

نام رمان: آخرین داستان عشق

نویسنده: پگاه رستمی فرد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به آتش می کشم دنیايت را ای خدا...
 روزی که غریبه ای هم رنگ خاطراتم باشد...
 تمام دنیايم باشد...
 هنوز هر کس سراغی از آن عشق می گیرد آدرسی مبهم میدهم...
 وارد اتاقش شد و در را بست... آرام و بی جان کنار تخت روی زمین نشست و سرش
 را لبه ی تختش گذاشت... نگاهی به نوزاد گریان روی تخت انداخت و بعد با چشم
 های خیسش از شیشه ی بزرگ در تراس به آسمان ابری و دلگیر عصر جمعه خیره
 شد... لب های ترک خورده اش آهسته چیزی می گفتند که خودش هم نمی فهمید...
 کم کم گوش هایش به روی صدای گریه ی نوزاد بسته شدند... پلک هایش سنگین و نور از
 دیدش کاهش یافت و در نهایت آخرین نگاهش به دنیا بسته شد... برای یک لحظه تمام
 خاطراتش از سرش گذشتند و آخرین نفسش آهی جانسوز و عمیق بود...
 خودش را به وضوح میدید... همان پسر بچه ی ۴ساله ای بود که سرش را روی پاهای
 مادرش
 می گذاشت و از حس حرکت دست این مادر در موهایش آرامش می گرفت... اما چرا

موهای این پسر بچه خاکستری و رنگ صورتش سفید است؟؟؟ از فکر رهایی از دنیای پوچ و بی مفهومش قطره اشکی روی گونه اش چکید و لبخندی گوشه ی لبش نشست... تا اینجا بازی تقدیر بود اما این آخری خواست خودش...

به آتش می کشم دنیایت را ای خدا، روزی که غریبه ای همرنگ خاطراتم باشد...

نوزاد گرسنه و تنها... انگار تنهایی اش را پذیرفته و سکوت اختیار کرده بود...

نفسی از چشم باران... غروب جمعه ی فصل پاییز و صدای ضعیف پیانویی که به

سختی شنیده میشد... وزش باد ملایم از درز نیمه باز در شیشه ای تراس و رقص پرده

ی سفید رنگ آن... بوی خاک خیس خورده و تنهایی خیس خیابان ...

خوابی دور از

ذهن... خوابی شبیه به مرگ... یا بهتر است بگویم مرگی شبیه به خواب...

نفس های یکی در میان آه و کم کم سکوت... کم کم صدای آه های سوزناکش از صحنه ی

مسخره ی دنیا حذف شد... چشم های عاشق یا خسته؟؟؟ نمی دانم... فرق ایندو را

هیچ وقت نفهمیدم... می دانی چیست؟؟؟ از اول عشقم با خستگی شروع شد و

همراه... اما نه آنقدر که رویای کودکی ام را به چالش بکشد... نه ...

من هنوز زنده ام...

صدای لاو استوری... داستان عشق... رویای فرانسوی... نمی دانم چرا از کودکی این

گونه شکل گرفت... تابلوی نقاشی گوشه ی اتاقم طرحی از یک خیابان بود... خیابانی

خیس در فصل پاییز... چهره ی فرانسه... مردمانی که بارانی های بلند مشکی با کلاه های بزرگ به تن داشتند و صورت هیچ کدامشان پیدا نبود... شاید شبی بودند... شاید مرده ی متحرک... قطاری از وسط آن خیابان می گذشت و فراری ها از باران را در ایستگاه هایی سوار می کردند... ساختمان های سلطنتی اطراف خیابانو درخت های خیس نارنجی رنگ زمینه ی این تابلو بودند... اما چشم گیر ترینش فرار همان آدم ها بود... از باران فرار می کردند یا خاطراتشان؟؟؟ این سوالی مبهم بود که هنوز هم جوابی برایش نیافته ام...

ای که رفته با خود دلی شکسته بردی...
 این چنین به طوفان تن مرا سپردی...
 ای که مهر باطل زدی به دفتر من...
 بعد تو نیامد چه ها که بر سر من...
 ای خدای عالم چگونه باورم شد...
 آن که روزگاری پناه و یاورم شد...
 سایه اش نماند همیشه بر سر من...
 زیر لب بخندد به مرگ و پرپر من...
 رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام...
 رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام...
 رفتی و نهادی چه آسان دل مرا زیر پا...
 رفتی و خیالت زمانی نمی کند مرا رها...

ای به دل آشنا...

تا که هستم بیا...

وای من اگر نیایی...

وای من اگر نیایی...

آخرین داستان عشق...

فصل اول...

با کلافگی صورتش را جمع، و با زحمت یکی از چشم هایش را باز کرد... گردنش را به

چپ و راست کش داد و از روی صندلی هواپیما بلند شد. بعد از تحویل گرفتن

چمدانش عینک دودی اش را روی چشم هایش زد تا آفتاب ظهر شهریور ماه توان

بینایی را از او نگیرد... نگاهی به محوطه ی فرودگاه و بعد به آسمان انداخت... چشم

هایش را بست و نفس عمیقی کشید... از حس خوبی که داشت زیر لب گفت:

-هوای وطن!

هنوز حالت خواب آلودگی داشت... با قدم های کوتاه و با حوصله از فرودگاه خارج شد...

عادت کرده بود منتظر کسی نباشد... انتظار استقبال و چشم های به راه را هم

نداشت... و یا این انتظار را که یک گردان آدم با گل و لبخند خستگی را از تنش بیرون

کنند... برایش اهمیتی هم نداشت... مثل همیشه آرام و با وقار... یه جنتلمن واقعی بود!!!

جلوی فرودگاه ایستاد و چمدانش را کنارش گذاشت... با خونسردی داشت به این فکر

می کرد که باید چکار کند و کجا برود که شنیدن اسمش از یک صدای آشنا باعث شد

به خودش زحمت بدهد و گردن خشک شده اش را کمی بچرخاند...

-متین؟؟؟

با دیدن بهترین دوست دوران کودکی خواب از سرش پرید... عینکش را برداشت و با

یک لبخند سرد به شایان نگاه کرد... سردی لبخندش به معنای خوشحال نشدن نبود...

البته دیدن هیچ کس غیر از شایان هم نمی توانست خوشحالش کند ...

اما خیلی وقت

بود که خندیدن واقعی را از یاد برده و تنها حالتی که صورتش می توانست به خود

بگیرد یک لبخند مصنوعی بود... با این حال با دیدن شایان انرژیاز درونش سرازیر شد...

شایان که با نیش شل شده به طرفش می آمد بالاخره به متین رسید ...

با همان

پوزیشن به هم نگاه کردند و یکدفعه همدیگر را در آغوش کشیدند ...

لبخند متین کمی

عمیق تر شد و چشم هایش برق زد... این حالت برای خودش خیلی عجیب بود... ولی

برای شایان که از متین یک پسر تخس و پر انرژی به یاد داشت بی روحی و سردی

متین اوج تعجب بود!!!

متین که نمی دانست چطور خوشحالی اش را ابراز کند دست مشت شده اش را

محکم به شانه شایان کوبید و گفت:

-چطوری رفیق؟

شایان که داشت بین بازو های قوی متین خفه میشد گفت:

-ای بابا خفه ام کردی... اشتباه گرفتی... ولم کن !!!!

متین با شنیدن این حرف شایان از او فاصله گرفت و گفت:

-با این حرفت فهمیدم که اصلا عوض نشدی!!! هنوز این عادتتو ترک نکردی؟؟؟

-کدوم عادت؟؟؟ مگه دروغ میگم؟؟؟ آخه عزیز من اینجا که فرانسه نیست... اینجا ایرانه!!!

متین با لبخند گفت:

-خب بسه دیگه حالم به هم خورد

شایان چمدان متین را برداشت و راه افتاد. متین هم کنارش آرام آرام قدم بر

میداشت... تقریبا هم قد و هم هیکل بودند دو جوان خاص و خوش تیپ. هر کس

نمی دانست فکر می کرد با هم برادرند... البته از برادر هم به هم نزدیک تر بودند...

برای شایان نه، ولی برای متین که اخلاقش با هر کسی جور در نمی آمد و همیشه

دوری از آدم هایی که با او زمین تا آسمان تفاوت داشتند را ترجیح میداد، شایان تنها

کسی بود که می توانست به او این اجازه را بدهد که تنهایی اش را به هم بزند. با

اینکه شایان بر خلاف او آدم شوخ طبع و پر انرژی بود... خود متینهم نمی دانست

چه چیزی در وجود این پسر یافته که از هر آدمی برایش عزیز تر است و حتی بعد از ۹

سال برگشتنش به ایران را فقط به شایان اطلاع داده بود.

شایان چمدان را در پورشه ی مشکی رنگش گذاشت و گفت:

-پیر بالا...

بعد دستش را روی در ماشین گذاشت و با یک حرکت از روی در به داخل ماشین پرید...

متین در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت:

-حاصل دسترنج خودته یا جیب آقای علوی؟

بعد سوار شد و در را بست... شایان عینک دودی اش را روی چشم هایش زد و راه افتاد

-دلت خوشه برادر من. من مثل خودت زدم به راه مطربی و این مسخره...

متین با قطع کردن حرف شایان گفت:

-...درست صحبت کن شایان تو که هنرمند باشی مثل بی فرهنگها صحبت کنی دیگه

از دیگران چه توقعی داری؟

شایان دست راستش را از فرمان ماشین جدا کرد، آنرا روی شیشه ی عینکش گذاشت و

گفت:

-ای به روی این چشم بی صاحابه صاحب مرده... میگفتم افتادم توی راه هنرمند مطربی...

-شایان؟؟؟

اینبار شایان به خنده افتاد و گفت:

-شرمنده سیبیلت... بابا ما راه هنر پیشه کردیم... توی این کارم بهتر از خودم می دونی

پول نیست که نیست... البته واسه شما گنده ها هستا... واسه ما نیمچه هنرمندا نه...

متین به جلو خیره شد... آرنجش را روی در گذاشت... انگشتش را زیر لبش کشید و گفت:

-چقدر ایران عوض شده... راستی شرمنده ی کدوم سیبیلیم؟ شایان خندید و گفت:

-همین ته ریش و سیبیل خوشگل تو گفتم... خب تعریف کن بینم... از خاله فرنگا چه خبر؟؟؟ چندتا همسر اختیار کردی؟؟؟ از احوالات توله های کوچولوت بگو... سلول های بینی عملیت در چه حالن؟؟؟!!!

-خاله فرنگ و همسر کجا بود همین الانشم از زیر فشار کار و درس به سختی بیرون اومدم. بینی عملی؟؟؟ کدوم عمل؟؟؟ شایان خندید و گفت:

-چند روز پیش یه عکس از دوران راهنمایی پیدا کردم هفتاد و دو و نیم درصد از کادر عکسو بینی جناب عالی اشغال کرده بود!!! جات خالی کلی با شایلین ریشه رفتیم... متین لبخندی زد و گفت:

-راستی از شایلین چه خبر؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟ شایان خندید و گفت:

-وروجک کنکور داد و با این مغز فندوقیش نمی دونم چطوری پزشکی قبول شد... تازه نتیجشو دیده از خوشحالی هر کیو تو خیابون می بینه دعوت می کنه به صرف صبحانه ناهار شام... اصلا دو هفته ای میشه ندیدمش... البته نمی دونه اومدی وگر نه الان وسط من و تو نشسته بود...

متین لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

-از همون بچگی می دونستم یه چیزی میشه... حالا من عشق هنر بودم تو نباید یک درصد از استعداد خواهر تو داشتی؟؟؟ حد اقل یه آبیاری گیاهان دریایی قبول میشدی!!!
شایان خندید و گفت:

اختیار داری برادر من. اینجانب شایان علوی، فرزند سردار علوی یکی از بهترین اساتید موسیقی ایران تشریف دارم!!! ویلنیستی شدم واسه خودم...
متین با غرور ولی خارج از فخر فروشی گفت:
-خواست هست که کنار کی نشستی؟؟؟ شایان شانه هایش را عقب داد و گفت:

-اوه مای گاد عجب سعادت دارم من...
بعد سرعش را زیاد کرد که کسی صدایش را نشنود و فریاد زد:
-آهای دهاتیا!!! برین کنار رد شیم بابا انگار خبر ندارین متین رامش، پیانیست و آهنگ ساز معروف، فارق التحصیل از جولیارد نیویورک امروز مسافر اختصاصیه منه ها...
متین در کمال تعجب به خنده افتاده بود و از این انرژی احساس خوبی داشت... به تحسین و تعریف علاقه ای نداشت اما هر جایی که حرف از هنرش میشد بی انکار به خودش افتخار می کرد... حرفه ی متین در نوازندگی و آهنگسازی آنقدر پر آوازه بود که در ایران و خارج از آن هر کس کمی از موسیقی سر در می آورد متین را می شناخت...

هر چند همیشه از شهرت بیزار بود و علاقه ای به شناخته شدن چهره اش نداشت ولی
 نامش چیزی نبود که به گوش اهل هنر نخورده باشد...

شایان با دیدن خنده ی متین خوشحال شد و سرعتش را باز هم بیشتر کرد... دستش
 را روی بوق گذاشت و اینبار با صدایی اربده مانند گفت:

آهای ماشین زرده قناریه!!! بیا جلو تا با کلاس رفیقم لاستیک عقب تو پنچر کنم... بکش
 کنار مزدا تری عوضی بی شعور... نمی بینی می درخشیم؟؟؟ آقای موتوری!!! تو دیگه چی میگی
 این وسط؟

بعد سرش را از ماشین بیرون برد و برای مردی که روی موتور بود شکلک در آورد و با صدای
 بلند قهقهه زد و گفت:

-بکش کنار بادی نشی چاقال!

متین که حس کرد شوخی های شایان به بی ادبی تبدیل شده دستش را گرفت و او را
 روی صندلی نشاند... کنترل ماشین از دست شایان خارج شد و ماشین تکان
 وحشتناکی خورد و صدای لاستیک ها بلند شد شایان روی صندلی افتاد و با کولی بازی گفت:

-آی قلبم... آی ننه بی جگر گوشه شدی!!! آی!!!

متین با تعجب به شایان نگاه کرد و گفت:

-بشین سر جات بچه نشو خطرناکه... جهنم از من... این عروسکو داغون می کنی...

شایان گفت:

یوقت فکر نکنی این عروسک کم عروسکه ها!!! جفت کلیه هامو فروختم اینو خریدم!!!

بازم همیشه نه؟؟؟ اصلا جفت کلیه ی شایلین و بابا و مامانم سر معامله دادم!!!

متین که جلوی مسخره بازی های شایان کم آورده بود به خنده افتاد و گفت:

-باشه بابا فهمیدم پول پدر شما از پارو بالا میره...

-آهان... نه که بابای شما صبح به صبح میره سر میدون دوتومن دوتومن راه میندازه!!!

آخه مرد مومن... آقای رامش بزرگ که اشاره کنه من و بابام و پورشم و شلوار بابامو با هم می

کنه تو سوراخ موش!!!

-چه ربطی به سوراخ موش داره اولاً... در ثانی مال و اموال آقای رامش بزرگ مبارکش

باشه خیرشو ببینه... چرا به من نسبتش میدی؟؟؟ شایان فرم

عصبی به خودش گرفت و گفت:

-د آخه مرتیکه نفهم... من اگر جای تو بودم چنان قاپ این رامش گوگولیو میدزدیدم

که همشو یک روزه به نامم کنه... احمق نفهم کمم که دوستت نداره ...

تنها وابستگی ی خونیشی... منتها مثل خودت مغرورو الدنگه!!! هر چی باشه پدر و پسرین

دیگه فکر کردی به کی رفتی؟؟؟

-فحش و دری وریات تمام شد؟؟؟ من نه پولشو می خوام و نه علاقشو...

شایان سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

-چی بگم؟؟؟ حالا وجدانا، جان شایان بینیتو عمل نکردی؟؟؟ متین که از این بحث دوباره

آشفته و عصبی شده بود با کلافگی گفت:

-اگه چشمت بینیه منو گرفته بیا اینم مال تو... کجا داری میری حواسمو پرت کردی؟؟؟

یه هتل درجه یک که سراغ داری تو این شهرت؟؟؟ شایان بدون

اینکه به متین نگاه کند گفت:

-بله دارم... کاخ مسعود رامش بزرگ!!!

-چی بگم؟؟؟ باشه برو خونه یه مدت اونجا می مونم تا یه آپارتمان بخرم...

-خیله خب... میگم متین نمیدونی از این بادیگارد مادیگارد کجا می فروشن؟؟؟؟!!! ده بیستا

لازم دارم...

متین گفت:

-اولا که بادیگاردو نمی خرن و استخدام میکنن... در ثانی بادیگارد می خوای واسه چی؟؟؟

-واسه خودم که نمی خوام... مگه نمی خوای بری خونه؟؟؟ من کهناباید اینقدر بی

مسئولیت باشم... ده تا واسه تو، ده تا هم واسه رامش بزرگ گوگولی بگیرم که اگه

خدایی نکرده جنگی چیزی به پا شد حد اقل اونا بزمن هم دیگرو لت و پار کنن...

اینجوری هم خیال هر دوتون راحت اگه شب سرتونو زمین گذاشتین بیدار نمیشین

بینین تو گونی افتادین توی زیر زمین متروکه!!!

-اه شایان بسه دیگه چقدر حرف میزنی... خسته نشدی از مسخره بازی؟؟؟

ولی شایان از رو نرفت و تمام مدت گفت و خندید... جلوی در خانه ی بزرگ آقای

رامش که در بهترین محله ی بالای شهر تهران واقع بود ایستاد و گفت:

-بدو برو خونتون دیگه... نخوری زمین کار دستم بدیا!!!

متین در حالی که پیاده میشد چمدانشو برداشت... شایان سقف ماشینو زد و همینطور

که سقف در حال بسته شدن بود گفت:

-چمدونتو برداشتی یا چمدون تو رو برداشت؟

متین که از مسخره بازی های شایان عصبی شده بود گفت:

-خفه شو شایان!!!

-خفه شم آره؟؟؟ پس برو دعا کن قبل از اینکه همه چیزو به بابات بگم خفه شم حداقل تو هم

فلک نشی!!!

متین به طرف در سمت شایان رفت و گفت:

-چیو بگی؟

شایان گفت:

-سرتو بیار جلو!

متین سرش را پایین و از شیشه کمی داخل برد. شایان یواش در گوش متین گفت:

-همون صحنه، جلوی فرودگاه!!! شانس آوردیم منکرات نرسید و گرنه جفتمونو...

متین که جا خورده بود یکدفعه سرش را بالا برد که با شدت به سقف ماشین برخورد

کرد... شایان زد زیر خنده و گفت:

-اوفی خدا جواب کارای خاک بر سریتو داد!!!

متین در حالی که از شدت درد صورتش جمع کرده بود و دستش را به پشت سرش می کشید گفت:

-آخ خدا لعنتت کنه بین نرسیده چی به سرم آوردی...

-خوبت شد...

بعد با صدای دخترانه ای ادامه داد:

-منو دو دره میکنی؟؟؟ با احساسات من بازی می کنی؟؟؟ حقته اصلا با همین عروسک زیرت کنم...

متین که هنوز ابرو هایش را از درد جمع کرده بود گفت:

-میشه بری دیگه؟؟؟ کلافم کردی...

-باشه عنقه!!! برو استراحت کن خداحافظ فعلا...

متین داشت از جلوی ماشین رد میشد که شایان یکدفعه ماشین را راه انداخت...

متین سریع خودش را کنار کشید و بعد صدای قهقهه ی شایان بلند شد و خیلی زود

دور شد... متین همینطور که به ماشین شایان نگاه میکرد لبخندی زد و گفت:

-از دست رفته!!!

نگاهش به طرف در بزرگ و مشکی رنگ خانه هدایت شد... تا جایی که به یاد می آورد

در این خانه فقط خاطرات تلخ و درد آور را تجربه کرده بود ...

درخت های کاج بلند و

سبز رنگ اطراف در و بالای دیوار عریض خانه را پوشانده بودندو هیچ قسمتی از

ساختمان نمایان نبود... جلو رفت و با تردید دستش را به طرف آیفون برد ولی با دیدن

در نیمه باز از زنگ زد منصرف شد و در را باز کرد... با قدم های آرام و مردد وارد شد...

در را بست و همانجا ایستاد... نگاهش رنگ عوض کرد... نه سال دوری از خانه و تنها

زندگی کردن در غربت از متین یک آدم سرد و تنهایی پرست ساخته بود... هر چند

خاطرات جالبی از این خانه نداشت ولی قلبش به تپش افتاد... حتی بوی حیاط خانه

که معمولا بوی گل و گیاه و خاک خیس خورده بود برایش یاد آور درد بود...

همه چیز درست مثل قبل بود... دقیقا مثل همان روز تابستانی که بدون هیچ بدرقه ای

راهی فرودگاه شد... روزی که حتی خدمتکار های خانه از بدرقه کردنش منع شده بودند...

آهی کشید و به نگاه کردن به اطرافش با جان و دل ادامه داد... سگبزرگ سیاهی

کنار در، کمی با فاصله از متین ایستاده بود ولی انگار خیال حمله کردن به این بیگانه را

نداشت... فواره های باز مشغول آبیاری چمن های دو طرف راه سنگفرشی عریضی بودند که از جلوی در ورودی تا ساختمان خانه ادامه داشت و مسافت تقریباً طولانی را در بر گرفته بود... دور تا دور باغ با شمشاد ها و بوته های بسیار بزرگ گل رز قرمز که از دیوار به سمت خیابان سرازیر شده بودند پوشیده شده بود و انتهای باغ نور منعکس شده ی آب تمیز و شفاف استخر بزرگی که یک طرفش با کاج های بلند کاملاً حفاظ شده بود دهن کجی میکرد و کنارش حوض متناسبی کار شده بود که از وسط آن فواره های آب به طرف آسمان میرفتند... طرف دیگر حوض یک تاب دونفره ی سلطنتی و یک دست میز و صندلی شیک فلزی سفید رنگ قرار داشتند... رو به روی متین ساختمان بزرگ خانه بود که با ۷-۸ تا پله ی هلال مانند از باغ جدا و در همان قسمت راه پله به دو بخش مجزا تقسیم میشد... یکی به در ورودی ساختمان هدایت می شد و دیگری به صورت مارپیچ تا طبقه ی بالا ادامه داشت... نمای طبقه ی پایین به طور کامل متشکل از در های بزرگ شیشه ای رو به باغ بود... طبقه ی بالا هم با سنگ های خاکی رنگ و متنوع به طوری کاملاً هنری از نظر معماری نما شده بود... در فاصله ی یک متری زمین جلوی ساختمان عقب نشینی شده به اندازه ی کل عرض ساختمان

نرده های محافظ نصب شده بود و از همه ی نرده ها گلدان های قدیمی و سفالی پر از گل های تابستانی آویزان بود... در ایوان بالا هم سه دست میز و صندلی ۴ نفره به شکل مثلث چیده شده بود... کل بدنه ی طبقه ی بالای ساختمان با پنجره های کوچک و بزرگ رو به باغ پوشیده شده و منظره ی زیبایی را ترسیم میکرد... نگاه متین از ساختمان گرفته شد و دوباره به باغ افتاد... وسط بوتهها متوجه پیر مرد کوتاه قد و نسبتا لاغری شد که کلاه حصیری به سر و قیچی باغبانی در دست مشغول هرس کردن بوته های گل بود... طبق معمول آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد و تمام حواسش را به کار داده بود... با دقت بیشتری نگاه کرد و همانطور که حدس میزد آقا مراد را شناخت... همیشه با خود فکر می کرد که اگر روزی دوباره به این خانه برگردد و آقا مراد را نبیند تنها امیدی که به زندگی در این خانه دارد را از دست میدهد برای همین لبخندی بر لبش نشست و به آقا مراد که سخت مشغول کار بود خیره شد... آقا مراد از سن نوجوانی عمرش را در این خانه گذرانده بود و دیگر عضوی از خانواده به حساب می آمد... سال ها پیش پدر بزرگ متین به آقا مراد که یک نوجوان بی پناه بود پناه داده و آقا مراد بعد از فوت پدر بزرگ متین سرپرست و جانشین پدر و مادر برای

مسعود، پدر متین بود... با این حال همیشه خودش را به این خانواده‌مندیون می دانست و اصرار آقا مسعود برای اینکه دست از کار کردن بکشد و سال های پیری را به استراحت پردازد، در تصمیم آقا مراد بی تاثیر بود... آقا مراد برای آقا مسعود حکم یک پدر دوم را داشت... همینطور برای متین... بعد از فوت مادر متین آقا مراد و همسرش منیره خانم حکم پدر و مادر متین را داشتند... خیلی وقت بود که متین از پدر واقعی خودش فقط یک جسم بی روح به یاد داشت و در روز های کودکی و نوجوانی آقا مراد بود که کمبود عاطفه ی پدرانه را برای متین جبران می کرد... با لبخند سرشار از خوشحالی و عشق به آقا مراد که با عشق و علاقه مشغول ور رفتن به بوته های گل رز بزرگ باغ بود نگاه می کرد که آقا مراد متوجه او شد... با شک چشم های کم سویی را ریز کرد... انگار چیزی را که می دید باور نداشت... خب حق هم داشت... از آخرین باری که متین را دیده بود نه سال می گذشت ...

هم متین خیلی

عوض شده بود و هم اینکه همه امیدشان را برای برگشتن متین از دست داده بودند... یکدفعه نگاهش رنگ عوض کرد و با حالت شوک و هیجان اول با قدم های ناپیوسته و کوتاه و کم کم با حالت دویدن به طرف متین رفت... متین هم با لبخند به آقا مراد

نگاه می کرد و منتظر رسیدن او بود... انگار راه رفتن برایش سخت بود... از چیزی که

متین فکر می کرد شکسته تر شده بود... بالاخره متین سکوت را شکست و قبل از

اینکه آقا مراد به او برسد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-سلام آقا مراد... خسته نباشی...

آقا مراد که زبانش بند آمده بود نفس نفس زنان به متین رسید... انگار می خواست از

خوشحالی گریه کند ولی چشم هایش دیگر سوی گریه کردن را نداشتند... به محض

رسیدن به متین دستش را محکم گرفت و قبل از اینکه نفسش جا بیاید به سختی و با

لهجه ی زیبای گیلانی گفت:

-سلامت باشی آقا... چه عجب... چشمونو روشن کردین...

متین لبخندی زد و گفت:

-کارم و تحصیلم تمام شد ترجیح دادم برگردم... خوبین شما؟؟؟

-شکر آقا میگذرونیم... کجا گذاشتین رفتین آقا نه سال مثل نه قرن گذشت... این خونه

که بدون شما صفایی نداره...

متین از روی تمسخر پوز خندی زد و گفت:

-صفا یعنی همون بحث و دعوا و سر درد دیگه؟؟؟ امیدوارم با برگشتنم دوباره آرامش شما رو

به هم نزده باشم...

-ای آقا این چه حرفیه میزنین... خدا شاهده از بچه ی نداشته ی خودم بیشتر دوستون دارم جای خالیتون فقط عذاب بود... آقا ماشالله چه خوشگل و خوشتیپ شدین... اول فکر کردم آقا شایان اومده... خیر ببینه هر چند روز سر میزنه خدا از بزرگی کمش نکنه آقا مسعود که تا حالا واسمون کم نداشته ولی آقا شایان هم خیلی هومونو داره... این بچه انقدر سر زندست که وقتی میاد غم نمی مونه برای آدم...
متین دستی به شانه ی آقا مراد کشید و گفت:
-پس بهش مدیونم... من هم نگران شما بودم... شرمندم که این مدت تماس نگرفتم
دلایل شخصی خودمو داشتم... ولی انگار تونستین با اون وضعیتی که اینجا حاکم بود دووم بیارین...

-نه آقا این چه حرفیه می زنین... ما عمرمونو توی این خونه زیر سایه ی آقامون گذروندیم... اگه آقا نبودن کی دست مارو میگرفت؟؟؟ الان آواره ی کوچه و خیابون بودیم... اونم دوره ای بود که گذشت حالا خدا رو شکر همه چیز آرومه آقا اگه غیبت نباشه نسرین خانم هم صداش افتاده... از وقتی رفتین تو این خونه صدا از کسی در نییاد که... همیشه امیدوار بودم بی خبر رفتین بی خبر هم برگردین... انگار خدا صدامو شنیده...

متین برای تشکر لبخندی به آقا مراد زد که آقا مراد گفت:

–خدا بکشه منو دم در نگهتون داشتم... بفرمایین تو آقا بفرمایین...

آقا مراد راه افتاد و متین با او همراه شد... در همان حال گفت:

–کسی خونه نیست؟؟؟

–آقا یه دختری رو تازه استخدام کردیم فقط اون هست... والا منیره خانم دیگه پیر

شده توان کار خونه نداره... خدا خیرش بده این دختره رو خیلی کمکشه... صبح گفت

این دختره دست و پا نداره خودم با راننده برم خرید و زود برگردم...

نسرین خانم هم

که طبق معمول رفتن کلاس ورزش چمیدونم یوگا بهش میگن نینگا میگن...

متین خندید و گفت:

–یوگا درسته آقا مراد...

بعد لبش را جوید و با تردید پرسید:

–آقا مسعود چی؟؟؟ خوبه؟؟؟

–خوبن الحمدلله... صبح میرن سر کار ظهرا هم با نسرین خانم برمی گردن... خیلی هم

سراغتونو از ما می گرفتن آقا... فکر می کردن وقتی که نیستن شما با ما تماس

میگیرن... خدا شاهده آقا، از چشماشون می فهمم چه عشقی بهتون دارن...

متین سرشو پایین انداخت و آرام گفت:

–مگه عاطفه ای هم واسش مونده؟؟؟

چند دقیقه ای طول کشید تا به ساختمان رسیدند... آقا مراد با صدای بلند خدمتکار را صدا زد:
-بهار... بهار؟؟؟

سریع در باز شد و دختری با لباس مخصوص خدمتکارهای خانه و صورتی ساده و
کاملاً معمولی از ساختمان خارج شد و با دیدن متین چند لحظه محو شد و بعد آرام سلام کرد...
متین فقط یک نیم نگاه به بهار انداخت و دوباره نگاهش را به آقا مراد

داد... عادت نداشت با کسی که نمیشناسد در مواقع غیر ضروری هم کلام بشود... حتی
در حد جواب سلام!!! آقا مراد رو به بهار گفت:

-دختر ایشون آقا متین، آقا و سرور این خونه هستن... ازشون پذیرایی کن چیزی کم
نداریا... تا منیره خانم برگرده...
-چشم آقا...

متین داشت از چند پله ی جلوی ساختمان بالا می رفت که با صدای آقا مراد متوقف شد...
-آقا کلید اتاقتون...

بعد دستش را در جیب بزرگ لباس باغبانی اش کرد و دسته کلید بزرگی را بیرون آورد...
بدون اینکه زیاد بگردد بین آن همه کلید سریع یکی را جدا کرد و به طرف متین گرفت...
-اتاقتون دست نخورده آقا فقط هر چند روز یه بار خودم تنها رفتم گردگیری کردم و درشو
قفل کردم...

متین با لبخندی به معنای تشکر کلید را از آقا مراد گرفت و وارد ساختمان شد...
نگاهی به اطراف انداخت... همه چیز درست مثل قبل و دست نخورده بود... چند متر

جلوتر از ورودی قسمت پذیرایی بزرگی با سه پله عریض از ورودی جدا میشد... کف خانه با سرامیک های طلایی و قهوه ای رنگ پوشیده شده بود ...

دیوار رو به روی در به

رنگ قهوه ای تیره بود و طرح های طلا کوب شلوغی روی رنگ قهوه ای آن دهن کجی میکردند... سمت چپ خانه با یک آکواریوم بزرگ به طور کامل پوشش داده شده بود و ضلع سوم خانه به صورت گلخانه ی باریکی بود که با شاخه های بلند و ضخیم بامبو، نی و تنه ی درخت های بزرگ به طور کاملاً هنری پوشیده شده بود و از زمینه ی سبز و جلبکی ماندش آب پایین می ریخت... شیشه ی بزرگی گلخانه را از پذیرایی جدا می کرد که هر چند دقیقه به طور اتوماتیک از آن آب پایین میریخت و دوباره به بالا بر می گشت... دور تا دور پذیرایی با مبل های سلطنتی و قدیمی شیکی پر شده بود و بین هر دو مبل یک شیء قدیمی و گران قیمت به چشم می خورد... از گلدان های گران قیمت گرفته تا مجسمه و اشیا قدیمی... سقف خانه بلند بود تقریباً به اندازه ی ارتفاع دو طبقه و لوستر های بزرگ و بلند کنار سالن تا نزدیک زمین میرسیدند به طوری که میشد با دست لمسشان کرد... یک طرف پذیرایی دوباره با ۴۴ تا پله ی مارپیچ به اندازه ی دو متر بالا میرفت و وارد قسمت نشیمن نسبتاً بزرگی میشد که بر خلاف

پایین کاملاً مدرن و کلاسیک بود... دیوار کوب، پارکت و دکوراسیون شیشه ای به رنگ مشکی و قرمز و میز و صندلی های تماماً شیشه و سرامیکی مشکی رنگ با یک میز

بیلیارد گوشه ی محوطه همه ی وسایل طبقه ی بالا را تشکیل میدادند... از قسمت نشیمن دو تا راهروی پهن و طولانی، یکی از چپ به سمت آشپزخانه و دیگری از راست به سمت ۸ اتاق بزرگ که یکی برای متین و دیگری اتاق آقا مسعود و نسرین خانم بود... یکی از اتاق ها مخصوص غذا خوری و یکی اتاق کار آقا مسعود... چهار اتاق دیگر هم مبله و کاملاً مجهز بودند ولی معمولاً کسی از آنها استفاده نمی کرد... آقا مراد و منیره خانم هم سوئیت مجزایی پشت باغ داشتند و اتاق بهار هم در همان سوئیت بود... در کل محیط خانه همیشه تاریک بود... یکی از دلایلی تیرگی دکوراسیون و دیگری دستور آقا مسعود برای کنار نکشیدن پرده ها تحت هیچ شرایطی بود... متین به طرف اتاقش راه افتاد و بهار پشت سر او حرکت می کرد ...

کلید را توی در
چرخاند و در را باز کرد... اتاق متین تقریباً بهترین اتاق خانه بود ...

چشم انداز دو نبش که با شیشه های بزرگ و یک تکه، یکی رو به باغ و یکی دیگر رو به ضلع غربی باغ
بود... از آن ارتفاع دو طبقه ای هم باغ بزرگ خانه کاملاً پیدا بود ...

چون که ساختمان
وسط باغ قرار داشت از همه طرف چشم انداز داشت و اتاق ها برخلاف پذیرایی حتی با نکشیدن پرده ها کل روز پر نور و روشن بودند... وسایل اتاق متین با اینکه مال چند

سال قبل بودند اما آنقدر شیک و مدرن بودند که اصلا قدیمی و از مدرفته به نظر نرسند... تخت دایره ای شکلی با رو تختی مشکی از جنس چرم براق دقیقا وسط اتاق بود... یک طرف در دستشویی و حمام مخصوص اتاق و کمد دیواری های پر از لباس و کفش و کروات و... که هنوز هم در ایران مشابهشان پیدا نمیشد ...

دیوار پشت تخت

هنر خود متین در دوران نوجوانی بود که حتی بهترین هنرمندان از پس نقاشی کردنش بر نمی آمدند... طرح ساز ها و نت های موسیقی به طوری در هم و برهم بود که به سختی قابل تشخیص بودند با رنگ مشکی روی زمینه ی خاکستری رنگ طراحی شده بود... اتاق با انواع و اقسام ساز های موسیقی پر شده بود... از هر سازی که بشود به آن فکر کرد در اتاق بود و جو اتاق را به جوی هنری و کاملا حرفه ای تبدیل میکرد... در شیشه ای رو به باغ به صورت کشویی باز میشد و جلوی آن یک تراس نسبتا بزرگ با نرده های مشکی رنگ بود که با یک دست میز و صندلی پایه کوتاه پر شده بود...

با صدای بهار به خودش آمد...

-آقا چی میل دارین؟ متین به بهار که توی در اتاقش ایستاده بود نگاه کرد... سر تا پای او را برانداز کرد...

چشم هاش در چشم های بهار متوقف شدند و به سمتش راه افتاد ...

بهار که از این

حرکت متین تعجب کرده بود فقط با چشم های گرد شده اش به دنبال هدف متین

بود... متین جلو و جلو تر رفت تا اینکه فاصله ی بین او و بهار به چند سانتی متر

رسید... اینجا بود که بهار یک قدم عقب رفت و از اتاق خارج شد ...

متین توی در

ایستاد و گفت:

-متنفرم از اینکه کسی پاشو از در اتاقم داخل بذاره!!! در ضمن ...

چیزی لازم داشته باشم

زنگ میزنم کسی نیستی که باهات موزب باشم...

بعد در اتاقو بست... بهار که شوکه شده بود و از چشم های متین بااینکه کاملاً

معمولی و بدون خشونت بودند حسابی ترسیده بود همانجا میخ کوب شد که با

صدای آقا مراد به خودش آمد...

-بهار... کجایی دختر؟؟؟

سریع از راهرو خارج شد و گفت:

-بله آقا مراد؟؟؟

-بیا دختر این ظرف میوه و گلاسه رو ببر واسه آقا...

کل وجودش از ترس ورود به اتاق متین لرزید گفت:

-آقا گرفتن چیزی میل ندارن...

-آقا بگن دختر بیا ببر اگه خواستن می خورن...

-آخه...

-بیا دیگه زود باش آقا خستن...

متین چمدانش را گوشه ی اتاق گذاشت و بلا فاصله به سمت دستشویی رفت... حوله

ی بزرگی که به گیره آویز شده بود را برداشت و آن را با آب کاملاً خیس کرد... حوله را

روی زمین انداخت و محکم کف کفش هایش را به حوله کشید و با نم حوله تمیزشان

کرد... بعد با پا حوله را روی مسیری که با کفش از جلوی در تادستشویی رفته بود

کشید و حوله را همانجا جلوی در ورودی گذاشت تا طبق عادت همیشگی اش قبل از هر بار

ورود به اتاق کفش هایش را با آن تمیز کند... دوباره به دستشویی برگشت و

دست هایش را تمیز و با وسواس شست... در حین شستن دست هاش همه ی

حواسش به این بود که لباسش خیس نشود... همیشه وسواسی و تمیز بود ولی

خیس شدن لباس هایش حتی به اندازه ی یک قطره آب آنقدر کلافه اش می کرد که

عصبی میشد... همانطور که همیشه مراقب بود حتی یک قطره آب به لباسش پاشیده

نشد... سریع حوله ی دیگری برداشت و دست هایش را کاملاً خشک کرد... از

دستشویی خارج شد و مقابل آینه ی قدی بزرگی که در دیوار اتاق رو به روی تختش

کار شده بود ایستاد... واقعا چیزی کم نداشت... قد بلند و هیکل مردانه و چهارشانه و به فرم... پیراهن سورمه ای رنگ که آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و شلوار جین مشکی با کفش های چرم مارک دار از متین جواهری ساخته بود که هر کسی جلویش کم می آورد... در کنار تیپ خاص و محشرش صورت بی نقصش تکامل این جواهر بود چشم های عسلی رنگ و زاویه دارش از هر طرف طیف رنگ خاصی را نمایش میدادند و هر کسی را دیوونه می کردند... بینی فابریک ولی به قول شایان عملی و به فرم و لب های خوش فرم و متناسب با ته ریشی که فقط بعضی وقت ها حاضر به نزدنش میشد... البته این را خوب میدانست که جذابیتش را بیشتر میکند...

موهای پر پشت

و مشکی موج دارش را نامرتب بالا زده بود و از یک طرف کمی به سمت پیشانی بلندش متمایل شده بودند... هر وقت به آینه نگاه می کرد مجبور میشد لبخند کج و مغرورانه ای بزنه که جذابیتش را به اوج میرساند... نگاهش را از آینه گرفت و به ساز ها دوخت... بین آن همه ساز که تقریبا به همه ی آن ها هم مسلط بود همیشه یکی بیشتر از همه توجهش را جلب می کرد... با قدم های کوتاه به طرف پیانو رفت و روی

صندلی آن نشست... با دست راست کلاویه ها را کمی نوازش کرد و زیر لب گفت:

-دلم واست تنگ شده بود رفیق فابریکم...

مثل همیشه چشم هایش را بست و وجودش را در احساس گم کرد ...

هیچ وقت حتی

تصمیم برای انتخاب آهنگ نمی گرفت... این احساسش بود که دستور میداد... نبض

انگشت های جادویی اش شروع به زدن کرد... بی اختیار، از خود بی خود، انگار از زمین کنده

شده بود...

همانطور که حدس میزد صدای (لاو استوری) داستان عشق (بلند شد... آهنگ مورد علاقه اش

بود... اولین آهنگی که نواختنش را آموخت و در کل به این آهنگ معروف

بود... آن هم نه یک لاو استوری ساده... اصلا مگر میشد متین دست هایش را روی

ساز بگذارد و صدایی معمولی بلند شود؟؟؟ اوج احساس بود... اوج حرفه... اوج درد...

چشم هایش بسته بودند و اشک پشت پلک هایش در میزد اما مثل همیشه غرورش

این در را بسته نگه داشت... پشت این در قدرت اشک و درد سعی داشت خم به ابرو

هایش بیندازد ولی پیروز نشد و کمرش را شکست... درد تنهایی ...

درد بی کسی... درد

ظلم... درد شب هایی که برای گریه کردن از خودش خجالت کشیده و از درون شکسته بود... یک مرد واقعی بود ...یک مرد به ظاهر سنگ، ولی از جنس شیشه... از جنس عشق... پاک و ساده ولی خم و شکسته... ظاهری پر از قدرت و غرور و باطنی شفاف و مهربان... فقط یک قطره عشق لازم بود تا او را از پا در آورد ...

غرورش را سرکوب کند و
زندگی اش را به چالش بکشد... مردی که فقط عشق را می شناخت ...

عشق به مادری

که با گذر زمان فقط دل تنگی اش را بیشتر میکرد... نه گم میشد و نه کمرنگ... مردی که هیچ وقت جز مادرش جذب زنی نشد و حتی در حد یک لحظه بهاین جنس حسی نداشت... حق هم داشت... مادری از نسل فرشته ها... پاک و بی آلایش و زیبایی وصف نکردنی... فقط چهارسالش بود که برای آخرین بار صورت مادرش را دید ولی همیشه راست ترین قسمش زیبایی بی نظیر مادرش بود... و چه قسم به جایی!!!

کم کم صدای لاو استوری بالا گرفت و کل ساختمان را از خود بی خود کرد... انگار فریاد درد می خواست از دل در و دیوار بیرون بریزد... آقا مراد زیر پنجره ی اتاق متین ایستاده بود و با تمام وجود به موسیقی لاو استوری گوش میکرد ...

او هم دلش تنگ

شده بود... برای این آهنگ و این احساس... غرق صدا بود که سنگینی دستی رو روی
شانه اش احساس کرد... از عالم خیال بیرون آمد و با دیدن آقا مسعود و نسرین خانم
یکدفعه از جا پرید... صدای لاو استوری هنوز گوش خانه را اشغال کرده بود... آقا
مسعود با بهت به آقا مراد گفت:

-کی داره پیانو میزنه؟؟؟

آقا مراد که اشک های خشک شده اش با این صدا دوباره جریان پیدا کرده بودند با
لبخند و اشک شوق به آقا مسعود نگاه کرد و گفت:
-آقا چشمتون روشن... مگه این نواختن کار هر کسیه؟؟؟

چشم های آقا مسعود از حدقه بیرون زده و به شیشه ی اتاق متین دوخته شدند...

نسرین خانم با چند سرفه ی مصنوعی سعی کرد نفشش را کنترل کند... زود تر از آقا
مسعود وارد ساختمان شد و به اتاقش رفت... لبه ی تخت نشست و با چشم های پر
از اشک، خشم و نفرت دست هایش را روی گوش هایش گذاشت ...

آقا مسعود چند

دقیقه با شوک همانجا ایستاد و به صدای لاو استوری گوش فرا داد ...

بعد آرام آرام از

پله ها بالا رفت و به سمت اتاق متین حرکت کرد... صدا اوج گرفته بود و لرزش و

استرس جو را بیشتر میکرد... بهار که با سینی میوه و گلاسه پشت در اتاق متین

ایستاده بود و غرق شنیدن موسیقی بود متوجه حضور آقا مسعودنشده... در حس و

حال آهنگ دست هایش سست شدند و یکدفعه سینی از دستش روی زمین افتاد... با

صدای شکستن لیوان بزرگ گلاسه صدای پیانو قطع شد... بهار تا به خودش آمد آقا

مسعود را پشت سر خود دید... سرش را پایین انداخت و با ترس و نگرانی گفت:

-آقا ببخشین... الان تمیزش میکنم...

بعد روی زمین زانو زد و مشغول جمع کردن تکه های شکسته ی لیوان شد که آقا

مسعود شوکش را بر سر بهار خالی کرد و فریاد کشید:

-اگه کار بلد نیستی چرا الان اینجا؟ بهار با

نگرانی بلند شد و گفت:

-معذرت می خوام آقا ببخشین...

آقا مسعود با عصبانیت بیشتر گفت:

-اگه همه چیز با گفتن ببخشید حل میشد پس چرا قانون هست؟؟؟ و چرا مجازات

برای افراد در نظر گرفته میشه؟؟؟ تمیزش که کردی از اینجا برو...

دیگه توی این خونه

نبینمت...

متین که تمام مدت به صدای بهار و آقا مسعود گوش میکرد در اتاقش را باز کرد و رو

به آقا مسعود، کاملاً عادی و خونسرد سلام کرد... آقا مسعود نگاه خشمگینش را از بهار گرفت و به متین دوخت... بهار روی زمین نشست و با گریه گفت:

-آقا به خدا جایی رو ندارم که برم... ببخشین...

آقا مسعود که اصلاً صدای بهار را نمی شنید بعد از چند لحظه زل زدن به متین راهش را کج کرد و به طرف انتهای راهرو به راه افتاد... همان موقع نسرین خانم که داشت از اتاقش خارج میشد با متین چشم در چشم شد... متین لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

-سلام مامان...

نسرین خانم هم بدون اینکه جوابش را بدهد پوزخندی زد و پشت سر آقا مسعود راه افتاد... بعد از رفتن آنها نگاهش به بهار افتاد که روی زمین نشسته بود و بی صدا اشک میریخت... کنارش زانو زد و با خونسردی و صدای آرام کنارگوشش زمزمه کرد:

-درد داره نه؟؟؟ اخراج شدنو میگم...

بهار نگاه بارانی اش را به متین انداخت ولی چیزی نگفت... متین با همان حالت ادامه داد:

-تو از شغلت اخراج شدی و من از خانواده...

بعد بلند شد و گفت:

-لازم نیست جایی بری... تا جایی که من یادمه آقای رامش آدم پیگیری نیست... اگر هم ازت پرسید چرا هنوز اینجایی بگو من استخدامت کردم در حالی که خودت یادت می مونه اصلاً اینطور نیست و این بساط...

با نگاه و بالا انداختن ابرو هایش به میوه و گلاسه ی روی زمین اشاره کرد و ادامه داد:
-تا چیزی ازت نخواستم انجام نده و اگر از این کثیف کاری فقط یک لکه اینجا بمونه
اینبار من اخراجت میکنم...

در را بست و به سمت تختش رفت... خودش را روی تخت انداخت... دست هایش را
به دو طرف باز کرد و در آینه ی شش تکه ی سقف به خودش خیره شد... آهی کشید
و با تصور چهره ی آقا مسعود زیر لب گفت:

-چه استقبال گرمی!
انتظار استقبال گرم را هم نداشت ولی برای یک لحظه در دلش آرزوی داشتن خانواده
و عشق کرد... با صدای بلند به خیال خودش خندید و در میان خنده گفت:

-گور پدر زندگی...

صدایش را بالا تر برد و دوباره گفت:

-گور پدر زندگی...

بار دیگر با فریاد:

-گور پدر زندگی...

اینبار بلندی صدا طوری بود که آقا مسعود هم شنید ولی به روی خودش نیاورد...

کم کم پلک هایش سنگین شدند... همیشه زود و راحت خوابش می برد... اصلا لازم
نبود سعی کند تا بخوابد دنیای خواب را به بیداری ترجیح میداد...

با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد ولی بدون اینکه چشم هایش را باز کند

گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و بی توجه به شماره یشخص پشت خط، جواب داد -
بله؟؟؟

شایان بعد از شنیدن صدای خواب آلود متین گفت:

-خوابی؟؟؟ بابا دنیارو آب برد...

متین با زحمت یکی از چشم هایش را باز کرد و بعد از نگاه کردن به آسمان از دیوار

شیشه ای اتاق دوباره چشم هایش را بست...

-تو رو آب برده... من جام خشکه!!!

-خجالت نمی کشی تو؟؟؟ بیست و هفت سال سن داری افتخار می کنی که جات

خشکه؟؟؟ دنیارو آب برده برادر من... منتها پدر جنابعالی ادای حضرت نوحو در آورده

به جای کشتی یه خونه ساخته نوک کوه... تو هم الاغی انداخته توش نسلت منقرض نشه...

متین که خواب از سرش پریده بود چشم هایش را باز کرد و روی تخت نشست...

-کم نیاریا!!!

-زنگ زدم بینم اگر ماده الاغ ندارین تا همه جارو آب نبرده یکیجور کنم واست...

-لازم نکرده... به فکر ماده میمون واسه خودت باش...

شایان که جا خورده بود گفت:

-بیا و خوبی کن... راستی سرت خوب شد؟؟؟

-سرم بله خوب شد... ولی نزدیک بود پرسم کنی به آسفالت... تو چیزی به اسم عقل هم توی

سرت هست؟؟؟

-دیدم داری خیلی با کلاس قدم میزنی خواستم یکم به خودت بجنبی ...

تو که دلت

نمی خواد هیکل قشنگت به هم بریزه؟؟؟ دست و پا چلفتی... پخمه!!!

-درست صحبت کن... برو خدا رو شکر کن به خیر گذشت و گرنه...

شایان حرف متینو قطع کرد و گفت:

-وگرنه چی؟؟؟ بابات پدرمو در میورد؟؟؟ متین پوز

خندی زد و گفت:

-نمی دونم... شاید!!!...

کجایی کاری برادر؟؟؟ تو این مدت که نبودى چنان قاپ مسعود گوگولیو زدم که همین

الان اگر بهش بگی تو رو با من عوض کنه دست پاچه میشه!!!

-؟؟؟!!!

-بله اینجور یاست... دیگه وقتی هر دوسه روز یک بار می رفتمباهش صبحانه می

خوردم و کلی می خندوندمش می خوام منو از توی عنقی بیشتر نخواست؟؟؟

-خیله خب... خیر شو ببینی!!!

-آماده باش دارم میام دنبالت بریم بیرون...

-آماده ام بیا...

-هوی متین... با زیر شلواری نیای بیرون من آبرو دارما!!!

-||| برو گم شو دیگه...

گوشی را قطع کرد و از روی تخت بلند شد... به طرف کمد لباس هایش رفت و در آنرا

باز کرد... با دیدن لباس های از مد رفته ولی تماما شیک و با ارزش هجده سالگی اش

لبخند روی لبش نشست... یکی از کت هایی که در کمد بود را بیرون آورد و آنرا مقابل

خودش گرفت... سایز کوچک لباس لبخندش را عمیق تر کرد... کت را سر جایش

گذاشت و به سراغ چمدانش رفت... بعد از خارج کردن لباس ها از چمدان آنها را در

کمد به گیره آویزان کرد بعد دوباره بین لباس ها مشغول گشتن شد...

یک پیراهن

مشکی نیمه اسپرت با شلوار کتان مشکی رنگ پوشید... یکی از ده ها ساعت

مارکدارش را انتخاب کرد، آنرا روی مچ دستش بست و یک کروات باریک خاکستری

رنگ دور یقه ی پیراهنش شل گره زد... دستش را در موهای به هم ریخته اش فرو برد

ولی بدون اینکه زیاد وسواس به خرج دهد موهایش را شلخته به حال خود رها کرد...

از تنها شلختگی که خوشش می آمد شلختگی موهایش بود که جذابیتش را بیشتر

میکرد... بعد از زدن ادکلن تلخش موبایل و کیف مدارکش را در جیب شلوارش گذاشت

و از اتاق خارج شد... کسی در راهرو و نشیمن نبود متین هم از خدا خواسته سریع از

ساختمان خارج شد... از پله ها پایین رفت و داشت به سمت در باغ حرکت میکرد که

صدای آقا مراد متوقفش کرد - آقا

متین...

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد... آقا مراد که با فاصله ی کمی از متین گوشه ای از باغ

ایستاده بود گفت:

- آقا مسعود امر فرمودن یکی از ماشینای پشت باغو به شما بدم... آقا هر کدوم به

دلتون نشست امر بفرمایید من سوئیچشو تقدیم کنم خدمتون...

متین بعد از چند لحظه سکوت متفکرانه همراه با تعجب لبخند کجی زد و گفت:

- دست آقای رامش درد نکنه!!! حالا که لطف کردن دستشونو کوتاه نمی کنیم!!!

بعد به همراه آقا مراد به پشت باغ رفت... تا رسیدن به آنجا چند دقیقه ای طول کشید... متین

با دیدن هفت ماشین نو و مدل بالا که زیر شیروانی پشت ساختمان

پارک شده بودند سوتی کشید و گفت:

- اوه اوه... خزانة!!!

با صدای شایان که نفس نفس زنان به سمتشان میرفت و زیر لب غرغر میکرد پشت

سرش را نگاه کرد... شایان همینطور که نزدیک میشد گفت:

- الهی خیر نبینی متین انقدر صدات کردم... حلواتو بخورم مگه کریتو؟؟؟

به متین و آقا مراد رسید و در حالی که خودش را با دست باد میزد نفس نفس زنان گفت:

- باید به مسعود گوی سوارش کنم یه مترو اینجا راه بندازه ...

مردم...

بعد چشمش به آقا مراد افتاد و با حالت متغیری گفت:

-ای جان... چطوری عشقم؟؟؟ دلم واست قناری شده بود!!!

آقا مراد خندید و گفت:

-سر به سر من نذار بچه سنی ازم گذشته...

-الهی بمیرم من منیره خانم از این حرفا بهت نمیزنه؟؟؟ عشقم صدات نمیکنه؟؟؟ الهی

که من حلوی این متینو بخورم دلم کباب شد...

در میان خنده های آقا مراد متین گفت:

-بسه شایان... یکی از این ماشینارو انتخاب کن شب شد...

شایان که چندین بار ماشین ها را دیده بود و حتی با همه ی آنها در باغ دور زده بود گفت:

-ای بابا این مسعود جون چقدر با لطف و محبته... من تازه ماشینخریدم این کارا

چییه میکنه آخه؟؟؟ من که این لطفو فراموش نمیکنم!!!

-واسه تو که نه!!! واسه من انتخاب کن!!!

لبخند شایان محو شد و بعد از چند لحظه گفت:

-ما اگر شانس داشتیم که گرفتار این الاغ نمی شدیم!!!

متین نگاهی به ماشین ها انداخت... یکی از یکی شیک تر و بهتر ...

زیاد سخت نگرفت

و سوار اولین ماشین که یه مازراتی مشکی رنگ بود، شد و درش را بست... آقا مراد به سمتش

رفت و گفت:

-آقا سوئیچ داخل ماشینه... مبارکتون باشه...

متین عینک دودی اش را از روی موهایش پایین کشید و گفت:

-من رانندگی کنم؟؟؟

شایان با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-نخیر میگم خرزو خان بیاد رانندگی کنه... تازه خوراکشم روزی یه پفک بیشتر نیست...

متین گفت:

-ببند نیشتو... من فرانسه راننده داشتم خیلی وقته رانندگی نکردم...

-آخ شرمنده روی نشستت که ما اینجا امکانات نداریم... اصلا تقصیراین مسعوده که

فکر همه چیزو نکرده... اشکالی نداره اگه پفک خرزو رو واسه منم بخری خودم میشم

رانندت!!!

-جدی میگي؟؟؟

-نچ!!!

-نوپرامبلم... خودم راه می افتم...

شایان درحالی که به سمت متین میرفت تا سوار بشود گفت:

تو فعلا همین چهار دست و پا رفتنو تمرین کن نمی خواد راه بیفتی!!!

دستش را به طرف در برد که متین یکدفعه راه افتاد و با سرعت به سمت در باغ

رفت... بعد از آینه ی بغل شایان را که دنبالش می دوید نگاه کرد و گفت:

-صبح کیو می خواستی زیر کنی؟؟؟

از در بزرگ باغ خارج شد و همانجا ایستاد... پنج دقیقه ای طول کشید تا شایان هم

رسید و با نفس های تندش به سختی گفت:

-سر تخته بشورنت ایشالا... تو آدمی؟؟؟

متین با لبخند کج همیشگی و صدای بم مردانه اش برای تلافی گفت: -می خواستم یکم به

خودت بجنبی!!! تو که دلت نمی خواد هیکلقشنکت به هم

بریزه؟؟؟ دست و پا چلفتی!!! پخمه!!!

شایان که از شدت خستگی دستش را به در ماشین گرفته و خم شده بود با همان

حالت به خنده افتاد... دستش را در موهای متین فرو کرد و گفت:

-این جمله که گفתי چقدر آشنا بود!!!

متین هم لبخندی زد و گفت:

-ماشینتو بزن توی باغ... با هم ببریم...

شایان ماشینش را داخل باغ پارک کرد و برگشت... سوار ماشین متین شد و متین راه افتاد...

-کجا برم؟؟؟ من جایی رو بلد نیستم راهنمایی کن...

-برو توی خیابون اصلی تا بهت بگم... یه رستوران درجه یک سراغ دارم... تو که حالیت

نیست باید هلو پارتی بگیری حد اقل من یه شام بدم بخوری امشب...

ترافیک سنگینی بود متین که تحول به این بزرگی را در تهران میدید گفت:

-اصلا فکرشم نمی کردم اینجا اینقدر عوض شده باشه...

-تو حواست باشه نکشی مارو مستر درایور دار!!!

-نترس!!!

-میگم متین حالا میخوای چکار کنی؟؟؟ صبح تا شب بشینی تو خونه؟؟؟

-نه بابا همین چند ساعت هم اگر نمی خوابیدم دیوونه میشدم از جو نکبت بار خونه!!!

به محیط که عادت کنم می کردم دنبال کار...

شایان دستی به ته ریش نسبتا بلندش کشید و گفت:

-داشتم به همین فکر میکردم... می خوای فعالیت هنری در زمینه ی موسیقی داشته باشی؟؟؟

-دوست دارم ولی توی ایران موسیقی جایگاهی نداره... فقط راه شهرتش بازه که به

اونم هیچ علاقه ای ندارم...

-نه منظورم شهرت نبود... راستش دانشگاه واسه استخدام استاد اطلاعی زده... واسه

تئوری موسیقی و پیانو هم دنبال یه استاد تک لنگه ی خودت می گردن... البته

حقوقش به جیب شما هیچه!!! اگر واسه پول می خوای کار کنی که بی خیال...

متین لبخندی زد و گفت:

-دانشگاهی که استاد ویولنش تو باشی دیگه حرف نداره!!! تو رو بادانشجو ها اشتباه نمی گیرن

کوچولو؟؟؟

-کجای کاری داداش؟؟؟ من به تو که میرسم اینجوری میشم... اصلا اگر منو تو

دانشگاه بینی نمی شناسی!!! جذبه ای دارم که هفتاد ساله هاش ندارن!!! ولی چکار کنم که خوشتیپو جذابم با محبویتم کاری نمیشه کرد!!!
 با وجود اعتماد به نفس بالایی که داشت راست میگفت... شایان هم دست کمی از متین نداشت... البته وقتی که جدی میشد جذابیتش بیشتر به چشم می آمد...
 متین گفت:

-من که فکر نمی کنم تو جذبه هم داشته باشی!!!
 -دارم ولی به جان خودت جذبم هم جذابه!!! تو دانشگاه استاد علوی استاد علوی از دهن کسی نمی افته که!!!
 متین به طور مصنوعی صدای خنده در آورد و گفت:
 -استاد علوی!!! اصلا بهت نمیاد...
 -چرا بهم نمیاد؟؟؟ خب تو هم بیا میشی استاد رامش... البته پروفیسور ببخشید با صفت حقیراستاد خطابتون کردم!!! این دخترا خودشونو میکشن واسه من!!! گیس واسه یکیشون نمونده... همرو کردن گذاشتن زمین... دیگه تو بیای میزنن چشم همم در میارن!!!

-یعنی چی؟؟؟ در ضمن اگر من پیام که تو با اخراج شدن مشکلی نداری؟؟؟
 شایان متعجب به متین نگاه کرد و گفت:

-اخراج؟؟؟ چرا اخراج؟؟؟
 -مگه نمیگی منو می بینی جذبت جذب کفشت میشه؟؟؟ خب با این رفتار دو روزه اخراجی...

-چی میگی؟؟؟ تازه اونا منو اینطوری ببینن روانی میشن باید تابلوشو بکنیم با تابلوی

تیمارستان تعویضش کنیم!!!

متین خندید و گفت:

-عجب!!! پس بیراه نمیگن که هنرمندا یه چیزیشون میشه؟؟؟

-متین؟؟؟ خودتی؟؟؟

-خب اینروزا توی این عقل محوری و مرگ احساس اگر کسی بهعاطفه و احساس

اهمیت بده معلومه که باید یه چیزیش بشه!!! هنر هم که همش درگیر با احساسه!!!

-به قول حافظ عاقلان نقطه ی پرگار وجودند ولی، عشق داند که در این دایره سرگردانند!!!

-عقل محوری خوبه ولی بدون احساس زندگی بی مفهوم میشه...

-کو گوش شنوا؟؟؟ من و تو و امثالمون هم باشیم مفسد جامعه!!!

متاسفم...

متین گفت:

-با تاسف خوردن واسه افراد کوتاه بین خودتو خسته نکن مفسد جان ...

کجا

برم

الان؟؟؟

؟

-سر چهار راه بیچ سمت چپ...

صدای موبایل شایان بلند شد:

-بله؟؟؟... سلام عزیزم چطوری؟؟؟... دل من هم واسه تو تنگ شده باورت همیشه اصلا

حوصله ی هیچ کاریو ندارم...

متین با تعجب به شایان نگاه کرد... شایان ادامه داد:

-دوستم که بهت گفتم از خارج اومده... هر چی التماس کرد باهاشبرم بیرون قبول

نکرد اصلا حوصله ی هیچ کاریو ندارم...

متین پوز خندی زد و به نشانه ی تایید قیافه ی حق به جانبی گرفت ...

سرش را بالا

برد و با شدت پایین آورد...

-آره بابا بهش گفتم من دلم واسه شیرین جونم تنگ شده راه نداره پیام بیرون!!!.. نه

عزیزم اصلا نمی تونم پیام امشب حالم خوب نیست باشه واسه فردا نفسم!!!..

یکدفعه صدای زنگ موبایل دیگر شایان بلند شد...

-ای وای شیرینم مامانم اومد اگه بفهمه کلی دعوام می کنه!!! با پشه کش منو سیاه و

کبودم میکنه!!! فعلا کاری نداری عشقم؟؟؟... قربونت برم من فقط واسه تو اینجوری با

مزه میشم... مواظب خودت باش خداحافظ...

سریع تماس را قطع کرد و موبایل دیگرش را روی گوشش گذاشت:

-به به شماره ی زندگیمو می بینم...

متین به نشانه ی حال به هم خوردن زبانش را بیرون آورد... شایان ادامه داد...

-شرمنده ی جورابت پریا جون... سرم خیلی شلوغ بود عزیزممیدونی که ترم جدید داره شروع میشه درگیر کارای دانشگاهم!!! جبران میکنم واست عشقم!!!..!! این از

اون حرفا بودا!!!..!! ا ... الو... پ...پری جون... صدا ...

نم...د...بعد...تماس...می...

میگیرم!!!

گوشی را قطع کرد و گفت:

-سیریشا!!!

متین نیم نگاهی به شایان انداخت و گفت:

-شیرین جون!!! پریا زندگیم!!! تو کی می خواهی آدم بشی؟؟؟

-قول میدم آدم شم به خدا سخته ترک این کارا!!!

-کی به امید خدا قراره آدم بشی؟؟؟

-وقتی ازدواج کردم انشالا!!! آخه من سر کارشون نذارم یکی دیگه میذاره!!! اینا تنشون

میخاره!!!

متین به نشانه ی تاسف سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت... آن شب را با هم شام خوردند و

بعد تا نزدیک صبح کنار دریاچه نشستند... حرف هایی که نه سال تمام برای

گفتن به هم نگه داشته بودند و دل تنگی برای هم باعث میشد زماناز دستشان در برود...

هنوز آفتاب بالا نیامده بود که به خانه برگشتند... شایان ماشینش را برداشت و رفت

متین هم بعد از پارک کردن ماشین گوشه ای از باغ پیاده شد... شب های آن باغ

معرکه بودند... ترکیب صدای جیرجیرک ها با صدای شرشر آب افشان وسط حوض فضای دلنشینی می ساخت و بوی گیاه و تازگی حس خوبی به آدم میداد... چراغ های کنار و وسط باغ همه روشن بودند و انعکاسشان در آب استخر روح آدم را نوازش میکرد... به ماشین تکیه داد و چند دقیقه از آن فضا آرامش گرفت ...

با حوصله و آرام

تا ساختمان پیاده رفت... همه ی چراغ های ساختمان خاموش بودند ولی از نشیمن طبقه ی بالا نوری چشم را آزار میداد... بدون اینکه صدایی تولید کند از پله ها بالا رفت... آقا مسعود روی کاناپه لم داده و مشغول تماشای تلویزیون بود... البته میشد گفت تماشای تلویزیون بهانه ای برای توجیح بیدار ماندنش بود ...

چون صدای آن

قطع و چشم های آقا مسعود بسته بودند... برای یک لحظه دلش خواست که فکر کند پدرش تا این موقع منتظر برگشتن او بوده ولی از کجا معلوم؟؟؟ شاید هم عادت

همیشگی اش باشد!!!

به هر حال به غرور سرشارش غلبه کرد و بی صدا با کمی فاصله از آقا مسعود روی کاناپه نشست و چشم هایش را به صفحه ی بی مفهوم تلویزیون دوخت... آقا مسعود

متوجه حضور متین شد ولی هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد و در همان حالت ماند... مدتی در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره آقا مسعود سکوت را شکست و گفت:

- حتی وقتی هجده سالت بود ازت نمی پرسیدم که تا این وقت شب کجا بودی... به اندازه ی کافی عاقل و فهمیده هستی که جای نگرانی نباشه ولی وقتتوبه بطلالت نگذرون... فردا با من بیا محل کارم و مشغول به کار شو...

متین کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

- نمی دونم شما کجا و چکار می کنین و میلی ندارم که بدونم!!! بهتره از هم دور باشیم چون اصلا دوست ندارم دلیلی واسه صلب آرامش این خونه باشم...

آقا مسعود پوزخندی زد و گفت:

- بزرگ شدی... خیلی بزرگ تر از اونیه که فکرشو می کردم ...

دوست داشتم راه موسیقی

بزرگت کنه... دوست داشتم شخصیت مثل خودم شکل بگیره... یاد جوونی های خودم می ندازیم...

متین سرش را چرخاند و به آقا مسعود که چشم های نیمه بازش را به تلویزیون دوخته بود نگاه کرد...

-پس چرا پیانوی عزیز آقا مسعود شکسته و ته باغ ترک شده؟؟؟ آقا مسعود بدون اینکه به متین نگاه کند در همان حالت گفت:

-زندگیمو نابود کرد...

-زندگیتونو خودتون نابود کردین... شما سنگ شدین... سنگ ...

نذارین بحث های

گذشته پیش کشیده بشن... نذارین زخم های بهبود نیافته ی قدیمی سر باز کنن...

بگذریم...

بعد از روی کاناپه بلند شد و خواست به اتاقش برگردد که صدای آقا مسعود متوقفش کرد...

-قانونش همینه... باید سنگ باشی تا اوج بگیری...

-فکر نمی کنم... من به این میگم دیکتاتور...

-من هم وقتی جوون بودم احساساتمو دوست داشتم... ولی فهمیدم که بزرگ ترین

مانع برای یه آدم احساسه!!! برای همینم خاموشش کردم... برای همین مادرتو از یاد

بردم... برای همینه که به قول خودت پیانوی عزیزم به اون روز افتاده... خاموشش کن

متین قبل از اینکه نابودت کنه...

-خواهش می کنم بحث های گذشته رو پیش نکشید... کاری نکنید آرامش غربتو به

خونه ترجیح بدم... شب بخیر...

آنقدر خسته بود که بلافاصله بعد از پوشیدن لباس راحت و دراز کشیدن روی تخت خوابش

برد...

...

-خوبه سرش شلوغ بوده اونور و انقدر می خوابه...

بالاخره متین گوشی اش را جواب داد:

-بله؟؟؟

-خاک بر سر خوابالوت!!!

-ببخشین که جنابعالی دیشب تا صبح سخنرانی می کردی... به اختلاف ساعت هم عادت

ندارم...

-پاشو بیا دانشگاه خر مگس استخدامت کردم... از صدقه سر منه ها!!!! اسمت که اومد وسط

پذیرفته شدی!!!!...

-آهان!!! بعد این کجاش از صدقه سر شماست؟؟؟

-نه صدقه سر باباته!!! پاشو بیا اینجا فرم استخدامتو امضا کن ...

متین گم نشیا جی پی

استو روشن کن...

-امروز نیام جایی کار دارم... در ضمن اینجا هم پیدات نشه که خونه نیستم...

-اوهو!!!! آقا رو... سه سوته استخدامش کردیم کلاس هم میذاره!!!

باشه امروز واسه

خودت تا فردا...

-باشه پس فعلا...

از روی تخت بلند شد و بعد از دوش گرفتن مثل همیشه لباس شیکی پوشید و از

اتاقش خارج شد... همینطور که از جلوی سالن غذا خوری رد میشد سر کی به داخل کشید... کسی در سالن نبود ولی میز صبحانه ی مفصلی یک طرف میز بزرگ بیست و چهار نفره چیده شده بود... انتظار هم نداشت کسی آنجا باشد ...

ساعت یازده بود و مدت زیادی از وقت صبحانه می گذشت... با دیدن خوراکی های روی میز وسوسه شد و وارد غذا خوری شد... همیشه شکم پرست بود و با دیدن خوراکی های خوشمزه به سمت آنها کشیده میشد... همانطور ایستاده یکی از نان تست هایی که روی آنها مربا و کره مالیده شده بود و یک لایه مغز گردو روی آنها را می پوشاند را برداشت و یک گاز بزرگ زد... گرسنه بود برای همین یکی دیگر هم برداشت و در دستش گرفت...

همینطور که مشغول خوردن بود آرام آرام داشت به سمت در میرفت که متوجه حضور کسی شد... حواسش را که جمع خوردن بود به آن شخص داد... با دیدن منیره خانم بی اختیار نیشش شل شد... دهانش آنقدر پر بود که نمی توانست چیزی بگوید...

کمی صبر کرد تا دهانش خالی شود ولی باز هم طاقت نیاورد و با دهان پر و شوقی سرشار گفت:

-منیره جون!!!

منیره خانم همسر مسن سال آقا مراد بود که قبل از تولد متین با آقا مراد ازدواج کرده و با آنها زندگی میکرد... زن ساده ای بود و تخصصش در مهربانی کردن و عشق

ورزیدن حرف نداشت... زحمت اداره و نظافت آن خانه ی دراندشت با او بود و خیلی هم خوب از پس تمام کار ها بر می آمد... زنی نسبتا کوتاه قد و تپل با صورتی سفید و مو و ابرو های بور... آنقدر مهربان و صمیمی بود که همه ی اهلخانه دوستش داشتند... البته نسرین خانم گاهی بد خلقی می کرد ولی این منیره خانم بود که به دل نمی گرفت... هیچ وقت نتوانست بچه ای به دنیا بیارد اما متین را مثل بچه ی خودش بزرگ کرده بود و دست کمی از مادر متین نداشت... متین اگر دیوانه وار عاشق مادر مرحومش نبود حتما منیره خانم را مادر صدا میزد... ولی منیره خانم از بچگی به متین عادت داده بود که (منیره جون) صدايش کند...

اشک در چشم های منیره خانم جمع شد... خدا می دانست چقدر دلش برای متین تنگ شده بود که نمی توانست حرفی بزند...

بالاخره به طرف متین راه افتاد... هنوز به متین نرسیده بود که بغضش ترکید و زد زیر گریه... به سختی با بغض گفت:

-چقدر خوشتیپ شدی مادر...

متین که تحت تاثیر قرار گرفته بود هر دو دستش را که در هر دوی آنها نان بود باز کرد و منیره خانم را در آغوش کشید... بالاخره لقمه ی داخل دهانش را پایین داد و با

همان خنده ی واقعی که روی صورتش نشسته بود در حالی که مراقب بود مربا به لباس منیره خانم نمالد یک دور دور خودش چرخید و منیره خانم را هم وادار به چرخیدن کرد...

-دلم واستون تنگ شده بود...

بعد دست هایش را باز کرد و کمی عقب رفت... منیره خانم هنوز اشک میریخت...

کمی به متین خیره شد بعد مچ دستش را گرفت و او را روی یکی از صندلی های میز

غذاخوری نشاند... خودش هم روی صندلی دیگری کنار متین نشست و گفت:

-بشین مادر صبحانتو سر حوصله بخور...

-منیره جون دیگه وقت ناهاره... میرم بیرون و تا یه ناهار خوشمزه واسم درست کنی برمیگردم...

منیره خانم مشغول گرفتن لقمه شد و گفت:

-ناهارم درست میکنم مادر... نمیدونی وقتی بی خبر رفتی چیکشیدم...

دوباره بغض راه گلویش را بست و اشک صورتش را خیس کرد ...

در همان حالت ادامه داد:

-تا یه مدت بعد از رفتنت یادم می رفت که نیستی... همیشه یه بشقاب سر سفره

اضافه میومد... چند بار هم آقا سر همین موضوع دعوا کرد... می خواستم وقتی برگشتی یه دل سیر کتکت بزنم ولی حیف که دلم نیامد... بی خبر رفتی مادر نمی دونی چطوری گذشت...

بعد لقمه ای را که گرفته بود در دهان متین گذاشت... متین همینطور که به منیره خانم نگاه میکرد و لقمه را در دهانش می جوید گفت:

-می دونین که چه وضعیتی داشتم... مجبور بودم منیره جون... ولی حالا قول میدم

اولین جایی که خواستم برم آقا مراد و منیرمو هم با خودم ببرم...

منیره خانم لبخندی زد و اشک هایش را پاک کرد... متین از پشت میز بلند شد و گفت:

-دستت درد نکنه سیر شدم... برم که تا ناهارت سرد نشده برگردم...

-مراقب خودت باش مادر...

متین با دیدن افرادی که دوستشان داشت تا حدودی به حالت عادی روحی برگشته

بود... با لبخند و چشملی شیطننت آمیز برای منیره خانم به سمت در رفت که همان

لحظه نسرین خانم جلوی در ظاهر شد... انگار انتظار دیدن متین را نداشت که با

کلافگی لبش را جوید و گفت:

-منیره چرا انقدر سر و صدا می کنی؟؟؟ نمی دونی من خوابم؟؟؟ اگه خدمات رسانیت تمام شد

بی سر و صدا سفره رو جمع کن و برو توی آشپرخونه بینم... زود باش...

منیره خانم چشملی گفت و مشغول جمع کردن سفره شد... متین که از این حرکت

حسابی عصبانی شده بود گفت:

-اولا صبح شما هم بخیر!!! در ثانی اگر اینقدر اذیت میشین بهتره تایم خوابتونو تغییر بدین!!!

نسرین خانم با نگاه غضب آلود همیشگی به متین نگاه کرد و گفت: -تو دخالت نکن دارم با خدمتکارم صحبت می کنم...

اینبار متین از کوره در رفت... طبق عادت همیشگی قیافه ی جدی به خودش گرفت، سرش را پایین انداخت و با چشم های عصبانی اش به نسرین خانم زل زد... خودش

هم خوب می دانست این نگاهش هر کسی را وادار به ترس میکند ...

با همان حالت و قدم های کوتاه به سمت نسرین خانم راه افتاد... نسرین خانم هم کم نیاورد و همانجا

ایستاد تا متین به او برسد... چشم در چشم هم فاصله ی بینشان کم و کمتر شد تا

اینکه تقریبا فاصله ای باقی نماند... متین کمی خم شد، سرش را به گوش نسرین خانم

نزدیک کرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-جملتو یک بار دیگه تکرار کن!!!

پاهایش سست شد و دستش را به در گرفت... متین اینبار با صدای بلند تر گفت:

-دخالت نکنم؟؟؟ خدمتکار؟؟؟ این خانم واسه من حکم مادر و داره!!!

دفعه ی دیگه این

لحن تحقیر آمیز رو چه نسبت به خودم و چه نسبت به هر کسی که به من مربوط

میشه خیلی واضح تر جواب میدم!!!

فک نسرین خانم از ترس و خشم می لرزید ولی جرات حرف زدن نداشت... متین به منیره خانم نگاه کرد... چهره ی نگران منیره خانم متین را وادار به اتمام بحث کرد برای همین با همان لحن خشن گفت:

-شیر فهم شد؟؟؟

منیره خانم جلو رفت... بازوی متین را گرفت و با صدایی آرام گفت:

-آروم باش مادر... خانم که چیزی نگفتن...

متین با عصبانیت دستش را کشید و اینبار با فریاد گفت:

-شیر فهم شد؟؟؟ واسه هر کی بزرگ و قابل احترام باشی واسه من فقط یه زنی!!! شیر فهم شد؟؟؟

نسرین خانم چند لحظه با خشم و نفرت به چشم های متین خیره شد و با عصبانیت

به اتاق خودش رفت و در را محکم به هم کوبید:

متین نگاهش را به منیره خانم داد و با اخم های گره خورده در هم آرام گفت:

-مثل اینکه شیر فهم شد!!!

...

ماشینش را پارک کرد... دسته گلی که روی صندلی کنارش گذاشته بود را برداشت و از

ماشین پیاده شد... وارد قبرستان شد و از بخش اصلی گذشت تا به قسمت قبر های

اختصاصی رسید... کنار قبر مادرش ایستاد و چند لحظه به سنگ قبر خیره شد... آهی کشید،

عینک دودی اش را به چشم هایش نزدیک تر کرد و کنار قبر زانو زد... دسته گل

لاله ی زردی را که شنیده بود گل مورد علاقه ی مادرش بوده روی قبر گذاشت... با نگاهی متفکرانه به دسته گل لاله ی زرد دیگری که روی سنگ قبر بود خیره شد... طراوت و تازگی دسته گل متین را بیشتر از قبل متعجب کرد ...

دسته گل را برداشت و

با خودش فکر کرد که کار چه کسی می تواند باشد... برای چند لحظه فکر کرد شاید دل آقا مسعود برای همسر بیچاره اش تنگ شده باشد ولی یادش افتاد که در آن ساعت از روز آقا مسعود سر کار و مشغول است... گل لاله ی زرد؟؟؟ برسر قبر مادری که همیشه از آقا مسعود شنیده بود کسی را نداشته؟؟؟

بی خیال این افکار شد و دسته گل را کنار گذاشت... بالاخره لب های لرزانش را باز کرد...
-سلام مامان...

خیلی وقت بود کسی را به طور واقعی (مامان) خطاب نکرده بود ...

بغض گلایش را

می فشرد ولی غرورش به او اجازه ی باریدن نمیداد... سرش را پایین انداخت و ادامه داد:
-نه سالی میشه!!!

بعد به گل و گیاه های کاشته شده اطراف قبر که معلوم بود با مراقبت و رسیدگی زیاد رشد کرده بودند نگاه کرد... همه چیز خوب بود حتی سنگ قبر تمیز و خاک نخورده... اطراف قبر جایگاه های مخصوص نشستن و چهار چراغ پایه دار حساس به نور که

شب‌ها روشن میشدند کار شده بود... به خاطر آورد که نه سال قبلهم همین تجهیزات در آنجا بودند ولی هر کسی می‌فهمید که جایگاه‌ها و چراغ‌ها به تازگی تعویض و با وسایل جدید و مدرن تری جایگزین شده‌اند... حاشیه‌ی باغچه‌های کوچک اطراف قبر با سنگ‌های شیک و جدید پوشش داده شده و در کل همه چیز عالی بود... خوب میدانست این کارها از عهده‌ی آقا مراد خارج است و تنها کسی که اختیار و توانایی این کار را دارد آقا مسعود است... دوباره به سنگ قبر خیره شد و گفت:

—خوبه حد اقل فراموشت نکرده!!! بهت خیانت کرد... شکستت ...

توی چهارسالگی منو بی
مادر کرد...

چند لحظه در فکر فرو رفت...

فکر روزهای گذشته... فکر روزهای وحشتناکی که هیچ وقت از جلوی چشمش تار نشدند...

—ولی می‌دونی چیه؟؟ می‌گن از هر دستی بدی از همون دست پسمیگیری... آقا مسعود با خیانت کردن به شما خیانت بزرگی دید... تازه فهمید چکار کرده... اون زمان هنوز نمی‌فهمیدم مرگ شما به خاطر اون بود... پدرم بود... بهش نیاز داشتم... ولی سال‌هایی رو که توی شوک و افسردگیه رفتن شما گذروند فهمیدم هم مادرمو از دست دادم و هم پدرمو... بعد هم که با ورود نسرین به خونه آرامش رفت...

دیدن خنده‌های آقا مسعود کنار زن دیگه‌ای که بهم می‌گفتن باید مادر صداش کنم

عذابم میداد... اوایل فکر می کردم نسرین همون کسیه که باعث اون خیانت و فوت شما شد ولی بعد آقا مراد بهم گفت که نسرین تازه وارد این زندگی شده و بی تقصیره... می گفتن باید اونو بپذیرم و به فکر پدرم باشم ولی نتونستم...

فکر اینکه یه نفر با خیانتش باعث مرگ کسی بشه و بعد بتونه راحت بخنده و خوش بگذرونه دیوونم می کرد ...یازده سالم بیشتر نبود که اون صحنههارو می دیدم...

ضیافت های آقا مسعود... صدای خنده های نسرین از پشت دیوار اتاقم... خانم خونه شدنش...

تازه داشتم می فهمیدم چی شده... تازه معنی خیانتو می فهمیدم و به یاد اون شب بارونی که مادرم جلوی چشمم پرپر شد جنون می گرفتم... خیلی وقتا سعی کردم مقصر این اتفاقو برای خودم یه زن مجهول که از زندگیمون محو شده بود جلوه بدم ولی نمی تونستم توی فکرم آقا مسعودو تبرعه کنم...

شبی که جلوی خانواده و فامیل نسرین میز شامو به هم ریختم و جلوی اون همه آدم اولین سیلی از دست مردی که هنوز پدر خطابش می کردم توی صورتم خورد نفرت ها هم شروع شد...

با نفرت توی چشماش نگاه کردم و از اون شب خودخوری هام تبدیل به لجبازی شدن...

هفت سال بحث... هفت سال دعوا... هفت سال عذاب و تحمل یه زندگی نکبت بار...

آقا مسعود هم خوب جواب لجبازیامو میداد... می دونستم مقصر منم... می دونستم میشه با سکوت همه چیزو حل کرد ولی نمی تونستم مثل آقا مسعود فکر کنم هیچ

اتفاقی نیفتاده و زندگیمو بکنم...

تنها کسی که می تونست واسم آرامش بیاره سازم بود و بس... تا اینکه یه شب به آقا

مسعود گفتم می خوام جدا زندگی کنم... دیگه تحمل اون وضعیتمو نداشتم... دیگه

اعصاب اون درگیری هارو نداشتم... رومون بد جور تو روی هم باز شده بود ولی هر چی

که بود توی خونه بود... آقا مسعود ترسید از حرف مردم... به اندازه ی کافی سر جریان

خیانتش بی آبرو شده بود... می گفتن آقا مسعود بزرگ، خان زاده ی اصیل و اسم و رسم دار

به زنش خیانت کرد و باعث مرگش شد... حالا می ترسید بگن آقا مسعود یه

پدر نالایقه که نتونست از پس مسئولیت تنها پسرش بر بیاد... گفتاگه بری راه

برگشتی نیست... گفت پاتو از این خونه بیرون بذاری اسمتو از شناسنامه پاک می

کنم... گفتم مهم نیست... واقعا تصمیم داشتم برم مامان... واقعا تحمل اون خونه

عذاب بود... می دونستم بی پول و دربه در میشم ولی دیگه هیچی واسم مهم نبود...

آقا مسعود هم وقتی فهمید تصمیم جدیه از ترس آبروش یا نمی دونم شاید می

دونست با غرورش باعث آوارگی من میشه... دوستم داشت به هر حال تنها پسرش

بودم ولی آقا مسعود بود دیگه... حتی در مقابل پسرش باید حرفشو به کرسی می نشوند که

نشوند... مثل همیشه... از همون شب در اتاقم روم قفل شد و به آقا مراد

گفته بود اگر از اتاقم بیرون برم هر چی دیده از چشم خودشه ...

برای من ،یه پسر

هجده ساله فرار کار سختی نبود... بعد از یک هفته حبس توی زندان خونگی فرار

کردم... نیمه شب... دور از چشم همه... هنوز از در باغ خارج نشده بودم که شرمندگیه

آقا مرادو به چشم دیدم... می دونستم اگر جلوی آقا مسعود شرمنده بشه یک لحظه

هم اونجا نمی مونه ترسیدم از آواره کردن زن و مردی که واسم حکم پدر و مادرو

داشتن... بی سرو صدا برگشتم توی اتاقم و هیچ کس از قصدی که داشتم بویی نبرد...

دو روز بعدش خورشید طلوع نکرده راننده ی آقا مسعود اومد توی اتاقم و بی سر و

صدا حتی بدون اینکه بفهمم چی قراره بشه سوار ماشینم کرد و چشمم که به فرودگاه

افتاد فهمیدم قضیه چیه... همونجا بهم گفت وقتی به نیویورک برسم یه نفر میاد

دنبالم... سوار هواپیما شدم... حسی نداشتم... گزینه ای نداشتم...

تنها حسرتی که می خوردم این بود که فرصت نشد با شما خداحافظی کنم... فرصت هیچی

واسم نداشتن...

به نیویورک که رسیدم با مردی که اومده بود دنبالم همراه شدم ...

خدارو شکر چند سال

کلاس زبان انگلیسی رفته بودم و مشکلی از این بابت نبود... باوجود اون همه سختی خوب بزرگ شده بودم... از فرودگاه منو به ساختمونی برد که باورم نمیشد مال من باشه... اول از بزرگی و شکوهش به وجد اومدم ولی هنوز نفهمیده بودم تنهایی اون ساختمون دراندشت در انتظارمه... اون مرد هم بعد از دادن دفترچه ی حساب بانکیم رفت... دفترچه ای که به محض باز کردنش فهمیدم تا آخر عمرم تامینم... اونم تامین از چه نوعی!!!

موسیقی باعث شد با چند نفر از بزرگای موسیقی نیویورک آشنا بشم و انگیزه ای بود واسه شروع تحصیل توی یکی از بهترین دانشگاه های موسیقی نیویورک... شش سال تحصیل توی اون دانشگاه از من چیزی ساخت که حتی فکرشم نمی کردم... همه تحسینم می کردن واسه خودم کسی شده بودم... ولی تنهایی و بی کسی توی غربت خیلی عوض کرده بود... شده بودم یه هنرمند بی نظیر و بی همتا که روحمو فقط واسه نواختن که عشقم بود به کار می گرفتم و تمام... یه آدمی که با قرص خواب آور می خوابید و این مقدمه ی اعتیادم به دارو بود... یه مرده ی متحرک که توی شهرت غرق شده بود و کسی از تنهاییش چیزی نمی فهمید... از شهرت متنفر بودم... اونم شهرتی نا

خواسته و اجباری... داشتم خفه میشدم زیر فشار کاری که ازم انتظار داشتن... به جایی رسیده بود که هر شب به آهنگ می ساختم و صبح با قیمت باور نکردنی به فروش

میرفت... اسمم همیشه تیتراژ مجله های هنر بود به طوری که این شهرت و آوازه جهانی شد... ایمیل های تبریکی که واسم ارسال میشد و بوی ایرانو میدادن تنها چیزی بود که زیر اونهمه فشار می تونستن لبخندو به لبم بیارن... بالاخره خسته شدم و چند بار اعلام کردم که دیگه کار نمی کنم ولی این چیزی نبود که کسی بپذیره و بد تر سیل خبر نگارا جلوی خونم به مشکلاتم اضافه شد... اونجا بود که تصمیم گرفتم بهفرانسه برم و به طور کاملاً ناشناس زندگی کنم... توی فرانسه همه چیز عوض شد ...

واسه خودم

میگشتم و خوش میگذروندم... دیگه به تنهایی هم عادت کرده بودم ...

موسیقی

فرانسه هم خیلی چیزا بهم یاد داد... استادی بود که بهم فهموند هنوز خیلی چیزا رو بلد نیستم... با سن بالایی که داشت کار کردن و تدریس واسش سخت بود ولی وقتی مهارتمو دید چهارسال بهم تدریس کرد... شاگرد اون استاد بودن شاید یکی از بزرگ ترین افتخار های زندگیم بود... بعد از اون چهارسال هم با اینکه هنوز خیلی چیزا

داشت که یاد نگرفته بودم فوت کرد... بعد از اون وقتی داشتم دنبال دلیلی واسه زندگی می گشتم به سرم زد که برگردم...

همینطور که خاطرات دوران سفرش را برای مادرش تعریف می کرد و با تکه سنگی که در دستش بود بازی می کرد آهی کشید و ادامه داد:

-حتی با وجود برگشتنم و دیدن کسانی که دوستشون دارم دلیل خویواسه زندگی ندارم... بعد سنگ رو پرت کرد و حرکتش تا چند متر آن طرف تر را با چشم دنبال کرد... در بطری بزرگ آب معدنی ای را که با خودش برده بود باز کرد ...

سنگ قبر مادرش را با

اینکه تمیز بود شست و و از قبرستان خارج شد...

چند روز آخر شهریور ماه را به دیدن شهرش که خیلی هم دلتنگش بود پرداخت...

گاهی تنها و گاهی با همراهی شایان... در طول این چند روز شایان حتی به متین

پیشنهاد پر کردن فرم استخدام را نداد و فقط گفته بود که روز بازگشایی هم برای پر

کردن فرم به دانشگاه برود و هم شروع کارش!!! انگار چیزی را از متین مخفی می کرد

و متین هم که اصلا کنجکاو نشده بود و به اسم و رسمش ایمان داشت چیزی نمی پرسید...

...

شایان همینطور که جواب سلام دانشجو هایی که از کنارش رد میشدن را میداد، غر و

لند کنان به متین که کنارش راه می رفت گفت:

-از فردا روی یه مقوای بزرگ می نویسم سلام، میچسبونمش سر یه تیکه چوق!!! و می

گیرم دستم... کوفتو سلام... مرض فرزندم... خستم کردن!!!

وارد دانشکده شدند... متین گفت:

-این طرز صحبت کردن یه استاده؟؟؟ لیاقت نداری...

نگاه ها کمی سنگین شدند... انگار متین آنقدر هم که فکر می کرد از شهرت دور نبود...

بعضی ها به محض شناختن متین سرشان را در گوش دیگری می کردند و بعضی

دیگر هم با این خیال که این فقط یک تشابه ظاهری است متعجب به متین که

حسابی هم به خودش رسیده و با وقار قدم بر می داشت خیره میشدند... متین هم

اصلا توجهی به نگاه ها نمی کرد و کاملاً عادی مشغول صحبت با شایان بود...

-انگار همه اینجا می شناسنت مگه نگفتی فقط یک ترم اینجا تدریس کردی؟؟؟

شایان دستی به موهایش کشید و گفت:

-چرا فقط یک ترم بودم ولی چکار کنم دیگه اینقدر که... سلام ...

اینقدر که ماهم همه دوستم دارن... ولی اگه توجه کنی اینا فعلاً دارن سلام و زحمتا رو نثار من

می کنن...

شمارو با چشماشون می خورن!!!

مردی که ظاهراً چهل پنجاه سال سن داشت با دیدن شایان و متین لبخندی زد و به

همراه دختری که پشت سرش قدم بر می داشت به آنها نزدیک شد ...

شایان پیش قدم

شد و با لبخندی سنگین و استادانه گفت:

-مشتاق دیدار جناب آقای عارف!!! احوال شما؟؟؟

سپهر عارف یکی از قدیمی ترین اساتید دانشگاه بود... مردی عاقل و فهمیده با هیکل

چهارشانه و موهای خاکستری رنگ... همیشه سر کلاس جدی بود ولی به محض

اینکه پایش را از کلاس بیرون می گذاشت شروع می کرد به گپ زدن با اساتید و

دانشجوها و این خصوصیت معروفش باعث محبوبیت خاصی شده بود...

-درود... استاد علوی گل!!!

با شایان دست داد و دستش را برای دست دادن با متین جلو برد...

-باعث افتخاره استاد... خوشبختم!!!

متین لبخندی زد و دست آقای عارف را گرفت...

-اختیار دارین... با شنیدن این لقب از جانب شما وظیفه ی سنگینی روی دوشم

گذاشته شد...

آقای عارف که جذب وقار و شخصیت متین شده بود دست او را فشرد بعد از رها کردنش

گفت:

-شکسته نفسی می فرمایید... ملاقات با شما باعث سعادت...

-خواهش میکنم نفرمایین... هنر من در مقابل اساتیدم چیزی به حساب نمیاد...

شایان که هیچ وقت حوصله ی تعارف و حرف های تشریفاتی را نداشت وسط پرید

ولی باز هم با حفظ شخصیتش گفت:

-آقای عارف معرفی نمی کنین؟؟؟

بعد به دختری که کنار آقای عارف ایستاده بود اشاره کرد... آقای عارف دستش را پشت

شانه دختر گذاشت و او را به جلو هدایت کرد...

-نازنین خانم تنها دختر بنده هستن... ورودی جدید امیدوارم که هواشو داشته باشید...

نازنین لبخندی زد و سلام کرد... دختر جذابی بود... قد بلند و پوست برنزه داشت...

موهای فر و مشکی اش یک طرفه روی پیشانی اش ریخته بودند و آرایش ملایمی

چهره اش را جذاب تر کرده بود... متین طبق عادت همیشگی بعد از یک نگاه ثانیه ای

جواب سلام نازنین را داد و سرش را پایین انداخت... اما شایان گرم و صمیمی جواب

سلام نازنین را داد و رو به آقای عارف گفت:

-ظاهرا که دختر با استعدادی هستن... امیدوارم ترم خوبی رو با هم بگذرونیم...

آقای عارف با لبخند سری تکان داد و با نازنین از آنها فاصله گرفتند... متین که فهمیده

بود چشم شایان، نازنین را گرفته آرنجش را در پهلوی شایان فرو برد و گفت:

-کجایی؟؟؟

شایان که مشغول تماشای رفتن نازنین بود بالا پرید و با لحن مسخره ای همیشگی گفت:

-ای خدا ذلیلت کنه پهلومو سوراخ کردی... عارف گوگولی شیطون!!! این توله سگو کجا
 قایم کرده بود که ما خبر نداشتیم؟؟؟ خانم زیبا، با کمالات، با وقار، عاقل، بالغ، منظم، مرتب...
 متین وسط غش و ضعف رفتن شایان پرید و گفت:
 -همه ی اینارو توی همین یه نگاه فهمیدی؟؟؟
 -آره!!!
 -پس با این حساب بهش فکرم نکن چون توی کمالاتش می مونی!!!
 چنین دختری
 باید مال کسی باشه که لیاقتشو داره نه تویی که همه ی دخترا به چشمت یه جورن!!!
 -اینو دیدم دیگه تمام شد از فردا همه ی دوستانو می چینم جلوی در و داد
 میزنم دوتومن دوتومن!!!
 -خیلی خب بیا بریم...
 به دفتر دانشکده که رسیدند شایان ایستاد و گفت:
 -خب دیگه متین جان شما برو داخل تا یه چایی بخوری منم میام!!!
 -کجا؟؟؟ شایان؟؟؟ نکنه خیال شیطونی زده به سرت اینجا محیط کارته ها!!!
 شایان جا خورد و از فکر متین به خنده افتاد...
 -نه بابا مگه احمقم؟؟؟ برو منم الان میام...
 متین که احساس می کرد شایان از چیزی فرار می کند متعجبانه با چشم رفتن شایان
 را دنبال کرد و بعد دستگیره ی در را گرفت!!!

خودش هم دلیل استرسش را نمی دانست... لرزش دستش که به دستگیره ی در قفل شده بود برایش خیلی عجیب بود... قبل از اینکه در را باز کند دستش را از دستگیره جدا و سعی کرد که به لرزشش غلبه کند... نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس تمام یقه ی کت مشکی و خوش دوختش را از دوطرف گرفت تا از صاف بودنش مطمئن شود... در را باز کرد و وارد دفتر دانشگاه شد...

با جمعی از اساتید دانشگاه که روی مبل های اطراف دفتر نسبتاً بزرگی نشسته و مشغول صحبت کردن بودند رو به رو شد... هنوز کسی متوجه متین نشده بود و چشم متین هم تازه داشت به محیط عادت می کرد که یکدفعه با دیدن آقا مسعود پشت میز مدیریت شوکه شد و یک قدم به عقب برگشت... سریع حفظ ظاهر کرد و نا خواسته به آقا مسعود که با لبخند تمسخر آمیزی به متین چشم دوخته بود خیره شد... درمانده بود چکار باید بکند که آقای عارف از روی مبل بلند شد و به طرفش رفت... بقیه هم با دنبال کردن مسیر آقای عارف متوجه حضور متین شدند و به طوری که انگار همه از آمدنش اطلاع داشتند از روی مبل ها بلند شدند ...

متین دوباره نفس

عمیقی کشید... نگاهش را از آقا مسعود گرفت و به آقای عارف داد... نمی دانست باید

چکار با عرق روی پیشانی اش بکند... با زحمت اخم های در همش را باز کرد... هنوز نفسش جا نیامده بود که آقای عارف کنارش ایستاد و دستش را پشت شانه متین گذاشت...

-استاد رامشو که دیگه همه می شناسین... مفتخریم که قراره با ایشون همکار باشیم... متین با وقار همیشگی سلامی کرد و از نزدیک ترین کسی که به احترامش ایستاده بود شروع به دست دادن کرد تا به میز آقا مسعود رسید... آقا مسعود که تا آن لحظه روی صندلی اش نشسته بود ایستاد و دست منتظر متین را گرفت... خیره در چشم های هم بودند و هیچ کس متوجه معنای این نگاه نشد... دو نگاه دقیقا مشابه به هم... مغرور و آرام... متین واقعا پسر همان پدر بود... این جمله را زیاد از کسانی که هر دوی آنها را می شناختند شنیده بود و با تمام وجود به این شنیده نفرت می ورزید... با همه دست داد و چند کلمه ای تعارف مانند رد و بدل شد بعد روی یکی از مبل های خالی نشست و مشغول پاسخ دادن به سیل احوال پرسی و سوال هایی که روی سرش ریخته شده بودند شد... چند دقیقه ای گذشت که در باز، وشایان در حالی که برای دیدن عکس العمل متین به او نگاه می کرد وارد دفتر شد!!!

لبخند شیطنت آمیزی زد اما متین نگاهی سرد و بی حالت که همیشه نشانه ی عصبانیتش بود به شایان انداخت که شایان را وادار کرد لبخندش را محو کند... سلام

کرد و کنار متین نشست... وقتی همه گرم صحبت با هم شدند شایان آرام کنار گوش متین گفت:

-وا کن اون اخمارو عنق خان آدم خوفش می گیره!!!

متین خواست چیزی بگوید که با صدای آقای عارف نگاه هر دوی آنها به سمت او کشیده شد...

-استاد رامش دوست صمیمی شایان جان هستن ولی بر خلاف آقا شایان خیلی ساکت و آرومن...

شایان گفت:

-والا از شما چه پنهون این دوست من از بچگی همینطوری بود!!!

غریبه می دید هنگ

می کرد...

آقای عارف خندید و رو به متین گفت:

-حتما شما بیشتر از ما به این حرفا عادت دارین!!!

متین لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-بله ولی تصور من بر این بود که شوخ طبعیش فقط مخصوص جمع های صمیمی هست!!!

شایان با جدیت ظاهری گفت:

-ای بابا کدوم شوخ طبعی؟؟؟ خودش حضور ذهن نداره راستش دفعه ی اولی که منو

دید پس افتاد... حال از ما تنفس مصنوعی از ایشون ناز و عشوه!!!

همه به خنده افتاده بودند و متین که نمی دانست چکار باید بکند فقط هر از گاهی چشم غره ای به شایان می رفت ولی شایان هم کم نمی آورد و در جواب چشم غره ی بعدی متین رو به بقیه کرد و گفت:

-الانم انگار لازمه که...

متین که دیگر کم آورده بود وسط حرف شایان پرید و با لبخند گفت:

-شایان جان فراموش که نکردی بالاخره از این در بیرون میریم؟؟؟ همه خندیدند... شایان دوباره با تظاهر رنگ عوض کرد و گفت:

-داشتم می گفتم بعد ها فهمیدم که اصلا اینطور نیست... متین خیلیپسر گل و مردم داریه... آره از شما چه پنهون پس افتادن اون روزش هم گلاب به روتون به خاطر سوء هاضمه بود!!!

اینبار متین به طور واضح، طوری که همه متوجه شدند به شایان چشم غره رفت...

شایان قیافه ی مظلومی به خودش گرفت، دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-به همین روز عزیز قسم اگه دروغ بگم...

حالا کدام روز عزیز...؟؟؟ خودش هم نمی دانست!!! خنده ها که ته کشید یکی از استاد ها رو به متین کرد و گفت:

-اسمتونو زیاد شنیده بودیم ولی آقای رامش هیچ وقت نگفتن که شما پسر ایشون هستین...
 متین به آقا مسعود که بدون هیچ حرفی نگاهش به آن سمت کشیده شده بود نگاه کرد... دوباره با یک لبخند مودبانه ی مصنوعی گفت:
 -حتما دلایل شخصی خودشونو داشتن...
 -واقعا جای تحسین داره!!! هر کس جای ایشون بود با اسم پسرش جایگاه خودشو بالا می برد...
 متین اینبار از سر غرور به خنده افتاد و وقتی متوجه شد گوش آقا مسعود آنجاست گفت:
 -نمی دونم!!! شاید اینطوره که شما می گین...
 کمی بعد همه از دفتر خارج شدند تا به کلاس هایشان بروند... شایان کمی با فاصله از متین پشت سرش راه می رفت و از سکوت متین به عصبانیتش پی برده بود...
 -آقای رامش پوزت خیلی کج شده نخوره به دیوار!!!
 متین برگشت... به شایان نگاه کرد و گفت:
 -آخه من به تو چی بگم؟؟؟ شایان آه عمیقی کشید و گفت:
 -متین باور کن من هر کاری که می کنم به خاطر خودته... تا کی می خوای با پدرت مثل غریبه ها باشی؟؟؟ آقا جان بریز دور این همه کینه رو!!!

متین که از حرف شایان جا خورده بود سر جایش ایستاد و به شایان نگاه کرد... با این حرکت شایان هم متوقف شد... متین بعد از چند ثانیه نگاه سنگین گفت:

-واقعا در مورد من اینطوری فکر می کنی؟؟؟

-من به خاطر خودت میگم... جمع کن زندگیتو متین من یا هر کس دیگه ای واسه تو خانواده نمیشیم...

-تو فکر کردی من بدم میاد آرامش داشته باشم؟؟؟ فکر کردی دلم واسه پدرم تنگ نشده؟؟؟ تو چی میدونی از خاطره هایی که از جلوی چشمم محو نمیشن؟؟؟ شایان

جان مرسی از اینکه واسم کار پیدا کردی ولی خواهش می کنم دفعه ی دیگه به فکر من نباش...

شایان از افکار پیچیده اش بیرون آمد و گفت:

-فقط تو نیستی که مادرتو از دست دادی... مادر تو تنها زنی نبود که خیانت دید... تو

تنها پسری نیستی که به واسطه ی ورود زن دیگه ای توی زندگیش به مشکل بر خورد...

متین دستش را در موهایش فرو برد و بعد از بیرون آوردنش با کلافگی گفت:

-درسته... ولی فکر نمی کنم اینکه یه بچه ی ۴ساله که از بدی دنیا چیزی سرش

نمیشه با این حال از بی رحمی پدرش کنار مادر بیچارش خوابش می بره و چند

ساعت بعد از سردی دست مادرش بیدار میشه، اتفاق ساده ای باشه!!!

چشم هایش پر از اشک شدند... هیچ چیز بیشتر از یاد آوری آن شب عذابش نمی

داد... شایان که حال متین را خوب می فهمید خواست چیزی بگوید که متین راهش را

گرفت و به سمت کلاسش رفت.

وارد کلاس شد... کلاس ترم اول و شوق دانشجو شدن!!! کسی روی صندلی اش بند

نمیشد... متین کیفش را روی میز گذاشت اما انگار هنوز کسی متوجه نشده بود که

استاد وارد شده... متین هم اهمیتی نداد و روی صندلی پشت میزش نشست... عینک

مطالعه اش را از کیفش بیرون آورد و روی چشم هایش زد بعد مشغول نگاه کردن به

لیست دانشجو ها شد... کمی بعد در حالی که هنوز چشمش روی لیست بود با صدای نسبتا
بلندی گفت:

-واست اهمیتی نداره که موقع حضور و غیاب مشغول صحبت کردن باشی و آخر ترم غافل
گیرت کنم؟؟؟

همه ی حاکم به تدریج کم شد تا اینکه بالاخره سکوت بر قرار شد... متین از روی صندلی
بلند شد و گفت:

-متین رامش هستم... استاد پیانو و تربیت شنوایی... فکر نمی کنم لازم باشه مواردی که باید سر کلاس رعایت بشه رو واسه کسی که وارد دانشگاه شده شرح بدم امیدوارم

که خودتون رعایت کنید که آخر ترم به مشکل بر نخورید...

بعد نگاهی به ردیف دوم کلاس انداخت و گفت:

-برای مثال خوابیدن سر کلاس... اونم جلسه ی اول... چقدر پر انرژی!!!

لبخندی زد که باعث شد استرس حاکم حاصل از حرف هایش کمی کاهش یابد و

همچنان به دختری که سرش را روی میز گذاشته بود و خیال بلند شدن هم نداشت

نگاه می کرد و منتظر بود...

دختری که کنارش نشسته بود و معلوم بود آشنایی قبلی هم با آن دختر ندارد دستی

جلوی صورت دختر تکان داد و آرام گفت:

-خانوم؟؟؟!!!

اما متین با همان لبخند به دختر نگاه کرد و گفت:

-بی خیال... اجازه بدین راحت باشن!!!

لبخند هنوز هم روی لبش جا خوش کرده و این حالت برای خودش خیلی عجیب به

نظر میرسید... برای همین در حالی که به سمت میز میرفت قیافه ی جدی خودش را

پیدا کرد و روی صندلی نشست...

یکی از پسر ها گفت:

-استاد راستش اول فکر می کردم فقط تشابه اسمیه ولی انگار اشتباه می کردم... شما

خودشونین؟؟؟ یعنی آهنگساز و نوازنده ی معروف ایرانی ساکن نیویورک؟؟؟

متین از بالای عینکش نگاهی به صاحب صدا انداخت و گفت:

-از کجا فهمیدین که صورتون اشتباه بوده؟؟؟

-عکس هاتونو دیده بودم ولی نسبتا قدیمی و با تیپ اسپرت... واسه همین شک دارم...

متین نگاهش را دوباره پایین انداخت و گفت:

-شما آقای؟؟؟

-موسوی هستم... امین موسوی...

-آقای موسوی اگر که من متین رامشی که فکر می کنین نباشم سر کلاسم نمی شینین؟؟؟

امین موسوی که ادامه ی بحث را جایز نمی دید سکوت را ترجیح داد... متین شروع

به حضور و غیاب کرد... همه حاضر بودند اما در جواب یکی از اسم های لیست

پاسخی نشنید برای همین به دانشجوها نگاه کرد و اسم را با صدای بلند تر از دفعه ی اول

دوباره صدا کرد...

-خانم محیا فتوحی؟؟؟

نگاه منتظرش زیاد دوام نیاورد... خواست غیبت را ثبت کند که صدای ضعیفی شنید...

-حاضر م استاد!!!

چه صدای زیبایی!!! گوش متین برای تجزیه ی صدا ها همیشه آماده بود و با این فکر

که تا به حال چنین صدایی به گوشش نخورده سرش را بالا گرفت و دنبال صاحب صدا

گشت... چیزی نگذشت که چشم هایش در چشم های محیا که تازه سرش را از روی دسته ی صندلی بلند کرده بود و به متین نگاه می کرد قفل شد ...

چیزی که میدید را

باور نمی کرد... صورت نسبتا گرد، پوست سفید و موهای مشکی که یک طرف صورتش

ریخته بودند، چشم های درشت آبی رنگ با مژه های بلند مشکی رنگی که در صورت

سفیدش می درخشیدند، بینی کوچیک و لب های ظریف صورتی رنگ... چهره ای

معصوم و پاک با نگاهی شبیه به دریا!!!

این نگاه را خوب به یاد داشت... اما این تصویر را فقط در قابعکس روی دیوار

اتاقش در نیویورک و فرانسه دیده بود!!! همیشه قسم می خورد که زیبا تر از این وجود

ندارد... داشت خودش را می باخت... قلبش به تپش افتاده بود و هر لحظه ممکن بود

ظاهر قوی و استوارش را ببازد...

پف و قرمزی چشم هایش که معلوم بود از گریه نشات گرفته چیزی از زیبایی اش کم

نمی کرد و برعکس معصومیت چهره اش را بیشتر کرده بود... متین تا به خودش آمد

سرش را پایین انداخت و به این فکر می کرد که این نگاه چقدر طول کشیده... با

صدای تحلیل رفته ای حضور و غیاب را ادامه داد و بعد از اتمام از روی صندلی بلند شد... با

خودش عهد بست که نگاهش را حفظ کند و خودش را نبازد... اینکار را هم

کرد... با ضربان قلبش کاری نمی توانست بکند ولی تمرکزش را به دست آورد و تا آخر

کلاس نگاهش از تابلو و زمین پیش تر نرفت...

بعد از اتمام کلاس خسته نباشیدی گفت و روی صندلی نشست ...

سرش را روی میز

گذاشت و با گوش هایش منتظر خالی شدن کلاس شد!!! چیزی نگذشت که سکوت

حاکم شد... بدون اینکه سرش را بلند کند، کلافه از سستی خودش که تا آن زمان

تجربه اش نکرده بود دست مشت شده اش را محکم روی میز کوبید و از حال متحول

شده اش ناله ای کرد... چشم هایش را روی هم فشرد و آرام سرش را بلند کرد که

یکدفعه با دیدن محیا که دوباره سرش را روی دسته ی صندلی گذاشته بود جا خورد...

می خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد... بی سر و صدا وسایلش را در کیفش

گذاشت و از روی صندلی بلند شد... کیفش را برداشت و به طرف در رفت اما جلوی در

متوقف شد و دوباره به محیا نگاه کرد... چشم هایش بسته بودند اما از حرکت متشنج

پای راستش معلوم بود که بیدار است...

—خانم فتوحی؟؟؟

محیا چشم هایش را به آرامی باز کرد و سرش را از روی دسته ی صندلی بلند کرد...

بدون هیچ حرفی نگاه منتظرش را به متین دوخت... متین که دوباره داشت از خودش بیخود

میشد مسیر نگاهش را تغییر داد و گفت:

—اتفاقی افتاده؟؟؟

محیا که انگار تازه از عالم خودش بیرون آمده و متین را میدید، درحالی که با نگاه آشفته و چشم های براقش متین را نگاه می کرد از روی صندلی بلند شد و آرام گفت:

- نه استاد...

متین دوباره به محیا که محو تماشای متین بود نگاه کرد و گفت:

- که اینطور...

خواست از کلاس خارج شود که محیا گفت:

- استاد؟؟؟

سر جاش ایستاد... زیاد با این کلمه خطاب شده بود اما این یکی چرا اینقدر به دلش نشست؟؟؟ سرش را به طرف محیا چرخاند و نگاه منتظرش را به محیا دوخت...

- مرسی از اینکه پرسیدین!!!

این جمله چقدر به حال متین نزدیک بود!!! انتظار احوال پرسى از کسی نداشتن و ارزشمند بودنش!!! تشابه ظاهری به مادری که عاشقانه دوستش داشت و حس و حالی مشابه به خودش!!! سرش را پایین انداخت و لبخند تلخی زد ...

با همان لبخند

نگاه کوتاهی به محیا انداخت و کلاس را ترک کرد...

در ماشین را باز کرد و سوار شد... هنوز کمر بندش را نبسته بود که در باز شد و شایان بدون هیچ حرفی سوار شد و در را بست... متین نگاه خسته و متعجبش را به شایان

دوخت و مدتی در همان حالت ماند... شایان بالاخره زیر نگاه سنگین متین به حرف آمد و گفت:

-چته؟؟؟ روز اول کار چطور بود؟؟؟

آهی کشید... نگاهش را از شایان گرفت و به جلو دوخت... شایان با این تصور که

متین هنوز از اتفاق صبح ناراحت است گفت:

-امروزو می خوام با رفیقم بگذرونم... بخند برادر من دنیا دو روزه!!!

-شایان اصلا حوصله ندارم بی خیال شو لطفا...

-اشکالی نداره الان میریم خونه می شینی پشت پیانو یه لای استوری)داستان عشق(!

میزنی منم واست باله می رقصم روحت شاد شه!!!

متین بی توجه به شایان ماشین را روشن کرد و راه افتاد... شایان دوباره گفت:

-نرقصم؟؟؟ گریه کنم؟؟؟ اصلا اشاره کن شما تا من بمیرم اینطوری نبینمت...

متین که اصلا صدای شایان را نمی شنید باز هم حرفی نزد... شایان دوباره گفت:

-می خوای اصلا تو بزن من بخونم...

بعد با صدای صاف و زیبایش شروع به خواندن کرد:

-نوایی نوایی تو چقدر گدایی...

متین در میان آهنگ مسخره ی شایان دوباره آهی کشید و گفت:

-شایان؟؟؟ محیا فتوحی می شناسی؟؟؟ شایان
آوازش را قطع کرد و گفت:

-بله که می شناسم!!! ورودی جدیدی ولی توی آموزشگاه موسیقی که کار می کردم کلاس پیانو
میومد...

بعد به متین نگاه کرد و گفت:
-چطور؟؟؟

-هان؟؟؟ هیچی همینطوری... شبیه مادرمه!!!

شایان که تازه متوجه شباهت باور نکردنی محیا به عکسی که از مادر متین دیده بود شد با
هیجان گفت:

-نه؟؟؟ پس بگو من چرا من همیشه حس می کردم اینو قبلا یه جایی دیدما!!! پس
بگو چرا آقا مسعود!!!...

ادامه ی حرفش را قطع کرد... متین با تعجب گفت:
-چی می خواستی بگی؟؟؟

-هیچی فقط چند روز قبل از شروع کلاس محیا اومده بود دانشگاه که با پدرت رو به رو
شد... حس کردم نگاهش به محیا معمولی نیست ولی بهش هم نمیومد اولین باری

باشه که اونو می بینه!!!
-عجب!!!

شایان لبخندی زد و گفت:

-دختر بیچاره به خاطر خوشگلیش از شر چشم این و اون راحت نیست ولی اونقدر با

وقار و سنگینه که زیاد کسی باهاش کاری نداره...

-مثلا امثال تو؟؟؟

شایان جعبه ی دستمال کاغذی را از جلوی ماشین برداشت و به طرف متین پرتاب کرد...

-ا دارم رانندگی می کنما...

-محیا خوشگل هست ولی اصلا به تیپ من نمی خوره وگرنه تا حالا...

متین وسط حرف شایان پرید و گفت:

-تا حالا چی؟؟؟

شایان اول چند لحظه به متین نگاه کرد و بعد با خنده گفت:

-به به... می بینم که آقا رگ غیرت قلنبه کردن!!! خبراییه؟؟؟ متین که دست پاچه

شده بود گفت:

-نه... چه خبرایی؟؟؟

-ای مرده شور اون ریختتو ببره که بلد نیستی یه دروغم بگی!!!

قشنگ بگو دختره تو

گلوب گیر کرده بابا ما که بخیل نیستیم...

-باشه اصلا گیریم که گیر کرده!!! حالا قراره تا فردا توی دانشگاه عارف و دختر عارف و

مادر عارف و همکار عارف و به قول خودت خورزو خان هم در جریان قرار بگیرن؟؟؟

-یادم باشه به خواجه حافظ شیرازی هم بگم فالتو بگیره شاید کهنه‌فرجی شد!!!

متین سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

-حالا کجا برم؟؟؟

-هر جایی که دلت می‌خواد عاشق!!!

متین از شنیدن این کلمه بی‌اختیار لبخندی زد که شایان گفت:

-اه اه ببند اون نیش‌تو مرتیکه... حالا جواب رد بهت نده علفی شی!!! چیز خورت

نکنن؟؟؟ تو کارتون خوابا نبینمت...

-خب بسه دیگه... بستنی می‌خوری؟؟؟

-مهمون تو؟؟؟ من پول ندارم!!!

-باشه مهمون من... ولی جلوی کسی اینطوری نکن فکر می‌کنن نون شب نداری بخوری!!!

-من کی گفتم نون شب دارم بخورم؟؟؟ به جان متین عصر که میشه شیمکم می‌افته

پایین میرم هر چی هست جلو جلو می‌خورم دیگه نون شب ندارم!!!

-گفتم که مهمون من چرا خود کشی می‌کنی حالا؟؟؟ شایان قصد ساکت

شدن نداشت!!!

-تو هم وضعت همینه آقا متین فکر نکن خیلی از ما بالا تریا!!! واستکارم پیدا می

کنیم طلب کار میشی... اصلا بگو ببینم بد شد؟؟؟ اومدی اونجا باباییو دیدی دلت باز

شد... این که هیچی تازه محیا رو دیدی دلت شاد شد!!! کنار من هم که هستی دیگه

زنگ نمیزنی از دلتنگی گریه زاری راه بندازی!!!...

متین ماشینو جلوی یه کافی شاپ متوقف کرد و گفت:

-پیاده شو کمتر سخنرانی کن...

هر دو با هم وارد کافی شاپ شدند... متین داشت با چشم هایش دنبال میز خالی می

گشت که یکدفعه پشت سرش را نگاه کرد و شایان را ندید!!! شایان به طرف میزی که

کنار چشم انداز حیاط کافی شاپ بود و دو پسر جوان هم سرش نشسته بودند رفت...

متین شایان را صدا زد و با دست به یک میز دونفره ی خالی اشاره کرد...

-بیا اینجا بشینیم...

اما شایان بی توجه به متین به پسر ها رسید و گفت:

-آقا پسر!!! شما که انقدر خوشگلی!!! میشه برین یه جای دیگهبشینین؟؟؟

متین کلافه از شیطنت های شایان زیر لب غر و لندی کرد و به طرف شایان رفت...

-چرا باید جامونو عوض کنیم؟؟؟

شایان با لحن مسخره ی مخصوص خودش گفت:

-آخه من از این چشم انداز خوشم اومده... بدو برو پسر خوب آفرین!!!

یکی دیگر از پسر ها گفت:

یه جوری میگه چشم انداز یه لحظه حس کردم جزایر هاوایی دارم بستنی می خورم!!!

شایان با همان لحن گفت:

-یه چیزی بگم؟؟؟ تو خیلی با مزه ای!!!

-تو بامزه تری!!!

متین به شایان رسید... بازویش را گرفت و به دنبال خودش کشید ...

شایان در حالی

که دنبال متین می رفت برگشت و رو به پسر ها گفت:

-باشه ولی یادت باشه امروز دل منو شکستی!!! این دوست من یتیمه... مادر نداره

آهش که دامن گیرت شد می فهمی!!!

متین شایان را روی صندلی نشانده و در حالی که روی صندلی روبه روی شایان می نشست با خنده گفت:

-اگه تونستی یک دقیقه از این فکت کار نکشی!!! چکارشون داری سر به سر بچه های مردم میذاری...

-دیدم دارن در حزن و اندوه بستنی کوفت می کنن خواستم یکم شادشون کنم نداشتی که!!!

یکدفعه ی صورت شایان جدی شد و صاف نشست... یواش با لب های فشرده شده گفت:

-متین... متین پشت سرتو نگاه نکن!!!

متین با تعجب گفت:

-چی شده؟؟؟

-فقط برگرد... محیا اینجااست!!!

متین یکدفعه از جا پرید و گفت:

-چی؟؟؟ پاشو شایان... پاشو بریم...

-نمیشه که بریم بستنیامونو محیا می خوره!!!

-شایان میگم پاشو بریم نمی تونم اینجا بشینم...

شایان سرش را پایین انداخت و با صدای آرام تری گفت:

-اوه اوه منو دید... داره میاد این طرف تکهون نخور و اصلا نترس اگه خواست حمله کنه من جفت پا میرم تو حلقش!!!

متین صدای پاشنه های کفشی را از پشت سرش شنید... صورتش خیس عرق شده بود... صدا نزدیک و نزدیک تر شد تا اینکه خانم مسن و نسبتا چاقی با چهره ی زشت و تیره کنار میز حاضر شد و منو را روی میز جلوی متین گذاشت!!!

متین یکدفعه سرش را بالا گرفت و پشت سرش را نگاه کرد... کسی آنجا نبود... چپ چپ به شایان نگاه کرد که شایان رو به همان خانم که در حال رفتن بود با صدای بلند گفت:

-خانم؟؟؟

پیشخدمت ایستاد و به شایان نگاه کرد... شایان گفت:

-مگه شما محیا خانوم نیستین؟؟؟

زن بد اخلاق با ابرو های پهنش اخمی کرد و رفت... شایان که از اخمش ترسیده بود آرام گفت؟

-خب درست بگو نیستم چرا میزنی؟؟؟

بعد روبه متین که با اخم های در هم به شایان نگاه می کرد گفت:

-این برخوردش اصلا در شان یه آقای محترم و متشخص نبود!!!

حالا چرا اینطوری نگاه می کنی؟؟؟ خب فکر کردم اسمش
محیاست!!!

متین با عصبانیت گفت:

-تو محترم می؟؟؟ تو متشخصی؟؟؟!!!

-می خواستم امتحانت کنم رفیق باید بگم با این صورت خیزی که شما الان داری یک

روزه از دست رفتی یه فکری به حال خودت بکن!!!

متین سرش را پایین انداخت و گفت:

-از کجا معلوم کسی توی زندگیش نباشه؟؟؟ اصلا از این گذشته نباید این اتفاق

بیفته... من نمی خوام درگیر این مسائل بشم... همین الانش حس می کنم قلبم سنگین شده!!!

-این حرفو جایی نزنیا!!! فکر می کنن دختره ۲۲ کیلو وزنشه!!! از اینکه کسی توی

زندگیش نیست مطمئنم نگران این موضوع نباش به دست آوردن محیا کار هر کسی

نیست تا جایی که من شناختمش... می خوام باهاش حرف بزنم؟؟؟ متین نگاهی به شایان

انداخت و گفت:

-همینم مونده تو واسم واسطه بشی!!! نه لازم نکرده فعلا از هیچ چیز مطمئن نیستم...

شاید این حس به خاطر تشابهش به مادرم به وجود اومده... راستی شایلین از

مسافرت برگشت؟؟؟

-آره بهش قول دادم با هم بریم خونه... زود یه چیزی سفارش بده بخوریم و بریم...

شایان کلید را توی در آپارتمان چرخاند و با هم وارد خانه شدند ...

کسی در راهروی

جلویی و پذیرایی بزرگ خانه نبود... واحد بزرگی بود... دقیقا طبقه ی بیستم و آن ارتفاع چهره

ی شهر به خوبی پیدا بود ...متین کیفش را روی اولین مبل گذاشت و گفت:

-آقای علوی و مادرت تشریف ندارن؟؟؟

شایان هم دسته کلیدش را روی میز پرتاب کرد و گفت:

-خیر... دیر میان... بابا که سرداری شده واسه خودش نباشه اداره نمی چرخه... ماما

هم تا عصر سر کاره... چی می خوری زنگ بزنم بیارن؟؟؟ -هیچی من سیرم... واسه

خودت سفارش بده...

شایان خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

-قد یه گاو گنده خوردی می خواستی سیر نباشی؟؟؟

-بی تربیت!!!

متین که هنوز سر پا ایستاده بود آرنجش را روی سنگ برجسته ی دیوار گذاشت و گفت:

-شایلین کو پس؟؟؟

شایان که تازه یادش به شایلین افتاده بود از خنده منفجر شد و گفت:

-کاش نداشتمش یادم رفت وجود داره!!!...

بعد با صدای بلند گفت:

-شایلین؟؟؟ کجایی نفله؟؟؟

در اتاق انتهای سالن باز شد... شایلین با دیدن متین از ته سالن شروع به دویدن کرد...

به محض رسیدن به متین سرجایش ایستاد... متین هم که از لحظه ی اول دیدن شایلین همان صحنه در ذهنش

بود با لبخند به شایلین نگاه کرد و هر دو با هم از خنده منفجر شدند ...

مدتی گذشت و

خنده هایشان هنوز ادامه داشت که شایان چپ چپ نگاهی انداخت و گفت:

-اه اه چه لوس!!! کوفت و هرهر زهر مار و هرهر مرض و هرهر درد بابا مسعودتو هرهر...

اما متین و شایلین به خندیدن ادامه دادند... شایان اینبار شاکی شد و گفت:

-با شما دوتا بودما... نفله نخند برو آشتو پیز گشنمه!!!

شایلین که اشک از چشم هایش راه افتاده بود بی توجه به شایان گفت:

-الان ما دقیقا داریم به چی می خندیم؟؟؟

متین هم که از دل درد خم شده بود سعی کرد خنده اش را خاتمه بدهد و گفت:

-نمی دونم... وروجک تو کی وقت کردی انقدر بزرگ بشی؟؟؟

-همون وقت که تو وقت کردی انقدر خوش تیپ بشی!!!

شایلین یکدفعه جدی شد و گفت:

-بشین من برم میز ناهارو بچینم... از صبح کلی تدارک دیدم...

بعد با لبخند عمیق و خوش فرمش چشمکی به متین زد و با همان شیطنت های ذاتی

به سمت آشپزخانه دوید و پشت اپن قرار گرفت...

متین روی مبل کنار شایان نشست و به شایلین خیره شد... واقعا زیبا شده بود...

موهای بلوند و روشنش که تا کمرش میرسیدند را دورش ریخته بود و یک گل رز قرمز

پشت گوشش قرار داده بود که با رژ لب قرمزش هماهنگی داشت ...

خط چشم ظریفی

هم زیبایی چشم های مشکی اش را بیشتر کرده بود... تونیک مشکی رنگی به تن کرده

بود که بیست سانتی از زانویش بالا تر و با کفش هایی که به پا داشت ست بود...

شلوار جین تنگ و ساده ی مشکلی رنگش هم از پایین تا خورده بود و کوتاه شده بود...

شایان که چشم هایش از خستگی گیج شده بودند خمیازه ای کشید و گفت:

-نفله مگه نرفتی دانشگاه؟؟؟

شایلین در حالی که ظرف ها را از کابینت خارج می کرد گفت:

-چرا رفتم ولی کلاس تشکیل نشد... منم از خدا خواسته خرید کردم و برگشتم خونه...

شایان خندید و گفت:

-یعنی عاشق این شور و شوقتم... نا سلامتی روز اول دانشگاه بود!!!!

شایلین که شدیداً مشغول کار بود گفت:

-روز اول و دوم نداره که!!! غیر از اینه که مثل مدرسه میریم سر کلاس می خوابیم؟؟؟

متین بی اختیار به یاد وضعیت محیا و چشم های خیسش افتاد و در فکر فرو رفت...

در حالی به با دست پوست لبش را می کند غرق افکار آشفته اش بود و دنبال دلیل این وضعیت می گشت که با حرکت دست شایلین جلوی صورتش به خودش آمد و

سریع به شایلین که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد... شایلین گفت:

– غذا آمادست... امروز اختصاصی واسه شما پختم...

شایان از روی مبل بلند شد و در حالی که به طرف دستشویی میرفت کش و قوسی به کمرش داد و گفت:

– خدا شانس بده... حالا دلم می خواست متین اینجا نبود... باید دیزی کپک زده

دستپخت شمسی خانومو می خوردیم!!!

شایان رفت... متین لبخندی زد و گفت:

– مرسی راضی به زحمت نبودم...

شایلین روی مبل کنار متین نشست و گفت:

– کاری نکردم... هر چند تو منو فراموش کردی... بی معرفت می دونی وقتی با شایان

حرف میزدی چشمم به گوشی خشک میشد که بگه می خوام باهام حرف بزنی ولی

انگار نه انگار؟؟؟؟!! به کل فراموشم کرده بودی...

متین کمی خم شد و کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون آورد ...

کیف را باز کرد و مقابل

شایلین گرفت:

–بازم میگی فراموش کرده بودم؟؟؟

شایلین کیف را از دست متین گرفت و خوب نگاه کرد... عکس سه نفره ی شایلین و

متین و شایان کنار هم بود که سال ها پیش وقتی شایلین فقط هشت سال داشت و

متین و شایان هجده ساله بودند در باغ خانه ی آقا مسعود گرفته شده بود...

با دیدن عکس لبخندی روی صورت شایلین نشست و با همان لبخند گفت:

– ده سال گذشته... الان من تقریباً هجده سالمه و تو بیست و هفت سالو هفت ماه و بیست و

شش روز!!!

متین با تعجب گفت:

– واقعا؟؟؟ این حسابو خودمم ندارم!!!

شایان از دستشویی خارج شد و در حالی که با حوله دست هایش را خشک می کرد گفت:

– کجای کاری؟؟؟ وقتی رفتی همین نیم وجب بچه اونقدر گریه کرد که کارش به بیمارستان

کشید... افسردگی گرفته بود یکی دوماه هم از مدرسه رفتن معاف شد!!!

متین با دهان باز مانده به شایلین نگاه کرد و گفت:

– یعنی انقدر می مردی واسه من؟؟؟ شایلین

پشت چشم نازک کرد و گفت:

بچه پر رو می خواستم وقتی اومدی و دیدمت تا می خوری بزمنت ولی چکار کنم که

مهمونی و جات روی جفت چشمامه بعد از امروز حواست باشه با من رو به رو نشی که

هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!!!

متین که به خنده افتاده بود گفت:

-اوه اوه خانم دکتر چه زبونی دراز کرده الحق که خواهر همین بی مغزی!!!

-حالا بعدا به حسابت میرسم زود بیاین ناهار سرد شد...

بعد بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت...

سفره ی شاهانه ای که شایلین چیده بود آنقدر وسوسه کننده بود که با وجود اینکه

متین اشتهای غذا خوردن نداشت و شایان به قول خودش اندازه ی یک گاو خورده

بود!!! اطراف میز نشستند... غذا خوردنشون یک ساعت یا شاید بیشتر طول کشید...

حین غذا خوردن آنقدر شوخی کردند و از گذشته های شیرینشان حرف زدند که مدام

غذا خوردن از یادشان میرفت... متین در حالی که با زبانش مشغول تمیز کردن دندان هایش بود گفت:

-دستت درد نکنه ایشالا عروسیت پیام شام بخورم!!!

شایلین سرش را پایین انداخت و انگار که از این حرف متین خوشش نیامده بود...

نوش جانی گفت و از روی صندلی بلند شد...

-شایان وقتی خوردی ظرفارو بذار توی ظرفشویی بعدا می شورم...

و به اتاقش رفت... شایان صندلی اش را کمی عقب برد و وقتی مطمئن شد که در اتاق

شایلین بسته شده با صدای آرام گفت:

-می میری دهنتمو ببندی؟؟؟

و در جواب نگاه متعجب متین ادامه داد:

-به روش نیاریا!!! صد دل عاشقته!!! بین متین اسم محیا و عروسی و رو بوسیو این

چیزا جلوی این نیار خیر ببینی!!!

متین که حرف شایان را به مسخره گرفته بود گفت:

-از سر به سر من گذاشتن چی گیرت میاد؟؟؟ اشکالی نداره دیگه چرت و پرتاتو جدی نمی گیرم...

-ای بابا یه بارم که من جدی بودم این باور نمی کنه... برادر من میگم جلوش از این حرفا نزن نزن دیگه...

متین با کمال ناباوری صندلی اش را جلو کشید و به سمت شایان خم شد... تن

صدایش را پایین برد و گفت:

-یعنی چی؟؟؟ شایلین جای خواهر منه این حرفا چیه میزنی؟؟؟

با کلافگی دستش را در موهایش کشید و گفت:

-چقدر جدیه؟؟؟

شایان از پشت میز بلند شد، بازوی متین را گرفت و در حالی که او را به دنبال خودش می کشید گفت:

-بیا تا نشونت بدم...

متین که تعجب از چهره اش بیرون می ریخت دنبال شایان راه افتاد... شایان جلوی در

اتاق شایلین ایستاد... می خواست در بزند ولی پشیمان شد... آرام در را باز کرد و بعد

از اینکه نگاهی به داخل انداخت تقه ای به در زد و گفت:

-پرنسس سردار علوی نگفتن کی تشریف میارن؟؟؟ شایلین که تازه

متوجه حضور شایان شده بود گفت:

-مثل هر روز دیگه... الان باید بیاد...

شایان یکهو خودش را در اتاق انداخت و با آه و ناله در جواب نگاه متعجب شایلین به متین اشاره کرد و گفت:

-این بی شعور هولم داد...

متین که تازه در و دیوار اتاق را دیده بود در اوج تعجب و ناباوری محو تماشای عکس بزرگ خودش بالای تخت شایلین شد و با لب های لرزانش گفت:

-شایلین؟؟؟ این منم؟؟؟
شایان با خنده گفت:

-نه بابا یه الاغ بسته بودیم توی تراس شایلین خوشش اومد عکسشو قاب کرد!!!

شایلین که نمی دانست چه بگوید لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-من طرفدارتم!!!

متین هم با یک لبخند مصنوعی گفت:

-خوشتیپما!!!

شایان نگاهی به عکس و بعد به متین انداخت و گفت:

-هی میگم این الاغه چقدر قیافش آشناست!!! الان می فهمم شبیه تو بوده!!!

متین چپی به شایان انداخت و گفت:

-احتمالا مشابهشو امروز صبح توی آینه ی اتاق دیدی!!!

شایان گوش متین را گرفت و گفت:

-نه انگار تنت می خاره الان حسابتو میرسم...

متین سعی کرد گوشش را از دست شایان بیرون بکشد ولی موفق نشد و در حالی که از درد چشم هایش را بسته بود و غر میزد با هدایت شایان از اتاق خارج شد... شایلین با خنده دنبالش رفت و گفت:

–شایان ولش کن گناه داره!!!

همان موقع متین پایش را جلوی پای شایان گذاشت و شایان با ضربه روی زمین افتاد... شایلین و متین زدند زیر خنده اما بر خلاف انتظاری که متین داشت شایان روی زمین افتاده بود و حتی حرکت هم نمی کرد... با پایش شایان را تکان داد و گفت:

–پاشو این فیلمارو واسه من در نیار...

اما شایان باز هم عکس العملی نشان نداد... کم کم لبخند متین محو شد... کنار شایان زانو زد و دوباره شایان را تکان داد اما باز هم بی نتیجه بود...

–شایان زنده ای؟؟؟ شایلین

جلو رفت و گفت:

–نگران نباش این باید هنر پیشه ی هالیوود میشده اشتباهی الان اینجاست...

اما متین که نگران شده بود گفت:

–نه دیگه تا این حد واقعا انگار یه چیزیش شده!!!

قلب متین رو به ایستادن بود تا اینکه با صدای خنده ی آقای علوی که خیلی وقت بود جلوی در ایستاده و اتفاق را تماشا می کرد به خودش آمد... ایستاد و گفت:

–سلام... ببخشید من متوجه شما نشدم این شایان...

به پشت سرش نگاه کرد و دید که شایان سر پا ایستاده...

با دهان باز مانده به شایان نگاه کرد و یواش گفت:

-حیف که پدرت اینجاست و گر نه حسابتو می رسیدم!!!

شایان با صدای بلند گفت:

-تو غلط می کردی!!!

آقای علوی با تعجب گفت:

-اتفاقی افتاده؟؟؟

شایان گفت:

-نه متین داشت می گفت از دیدن شما اونقدر خوشحاله که دلش می خواد پیره

بغلتون و ماچ تف دارتون کنه و نمی تونه خودشو کنترل کنه!!!

آقای علوی خندید و گفت:

-می دونم که این حرفارو از خودت در آوردی ولی من واقعا دوست دارم این کارو انجام بدم!!!

شایان قیافه اش را کج و کوله کرد و با تهوع گفت:

-ماچ تف دار؟؟؟

آقای علوی با خنده جلو رفت... با متین دست داد و رو بوسی کردند... بعد با نگاه

مهربانش به متین نگاه کرد و گفت:

-از دیدنت خوشحالم پسرم...

متین لبخندی زد و دست آقای علوی را فشرد... با اشاره ی آقای علوی همه روی مبل

ها نشستند و تا عصر دور هم گفتند و خندیدند...

...

با هم وارد سالن دانشکده شدند... شایان نگاهی به متین انداخت و گفت:

-چته؟؟؟ بابا یه جوری رفتار می کنی فکر کنم دختر توی نیویورک تحریم بوده!!!

متین با خونسردی گفت:

-یعنی چی؟؟؟ رفتار غیر عادی از من می بینی؟؟؟

-تو که می ترسی بیخود می کنی عاشق میشی...

متین با لبخند کج و تمسخر آمیزش گفت:

-من می ترسم؟؟؟ از چی آخه؟؟؟

یکدفعه شایان از دور محیا را دید... می خواست سر و صدا راه بیندازد و متین را رسوا

کند اما همین که نفس گرفت و دهانش را باز کرد با صدای یکی از دانشجوهای

دخترش خودش را جمع و جور کرد...

-سلام استاد...

-سلام خوبی دانش آموز؟؟؟ دختر

خندید و گفت:

-ممنون خوبم استاد... شنیده بودم استاد رامش دوست صمیمی شما هستن...

شایان لب هایش را کج کرد و گفت:

-چکار کنم؟؟؟ می خواستی نشنوی!!! درسته متاسفانه!!!

بعد به متین نگاه کرد و در جواب چپی که متین بهش انداخت گفت:

-منظورم اینه که ای کاش به جای دوست همسرم بود همتون بد بخت میشدین...

انقدر که اینو دوست دارم شما دخترا رو دوست ندارم!!! به همین روز عزیز قسم...

متین گفت:

-خجالت بکش شایان!!!

دختر با خنده رو به متین گفت:

-استاد علوی همیشه شوخی می کنن شما به دل نگیرین...

متین با ظاهری کاملاً جدی گفت:

-همینطوره...

شایان دستش را روی شانه ی متین گذاشت و رو به دختر گفت:

-ما باید بریم سوژه در میره!!!

-سوژه؟؟؟؟!!!

-آره راستش یه عامل شیمیایی جدید توی دانشگاه پیدا شده که استاد رامشو گرفتار

کرده پس ما بریم به چنگش بیاریم تا نرفته!!!

دختر باز هم با نگاه متعجب به شایان نگاه کرد... شایان گفت:

۱- تو که خنگ نبودی بابایی... منظورم اینه که زگیل نشو و برو با دوستات گل یا پوچ

بازی کن تا ما به کارمون برسیم...

بعد دست متین را که هنوز متوجه محیا نشده بود گرفت و به سمتی که محیا ایستاده بود هدایتش کرد...

-عاملو پیدا کردم بدو نپره!!!

یکدفعه متین محیا را دید... دست و پایش را گم کرده بود ولی حفظ ظاهر کرد و با شایان جلو رفت...

-محیا؟؟؟

محیا که تازه از افکار سر در گمش خارج شده بود با دیدن شایان و متین لبخند خسته ای زد و سلام کرد...

موهای مشکی اش را فر ریز زده بود و یک طرفه روی پیشانی اش ریخته بود که

صورت گرد و عروسکی فرمش را قشنگ تر کرده بود...

شایان با جدیت ساختگی گفت:

-عاملی چیزی باهاته؟؟؟ اینجا وضعیت قرمزه انگار!!!

متین جواب سلام محیا را داد و آرام کنار گوش شایان گفت:

-حرف زیادی بزنی می کشمت!!!

شایان که چشم های گرد شده ی محیا را دید گفت:

-متینه دیگه دختر می بینه واسه من قلدر میشه!!!

محیا با صدای تحلیل رفته گفت:

-متین؟؟؟

-نه علف!!!.. اسم این استاد رامش جونتون متینه...

محیا به متین که از ضربان قلب خودش کلافه شده بود نگاه کرد و گفت:

-آهان... خودشون بر خلاف شما خیلی کم حرف هستن...

متین خواست چیزی بگوید که شایان طبق معمول خودش را وسط انداخت و گفت:

-آره اصلا تفاهم نداریم... می خواستم بگیرمش ولی فکر نکنم با هم سازگار باشیم!!!

باید یکپو واسش پیدا کنم که مثل تو آروم و ساکت باشه!!!

صورت محیا رنگ عوض کرد و سرش را پایین انداخت... شایان در جواب چشم غره ای

که متین بهش رفت رو به محیا کرد و گفت:

-نترسیا... این مادر زادی لوچ بود ولی فقط بعضی وقتا به چشم میاد اصلا نگران نباش

از این بهتر گیرت نمیاد!!!

محیا سرش را بالا گرفت و با دیدن عرقی که روی پیشانی متین نشسته بود آرام گفت:

-استاد علوی شوخیاتون یکم...

شایان با بریدن حرف محیا گفت:

-شوخی کدومه؟؟؟ من با تو شوخی دارم؟؟؟ من با این شوخی دارم؟؟؟ راستی محیا بابات

دکتره؟؟؟

-نه!!!

-مادرت چی اونم دکتر نیست؟؟؟!!!

-نه!!!

-جدا؟؟؟ آخه متین یکم مریضه میگه دواي دردش دست توئه!!! گفتم شاید دکتر مرض

شناسی چیزی می شناسی!!!

متین با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-شایان بس کن...

اما شایان که قصد از رو رفتن نداشت گفت:

میگه حس می کنه قلبش سنگین شده!!! نه اینکه دختره چاق باشه ها ولی فکر کنم

زیادی خوشگله!!! البته به چشم خواهری میگم ناراحت نشی!!! تا حالا چنین حسی

نداشته اینو میگم که یوقت فکر نکنی از اینایی هست که هر روز عاشق میشن خیلی

بچه ی خوب و سر به راهیه!!! اصلا باید به پدرت بگم شاید اون دوايي چیزی...

محیا که متوجه همه چیز شده بود سرش را پایین انداخت که متین حرف شایان را قطع کرد:

-فکر کنم صبح یه چیزی اشتباه خوردی!!!

-خیله خب فهمیدم متین جان من میرم شما بازم صحبت کنین بینماین دوا رو پیدا

میکنی یا دوباره به دادت برسم!!!

شایان زیر نگاه سنگین متین لبخند شیطننت آمیزی زد و رفت... متین که واقعا نمی

دانست چه باید بگوید به محیا که سرش پایین بود نگاه کرد و خودش هم سرش را

پایین انداخت...

-سوء تفاهم نشه حرف هاشو اصلا جدی نگیرین...

محیا که دوست نداشت این جمله را بشنود فقط سکوت کرد... متین ادامه داد:

-راستش من هم منظور حرف های استاد علویو نفهمیدم بهش فکر نکنین... ببخشید

اگر که ناراحتتون کردیم...

محیا که دیگر تحمل نداشت در چشم های متین نگاه کرد و گفت:

-حتی اگر سوء تفاهمی پیش اومده بود به لطف شما رفع شد!!! پس نگران نباشین

من هم آدمی نیستم که به کسی اجازه بدم به بازیم بگیره...

زبان متین بند آمده بود و فقط به محیا نگاه می کرد... سعی کرد چیزی بگوید ولی

زباناش به طور کامل قفل کرده بود...

-فعلا با اجازتون...

سرش را پایین انداخت و از سالن خارج شد... متین به نقطه ی نامعلومی خیره مانده

بود که با احساس ضربه ی انگشت شایان روی شانه اش به خودش آمد...

-گند زدی رفیق!!!

-تو؟؟؟ تو کجا بودی؟؟؟

-یه سوراخ همین نزدیکیا... بچه مونگول دوساعت واسه دختره داستان سر هم کردم

که حرف دل صاب مرد تو بگی تو هم که گند زدی به همه چیز حالا بدو دنبالش...

بعد با صدای مسخره ای ادامه داد:

-سوء تفاهم نشه منم متوجه نشدم!!!.. خب زهر مارو متوجه نشدم بچه الاغ نفهم

حیف من که میام واسه توی مرتیکه ی بی شعور...

متین با خنده گفت:

-خب دیگه هر چی صفت شایسته ی خودت بود بار من کردی...

شایان کلافه و عصبانی گفت:

-هر چی بگم کمه... این دختره به کسایی که رو سرشون میذارن وحلوا حلواش می

کنن نگاه نمی کنه حالا که اومده وایساده جلوی توی احمق و داره داستان عاشقانه ی

منو با کمال میل گوش می کنه توی الاغ زدی همه چیزو خراب کردی... حالا فردا که

محل سگم بهت نداشت حالیت میشه... یک بار دیگه بیا جلوی من ادای مجنونارو در بیار تا

بزنم پس کلت چشمت در بیان بیفتن دو کیلومتر اونطرف تر!!! اگه من دیگه

واسه تو پا در میونی کردم اسم خودمو می ذارم خرزو که اون بیچاره هم دیگه مجهول

نباشه... حالا ببین کجا بهت گفت... ببین من اسممو خرزو می ذارم یا نه!!!

همان موقع که شایان مشغول غر بلغور کردن بود و متین هم از لحن مسخره ی شایان

به خنده افتاده بود آقای عارف به سمتشان رفت و با خنده گفت:

-چی شده شایان جان؟؟؟ انگار توپت بدجور پره...

شایان با همان حالت عصبی گفت:

-آره عارف جان این متین اعصاب نمی ذاره واسه آدم که... عاشقشده داشتم واسش

خواستگاری می کردم گند زد به همه چیز رفت!!!

متین که اصلا فکر نمی کرد شایان تا این حد بی پروا باشد سرش را پایین انداخت و با

کلافگی پوفی کرد... شایان با دیدن این حرکت متین لبش را بین دندان هایش گرفت و گفت:

-راستی قرار بود به کسی نگم!!!

آقای عارف گفت:

-حتی من؟؟؟!!!

-اتفاقا عارف جان وقتی سفارش می کرد که به کسی نگم روی اسم شما تاکید بسیار

کرد!!! گفت به عارف و دختر عارف و مادر عارف و همکار عارف و خرزو خان نگم ولی

اسمی از عمتون نیورد به همین روز عزیز قسم!!!

متین که باید به رفتار شایان عادت می کرد لبخندی زد و گفت:

-آقای عارف سوء تفاهم نشه فعلا قصد نداشتم با کسی مطرحش کنم...

آقای عارف که هنوز به حرف های شایان می خندید گفت:

-ایرادی نداره پسرم جرم که نکردی... منم هر کمکی ازم بر بیادواست انجام میدم حتما

روی کمک من هم حساب کن... سلیقت هم که حرف نداره... واقعا که خدا در و تخته رو جور

می کنه!!!

متین و شایان با تعجب به هم نگاه کردند... شایان دست هایش را بالا برد و با چشم

های گرد شده اش گفت:

-به خدا من نگفتم!!!

متین که خنده اش گرفته بود سرش را پایین انداخت... آقای عارف هم با خنده گفت:

-نه شایان جان چیزی نگفته... الان دیدم داشتین با هم صحبت می کردین خودم یه

حدسایی زدم... در ضمن بهتره با پدرت رابطه تو بهتر کنی... میدونی که چی میگم؟؟؟!!!

انگار چیزی نبود که آقای عارف از آن اطلاع نداشته باشد... متین خواست چیزی بگوید که شایان گفت:

-شرمنده من موندنو جایز نمی بینم... حالا فردا جایی حرف پیش بیاد متین میگه من

گفتم لابد!!! فعلا تنهاتون میذارم...

این را گفت و سریع از متین و آقای عارف دور شد... آقای عارف در جواب نگاه پرسشگر متین با لبخند گفت:

-تعجب نکن من و پدرت خیلی وقته همدیگرو می شناسیم... چیزی بینمون مخفی

نیست... متین جان پدر تو اونقدر دوستت داره که نمی تونه ببینه ازش دوری...

فرستادن تو به خارج از کشور هم فقط برای این بود که نمی خواست بیشتر از اون با

هم درگیر بشین یا حتی ممکن بود تورو از دست بده... بچه ها هیچ وقت نمی تونن

نیت قلبی خانوادشونو بفهمن و فقط واسه خودشون دلیل های غیر منطقی می

سازن... مسعود فقط تو رو می خواد یکم باهاش مدارا کن من قول میدم اگر که دلشو

به دست بیاری بی خیال همه چیز میشه و خیلی راحت خودش واست آستین بالا

میزنه... و گرنه می دونی که راه سختی در انتظارت!!!

متین با تعجب گفت:

-راه سخت؟؟؟ منظور تون چیه؟؟؟!!!

-در مورد محیا... من فکر می کنم تو می تونی این کینه رو...

آقای عارف که تازه فهمیده بود متین از چیزی اطلاع ندارد ادامه ی حرفش را خورد و گفت:

-به حرفام فکر کن... مطمئن باش پشیمون نمیشی... می بینمت متین جان...

خواست برود که متین با سردرگمی آستین کت آقای عارف را گرفت و گفت:

-چیزی هست که من ازش بی خبرم؟؟؟

آقای عارف آستین کتش را از دست لرزان متین بیرون کشید و در حالی که در چشم

های متین نگاه می کرد گفت:

-چی بگم...

حالتش عوض شد... انگار از گفتن حرفی فرار می کرد برای همین سرش را پایین

انداخت و بعد از دست کشیدن روی شانه ی متین به راهش ادامه داد و چند قدم

جلو رفت... ناگهان ایستاد و به طرف متین که با سردرگمی به او خیره شده بود

برگشت... در جواب نگاه آشفته ی متین گفت:

-فکر خودتو درگیر نکن... مسئله ی مهمی نیست مسعود اگر که بخواد خودش بهت

میگه... ولی به جاش می خوام یه چیزی بهت نشون بدم!!! دنبالم بیا...

متین با آقای عارف همراه شد... از دانشکده خارج شدند و با راهنمایی آقای عارف به

طرف باغ رو به روی دانشکده رفتند... مسیر سنگفرش شده ای ادامه ی راه را نشان داد تا اینکه بعد از چند دقیقه پیاده روی به در چوبی و قدیمی که باز بود و حتی قفل هم نداشت رسیدند... آقای عارف در را باز کرد و وارد شد... بعد از ورود او متین هم پشت سرش وارد شد...

خانه ی قدیمی و متروکه ای بود که دورتا دور حیاط خاکی و باغ ماندش با اتاق ها و در های چوبی که شیشه های رنگیشان اکثرا شکسته بودند پوشیده شده بود... متین با حالت عادی و نگاه بی تفاوت همیشگی اش اطراف را نگاه کرد و سرش را تکان داد... آقای عارف به حالت ثابت متین لبخندی زد و به سمت یکی از اتاق های بالای ایوان رفت... در چوبی اش را که کمی هم گیر داشت، باز کرد و به متین که هنوز جلوی در ایستاده بود نگاه کرد... متین با دیدن نگاه آقای عارف به سمتش رفت و با هم وارد اتاق شدند... یک طرف اتاق تا تقریبا وسط اتاق دوازده متری با ساز های خراب و شکسته که روی سر هم ریخته شده بودند پوشیده شده بود و ضلع خالی اتاق جسمی بود که روی آن را با ملحفه ی سفید پوشانده بودند... متین در حالی که اطرافش را نگاه می کرد گفت:

—چه انبار غم انگیزی!!!

آقای عارف لبخندی زد و رد نگاه متین را که به سازهای داغون و شکسته بود گرفت...
با لبخند گفت:

-همینطور... با این فکر که کسی به اینجا نمیاد یه چیزی اینجا نگه داشتم که دست کسی بهش
نرسه...

بعد چند قدم جلو رفت و ملحفه را کنار زد... گرد و خاک غلیظی در اتاق بلند شد که
باعث شد هر دوی آنها چندبار سرفه کنند...

متین چشم هایش که به خاک حساس بودند را بست و بعد از چند ثانیه آنها را باز کرد...

با دیدن پیانوی سفید رنگ و زیبایی که تا آن زمان مشابهش را ندیده بود ابروهایش را
بالا داد و جلو رفت... دستش را به بدنه ی پیانو کشید و گفت:

-چیزی ندارم بگم!!!

آقای عارف لبخندی زد و گفت:

-می دونستم... صداشو که در پیاری تازه متوجه میشی که چه چیزیه!!!

متین که نگاهش هنوز به پیانو بود گفت:

-با شناختی که توی این سال ها از انواع پیانو کسب کردم با یه نگاه می تونم بگم که

محشره!!! مال کی هست؟؟؟-مادر

خدا پیامرز خودت!!!

نگاه متین رنگ عوض کرد... پس صدایی که از پیانو در سر داشت و هیچ وقت

مشابهش را پیدا نکرد این بود!!!

آقای عارف اضافه کرد:

-بعد از فوتش پدرت می خواست سازشو بفروشه و من که می دونستم روزی برای تو

نایاب ترین هدیه میشه خریدمش چون خیلی دوستت داشتم!!!

متین که نمی دانست سر در گمی اش را چطور بر طرف کند گفت:

-مثل اینکه خیلی علاقه دارین دیگرانو دچار استرس کنین!!! شما کی هستین???

آقای عارف مثل همیشه باز هم خندید و سکوت کرد... متین که کلافه شده بود با احم

های در هم و نگاه مشکافانه به صورت آقای عارف نگاه کرد و گفت:

-شما کی هستین???

آقای عارف باز هم خندید و گفت:

-نه دشمنتم نه قصد اذیت کردنتم دارم... حقایقی هست که شاید صلاح نیست

بدونی... من از وقتی که تو هنوز به دنیا نیومده بودی دوست صمیمی پدرت بودم و

این پیانو رو واسه تو نگه داشتم... وقتی که ۶ساله بود اقامت کانادا رو گرفتم و با

خانوادم از ایران رفتم... بعد از چند سال تصمیم گرفتم برگردم و وقتی که اومدم سه

سال از رفتن تو می گذشت... واسه اینه که از من چیزی یادت نیست...

متین نگاهش را که هنوز مشکوک بود به صورت آقای عارف دوخت و گفت:

-به هر حال من نمی تونم اینو به عنوان یه هدیه قبول کنم... حرفتونو که می گین

صاحب پیانو مادرم بوده قبول دارم و می خوام اینو از شما بخرم ...

شما قیمتشو بهم

بگین من بعد از پرداخت اینو مال خودم می دونم...

-آدم که واسه ارث خودش پول نمیده... اصلا یادگاری از مادرت داری؟؟؟

متین در فکر فرو رفت... واقعا چیزی نداشت که یادگار مادرش باشد...

-ولی با این حال...

-دیگه ولی نداره... من همیشه آرزو داشتم بتونی روزی کسی بشی که الان هستی!!!

می خواستم صدای اینو مثل مادرت در بیاری... اولین بار آهنگیو ساخته بودی

شنیدم و فهمیدم که واقعا لایقشی... یعنی نمی خوای اجازه بدی کاریکنم که به هم نزدیک تر

بشیم؟؟؟

متین برای تشکر لبخندی زد و گفت:

-امیدوارم که بتونم این لطفتونو جبران کنم...

بعد پشت پیانو نشست و دست هایش را روی کلایه ها گذاشت ...

قطعه ی کوتاهی

از ساخته های خودش طبق عادت همیشگی با چشم های بسته اجرا کرد... آنقدر غرق نواختن بود که هیچ توجهی به اطراف نداشت و حتی صدای ساز خودش را هم نمی

شنید... سازی که مادرش با آن عشق را به متین یاد داده بود ...

بهترین چیزی بود که

می توانست متین را خوشحال کند...

بعد از اتمام قطعه برگشت و به آقای عارف که با دهان باز مانده اش به متین خیره

شده بود نگاه کرد... کمی بعد آقای عارف به خودش آمد و دست هایش را چند بار

محکم و نا پیوسته به هم کوبید...

-شنیده بودم اجرای زندت با چیزی که من شنیدم خیلی فرق می کنهولی نمی دونستم

تا این حد... وای پسر عالی بود تا حالا چنین قطعه ای نشنیده بودم ...

اوج احساسی

محشری تو...

متین از سر غرور به خنده افتاد و گفت:

-نظر لطفونه... اینطور هم که شما می گین نیست...

هر چند اولین کسی که باور داشت کسی به گرد پایش نمیرسد خودش بود!!!...

دست چپش روی فرمان ماشین و چشم های خسته اش را به جلو دوخته بود... آن

روز شایان کلاس نداشت و متین با سکوتی که همیشه طالبش بود اما این مدت به

خاطر حضور شایان برایش نا آشنا شده بود رانندگی می کرد...

طبق عادت همیشگی در ذهن خود مشغول تجزیه و آنالیز آهنگ در حال پخش بود و

فکرش متمرکز روی آهنگ کلاسیک پیانو...

چشم هایش از خستگی به زور باز بودند... فقط به این فکر می کرد خودش را به

تخت خوابش برساند و تا عصر استراحت کند... هنوز خیلی از دانشگاه دور نشده بود

که یک لحظه چشم هایش روی هم رفتند و با تکان محکمی که ماشین خورد چشم

هایش را باز کرد...

با کلافگی دست مشت شده اش را به فرمان ماشین کوبید و پیاده شد... راننده ی

ماشین جلویی که مرد نسبتا مسنی بود زود تر پیاده شده و مشغول بررسی کردن

محل برخورد بود... به متین نگاه کرد و گفت:

-حواست کجاست آقا؟؟؟ ممکن بود اتفاق بد تری بیفته...

-بیخشید اشتباه از من بود... من خسارتشو پرداخت می کنم...

مرد به چراغ شکسته شده ی ماشین متین اشاره کرد و گفت:

-ماشین من خسارتی ندیده...

متین به ماشین نگاه کرد که یکدفعه مسیر نگاهش به سمت دیگری کشیده شد...

با دیدن مچ دست محیا در دست پسری که معلوم بود مزاحمش شده نفهمید چطور با

سرعت خودش را به سمت دیگر خیابان رساند... محیا سعی داشت دستش را بیرون

بکشد اما فایده ای نداشت... هنوز متوجه متین نشده بود و با صداینسبتا بلندی گفت:

-بهت گفتم ولم کن... نشنیدی؟؟؟

متین جلو رفت و دست پسر را از آرنج گرفت... با نگاهی که عصبانیت از آن بیرون می

ریخت دستش را تاب داد که نه تنها دست محیا را رها کرد، باعث شد صدای آخش

هم بلند شود... متین فشاری به دست پسر داد و گفت:

-چه غلطی داری می کنی؟؟؟

-استاد این چه حرکتیه... دستمو شکستین!!!

متین که تازه متوجه شده بود او را سر کلاس دیده فشار دیگری به دستش داد و گفت:

-دلت می خواد از دانشگاه اخراج بشی؟؟؟ بعد رو به

محیا کرد و گفت:

-خانم فتوحی ماشین من اون سمت خیابونه... لطفا سوار بشین!!!

محیا با چشم های گرد شده به متین زل زد و قصد تکان خوردن از جایش را نداشت پسر

گفت:

-میلااد هستم... میلااد ناصری... از اخراج شدن هم اصلا نمیترسم...

بعد با دست دیگرش دست متین را از دست خودش جدا کرد و در نهایت با نگاه پر

معنای متین سوار ماشینش که کنار خیابان پارک بود شد و حرکت کرد...

متین به محیا نگاه کرد و گفت:

-اذیتتون که نکرد؟؟؟

محیا با همان اخم های در هم مچ دستش را که قرمز شده بود با دست دیگرش گرفت و گفت:

-نه... خیلی ممنون ببخشید به خاطر من توی دردسر افتادین ...

فعلا...

چشم هایش پر از اشک بودند و صدایش رنگ بغض داشت... سرش را به معنای

خداحافظی تکان داد و خواست برود که متین گفت:

-دلم نمی خواد دوباره مشکلی پیش بیاد... لطفا سوار ماشین من بشین...

در نگاهش تحکمی بود که محیا را وادار کرد سکوت کند و با هدایت متین به سمت

ماشینش برود... خودرویی که متین با آن برخورد کرده بود دیگر آنجا نبود... محیا

داشت به چراغ شکسته شده ی ماشین نگاه می کرد... متین در حالی که در جلو را

برای محیا باز میکرد گفت:

-اگر این تصادف پیش نمی اومد نمی دونم چه اتفاق دیگه ای قرار بود بیفته!!!

محیا تشکر کرد و سوار شد... همین که متین خواست در را ببندد محیا در را گرفت و خودش آن را بست... متین که دستش در هوا مانده بود لبخندی زد و بعد از دور زدن ماشین سوار شد و در را بست... نگاهی به محیا که به بیرون خیره شده بود و پوست لبش را می کند انداخت و گفت:

-شما بهتره که توی مسیر تنها نباشین... منظورم اینه که با یکی از دوست و هم کلاسی هاتون همراه بشین...

محیا آهی کشید و گفت:

-دوستی ندارم... در ضمن همیشه با ماشین میرفتم امروز استثنا بود...

متین راه افتاد و به جلو خیره شد... چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره متین سکوت را شکست و گفت:

-با آقای ناصری نسبتی دارین؟؟؟

-دلیلی نمی بینم جواب بدم!!!

متین به محیا نگاه کرد... از جسارت محیا هم خوشش آمده و هم جا خورده بود...

-به عنوان کسی که بهتون کمک کرده پرسیدم...

باز هم کاخ افکار محیا فرو ریخت... سرش را پایین انداخت و گفت:

-اولین باری نیست که واسم مزاحمت ایجاد کرده...

متین سرش را تکان داد و گفت:

-این بچه پولدارا همه چیزو حق خودشون می دونن!!!

-وضع شما هم به نظر بد نیما د ولی حتی علایقتونو حق خودتون نمی دونین!!!

متین که کاملاً متوجه منظور محیا شده بود دوباره لبخند زد و گفت:

-خیلی باهوشی!!! ولی بیشتر پر رویی تا باهوش!!! هر چی که باشه یادت نره من استادتم...

سکوت محیا باعث شد متین سرش را به طرف محیا بچرخاند و به او نگاه کند...

زیبایی و ظرافت صورتش قابل انکار نبود... چند لحظه ای به محیاخیره مانده بود تا

بالاخره نگاهش را به جلو دوخت و زیر لب گفت:

-حیف این صورت قشنگ که صاحبش تویی!!!

محیا جمله ی متین را شنید... با کمال پر رویی حرف متین را به خودش برگرداند و گفت:

-البته!!! همچنین!!! خدا منصفه!!!

-پس فقط ظاهرت آروم و با ادبه... به هر حال اگر که بی احترامی کردم متاسفم...

آدرس خونتونو بگو...

محیا آدرس را گفت و در ادامه اضافه کرد...

-شما همیشه انقدر زود صمیمی میشین و غیر رسمی صحبت می کنین???

متین فرمان را چرخاند و بعد از دور زدن تقاطع گفت:

-من با هر کس هر طوری که دلم بخواد صحبت می کنم...

-میشه به دلتون امر کنین که بخواد با من رسمی حرف بزنین؟؟؟ متین خندید و گفت:

-واسه همینه که تا الان مجرد موندی!!!

محیا که جا خورده بود به متین نگاه کرد...

-بله؟؟؟

-خب دختری مثل تو واسه انتخاب شدن یه مشکل اساسی داره که اونم اخلاق و طرز

برخورده!!!

-اولا که من سنی ندارم... در ثانی اگر که مجردم دلیلی جز خواست خودم نداره... اصلا به شما

چه ارتباطی داره؟؟؟ متین در میان خنده هایش گفت:

-با مزه هم که هستی!!! پس مجردی!!!

محیا که تازه قصد متین را از این حرف فهمیده بود گفت:

-باهوشما!!!

متین که هنوز لبخند روی لبش بود نگاهی به محیا انداخت و گفت:

-رد نکنیم خانم باهوش!!!

محیا نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-نه هنوز نرسیدیم...

متین باز هم خندید و در حالی که به محیا نگاه می کرد با تحکم گفت:
-رد... نکنیم!!!

محیا اینبار متوجه منظور متین شد و سرش را پایین انداخت...
جلوی در خانه ی ویلایی بزرگی ایستاد... دست کمی از خانه ی خودشان نداشت... از
آنجا تا خانه ی خودشان هم فاصله ی زیادی نبود... محیا تشکر کرد و در را باز کرد...

خواست پیاده شود که متین گفت:

-از این به بعد وقتی تنهاییم دوست دارم غیر رسمی حرف بزنی!!!

محیا دوباره روی صندلی نشست و گفت:

-فکر نمی کنم قرار باشه تنها همدیگرو ملاقات کنیم...

متین با نگاه مغرور و خودشیفته اش گفت:

-موزیسینی ندیدم که طرفدارم نباشه... نکنه تو اولیشی؟؟؟!!!

-با همه ی طرفدار هاتون ملاقات انفرادی دارین؟؟؟

-با هر کدومشون که دلم بخواد قرار ملاقات میذارم... غیر رسمی حرف میزنم... سوار

ماشینم میکنم و حتی آهنگ درخواستی واسشون اجرا می کنم!!!

محیا پوزخندی زد و گفت:

-از آخری بیشتر خوشم اومد...

-احترام بزرگتر تو نگه دار!!! این مدلی نخند بهم بر می خوره!!! با کنایه حرف نزن!!!

اخلاق تو اصلاح کن و با ادب تر باش... و اینکه غیر رسمی حرف بزنی و هر روزی که بهت

اطلاع دادم بیا آخر باغ روبه روی دانشکده یه پیانو اونجا هست ...

بهتر از بقیه ساز

میزنی دوست دارم بهت خصوصی درس بدم...

محیا زیر لب ولی طوری که متین بشنود گفت:

-اینقدر شرط و شروط سخت لازمه؟؟؟!!!

-لازمه!!! حالا هم می تونی بری از این به بعد خوشحال میشم مشکلی مثل مشکل

امروزو با من در میون بذاری حتما بهت کمک می کنم...

محیا نگاهی با متین انداخت و گفت:

-به هر حال ممنون بابت امروز... خداحافظ...

متین با لبخند سرش را تکان داد و رفتن محیا را نگاه کرد تا وقتی که در را پشت سرش بست...

سرش را روی فرمان گذاشت و به فکر فرو رفت... همچنان لبخند روی لبش بود...

لبخندی واقعی... لبخندی طولانی... این حال عجیب را درک نمی کرد... احساسش را

هم همینطور... یا شاید هنوز به این حس عادت نکرده بود... فقط می دانست که با

تمام وجود می خواهد محیا را به دست بیاورد...

خواب دوباره چشمش را گرفته بود... کم کم داشت به خواب میرفت که با صدای

موبایلش چشم هایش را باز کرد و سرش را از روی فرمان بلند کرد... همین که چشمش به گوشی افتاد با دیدن شماره ی آقا مسعود اخم هایش در هم فرو رفتند...

نفس عمیقی کشید و با صدای دورگه ای جواب داد...

-بله؟؟؟؟!!!

صدای خشن و همیشه عصبی آقا مسعود باعث شد متین گوشی را از گوشش فاصله دهد...

-کجایی؟؟؟ سریع بیا خونه باهات کار دارم...

چشم هایش را روی هم فشرد... می دانست آقا مسعود بی دلیل با او تماس نمی گیرد... چند لحظه سکوت کرد و بعد از کشیدن آهی عمیق با صدایی تحلیل رفته گفت:

-چشم...

آقا مسعود بدون حرف دیگری گوشی را قطع کرد... با آشفتگی ماشین را روشن کرد و راه افتاد... دلهره ی عجیبی ناخواسته به جانش افتاده بود... فکر اینکه آیا همه با تماس پدرشان به این روز می افتند یا فقط او این وضعیت را دارد باعث شد پوز خندی بزند و سرعتش را بیشتر کند... نمی توانست منکر این حقیقت شود که واقعا از آقا مسعود حساب میبرد... حساب بردن یا ترس ناخواسته!!! از بچگی قدرت ویرانگر پدرش را دیده بود و همیشه باور داشت کاری نیست که آقا مسعود قادر به انجام آن نباشد...

از ورودی ساختمان داخل شد و جواب سلام منیره خانم را که به استقبالش آمده بود داد... بعد نگاهی به اطراف انداخت و وقتی آقا مسعود را ندید رو به منیره خانم گفت:

-منیره جون آقا مسعود برنگشتن؟؟؟

-توی اتاقشون...

متین لبخند مهربانی به منیره خانم زد و به طرف راه پله رفت ...

پشت در اتاق آقا مسعود چند لحظه مکث کرد و در زد... در را باز کرد و وارد اتاق شد... آقا

مسعود

پشت میز کارش روی صندلی بزرگی نشسته بود و در حالی که سیگارش را بین انگشت

های مردانه اش می چرخاند از بالای عینک مطالعه متین را نگاه کرد... متین در را بست و با

قدم های پیوسته و محکم جلو رفت... روی یکی از مبل های جلوی میز آقا

مسعود نشست و منتظر شکسته شدن سکوت ماند...

اتاق بزرگی بود... یک طرف اتاق از پایین تا سقف طبقه های پر از کتاب و دیوار شیشه

ای پشت میز آقا مسعود چشم اندازی روبه باغ بود... میز بزرگی که روی آن با انبوه

کاغذ و پرونده هایی که نمیشد گفت مربوط به مدیریت دانشگاه هستند جزء اصلی

اتاق بود و جلوی آن دو ردیف مبل چرم قهوه ای رنگ مقابل هم حدودا تا وسط اتاق

چیده شده بود... متین که اولین بار بود آنجا را میدید حسابی جذب محیط شده بود و از تماشای اطراف دل نمی کند...

-می بینم که مسئول رسیدگی به مشکلات مردم شدی!!!
متین که متوجه حرف آقا مسعود نشده بود گفت:
-بله؟؟؟

آقا مسعود عینکش را برداشت و به متین نگاه کرد:
-این دختره!!! محیا فتوحی!!! انتظارشو داشتم توجهتو جلب کنه...

متین که جا خورده بود کمرش را از تکیه ی صندلی جدا کرد و کمی صاف تر نشست...
چشم هایش را کمی ریز کرد و در چشم های آقا مسعود زل زد...
-خب؟؟؟؟

آقا مسعود پک آخر را به سیگارش زد و در حالی که سیگار را خاموش می کرد گفت:
-سرت به کار خودت باشه... مانع کار من هم نشو!!! سعی کن عاشق نشی و اگر که نمی
تونی اون فرد محیا نباشه!!!...

متین به منظور تمسخر خندید و گفت:
-عجب اطلاعات رسانی سریع و مفیدی!!! مهم نیست... امیدوار بوم این موضوع هم
مثل بقیه ی کارام واستون مهم نباشه... خیلی جالبه!!!

آقا مسعود با نگاه خیره و آرامش گفت:
-هر کاری دلت می خواد بکن... ولی محیا نه... می فهمی؟؟؟ می تونی این کارو به

خاطر کسی که در حقت پدری نکرده ولی از خونشی انجام بدی؟؟؟ -میشه مشخص کنید
دقیقا کدوم کار؟؟؟

-محیا... نمی خوام عاشق یا درگیر زندگیه مسخرش بشی... این دختر آینده ی خوبی نخواهد
داشت!!!

متین به یاد حرف های مرموز آقای عارف افتاد و لبخندش محو شد... با این حال
خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-عشق؟؟؟ شما نبودین که به خاطر عشق مسخره ی دوران نوجوونیتون زندگیمونو

نابود کردین؟؟؟ به نکته ی خوبی اشاره کردین!!! حتی اگر که منو پسر خودتون ندونین

نمیشه منکر این شد که من از خون خود شما هستم... عذاب آورده ولی زیاد می شنوم

که به شما شباهت دارم!!! خود خواه!!! مغرور!!! کسی که واسه رسیدن به اهدافش هر

کسیو سر راهش نابود می کنه...

-تو هم به نکته ی خوبی اشاره کردی... من هر کسیو که سر راهم قرار بگیره نابود می

کنم!!! حتی اگر که اون فرد تو باشی!!!

چشم های متین پر از اشک شد و از این فکر که توانایی جنگیدن با هر کسی به جز آقا

مسعود را دارد نفس هایش نا منظم شدند... با همان چشم ها که فریاد شکست

میزدند به آقا مسعود خیره شد و با صدای تحلیل رفته گفت:

-چیو دارین از من پنهان می کنین آقای رامش؟؟؟

آقا مسعود با دیدن چشم های سرخ و خیس متین چند لحظه ای سکوت کرد و به یاد

گذشته آهی کشید... برای یک لحظه گذشته ی خودش جلوی چشمش ظاهر شد... از روی صندلی بلند شد و گفت:

-عاشق نشو پسر...

بعد به طرف در اتاق رفت... متین سرش را پایین انداخت و با هر دو دست به موهایش چنگ زد... آقا مسعود به متین که در همان حالت مانده بود نگاه کرد و اتاق را ترک کرد...

آرام آرام قدم بر می داشت و اصلا متوجه اطرافش نبود... متوجه نگاه هایی که معلوم نبود بیانگر معروفیت هستند یا جذابیت... هوای پاییزی... همیشه عاشق پاییز بود و از هوایش آرامش می گرفت... هوای خنک مهر ماه و وزش باد ملایم پاییزی روحش را نوازش می کرد... با این حال افکارش اجازه ی لذت بردن به او نمی دادند... دست هایش را در جیب های شلوارش کرد و سرش را به عقب برگرداند ...

شایان و شایلین

چند قدم عقب تر در حالی که با هم شوخی می کردند و توی سر و کله ی هم میزدند مسیر را می پیمودند... چقدر دوست داشت مثل آنها باشد... چقدر دوست داشت

خندیدن واقعی و زندگی بی دغدغه را تجربه کند... چیزی به قلبش چنگ میزد که خودش هم درکش نمی کرد... تصور آینده ای که همیشه آن را تاریک می دید... یک تاریکیه مطلق اما ساکت و آرام... به همین آرامش راضی بود اما خودش هم نمی دانست چرا اینبار تا این حد به هم ریخته... متینی که هیچ وقت درگیر موضوعی نمیشد و همه چیز برایش بی اهمیت بود...

آهی کشید و به راهش ادامه داد... کلافه از نگاه آدم های ناشناسی که از کنارش رد میشدند سرش را پایین انداخت... با هر قدم وجودش لبریز از دلهره میشد... سعی داشت به خودش بفهماند که اتفاق خاصی نیفتاده اما این قلبش بود که آرام نداشت... صدای تق تق کفش های پاشنه دار شایلین که با حالت دویدن سعی داشت زود تر خودش را به متین برساند نگاه متین را به سمت خودش کشید...

نگاهی به کفش

های شایلین انداخت... چرم مشکی رنگ با پاشنه ی ۱۴ سانتی ...

داشت به این فکر

میکرد که چرا دخترها اینقدر خودشان را آزار میدهند!!!

-تو چته امشب؟؟؟ بابا اومدیم پارک دلمون باز شه... با این حالت عصبی... نه ای کاش

عصبی بودی... اصلا حرف نمیزنی...

متین لبخندی به صورت زیبای شایلین زد و دستش را به موهای بلند شایلین که از یک

طرف شالش بیرون ریخته بودند کشید...

-چیزی نیست خواهر کوچولو... یکم فکرم درگیره ببخش که شبتونو خراب کردم...

شایلین با ناراحتی به چشم های متین خیره شد... هیچ وقت تحمل دیدن ناراحتی اش را نداشت...

شایان که تقریباً به آن ها رسیده بود گفت:

-چشمه این عنقه؟؟؟

شایلین باز هم به متین نگاه کرد و گفت:

-مثل اینکه کشتی هاش غرق شدن...

-آخه این بچه مایه که واسه کشتی غمباد نگرفته... از اینجا ناراحتی که چرا مسعود با کشتی ها

غرق نشده!!!

متین به راه افتاد و مسیرش را با همان قدم های آرام و کوتاه ادامه داد... شایلین و

شایان هم راه افتادند... شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

-عجب هوایی... آدم کیف می کنه... وای وای جای یه نفر چقدر خالیه!!!

متین که متوجه منظور شایان شده بود سرش را پایین انداخت و آهی کشید...

شایلین چند لحظه زیر چشمی نگاه و حالت متین و شایان را زیر نظر گرفت و گفت:

-جای کی خالیه؟؟؟ شایان به شایلین نگاه

کرد و گفت:

-خرزو پسرمن!!!...

-خرزو که عشقت بود!!!

یکدفعه چشم شایان به نقطه ای خیره شد... متین رد نگاه شایان را گرفت و چشمش

به پسری افتاد که چند متر جلو تر با حالت خاص و جالبی در حال رقصیدن بود... به

نظر عادی نمی آمد انگار مشکل روانی داشت...

شایان با لبخند شیطننت آمیزی به طرف پسر رفت... متین با صدای بلند گفت:

-شایان اذیتش نکنیا... گناه داره...

شایان به پسر رسید و مشغول صحبت شد... شایلین در حالی که کنار متین قدم میزد گفت:

-متین من هجده سالمه...

متین بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

-اینو دقیقا می دونستم...

شایلین دوباره گفت:

-من هجده سالمه... هر کس منو می بینه بهم میگه که خیلی خوشگل شدم... می

دونی از نظر همه من خوشگلم چرا نظر تو این نیست؟؟؟ متین با تعجب به

شایلین نگاه کرد و گفت:

-من کی گفتم تو زشتی؟؟؟!!! تو خیلی قشنگی خواهر کوچولو... منم دوستت دارم

همونطور که شایانو دوست دارم...

شایلین نگاهش را از متین گرفت و گفت:

-شاید با این حرفم فکر کنی عزت نفس ندارم و حرفم پر رویی به نظر بیاد ولی خوب

می دونی که از بچگی دوستت داشتم و دارم... از همون موقعی که هیچی سرم نمیشد و...

متین وسط حرف شایلین پرید و گفت:

-من هم تو رو خیلی دوست دارم نیازی که گفتن این حرفا نیست...

ما خانواده ایم و

گفتن این حرفا...

اینبار شایلین حرف متین را قطع کرد و گفت:

-نه متین دوست داشتن من با تو فرق می کنه... می خوام رو راست باهات حرف بزنم

حتی اگه فکر کنی پر رو ام و غرور ندارم... همیشه عاشقت بودم ولی تو هیچ وقت منو

ندیدی... فکر می کردم شاید اگه سنم بالاتر بره دید تو هم عوض بشه اما...

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت... با ایستادن متین شایلین هم ایستاد... متین

دستی در موهایش کشید و با کلافگی گفت:

-مشکل ما سن بالاترا همینه که فکر می کنیم هر کس چند سال ازمون کوچک تره

متوجه نمیشه حرفای بی ربطمون همش قسمتی از بازیگریمنه...

بعد در چشم های شایلین نگاه کرد و ادامه داد:

-بیخش که روراست نبودم... من می دونستم ولی شایلین جان من و تو با هم بزرگ

شدیم و تو از بچگی خواهرم بودی... منم با تمام وجود دوستت دارم... نمیگم مشکل از

تو یا منه شاید اگر که من و تو الان واسه اولین بار همدیگرو می دیدیم من هم حسی

مشابه به تو پیدا می کردم اما با شرایط جبری کاری نمیشه کرد... شایلین سکوت کرد...
متین گفت:

-تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی و نسبت به سنت خیلی بیشتر درک می کنی...

ولی اینبار اشتباه کردی عزیزم... درست بهش فکر کن من و تو خانواده ایم...

کلمه ی خانواده را به طوری با تاکید گفت که باعث شد شایلین سرش را بالا بگیرد و به

طرز خاصی در چشم هایش نگاه کند...

-کسی توی زندگیت؟؟؟ اونه که جاش خالیه؟؟؟ متین هم به

چشم های شایلین نگاه کرد و گفت:

-وقتی اومدی و صادقانه بهم گفتی که منو مثل شایان دوست داری بهت میگم...

چشم های شایلین پر از اشک شدند و با یک بار پلک زدن اشک چشم هایش تخلیه شد...

متین گفت:

-چرا گریه؟؟؟ به خدا من لیاقت این اشکارو ندارم...

شایلین بدون اینکه چیزی بگوید اشک هایش را پاک کرد اما بی فایده بود و دوباره

صورتش خیس از اشک شد... متین گفت:

-صادقانه بگو چه انتظاری از من داری؟؟؟

شایلین دستی به صورت خیسش کشید و گفت:

-هیچی... از ترحم و دلسوزی بیزارم... انتظار دارم خوشبخت بشی اینطوری منم خوشحالم...

متین لبخند مهربانی به صورت شایلین زد و در حالی که با دست اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-من قریبون اون دلت برم که انقدر پاکی... بسه دیگه مردم دارن نگاه می کنن...

شایلین وقتی متوجه شایان که بازوی پسر را گرفته و برمیگشت شد دست متین را

پس زد و خودش اشک هایش را پاک کرد... با صدای شایان نگاه متین از شایلین

گرفته شد و به شایان افتاد...

-متین... متین بیا کمک هر چی بهش میگویم بیا نیاید...

-ولش کن چرا اذیتش می کنی؟؟؟

کمی بعد شایان به همراه پسر به متین رسید...

-بچه نمی خوام که بخورمت... آخه شانس فقط یه بار در خونه ی آدمو میزنه بین چه

سعادت داشتی امشب من اینجا دیدمت!!! حالا بگو بینم سمت چیهتا واست آبنبات بخرم...

پسر در حالی که سعی داشت بازویش را از دست شایان بیرون بکشد گفت:

-م...م...مهره...ن...

-به به چه اسم قشنگی... خب مهران جون قصد ازدواج داری؟؟؟ می خوامی واست زن

بگیرم؟؟؟

مهران به طرز بامزه ای خندید... شایان به شایلین اشاره کرد و گفت:

-ببین این نفله ی خوشگل خواهرمه... اگه همونجور که الان می رقصیدی وانش

برقصی حتما زنت میشه!!!...

شایلین با عصبانیت گفت:

-شایان رفتارت اصلا درست نیست...

بعد با خشم به شایان نگاه کرد و با قدم های بلند به سمت پارکینگ رفت... شایان گفت:

-نچ نچ نچ اعصاب نداشت!!! عصبانیش کردیم حالا تا یک ماهکچلمون می کنه!!!...

بعد رو به مهران گفت:

-اون که افتخار نداد این یکیو ببین!!! اسمش متینه ببین چقدر خوشگل و گوگولیه!!!

مهران هر دو دستش را در دهانش کرده بود و در حالی که آب دهانش از دست

هایش راه گرفته بود می خندید... شایان گفت:

-ووو بچه جمع کن تف و مفتو!!! این پخمه انقدر ذوق نداره که!!!

متین دست مشت شده اش را پشت شانه شایان کوبید و گفت:

-سنگین باش...

شایان گفت:

-می بینی؟؟؟ تازه خشونت هم داره... تو همینجوری واسه من کف کن یه دور قر هم

بده تا خودم در موردت فکر کنم فقط عشوه شتری یادت نره!!!

متین گفت:

-شایان بذار بره گناه داره...

-خب تو نمی خواهی نخواست عزیز من... دل من رفته واسش بذار بله رو بگیرم دیگه!!!

متین لبخندی زد و در حالی که سرش را تکان میداد دستش را در جیب شلوارش کرد

و از دسته ی پول هایش یه تراول جدا کرد... آن را در دست مهران گذاشت و گفت:

-برو بچه جون برو یه چیزی بخر بخور ایستادن کنار این آقا تا حالا خیری واسه ما

نداشته که واسه تو داشته باشه...

مهران با فشاری که متین به شانه اش داد حرکت کرد و همینطور که آرام آرام قدم بر

می داشت هر چند لحظه بر می گشت و به شایان نگاه می کرد ...

شایان گفت:

۱- ببین این دلشو جا گذاشته... من می خواستم بگیرمش فردا اگه گوشه خیابون از

عشق من افتاد مرد خدا تقاصشو از تو می گیره ها!!!

یکدفعه چشمش به آقای عارف و نازنین افتاد که متوجه آن ها شده بودند و به

سمتشان می آمدند... با صدای بلند گفت:

۱- بچه برو به زندگیت بچسب . هر چی میگم من دلم جای دیگست دست بر

نمی داره بی ادب!!!

متین که از رفتار شایان تعجب کرده بود با دیدن آقای عارف خندید و زیر لب فحشی
نثار شایان کرد!!!

شایان با خنده به طرف آقای عارف رفت و گفت:

-به به آقای عارف عزیز!!! شما هم مثل ما همه جا پیداتون میشه ماشالله!!!

متین هم به آن ها پیوست... بعد از سلام و احوالپرسی آقای عارف گفت:

-راستش نازنین یکم دلش گرفته بود اوردمش قدم بزنه...

شایان گفت:

-الهی که من قربون دل...

متین با لگد کردن پای شایان مانع ادامه دادن حرفش شد... با ضربه ای که متین زد

زانوی شایان شکسته شد و آخ ضعیفی گفت... آقای عارف و نازنین هم که متوجه شده

بودند با تعجب به شایان نگاه می کردند که شایان گفت:

-چته وحشی؟؟؟ داشتم می گفتم الهی قربون دل خواهر کوچولوم برم اونم دلش گرفته

بود اوردمش اینجا!!! امان از دل خانم ها...

نازنین لبخندی زد و گفت:

-بابا شلوغش می کنه زیاد مهم نبود... حالا خواهرتون کجا هستن؟؟؟

-شایان گفت:

-دلش انقدر باز شد که باد کرد رفت هوا!!!

متین گفت:

-شوخی می کنه... شایان سر به سرش گذاشت اونم دلخور شد برگشت توی ماشین...

شایان گفت:

-سر به سر چیه می خواستم شوهرش بدم!!! فردا که باهاش ترشی انداختم یاد این روز

می افته افسوس می خوره...

آقای عارف با خنده در جواب نگاه متعجب نازنین گفت:

-نازنین جان آقای علوی خیلی شوخی می کنه...

شایان گفت:

-آقای علوی کیه؟؟؟ پدرمو میگین؟؟؟ آره یه شوخی های بی مزه ای هم می کنه آدم

اصلا خندش نمیداد!!! جراتم نمی کنیم نخندیم یوقت بهش بر بخوره زرتی یه دستبند

میزنه می فرستمون انفرادی!!!

آقای عارف با خنده گفت:

-شایان جان منظورم با خود شما بود...

-آهان منو می گین؟؟؟ من شایانم آقای علوی پدرم هستن یه پدربزرگ علوی هم

داشتیم که دو سال پیش زمستون روی یخ خورد زمین لگنش شکست بیچاره

نتونست بی لگن زندگی کنه چند روز بعد رحمت شد!!!

متین بی اختیار به خنده افتاد و گفت:

-واقعا مرد؟؟؟؟!!!

شایان با لحن بامزه ای گفت:

-زهر مار من هنوز عزادارم تو می خندی؟؟؟ نیش تو ببند مرتیکه!!!

-صد و بیست سی سالی داشت نه؟؟؟؟!!!

-نه بابا چرا شلوغش می کنی؟؟؟ بیچاره فقط صد و دو سالش بود ...

جوون مرگ شد

ناکام رفت ما نسل اندر نسل بیش از این صحبتا عمر می کنیم!!!

متین با خنده گفت:

-بقیه رو نمی دونم ولی تو شاید...

آقای عارف از خنده نمی توانست حرف بزند... نازنین گفت:

-آقای علوی شما چند ساله که تدریس می کنین؟؟؟ شایان جدی

شد و گفت:

-بنده تدریس نمی کنم... سردار هستم!!! بیش از بیست ساله که آقا پلیسه شدم!!!

نازنین خندید و گفت:

-خودتونو گفتم!!!

-ای بابا چند بار بگم من شایانم!!! بنده تدریس خصوصی و آموزشگاهی هفت هشت سالی هست که دارم ولی مدت زیادی نیست که استاد دانشگاه شدم...

نازنین لبخندی زد و در حالی که به جایی اشاره می کرد گفت:

-اون پسر دیوونه هه هنوز داره بهتون نگاه می کنه ها!!!

متین که موقعیت را برای تلافی حرف های شایان مناسب می دید گفت:

-راست میگه شایان... انگار دل اونم پیش تو گیر کرده نمی خوای بری دنبالش؟؟؟

شایان با عصبانیتی ساختگی گفت:

-تو خجالت نمی کشی؟؟؟ من کی دلمو جایی گیر دادم آخه چرا شایعه درست می کنی؟؟؟

با این حرف شایان نگاه ناباور متین و آقای عارف همزمان به شایان دوخته شد که باعث شد صدای خنده ی نازنین بلند شود... متین و آقای عارف هم وقتی حالت همدیگر را دیدند به خنده افتادند که شایان با جدیت گفت:

-اگه موضوع خنده داری هست بگین ما هم بخندیم!!! این جمله رو خیلی تمرین کردم سر کلاس بگما!!! منتها هنوز کسی نخندید می ترسم ناکام از دنیا برم!!!

آقای عارف گفت:

-نمک نریز بحثو هم عوض نکن فقط اگه دختر خوبی مد نظرت هست بگو تا

آستینامونو بالا بز نیم...

شایان گفت:

-خودم هم دست دارم هم آستین شما آستیناتونو چروک نکنین!!!

بعد به نازنین نگاه کرد و گفت:

-ماشالله دختر قشنگ هم کم پیدا میشه!!!

یکدفعه متوجه حرف خودش شد و گفت:

-منظورم اینه که آدم نباید عاشق زیبایی کسی بشه... دختر باید باطنش قشنگ باشه

می دونی که چی میگم عارف جون؟؟؟ آقای عارف

گفت:

-درست میگی... آدم باید سیرت زیبا داشته باشه وگرنه صورت زیبارو میشه ساخت...

شایان گفت:

-جمله ای عارفانه از عارف گوگولی... مثلا همین متینو که می بینین چه صورت زیبایی

داره؟؟؟ چه فایده؟؟؟ خدا هر چی لطف داشته به صورتش داشته!!!

حالا جایی حرف

نشه عارف جون شما از اون یکی گوشت بیرون کن همچین سیرت زیبایی نداره!!! مگه همه

مثل من؟؟؟!!!

متین فقط به شایان نگاه کرد...شایان ادامه داد:

-آدم بی سیرتو هر کار کنی سیرت دار نمیشه!!! همین پیش پای شما یه بچه ی ساده

رو گیر اورده بود مگه حالا ولش میکرد؟؟؟!!!

آقای عارف که هنوز می خندید گفت:

-آدم دوتا دوست مثل شما داشته باشه که دیگه غم نمی مونه واسش ...

انگار حال

نازنین هم بهتر شد...

شایان گفت:

-صحیح... هر وقت نازنین خانم دلش گرفت یه تک زنگ بزنی من خودمو می رسونم

اصلا نگران این موضوع نباشین...

متین با لبخند گفت:

-شما ادامه بدین من با اجازتون برم دنبال شایلین...

خداحافظی کرد و به سمت پارکینگ انتهای پارک راه افتاد...

شایلین که روی صندلی عقب نشسته بود با دیدن متین قفل در های ماشین را باز

کرد... متین هم در سمت دیگر ماشین را باز کرد و روی صندلی عقب نشست... در را

بست و نگاهی به شایلین که صورتش را از متین پنهان می کرد انداخت...

-تو که بهتر از هر کسی به این رفتارای شایان عادت داری چرا ناراحت میشی؟؟؟ شایلین چند

لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-ناراحت نیستم...

- فکر کردی صورتتو پنهان کنی متوجه گریت نمیشم؟؟؟ شایلین بدون اینکه به حرف متین توجه کند گفت:

-متین؟؟؟ وقتی بچه بودم همیشه واسم یه آهنگ انگلیسی می خوندی یادته؟؟؟
متین به یاد گذشته لبخندی زد و گفت:

-مگه میشه یادم بره؟؟؟ آهنگ ماه دوشنبه...
-میشه دوباره واسم بخونی؟؟؟

متین صورت شایلین را به طرف خودش چرخاند و با لبخند گفت: -حتما... البته صدام یه کمی قشنگ تر شده ها!!!

شایلین با چشم های پر از اشکش خندید و گفت:
-چه اعتماد به نفسی!!!

متین لبخندش را محو کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت... همیشه قبل از خواندن یا نواختن چشم هایش را می بست و فرم عادی صورتش را حفظ می کرد...
با همان بیت اول نگاه شگفت زده ی شایلین به متین دوخته شد ...

اوج احساس و

عشقی بود که تا آن زمان میدید... به حدی که یکدفعه صورت شایلین از فشار احساس و گریه در هم پیچید... سرش را روی پاهایش گذاشته و تمام تلاشش را برای خفه کردن صدای گریه اش می کرد...

متین ادامه می داد و هر لحظه وجود شایلین بیشتر از قبل در هم مچاله میشد...

آنقدر با احساس بود که قلب هر شنونده ای را وادار به گریه کند ...

شایلین با تمام

وجود گوش می داد و این صدا را در ذهنش ضبط می کرد...

به اوج آهنگ که رسید خود میتن هم مقاومتش را از دست داد ...

صدایش رنگ بغض

گرفت... تمام سعیش را کرد که مثل همیشه به این بغض غلبه کند اما فایده نداشت...

همانجا آهنگ را متوقف کرد و صدای استثنایی اش جایش را به صدای هق هق شایلین داد...

تحمل جو برایش سخت شد... هر لحظه ممکن بود پا به پای شایلین بزند زیر گریه و

این چیزی بود که با تمام وجود از آن فرار می کرد... در ماشین را باز کرد و پیاده شد...

...

درس آن روز را تمام کرد و بعد از گفتن جمله (می تونید استراحت کنید) رو به دانشجو

ها روی صندلی نشست... سکوت عجیبی حاکم بود!!! دانشجو های شلوغ ترم اول و

سکوت؟؟؟؟!! البته سر کلاس متین این سکوت عجیب نبود...چند بار با شلوغی و حرف

های بی ربطی که سر کلاس زده میشد به طور جدی برخورد کرده بود و همین باعث

شده بود که کلاسش به یکی از قانون مند ترین کلاس ها تبدیل شود...

عینکش را برداشت و دستی به پیشانی اش کشید... قطره های عرق سرد روی صورتش قابل مشاهده بودند... دستمالش را از کیفش بیرون آورد و صورتش را خشک کرد... از پنجره نگاهی به بیرون انداخت... باران پاییزی کم کم داشت بند می آمد و هوای کلاس نسبتاً سرد بود...

یکی از دانشجو ها به متین نگاه کرد و گفت:

-استاد سرماخوردین؟؟؟

تمام تلاشش را کرد که (به شما چه) ای تقدیمش نکند... لبخندی زد و گفت:

-اینطور به نظر میرسه...

به وضوح متوجه نگاه ناگهانی محیا که سرش را پایین انداخته بود و خودکارش را در

دستش می چرخاند شد... نگاهشان با هم گره خورده بود و متین به خوبی نگرانی را

از چشم های محیا می خواند... برای همین لبخند اطمینان دهنده ای زد و نگاهش را

به زمین دوخت... دوباره صدای یکی از پسر ها بلند شد:

-استاد احساس شما در نواختن یکی از مهم ترین دلایل محبوبیتتون... می تونم

در این مورد سوال بپرسم؟؟؟

متین بر خلاف همیشه به خودش اجازه داد ظاهر سازی نکند و بدون اینکه به کسی

نگاه کند با همان نگاه خیره به زمین فقط سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد... چند

لحظه بعد دوباره همان صدا را شنید:

-ساز شما چه نقشی توی زندگیتون داره؟؟؟ یعنی اگر که قرار بود غیر از ظاهر و صدای

ساز یاد چیز دیگه ای بیفتین اون چی بود؟؟؟

متین که از این سوال خوشش آمده بود دوباره شکل خودش شد!!! با حالت محکم

همیشگی به دانشجو ها نگاه کرد... نفس عمیقی کشید تا از حال خودش بیرون بیاید بعد گفت:

-دوست دارم قبلش جواب چند نفرو بشنوم... هر کس نظری داره می تونه راحت بیان

کنه الان توی تایم استراحت هستیم پس راحت باشید...

یکی از پسر ها دستش را بالا برد و با اشاره ی متین گفت:

-خودتون خواستین راحت باشما!!!

لبخند کج متین روی صورتش ظاهر شد و با همان حالت گفت:

-راحت باش...

-من یاد وقتی می افتم که مامانم غرغر می کنه و بابام بهش میگه:

زن!!! کم ساز بزنی!!!

صدای خنده بلند شد... متین هم با اینکه نای خندیدن نداشت خندید و گفت:

-اینم نظریه!!!

هر کس جوابی می داد... عضو خانواده... عشق... خاطره و جواب هایی از این قبیل...

متین بعد از شنیدن همه ی پاسخ ها لبخندی زد و گفت:

-جالب بود... و تماما درست... اما به نظر من نه تنها در موسیقی بلکه در تمام حرفه ها

مثل ورزش، نویسندگی، شناگری، سفالگری و هر چیز دیگه ای ابزار کار باید جزئی از

وجود فرد باشه تا بتونه احساسش کنه... همونطور که قلم یه نویسنده باید تبدیل به

عضوی از دستش بشه... عضوی که به صورت مستقیم با قلب و عقل و احساسش در

ارتباط باشه... یک شناگر باید خودشو به آب متصل ببینه و در اونگم بشه... یک

فوتبالیست باید توپو از خودش بدونه تا بتونه موفق بشه... برای من سازم وجود

مجزایی نداره!!! وقتی به یک حس قشنگ فکر می کنیم اون احساس از درونمون

سرچشمه می گیره و ساز نباید ابزاری برای ابراز احساسات باشه بلکه باید منبع افکار و عشق باشه...

کم کم بحث اوج گرفت و بعد از تمام شدن وقت کلاس همه یکی یکی از کلاس خارج شدند...

همانطور که متین انتظار داشت محیا دیر تر از همه مشغول جمع کردن وسایلش شد

و وقتی کلاس تقریباً خالی شده بود از روی صندلی اش بلند شد ...

کسی جز محیا و

متین در کلاس نبود... محیا خسته نباشیدی گفت و داشت به طرف در می رفت که با صدای

متین متوقف شد...

-محیا؟؟؟

-بله استاد؟؟؟

-متین هستم!!!

محیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد که متین ادامه داد:

-می تونی تا نیم ساعت دیگه بیای جایی که میگم؟؟؟

محیا با تعجب نگاهش را به چشم های متین دوخت و باز هم سکوت کرد... متین لبخندی زد و گفت:

-یکم از باغ رو به روی دانشکده که بری جلو یه مسیر سنگ فرش شده می بینی...

ادامش بده تا به یه خونه ی قدیمی برسی... اونجا می بینمت...

محیا چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و از کلاس خارج شد...

کیفش را برداشت و با قدم های آرام و منظم به سمت باغ راه افتاد ...

قلبش به تپش

افتاده بود و احساسش را اصلا درک نمی کرد... کمی بعد به خانه ی متروکه انتهای باغ

رسید... روی ایوان سنگی نشست و به ستون چوبی کنارش تکیه داد... سرش را بالا

گرفت و به آسمان ابری خیره شد... باران بند آمده بود اما بوی آنهمه جا را فراگرفته

بود... بوی باران... حس و حال روز های اول عاشقی... روز های حسرت... روز های تولد

تدریجی...

باد برگ های درخت های بلند حیاط خانه را که کم کم داشتند رنگ عوض می کردند

تکان میداد و صدای برگ ها قلب متین را وادار می کرد که تند تر بتپد ...یکی می

گفت پاییز همان بهاریست که عاشق شده است... یاد آن دوست گرامی... آن روزها
برایم قابل درک نبود... چرا که اعتقاد داشتم همه ی عشق ها هم غم انگیز نیستند...
عاشق های زیادی را دیده بودم که شاد و خوشحال با هم زندگی می کنند... اما دقیق
تر که نگاه کردم متوجه شدم هیچ عشقی بی درد نیست... در گذشته ی عاشق های
خوشبخت امروز عشق اول دیروزی دیدم که در اوج خوشبختی قلبشان را به درد می
آورد... یکی دیگر از خطاهای گذشته اش رنج میبرد و یکی آنقدر سختی کشیده که
شوق رسیدنش را از دست داده بود... با این حال هنوز بی نهایت عاشق... یک عاشق
خسته... یکی دیگر روز و شب به سر زنش خودش پرداخته بود ...

چرا؟؟؟ سرزنش برای تمام
ناکامی ها...

هوای عاشق پاییزی آنقدر احساسش را نوازش کرد که بلند شد و به سمت اتاقی که پیانو در
آن بود رفت... پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد ...

اول با نواختن

چند قطعه از ساخته های خودش احساسش را بیشتر از قبل تحریک کرد و بعد آرام آرام
زمزمه وار شروع به خواندن آهنگی که همیشه از خوندنش لذت می برد کرد...

بوی باران...

ای که بوی باران شکفته در هوایت...

یاد از آن بهاران که شد خزان به پایت...

شد خزان به پایت بهار باور من...

سایه بان مهرت نمانده بر سر من...

صدایش کم کم اوج گرفت... همان صدای استثنایی و محشری کههر عاقلی را به جنون می کشید...

جز غمت ندارم به حال دل گواهی...

ای که نور چشمم در این شب سیاهی...

چشم من به راحت همیشه تا بیایی...

باغ من، بهارم بهشت من کجایی...

چشم هایش بسته و عرق از پیشانی اش راه گرفته بود... هیچ وقت در هنگام نواختن

توانایی کنترل احساساتش را نداشت... یا شاید این حس آنقدر قوی بود که مقاومت

را از خودش هم می گرفت...

صدای پیانو بالا گرفت... آنقدر که صدای پرنده های باغ محو شد و جایش را به صدای

تپش قلب زمین داد... با تمام وجود صدایش را از حجره بیرون داد و احساس صدای

قشنگش با احساس صدای ساز به رقابت پرداخت...
 جان من کجایی، کجایی، که بی تو دل شکسته ام...
 سر به زانوی غم نهادم به گوشه ای نشسته ام...
 آتشم به جان و خموشم چو نای مانده از نوا...
 مانده با نگاهی به راهی که می رود به نا کجا...
 ای گل آشنا... بی قرارم بیا...

وای از این غم جدایی...
 جان من کجایی، کجایی، که بی تو دل شکسته ام...
 سر به زانوی غم نهادم به گوشه ای نشسته ام...
 آتشم به جان و خموشم چو نای مانده از نوا...
 مانده با نگاهی به راهی که می رود به نا کجا...
 ای گل آشنا... بی قرارم بیا...

وای از این غم جدایی...

وای از این غم جدایی...

وای از این غم جدایی...

انگشت های جادویی اش را از کلاویه های پیانو کند و به چرم صندلی چنگ انداخت
 تا احساسش را کنترل کند... چشم هایش هنوز بسته بودند... با همان حالت سرش را
 پایین انداخت و نفس حبس شده اش را آزاد کرد... از صدای کشیده شدن کفشش با
 فشار روی زمین سیمانی ابرو هایش را در هم کشید که یکدفعه متوجه صدای حق حق

گریه ای شد... چشم هایش را باز کرد... سرش را به عقب برگرداند و محیا را دید...

صورتش خیس از اشک و چشم های خیسش متحیرانه خیره به متین بودند...

دستش را به چهار چوب در گرفت تا مقاومت سلب شده ی زانو هایش را جبران کند و با همان حالت عقب گرد کرد که برگردد... متین یکدفعه از جایش بلند شد و به طرف محیا رفت... مقابل محیا ایستاد تا او را از ادامه دادن به راهش متوقف کند... با تعجب گفت:

-چیزی شده؟؟؟

محیا که اصلا حالش دست خودش نبود با یک بار پلک زدن چشم های آبی اش را از اشک خالی کرد... متین که نگران شده بود دوباره گفت:

-محیا؟؟؟ پرسیدم چیزی شده؟؟؟

اشک هنوز از چشم هایش سرازیر بود... با همان حالت بدون اینکه به متین نگاه کند سرش را تکان داد و گفت:

-نه... نه فقط می خوام برم...

متین سرش را کمی خم کرد تا چشم های محیا را بهتر ببیند و گفت:

-داری نگرانم می کنی...

-اتفاقی نیفتاده... یکم احساساتی شدم ببخشین... الانم باید برم...

در دلش خودش را که باعث گریه ی محیا شده بود سرزنش کرد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-ولی من می خوام باهات حرف بزنم...

محیا نگاهی به چشم های ملتمس متین انداخت و بدون هیچ حرفی با قدم های

آرامش به اتاق برگشت... متین هم پشت سر محیا وارد اتاق شد و با اشاره به صندلی کنار پیانو گفت:

-بشین...

بعد از نشستن محیا خودش هم روی صندلی پیانو نشست... چند لحظه سکوت کرد تا محیا حالت عادی اش را به دست آورد و بعد گفت:

-بهتری؟؟؟

محیا در حالی که اشک هایش را با دست پاک می کرد لبخندی زد و گفت:

-بله... خوبم...

-خب بگو ببینم... بدون بلیط چقدر یواشکی اجرامو تماشا کردی؟؟؟ محیا باز هم لبخند کوتاهی زد و گفت:

-تقریبا از اولش... حالا می فهمم تعریفایی که از نواختن شما میشه حقیقت داره...

متین لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

-بازم واست میزنم... هر آهنگی که بخوای اما به شرطی که دیگه گریه نکنی و انقدر هم نگي "شما..".

محیا نگاهی به پیانو انداخت و گفت:

-این پیانو چرا اینجا داره خاک می خوره؟؟؟ غیر از شما هم کسی ازش استفاده می کنه؟؟؟

-نه... پیانوی مادرمه... آقای عارف اینجا نگهش داشته بود...

-مادرتون هم پیانو میزنه؟؟؟

متین آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-میزد... وقتی ۴سالم بود از دنیا رفت...

محیا متاثرانه به متین نگاه کرد و گفت:

-من واقعا متاسفم... خدا رحمتشون کنه...

متین لبخند تلخی زد و گفت:

-ممنون... فکر می کنم دیدن عکسش واست جالب باشه...

محیا که متوجه منظور متین نشده بود سکوت کرد... متین کیف پولش را از جیب

کتش بیرون آورد و آن را باز کرد... از زیر عکس سه نفره ی خودش و شایان و شایلین

عکسی بیرون کشید... آن را به دست محیا داد و برای دیدن عکس العمل محیا به

صورتش چشم دوخت...

محیا چند لحظه با کنجکاوی به عکس نگاه کرد و یکدفعه نوع نگاهش عوض شد...

بعد از لرزش خفیف لب هایش به متین نگاه کرد و گفت:

-چقدر شبیه منه!!!

متین لبخندی زد و گفت:

-خیلی عجیبه نه؟؟؟!!! از دفعه ی اولی که دیدمت متوجه این شباهت باور نکردنی

شدم... فکر می کردم اتفاقی باشه اما مثل اینکه واقعا یه ارتباطی بین تو و خانواده ی

من هست... می دونی که من پسر آقای رامش، مدیر دانشگاهم؟؟؟ با آقای رامش

نسبت فامیلی نداری؟؟؟

محیا چند لحظه در فکر فرو رفت بعد گفت:

-نه...

بعد از چند لحظه نگاه متحیرش را به متین دوخت و ادامه داد:

-ولی حالا که فکر می کنم انگار باید چیزی باشه که من ازش بی خبرم!!!

متین با تعجب گفت:

-چی؟؟؟

-پدر من معمولا آدم سختگیری نیست و اولین سختگیریشو روزی دیدم که واسه ثبت

نام باهام اومد دانشگاه و متوجه شد که آقای رامش مدیر اینجا هستن... مشخص بود

که از قبل همدیگرو می شناسن اما زیاد با هم گرم و صمیمی نبودن ...

بعد از اون بر

خلاف انتظارم پدرم تمام تلاشو واسه اینکه از اومدن به این دانشگاه منصرف بشم

کرد اما وقتی خیلی اصرار کردم موافقت کرد...

متین چند لحظه سکوت کرد بعد گفت:

-با توجه به سن تو وقتی که تو به دنیا اومدی مادر من از دنیا رفته بود!!!

بعد در جواب نگاه پرسشگر محیا از فکر خودش به خنده افتاد و گفت:

-احمقانست که فکر کنم تو خواهر کوچک ترمی!!! اینطور نیست؟؟؟!!!

محیا که با چشم های گرد شده به متین نگاه می کرد خندید و گفت:

-معلومه که احمقانست!!! من هم پدرم در قید حیاته و هم مادرم...

متین که هنوز در حال خندیدن بود آرنجش را به لبه ی پیانو تکیه داد و گفت:

-واقعا حرف احمقانه ای زدم... به هر حال مهم اینه که خواهرم نیستی!!! من تمام

تلاشمو واسه حل این مسئله می کنم و خوشحال میشم که اگر چیزی یادت اومد با

من در میون بذاری...

محیا تاییدش را با یک لبخند کوتاه به متین نشان داد و دوباره به عکسی که در

دستش بود نگاه کرد...

-من یه خواهر دارم که با هم دوقلو هستیم... اما شباهتی که این عکس به من داره حتی اون

نداره!!!

بعد عکس را به طرف متین گرفت... متین در حالی که عکس را ازدست محیا می گرفت گفت:

-خب... دلیل اینکه ازت خواستم بیای اینجا این بود که می خواستم بدونم تو چرا

اینقدر تنهایی؟؟؟ همیشه منتظر میشی همه برن که متوجه تنهاییت نشن!!! با کسی

هم ندیدم زیاد حرف بزنی... و در ضمن همیشه غمگینی... دلیل اشک هایی که امروز

دیدم چیه؟؟؟ اگر که مشکلی داری مطمئنم که می تونم بهت کمک کنم...

محیا لبخند تلخی زد و گفت:

-هیچ کس نمی تونه کمکم کنه... دلیل اینکه همیشه تنهام اینه که دوست ندارم هر

کسی رو توی زندگیم راه بدم... همیشه تنهایی رو ترجیح میدم به اینکه با هر کسی هم

کلام بشم... از تنهاییم بیشتر لذت میبرم... یا شاید هنوز کسیو که با بودنش آرامشمو از

نگیره پیدا نکردم...

متین ابروهایش را کمی بالا داد و گفت:

-یعنی دوستی و رفاقت آرامشو ازت می گیره؟؟؟؟!!!

-با تنهاییم بهتر کنار میام...

-خب البته حرفتو قبول دارم چون خود من هم به جز شایان نتونستم با کسی رفاقت

کنم... اما زندگی از من یه آدم تنهایی پرست ساخته که قادر به تغییرش نیستم ولی تو نباید

اینطوری باشی...

محیا موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بودند کمی کنار زد و گفت:

-خب کی گفته که زندگی اینکارو فقط با شما کرده؟؟؟ متین بدون اینکه

به جمله ی محیا توجه کند گفت:

-شما نه... گفتم اسمم متینه...

محیا خندید و گفت:

-چشم سعیمو می کنم...

متین هم لبخندی زد و گفت:

-خب سعی کن!!!

محیا با همان لبخند به چشم های منتظر متین خیره شد و با آرامش مخصوص

خودش اسم متین را صدا کرد...

-متین!!!...

لبخند متین محو شد و از حس خوب شنیدن اسمش با صدای محیاچند لحظه در

سکوت به نگاه محیا خیره ماند... سکوت حاکم شد انگار صدای پرنده های نا آرام باغ

افتاد و حتی صدای نفس های هیچ کدامشان به گوش نمیرسید ...

آرامشی که به

متین دست داده بود باعث شد تن صدایش پایین بیاید و بعد از این نگاه طولانی که

هیچ کدام نفهمیدند چقدر طول کشید گفت:

-می خوام وارد زندگیت بشم!!!

چند لحظه طول کشید تا محیا که هنوز خیره به متین نگاه می کرد به خودش بیاید و

حرف او را هضم کند... آرام سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشت هایش بازی می

کرد گفت:

-متوجه منظورتون نشدم...

متین باز هم با پایین بردن سرش و گره زدن نگاهش به نگاه محیا، محیا را وادار کرد

که سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند... بعد با نگاه مصمم و مطمئن حرفش را دوباره تکرار کرد...

-می خوام وارد زندگیت بشم...

نگاه آرام و آبی محیا معصومانه تر از قبل شد... بعد از چند ثانیه سکوت وقتی متین

فهمید محیا قصد حرف زدن ندارد لب باز کرد و گفت:

-بخش که بی مقدمه حرف میزنم معمولا از مقدمه چینی خوشم نمیاد... از اولین باری

که دیدمت بهت علاقه مند شدم نمی دونستم چه طوری باید بهت بگم امروز هم اصلا

قرار نبود این حرفا پیش بیان اما دیگه نمی تونم...

محیا که شوکه شده بود نگاهش را به اطراف چرخاند تا حالت عادی اش را به دست

بیاورد... بعد نفس عمیقی کشید و دوباره به متین نگاه کرد...

-من واقعا نمی دونم چی باید بگم... ولی فکر می کنم که این حس به خاطر شباهت

من به مادرتون به وجود اومده... ببخشین بیشتر از این نمی تونم جوو تحمل کنم...

از روی صندلی بلند شد و یک قدم به سمت در برداشت که متین هم بلند شد و با

ایستادن جلوی راه محیا مانع رفتنش شد... دوباره در چشم های محیانگاه کرد...

اینبار با نگاهی جدی و محکم که در حالت عادی هم هر کسی را سرجایش میخکوب می کرد...

-بیست و هفت سالمه... از هفت هشت سالگی تنها شدم و خانوادمو به کل از دست

دادم... یاد گرفتم خودمم و خودم بدون هیچ پشتوانه ی فکری یا معنوی و کسی که

بخواد راهنمایی و تربیتم کنه... تا هجده سالگی خودم مسئول تنهایی و تربیت و بزرگ شدنم بودم از هجده سالگی هم به کل روی پای خودم ایستادم... نمیگم حمایت مالی نشدم ولی با اطمینان میگم بعد از اون هر چی که دارم و ندارم از خودمه... جاهای زیادی رفتم، با آدمای کوچک و بزرگ تر از خودم چه از لحاظ سنی و چه از لحاظ فکری رو به رو شدم... گاهی زمین خوردم و گاهی پرواز کردم اونقدر از خوب و بد دنیا چشیدم که چیزی نمونه باشه کسی بخواد یادم بده... هر روز رو بهرو شدن با آدم های جدید که هر کدوم از دنیای متفاوتی بودن و مجبور بودم همشونو درک کنم... چرا؟؟؟ چون باید از تک تکشون تجربه کسب می کردم... چون باید زندگی می کردم... چون نمی خواستم فقط زنده باشم... چون شرایط زندگی کردن یک غیر بومی اونطرف با اینجا فرق داره... اونجا زرنگ نباشی کلا هتو باد می بره... با سرمایه رفتم ولی دیدم افرادی رو که چندین برابر من سرمایه داشتن و طی چند سال به بادش دادن آخرشم سر نوشتشون نابودی شد اونم به بدترین شکل ممکن... نمی خواستم مثل اونا باشم واسه همین شبای بیداری کشیدم... واسه یاد گرفتن... واسه زندگی کردن... واسه متین رامش شدن تجربیاتم فقط در زمینه ی موسیقی نبود... من سختی کشیدم تا شدم متین رامشی که شما داری می بینی... و این چیزی بود که باید به خاطرش با هر کس و ناکسی کنار میومدم... می دونی توی اون همه سال با اون شرایط دشوار به چه

عشقی زنده موندم و خسته نشدم؟؟؟ به عشق همون مادری که تو فکر می کنی اونقدر باهات بیگانه ام که با یه شباهت ظاهری اشتباه می گیرمش... ولی در حقیقت...

محیا حرف متین را قطع کرد و گفت:

-من واقعا قصد جسارت نداشتم...

-منم نگفتم جسارت کردی بذار حرفم تمام بشه... اینهمه سال وقت عاشق شدن نداشتم... ولی می دونی چیه؟؟؟ عشق وقت نمی شناسه و گرنه الان نه من این حرفارو میزدم و نه شما می شنیدید... فکر نکن یه بچه ی هم سن خودتم که عشقو با حس دیگه ای اشتباه بگیرم... اما اینو بدون همینطور که همیشه با همه کس رو راستم از رو راست نبودن دیگران با خودم هم بیزارم... الان می خوام احساسات واقعیتو بدونم بدون هیچ کم و زیادی چون نه وقت بیش از حد درگیر شدن با چنین موضوع نا معلومیو دارم و نه اعصابشو... بنابراین اگر بگی که نیستی این میشه آخرین مکالمه ی ما در این ارتباط... ولی اگر که باشی بهت قول میدم کم نذارم...

محیا که از لحن و نگاه جدی و محکم متین ترسیده بود نفسش حبس و نگاهش مضطرب شد... نفسش را بیرون داد و گفت:

-می خواین که رو راست باشم؟؟؟ باشه... گریه ی امروز من فشاری بود که واسه جلوگیری از احساساتم به خودم وارد کردم... چون واقعا از عاشق شدن می ترسم و آشنایی با شما این ترسو بیشتر کرد... نمی دونم اسمش عشقه یا چیز دیگه ای اما

واسه من زنگ خطری بودین که همیشه از به صدا در اومدنش می ترسیدم... من
واقعا شرایط عاشق شدنو ندارم...

-چرا ترس؟؟؟ در گذشته شکست خوردی؟؟؟
محیا با چشم های پر از اشکش به متین نگاه کرد و گفت:
-نه تا حالا اجازه ی عاشق شدنو به خودم ندادم که شکست بخورم ...

من توی زندگی
شخصیم اونقدر مشکلات دارم که نمی خوام چیزی بهشون اضافهکنم...

تک تک این حرف ها متین را بیشتر از قبل جذب محیا می کرد ...

شخصیت خودش را
در آینه ی وجود محیا به خوبی حس می کرد و احساس محیا را کاملا درک می کرد...
با صدای آرام گفت:

-بذار توی مشکلاتت کنارت باشم... تو اولین نفری بودی که چنین حسی بهش داشتم
نمی خوام از دستت بدم...

قطره اشکی روی گونه ی محیا سر خورد که وجود متین را لرزاند ...

خواست حرفی بزند که
محیا گفت:

-خواهش می کنم دیگه این بحثارو پیش نکشین...
متین با نگاهی سرشار از عشق و صدای آرام تر از قبل گفت:

-محیا من نمی دارم شکست بخوری...

آرامش در وجود بی قرار محیا سرازیر شد و نگاه خیسش را به متین دوخت... متین هم متوجه این آرامش شد و ادامه داد:

-توی مشکلات تنهات نمیدارم... بهت قول میدم کسی باشم که بهمتکیه کنی نه اینکه باعث عذابت بشم...

بعد در جواب سکوت محیا باز هم گفت:

-وقتی گریه می کنی خوشگل تر میشی... اما اگر که نمی خوای داغونم کنی بس کن...

دیگه جلوی من گریه نکن...

محیا اشک هایش را با دست پاک کرد و گفت:

-دست خودم نبود...

متین دستمال پارچه ای سرمه ای رنگش را از جیب کتش بیرون آورد و به محیا داد...

-وقت داری که به حرفام فکر کنی... هر چقدر که بخوای... حالا هم بریم من می رسونمت...

-مرسی... من با ماشین اومدم خودم میرم...

متین لبخندی زد و گفت:

-پس مواظب خودت باش...

بعد گوشی محیا را که از جیب مانتو اش بیرون زده بود برداشت و بدون اینکه از محیا اجازه بگیرد مشغول شماره گیری شماره ی خودش شد... وقتی صدای موبایلش بلند شد گوشی را به طرف محیا گرفت و گفت:

-رسیدی خونه بهم اطلاع بده...

محیا که نگاهش هنوز از حرکت متین متعجب بود سرش را به نشانه ی جواب مثبت

تکان داد... متین هم لبخندی زد و گفت:

-یادت نره ها...

محیا دستمال را به متین نشان داد و گفت:

-اینو می شورم بعدا بهتون پس میدم...

-دلت میاد این اشکارو بشوری؟؟؟ نگهش دار من یکی دیگه دارم...

محیا سرش را پایین انداخت و گفت:

-مرسی به خاطر امروز... خداحافظ...

متین لبخندی زد و گفت:

-به سلامت... مواظب باش...

محیا از ایوان پایین رفت و با باز کردن در چوبی خانه آخرین نگاهش را به متین که

رفتنش را تماشا می کرد انداخت... با بسته شدن در پشت سر محیا متین لبه ی ایوان

نشست و به شماره ی محیا روی صفحه ی گوشی اش خیره شد ...

سرماخورده بود و

مدام خیس شدن پیشانی اش را از عرق سرد احساس می کرد ...

خواست دستمالش را

از جیبش بیرون بیاورد که یادش افتاد دستمال را به محیا داده ...

همان دستمالی که

همیشه همراهش بوده و خودش خوب می دانست بوی ادکلنش به دستمال مدام

خودش را به محیا یاد آوری می کند...

در اتاقش را باز کرد و طبق معمول بعد از تمیز کردن کف کفش هایش وارد اتاق شد...

کیفش را روی میز کنار تخت گذاشت و به سمت دستشویی اتاق رفت... دست و

صورتش را شست و بعد از اینکه کاملاً با حوله خشکشان کرد دوباره به اتاق برگشت...

دلش می خواست لباساش را عوض کند اما بدنش سست بود و آنقدر خسته بود که با زحمت

کتش را در آورد و به گیره ی گوشه ی اتاق آویزان کرد ...

بعد لبه ی تخت

نشست و در همان حالت خودش را روی تخت انداخت... گوشی اش را از جیبش

بیرون آورد و قفلش را باز کرد اما خبری از محیا نبود... دو ساعتی از وقتی که از هم

جدا شده بودند می گذشت اما... کم کم داشت نگران میشد... خواست با محیا تماس

بگیرد که بلند شدن صدای دریافت پیامک از طرف محیا باعث شد منصرف شود و

پیامک را باز کند...

-به حرف هایی که امروز زدین فکر می کنم... ممنون از اینکه نگرانم بودین من خونه هستم...

لبخندی زد و بعد از چند ثانیه فکر کردن جواب محیا را داد:

-امیدوارم که به نتیجه های خوب بررسی... منتظرم...

هنوز داشت به صفحه ی گوشی نگاه می کرد که با صدای ناگهانی باز شدن در و

کوبیده شدنش به دیوار از جا پرید و روی تخت نشست... هنوز شایان دو قدم به داخل اتاق بر نداشته بود که با صدای بلند متین متوقف شد...

-نیا جلوتر!!!

شایان سر جایش میخکوب شد و گفت:

-چته وحشی؟؟؟ چرا داد میزنی ترسیدم!!!

-من وحشی ام یا تو؟؟؟ این چه طرز باز کردن در و وارد شدن؟؟؟ در زدن بلد نیستی؟؟؟

شایان فرم دهانش را کج کرد و گفت:

-بله؟؟؟ در زدن چیه اصلا من باید طلب کار باشم رفیقی دیدی که رفیقشو بدون لباس ندیده

باشه؟؟؟ فکر کردم داری لباس عوض می کنی خواستم ببینمت!!!

متین ابرو هایش را در هم کشید و با صورتی پرسشگر سرش را چند بار تکان داد...

شایان گفت:

-چیه؟؟؟ باید رفاقتو در حقم کامل کنی!!! خب آدم دلش می خواد!!!

-من دلم نمی خواد... کفشاتو تمیز کن بعد بیا داخل...

شایان بدون اینکه به جمله ی دوم متین توجه کند گفت:

-اتفاقا تو هم دلت می خواد منم دریغ نمی کنم همین الااا...

با یک دست مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و دست دیگرش را به طرف

کمر بندش برد که متین از جا پرید و به سمتش رفت... با گرفتن گوش شایان دست های شایان را از دکمه هایش جدا کرد صدای آخ و فریاد شایان بلند شد... متین در حالی که شایان را به طرف قالیچه ی کوچک جلوی در که مخصوص پاک کردن کفش هایش بود می کشید گفت:

-کی می خوای عاقل بشی تو آخه؟؟؟

شایان در حالی که از درد چشم هایش را بسته بود گفت:

-گوشو ول کن به جان خودم از پنج شنبه ی همین هفته عاقل میشم!!!

متین گوش شایان را رها کرد و با تعجب گفت:

-همه از شنبه عزمشونو جزم می کنن تو از پنج شنبه می خوای شروع کنی؟؟؟

-خب نمیداری که بگم آخه پنج شنبه چه خبره...

متین به کفش های شایان اشاره کرد و گفت:

-کفشاتو تمیز کن و بیا داخل... این درم ببند!!!

بعد به سمت چهار مبل راحتی یک نفره ای که تازه آقا مراد برای اتاقش خریده بود

رفت و نشست... چند لحظه بعد شایان هم به آن قسمت از اتاق رفت و روی مبل روبه

روی متین لم داد... بدون اینکه به نگاه منتظر متین توجهی کند چشمش به گیتار

متین افتاد... کمی خم شد، گیتار را برداشت و مشغول کوک کردن آن شد...

-خب...

-من میزنم تو بخون بینم صدات چطوره!!!

متین گیتار را از دست شایان گرفت و گفت:

-شایان... نیمدی اینجا که یه چیزی بگی؟؟؟ پنج شنبه چه خبره؟؟؟ شایان خودش را به آن راه زد... ابروهایش را بالا داد و گفت:

-نمی دونم... چه خبره؟؟؟ آها!!! اون خبر... به اطلاعات برسونم که پنج شنبه با خانواده

میریم خواستگاری اگه وقت داری بیا!!!

متین با نگاهی نا امید گفت:

-شوخی می کنی؟؟؟ من با تو شوخی دارم؟؟؟

-نه بابا شوخی چیه فقط مسئله ای که هست اینه که قبلش باید تکلیف مهرانو

مشخص کنم!!! بیچاره بیوه میشه!!!

-برو بابا تواگه راست میگی اول تکلیف شهین و مهیناتو معلوم کن ...

حالا اگر که نمی

خواهی یه خروار چرت و پرت تحویل بدی درست حرف بزن بینم چی میگی؟؟؟ خواستگاری کی؟؟؟

شایان لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-نازنین!!!

متین یکدفعه صاف نشست و گفت:

-نازنین؟؟؟ دختر آقای عارف؟؟؟

-آقای عارف کیه دیگه پدر زن خودمه بهزاد گوگولی صداش می کنیم!!!

-حالا چی شد به فکر ازدواج افتادی؟؟؟ از مجردی بیشتر لذت نمی بردی؟؟؟

-عشقه دیگه ببین با آدم چکارا که نمی کنه!!!

متین چپ چپ به شایان نگاه کرد و گفت:

-خب آقای عاشق میومدی بالا کسی پایین نبود؟؟؟

-مسعود که هنوز برنگشته خونه... نسرین جون هم طبق معمول کی خونه پیداش

میشه؟؟؟ فکر کنم اینبار رفته کلاس شنا مایو هم پوشیده تازه از این خوشگل کوتاها!!!

آقا مراد و منیره جونم رفتن خرید... بهار هم ناهارشو پخته بود داشت در واحد گسترده می چشیدش!!!

متین با تعجب گفت:

-اینارو خودت تنهایی فهمیدی؟؟؟

-چرا دروغ بگم خرزو خان هم کمکم کرد!!!

بعد وقتی نگاه جدی متین را دید گفت:

-بهار گفت... ا راستی این بهارم به خودش برسه خوشگل میشه ها!!!

باید به اینم فکر

کنم قبل از اینکه تصمیم احمقانه ای بگیرم!!!

متین از روی مبل بلند شد و گفت:

-پس تا تو فکر کنی من میرم به جایی و بر می گردم...

-کجا؟؟؟ میری دستشویی؟؟؟ سلام منم برسون!!!

-نه میرم ببینم بابایی توی اتاقش چی داره!!!

شایان یکدفعه از جا پرید و با گرفتن لباس متین گفت:

-نه اینکارو نکنیا زشته از تو بعیده!!!

متین نگاهی به شایان انداخت و گفت:

-می خوای بگی تو تا حالا اینکارو نکردی؟؟؟

-کدوم کار؟؟؟ دارم میگم تنهایی اینکارو کردن زشته... دور از ادبه باید منو هم ببری که

حواسمو جمع کنم یهو نرسه زشت میشه!!!

متین لباسشو از دست شایان بیرون کشید و گفت:

-باشه فقط سر وصدا راه نندازیا...

از اتاق خارج شدند... متین به سمت اتاق آقا مسعود رفت و دستگیره را گرفت اما در

قفل بود... هر دو به آشپزخانه رفتند... بهار با دیدن متین و شایاناز روی صندلی بلند شد و گفت:

-آقا می خواین ناهار شمارو آماده کنم؟؟؟

متین یکی از صندلی های میز را عقب کشید و نشست بعد گفت:

-لازم نیست... آقا مسعود ازت نپرسید که چرا هنوز اینجاایی؟؟؟

-چرا پرسیدن... گفتم شما خواستین بمونم دیگه چیزی نگفتن...

شایان در حالی که روی میز می نشست گفت:

-ولی در هر حال مهران از همشون بهتره!!! برم همونو بگیرم!!!

متین چشم غره ای به شایان رفت که شایان ساکت شد و از ظرف میوه روی میز یک

موز برداشت... مشغول پوست کندن موز شد بعد نگاهی به موز توی دستش انداخت و گفت:

-جل الخالق!!! کارای خدا رو می بینی؟؟؟

متین و بهار با هم به شایان نگاه کردند... شایان ادامه داد:

-مخلوق از این بی حیا تر؟؟؟ شلوارشو می کشم پایین صداشم در نیماه!!! مردم شرم و حیا رو

گذاشتن کنار!!!

بهار به خنده افتاده بود ولی متین هنوز سعی داشت با نگاهش شایانرا ساکت کند

اما بی فایده بود... بعد نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-کلید اتاق آقا مسعود کجاست؟؟؟

-منیره خانم صبح نظافت کردن... حتما گذاشتن توی کمد کنار راه پله...

-برو بیارش...

بهار با نگرانی گفت:

-ولی آقا...

متین حرف بهار را قطع کرد و گفت:

-قرار نیست بفهمه... ولی اگر که فهمید تو بگو من مجبورت کردم... بهار از آشپزخانه بیرون

رفت و بعد از چند دقیقه برگشت... متین کلید را از دست بهار

گرفت و با شایان به سمت اتاق آقا مسعود راه افتادند...

در را باز کرد و وارد اتاق شدند... هنوز در اتاق را نبسته بود که شایان کنارش زد و با

سرعت به سمت صندلی آقا مسعود رفت... روی صندلی نشست و گفت:

-وای وای یکی از آرزو هام تیک خورد!!!

متین پوزخندی زد و بعد از بستن در به سمت میز کار آقا مسعود کهشایان پشتش

روی صندلی نشسته بود و تاب می خورد رفت... یک دسته از پوشه و کاغذ هایی که

روی میز مرتب چیده شده بودند را برداشت و بعد از کمی نگاه کردن متوجه شد که

تماما مربوط به پرونده های مدیریتی دانشگاه هستند... کاغذ ها را سر جایشان

گذاشت و به سمت طبقه های کنار اتاق رفت... در حالی که یکی از پوشه ها را بیرون می کشید

گفت:

-شایان به چیزی دست نزن...

بعد از باز کردن پوشه و ورق زدن چند صفحه ی آن سوتی کشید و پوشه ی بعدی را

باز کرد... بعد از بررسی کردن چند تایی از پوشه ها گفت:

-پس بگو این پول از کجا میان!!!

شایان از روی صندلی بلند شد و به طرف متین رفت... بعد از سرک کشیدن به یکی از

پوشه ها در دست متین گفت:

-واردات دارو؟؟؟!! بابات قاچاقچیه؟؟؟!!

-نه نماینده ی رسمیه...

-پس چرا من و تو الان داریم می فهمیم؟؟؟ یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست من می

شناسم این مسعودو!!!

متین پوشه ها را سر جایشان گذاشت و گفت:

-به من ربطی نداره... اون چیزی که دنبالش می گردم باید پیدا بشه...

بعد به سمت میز کار آقا مسعود رفت و یکی از کشوها را باز کرد ...

چشمش به یک

عکس قدیمی افتاد... عکس را برداشت و با دقت نگاه کرد... آقا مسعود و مینا، مادر

متین در مرکز عکس قرار گرفته بودند... از زمینه ی عکس معلوم بود که عکس در

حیات همین خانه گرفته شده... کنار آقا مسعود مردی ایستاده بود که چهره اش برای

متین خیلی آشنا بود... چند لحظه در فکر فرو رفت بعد یکدفعه گفت:

-شایان... این آقای عارف نیست؟؟؟ شایان به عکس

نگاه کرد و با خنده گفت:

-به به... عکس جوونیای پدر زن جان!!! موهاشو!!! انگار لونه گنجیشکه!!! جان من بذار

یه کپی از این بگیرم بعدا باهاش تهدیدش کنم!!!

متین که هنوز با تعجب به عکس نگاه می کرد گفت:

-این یکی کیه کنار مادرم؟؟؟

شایان با نگاه کردن به عکس مینا گفت:

-می دونستم محیا شبیه مادرت... اما واقعا شباهتشون غیر قابل باوره!!!

متین به مردی که کنار مینا ایستاده و دست مینا را در دست گرفته بود خیره شد و گفت:

-این کیه شایان؟؟؟!!!

-چمیدونم کیه!!! عکس خانواده ی توئه من از کجا بدونم؟؟؟ بعد در فکر فرو

رفت و گفت:

-نکنه!!!

متین با نگاهش مانع از حرف زدن شایان شد و عکس را سر جایش گذاشت...

چشمش به خنجر سلطنتی و قدیمی افتاد... خنجر را برداشت و گفت:

-اینو!!! معمولی نیست!!!

شایان گفت:

-عجب چیزیه!!! فکر کنم گذاشته فرو کنه تو قلب تو...!!! به این میگن پدر نمونه ببین با

چه چیزی واست نقشه کشیده!!! خیلی رمانتیکه!!!

متین خنجر را به طرف شایان گرفت و گفت:

-باشه پس اگر که رمانتیکه بیا روی گوش تو یه امتحانی بکنیم!!!

شایان حالت مصنوعی ترس به خودش گرفت و چند قدم عقب عقب رفت... متین هم

با نگاهی مرموز به شایان نزدیک میشد... شایان آب دهانش را فرو داد و گفت:

-ای نا رفیق!!! می خواهی گوش ما را ببری؟؟؟!!! رحمی عطا فرما چرا که قصد همسر اختیار کردن کرده ایم!!! آنوقت مجبور می شویم با چارقد گلدار برای طلب لیلی به منزلش برویم!!!

متین در حالی که با همان نگاه به شایان نزدیک میشد خندید و با تقلید از لحن شایان گفت:

-ای شاه داماد تو را چه سود از این گوش های وال قاطری؟؟؟!!!

بگذار تا از بیخ ببرمشان شاید که خوش سیما شوی!!!

-ما که به لطف تعالی از سیمای زیبا برخوردار هستیم... اینگونه که خوش سیماتر شویم مجبور خواهیم شد که از سیل خاطر خواهانمان خود را کشته و شمارا از داشتن چنین رفیقی محروم نماییم!!!

متین گفت:

-ما را از این رفیق بی عقل چه سود؟؟؟!!! اگر قصد به قصاص نفس کرده ای بیا تا من تو را از گردن ذبح کنم و این گناه کبیر را از تو دور گردانم... چرا که دوست ندارم تو را در دنیای باقی پریشان بینم!!!

شایان که تقریباً به دیوار اتاق رسیده بود گفت:

-ای دوست تو ما را در دنیای ناباقی پریشان ساخته ای!!! تو را از دنیای باقی چه تدبیر است؟؟؟!!!

-مرد کسیست که از گفته ی خود باز نگردد... حالا که قصد به ذبح شما نمودیم از گفته ی خود باز نمی گردیم...

بعد خنجر را از غلاف بیرون کشید... شایان به سمت دیگر اتاق دوید و فریاد زد:

-کمک... پدرم گفته بود با بدان منشین گوش ننمودم!!!

متین لبخند وحشتناکی زد و گفت:

-حال با این تیزی سر بی خاصیت را از گردن جدا می نمایم!!!

بعد با سرعت به سمت شایان رفت... شایان در اتاق را باز کرد و در حالی که به سمت پذیرایی می دوید گفت:

-متین نکن خطر ناکه...

متین هم با دویدن به دنبال شایان گفت:

-تو را دیگر چاره ای نیست...

بهار با عجله از آشپزخانه بیرون دوید و گفت:

-آقا تورو خدا شوخی نکنین ممکنه بلایی سر خودتون بیارین!!!

شایان از روی مبل به پشتش پرید و گفت:

-مرده شور ببردت که شوخی کردنتم مصیبه!!!

متین در حالی که می خندید گفت:

-میای بیرون از اون پشت یا من پیام اونجا؟؟؟!!!

بهار پرده را کمی کنار زد و گفت:

-آقا مسعود برگشتن...

شایان با دو دست به سر خودش کوبید و گفت:

-ای خاک بر سرمون شد... بد بخت شدیم رفت!!!

متین سریع به اتاق آقا مسعود رفت... در اتاق را دوباره قفل کرد و کلیدش را به بهار

داد... بعد با شایان به اتاق خودش رفتند... شایان در اتاق را بست و بعد از دیدن

خنجر در دست متین گفت:

-پس تیزی رو چرا با خودت آوردی؟؟؟!!!

-متین به خنجر نگاه کرد و گفت:

-ا... فراموش کردم بذارم سر جاش... اشکالی نداره شاید به درد ذبح کردن بخوره!!!

-باباتو باهاش ذبح کنی!!!

گیتار را برداشت و رو به متین گفت:

-بخون بینم... چی می خونی؟؟؟ متین بی توجه

به حرف شایان گفت:

-حالا جدی می خوامی با نازنین ازدواج کنی؟؟؟

-ای بابا من کی جدی بودم که این بار دومم باشه؟؟؟ می خوام برم خورشون موز

بخورم و پیام!!!

متین سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد که شایان گفت:

-زهر مار!!! حالا خوبه باز من عرضه ی رفتن دارم تو که همونم نداری!!!

متین لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

-از کجا معلوم؟؟؟ منتظر اونم باش!!!

شایان با تعجب گفت:

-یعنی چی؟؟؟ با محیا حرف زدی؟؟؟

-اوهوم... گفت بهش فکر می کنه!!!

شایان که نمی دانست خوشحالی اش را چطور ابراز کند با صدای بلند خندید و با

گیتاری که در دستش بود شروع به نواختن ریتم شادی کرد... متین هم با خنده ای که

نصفش از خوشحالی بود و نصف دیگرش به حرکات شایان، با صدای جادویی اش

شایان را همراهی کرد... شایان که تا آن روز خواندن متین را نشنیده بود بعد از تمام

شدن آهنگ با دهان باز مانده اش به متین نگاه کرد و گفت:

-خدا در حقت هیچ کوتاهی نکرده ها!!!! اصلا رفیق خودمی مگه میذارم محیا تنهایی بکشتت

بالا؟؟؟؟!!!

متین که هنوز لبخند روی لبش بود گفت:

-شلوغش نکن حالا که هنوز جواب نداده...

-غلط می کنه جوابش منفی باشه چی می خواد دیگه؟؟؟ بذار بینمش بهش میگم این

ناز و عشوه اومدنا چیه دیگه... مسخره بازیا چیه در میاری این بشریه بار خر شده...

متین با خنده گفت:

-باشه انقدر سر و صدا نکن فعلا نمی خوام کسی بفهمه...

-نذاری زیاد فکر کنه ها!!! یوقت می فهمه پخمه ای پشیمون میشه!!!

متین با تعجب گفت:

-تو معلومه کدوم طرفی؟؟؟

-پنج شنبه نمی خواد با من بیای... شام دعوتش کن بیرون تا بله رو نگرفتی نذار بره

خونشون لالا کنه... اگه دیدی خیلی مقاومت میکنه زنگ بزن من سریع میام!!!

-یعنی چی شایان مگه میدون جنگه؟؟؟

-نه نه... بلد نیستی دیگه ببین من تو سه سوت چه جوری بله می گیرم... پاشو بریم

اول این تیپتو دختر پسند کنم!!!

متین پوز خندی زد و گفت:

-به اندازه ی کافی هست!!! بهتر از این مگه وجود داره؟؟؟ شایان نگاهی به

سرتاپای متین انداخت و گفت:

-خوبه... ولی همیشه مشکی... حالم به هم خورد دیگه ازت پاشو بریم...

با اصرار شایان متین که به شدت خوابش می آمد مجبور شد بهمحض خوردن ناهار با

شایان به مرکز خرید برود... شایان برای انتخاب لباس متین آنقدر سخت گیری به خرج

میداد که متین با وجود اینکه خودش همیشه سخت گیر بود کلافه شد... دیگر نای راه

رفتن نداشت... آستین کتش را که در دست شایان بود و اینطرف و آنطرف کشیده

میشد بیرون کشید و گفت:

-اه شایان مردم... بسه دیگه...

شایان ایستاد و با نگاه کردن به رنگ پریده ی متین گفت:

-نگاش کن!!! خره اینجوری که موزم بهت نمیدن!!! چه برسه به دختر!!!

متین که به نفس نفس زدن افتاده بود با کلافگی گفت:

-شایان از ساعت ۱۰ از این مجتمع به اون مجتمع... می دونی ساعت چنده؟؟؟ ۴۲

شبه!!! واقعا نمی دونم تو اینهمه انرژیو از کجا میاری!!!

شایان دوباره آستین متین را گرفت و در حالی که او را به دنبال خودش می کشید گفت:

-میگم پخمه ای بهت بر می خوره... تازه دو سه جای دیگه مونده که نرفتم!!!

متین با دیدن فروشگاه لباس بزرگی گفت:

-بین میریم اونجا... چیزی انتخاب کردی که کردی نکردی همینجا میزنم زیر گریه!!!

شایان زد زیر خنده و گفت:

-وای چه صحنه ای میشه یادم باشه فیلم بگیرم به محیا نشون بدم!!!

وارد فروشگاه شدند... شایان شروع کرد به نگاه کردن لباس ها و متین از خستگی روی

مبل فروشگاه لم داد و دست به سینه مشغول نگاه کردن شایان شد ...

چند دقیقه بعد

شایان چند کلمه با فروشنده حرف زد و گفت:

-فکر کنم پیدا کردم!!!

بعد برگشت و وقتی متین را در آن حالت دید به طرفش رفت... با گرفتن یقه ی

لباسش از روی مبل بلندش کرد... متین که دیگر توان حرف زدن هم نداشت گفت:

-چیه؟؟؟ چکار کنم دیگه؟؟؟

-پاشو یه چیزی پیدا کردم پرو کن تازه باید ببینم بهت میاد یا نه!!! متین نفس عمیقی

کشید و به سمت اتاق پرو رفت که شایان با یکپیراهن خاکستری

رنگ و کت جین اسپرت به طرفش رفت... متین با دیدن کت گفت:

-نه نه شایان من تا حالا اینطوری لباس نپوشیدم!!!

شایان بی توجه به متین لباس ها را به دستش داد... به سمت شلوار های فروشگاه

رفت و بعد از انتخاب کردن شلوار جین سورمه ای رنگی برگشت ...

در جواب نگاه در مانده

ی متین گفت:

-چیه؟؟؟ همیشه که نباید آدم رسمی تیپ بزنه برو بپوش می بینی که چه جیگری میشی!!!

متین که می دانست مقاومت فایده ای ندارد به اتاق پرو رفت و بعد از چند دقیقه

برگشت... شایان چند لحظه به متین خیره شد و گفت:

-متین؟؟؟

متین با تکان دادن سرش جواب شایان را داد... شایان گفت:

- فکر کنم دارم عاشقت میشم!!! خب عوضی تو اگه زود تر از این تیپا میزدی که من پنج شنبه
قرار نمی داشتم!!!

متین که خودش هم از تیپ جدیدش خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

-خوبه دیگه؟؟؟ دست از سرم بر می داری؟؟؟ شایان با لبخند چشم
هایش را آرام به هم زد و گفت:

-عالیه... زود عوض کن بریم...

بعد از تعویض لباس هایش از اتاق پرو بیرون آمد و گفت:

-صبر کن حالا که اومدیم چند دست هم خودم بخرم...

بعد طبق معمول به سمت پیراهن های تیره رنگ و شلوار مشکی کتان رفت... با حرص

خوردن های شایان چند دست لباس اسپرت هم خرید و به خانه برگشتند...

...

لباس هایی که شایان برایش خریده بود را پوشیده و جلوی آینه ی قدی رو به روی

تختش مشغول شانه کشیدن به موهایش شد...

مثل همیشه موهای نسبتا بلند و پرش را بالا برد و بعد با دست مشغول حالت دادن و

نامرتب کردنشان شد... کمی عقب رفت و بعد از نگاه کردن به خودش همان لبخند کج

همیشگی گوشه ی لبش نشست... ادکلن تلخ همیشگی اش را زد و بعد از برداشتن

کیف مدارک و موبایلش از اتاق خارج شد... داشت به سمت راه پله میرفت که با

صدای منیره خانم که به طرفش می آمد ایستاد...

-ماشالا ماشالا مادر وایسا برات اسفند دود کنم...

متین لبخندی زد و گفت:

-نه نه منیره جون دیرم میشه... قربون مهربونیت...

منیره خانم که به متین رسیده بود گفت:

-خدا نکنه ماشالا انقدر خوش تیپ شدی از دور نشناختم!!!

متین اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-دست شما درد نکنه دیگه یعنی تا حالا خوشتیپ نبودم؟؟؟!!!

-من کی اینو گفتم پسر؟؟؟ نیست که همیشه لباسای تیره می پوشی الان خیلی تغییر کردی...

متین گفت:

-چشمات پاکن همه چیزو خوب می بینن وگرنه من که همیشه خوشتیپ بودم!!!

بعد هر دو با هم زدند زیر خنده... همان موقع نسرین خانم در اتاقش را باز کرد و در

حالی که با قدم های کوتاه و آرام به انتهای راهرو میرفت گفت:

-چه هندونه ای زیر بغل هم جابه جا می کنن!!!

متین با صدای نسبتا بلند گفت:

-نسرین جون؟؟؟!!!

نسرین خانم که از این لحن مهربان متین تعجب کرده بود ایستاد و به متین نگاه کرد...

متین ادامه داد:

-امروز خیلی خوشگل شدین!!!

نسرین خانم پوزخندی زد و گفت:

-ولی شما خوشگل تر شدین!!! کجا به سلامتی؟؟؟!!!

متین هم پوزخند زد و گفت:

-از کی تا حالا واسه کارای من اهمیت قائلین؟؟؟!!! نکنه احساس مادری می کنین؟؟؟!!!

نسربین خانم با صدای بلند مصنوعی خندید و گفت:

-به هر حال خوش بگذره!!!

بعد از راهرو خارج شد... متین با صدای بلند گفت:

-میگذره!!!

لبخندی به منیره خانم زد و گفت:

-من برم دیگه دیر میشه...

بعد با بدرقه ی منیره خانم از ساختمان خانه خارج شد و سوارماشینش شد... هنوز از

حیاط خارج نشده بود که موبایلش به صدا در آمد...

-جانم شایان؟؟؟

شایان بدون هیچ حرفی شروع به کل کشیدن کرد... متین که به خنده افتاده بود گفت:

-زهر مار... چه خبرته؟؟؟ کجایی؟؟؟ شایان بعد

از تمام شدن نفسش گفت:

-توی راه داریم میریم خونه ی لیلی... تو کجایی پخمه؟؟؟ متین بعد از خارج شدن از

ورودی باغ ریموت را زد و گفت:

-دارم میرم دنبال محیا...

شایان دوباره شروع به کل کشیدن کرد... متین با خنده گفت:

-شایان... شایان بس کن یوقت جلوی شایلین چیزی نگیا...

شایان گفت:

-شایلینم خوبه کنارم نشسته!!!

-خیله خب... بهش سلام برسون و لطفا دهنتمو چند روز ببند...

-سلامت باشی شایلین هم سلام میرسونه...

متین با کلافگی گفت:

-شایان دیگه تاکید نکنما... از محیا چیزی بهش نگیا...

-اه برو بمیر دیگه لیلی منتظرمه... مزاحم نشو خداحافظ!!!

بعد گوشی را قطع کرد... متین به گوشی توی دستش نگاه کرد و گفت:

-خوبه خودش تماس گرفته بود!!!

گوشی را روی صندلی انداخت و سرعتش را بیشتر کرد... وسط راه یک دسته گل رز

نسبتا بزرگ خرید و یک ربع بعد جلوی خانه ی محیا ماشینش را متوقف کرد...

موبایلش را برداشت و شماره ی محیا را گرفت... بعد از چند بار بوق زدن صدای

قشنگ محیا دلش را لرزاند:

-بله؟؟؟

چشم هایش را بست و گفت:

-سلام متینم... جلوی خونتون منتظرم هر وقت آماده شدی بیا بیرون...

-سلام... الان میام زیاد منتظرت نمیذارم...

متین از لحن گرم و صمیمی محیا لبخندی زد و گفت:

-پس فعلا...

گوشی را قطع کرد و سرش را به صندلی تکیه داد... حس خوبی داشت و لبخند از

لبش محو نمیشد... چند دقیقه بعد با صدای باز شدن در خانه نگاهش را به در

انداخت... محیا خارج شد و در را پشت سرش بست... داشت به طرف ماشین متین

میرفت که متین پیاده شد... محیا ایستاد و با دیدن متین با تیپ جدید ضربان قلبش

شدت گرفت... متین به سمت محیا رفت و با لبخند گفت:

-سلام خانوم... سوار شو...

بعد در ماشین را برای محیا باز کرد و منتظر شد تا محیا سوار شود...

متین هم همیشه محیا را با تیپ ساده ی دانشگاه دیده بود... مانتوی مشکی کوتاهی

پوشیده بود که قسمت یقه و سینه و پایین آستین هایش با سنگ های براق مشکی

رنگ پوشیده شده بود که با سنگ های کفش های پاشنه دار مشکی اش ست شده

بودند... شلوار جین آبی رنگ پوشیده بود و موهای بلندش را از کنار صورتش

پایین ریخته بود که دنباله ی موهایش از زیر روسری ساتن مشکی ای که پشت سرش

گره زده بود بیرون آمده بودند و تا زیر کمرش می رسیدند... صورت سفیدش روشن تر شده بود و رژ لب زرشکی رنگ لب های برجسته اش را خوش فرم تر کرده بود... چشم های درشتش با خط چشمی ظریف آراسته شده بودند و مژه های بلندش بیشتر از هر چیزی به چشم می آمدند... با وجود آرایشی که داشت معصومیت صورتش کاملاً حفظ شده بود و همین چیزی بود که متین همیشه دوست داشت...

متین که محو تماشای محیا بود بعد از چند لحظه به خودش آمد ...

در ماشین را بست

و بعد از دور زدن ماشین خودش هم سوار شد...

دسته گل را از جلوی ماشین برداشت و با لبخندی روی لبش آن را به طرف محیا گرفت... محیا که سرش را پایین انداخته بود و به متین هم نگاه نمی کرد نگاهش را به گل انداخت...

-قابل شمارو نداره...

دست هایش یخ زده بودند و کنترل لرزششان را نداشت ولی سعی کرد آرام باشد و آرام گل را از دست متین گرفت...

-مرسی... خیلی قشنگه...

متین که به خوبی متوجه استرس محیا شده بود با وجود اینکه خودش هم دست کمی از او نداشت لبخندی زد و در حالی که به صورت زیبای محیا نگاه می کرد گفت:

-منو نگاه کن...

محیا آرام سرش را کمی بالا برد و چشم های نگرانش را به چشم های متین دوخت...

-چرا آنقدر بی قراری؟؟؟ بین من همون متینم که هر روز می بینی...

ولی محیا باز هم سکوت را ترجیح داد... متین که هنوز به محیا زل زده بود دستش را

جلو برد و آرام موهای محیا را که تا نزدیک چشمش پایین ریخته بودند کمی کنار زد و گفت:

-خانوادت با این موقع بیرون اومدنت مشکلی ندارن؟؟؟ لازمه باهاشون صحبت کنم که نگران

نشن؟؟؟

محیا دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه گفتم با استادم میرم بیرون...

متین "که اینطور"ی گفت و راه افتاد... هوا تاریک بود و چهره ی محیا به خوبی

مشخص نبود اما هر چند لحظه یک بار با نگاهش محیا را که هنوز سکوت کرده بود

کنترل می کرد... بالاخره خودش سکوت را شکست و گفت:

-یه خبر خوب بهت میدم فعلا بین خودمون بمونه...

محیا به متین نگاه کرد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد...

-شایان امشب رفته خواستگاری دختر آقای عارف...

محیا که کم کم داشت به جو عادت می کرد چشم هایش گرد شد و گفت:

-نازنین؟؟؟

متین سرش را تکانی داد که محیا از خوشحالی لبخند زد و گفت:

-خب... حتما جوابش مثبته...

متین خندید و گفت:

-نمی دونم... اگر که شیطان پسند باشه حتما همینطوره...

محیا چند لحظه سکوت کرد بعد گفت:

-خب نازنین به آقا شایان علاقه داشت!!!

متین با تعجب به محیا نگاه کرد و گفت:

-جدی؟؟؟ تو از کجا می دونی؟؟؟!!!

-من و نازنین دوست های خانوادگی هستیم و از بچگی همدیگرو میشناسیم... زیاد

با هم در ارتباط نیستیم ولی نازنین قبلا اینو بهم گفته بود...

-عجب!!!...

بعد از چند لحظه متین به یاد عکسی که در اتاق پدرش دیده بود افتاد و گفت:

-چه جور رابطه ی خانوادگی با هم دارین؟؟؟

-پدر من و آقای عارف دوستای دوران نوجوونی بودن و خیلی هم با هم رفت و آمد دارن...

متین از فکر اینکه تا حدودی ماجرا را فهمیده بود سکوت کرد و به جلو خیره شد ولی

حرفی نزد... اصلا دوست نداشت فکر محیا را هم درگیر این ماجرا کند و تصمیم داشت

خودش به تنهایی حلش کند...

-خب خانوم کوچولو کجا بریم؟؟؟

محیا از شنیدن این صفت لبخندی زد و گفت:

-خانوم کوچولو؟؟؟؟!!!

-هجده سالت که بیشتر نیست... واسه من کوچولو ترین دختری هستی که قراره

باهاش شام بخورم!!!

محیا نگاهش را به دسته ی گل رز به هم فشرده شده در دستش انداخت و در حالی

که نوازششان می کرد گفت:

-نمی دونم... هر جایی که خودتون راحتین...

متین از لحن محیا که دوباره رسمی شده بود عصبانی شد و در حالی که نگاهش بین

جاده و محیا جا به جا میشد وقتی متوجه دست محیا بین گل های رز شد گل را از

دستش کشید تا توجهش را به خودش جلب کند و گفت:

-وقتی با منی حواست به من باشه... دوباره رسمی شدی که!!!

محیا خندید و دوباره گل را از دست متین گرفت...

-چشم... حواسم به شماست ولی این مال منه!!!

متین از اینکه هدیه اش برای محیا اهمیت داشت خوشحال شد و گفت:

-قابل تو رو نداره... می خواستم گل بهتری واست بگیرم ولی اینارو که دیدم یاد تو افتادم...
بعد سرعتش را کم تر کرد و با چشم های عسلی رنگش به محیا نگاه کرد... لبخندی زد
که محیا هم با لبخند جوابش را داد و دوباره مشغول ور رفتن به گلها شد...
مدتی در سکوت گذشت و محیا آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه گذر زمان نشد...
با متوقف شدن ماشین از شیشه به بیرون نگاه کرد و متوجه شد که در پارکینگ برج
میلاد هستند... متین به محیا نگاه کرد و گفت:
-پیاده شو...

محیا از ماشین پیاده شد و دسته گلش را روی صندلی ماشین گذاشت... مشغول
مرتب کردن روسری اش بود که متین را کنارش دید... با چشم های ریز شده اش به
محیا نگاهی کرد و گفت:

-دفعه ی دیگه وقتی قراره بریم مکان عمومی کمتر آرایش کن!!!
محیا که انتظار شنیدن این حرف را از کسی که خارج از کشور زندگی کرده نداشت با
تعجب به متین نگاه کرد... خواست چیزی
بگوید اما مکثی کرد و بعد از عوض کردن حرفش گفت:

-پاکش کنم؟؟؟ متین
خندید و گفت:

-اول می خواستی فحش بدیا!!!

محیا از اینکه متین حرکتش را فهمیده بود به خنده افتاد و گفت:

-نه تا اون حد!!! ولی معمولا به کسی اجازه نمیدم در مورد من نظر بده...

متین که هنوز لبخند روی لبش بود جلو تر رفت و در ماشین را بست... بعد به محیا نگاه کرد و گفت:

-خیلی خوبه... همیشه همینطوری باش ولی من هر کسی نیستم... تو واسه من

خوشگل ترین دختر دنیا هستی و بدون آرایش هم همه ی نگاه ها با سمتته... این

محشر شدناتو نگه دار واسه وقتی که فقط من می بینم چون اصلا نمی تونم تحمل

کنم دیدن نگاهت هایی رو که دنبالت میان!!!

محیا که از این حرف متین حس خوبی پیدا کرده بود لبخندی زد و با صدایی مهربان تر گفت:

-حالا پاک کنم؟؟؟

متین دست هایش را جلو برد و روسری محیا را کمی جلو کشید و گفت:

-اینبار اشکالی نداره... فقط نزدیک من بایست و سر تو پایین بنداز...

محیا با لبخند جواب متین را داد و هر دو راه افتادند... با آسانسور پارکینگ بالا رفتند و

بدون هیچ حرفی تا آسانسور برج پیش رفتند... اول متین و پشت سرش محیا وارد

شدند و آسانسور حرکت کرد متین نگاهش را به بیرون انداخت و گفت:

-تا حالا اینجا نیومده بودم!!! فقط از دور دیده بودمش!!!

محیا با تعجب گفت:

-مگه میشه کسی تهران زندگی کنه و اینجا نیومده باشه؟؟؟ متین دست هایش را در جیب های شلوارش کرد و چند لحظه در فکر فرو رفت...

-خب تا هجده سالگی که تهران بودم زندگیم مثل یه آدم عادی نبود ...

درگیریه شدید

فکری... بحث و دعوا های مداوم... جنگ اعصاب... نه وقت تفریح داشتم و نه اعصابشو...

محیا که متأثر شده بود به چشم های غمگین متین نگاه کرد و گفت:

-الان همه چیز خوبه؟؟؟

متین ناراحتیه محیا را از چشم هایش فهمید... لبخندی زد و گفت: -الان دیگه فهمیدم چطوری

بی خیال باشم... همیشه پول داشتم ولی خانواده

نداشتم... الان یاد گرفتم تنها زندگی کنم...

محیا رو به روی متین به دیوار آسانسور تکیه داد و گفت:

-فکر می کردم فقط خودم از این مشکلات دارم!!!

متین با نگاهی پرسشگرانه گفت:

-کدوم مشکلات؟؟؟ چی آزارت میده؟؟؟

-من هم پول دارم... اونقدر که هیچ وقت حسرت داشتنشو نخوردم ...

خانواده هم دارم

اما خانواده ای که حتی یک روز خوبو باهاشون تجربه نکردم... تا یادم میاد از وقتی

اطرافمو شناختم همیشه توی خونه بحث و دعوا بوده... الان هم که کلا دارم خانوادمو از دست میدم...

-چرا بحث؟؟؟ مشکل اصلیتون چیه؟؟؟

-پدر و مادرم با هم اختلاف دارن... نمی دونم چرا با هم ازدواج کردن اما از حرفاشون تا

الان فقط اینو فهمیدم که این ازدواج چیزی بیشتر از یه اجبار نبوده ...

با این حال نمی

دونم چرا اینهمه سال با هم زندگی کردن... بعضی وقتا فکر می کنموجود من و مارال

محدودشون کرده بود اما نه... مادرم آدمی نیست که به خاطر ما به خودش سختی

بده الانم داره میره خارج از کشور و میگه که قرار نیست برگرده...

متین که تمام مدت به چشم های پر از اشک محیا نگاه می کرد آهی کشید و گفت:

-پدرت چی؟؟؟ به اون می تونی تکیه کنی؟؟؟

-مارال به مادرم خیلی وابستست... الان هم می خواد باهاش بره اما من توی دنیا

فقط پدرمو دارم... اونقدر همدیگرو دوست داریم که بعضی وقتا از دست کارای مادرم و

مارال با هم گریه می کنیم...!!! پدرم تمام زندگیمه...

متین لبخند آسوده ای زد و گفت:

-خب خدا رو شکر که اونو داری... الان خیالم راحت شد...
در آسانسور باز شد و محیا با لبخندی رو به متین گفت:
-بریم...

متین هم با اشاره به محیا گفت که اول از آسانسور خارج شود و خودش هم پشت سر محیا رفت...

شامشان را در سکوت خوردند و بعد از بالای برج به تماشای شهر پرداختند... محیا
آنقدر غرق افکارش بود که تا متین حرف نمیزد به خودش نمی آمد ...
بالاخره متین

سکوت را شکست و گفت:

-انگار صحبت کردن در مورد خانوادت اشتباه بود... شامتم که درست نخوردی...

محیا لبخند تلخی زد و بعد از کشیدن آهی گفت:

-نه اتفاقا سبک شدم... با هر کسی نمی تونم در موردش صحبت کنم...

متین به نقطه ای نا معلوم خیره شد و گفت:

-خب پس بالاخره فهمیدی که من هر کسی نیستم؟؟؟!!!

بعد به محیا که او هم به جایی خیره شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

-نظرت چیه در مورد من؟؟؟ فکراتو کردی؟؟؟

محیا بدون اینکه به متین نگاه کند با آرامش همیشگی خودش گفت:

-آدم خوبی هستین... با شخصیت و اخلاق... موفق... عاقل و فهمیده... صادق...

شخصیتی که فکر می کردم توی دنیا وجود نداره...

متین لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

-خب؟؟؟

محیا سرش را پایین انداخته بود ولی آنقدر محکم حرف میزد که متین بیشتر از هر

زمانی غافلگیر شده بود...

-همیشه وقتی اسمتونو می شنیدم یه حس عجیبی بهم دست میداد ...

نمی دونستم

قراره چنین شبی اینطوری و در رابطه با چنین موضوعی با هم صحبت کنیم ولی

آهنگاتون همیشه ضربان قلبمو بالا میبرد... اولین باری که مستقیم دیدمتون قلبم آروم

گرفت... اونروز از بحثای پدر و مادرم حسابی کلافه بودم اما بعد از دیدن شما همه چیز

از یادم رفت... دقیقا چیزی که با ساعت ها حرف زدن با کسی اتفاق نمی افتاد رو فقط

با دیدن شما تجربه کردم... از اون روز همه چیز عوض شد ...

اونقدر که دوست نداشتم

دیگه بینمتون... می ترسیدم از اینکه بیشتر از این گرفتار بشم و یه درد دیگه اضافه

بشه به دردام... ولی خب امکان پذیر نبود... اونروز وقتی داشتین می خوندین فهمیدم

راهی باقی نمونده... فهمیدم دیگه اون آدمی نیستم که عشق و دوستداشتنو به مسخره میگیره... با این حال فکر می کردم میشه... می تونم فراموشتون کنم... می تونم فکر کنم شما هنوز همون آهنگساز مورد علاقمین که روز و شب واسه منتشر شدن آهنگ هاش لحظه شماری می کردم... دوست نداشتم کسی درگیر زندگی من بشه... اما خب شما کسی بودین که مثل خودم سختی های زیادیو تحمل کردین... من هم به شما علاقه دارم اما...

متین که منتظر شنیدن همین یک جمله بود حرف محیا را قطع کرد و گفت:

-دیگه اما نداره... شنیدن این حرفا از تو واقعا غافلگیرم کرد ...

ممنون از اینکه صاف

وساده حرفتو زدی چون من به شدت از اینکه کسی بخواد خودشو واسم بگیره بیزارم و

با این حرفا ثابت کردی که میشه بهت اعتماد کرد...

محیا به متین نگاه کرد و گفت:

-با این وجود نمی دونم چرا حس خوبی به این ارتباط ندارم...

متین هم به محیا نگاه کرد و گفت:

-می تونی به کسی که دوستش داری اعتماد کنی؟؟؟ محیا سکوت کرد

و متین دوباره گفت:

-چقدر بهم اعتماد داری؟؟؟ من نمیگم بودن با من خالی از دردسره اما بهت قول میدم

تا جایی که بتونم تو رو درگیر مشکلات خودم نکنم و به تو هم کمک کنم...

-نه منظور من این نبود... من اگر که وارد ارتباطی بشم دوست ندارم طرفمو توی مشکلات تنها بذارم... من در کل به این ارتباط حس خوبی ندارم ...

و با تمام وجود به احساسم ایمان دارم...

سرش را پایین انداخت و سعی داشت قلب نا آرامش را آرام کند ...

متین با صدای تحلیل رفته اش گفت:

-محیا؟؟؟

محیا سرش را بالا گرفت و به چشم های متین نگاه کرد...

-پرسیدم چقدر بهم اعتماد داری؟؟؟ فکر می کنی می تونم از پس هر اتفاق بدی که

ممکنه سر راهمون قرار بگیره بر پیام؟؟؟

محیا که نمی دانست چه بگوید با حرکت سرش جواب مثبت داد ...

متین لبخندی زد و گفت:

-پس همیشه پشت سرم بایست و بهم تکیه کن... بهت قول میدم اگر که همیشه بهم اعتماد

کنی و اجازه بدی کنارت باشم نذارم هیچ خاطره ی تلخو تجربه کنی...

و بعد از چند لحظه ی کوتاه سکوت گفت:

-اجازه میدی مال خودم بدونمت؟؟؟

محیا هم بعد از چند لحظه سکوت مردد به متین نگاه کرد و گفت:
-قول میدی همیشه مثل الان دوستم داشته باشی؟؟؟ متین لبخندی
زد و گفت:

-قول میدم همیشه بیشتر از الان دوستت داشته باشم...
محیا با لبخند گرمی از احساسات متین قدر دانی کرد...

...

-امروز جمعه... ساعت ۹ صبح به وقت تهران... دمای هوای این پاییز کوفتی نمیدانم
چند است!!! آفتاب بالا آمده و ما در اینجا یک خرس نر داریم!!!

درست تشخیص دادید

این یک برنامه ی راز بقاست...!!!

متین یکی از چشم هایش را باز کرد و با دیدن شایان که کنار تختشایستاده و از اسپری متین
به عنوان میکروفون استفاده می کند دوباره چشم هایش را بست و با

صدای خواب آلود و کلافه ای گفت:

-خدایا آرامشو از هیچ نامسلمونی نگیر!!!

-موجود نام برده شده بسیار بی شعور است... این خرس نر وحشی بسیار گستاخ

است... یک موجود عجیب!!! یک موجود بی پدر!!! بی مادر!!! این خرس وحشی در کاخ

مسعود زندگی می کند و در شب گذشته پدرش را در خواب درید!!!

بینندگان مزخرف با

ما همراه باشید... تا دقایقی دیگر بر سر مزارش گرد هم می آییم و بر خرس قاتل

فحش و لعنت نثار می کنیم!!!

متین که هنوز در عالم خواب بود چشم هایش را باز کرد و با تعجب گفت:

-مزار کی؟؟؟

-مزار پدرت خرس جان!!!

متین با شوک روی تخت نشست و گفت:

-خرس پدرمو کشته؟؟؟!!!

-نه پدرت خرسو کشته!!! حالا هم مراسم خاک سپاریشه پاشو بریم یه فاتحه بخونیم

زشته تو نباشی... نا سلامتی هم نوعشی!!!

-چی شده؟؟؟ پدرم مرده؟؟؟!!!

شایان که فهمید حواس متین سر جایش نیست زد زیر خنده و گفت:

-نه بابا فقط گازش گرفته!!!

-مگه پدرم گاز می گیره؟؟؟!!!

شایان دوباره زد زیر خنده که متین تازه به خودش آمد و فهمید که شایان دستش

انداخته... چشم هایش را بست و بعد از چند لحظه دوباره باز کرد...

-شایان؟؟؟ درست حرف بزن بینم چی شده...

-خب از اول همینو بگو دیگه برادر من!!! آقا مسعود پر... نسرین جون هم کنارش پر!!!

متین که ایندفعه از لحن نسبتاً جدی شایان نگران شده بود خواست چیزی بگوید که شایان ادامه داد:

-بینندگان مزخرف توجه شما را به اخبار فوری که تازه به دست من رسید جلب می کنیم و با عرض پوزش بعداً به ادامه ی راز بقا می پردازیم!!! طیتحقیقات و گزارشاتی که به دست من رسید صبح امروز مردی خوشتیپ با چشم های وحشتناک و جذبه ای فرا تر از خرس پسر به همراه خانومی خوش اندام، ژینگول و بسیار فیسو به فرودگاه مهرآباد رفتند و ایران را به خاطراتشان سپردند... و نکته ی بسیار مهم در خبر نامه ی امروز!!! گفته می شود که سلطان مسعود بدون وداع با پخمه ایران را ترک کرده... ایشان حوصله ی وداع نداشتند... ایشان حتی حوصله ی بالا رفتن از پله های طیاره را هم نداشتند و گفته میشود که دوستان حاضر در فرودگاه سلطان را بر سر صاحب مرده ی خویش نهاده، با ذکر الله اکبر حمل نمودند و بر مزار صندلی افکندند!!! امیدواریم روح پرواز کرده ی سلطان مسعود قرین لعنت الهی قرار گرفته و بقای عمر بازماندگان به جز سلطان متین باشد... شوخی که نداریم بینندگان مریض... سلطان مسعود راضی به بخشیدن عمر خویش به سلطان متین نبودند!!! از توجه شما، وظیفتون نبود!!!...

متین که تا آن لحظه سکوت کرده بود و سعی داشت از حرف های بی سر و ته شایان چیزی بیرون بکشد گفت:

-رفتن؟؟؟ کجا به سلامتی؟؟؟!!!

شایان بدون توجه به سوال متین ادامه داد:

-ادامه ی خبر ها: از امشب در منزل شخصی سلطان مسعود مهمانی و پارتی برگزار خواهد شد... میزبان این مهمانی ها سلطان متین، فرزند رانده شده ی سلطان مسعود است!!! مهمان افتخاری مراسم سلطان تر شایان است ایشان فردی بسیار با کمالات و دارای خصوصیات نیکوی اخلاقی می باشند... به اطلاع شما میرسانم که بعد از مهمانی گرد هم حلقه خواهیم زد و پس از بازی عارفانه ی آموزنجیر باف و عمو ژاکت باف شعر سعدی و حافظ می خوانیم!!! و گل خبر ها: اگر جمعیت دختر های جمع بالا برود اینجانب سلطان شایان از همینجا اعلام میدارم که حتما برنامه ایتحت عنوان عمو شوهر باف را نیز به اجرا در آورم!!!

متین که اصلا به حرف های شایان گوش نمی کرد به نقطه ی نامعلومی خیره شده و در فکر فرو رفته بود... شایان دستش را جلوی صورت متین تکانی داد و گفت:

-چته؟؟؟ چرا شبیه جغد شدی؟؟؟ بهتر شد که حوصله ی بحث و دعوا داشتی؟؟؟ حالا

دیگه می تونی با خیال راحت اتاقشو بگردی!!!

متین در همان حالت دست شایان را پس زد و گفت:

-می خواستم برم خواستگاری!!!

شایان زد زیر خنده و گفت:

-حالا چه عجله ایه بابا بذار یکم از آشناییتون بگذره بعد خودم میرم واست خواستگاری...

متین دستی به صورتش کشید تا حالت عادی اش را به دست بیاورد و گفت:

-به محیا داره سخت می گذره می خواستم زود تر از اون خونه بیارمش بیرون... به هر حال آقا مسعود که با من نمیومد ولی باید بهش میگفتم... مدیریتدانشگاه چی میشه پس؟؟؟

-فعلا آقای عارف رسیدگی میکنه... ولی نگران نباش گفت دو سه هفته ی دیگه بر می گرده...

متین به شایان نگاه کرد و گفت:

-آمار همه ی کاراشونو به شما میدن؟؟؟ از کی می دونستی قراره بره؟؟؟

شایان به نشانه ی تسلیم دست هایش را بالا گرفت و گفت:

-به جان خودم صبح زنگ زد که پیام یه سری مدارک دانشگاهو بهم بده و بره...

متین پوزخندی زد و گفت:

-منم اینجا هویج بودم دیگه!!!

-خب در این حقیقت که تو هویجی شکی نیست ولی درکش کن دیگه با من راحت تره به هر حال این ۹ سال زیاد اینجا اومدم...

بعد خم شد و صورت متین را بوسید و گفت:

-الهی قربونت برم باز کن این اخمارو... خودم میرم واست خواستگاری نینم قیافت

شبهه الاغ پیر شده!!!

متین خندید و گفت:

-مهربونیت هم به مهربونی نمیره!!!

شایان لبه ی تخت نشست و گفت:

-والا... غصه ی چپو می خوری؟؟؟ خداحافظی نکردنش که به خاطر غروره... غصه ی

خواستگاری رو هم نخور من و بابا و مامان و شایلین که هستیم آقا مراد و منیره جون
و بهار و نازنین و بهزاد گوگولی و مادر نازنین رو هم می بریم!!!

اصلا جمعیتو ببینن از

ترس موزاشون به جای اینکه درو واسه ما باز کنن محیا رو با چمدونش می فرستن بیرون!!!

متین که از حس خوب حرف های مسخره ی شایان لبخند روی لبش نشسته بود گفت:

-دست شما درد نکنه!!!

بعد لبخندش محو شد و گفت:

-من محیا رو خیلی دوست دارم...

-منم محیارو... یعنی تو رو خیلی دوست دارم... حالا تعریف کن ببینم بله رو گرفتی یا نه؟؟؟

متین لبخندی زد و گفت:

-اون که حله ولی شایان یه چیزی هست که خیلی نگرانم می کنه...

-چی مثلا؟؟؟

-مطمئن نیستم ولی شباهت محیا به مادرم اتفاقی نیست... یه ماجرای، یه حقیقت

در مورد گذشته هست که ارزش بی خبرم...

شایان که معلوم بود نگران شده گفت:

-یعنی چی این حرفا؟؟؟

-خودم هم دقیقا نمی دونم... فقط اینو میدونم که اولین حرکت پدرم بعد از فهمیدن

این ماجرا تلاش واسه جدا کردن من و محیاست... اینو به طور واضح اعلام کرد... از

طرفی محیا هم گفت که پدرش وقتی فهمیده مسعود رامش مدیر دانشگاه خواسته مانع از اومدنش به دانشگاه بشه... آقای عارف هم یه حرفایی رو می خواست بزنه ولی وقتی فهمید من در جریان نیستم چیزی نگفت... دارم دیوونه میشم شایان...

شایان که در فکر فرو رفته بود پوست لبش را جوید و گفت:

-محیا هم در جریان؟؟؟

-نه نمی خواستم نگرانم کنم...

-متین نمی خواستم اینو بگم ولی تو که از اول هم انتظار نداشتی پدرت روزی باهات بیاد خواستگاری؟؟؟؟!!!

متین چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-نه نداشتم... ولی انتظار هم نداشتم که بخواد مانعم بشه همونطور که اینهمه سال

کاری به کارم نداشته...

-خب حالا که ظاهرا شده... پس تا وقتی که کاملا دلیل این مخالفتو نفهمیدی اقدام به کاری نکن...

-نه شایان من نمی تونم صبر کنم...

شایان خندید و گفت:

-نگاش کن... مرتیکه پاشو جمع کن خودتو بیست و هفت سال عاشق نشده حالا هم

که شده می خواد یک روزه طرفو مال خودش کنه... صبر کن تا چندروز دیگه که بهزاد

گوگولی رسما پدر زنم شد خودم ازش می پرسم اگه چیزی بدونه میگه...

-راستی چی شد؟؟؟

شایان لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

-قرار بود چی بشه؟؟؟ کیو می خواستن بهتر از من؟؟؟ امشب قراره بریم واسه تعیین روز جشن نامزدی...

متین با تعجب به شایان نگاه کرد و گفت:

-جدی؟؟؟ یعنی عارف دخترشو تا این حد از سر راه آورده؟؟؟!!!

شایان از روی تخت بلند شد و گفت:

-نه دیگه تا این حد!!! من میرم خونه بخوابم به لطف پدر جنابعالی صبح زود بیدار

شدم... شب میای خونه ی عارف؟؟؟

-نه امروز می خوام تنها باشم...

-از درد دوری مسعود نزنه به سرت خودکشی کنیا!!!

متین لبخندی زد و گفت:

-نه نگران من نباش!!!

شایان خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد... متین هم بعد از رفتنشایان از روی تخت

بلند شد و به حمام رفت... طبق معمول دوش بیست دقیقه ای گرفت و بعد از

پوشیدن لباس از حمام خارج شد... دستگاه پخش را روشن کرد و صدای موسیقی

کلاسیک با بالا ترین ولوم ممکن فضای اتاق را پر کرد... روی مبل لم داد و چشم هایش

را بست... عادت داشت موقع گوش دادن به موسیقی نت ها را از آهنگ بیرون بکشد

و در سرش تجزیه کند... هوای ابری اواخر ماه مهر و روز جمعه ...

همیشه ازاین هوا

بیزار بود و در چنین روزی سعی می کرد خودش را با کاری مشغول کند... با چشم های

بسته غرق شنیدن صدای موسیقی بود... موسیقی... همان چیزی که با تمام وجود به

آن عشق می ورزید اما گاهی احساسش را بیش از حد تحریک می کرد و به سیاه چال

گذشته می انداختنش... همان گذشته ای که ثانیه به ثانیه اش آهنگین بود!!!...

گذشته ای که با صدای هفت نت موسیقی گذشت و هنوز...

بدون اینکه چشم هایش را باز کند ابرو هایش را در هم کشید و از فشار افکار و حالت

های عصبی عجیبی که با وجود آرامش ظاهری و همیشگی اش گاهی به سراغش می

آمدند دست هایش را روی گوش هایش گذاشت... از فشار سر درد در همان حالت خم

شد و سرش را روی زانو هایش گذاشت... دندان هایش را به هم می کشید و گاهی از

درد صدای ناله اش بلند میشد... با تمام وجود فشار دست هایش را روی گوش

هایش بیشتر کرد تا اینکه در همان حالت از درد بی حس شد... این حالت برایش

عادی بود... می دانست بعد از اینکه دوباره به خودش بیاید حالش مثل اول میشود...

همان آدم آرام و بی تفاوت با خونسردی ذاتی...

صدای تق تق در را می شنید اما توان باز کردن چشم هایش را نداشت چه برسد به

اینکه از جایش بلند شود... بعد از چند لحظه در باز شد... با چشم های نیمه بازش

سعی کرد فردی را که وارد اتاق میشد تشخیص دهد... آقا مراد دستگاه پخش را خاموش کرد و با دیدن وضعیت متین با کمر خم شده و پا های نیمه جانش به طرف

متین دوید... کنار متین روی زمین زانو زد و با نگرانی گفت:

-آقا... حالتون خوبه؟؟؟

متین سعی کرد به خودش مسلط شود... آرام چشم هایش را باز کرد که آقا مراد دستش را روی پیشانی متین گذاشت... متین دست آقا مراد را گرفت و با صدای ضعیفش گفت:

-خوبم... میشه یه لیوان آب بهم بدین؟؟؟

آقا مراد با چهره ای که از نگرانی واقعی در هم پیچیده شده بود گفت:

-خیس عرق شدین آقا یعنی چی خوبم؟؟؟

متین دست آقا مراد را فشرد و به سختی لبخند زد...

-نگران نباشین الان خوب میشم... فقط یه لیوان آب...

آقا مراد با نگرانی بلند شد و اتاق را ترک کرد... سریع با یک لیوان پر آب و حوله ی تمیز

برگشت... متین را که هنوز سرش روی زانو هایش بود بلند کرد و به مبل تکیه داد...

لیوان را به طرف دهان متین برد که متین لیوان را گرفت... به سختی خم شد و جعبه ی قرصی

را از کشوی میزش برداشت... یکی از قرص ها را در دهانش انداخت و بعد

آب را تا آخر سر کشید... آقا مراد در حالی که با نگرانی به جعبه قرصی که در دست بی

جان متین بود نگاه می کرد حوله را روی پیشانی متین گذاشت ...

آنقدر متین را

دوست داشت که بدون اشک گریه می کرد... متین با دیدن وضعیت آقا مراد نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه سرماخوردگیه بدیه!!!

آقا مراد بدون اینکه به متین نگاه کند گفت:

-به من دروغ میگی آقا؟؟؟ من شمارو بزرگ کردم...

متین لبخندی زد و گفت:

-ای کاش پدر واقعیم شما بودین!!!

آقا مراد بعد از خشک کردن صورت نیمه جان متین گفت:

-این حرفو نزن آقا... من اگه لیاقت بچه دار شدن داشتم خدا خودش بهم میداد...

متین آهی کشید و گفت:

-شما دیگه چرا؟؟؟ خودتون به من یاد ندادین که هیچ اتفاقی بی حکمت نیست؟؟؟

آقا مراد که هنوز از نگرانی چشم هایش فرم گریه داشتند گفت:

-پس آقا به خاطر من و منیره خانم مواظب خودتون باشین... خدا می دونه شما تنها دلیل

زندگی کردنمون...

متین لبخندی زد و گفت:

-من قریبون شما برم... حالم هم از شما بهتره فقط گاهی وقتا اینطوری میشم که کاملا

عادیه... ساعت چنده آقا مراد؟؟؟

-یکه آقا... اومده بودم صداتون کنم بیاین ناهار...

-باشه شما برین منم الان میام...

آقا مراد از جایش بلند شد و با قدم های سست و بی حالش اتاق را ترک کرد... متین سریع دوباره دوش گرفت و بعد از رو به راه شدن حالش از اتاق خارج شد... اشت های غذا خوردن نداشت اما نمی خواست دل آقا مراد را بشکند... به سالن غذا خوری رفت... بهار مشغول چیدن میز ناهار برای متین بود... با دیدن متین گفت:

-روز بخیر آقا...

متین پشت صندلی نشست و گفت:

-مرسی...

-ترسیدم غذاتون سرد بشه واسه همین نیوردمش... چند لحظه صبر کنین...

متین به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و گفت:

-مگه خودت نمی خوری؟؟؟

-من با آقا مراد و منیره خانم توی آشپزخونه غذا می خورم...

-غذایی که شما می خورین با اونی که واسه من و بقیه تدارک می بینین متفاوته؟؟؟

-نه آقا... آقا مسعود به منیره خانم سپردن که غذای خدمتکارا هم از همون غذایی باشه

که واسه خودشون می پزن...

متین نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-خوبه...

بعد رو به بهار کرد و گفت:

-از این به بعد من هم با شما توی آشپزخونه غذا می خورم...

بعد زیر نگاه متعجب بهار از روی صندلی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت... با دیدن منیره خانم که مشغول هم زدن غذای روی گاز بود از پشت دست هایش را دور کردن منیره خانم حلقه کرد... منیره خانم سرش را چرخاند و با دیدن متین لبخند گرمی زد...
-مادر قربونت بره الهی... برو سالن غذا خوری الان غذاتو میارم...

متین کمی خم شد... سرش را روی شانه ی منیره خانم گذاشت و چشم هایش را بست:
-می خوام با شما غذا بخورم...

منیره خانم سکوت کرد و از فکر اینکه متین چقدر از رفتن پدر بی عاطفه اش عذاب می کشد و حالا به خدمتکار های خانه پناه آورده اشک چشمش بی اختیار صورتش را تر کرد... دستش را بالا برد و به موهای متین کشید بعد با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
-خدا بیامرزه مادرتو... کجاست که ببینه پسرش چه آقایی شده...

متین چشم هایش را باز کرد و لبخندش محو شد... همان موقع هر دو با صدای بلند آقا مراد از جا پریدند و سرشان را بالا گرفتند...

-زن چه وقت این حرفاست؟؟؟ غذا رو زهر بچه می کنی!!!
متین به منیره خانم نگاه کرد... لبخندی زد و آرام گفت:
-حسودیش شد!!!!

بعد دست هایش را باز کرد و یکی از دست هایش را پشت شانه منیره خانم گذاشت...
هر دو با هم به سمت آقا مراد رفتند... با دست دیگرش آقا مراد را هم در آغوش کشید و با خنده گفت:

-من امروز بیشتر از هر روز اشتها دارم...

بعد با تمام وجود فشار دست هایش را بیشتر کرد و هر سه با هم با صدای بلند به خنده افتادند... بی دلیل آنقدر از این حس خوب عشق خندیدند که بی حال شدند و همگی سر میز نشستند... بهار هم سفره را چید و با صدای تعریف و خنده هایی که قطع نمیشدند ناهارشان را خوردند... خیلی وقت بود در آن خانه از صدای خنده خبری نبود و همین باعث شده بود که حس شادی به قلب تک تکشان سرازیر شود...

متین لیوان آبش را برداشت و کمی از آن خورد بعد گفت:

-خب اینم از جشن خروج آقا مسعود!!!

آقا مراد که هنوز در حس و حال حرف و تعریف های جالب متین بود خنده اش را قطع کرد و گفت:

-این حرفو نزنین آقا...

متین که حسابی شیطانی اش گل کرده بود گفت:

-اتفاقا امروز اونقدر به من خوش گذشته که امیدوارم به آقا مسعود هم خوش بگذره و هیچ وقت بر نگرده!!!

بعد مشغول خوردن دسر شد که یک لحظه در فکر فرو رفت و لبخندش محو شد...

چند دقیقه سکوت و افکارش را مرتب کرد بعد رو به منیره خانم گفت:

-منیره جون شما چند ساله توی این خونه هستی؟؟؟ منیره خانم

مشغول محاسبه شد که آقا مراد گفت:

-سیزده سالش بود حدود چهل سال پیش پدر بزرگتون آوردش اینجا...

متین در فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت:

-پس حتما با مادرم خیلی صمیمی بوده!!!...

بعد دوباره رو به منیره خانم کرد...

-منیره جون مادرم آشنایی نداشت که فامیلش فتوحی باشه؟؟؟ یکدفعه چشم های منیره خانم

از حدقه بیرون زدند و من و من کنان خواست چیزی

بگوید که آقا مراد به سرفه کردن افتاد... متین سریع لیوان آبش را برداشت و به سمت آقا

مراد گرفت و گفت:

-ای بابا چی شد؟؟؟

بعد چند بار پشت آقا مراد زد تا سرفه اش قطع شود... آقا مراد آب را خورد و لیوان را روی

میز گذاشت...

-منیره پاشو سفره رو جمع کن...

منیره خانم چشمی گفت و از پشت میز بلند شد... متین که سوالش را از یاد برده بود

داشت به این فکر می کرد که بحث در مورد چه موضوعی بوده بعد یکدفعه گفت:

-آها پرسیدم فامیل فتوحی...

آقا مراد حرف متین را قطع کرد و گفت:

-آقا خودتون که می دونین فامیل مادرتون هم رامش بوده... اگه اشتباه نکنم از آشنا

های دور آقا مسعود بودن و هیچ کسو هم نداشتن...

متین سکوت کرد... باز غرق افکارش شد و بعد از چند دقیقه بابت ناهار تشکر کرد و به اتاقش برگشت...

جو سنگین خانه و عصر روز جمعه آنقدر عذابش داد که لپ تابش را بست و از روی تخت بلند شد... در همان حال که لباس هایش را عوض می کرد زیر لب گفت:

-شایان کجایی که دلم واسه مزاحم بودنت تنگ شده!!!

به حرف خودش خنده اش گرفت... کفش های مشکی براقش را پوشید و از اتاق خارج شد...

بعد از خریدن یک دسته گل بزرگ به مادر مرحومش سر زد و دو سه ساعتی را همانجا سپری کرد... بعد هم سوار ماشینش شد و تا آخر شب روح خسته اش را بین شلوغی شهر مخفی کرد...

ماشینش را در پارکینگ باغ پارک کرد و دکمه ی ریموت را فشرد... طبق معمول شب هایی که دیر به خانه برمی گشت از سکوت و آرامش باغی که حالا کم کم داشت رنگ پاییز می گرفت استفاده کرد و کنار حوض بزرگ و روشنی که با فواره های کوتاه آب زینت داده شده بود ایستاد... موبایلش را از جیبش بیرون آورد ...

دلش برای محیا

تنگ شده بود می خواست تماس بگیرد اما همین که چشمش به ساعت افتاد منصرف شد... ساعت ۰ بعد از نیمه شب بود و متین اصلا متوجه گذر زمان نشده بود... گوشی را دوباره در جیبش گذاشت... به سوئیت آقا مراد و منیره خانم و بهار که با فاصله از

متین کنج باغ ساخته شده بود نگاه کرد و از خاموش بودن چراغ های سوئیت فهمید که خواب هستند... به سمت ساختمان راه افتاد و وارد شد... نور کم ساختمان همان فضایی بود که متین همیشه دوست داشت... حتی وقتی که فرانسه زندگی می کرد خانه اش همیشه کم نور بود... هشت آباژور دیواری و سلطنتیاطراف ساختمان بزرگ خانه برای روشن کردن آن مساحت کافی نبودند... به تنهایی عادت داشت... عادت کرده بود هیچ کس در خانه منتظرش نباشد و خانه اش همیشه تهی از کسی باشد که به استقبالش بیاید... به تنهای خودش لبخند تاسف باری زد و با همان لبخند تلخ روانه ی اتاقش شد... هنوز از پله ها بالا نرفته بود که صدای زنگ موبایلش متوقفش کرد... متعجب و کنجکاو از اینکه چه کسی می تواند باشد موبایلش را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم شایان بی اختیار لبخند به لبش نشست...

-جانم شایان...

با صدای بلند و فریاد شایان از جا پرید...

-سلام بر رفیق بی پدر مادر خودم!!!

از صدای شایان انرژی به وجودش سرازیر شد... لبخندی زد و گفت:

-گوشم کر شد!!! چه خبرته؟؟؟ بگو بینم شیری یا روباه؟؟؟

-الاغ چشه؟؟؟!!!

-ای بابا زن این حرفو الاغ بشنوه ناراحت میشه!!! جدی باش و بگوچطور پیش رفت؟؟؟ شایان

گفت:

-هیچی دست عروسو گرفتم داریم میریم خونه بخوابیم!!!

-تو نمی تونی ده دقیقه جدی باشی؟؟؟

-باشه جدی میشم الان توی کلانتری ام!!!

متین با کلافگی گفت:

-شایان؟؟؟

-چیه؟؟؟ باور نمی کنی؟؟؟

بعد گوشی را از گوشش فاصله داد و گفت:

-سرباز بیا اینجا دوستم پشت خطه... یه خبر دار بگو ببینه چه خوشگلی!!!

متین خندید و گفت:

-بس کن شایان...

-به جان تو راست میگم... بهم گفتن تو ویروس جذاییتی... زنگ زدن پلیس الانم بازداشتم!!!

متین از صدا هایی که از پشت خط می آمد فهمید که شایان دروغ نمی گوید و گفت:

-شایان؟؟؟ چه غلطی کردی؟؟؟

-هیچی به خدا فقط می خواستم زن بگیرم!!!

متین با کلافگی چشم هایش را بست و نفسش را با صدا بیرون داد که صدای خنده

ی آقای علوی را از پشت خط شنید...

-من نمی دونم چه گناهی کردم که خدا اینو بهم داده!!!

متین چشم هایش را باز کرد و با لبخند گفت:

-سلام عرض شد آقای علوی...

آقای علوی که هنوز می خندید گفت:

-علیک سلام استاد... می بینی من از دست این رفیقت چی می کشم؟؟؟ متین هم خندید و گفت:

-از شما حساب می بره تمام جلوه های خلقتشو بهتون نشون نداده!!!

خدا می دونه

صد برابر بد ترشو من می کشم...

-پس خوب درکم می کنی!!! راستش یه کاری واسه من پیش اومد مجبور شدیم از راه

خونه ی آقای عارف یه سر بیایم کلانتری دیگه بچه ها هم با من اومدن...

-که اینطور... کم داشتم نگران میشدم... خب چطور پیش رفت؟؟؟

-انشالله هفته ی دیگه جشن نامزدیشونو می گیریم...

متین با خوشحالی گفت:

-خبر خوبی بود... به سلامتی امیدوارم که خوشبخت بشن... اینشایان که یه روده ی

راست توی شکمش نیست دیگه شده چوپان دروغگو...

شایان گوشی را از دست پدرش گرفت و گفت:

-بزچرون خودتی...

-ا شایان چرا انقدر بی ادب شدی جلوی پدرت زشته!!!

-راستش خجالت می کشم بگم!!!

-تو و خجالت؟؟؟

شایان چند لحظه مکث کرد بعد گفت:

-آقا اونروز کلم داغ بود نفهمیدم چقدر پول خرج سر تا پات کردم الان تازه دارم می

فهمم... بی زحمت یه آب به اون لباسا بزن بفرست واسه فروشگاهه این پول مارو زنده

کن خدا شاهده خواب ندارم!!!

-خاک بر سرت چند برابرش که واست خرید کردم!!!

-حالا دیگه اون از لطفی بود که شما دوست داشتی به رفیقت بکنی...

متین باز هم خندید و گفت:

-عروسیت جبران می کنم انقدر با ابروی پدرت بازی نکن... الانم اگر اجازه بدی می

خوام بخوابم...

به سمت اتاقش راه افتاد و بعد از چند دقیقه گوش کردن به حرفهای بی سر و ته

شایان گوشی را قطع کرد... لبه ی تخت نشست و مشغول چک کردن پیامک هایش

شد که یکدفعه چشمش به پیامی از طرف محیا افتاد... سریع بازش کرد و از ساعت

پیامک که مال ده دقیقه قبل بود متعجب شد...

-بیداری؟؟؟!!!

سریع دستش را روی تماس گذاشت و بعد از اولین بوق صدای محیا را شنید...

-سلام... خواب بودی؟؟؟

متین که از لرزش صدای محیا نگران شده بود گفت:

-نه به فکرت بودم... چرا صدات اینطوریه؟؟؟ گریه کردی؟؟؟ محیا که لنگ تلنگری بود زد

زیر گریه و صدای هق هقش هر لحظه بیشتر از قبل وجود

متین را در هم مچاله می کرد...

-حرف بزن ببینم چته...

اما باز هم از پشت خط صدایی جز نفس های نا آرام محیا به گوشش نرسید...

-محیا خواهش می کنم... نگران شدم...

محیا کمی بعد نفس عمیقی کشید تا توان حرف زدن را به دستیابورد و گفت:

-ببخش نمی خواستم بهت پیام بدم... بهت نیاز داشتم...

-این چه حرفیه نمی دونی با این کارت چقدر خوشحالم کردی ...

اما الان فقط آرام

باش و بگو چی شده؟؟؟ کجایی؟؟؟

-خونه ام... نپرس چی شده فقط خواهش می کنم آرامم کن... هر طور که خودت می دونی...

متین که از وضعیت محیا احساس ضعف و سستی می کرد از جایش بلند شد و گفت:

-باشه... باشه الان فقط روی تخت دراز بکش و چشم هاتو ببند...

محیا بدون هیچ حرفی کاری که متین گفت را انجام داد... بعد از کمی مکث متین

شروع به خواندن آهنگ آرامش بخشی کرد... از شنیدن صدای هق هق محیا فشار

دستش را به گوشی بیشتر کرد و احساسی که در صدایش بود اوج گرفت... محیا که از

این صدا آرامش گرفته بود در همان دقایق اول به خواب رفت امامتین ادامه داد...

هنری که در خاموش کردن ذهن افراد با صدا و موسیقی داشت قابل انکار نبود و

خودش هم این را خوب می دانست... متوجه گذر زمان نبود... آنقدر غرق احساس و

عشقی که منتقل می کرد بود که برای یک لحظه سعی کرد به خودش مسلط شود...

چشم هایش را باز کرد و به ساعت روی دستش نگاه کرد... یک ساعتی از تماسش با

محیا می گذشت... صدای آواز قشنگش از اوج افتاده و تحلیل رفته بود... آهنگ را

خاتمه داد و با همان صدای تحلیل رفته آرام گفت:

-محیا...؟؟؟ خوابیدی؟؟؟

از سکوت پشت خط و صدای نفس های محیا که آرام گرفته بودند فهمید که به خواب رفته...

آهی کشید و گفت:

-شب بخیر خانومه قشنگم... دوستت دارم...

بعد گوشی را پایین آورد و به تماس خاتمه داد...

...

طبق معمول صبحانه به دست اینبار با عجله به سمت در ورودی ساختمان رفت... هنوز

از در خارج نشده چترش را باز کرد و با قدم های بلند خودش را به ماشینش رساند...
چتر را بست و سوار شد... تا صبح نتوانسته بود بخوابد با این حال اصلا خوابش نمی
آمد و فقط می خواست محیا را ببیند و با او حرف بزند... موقع خارج شدن از در بزرگ
باغ بوقی برای آقا مراد که بارانی بلند مشکی رنگ پوشیده و مشغول باز کردن راه آب
بزرگ جلوی در بود زد ...نفهمید چطور تا دانشگاه رفت و ماشینش را در پارکینگ پارک
کرد... دوباره چتر را باز کرد و با اینکه کلاس هنوز شروع نشده بود به طرف کلاس
رفت... در کلاس باز بود... بدون هیچ حرفی وارد شد... تعداد کمی از دانشجو ها در
کلاس بودند... جواب سلامشان را داد و مثل همیشه محکم و جدی به سمت میز رفت و پشت
میز نشست... بعد آرام سرش را بالا برد و با دیدن صندلی خالی محیا ضربان
قلبش برای یک لحظه کند شد اما با این فکر که هنوز زمان شروع کلاس و حضور همه
نبود خودش را آرام کرد و متوجه جو سنگین و سکوت دانشجو هایی که از آمدن متین
زود تر از بقیه تعجب کرده بودند شد...

–راحت باشید...

بعد نگاهی را به صفحه ی موبایلش انداخت... پیچ پیچ ها شروع شد و کمی بعد بالا
گرفت... نگرانی متین کم کم تبدیل به سر درد شد... دیگر چیزی تا زمان شروع کلاس
نمانده بود و تقریبا همه ی دانشجو ها حاضر شده بودند اما صندلی محیا همچنان
خالی بود... نتوانست تحمل کند و شماره ی محیا را گرفت اما پاسخی دریافت نکرد تا

اینکه در نهایت با شنیدن صدای بوق اشغال گوشی را پایین آورد ...

چشم هایش را بست... نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد... مثل همیشه حال آشفته اش

را مخفی کرد و با جدیت تمام درس را به اتمام رساند... روز های شنبه تا ظهر کلاس

داشت... با حال آشفته و نگرانش هر طوری که بود تا ظهر خودش را سر پا نگه داشت

و بعد از تمام شدن کلاس ها بلافاصله به پارکینگ رفت و در ماشینش نشست...

داشبورد را باز کرد و از جعبه ی قرصش یک قرص برداشت و بدون آب خورد... بعد

سرش را به صندلی تکیه داد و با چشم های بسته به یاد آورد که اولین باری که به

قرص مسکن اعتیاد پیدا کرد شانزده سال بیشتر نداشت... کمی بعد که درد سرش بهتر

شد موبایلش را برداشت و با آخرین تماسش که محیا بود دوباره تماس گرفت... منتظر

ماند تا اینکه صدای محیا در گوشی پیچید:

-بله؟؟؟

متین از سر آسودگی نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام...

-سلام...

صدای محیا آنقدر ضعیف بود که متین گوشی را به گوشش فشرد و با نگرانی گفت:

-خوبی؟؟؟ چرا صدات اینطوریه؟؟؟

محیا با همان صدای بی حال گفت:

-متین من بیمارستانم... خودم بعدا باهات تماس می گیرم...

متین با شنیدن این جمله یکدفعه تکیه اش را از صندلی گرفت و با نگرانی بیشتری گفت:

-بیمارستان واسه چی؟؟؟

-بعدا بهت میگم...

متین در حالی که ماشین را روشن میکرد دست مشت شده اش را روی فرمان کوبید و گفت:

-کدوم بیمارستانی من دارم میام اونجا...

-گفتم که چیز مهمی نیست...

تن صدایش را کمی بالا برد و در حالی که تمام تلاشش را می کرد که از لجبازی محیا سرش

داد نزند گفت:

-گفتم کدوم بیمارستان؟؟؟

...

همینطور که با قدم های بلندش سالن بیمارستان را متر می کرد و به اتاق ها سرک می

کشید چشمش به محیا افتاد که روی تخت خوابیده و سرم نیمه پری به دستش وصل

بود... یک لحظه لرزش لب هایش را حس کرد و سریع چهره ی عادی خودش را به

دست آورد... وارد اتاق شد و به طرف تختی که محیا روی آن خوابیده بود رفت... محیا

از حس کردن حضور کسی که کنارش ایستاده چشم های پف کرده اش را باز کرد و با

دیدن متین بدون اینکه چیزی بگوید با چشم های پر از اشکش فقط به او خیره شد...

متین هم که از دیدن وضعیت محیا توان حرف زدن نداشت دستش را جلو برد و

موهای پریشان محیا را از صورتش کنار زد... رنگش پریده بود ...

چشم هایش گود

افتاده و لب های خوش فرمش سفید شده و ترک خورده بودند... متین که طاقت

دیدن آن صحنه را نداشت روی صندلی کنار تخت نشست و سعی کرد چیزی بگوید که

چکیدن یک قطره اشک از چشم محیا دوباره توان حرف زدن را از متین گرفت... چند

لحظه بعد باز به خودش مسلط شد و گفت:

-گریه نکن...

محیا که منتظر تلنگری بود دست آزادش را روی چشم هایش گذاشت و تا می

توانست از ته دل گریه کرد... متین دست دیگر محیا را گرفت و گفت:

-محیا خواهش می کنم اینکارو با من و خودت نکن... خواهش می کنم آرام باش و بگو چی

شده...

اما محیا بدون اینکه دستش را از روی چشم هایش بردارد به گریه کردن ادامه داد...

متین با شنیدن صدای پرستار بالای سرش را نگاه کرد...

-ای بابا خانوم خوشگله که هنوز داره گریه می کنه... تازه حالت یکم بهتر شده ها...

متین آرام دست محیا را رها کرد... از روی صندلی بلند شد و رو به پرستار گفت:

-خودش شرایط حرف زدن نداره... میشه منو در جریان وضعیتش قرار بدین؟؟؟

پرستار با اشاره از متین خواست که همراهش برود... متین هم پشت سر پرستار راه

افتاد و از اتاق خارج شد... پرستار ایستاد و گفت:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟؟؟

متین بعد از چند لحظه سکوت متفکرانه گفت:

- نامزدشم...

- به به چقدرم به هم میاین!!!

- مرسی ولی من منتظرم که چیز دیگه ای از شما بشنوم...

پرستار که جا خورده بود لبخندش محو شد و نگاه طلبکارانه ای به متین انداخت...

- چیز خاصی نیست وضعیت پدرشو که بهش گفتیم فشارش افتاد و از حال رفت...

- وضعیت پدرش؟؟؟؟!!!

- مثل اینکه شما در جریان نیستین... ظاهرا پدرشون امروز صبح دچار سکت میشن و

دختر خانومش با اورژانس تماس می گیره... وقتی که اومدن اینجا و پزشک بهش

گفت که پدرش باید به بخش آی سی یو منتقل بشه حالش بد شد...

متین یک دستش را به شانه اش زد و با کلافگی دست دیگرش را روی صورتش کشید...

- کس دیگه ای همراهشون نبود؟؟؟

- خیر فقط دختر خانومشون بودن...

متین لبش را جوید و گفت:

- خيله خب مرسی...

دوباره به اتاقی که محیا در آن بود برگشت و روی صندلی نشست ...

محیا صورت

خیسش را از متین مخفی کرد... متین که می دانست محیا در این شرایط بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز دارد بدون هیچ حرفی سرش را به دیوار تکیه داد و با چشم های بسته اجازه داد تا محیا خودش را تخلیه کند... نیم ساعتی در سکوت گذشت تا سرم محیا تمام شد و متین با اشاره ای به همان پرستار که مشغول وصل کردن سرم به بیمار دیگری بود از او خواست که سرم محیا را جدا کند... بعد از چند دقیقه پرستار کنار تخت محیا حاضر شد و در حالی که روی جای سرم محیا پنبه می گذاشت گفت:

-بسه دیگه دختر آدم که نامزد به این خوبی داشته باشه غم نداره که!!! نگاه کن توی همین نیم ساعت حالش از تو بد تر شده...

محیا با دستمالی که پرستار به دستش داد صورتش را خشک کرد و به متین نگاه کرد... متین با همان نگاه خسته و بی حال گفت:

-بهتری؟؟؟

محیا بلند شد... روی تخت نشست و با صدای گرفته گفت:

-می خوام پدرمو ببینم...

پرستار دست محیا را گرفت و گفت:

-دختر خوب الان نمی تونی ببینیش... پزشک این اجازه رو نداده...

محیا با نگاهی درگیر بین التماس و عصبانیت به پرستار نگاه کرد و با لحن محکم تری گفت:

-من می خوام پدرمو ببینم...

-ولی آخه...

با بلند شدن متین از روی صندلی پرستار حرفش را قطع کرد ...

متین در جواب نگاه

منتظر پرستار گفت:

-می تونم با پزشکشون صحبت کنم؟؟؟ پرستار نگاه مرددی

به متین انداخت و گفت:

-بله لطفا دنبالشم بیاین...

متین به همراه پرستار رفت و بعد از چند دقیقه برگشت... محیا از روی تخت پایین

آمده بود و با بی حالی مشغول پوشیدن کفش هایش بود... با دیدن متین سرش را

بالا گرفت... متین گفت:

-بریم پیش پدرت...

محیا بدون هیچ حرفی دستش را به دیوار گرفت و داشت به سمت در می رفت که متین آرام

گفت:

-با اجازه!!!

محیا نگاهی به متین انداخت و دستش را از دیوار جدا کرد... با کمک متین تا بخش آی سی یو رفت و وارد بخش شدند... تا چشمش به پدرش افتاد اشک هایش دوباره

سرازیر شدند که متین گفت:

-تا الان بهت اجازه دادم راحت باشی ولی الان اگر تمامش نکنی بر می گردیم...

محیا سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد و به سمت تختی که پدرش روی آن خوابیده

بود رفت... متین نگاهی به چهره ی بی رنگ فرهاد فتوحی، پدرمحیا انداخت و در

فکر فرو رفت... با اولین نگاه متوجه شد که محیا به پدرش رفته و کمی که بیشتر دقت

کرد به یاد عکس دسته جمعی ای که در اتاق پدرش دیده بود افتاد...

غرق در افکارش به صورت پدر محیا زل زده بود... نمی دانست درست فهمیده یا نه اما

نمی توانست منکر شباهت این چهره با فردی که در عکس دیده بود شود... با صدای

پر بغض محیا به خودش آمد...

-امروز صبح رفتن...

متین به محیا نگاه کرد و گفت:

-کیا رفتن؟؟؟

قطره اشکی روی گونه ی محیا غلطید... متین با نگاه منتظرش به محیا نگاه می کرد...

کمی بعد محیا ادامه داد:

-مادرم و خواهرم مارال... واسه همیشه از ایران رفتن... دیشب فهمیدم که پدر و مادرم

خیلی وقته از هم جدا شدن و فقط به خاطر ما با هم زندگی می کردن...

نگاه متین متاثر شد... آهی کشید و گفت:

-من واقعا نمی دونم چی بگم... متاسفم...

اشک های محیا دوباره سرازیر شدند...

-الان دیگه نه اونارو دارم و نه پدرمو... هیچ کسو دیگه ندارم...

-نه این حرفو نزن حال پدرت خوب میشه... در ثانی من وارد زندگیت شدم واسه

شادی و غمت... مطمئن باش نمیذارم تنهای رو حس کنی...

محیا بدون هیچ حرفی به متین نگاه کرد... متین لبخند خسته ای به محیا زد و گفت:

-پاک کن اشکاتو...

ساعتی بعد با اصرار متین به محیا که می خواست در بیمارستان بماند از بیمارستان

خارج شدند... متین در ماشین را برای محیا باز کرد و بعد از سوار شدن محیا آن را

بست... خودش هم سوار شد و راه افتاد... می دانست محیا شرایط غذا خوردن در

رستوران را ندارد... جلوی رستورانی توقف کرد و از محیا خواست که در ماشین بماند تا

متین برگردد... چند دقیقه بعد با چند نایلون بزرگ در دستش برگشت و سوار ماشین

شد...

-بریم خونه ی ما؟؟؟ کسی نیست می تونی راحت باشی...

محیا که از پنجره خیره به باران در حال بارش شده بود آرام گفت:

-می خوام برم خونه ی خودمون...

متین که از لحن بیمار گونه ی محیا به شدت رنج می کشید بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد... جلوی در خانه ی محیا ماشین متوقف شد... متین بعد از برداشتن نایلون های غذا پیاده شد و در را برای محیا باز کرد ...

شدت باران کم شده

بود و نیازی به چتر نبود اما همان چند قطره آب هم متین را که همیشه از خیس شدن بیزار بود آزار می داد با این حال به روی خودش نیاورد و منتظر شد تا محیا پیاده شود... محیا دستش را به در ماشین گرفت و پیاده شد... سعی داشت به سر گیجه اش غلبه کند و به سمت در برود که متین دوباره دستش را گرفت و آرام آرام محیا را تا جلوی در خانه همراهی کرد بعد کلید را از دست محیا گرفت و در را باز کرد... همراه با محیا وارد خانه شد... حیاط نسبتا باریک و طولی بود کهچند متر جلوتر با

چند پله به دو قسمت تقسیم شده بود و در نهایت به ساختمان بزرگ دو طبقه ی خانه ختم میشد... حیاط با برگ های زرد و نارنجی رنگی که از درخت های بلند اطراف حیاط ریخته بودند پوشیده شده بود و معلوم بود چند روزی هست که کسی برگ ها را جارو نکشیده...

متین در را پشت سرش بست و گفت:

-مشکلی نیست پیام داخل؟؟؟

محیا با چشم هایی که هنوز پر از اشک بودند به متین نگاه کرد و گفت:

-بخش... به خاطر من از کار و زندگی افتادی...

-از این حرفا دیگه نشنوم که احساس غریبه بودن بهم دست میده!!!

در ضمن اگر کسی

هست که بیاد پیشت من میرم در غیر این صورت اجازه گرفتن هم لازم نبود!!!

محیا از فکر تنهایی اش و اینکه هیچ کس نیست که در چنین موقعیتی به او پناه ببرد

لبخند خسته ای زد و گفت:

-خوش اومدی...

متین هم لبخند گرمی به صورت محیا زد و دوباره با کمک متین به سمت ساختمان راه

افتادند... خانه ی مدرن و شیک بود... متین که هنوز به محیط عادت نکرده بود

مشغول بررسی اطرافش شد... محیا دستش را از دست متین جدا کرد و خواست به سمت

آشپزخانه برود که متین دوباره دست محیا را گرفت و او را روی مبل نشانده...

محیا گفت:

-سر کار بودی حتما گرسنه ای... صبر کن اول یه چیزی آماده کنم...

متین نایلون هایی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

-خیلی حواس پرتی ها...

بعد کنار محیا روی مبل نشست و مشغول باز کردن غذا ها شد ...

محیا با دیدن چند

نوع غذا و از هر کدام سه چهار پرس به متین نگاه کرد و گفت:

-چرا اینکارو کردی؟؟؟

متین در حالی که قاشق را به دست محیا میداد گفت:

-معلومه که نمیداشتم گرسنه بمونی... از هر کدوم دوست داری بخورتا حالت بهتر بشه...

-مرسی ولی اشتها ندارم...

متین با اخم های مصنوعی به محیا نگاه کرد و گفت:

-دست خودت که نیست مجبوری ناهارتو کامل بخوری...

بعد از همه ی غذا ها جلوی محیا گذاشت... محیا با بی میلی قاشق را در دستش

گرفت و مشغول خوردن غذا شد... متین هم که عاشق نگاه کردن به چهره ی معصوم محیا بود

با اشتیاق به صورت رنگ پریده ی محیا خیره شده بود ...

چند ثانیه نگذشت

که محیا دوباره به فکر غم بزرگی که در دلش بود افتاد و اشک هایش جاری شدند...

متین که به خوبی محیا را درک می کرد آهی کشید و با دستمالی که از جعبه ی

دستمال کاغذی کنار مبل بیرون کشیده بود اشک های محیا را که سرش را پایین

انداخته بود پاک کرد و گفت:

-سعی کن تا وقتی که غذا می خوری به چیزی فکر نکنی من همدیگه بهت غر نمیزنم

و بعد از ناهار می تونی گریه کنی تا تخلیه بشی...

بعد یکی از غذاها را از روی میز برداشت و گفت:

-من هم که حسابی گرسنه ام اینطوری نمی تونم چیزی بخورم...

محیا سعی کرد آرام باشد و به خاطر متین هم که شده تا بعد از ناهار به چیزی فکر نکند...

بعد از تمام شدن ناهار متین از جایش بلند شد و خواست میز را تمیز کند که محیا هم بلند شد

و گفت:

-من جمع می کنم تا همینجا هم خیلی شرمندتم...

متین نگاهی به محیا انداخت و گفت:

-سرگیجت بهتره؟؟؟

-آره خوبم...

محیا مشغول ریختن ظرف های خالی در نایلون ها شد و غذا های دست نخورده را در

نایلون دیگری گذاشت و به آشپزخانه رفت... متین همینطور که به اطراف نگاه می کرد

چشمش به عکس چهارنفره ی بزرگی افتاد که به دیوار انتهای سالن نصب شده بود...

از جایش بلند شد و به سمت قاب رفت... خانواده ی خوشبختی به نظر می رسیدند...

چیزی که حقیقت نداشت ولی اگر که متین چیزی از این خانواده نمی دانست با

دیدن عکس به داشتن چنین خانواده ای غبطه می خورد... جلو تر رفت... اولین کسی که در

قاب عکس توجهش را به خود جلب کرد محیا بود... لباس گیپور مشکی رنگ

بلندی پوشیده بود که تا قسمت زانو تنگ و از زانو به پایین باز شده و روی زمین

ریخته بود... موهای نسبتاً بلندش را از یک طرف روی شانه اش ریخته و با آرایش ملایمی زیبایی اش چند برابر شده بود... با لبخند ملایمی روی دسته ی مبلی که پدر و مادرش روی آن نشسته بودند نشسته بود... طرف دیگر مبل خواهر دوقلوی محیا با لباسی مشابه به محیا و همان ژست قرار گرفته بود که برای یک لحظه شباهت بین این دو خواهر متین را به شک انداخت... با وجود اینهمه شباهت باورنکردنی معصومیتی که در چهره ی محیا بود برای متین به خوبی قابل تشخیص بود... زنی زیبا با چهره ی سرزنده و جوان با لباس براق و زیبای مشکی روی مبل نشسته بود و دستش را روی پای مردی شیک پوش با چهره ای بسیار مهربان و متشخص گذاشته بود که کت و شلوار مشکلی رنگش را با لباس سایر اعضای خانواده ست کرده بود...

آنقدر غرق تماشای قاب عکس بود که متوجه حضور محیا کنار خودش نشد تا اینکه با صدای محیا نگاهش را به طرف او انتقال داد...

-قشنگ به نظر میاد مگه نه؟؟؟ متین دوباره به عکس نگاه کرد و گفت:

-اوهوم...

بعد به عکس محیا اشاره کرد و گفت:

-درست تشخیص دادم؟؟؟

محیا از حس خوبی که پیدا کرده بود لبخندی زد و گفت:

-میشه گفت اولین کسی هستی که تونسته تشخیص بده!!!

متین هم لبخندی زد و گفت:

-با وجود اینکه اولین بار جذب چهرت شدم الان می فهمم که این چهرت نبود که منو گرفتار تو کرد...

محیا باز هم با لبخند گفت:

-مرسی که هستی... امروز واقعا روز سختی بود...

بعد روی مبلی که کنارش بود نشست و گفت:

-این قاب عکس هم فقط به قصد خودنمایی مادرم جلوی دوست هاش که میومدن اینجا گرفته شده...

متین کنار محیا نشست و گفت:

-بعضی اتفاقا از عهده ی ما خارج هستن... پس بهتره دیگه به چیزی فکر نکنی من هم بهت کمک می کنم...

اشک در چشم های محیا حلقه زد و در حالی به با دست هایش بازی می کرد گفت:

-نمی دونم چطوری باید تحمل کنم...

متین به یاد روز های اولی که از خانواده دور شده بود افتاد. خانواده ای که هر چند

هیچ وقت محبتی از آن دریافت نکرده بود اما باز هم دوری از آنکابوسی بود که خیلی زود به

آن دچار شد... با این فکر که محیا هم دقیقا در همان سنی قرار دارد که خودش

از خانواده دور شد آهی کشید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد...

-نمی خوام با دلداری های الکی فریبت بدم... من هم دقیقا همین روز هارو تجربه

کردم... بی دلیل... بی منطق... سخت می گذره... یه روز هایی هست که از تنهایی به فکر تمام کردن زندگیت میفتی... یه روز هایی با هدف دور کردن فکر و خیال از خودت ممکنه تا مرز اعتیاد و حتی بیشتر پیش بری... باید خیلی قوی باشی تا بتونی زنده بمونی... یه روزایی پیش میاد که از کل دنیا می بری، نا امید میشی... چرا زندگی کنم؟؟؟ با چه امیدی زندگی کنم؟؟؟ به خاطر کی زندگی کنم؟؟؟ فکر می کنی هیچ آینده ای نداری... یه زمانی میرسه که نه دلتنگ گذشته میشی، نه تحمل زمان حالو داری و نه منتظر آینده می شینی... نه دوست داری زندگی کنی و نه مرگوانتخاب می کنی... نه خواب آرومت می کنه و نه بیداری... توی آواری از نه ها گرفتار میشی که هیچ راه نجاتی هم نمی بینی... یعنی وجود نداره که ببینی... اونوقت می گردی دنبال چیزی که فقط سرگرمت کنه... کم کم می فهمی به حال خودت نشستن هیچ فایده ای نداره و مجبوری که زندگی کنی... بعد که یه دلیل خوب واسه زندگی کردن پیدا کردی درگیر زندگی میشی... اونقدر درگیر که حتی پیش میاد چند روز بگذره و تو به اندازه ی چند دقیقه هم به گذشته فکر نکردی... اونقدر به شرایط عادت می کنی که فراموش می کنی روزی چنین دلبستگی هایی داشتی... حتی مفهوم خانواده داشتن از یادت میره... دیگه وقتی یه خانواده ی خوشبختو می بینی حس خاصی بهت دست نمیده... حسرت که نمی خوری هیچ، حتی خوشبختیشونو درک هم نمی کنی ...

میشی یه آدم

خودکفا که تنهایی و اش همه چیزه... اجازه نمیدی هر کسی وارد حریمت بشه...
 اجازه نمیدی کسی بیاد که رفتنش بخواد دوباره گذشته هارو بهت نشون بده... اعتماد
 کردن واست سخت میشه... وابسته شدن غیر ممکن... و اونموقع تا کسی پیدا نشه
 که خراب کردن دیواری رو که دور خودت کشیدی بلد باشه هیچ کس وارد زندگیت
 نمیشه... اسمش ضعف نیست... اسمش تکامله...
 محیا که تحت تاثیر حرف های متین قرار گرفته بود گفت:
 -حتما خیلی بهت سخت گذشته...
 متین لبخند تلخی زد و گفت:
 -به هر حال گذشته... اما من کسی رو نداشتم که توی تنهایی هام کنارم باشه و نذاره
 که حسش کنم... من نمیذارم تو روزای سخت منو تجربه کنی... تو تنهای کسی هستی که
 تونست اون دیوار خودساخته ی منو خراب کنه... کمکت می کنم از اونجایی که من
 خودمو پیدا کردم ادامه بدی...
 بعد با نگاه مهربانش به محیا خیره شد... محیا هم به متین نگاه کرد و گفت:
 -واقعا اینطوریه؟؟؟
 متین سرش را به نشانه ی مثبت یک بار بالا و پایین برد...
 محیا چند لحظه در فکر فرو رفت و گفت:
 -حالا که فکرشو می کنم می بینم که من هم دیوار خود ساخته ای داشتم که تو
 تونستی خرابش کنی...

متین لبخندی زد و گفت:

-توی این چند روز خوشبختیه واقعیو پیدا کردم... چیزی که فکر می کردم هیچ وقت تجربش نمی کنم...

با بلند شدن صدای موبایل متین نگاهشان از هم گرفته شد...

-بله...؟؟؟

...

-سلام منیره جون... جانم؟؟؟

...

-آخ ببخشین فراموش کردم بهتون اطلاع بدم... من نمیام خونه شما ناهارتونو بخورین...

...

-مرسی منیره جون بازم شرمنده...

...

-آره آره شب میام... در ضمن مهمان هم داریم یه بشقاب بیشتر سر میزت بچین!!!

با نگاه ناگهانی محیا لبخندی زد و گفت:

-حالا شب بهتون معرفی می کنم فقط منیره جون بی زحمت یکی از اون اتاقای خالی

رو آماده کن و اگر چیزی کم و کسر هست بگین من تا عصر اکی کنم... دخترونه اتاقو درست

کن!!!

اینبار چشم های محیا بیرون زدند... متین خندید و گفت:

-خب منیره جون حالا که فهمیدی خبریه پس لطفا چیزی کم نباشه...

بعد به محیا نگاه کرد و با نگاهی از او خواست که منتظر بماند تا برایش توضیح دهد

و بعد از چند جمله ی کوتاه دیگر گوشی را قطع کرد...

-متین؟؟؟!!!

متین که هنوز به تماس در حال قطع شدن نگاه می کرد گفت:

-جانم؟؟؟

-مهمان؟؟؟ اتاق دخترونه؟؟؟ منظورت من بودم؟؟؟

متین به محیا نگاه کرد و گفت:

-آره دیگه انتظار که نداری دختر دیگه ای باشه؟؟؟

-نه لطفا تماس بگیر و بگو که زحمت نکشن چون من الان نه شرایطشو دارم و نه

آمادگی اینو دارم که با خانوادت رو به رو بشم...

متین لبخندی زد و گفت:

-نگران اون موضوع نباش چون پدرم و خانومش دیروز از ایران رفتن و فعلا بر نمی

گردن... البته خدمتکار های خونه حکم خانوادمو دارن ولی اونقدر خونگرم و مهربون

هستن که بهت قول میدم اذیت نشی... لازم نیست به خودت سخت بگیری چون من

تا وقتی که پدرت بر نگرده اجازه نمیدم اینجا تنها بمونی...

-آخه...

متین انگشت اشاره اش را جلوی صورت محیا گرفت و گفت:

-آخه نداره... الان هم پاشو هر چیزی که لازم داری بردار...

محیا هنوز با بهت به متین نگاه می کرد که متین دستش را گرفت و در حالی که از

روی مبل بلندش می کرد گفت:

-زود باش دیگه...

محیا با همان نگاه سرش را تکان داد و به اتاقش رفت... اضطراب تمام اتفاق های آن روز را از

یادش برده بود... سریع دوش کوتاهی گرفت و حدود نیم ساعت بعد با کیف

نسبتا کوچکی در دستش از اتاق خارج شد... متین به کیف محیا نگاهی انداخت و گفت:

-همین؟؟؟ ممکنه چند روز اونجا بمونی تا حال پدرت خوب بشه ها...

-خب اگر چیزی لازم بود بعد میام بر می دارم...

-آها... باشه...

متین که تمام تلاشش بر این بود که محیا بلاهایی را که بر سر خانواده اش آمده از

یاد ببرد به محیا نگاه کرد و گفت:

-راستی... این قیافه ی ساده و بدون آرایش تو خیلی دوست دارم ولی نمی خوام با

رنگ پریده و لباس مشکی بیای خونم...

محیا با همان حالت خسته گفت:

-پس صبر کن لباسمو عوض کنم...

بعد کیف را روی زمین گذاشت و دوباره به طرف اتاق راه افتاد که با صدای متین متوقف شد...

-محیا؟؟؟ مثل اون شب تابلوی نقاشی درست نکینا!!!

محیا از مثال متین لبخندی زد و به اتاق رفت... اول آرایش ساده و ملایمی کرد و بعد با وسواسی ناخواسته یکی از بهترین لباس هایش را انتخاب کرد ...

مانتوی سفید رنگ

رسمی و ساده ی جلو بازی را با شلوار جین آبی روشن ست کرد ...

موهای مشکی

رنگش را شانه کرد و طبق معمول یک طرفه ریخت... روسری مشکی رنگی پشت

سرش گره زد و بعد از زدن عطر شیرینش از اتاق خارج شد ...

متین نگاهی به سرتا پای

محیا انداخت و برای یک لحظه از خود بی خود شد... لبخندی زد و از روی مبل بلند

شد و به سمت محیا رفت و مقابل او ایستاد... لبخندی زد و گفت:

-حالا که اینقدر خوشگل شدی اشک این چشم هارو هم بر طرف کن دیگه محشر میشه...

محیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد متین ادامه داد:

-می دونم انجام دادن این کارا توی این موقعیت واست سخته ولینمی تونم ببینم رنگ پریده و

آشفته ای... به خودت سخت نگیر بهت قول میدم خیلی زود این روزا بگذرن...

محیا سرش را بالا گرفت و با چشم هایی که منتظر یک پلک زدن بودند تا صورتش را خیس کنند گفت:

-مرسی که به فکر می... اگر که نبودی نمی دونم امروز چه اتفاقی می افتاد...

متین لبخندی زد و گفت:

-من که دوست ندارم وقتی پدرت به هوش اومد ببینه داماد آیندش از دخترش خوب

مراقبت نکرده...

محیا لبخندی زد و قطره اشک روی گونه اش را پاک کرد...

-امیدوارم خیلی زود با هم آشناتون کنم... مطمئنم از دیدن آهنگ ساز مورد علاقت خوشحال میشه...

-واقعا؟؟؟ پدرت منو می شناسه؟؟؟ محیا

لبخندی زد و گفت:

-اوهوم... همیشه وقتی آهنگاتو می شنید لبخند روی لبش می نشستو هنرتو

تحسین می کرد... فرصت نشد بهش بگم که مستقیم دیدمت...

-خب پس کاری نکن که شرمندش بشم... مراقب این چشما باش...

بعد کیف محیا را برداشت و با اشاره به در گفت:

-بفرمایین خانوم...

از خانه خارج و بعد از بستن در سوار ماشین متین شدند... آرامش به قلب محیا

برگشته بود و از شوق معرفی کردن متین به پدرش مطمئن بود که حال پدرش به

زودی خوب خواهد شد...

باران بند آمده بود ولی خیابان ها هنوز خیس بودند و بوی باران همه جا را برداشته

بود... متین سقف ماشین را باز کرد و گفت:

-حیف این هوا نیست؟؟؟

محیا چشم هایش را بست و از حس کردن باد و هوای پاک بعد از باران نفس عمیقی کشید...

برای عوض کردن حال و هوای محیا تا شب در خیابان های خیس و شلوغ شهر تاب

خورد و بعد از تاریکی کامل هوا به طرف خانه حرکت کرد... در را باز کرد و وارد باغ

شد... ماشین را گوشه ای پارک کرد و رو به محیا که محو تماشای باغ و ساختمان بزرگ خانه

بود گفت:

-ممکنه از دیدنت تعجب کنن پس آمادگیشو داشته باشه...

محیا سرش را تکانی داد و هم زمان با متین در ماشین را باز کرد و پیاده شد... با قدم

های کوتاهشان به طرف ساختمان میرفتند که محیا گفت:

-چه خونه ی قشنگی... واقعا بی نظیره...

متین لبخند تلخی زد و گفت:

-ظاهرش آره...

-دلیل اینکه از پدرت دوری چیه؟؟؟

متین همینطور که با قدم های کوتاه و آرام پیش میرفت به زمین خیره شد و گفت:

-باعث مرگ مادرم شد... همه چیز از اونجا شروع شد...

محیا با تعجب به متین نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟؟؟

-بهش خیانت کرد... اونم نتونست تحمل کنه و...

سکوت متین محیا را به فکر برد... کمی بعد گفت:

-متاسفم... نمی خواستم با سوالم ناراحت کنم...

-خاطره و صحنه ی مرگ مادرم همیشه جلوی چشم بود... بچه بودم ولی همیشه

گفت که نمی فهمیدم... بعد از اون هم درگیر عذاب وجدان شد و بیشتر از هم دور

شدیم... بعدش هم که حضور نامادری پدرمو کلا ازم گرفت...

محیا ایستاد و با ایستادن محیا متین هم متوقف شد... بعد با چشم های آرامش

بخش و آبی رنگش در چشم های متین خیره شد و گفت:

-ولی به نظر من این دوری از طرف خودته... تا حالا واسه شام به رستوران دعوتش

کردی تا ببینی میاد یا نه؟؟؟ تا حالا شده از حقوق خودت واسش هدیه بخری تا بفهمه

دوری ازش اینطوری عذابت میده؟؟؟

متین با نگاه پرسشگری به محیا خیره شد که محیا ادامه داد:

-من می دونم چقدر دوستش داری... وقتی که از خانواده میگی عشقیو که توی صداته

حس می کنم... چرا سعی نمی کنی از اول شروع کنی؟؟؟ مطمئنم پدرت به داشتن

پسری مثل تو افتخار می کنه و واقعا هم دوستت داره...

متین هر دو دستش را جلو برد و صورت ظریف محیا را در دستهای مردانه اش

گرفت... بعد با لبخند مهربانش به چشم های محیا خیره شد و گفت:

-من قربون خانوم کوچولوی مهربونم برم... خوشبینی خوبه ولی نه ندیده و نشنیده...

محیا که گونه هایش سرخ شده بودند خواست چیزی بگوید که با صدای باز شدن در

ساختمان از فاصله ی نسبتا دور سریع دست های متین را گرفت و آن ها را از صورتش

جدا کرد... نگاه هر دوشان به سمت در رفت... اول منیره خانم و بعد آقا مراد از ساختمان

خارج شدند و با اشتیاق از پله ها پایین رفتند... به خاطر تاریک و روشن

بودن باغ چهره ی محیا به خوبی مشخص نبود چیزی نمانده بود منیره خانم به آن ها

برسد که یکدفعه سرجایش متوقف شد و آقا مراد هم پشت سرش ایستاد... لبخند روی لب

منیره خانم یکدفعه تبدیل به بهت و شوک شد... آقا مراد که از این حرکت

منیره خانم تعجب کرده بود به محیا نگاه کرد و با دیدن چهره ای دقیقا مشابه با

چیزی که هیچ وقت از ذهنش پاک نشده بود زبانش بند آمد... متین که موقعیت را

درک می کرد خندید و گفت:

-سلام... این چه قیافه ایه الان می ترسونیدش!!!

محیا لبخندی زد و با صدای ظریفش به آرامی سلام کرد... آقا مراد به خودش آمد و

جلو رفت اما منیره خانم هنوز سر جایش ایستاده و به محیا خیره شده بود...

آقا مراد سعی کرد زبان سنگین شده اش را کنترل کند...

-علیک سلام خانم... خوش اومدین...

بعد دوباره چهره اش رنگ وحشت گرفت... متین که هنوز می خندید گفت:

-روح که ندیدین!!! یه شباهت بیش از حده...

منیره خانم که اصلا متوجه اشک های خودش نشده بود جلو رفت و گفت:

-سلام دخترم... جل الخالق!!! مگه میشه؟؟؟ متین با خنده گفت:

-دارم نگران میشما!!! این اشکا واسه چیه منیره جون؟؟؟
منیره خانم به خودش آمد و گفت:

-مادر یه لحظه فکر کردم خانومو دیدم... روحشون شاد...

محیا هم که کمی از این حرکت شوکه شده بود به متین نزدیک تر شد که متین متوجه شد و گفت:

-بهتره بریم داخل بیشتر با هم آشنا بشین...

آقا مراد بدون اینکه افکار آشفته اش را به روی متین بیاورد به منیره خانم گفت:

-چکار می کنی زن؟؟؟ تعارفشون کن برن داخل...

منیره خانم با چهره ای درگیر بین مهربانی همیشگی و شوک و ترس محیا را به سمت

در ورودی راهنمایی کرد... محیا هم در جواب خون گرمی منیره خانم لبخند زیبایی زد و

در حالی که هر از گاهی برای دیدن متین پشت سرش را نگاه می کرد با منیره خانم

همراه شد... متین کمی عقب تر از محیا و منیره خانم راه افتاد و آقا مراد سریع خودش را به متین رساند...

-آقا؟؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟

متین لبخندی زد و گفت: -خبر

خاصی نیست آقا مراد... عروس

آینده ی خانواده ی رامش مدتی

باید اینجا بمونه...

آقا مراد با کلافگی کلاهش را از سرش برداشت... همینطور که کنار متین راه میرفت و به متین نگاه می کرد گفت:

-اینو که منیره گفت آقا... منظورم اینه که...

متین حرف آقا مراد را قطع کرد و گفت:

-می خواین همون سوالیو پرسین که من هم جوابشو نمی دونم؟؟؟ اینکه چرا اینقدر به مادرم شبیهه؟؟؟

آقا مراد با ابروهای در هم پیچیده گفت:

-بله آقا... نکنه منظورتون از پرسیدن درباره ی فامیل فتوحی این بود آقا؟؟؟

متین ایستاد و به آقا مراد نگاه کرد...

-بله دقیقا همین بود... این خانم دختر آقای فرهاد فتوحی هستن کسی که ظاهرا همه

از ارتباطش با این خانواده خبر دارن الا من!!! آقا مراد من اگر که به روی کسی نمیارم

به این معنا نیست که نمی فهمم... چيو از من پنهان می کنين؟؟؟
آقا مراد که اصلا دوست نداشت حدسش درست باشد چشم هایش را بست و بعد از چند ثانیه باز کرد...

-آقا اشتباه رفتی... آقا بد کردی با خودت...

متین با تعجب گفت:

-یعنی چی آخه؟؟؟ چه موضوعی رو شما می دونین و من نمی دونم؟؟؟ عاشق شدم...

اشتباه کردم؟؟؟

اشک در چشم های آقا مراد جمع شد و بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-آقا انگار مسعود سی و چند سال پیش جلوم وایساده...

-این دختر مشکلی داره؟؟؟ این خانومی که شما دیدین ایرادی داره که من ازش بی خبرم؟؟؟

-نه آقا نداره... ولی راهیو انتخاب کردین که سخت میشه ازش گذر کرد...

متین با آرامش همیشگی شانه های آقا مراد را گرفت و سعی کرد آرامش کند...

-پدر من؟؟؟ میشه خیلی ساده به من بگین این راه چرا باید اینقدر که شما می گین سخت

باشه؟؟؟

-من اجازه ی فاش کردن این رازو ندارم آقا...

-واسه گفتن چیزی که به من و آیندم مربوطه هیچ مانعی جز خودم وجود نداره...

آقا مراد دستش را بالا برد و عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد بعد گفت:

-چشم آقا میگم... ولی فعلا بریم داخل این دختر غریبی نکنه عین مادر تون معصوم و خجالتیه...

متین لبخندی به آقا مراد زد و گفت:

-بریم...

به طرف ساختمان رفتند و وارد شدند... محیا که روی مبل نشسته بود با دیدن متین از جایش بلند شد تا متین به او برسد بعد با هم نشستند... منیره خانم که تازه یخش باز شده بود با اشتیاق هر چیزی که روی میز بزرگ اصلی بود را برمیداشت و جلوی محیا و متین روی میز کوچک جلوی مبل میچید... محیا که در همان نگاه اول عاشق مهربانی و سادگیه منیره خانم شده بود دست منیره خانم را گرفت و با لبخند گفت:

-زحمت نکشین من خودم هر چیزی که بخوام برمیدارم...

متین گفت:

-آره منیره جون بذار راحت باشه که بهش سخت نگذره...

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت:

-پس بهار کجاست منیره جون؟؟؟

-بالاست پسر... انقدر بهش سفارش کردم که هنوز داره به اتاق ور میره...

محیا گفت:

-وای ببخشین حتما به خاطر من کلی توی زحمت افتادین...

منیره خانم به لحن شیرین محیا لبخندی زد و گفت:
 -این چه حرفیه عزیزم... وظیفمونه... خیلی خوش اومدی...
 کم کم جو گرم و صمیمی شد... متین با توضیح دادن وضعیت محیا گفت که باید تا
 زمانی که حال پدرش خوب شود و برگردد محیا آنجا بماند... منیره خانم که حسابی با
 محیا گرم گرفته بود کنارش نشست و همینطور که مدام از محیا پذیرایی می کرد و از
 طرفی دلش به حال محیا و وضعیتی که داشت سوخته بود سعی می کرد با به حرف
 گرفتن محیا اتفاق هایی را که برایش افتاده از ذهنش دور کند اما بی فایده بود و محیا
 بیشتر از یه لبخند مصنوعی کاری نمی کرد...
 گرم تعریف و صحبت بودند که صدای زنگ در بلند شد... آقا مراد که تا آن لحظه در
 حال خودش بود بلند شد... به سمت آیفون رفت و بعد از باز کردن در رو به متین گفت:
 -آقا شایانه...

متین لبخندی زد و گفت:

-کم پیدا نشده؟؟؟ آقا مراد

خندید و گفت:

-دیگه متاهل شده آقا کم کم وقت سر خاروندن هم پیدا نمی کنه...

کمی بعد شایان در ساختمان را باز کرد و وارد شد... هنوز به قسمت پذیرایی نرسیده

بود که صدای سلام سلامش بلند شد... یکدفعه با دیدن محیا سر جایش ایستاد و با تعجب گفت:

-به به... می بینم که خبراییه!!! بابا می گفتین گاوی گوسفندی چیزی!!!

متین خندید و گفت:

-علیک سلام!!! آقای متاهل!!!

-آقای متاهل که شمایی!!! والا ما اینهمه بد بختی می کشیم... گل بخر، شیرینی بخر،

فک و فامیلو جمع کن برو خواستگاری سه ساعت بشین دروغ بگو و التماس کن تا آیا

بهت زن بدن یا نه... اونوقت مردم شانس دارن عروس خودش با پای خودش...

بعد حرف خودش را قطع کرد و رو به محیا گفت:

-دخترم راستشو بگو... به زور که نیوردت؟؟؟ خشونت؟؟؟ تهدید؟؟؟ گونی؟؟؟

محیا لبخندی زد و گفت:

-نه آقا شایان این چه حرفیه...

شایان جلو رفت و همراه با بقیه که برای استقبالش ایستاده بودند روی مبل یک نفره

ای نشست... همینطور که از روی میز موزی بر میداشت گفت:

-این دختر من زبون نداره اذیتش کنی مثل همین موز!!!...

پوست موز را سریع جدا کرد و خواست ادامه ی حرفش را بزند که متین گفت:

-تو نگران نباش... از نازنین چه خبر؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟

شایان گازی به موزش زد و گفت:

- با هم بودیم رسوئدمش خونه... اگه می دونستم محیا اینجاست میاوردمش...

محیا که منتظر شنیدن همین جمله بود با نگاه ملتشمش به شایان نگاه کرد و گفت:

-نمیشه الان برین دنبالش؟؟؟ متین رو

به شایان کرد و گفت:

-آره برو بیارش امشبو دور هم باشیم...

شایان از روی مبل بلند شد و گفت:

-چیزی نخورین تا پیاما!!! یعنی شمردم یکی از این موزا کم بشه شلوار همتونو مثل

پوست همین زبون بسته ها...

متین با اعتراض گفت:

-شایان؟؟؟!!!

شایان خندید و گفت:

-زود برمیگردم...

متین بلند شد و پشت سر شایان راه افتاد... از در ساختمان که خارج شدند متین گفت:

-محیا شرایط روحی خوبی نداره توی راه واسه نازنین توضیح بده شاید اون بتونه یکم حالشو

بهتر کنه...

-شرایط روحی خوبی نداره اونوقت نشسته کنار شما دل میده قلوه می گیره؟؟؟!!!

-ا شایان درست صحبت کن... مادر و خواهرش از ایران رفتن پدرش هم امروز صبح

سکته کرده و الان توی کماست...

شایان با چشم های گرد شده گفت:

-...!!! همشون که ترکیدن پس این چرا زندست؟؟؟ اینم مثلا ایدز میگرفت هان؟؟؟ متین با اعتراض گفت:

-ا شایان این حرفا چیه میزنی؟؟؟

-آقا جان اصلا از من می شنوی طرف زامبیه!!!

متین با کلافگی پای شایان را لگد کرد و گفت:

-میری یا نه؟؟؟

شایان خندید و به طرف ماشینش رفت... متین برگشت و رو به بهار که تازه از طبقه ی بالا آمده بود گفت:

-کیف خانومو بردار و همراهیشون کن...

بعد به محیا نگاه کرد...

-بریم بالا اتاقو بهت نشون بدم...

محیا با سرش تایید کرد و بلند شد... با اجازه ای به آقا مراد و منیره خانم گفت و دنبال بهار

راه افتاد... متین هم پشت سر محیا به سمت اتاق های طبقه ی بالا رفت و جلوی

در یکی از اتاق ها ایستادند... بهار در را باز کرد و بعد از گذاشتن کیف محیا روی تخت

از اتاق خارج شد... محیا وارد اتاق شد و داشت اطرافش را در تاریکی نگاه می کرد که

متین کلید برق را زد و مشغول بررسی اتاق شد... اتاق نسبتا کوچیکی بود که با

دکوراسیون و پرده و رو تختیه تماما سفید و ساده تزئین شده بود ...

کنار چشم انداز رو به باغ تخت یک و نیم نفره ی ساده ای بود و مقابل تخت با طبقه ی بزرگی
پر از کتاب

پوشیده شده بود... متین در کمد دیواری را باز کرد و گفت:

-وسایلتو بذار اینجا... این اتاق هم که حمام و دستشویی داره می تونی راحت باشی...

چطوره؟؟؟ خوشت میاد؟؟؟

محیا لبخندی زد و گفت:

-عالیه... مثل اتاق خودم راحت و قشنگه...

بعد به سمت در بزرگ تراس رفت و پرده را کنار زد... متین جلو رفت و در را که به

صورت کشویی باز میشد باز کرد و گفت:

-اینم از هوای آزاد...

-مرسی واقعا نمیدونم چطور باید تشکر کنم...

متین لبخندی زد و گفت:

-تشکر لازم نیست... همین که خوب باشی واسه من کافیه ...

راستی... می دونم که

زندگیت بدون پیانو نمیگذره می تونی از پیانوی من استفاده کنی...

محیا به متین نگاه کرد و گفت:

-واقعا می تونم؟؟؟

متین کمی خم شد... دست محیا را گرفت و به دنبال خودش کشید ...

از اتاق خارج

شدند و به سمت در اتاق خودش که کنار اتاق محیا بود رفتند... بعد از وارد شدن متین

دستش را به سمت کلید برق برد که با صدای محیا متوقف شد...

-روشن نکن...

متین از کارش منصرف شد و در اتاق را بست... فضا بانورپردازهای باغ که با وجود

پرده ها به اتاق می تابیدند کمی روشن شده بود... محیا که با دیدن انواع سازهای

موسیقی در اطرافش قلبش به تپش افتاده بود به سمت پیانو رفت و پشت آن

نشست... حال خوشی نداشت و هر لحظه ممکن بود از گریه منفجر شود... انگشت

های کشیده و ظریفش را روی کلاویه های پیانو گذاشت و شروع به نواختن قطعه ی

ملایمی کرد... متین که تمام مدت به در تکیه داده بود و حرکات محیا را زیر نظر داشت

تکیه اش را از در گرفت و به سمت پیانو رفت... محیا همچنان می نواخت و بغض

عمیقش را مخفی می کرد... متین کنار محیا نشست و با اضافه کردن چند نت بم به

قطعه ای به محیا در حال نواختنش بود آهنگ را به اوج احساس رساند... چشم

هایش را بسته بود ولی از صدای نفس های محیا متوجه گریه اش شد... بدون اینکه

چشم هایش را باز کند و عکس العملی نشان دهد به نواختن ادامه داد تا اینکه با

منقبض شدن انگشت های محیا صدا قطع شد... متین هم دست از نواختن کشید و سکوت کرد تا محیا خودش را تخلیه کند... تنها صدا صدای هق هق محیا بود و متین به سختی جلوی خودش را گرفته بود تا از غم محیا فریاد نزند... چند دقیقه گذشت... چند دقیقه ی طولانی در سکوت... چند دقیقه ای که نمیشد اسم دقیقه را به آن نسبت داد...

صدای ضربه ی آرامی که به در خورد باعث شد متین آهی بکشد و از جایش بلند شود... به سمت در رفت و در را باز کرد... با دیدن شایان و نازنین سلام بی حالی کرد و با اشاره از نازنین خواست که وارد اتاق شود... نازنین که از فهمیدن ماجرا نگرانی در نگاهش موج میزد جواب سلام متین را داد... سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و وارد اتاق شد... شایان هم کنار متین ایستاد و خواست چیزی بگوید که با صدای منفجر شدن بغض محیا در آغوش نازنین نگاه هر دوشان به داخلاتاق کشیده شد... متین چند لحظه با نگرانی به محیا نگاه کرد... در اتاق را بست و رو به شایان گفت:

-نازنین بهتر درکش می کنه بذار یکم تنها باشن...

با هم به طرف خروجی راهرو حرکت کردند... شایان گفت:

-این چه وضع گریه کردنه؟؟؟؟!! نگران شدما!!! اصلا وضعیت خوبی نداره...

متین چپی به شایان انداخت و گفت:

-تازه به این نتیجه رسیدی؟؟؟ معمومه که وضعیت خوبی نداره تازه به روی خودش هم
نمیاره!!!

شایان به دیوار تکیه داد و آهی کشید... در حالی که لبش را می جوید گفت:

-حالا می خوای چکار کنی؟؟؟

متین هم به فاصله ی دو متری از شایان به دیوار مقابل تکیه داد و گفت:

-نمیذارم که تنها برگرده خونه... فقط امیدوارم پدرش به هوش بیاد وگرنه واقعا دیوانه میشه...

-آخه مادر هم اینقدر ظالم؟؟؟ مگه میشه اصلا؟؟؟ مگه مادری هم هست که دختر

هجده سالشو بذاره و بره پی یلری تلری؟؟؟!!!

-مادر اینم یکی مثل پدر منه دیگه...

شایان چپ چپ به متین نگاه کرد...

-تو دختر هجده ساله ای؟؟؟ نه بگو ببینم تو دختر هجده ساله ای با این هیكلت؟؟؟

-به هر حال منم هجده سال بیشتر نداشتم که تنها شدم...

شایان با حرص صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-حداقل مسعود تو رو فرستاد بری یلری تلری!!! خودش که نرفت!!!

متین که سرش پایین بود چشم هایش را بالا داد و گفت:

-خیله خب حالا مشكلت چیه؟؟؟ می خوای منو بزنی؟؟؟

شایان با حرص بیشتری که حتی خودش هم نمی دانست ناشی از چیست گفت:

-حیف که یتیمی مادر نداری آهت دامن گیرم میشه!!! وگرنه همچین میزدم... همچین میزدم که...

با صدای باز شدن در اتاق متین هر دو با هم سرشان را چرخاندند ...

نازنین از اتاق

خارج شد و با طرف متین رفت... متین گفت:

-چی شد؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟

نازنین با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-بستگی داره به چی بگی خوب!!! شما برین پایین من آرومش می کنم و با هم میایم...

بعد داشت به اتاق بر می گشت که شایان گفت:

-نازنین؟؟؟؟!!!

نازنین برگشت و گفت:

-جانم؟؟؟

-میگم واگیر دار نباشه ما اتاق خالی نداریم!!!

نازنین با خنده دست مشت شده اش را به بازوی شایان کوبید و رفت... متین سرش را

به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-توی هر شرایطی شایانی!!!

شایان ابرو هایش را بالا داد و گفت:

-مگه تو توی هر شرایطی خرزویی؟؟؟؟!!!

متین که از لحن شایان نتوانست جلوی خودش را بگیرد لبخند دندان نمایی زد و به

آشپزخانه رفت... منیره خانم و بهار میز شام را در سالن غذا خوری چیدند... با وارد شدن محیا و نازنین منیره خانم برای آوردن غذا ها به آشپزخانه رفت... متین نگاهی به محیا انداخت... چشم های قرمز و ورم کرده اش دل متین را لرزاند با این حال به خودش مسلط شد و یکی از صندلی های میز غذاخوری را برای محیا کمی عقب کشید... بعد از نشستن محیا به شایان و نازنین تعارف کرد و خودش کنار محیا نشست... منیره خانم با ترولی سه طبقه ای که ظرف هایی پر از غذا های مختلف روی آن چیده شده بود وارد شد و غذا ها را به روی میز منتقل کرد...

متین بشقاب سوپ خوری محیا را برداشت و بعد از کشیدن سوپ در آن دوباره جلوی محیا گذاشت... شام را در سکوت و آرامش خوردند و بعد از شام منیره خانم و آقا مراد و بهار مشغول جمع کردن سفره شدند... متین و محیا و شایان و نازنین هم چهار طرف میز شیشه ای و کلاسیک نشیمن طبقه ی دوم نشستند... بهار با سینی نسکافه وارد شد و بعد از چیدن نسکافه ها جلوی همه سالن را ترک کرد...

شایان که از سکوت حاکم کلافه شده بود فنجان نسکافه اش را برداشت و سر کشید...

بعد با صدای دخترانه ای گفت:

-متین من چی بپوشم؟؟؟؟!!!

متین سرش را بالا گرفت و با چهره ای که تهوعش را از ادای شایان به خوبی نشان میداد گفت:

-بله؟؟؟؟!!!

-به اطلاعاتون برسونم که پنج شنبه ی هفته ی آینده مراسم نامزدیمونه... یه فکری واسه لباس خانوم بکن!!!

محیا هم که دوست نداشت با سکوتش بقیه را آزار دهد به سختی لبخندی زد و گفت:

-الان ادای منو در آوردین دیگه؟؟؟ شایان
خندید و رو به محیا گفت:

-دیدي که چه جوری چندشش شد؟؟؟!!! نگرانم واست محیا با بد دختر ندیده ای طرف شدی!!!

متین به صندلی تکیه داد و گفت:

-کجا قراره جشن بگیريد به سلامتی؟؟؟

اینبار نازنین جواب متین را داد...

-شمال... ویلای آقای علوی...

-که اینطور...

شایان با کلافگی از روی صندلی بلند شد و بدون هیچ حرفی به سمت راهروی اتاق ها

رفت و بعد از چند دقیقه با گیتاری در دستش برگشت... روی صندلی نشست و گفت:

-متین حنجره ی طلايیتو به کار بنداز بینم...

متین با همان صدای خسته گفت:

-باشه واسه یه وقت دیگه الان حوصله ندارم...

شایان پای راستش را روی پای چپش انداخت، گیتار را روی پایش گذاشت و همینطور

که مشغول کوک کردنش بود گفت:

-یا می خونی یا جواد میزنم سر همتونو میبرم...

همان موقع آقا مراد و منیره خانم و بهار از آشپزخانه خارج شدند و به سمتشان رفتند...

آقا مراد گفت:

-آقا همه چیزو جمع کردیم میریم سوئیت... من بیدارم... توی باغ کار دارم... اگه چیزی

لازم داشتید حتما صدام کنید...

متین لبخند گرمی زد و گفت:

-خیلی زحمت کشیدین دست گل همتون درد نکنه... شبتون خوش...

بقیه هم تشکر کردند و بعد از خداحافظی متین برای بدرقه تا راه پله همراهی شان

کرد... برگشت و سر جایش نشست... شایان بدون هیچ حرفی شروع به نواختن ریتم

کرد... متین که با بی حوصلگی نسکافه اش را به هم میزد دست از هم زدن کشید...

نگاهی عاشقانه به محیا انداخت که باعث شد محیا هم سرش را بالا بگیرد و به چشم

های روشن متین خیره شود...

نفس عمیقی کشید و حنجره ی بی نظیرش را به صدا در آورد...

نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم...

نگاه تو روشنه شبای بی چراغم...

نگاه من وقتی قصه داره...

که رنگ چشم تو غصه داره...

شب من و تو باز دوباره انتظاره...
 سکوت شب یه آسمون و یک ستاره...
 بارون گل شد خواب ستاره...
 به انتظاره بغض ابر پاره پاره...
 تا قلب آسمون میبارم با تو تنها...
 فصل من و تو باز رسیده روی ابرا...
 کنار تو آروم میام پا میزارم...
 چراغی تو دست شبا جا میزارم...
 که روشن بمونه آسمون بی ستاره...

محیا که قلبش سرشار از عشق شده بود بدون اینکه نگاه عاشقش را از چشم های
 متین بگیرد صدای سوپرانو و زیبای دخترانه اش را از حنجره بیرون داد و با متین همراهی
 کرد...

به شوق تو عهدی با چشمتا میبندم...
 دوباره به این عشق به این دل میخندم...
 قصه ی عشق بازی چرخ روزگاره...
 کنار تو آروم میام پا میزارم...
 چراغی تو دست شبا جا میزارم...
 که روشن بمونه آسمون بی ستاره...
 صدای گیتار قطع شد و جایش را به صدای به هم خوردن دست های نازنین داد...

متین و محیا که هنوز با اشتیاق به هم نگاه می کردند هم زمان با هم لبخند گرمی به همدیگر هدیه کردند... محیا آرام سرش را پایین انداخت... هنوز لبخند قشنگش روی صورتش بود... شایان سوتی کشید و رو به متین گفت:

-بسه دیگه خوردیش...

متین هم لبخندی زد و سرش را پایین انداخت که نازنین گفت:

-واقعا که خدا شما رو واسه هم آفریده... عالی بود امیدوارم که عشقتون پایدار باشه...

شایان گیتار را به میز تکیه داد و دستش را دور گردن نازنین انداخت...

-نازنین جان حاضر شو بریم من خیلی خسته ام...

نازنین لبخندی به شایان زد و گفت:

-باشه عزیزم من میرم کیفمو بیارم...

از روی صندلی بلند شد... متین گفت:

-حالا که زوده دور هم بودیم...

شایان هم بلند شد و گفت:

-مرسی متین جان خیلی ریختتو تحمل کردیم!!! ایشالا عروسیمون جبران کنی!!!...

نازنین بعد از آوردن کیفش برگشت و به طرف محیا رفت... محیا را محکم در آغوش گرفت و گفت:

-غصه نخور عزیزم... همه چیز درست میشه...

بعد محیا را از خودش جدا کرد... محیا لبخند تلخی زد و گفت:

-مرسی عزیزم که اومدی خیلی خوشحال شدم...

-خواهش می کنم خانومی توی چنین مواقعی باید با هم باشیم دیگه...

شایان رو به متین و محیا گفت:

-حالا تا آخر هفته بازم همدیگرو می بینیم ولی از الان بدونین دیگه پنج شنبه جایی قرار

نذارین...

متین لبخندی زد و گفت:

-صد تا قرار هم که داشته باشیم مگه میشه نامزدی شما نیایم؟؟؟ همه با هم تا جلوی در

ورودی ساختمان رفتند... بعد از خداحافظی متین در را بست و

به محیا که کنارش ایستاده بود نگاه کرد... لبخندی زد و نگاهش را به نگاه

محیا که سرش پایین بود گره زد بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-خانوم کوچولوی من روز سختیو گذرونده... حتما خیلی خسته ای...

محیا سرش را بالا گرفت و گفت:

-مرسی که امروز کنارم بودی...

-امروز که هیچی... از الان همیشه کنارتم...

با گرفتن دستش او را همراه با خودش به طبقه ی

بالا هدایت کرد... جلوی در اتاق محیا ایستاد و گفت:

-به هیچ چیز فکر نکن و فقط استراحت کن... فردا هم که کلاس نداری... من دوساعت

کلاس دارم میرم و تا بیدارشی برمیگردم... وقت ملاقات هم میریم بیمارستان...

محیا لبخندی زد و گفت:

-شبت بخیر...

متین باز هم دستی به موهای محیا کشید و با لبخند گفت:
-من دیر می خوابم اگر چیزی لازم داشتی حتما صدام کن... اکی؟؟؟ محیا سرش را تکان داد و
به اتاقش رفت

و در را بست... متین آهی کشید و از آرامشی که به قلبش هجوم آورده بود به دیوار
اتاق محیا تکیه داد و آرام سر خورد و روی زمین نشست... یکی از پاهایش را دراز کرد و
دیگری را از زانو خم کرد و دستش را به آن تکیه داد... نمی خواست حتی یک قدم
دیگر از محیا فاصله بگیرد و تنها ترسش دوباره شنیدن صدای گریه ی محیا بود...
آنقدر غرق در افکارش بود که اصلا نفهمید چقدر گذشته... به خودش آمد و به ساعت
روی مچ دستش نگاه کرد... با دیدن عقربه ی کوچک ساعت روی عدد سه آرام از جاش
بلند شد... می خواست به اتاقش برود اما با اینکه شب قبل هم نخوابیده بود اصلا
خوابش نمی آمد... از راهرو خارج شد و به سمت راه پله رفت ...

آرام آرام طوری که

صدای کفش هایش بلند نشود از پله ها پایین رفت و از ساختمان خارج شد... هنوز از
پله های جلوی ساختمان پایین نرفته بود که با دیدن آقا مراد که روی تاب کنار حوض
نشسته و با کمر خمیده اش سیگار دود می کرد سر جایش متوقف شد... با تعجب از

پله ها پایین رفت... اول برگشت و نگاهی به تراس اتاق محیا انداخت بعد به سمت آقا مراد حرکت کرد و چند لحظه بعد به او رسید...

آقا مراد با شنیدن صدای پای متین سرش را بالا گرفت و با صدای ضعیفش گفت:

-آقا شما هنوز بیدارین؟؟؟

متین لب هایش را به هم فشرد و کنار آقا مراد روی تابى که به آرامی حرکت می کرد

نشست... با اشاره به اتاق محیا گفت:

-وضعیت خوبی نداره...

آقا مراد با چشم های کم سویی به اتاق محیا نگاه کرد:

-سرنوشت چیز عجیبیه...

-شما چرا هنوز بیدارین؟

آقا مراد چشم هایش را که بی اشک گریه می کردند به هم فشرد و گفت:

-خواب به چشمم نمیاد آقا... نمیاد...

متین نگاه کنجکاوش را به آقا مراد دوخت:

-الان می تونین صحبت کنین؟؟؟ اگر که خوابتون میاد باشه واسه یه وقت دیگه ولی

واقعا منتظرم که بشنوم...

آقا مراد سرش را بالا گرفت و با نگاه محزونش گفت:

-چی می خواین بشنوین؟؟؟ واقعیت تلخو که سال ها پیش آرامشو از این خونه گرفت؟؟؟

-همه چیزو آقا مراد... از اول تا آخر...

نگاه خیره ی آقا مراد رنگ تلخ خاطرات را گرفت...

-چشم آقا پس گوش کنین...

اهل گیلان بودم... تو یه روستای دور افتاده اطراف گیلان به دنیا اومدم... اون موقع که

خونواده ها عیالوار بودن من تنها اولاد آقام بودم... کارمند دولت بود ولی وضعیت

مالی خوبی نداشتیم... یعنی حقوق آقام بد نبود ولی واسه ما که خرج نمی کرد

آقا... مادرم سرزا از دنیا رفت و آقام منو سپرد دست عمه ی خدا بیامرز... برام از مهر

و عاطفه کم نداشت ولی خیلی زود مستقل شدم... اونقدر که از نه سالگی نون بیار

خونواده شدم... آقام که میرفت ماموریت و سال به دوازده ماه ازش خبر نمی رسید من

بودم و یه پیر زن مریض که سحر تا غروب تو مزرعه بود و آخر فشار کار از پا درش

اورد... بچه هاشم همه رفتن شهر و دیگه خبری ازشون نشد... وقتی پونزده سالم بود

رحمت خدا رفت... همون سال بود که به آقام تهمت جاسوسی زدن ...

والا نمیدونم

شاید تهمت نبود خودش که می گفت بی گناهه منم سر از کاراش در نمیوردم... اول

منتقل شد به زندان پایتخت... دار و ندارمو که دو دست لباس بود جمع کردم و اومدم

تهران... با بد بختی زندانیو که آقام توش بود پیدا کردم و رفتم اونجا ولی نداشتن

بینمش... می گفتن به خاطر اطلاعاتش ممنوع الملاقات شده ...

همون روزم بهم گفتن

که قراره اعدامش کنن... جلوی همون زندان شروع کردم به داد و بیداد کردن که

همونجا با پدر بزرگ مرحومتون آشنا شدم... اون مرحوم هم کارمند دولت بود...

روحش شاد آدم خیلی خوبی بود... مرد بود... آروم کرد و بعد که فهمید هیچ کسو

ندارم با خودش اوردم به این خونه... اونموقع که اینطوری نبود یه حیاط دوره ای بزرگ

عمارت گونه بود... به زمان خودش قصری بود آقا... پدر بزرگتون هم که یکی از بزرگای

مملکت بود و برویایی داشت برا خودش... اینجا بهش می گفتن خان... اون موقعی

که من اومدم اینجا پونزده بیست تا خدمتکار هم اینجا کار می کردن و هم از دست

خان نون می خوردن... چند روز بعد خان بهم خبر داد که آقامواعدام کردن... زیاد که

بهش وابسته نبودم چند روز تو فکرش بودم و زود یادم رفت... می خواستم برگردم

گیلان ولی خان نداشت گفت همینجا کار کنم و خرج زندگیمو در بیارم... منم از خدام

بود... هم کار می کردم... هم نون می خوردم... هم جای خوابم تامین بود... تازه حقوق

هم می گرفتم و نمی دونستم چکارش کنم... اون روزا آقا مسعود تازه پا گرفته بود... از

اینور عمارت می دوید اونور عمارت منم دنبالش میرفتم که کار دست خودش نده...

خلاصه آقا یازده سال زیر سایه ی خان هم کار کردم و هم زندگی ...

بهترین سال های

عمرم بود خان خیلی هوامو داشت... یه جوری هم بهم اعتماد داشت که همه کاره ی عمارت بعد از خودش من بودم... مسعود هم خیلی بهم وابسته بود و دوستم داشت...

آقا همون روزا بود که خانو توی یه درگیری کشتن... رفته بود برای ماموریت که بهش

شلیک می کنن و می کشنش... مصیبتی به پا شد آقا که نگو و نپرس ...

از تمام شهر و

روستا ها آدم اومد برای مراسم... ولی بعد از چند ماه از خاطر همه رفت غیر از من که

همیشه بهش مدیون بودم... بعد از اون اتفاق آقا، چراغ این خونه هم خاموش شد...

کم کم همه ی خدمتکارا و کسایی که اینجا زندگی می کردن رفتن ...

غیر از زنی که آقا

مسعودو به دنیا آورده بود... خان دوتا زن دیگه هم داشت که اونا هم همون روزای

اول رفتن... بچه که نداشتن آقا، آخه خان زیاد سمت زنا نمیرفت ...

متولد شدن آقا

مسعود که معجزه بوده... اون دوتا زن هم اصلا اومدنشون به این خونه و زن خان

شدنشون داستان داره که بماند... ولی مادر آقا مسعود موند پای بچش... اون هم از خان زاده ها بود... پدرش اهل این شهر نبود ولی تو شهر خودشون برو بیایی داشتن...

یه روز اومد دنبالش و با زور و اجبار بردش... تنها هم بردش ...

بدون مسعود... موقع

رفتن با گریه مسعودو به من سپرد و قسم داد که این عمارت جز مسعود وارث دیگه

ای نداره... خودم هم همینطور فکر می کردم... خلاصه آقا، مسعود هم چند ماه توی

شوک از دست دادن پدر و مادرش بود ولی بعد بهتر شد... با این حال هیچ وقت نتونست مثل قبل باشه... از همون موقع شد یه آدم عصبی و یه دیوار بلند کشید دور

خودش که غیر از من و دوتا رفیقش کسیو توش راه نمیداد... دوتا رفیق که همیشه

باهاش بودن و این سه تا از هم جدا نمیشدن... اسم یکیش بهزاد بود ...

بهزاد عارف و

اسم اون یکی فرهاد فتوحی...!!!

فرهاد از یه خانواده ی فقیر و تنگ دست بود... پدرش که خیلی وقت پیش فوت کرده

بود... یه مادر داشت که قالی می بافت و می فروخت... توی خونه ی مردم هم کار می

کرد و خرج دوتا بچشو که یکیش فرهاد بود و یکی دیگش مینا، مادر شما رو میداد...

چشم های متین از حدقه بیرون زد... با آشفتگی گفت:

-فرهاد فتوحی برادر مادر منه؟؟؟

-گوش کن پسر هنوز تمام نشده... همون سال مادر فرهاد و مینا مریض شد و مرد...

خرج زندگیشون افتاد گردن فرهاد که دوازده سال بیشتر نداشت ...

هر چی بهش گفتم

دست خواهرشو بگیره و بیان اینجا فایده نداشت... غرورش اجازه نمیداد سربار کسی بشه... یه خونه کرایه کرده بود ته شهر... از این خونه های بی سر و ته که همه مدل آدمی توش زندگی می کردن... خواهر هفت سالشو میذاشت اونجا و خودش میرفت سر کار... زیاد بهش سر میزد و یه چیزایی بهش میدادم و سفارش می کردم که فرهاد نفهمه... هفت سالش بود ولی زندگی ساخته بودش... یه بار که رفتم سراغش چیزی دیدم که دیگه نتونستم اجازه بدم اونجا بمونه... یکی از مستاجر های همون خونه می خواست اذیتش کنه که خدا رو شکر به موقع رسیدم و اون آشغالو تا می خورد زدم... بعدشم دست مینا رو گرفتم و اوردمش اینجا... فرهاد اول مخالفتی کرد ولی وقتی بهش گفتم که چی دیدم قبول کرد که توی یکی از اتاقای عمارت بمونم...

مسعود و فرهاد و بهزاد از همون موقع که خان هم زنده بود همیشه با هم میومدن خونه و میرفتن سراغ یه پیانوی قدیمی که توی یکی از اتاقای متروکه ی عمارت بود... بلد نبودن که بزمن ولی بالاخره یه صدایی ازش در میومد... تا اینکه بعد از رفتن مادر

آقا مسعود تصمیم گرفتم براش معلم بگیرم که یادش بده... برای روحیش بهترین چیز بود... سه تایی کنار هم پیانو زدن یاد گرفتن و چند سال که گذشت هر سه تاشون فوق حرفه ای شدن... مردی شده بودن واسه خودشون... سه تا جوون هجده نوزده ساله که همه کس من و همدیگه بودن... البته بین این سه تا بچه، بهزاد زندگی راحت تری داشت... خانواده داشت... وضعیت مالیشون هم بد نبود ولی با این حال خودشو از مسعود و بهزاد جدا نمی دید... فرهاد هم توی اون چند سال سختکار کرد و یه خونه ی خوب اجاره کرد و خواهرشو با خودش برد ولی با این حال رفت و آمدشون به اینجا زیاد بود... همون موقع ها بود که به مسعود پیشنهاد دادم بره توی بازار کار... اما تمایلی به کار کردن نداشت... خب نیازی هم نداشت... خان اونقدر براش گذاشته بود که کم نیاره... یکی از ملک های خان خدا بیامرزو فروختیم و با پولش اینجا رو ساختیم... شد اینی که می بینین... همون موقع ها هم بود که با منیره ازدواج کردم... برای ازدواج دیگه دیر بود ولی منیره رو که دیدم نظرم در مورد ازدواج عوض شد... زن خوبی بود... توی همین باغ این سوئیتو جدا کردیم که کسی اذیت نشه... خلاصه آقا یه بار اومدم خونه و دیدم صدای پیانو میاد... یه صدای معمولی نبود اوج عشق و احساس بود... همین چیزی که الان از شما می شنوم... قلبم به تپش افتاده بود... عجیب ترین صدایی که تو عمرم شنیده بودم... وقتی دیدم صداینواختن میناست

تصورم درموردش عوض شد... آخه آقا، مادر خدایا مرزتون خیلی ساکت و آروم بودن... همیشه فکر می کردم قلب و احساس نداره اما اشتباه می کردم... با من که زیاد حرف نمیزد ولی با منیره خیلی راحت بود... به منیره گفته بود که به آقا مسعود علاقه داره... اول وقتی منیره بهم گفت خیلی خوشحال شدم... فکر می کردم بهتر از مینا برای مسعود نیست مینا یه دختر کامل و بی عیب بود... می خواستم به مسعود پیشنهاد بدم که از فرهاد مینا رو خواستگاری کنه اما هنوز فرصت حرف زدن پیش نیامده بود که فهمیدم مسعود یکم سر و گوشش میجنبه... چند بار بهش شک کرده بودم اما یه بار رفتم دنبالش و دیدم با یه دختری که منم نمی شناختمش میره بیرون ...

اونموقع که

مثل حالا نبود آقا، ازدواج ها همه سنتی بودن و دختری که با یه پسر میرفت بیرون از نظر هیچ کس دختر خوبی نبود... با این حال تحقیق کردم و فهمیدم خانواده ی درستی هم نداره... با مسعود حرف زدم... اول که فهمید رفتم دنبالش عصبانی شد ولی آتیشش که خوابید گفت دختره رو دوست داره و می خواد بره خواستگاریش... اسمش الهام بود... گفتم پسر این دختر به درد تو نمی خوره... گوش نکرد که نکرد آقا ترسیدم از اینکه آخر بهم بگه به شما ربطی نداره و ازم دورشه که گفتم حمایت می کنم... قضاوتو کنار گذاشتم و با این فکر که شاید دختر بدی هم نیست و علاقه به مسعود وادارش کرده که دست به هر کاری بزنه خودمو توجیه کردم... فقط تنها

نگرانیم مینا بود که وقتی بفهمه چی به روزش میاد... شش ماهی گذشت که با هم بودن... مسعود زیاد ازش تعریف می کرد... هر بار که میرفت بیرون و میومد تا یکی دو ساعت یه گوشه می نشست و لبخند به لب از الهام برام میگفت...

گذشت و یه مدت

حس کردم توی خودش... دیگه حرف نمیزد و درست هم غذا نمیخورد... عصرها هم میزد بیرون و نصف شب بر می گشت... تا اینکه یه بار که تا دیر وقت منتظرش بودم رسید و خواست بره تو اتاقش که مجبورش کردم بشینه و حرف بزنیم... اما همین که دهن باز کرد زد زیر گریه و با حسرت گفت:
-رفت...

اونقدر سوزناک گفت که فهمیدم واقعا رفته... صداش هنوز تو گوشه ... راستش آقا توی دلم خوشحال شدم... گفتم یه مدت که بگذره یادش میره و خیلی خوب بود که اون دختره از زندگیش رفته بود... اما نه ... مسعود شد مثل روزای اول رفتن مادرش... دیدم قرار نیست حالش خوب بشه دلم سوخت... خان خدا پیامرز این بچه رو به من سپرده بود... یه روز از اتاق کشیدمش بیرون و بردمش بازار یه دست لباس شیک خریدم کردم تنش... بعدشم با گل و یه بسته شیرینی راه افتادم سمت خونه ی الهام... مسعود وقتی فهمید بال در آورد انگار دوباره زنده شده بود اما همینکه رسیدیم دیدم کوجه شلوغه... همسایه هاشون ریخته بودن بیرون و در گوش هم پیچ می کردن...

در خونشون باز بود رفتیم داخل و دیدم که یه مرد لاغر مردنی لبه ایوون نشسته و سرشو با دستاش گرفته... پدرش بود... شنیده بودم معتاده ولی با تصور من هم خیلی فرق داشت... نمیشد تشخیص داد که اصلا زندست یا مرده... من و مسعودو که دیدیم یه نگاه از سرتا پامون کرد وقتی گفتم که اومدیم خواستگاری دخترش خندید... طوری قهقهه میزد که اول وحشت کردم... بعد جدی شد و گفت اشتباه اومدین!!!.. حرف نمیزد ولی با اصرار من بالاخره دهن باز کرد و گفت که الهام چند روز پیش با پسر یکی از همسایه هاشون فرار کرده و رفته... رنگ از صورت مسعود پرید... انگار آب یخ ریختن رو سرش... نفسم بند اومده بود بلند شدیم که بریم ولی با صدای پدر الهام ایستادیم...

رو کرد به مسعود و گفت:

- برو پی زندگیت پسر... مادر این دختر زندگی منو به گند کشید تو دیگه مثل من زندگی نکن...

کنجکاو شدم... از نگاهم سوالمو فهمید و گفت:

- یکی دیگه از گند کاریاش رو شد... از زیر کتکایی که بهش زدم فرار کرد رفت تو کوچه...

یه گلوله خالی کردم تو سرش...

نمی دونستم چی بگم... گیج شده بودم باز با صداش به خودم اومدم:

- دخترش هم مثل خودش... اگه پیداش کردی بگو بابات گفت تخم خودم نمی دونمت!!!

دلم به حالش سوخت... درک نمی کردم چه حسی داره ولی دیدن بد بختیش بدترین حسی بود که توی عمرم داشتم... با بلند شدن صدای در از جاش بلند شد و گفت:

-اومدن ببرنم... شما هم خدا رو شکر کنین که دیر اومدین...

ریختن توی خونه و دست بسته بردنش منم دست مسعودو گرفتم و اوردم خونه... تو شوک بود... فهمیده بود عاشق چه جور دختریه و تا یه مدت اصلا حرف نمیزد...

شرمنده ی خودش بود ولی از نگاهش می فهمیدم هنوز با دلش کنار نیامده...

چند ماهی گذشت و مسعود هنوز تو شوکی بود که بهش وارد شده بود... دیگه همه از وضعیتش و اتفاقی که افتاده با خبر بودن حتی مینا... ولی همونطور که گفتم اونقدر تو دار و آرام بود که ناراحتیش از این موضوع رو اصلا بروز نمی داد و خیلی منطقی باهاش برخورد کرد... با این حال جز مسعود همه از دلش خبر داشتن... یه بار وقتی داشت پیانو میزد رفتم پیشش... به صورتش که نگاه کردم دیدم داره مثل ابر بهار گریه می کنه... هر چی ازش خواستم باهام حرف بزنه که فایده نداشت ولی من دردشو می دونستم... وضعیت مسعود آزارش میداد... همینطور دلتنگی... آخه بعد از اون ماجرا فقط وقتی که مسعود خونه نبود میومد پیش منیره و بعضی وقتا پیانو هم میزد و قبل از اومدن مسعود برمی گشت خونه... نمی دونم چه فکری میکرد که دوست نداشت مسعودو ببینه ولی به منیره گفته بود می ترسه نگاهش رسواش کنه... شرم و

حیایی داشت که به عمرم شباهشو ندیده بودم... سنش کم بود ولی درک و فهم بالایی داشت... خلاصه تصمیم گرفتم همه چیزو توی دستم بگیرم و این ماجرا رو تمام کنم که یه روز رفتم توی اتاق مسعود... طبق معمول کنار پنجره نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود... کنارش نشستم و خواستم چیزی بگم که دهن باز کرد و گفت:

-پیداش نکردین؟؟؟

اول تعجب کردم... مگه دنبال کسی می گشتم؟؟؟ فهمیدم هنوز امید داره که بگردم و الهامو براش پیدا کنم نمی دونم چی شد که یهو گفتم:

-چرا پیداش کردم... از تهران رفته و یه گوشه از این دنیا داره با شوهر و بچه ی توی شکمش زندگی می کنه...

اینبار برخلاف انتظارم فقط یه لبخند زد... اون لحظه عذاب وجدانآوار شد روی سرم...

از فکر دروغ گفتن به مسعود... از فکر زدن این حرفا در مورد دختری که خبر نداشتم چرا گذاشته رفته... با خودم گفتم شاید تهدیدش کردن... شاید مجبور شده... شاید دزدیدنش... شاید نتونسته زندگی نکبت بارشو تحمل کنه که گذاشته رفته... یا شاید اصلا خودش فهمیده به درد مسعود نمی خوره و با این کار خواسته اونو به زندگیش برگردونه... ولی بازم با وجود همه ی این فکر های بی سر و ته مسعود از هر چیزی برام مهم تر بود... همون روز بهش گفتم که به عنوان کسی که پدرش اونو به من سپرده صلاح می بینم که با مینا ازدواج کنه... تعجب کرد و رفت تو فکر ...

اینطور که من

برداشت کردم انگار هیچ وقت به این موضوع فکر هم نکرده بود ...

بهش وقت دادم و

چند روز بعد دوباره رفتم سراغش که خودش بحثو پیش کشید و گفت که می خواد با

مینا ازدواج کنه... نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت... نمیدونستم دارم اون

دختر و به آرزوش می رسونم یا دارم می ندازمش توی یه زندگی که خبری از عشق

توش نیست... با این حال امیدوار بودم که چشم های مینا کار خودشونو بکنن و من

هم از شر کابوس های شبانم برای مسعود خلاص شم... پس با شوق و خوشحالی به

منیره خبر دادم و چند روز بعد به فرهاد گفتم و رفتیم خنوشون... از در که رفتیم داخل

متوجه اخمای در هم فرهاد شدم ولی حرفی نمیزد تا وقتی که وسط مهمونی بحثو

پیش کشیدم... اینبار فرهاد به حرف اومد و خواست تنها با من حرف بزنه... رفتیم توی اتاق

که گفت:

-آقا مراد... شما خودتو بذار جای من... راضی میشی تنها خواهر تو که برای بزرگ

کردنش از جونت مایه گذاشتی بدی دست کسی که دلش جای دیگست؟؟؟

انتظارشو داشتم... می دونستم مخالفت می کنه ولی با خودم عهد بسته بودم حالا که

همه چیز داشت درست میشد کم نذارم که گفتم:

-فرهاد بذار این دختر سر و سامون بگیره... تا کی می خوای دنبال خودت بکشی از

این خونه به اون خونه از این محل به اون محل؟؟؟ آخرشم یکی از بی سر و پاهای
همین محله میاد خواستگاریش و با دست خودت بد بختش می کنی ...

با وضعی که

شما دارین بهتر از مسعود کسی در خونتونو نمیزنه...

تحقیر شد... ولی باید تحقیر میشد تا فقط یک طرف قضیه رو نبینه ...

اونقدر قانعش

کردم که آخرش تصمیم گیریم به عهده ی مینا گذاشت... مینا هم مردد بود و اون شب

جوابی نداد ولی در آخر به احساسش اعتماد کرد...

مسعود نمی خواست جشن عروسی بگیره یعنی کسیو نداشتیم که جشن بگیریم... نه

مسعود فامیلی برای دعوت کردن داشت و نه مینا... برای همین یه روز تعیین کردیم

که من و منیره و مسعود و بهزاد و خانوادش بریم خونه ی فرهاد و مینا رو بیاریم...

اون بیچاره هم که توقعی نداشت از این زندگی... ولی نمی خواستم آرزو به دلش بمونه

با مسعود و منیره رفتیم بازار و یه لباس عروس قشنگ براش خریدیم و توی روز تعیین شده

منیره زود تر از ما با یه آرایشگر رفت خونه ی فرهاد و مینا رو درست مثل یه عروس آرایش

کرد و لباس پوشوند... بعدش هم رفتیم و آوردیمش خونه... چیزی که

بیشتر از خلوت بودن اون روز آزارم میداد سردی و بی حوصلگیه مسعود بود... مینا هم

چیزی نمیگفت ولی از نگاه و سکوتش میشد فهمید که چقدر رنج میکشه...

متین از روی تاب بلند شد و به طرف حوض رفت... آقا مراد سکوت را ترجیح داد و

فقط متین را زیر نظر گرفت...

دستش را در آب حوض کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید طوری که آب از

صورتش راه گرفت و روی لباسش ریخت... چشم هایش را بست و سعی کرد حس بدی را که

داشت پنهان کند... دست آقا مراد را روی شانه اش احساس کرد...

-نکن پسر... نکن... می دونم به خیس شدن لباس و سواس داری...

متین با تعجب سرش را بالا گرفت و گفت:

-شما از کجا می دونین؟؟؟ آقا

مراد آهی کشید و گفت:

-هم اینو می دونم هم دلیل اینکه چرا اینطوری شدین...

متین که خودش هم دلیل این وسواس را نمی دانست و فکر می کرد مادر زادی است

نگاهش رنگ پرسش گرفت... آقا مراد لبه ی حوض نشست و گفت:

-روز خاکسپاری مادرتون بود... آقا مسعود خودش توی شرایط خوبی نبود به من گفت

دوست نداره شما توی مراسم باشین و ازم خواست که خونه بمونم و مراقبتون باشم...
با حرف زدن از بهشت و سفر مادرتون سعی داشتم خاطرات شب قبل و صحنه هایی
که صبح همون روز دیده بودینو از ذهنتون پاک کنم ولی فایده نداشت... اوردمتون
توی باغ و کنار استخر که پر از آب بود روی همین تاب نشستیم ...
از گریه نفستون بالا
نمیومد بهتون گفتم همینجا بمونین تا برم و آب بیارم... وقتی که برگشتم روی تاب
نبودین به خیال اینکه رفتین بین درختا یا پشت ساختمون داشتم اینجا هارو می
گشتم که نگاهم افتاد به استخر... نمی دونم که اتفاقی افتادین توی آب یا عمدا
خودتونو انداختین... با این فکر که چند دقیقه کف استخر بودین زدم توی سر خودم و
پریدم توی آب... آقا توی همون چند دقیقه تا از آب کشیدمتون نصف عمرم کم شد...
وقتی دیدم نفس می کشین همونجا توی بغلم گرفتمتون و فقط خدارو شکر کردم...
بعد از اون هر وقت لباستون خیس میشد بدنتون به لرزش میفتاد و عصبی می
شدین... پیش چندتا دکتر هم بردمتون که همشون گفتن از یاد آوری یه سری خاطرات
اینطوری میشین که فهمیدم روز فوت مادرتونو یادتون میاره...
متین در سکوت آهی کشید و گفت:

-با اینکه چهار سالم بوده ولی هیچی یادم نمیاد... میشه ادامه بدین؟؟؟ آقا مراد به نشانه ی جواب مثبت سرش را تکان داد...

اون روز دیدن مینا و مسعود کنار هم لبخندو به لب همه نشونده بود غیر از خودشون که هر کدوم به نحوی در عذاب بودن... ناراحتی فرهادو هم حس می کردم ولی با این حال مثل بقیه با لبخند به هر دوشون تبریک گفت و براشون آرزوی خوشبختی کرد... آقا می دونین که شما هم شباهت ظاهری زیادی به آقا مسعود دارین ...

امشب وقتی

شما و لیلیو کنار هم دیدم دقیقا صحنه ی اون روز قشنگ اومد جلوی چشمم... انگار مسعود و مینا رو می دیدم... عین خودتون تک و بی عیب بودن...

روز ها گذشت و کم کم همونطوری که انتظار داشتم همه چیز داشت بهتر و بهتر

میشد... مسعود بهتر شده بود... هنوز گاهی توی خودش میرفت ولی مینا بلد بود

باهاش چکار کنه... چیزی نگذشت که خوشبختی دوباره به این خونه برگشت... حضور

مینا دوباره چراغ خونه رو روشن کرد... مسعودو وادار کرد کهکار کنه و به ارث پدرش

تکیه نکنه مسعود هم که حسابی تابع مینا شده بود بلافاصله اقدام کرد و یه شرکت

کوچیک تاسیس کرد... صبحا میرفت سر کار و عصر با دست پر بر می گشت ... روزی

نبود که برای مینا گل نخره... با شوق از دور بهشون نگاه می کردم و از خوشبختیشون

انرژی می گرفتم... ولی با این حال شب نشینی های مسعود تنمو می لرزوند... هر

شب تا دیر وقت تنها توی باغ می نشست و به یه نقطه خیره میشد ...

مینا هم درکش

می کرد و به حال خودش می داشتش... با این حال هر وقت من و مسعود با هم تنها می شدیم ازم قدر دانی می کرد که با آوردن مینا توی زندگیش نجاتش دادم و این بهم آرامش میداد... گذشت و شب تولد بیست و یک سالگی مسعود تصمیم گرفتیم براش یه جشن کوچیک خودمونی بگیریم... مینا و منیره از صبح مشغول بودن و قبل از برگشتن مسعود بهزاد و فرهاد هم اومدن... مسعود وقتی رسید قبل از اینکه خوشحال بشه شوکه شد!!! انگار خودش تولدشو یادش رفته بود... تا دیر وقت دور هم گفتیم و خندیدیم... اونشب فرهاد یه خنجر قدیمی به مسعود هدیه داد و گفت که نماد رفاقتشونه... به هم قول دادن تا ابد با هم باشن و با همون خنجر با وجود مخالفت بقیه از دستشون خون راه انداختن و با هم دست دادن... نوبت که به مینا رسید صورتش گل انداخت و گفت که می خواد هدیشو وقتی با مسعود تنها شد بهش بده... منیره که انگار در جریان بود ریز ریز می خندید فردای اون روز از زیر زبونش کشیدم... گفت مینا بارداره... مادرتون شما رو به مسعود هدیه داد و عشقو توی زندگیش چند برابر کرد...

چند ماه گذشت و به دنیا اومدین... مینا براتون اسم گذاشت و مثل بت پرستشتون

می کرد... بزرگ ترین عشقی بود که توی عمرم دیده بودم... مسعود هم وابستگی به خونه بیشتر شده بود... صبحا به زور دل می کند و می رفت عصر هم بعد از کارش بلافاصله برمی گشت خونه... صدای خنده از این خونه قطع نمیشد ...

آقا بهترین روز

هایی بود که داشتیم... چند وقت بعد منیره فهمید که قرار نیست هیچ وقت بچه دار بشه و حضور شما توی این خونه تحمل این حقیقتو براش آسون تر کرده بود... مینا هم که مهربونی از وجودش سرازیر بود خیلی به منیره کمک کرد که کنار بیاد... چهار سال به خوبی و خوشی گذشت و اونقدر اون چهارسال زود رفت که چشم باز کردم دیدم متینمون دیگه چهارسالشه... خوشبختی توی این خونه روز به روز بیشتر میشد و همین باعث شده بود خیال همه راحت بشه... هیچ کس حتی فکرشم نمی کرد که دوباره اون روزای سخت برگردن...

آقا مراد که غرق گذشته شده بود آهی کشید و سکوت کرد متین بانگاه منتظرش به آقا مراد خیره شد...

یه روز وقتی مسعود رفت سر کار رفتم بیرون و جلوی درو آب و جارو کردم... بعد برگشتم داخل و همین که خواستم درو ببندم یه نفر درو گرفت ...

برگشتم و درو باز

کردم دیدم یه دختر با تیپ شلخته و موهایی که توی صورتش ریخته بودن و چیزی از

چهرش معلوم نبود درو با دو دستش گرفته... همین که منو دید سلام کرد... تعجب کرده بودم... اول فکر کردم گداست... سرمو بردم پایین تر که چهرشو از زیر اون موها ببینم... به نظرم خیلی آشنا میومد همین که خواستم به این فکر کنم که قبلا کجا دیدمش زبونم قفل کرد و با شوک بهش خیره شدم... الهام بود با یکم تغییر... چشم هاش گود افتاده بود و بالا رفتن سن پخته ترش کرده بود... نمی تونستم چیزی بگم فقط بهش نگاه می کردم که خودش گفت:

- با مسعود کار دارم میشه صداش کنین؟؟؟

اینو که گفت دلم می خواست توانشو داشتم تا مردونگیو کنار بذارم و یه مشت خالی کنم تو صورتش ولی نداشتم فقط تونستم دهن باز کنم و بگم:

- مسعود دیگه اینجا زندگی نمی کنه...

یه حرکت به سرش داد که موهاش کنار رفتن و آدامس توی دهنشو چند بار جوید بعد مثل طلبکارا بهم نگاه کرد و گفت:

- پرسیدم... گفتن اینجاست!!!

درو بستم که مینا متوجه نشه و رفتم بیرون اسمشو صدا کردم که از شنیدن اسمش کلی تعجب کرد بعد گفتم:

- اونایی که گفتن اینجا زندگی می کنه نگفتن ازدواج کرده و یه پسر چهار ساله هم داره؟؟؟ زندگیشم دوست داره؟؟؟ برو پی کارت دختر و گرنه خدا شاهدی می کنم که از اومدنت پشیمون بشی...

رنگش پرید و حالت تخشش تبدیل به ضعف شد... چند لحظه مات بهم نگاه کرد بعد زد زیر گریه و گفت:

- فکر نمی کردم مسعود انقدر نامرد باشه!!!

- مسعود نامرد بود یا تو که معلوم نیست با کدوم کثافتی فرار کردی؟؟؟ خجالت نمی

کشی؟؟؟ دوباره پا شدی اومدی اینجا که چی بشه؟؟؟ با تعجب بهم نگاه کرد... گفتم:

- آره دختر اومدیم خواستگاریت ولی خدارو شکر گند ذاتت در اومد ...

برو گمشو نینمت

دیگه اینجا...

گریش شدت گرفت و با صدای بلند گفت:

- به خدا دروغه آقا... من از ترس بابام فرار کردم... به مامانم گفته بود هر دومونو می

کشه من فقط می خواستم زنده بمونم... می خواستم پیام پیش مسعود ولی ترسیدم

پیدام کنه و واسه مسعود مشکل درست بشه...

هولش دادم و گفت:

- برو دختر دیگه اینجا نینمت...

باز با گریه اومد جلو و گفت:

- نه نمیرم من جز مسعود امیدی ندارم... اگه مسعود کمکم نکنه از گشنگی می میرم...

فهمیدم چی می خواد هر چی پول توی جیبم بود دادم بهش... پولکمی هم نبود...

گفتم تامینش می کنم به شرطی که هیچ وقت سر راه مسعود و زندگیش قرار نگیره...

قبول کرد و رفت چند روز بعد باهاش قرار گذاشتم و با یه پاکت پر پول رفتم پیشش...

پولو بهش دادم و خواستم بهم اطمینان بده که مسعود چیزی نمی فهمه اونم زود قبول کرد و رفت ... تا مدتی ازش خبری نبود و خیال من هم راحت شده بود که یه روز وقتی مسعود از شرکت برگشت دیدم حالش آشفست...

کم کم داشتم می ترسیدم که دوباره درو زدن... همین که درو باز کردم فرهاد با عصبانیت درو باز کرد و اومد داخل... از حالتش رنگ از صورت هممون پرید ...

مینا خواست بره جلو

که فرهاد مینا رو پس زد و رفت سمت مسعود... یقشو گرفت توی دستش و یه مشت خالی کرد توی صورتش طوری که مسعود پرت شد عقب و فقط مات به فرهاد نگاه می کرد... فرهاد با عصبانیت فریاد زد:

-نامرد... می دونستم این روز میرسه...

مسعود خودشو جمع و جور کرد، بی توجه به جیغ و گریه های مینا منو که سعی داشتم آرومش کنم پس زد و رفت به سمت فرهاد... نه من می تونستم جداشون کنم

و نه مینا اونقدر همدیگرو زدن که از صورت و دهن هر دوشون خون می چکید...

هر چی هم که پرسیدیم چی شده هیچ کدومشون جوابی ندادن... فرهاد دست مینا رو

گرفت و می خواست با خودش ببرتش که مقاومت مینا و گریه های شما پشت سرش
فرهادو منصرف کرد... فردای اون روز مسعود مینا رو با اجبار برد ثبت احوال و
فامیلیشو عوض کرد... مینا بیچاره هم مخالفت نمی کرد و هر کار مسعود خواست
انجام داد... فامیلی مینا هم شد رامش... مسعود با این کارش می خواست به فرهاد
بفهمونه که دیگه حق نداره از مینا بخواد که مسعودو تنها بذاره و با فرهاد بره... یه روز
وقتی آروم تر شد رفتم پیشش و ازش خواستم بگه که اونروز چه اتفاقی افتاده بود...
گفت الهام اومده بوده سر خیابون و مسعود اونو دیده... داشتن با هم حرف میزدن و
فرهاد که داشته میومده اینجا با هم می بیندشون و هر طور دلش می خواد برداشت
می کنه... ازش پرسیدم چه حسی نسبت به برگشتش داره که گفت هیچ حسی نداره
و اهمیتی نمیده... خیالم راحت شد... انگار یه ترس بزرگ از وجودم پاک شد... جریانو
برای فرهاد هم روشن کردم اما فرهاد اونقدر از جریان عوض شدن فامیل مینا ناراحت
بود که دیگه وقت سرزنش کردن خودشو برای این زود قضاوت کردنش نداشت...
مدتی گذشت... تنها تعجبم از این بود که چرا الهام دیگه پیداش نشد تا ازم پول
بگیره... با خودم گفتم شاید مسعود آب پاکو ریخته رو دستش که رفته و دیگه بر

نگشته... اما کم کم رفتار مسعود مشکوکم کرد... دیگه نمی خندید ...

دیگه تا ازش

چیزی نمی پرسیدیم هیچ حرفی نمیزد... سرد شده بود... همونمسعودی که قبل از ازدواج با مینا بود... ساعت برگشتنش از پنج عصر به دو بعد از نیمه شب کشیده شد و وقتی هم میومد نه حرفی میزد و نه شام می خورد... فقط می گفت خستم و میرفت بالا... چند بار رفتم بالا دیدم به جای اتاق خواب خودش و مینا روی کاناپه می خوابه... نمی دونستم که مینا دلیل این رفتارشو ازش پرسیده یا نه ولی می دونستم که مینا هم عوض شده... دیگه تنها دلیل خنده هاش شما بودین و بس... صدا از این دختر در نمیومد... مسعود دوباره چشم هاشو بسته بود و فقط به خودش اهمیت می داد... می دونستم چشه... می دونستم برگشتن الهام مسعودو به تردید انداخته... با این حال دلم به این خوش بود که وقتی به روی کسی نمیاره می خواد زندگیشو حفظ کنه... صداش کردم یه گوشه و باهاش حرف زدم... گفتم می دونم دردش چیه و ازش خواستم نذاره زندگی قشنگش نابود بشه... آشفته بود و با هر کلمهاز حرف هام با کلافگی چشم هاشو به هم فشار میداد... ازش خواستم که به یاد بیاره الهام چه بلایی به سرش آورد و کسی که نجاتش داد مینا بود... بهش یاد آوری کردم الهام چه جور دختری بوده و از همه مهم تر اینکه گوشزد کردم اگه خطا کنه چی به روز زن و بچش میاد... اینو که گفتم جوش آورد... معلوم بود فکر خودش هم درگیر همین موضوعه...

برای اولین بار صداشو روی من بلند کرد و گفت که بیست و شش سالشه و از امر و نهی هام خسته شده... ازم خواست دخالت نکنم ولی نمی تونستم چشم هامو ببندم و ببینم زندگی که مینا با عشق و امید ساخته در عرض چند ماه دود شه و بره هوا... نمی تونستم بی خیال اینکه شما رو زنی غیر از مادرتون بزرگ کنه بشینم و تماشا کنم تا همه چیز نابود بشه... الهامو پیدا کردم و باهاش حرف زدم... ازش خواستم پاشو از زندگی شما بیرون بکشه ولی فایده نداشت... پشتش به مسعود گرم بود که همیشه با غرور توی صورتم می خندید و می گفت هر کاری که مسعود ازش بخواد انجام میده... هر کاری از دستم بر میومد انجام دادم ولی هیچ فایده ای نداشت ...

چند بار صدای

بحث های مسعود و مینا رو شنیدم ولی هیچ وقت به اوج نرسیدن چون هیچ کدومشون آدم کش دادن به بحث نبودن و از طرفی مسعود با این که تکلیفش با دلش معلوم نبود نمی خواست مینا رو برنجونه و خودشو مقصر می دونست برای همین هم هیچ وقت باهاش بد رفتاری نمی کرد... همون موقع ها بود که یه ارث بزرگ از پدر بزرگ فرهاد که ارتباطی باهاش نداشتن به فرهاد رسید... خیلی وقت پیش از هم جدا شده بودن و پدر بزرگش تمام مدت دنبال تنها اولادش می گشت تا ارث و میراث بزرگشو بهش بسپاره ... فرهاد که تمایلی به

گرفتن این ارث نداشت و باد آورده می دونستش ولی با اصرار منرفت و با چند تا سند که به اسمش خورده بودن برگشت... حتی تمایل به دیدن ارث بزرگش نداشت و ترجیح داد توی همون خونه ی اجاره ای زندگی کنه... گذشت و یک شب از بهزاد خواستم که فرهادو بیاره اینجا تا با مسعود آشتیش بدیم ... با آشتی دادن فرهاد و مسعود می خواستم مسعودو شرمنده کنم... تنها راهی بود که امتحان نکرده بودم تصمیم گرفتم کاری کنم که از فرهاد که رفیق قدیمیش بود خجالت بکشه و کار احمقانه ای نکنه... بهزاد با زور و اجبار فرهادو آورد و من هم از مسعود خواستم که شب زود بیاد خونه... زود هم اومد و وقتی فرهادو دید اول شوکه شد ولی بعد به خودش اومد و حرمت مهمان توی خونشو نگه داشت و چیزی نگفت... سر میز شام بودیم که صدای زنگ در بلند شد... نه یک بار و نه دوبار با عجله آیفونو زدم و دویدم بیرون که بینم کیه مسعود هم پشت سرم اومد... درو که باز کردم با دیدن الهامبرق از چشم هام زد بیرون... مثل اینکه با مسعود سر زود اومدنش بحثشون شده بود... توپش حسابی پر بود هول گذاشت که بیاد تو جلوی راهشو گرفتم و گفتم:

-کجا؟؟؟

با حرص کنارم زد و همینطور که به سمت ساختمون میرفت گفت:

-اومدم تکلیف زندگیمو معلوم کنم...

مسعود هم با دیدن الهام شوکه شده بود اومد جلو و مچ دستشو گرفت که ببرتش

بیرون ولی الهام مقاومت می کرد و سعی داشت بره داخل مسعود گفت:

-الهام الان وقتش نیست..

الهام هم همینو که شنید عصبانیتش بیشتر شد و با صدای بلند گفت:

-بس کی وقتشه؟؟؟ تا کی باید توی اون خونه تنها بمونم و کسای دیگه اینجا کیف

زندگیو بکنن؟؟؟؟!!! مسعود مگه تو قول ندادی طلاقش بدی؟؟؟ همینو که شنیدم رفتم جلو و

خواستم چیزی بگم که با نگاه جدیه مسعود قفل کردم...

از صدای الهام همه اومدن بیرون... بهزاد و فرهاد که نمی دونستنچه عکس العملی

باید نشون بدن توی ایوون سر جاشون میخ کوب شدن ولی مینا انگار انتظار این روزو می

کشید اومد جلو و با غرور جلوی الهام ایستاد... تا اون روز مینا رو اونقدر قوی و

محکم ندیده بودم با تحکم گفت:

-خانم محترم توی خونه ی من صداتو بلند نکن... هر وقت من و بچم از اینجا رفتیم

اینجا شش دانگ مال شما...

الهام طلبکارانه جلو رفت و می خواست حرف بزنه که مینا دستشو برد بالا و چنان زد

تو گوش الهام که بیشتر از هر کسی دل من یکی خنک شد... الهام می خواست جواب
 مینا رو بده که مسعود جلوی چشم همه دستشو گرفت و بردش بیرون...
 همین که از در باغ خارج شدن مینا روی زمین نشست و با صدای بلند زد زیر گریه...
 اونقدر سوزناک گریه می کرد که هممون سست شدیم و فقط بهش نگاه می کردیم...
 صدای گریه هاش باغو برداشته بود و هیچ کس نمی تونست کاریکنه... چکار می
 کردیم... زندگی قشنگش بر باد رفته بود... عشقش ازش دل کنده بود... آینده ی تنها
 بچش نامعلوم شده بود... چه کاری از کسی بر میومد؟؟؟
 آخرش منیره از روی زمین بلندش کرد... فرهاد هم جلو اومد و دستشو گرفت... بیچاره
 نای راه رفتن نداشت تا اتاقش به زور بردیمش ولی اصرار داشت بیاد پیش شما که
 توی اتاقشتون خواب بودین... اومد و بالای سرتون نشست... تا خود صبح پلک روی
 هم نداشت... اون شب مسعود تا صبح برنگشت و فرهاد هم اینجا موند... آفتاب که
 بالا اومد فرهاد لباس و وسایل مینا رو توی یه چمدون جمع کرد و گفت می خواد مینا
 رو با خودش ببره... هر چی هم من مخالفت کردم فایده نداشت ...
 بعدش هم چمدونو
 برداشت اومد توی اتاق شما دست مینا رو گرفت و بلندش کرد ولی مینا مخالفت کرد
 و گفت بدون شما جایی نمیره... فرهاد هم علاقه ی زیادی به شما داشت برای همین
 گفت قرار نیست بدون شما برن... به مینا قول داد که طلاقشو بگیره و شما رو هم

خودش بزرگ کنه اما مینا که می دونست مسعود عمرا اجازه بده شما رو با خودشون
 ببرن باز هم مخالفت کرد و با اشک هایی که خشک نمیشدن به فرهاد التماس می کرد که تا
 وقتی تکلیفش معلوم بشه اجازه بده اینجا بمونه ... داشتن با هم بحث می کردن
 که مسعود رسید و همه ی حرف هاشونو شنید... از اینکه فرهاد گفته بود می خواد
 شمارو بزرگ کنه غرورش قلبه شد و به جای اینکه به کار های خودش فکر کنه گفت
 خیال اینو که متین خارج از این خونه بزرگ بشه رو از سرتون بیرون کنید... اما هیچ
 حرفی از مینا نزد فهمیدم که دیگه موندن مینا براش اهمیت که نداره هیچ، حتی برای رفتنش
 انتظار هم می کشه... مینا که از اول هم امیدی برای بردن شما نداشت ولی
 اینو که شنید از حال رفت... فهمید زندگیش به باد رفته... فهمید بایداز پاره ی تنش
 جدا بشه... فرهاد که دید فایده ای نداره بدون هیچ حرفی رفت و منیره تا چند روز از
 مینا که به شدت مریض شده بود و تب کرده بود مراقبت می کرد ...

توی اون چند روز

مسعود حتی یک بار هم برای دیدن مینا به اتاق شما نیومد... شرمنده بود... بیشتر از
 همه شرمنده ی خودش... خوب می دونست داره اشتباه می کنه ولی نمی تونست با
 دلش کنار بیاد... یه آدم به ظاهر قوی ولی شدیداً احساساتی... چیزی که الان شما هستین...

بعد از اون چند روز مسعود مینا رو صدا کرد توی اتاقش.. مینا رفت و چند دقیقه بعد
 با یه برگه دستش اومد بیرون... هنوز پاشو بیرون نذاشته بود اشک صورتشو

خیس کرد... گفتم:

-چی شد؟؟؟

سرشو انداخت پایین و با بغض گفت:

-شنبه میریم محضر واسه طلاق...

درموندم... یه زندگی داشت از هم می پاشید و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم... اون

چند روز آخر نه مسعود از خونه بیرون رفت و نه مینا از اتاق شما... نه کسی اشتهای

غذا خوردن داشت نه دل من و منیره به کاری می رفت... چند بار متوجه شدم که

مسعود پشت تلفن از الهام می خواد که بیاد سر قرار ولی الهام هر بار با یه بهونه طفره

میرفت... غیر ممکن بود بی خیال شده باشه برای همین بهانه هاشو اول مسعود باور

می کرد بعد من... همین شد که چند روز آخر مسعود و الهام هم همدیگرو ندیدن تا

اینکه جمعه شب مینا شما رو خوابوند و بالاخره از اتاق اومد بیرون... رفت توی اتاقش

و وسایلشو جمع کرد منیره هم پا به پای مینا اشک می ریخت... چند تا از لباسای شما

رو هم برداشت... بیچاره سوهان روح میبرد با خودش... بعد از اینکه وسایلشو جمع

کرد اومد توی آشپزخونه و با من خداحافظی کرد... بابت این چندسال تشکر کرد و

اشک منو هم در آورد... اشک چشم خودش که قطع نمیشد... اون چشم های

روشن و معصومش مقاومتو از همه می گرفت... بگذریم از همه ی اینا یه حس قوی از

دروتم آزارم میداد... یه حس که می گفت آخرین باریه که مینا رو می بینم... مینا و

منیره همدیگرو بغل کردن و با صدای بلند زدن زیر گریه... مینا وسط گریه یه چیزایی می گفت که به سختی میشد فهمید... فقط فهمیدم با اونهمه بغض داشت شما رو به منیره می سپرد... فهمیدم که می گفت نمی خواد جز منیره کسی شما رو بزرگ کنه...

اونقدر گریه کرد که توی بغل منیره از حال رفت و روی زمین افتاد... به منیره گفتم بیاردش توی اتاق شما و خودم سریع از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم مسعود کنار در به دیوار آشپزخونه تکیه داد... تا متوجه من شد راه گرفت به سمت اتاقش ولی دیدم که چشماش قرمز بودن... یه امید توی دلم زنده شد... از اینفکر که ممکنه تا صبح پشیمون بشه... حال مینا که بهتر شد از منیره خواست که با شما تنهاش بذاره...

منیره اومد بیرون و تا صبح روی مبل نشست و آبغوره گرفت ...

خواب به چشم من هم

نمیومد یه بار از منیره خواستم به مینا سر بزنه که اومد و گفت مینا شما رو بغل کرده... دلهره داشتم... توی دلم آشوب بود... طولانی ترین شب عمرم بود

که تا صبح توی همین باغ قدم زدم... صبح که شد با این امید که مسعود به تردید افتاده باشه برگشتم داخل ساختمون که دیدم لباساشو پوشیده و روی مبل نشسته منتظر مینا که بیاد و برن محضر... می خواستم آخرین تلاشم بکنم... به مسعود گفتم

که من هم همراهشون میرم و ازش خواستم که زود تر از مینا بریم محضر... اول مخالفت کرد چون می دونست چی می خوام بگم ولی بعد به منیره سپرد که مینا رو بیدار کنه و پشت سر ما بفرسته بیاد... من و مسعود سوار ماشینشدیم و راه افتادیم... اونموقع که مثل الان نبود... توی این شهر فقط چند تا محضر کوچیک بود که یکیش همین اطراف بود... تا اونجا باهاش حرف زدم ولی اونقدر تو فکر بود که انگار اصلا نمی شنید... خلاصه جلوی محضر پارک کرد و پیاده شدیم... پشت سر مسعود رفتم داخل محضر که یهو مسعود ایستاد... رد نگاهشو که گرفتم شوکه شدم ...

فرهاد و الهامو

دیدم که به سمت در میومدن... چهره ی فرهاد گرفته بود ولی الهام یه لبخند غلیظ روی لبش بود و با چند تا برگه توی دستش خودشو باد میزد... وقتی ما رو دیدن فرهاد یه لبخند طعنه آمیز به مسعود زد ولی الهام شوکه شد و حتی یکی دو قدم عقب عقب رفت... مسعود که گیج شده بود جلو رفت... فرهاد با همون لبخند رو به مسعود کرد و گفت:

-تحویل بگیر آقا مسعود... کسی که به خاطرش داشتی زندگیتو ازهم می پاشوندی به

ارث و میراث باد آورده ی من فروختت!!!

فرهاد تمام ارثی که بهش رسیده بودو به اسم الهام زده بود و عقدش کرده بود که

شرش از زندگی خواهرش کم بشه... خوب می دونست مینا بدون شما دووم نیاره

خودشو قربانی کرد که مسعود برگردد سر زندگیش و مینا رو طلاق نده...

مسعود یهو از کوره در رفت و یقیه ی فرهادو توی دستش گرفت ...

دست دیگشو

مشت کرده بود ولی توان تکون دادنشو نداشت... کل وجودش از عصبانیت می

لرزید... اون لحظه فهمیدم فرهاد چه مرد بزرگیه و توی دلم تحسینش کردم... مسعود

یه نگاه به الهام که از ترس عقب تر از ما ایستاده بود انداخت و تمام حرصشو از الهام

توی مشتش جمع کرد و به صورت فرهاد کوبید... رفتم جلو و محکم گرفتمش... هر

لحظه عصبانیتش بیشتر میشد ولی فرهاد هنوز لبخند روی لبش بود... یه لبخند تلخ...

مسعود که کم داشت می فهمید چی شده همونطور که سعی می کرد منو پس بزنه با فریاد گفت:

-می کشمتون... هر دوتونو می کشم... فرهاد با همون خنجر ی که خودت بهم دادی یه

روز از کار امروزت پشیمونت می کنم...

به زور مسعودو سوار ماشین کردم و خودم نشستم پشت فرمون ...

راه افتادم به سمت

خونه... مسعود چشم هاشو بسته بود و سرشو به صندلی تکیه داده بود نمی دونی

چی بهم گذشت تا رسیدم خونه... جلوی در پیاده شدم و درو باز کردم... اومدم برگردم

و ماشینو بیارم داخل که مسعود پیاده شد و راه افتاد به سمت ساختمون... می

خواستم سوار ماشین بشم که منیره با جیغ و فریاد از ساختمون اومد بیرون... صداش تا جلوی در میومد از دور دیدم که توی پله ها خورد زمین... مسعود سرعتشو زیاد کرد و به سمت منیره رفت من هم ماشینو بی خیال شدم و خودمو بهمسعود رسوندم... تا به منیره رسیدیم به همون گریه ها که راه نفسشو بسته بودن اسم مینا رو صدا کرد... مسعود شوکه تر از قبل رفت داخل ساختمون من هم منیره رو بلند کردم و رفتم داخل ... رفتم طبقه ی بالا دیدم مسعود توی اتاق شما کنار تختی که مینا روی اون خواب بود نشسته و با تمام وجود اشک می ریزه... شما هم با گریه مسعودو صدا می کردین و بی تاب شده بودین... مینا سخته کرده بود و دیگه هیچ وقت بیدار نشد...

متین صورتش را با هر دو دستش پوشاند... سکوت حاکم و فریاد افکار بلند و عذاب آور بلند شد... آقا مراد دستش را روی شانه ی متین گذاشت و گفت:

-مینا سرنوشت تلخی داشت ولی یادگار خوبی از خودش به جا گذاشت...

متین با تمام وجود سعی داشت بغضش را سرکوب کند... سرش را بالا گرفت بعد از کشیدن آهی گفت:

-پس غم دوری از من هم شریک این اتفاق بوده...

-کدوم مادری می تونه غم دوری از بچشو تحمل کنه؟؟ متین دوباره آهی کشید و گفت:

-یعنی من عاشق دختری شدم که پدرم با پدرش عهد دشمنی بسته؟؟؟ آقا مراد با ترس و تردید گفت:

-فقط این نیست آقا...

متین با تعجب به آقا مراد نگاه کرد... آقا مراد ادامه داد:

-فرهاد هیچ وقت به الهام علاقه نداشت و بعد از فوت مینا حس نفرتش به الهام بیشتر از قبل شد... فوت مینا خیلی داغونش کرد... تنها کسشو از دست داده بود برای همین یه مدت طولانی که فکر می کنم هفت هشت ماهی شد خودشو گم کرد و به الکل پناه برد... روزی نبود که عقلش سر جاش باشه... بعد از اون دوره که فرهاد حال خودشو نمی فهمید بالاخره با غم از دست دادن خواهرش کنار اومد و خواست که سر از زندگیش در بیاره... اولین هدفش هم گرفتن انتقام مرگ مینا از الهام بود... راستش مسعودو مقصر نمی دونست و مرگ مینا رو از چشم الهام و برگشتنش می دید... الهام که تنها هدفش توی زندگی پیدا کردن یه پشتوانه ی مالی بود و حالا اونو به دست آورده بود تمام تلاشو برای طلاق گرفتن از فرهاد و به دست آوردن آزادیش کرد ولی اینبار فرهاد زیر بار طلاق نرفت... می دونست ازدواج برای زنی مثل الهام یه زندانه و به الهام قول داد که تا ابد توی اون زندان نگهش داره... بیرون رفتن الهامو کنترل می کرد

و گاهی حتی اجازه ی بیرون رفتن بهش نمی داد... تا اینکه هشت نه سال بعد جواب

مثبت آزمایش بارداری الهام هر دوشونو غافلگیر کرد...

متین با نگاه ناگهانی اش حرف آقا مراد را قطع کرد... در چشم هایش موجی از ترس و

ناباوری از فکری که در سر داشت موج میزد و زبانش به لکنت افتاده بود... بالاخره زیر

سنگینی بار نگاه غمگین و منتظر آقا مراد زبان باز کرد و گفت:

-ن... نکنه؟؟؟

آقا مراد با ناراحتی سرش را پایین انداخت... متین که حال خودش را نمی فهمید با

شوک و عصبانیت فریاد زد:

-آقا مراد؟؟؟

آقا مراد سرش را بالا گرفت و به چشم های آشفته ی متین نگاه کرد و آرام گفت:

-چی بگم آقا؟؟؟

متین که کم کم داشت باور می کرد فکرش درست است اشک در چشم هایش حلقه زد

و نگاهش درمانده و ملتمس شد...

-بگین که دروغه...

آقا مراد سرش را پایین انداخت و گفت:

-دروغ نیست آقا... متاسفم...

متین چند لحظه در همان حالت خشکش زد تا حرف آقا مراد را هضم کند بعد

صورتش را با دست هایش پوشاند و در همان حالت از جایش بلند شد... دست

هایش را چند بار به صورت رنگ پریده اش کشید بعد پایین آوردشان و به کمرش زد...
دو سه قدم جلو رفت و همان مسیر را برگشت بعد پایش را بالا برد و محکم به میله ی تاب
کوبید...

-چطور ممکنه؟؟؟ آخه چطور ممکنه محیا دختر اون زن باشه؟؟؟ آقا مراد هم بلند شد و با
گرفتن شانه های متین سعی کرد آرامشکند...

-محیا دختر فرهاده آقا... محیا دختر برادر میناست... همون زن پاک و ساده ای که
عشق به خانوادش از پا درش آورد... محیا دختر فرهادیه که به خاطر حفظ آرامش
خواهرش، به خاطر بی مادر نشدن شما از خودش گذشت و با کسی که بهش هیچ
علاقه ای نداشت ازدواج کرد...

آشفته گی متین هر لحظه بیشتر میشد... روی تاب نشست و سرش را با هر دو دستش گرفت...
آقا مراد روی تاب کنار متین نشست و دستش را روی شانه متین گذاشت که

متین با صدای خسته و تحلیل رفته اش گفت:

-می خوام تنها باشم... خواهش می کنم...

آقا مراد از روی تاب بلند شد و گفت:

-به باورتون شک نکنید آقا... شب بخیر...

آقا مراد به سوئیت رفت... متین دستش را در جیب کتش کرد و جعبه ی قرصش را

بیرون آورد... در جعبه را باز کرد... یکی از قرص ها را برداشتو در دهانش انداخت...

دوباره سرش را بین دست هایش گرفت و فشاری که از سر درد و میگردن همیشگی

اش به او وارد میشد را با کشیدن کفش هایش روی زمین تخلیه می کرد...

چیزی به طلوع خورشید نمانده بود که قرص اثر کرد و همانطور که روی تاب سرش را

بین دست هایش گرفته بود به خواب رفت... به ظاهر خواب بود ولی با تمام وجود با

افکار آشفته اش می جنگید و توانایی سرکوب کردنشان را نداشت ...

در عالم خواب هر

از گاهی آهی کل وجودش را می لرزاند و یا از درد سر صدای ناله ی آرامش سکوت

محیط را به هم میزد...

دست هایش از هوای سرد صبح پاییزی یخ کرده بودند اما آتشی که از درونش شعله

می کشید باعث شده بود که عرق سرد روی پیشانی اش نمایان شود... در عالم خواب

و بیدار همینطور که با درد شدید سرش مبارزه می کرد حرارتدستی را روی دستش

احساس کرد و کمی بعد بدون اینکه دستش دوباره یخ ببندد دست دیگری عرق

پیشانی اش را پاک کرد و بعد از مکث کوتاهی موهای پر پشتش را لمس کرد...

چشم هایش را باز کرد... بدون اینکه به فردی که کنارش نشسته بود نگاه کند از بوی

عطرش فهمید که محیاست... دستش را بالا برد و دست محیا را گرفت و باز هم بدون

اینکه به محیا نگاه کند با سردی و بی حالی گفت:

-چرا اومدی بیرون؟؟؟ هوا سرده...

محیا بی توجه به سوال متین گفت:

-تب داری... چرا اینجا خوابیدی؟؟؟

متین با تردید سرش را به طرف محیا چرخاند... تصورش از دیدن دختر زنی که باعث مرگ مادرش شده با دیدن محیا از بین رفت و به یاد حرف آقا مراد افتاد "محیا دختر فرهاد و دختر برادر میناست..". تمام ترسش از اینکه دیگر نتواند با دیدن محیا آرامش بگیرد از بین رفت...

لبخند خسته و درمانده اش محیا را از قبل نگران تر کرد... محیا با نگرانی گفت:

-رنگت پریده... پاشو بریم توی اتاق بخواب...

متین دستش را به میله ی تاب گرفت و در حالی که بلند میشد گفت:

-باید برم دانشگاه... دیرم میشه...

محیا هم بلند شد و با گرفتن بازوی متین او را به طرف ساختمان هدایت کرد...

همینطور که کنار هم قدم بر می داشتند گفت:

-حالا که زوده صبحانه هم نخوردی... نمیشه امروز نری؟؟؟

-به خاطر خودم میگی یا نمی خوای تنهات بذارم؟؟؟

-من که اینجا تنها نیستم ولی حالت اصلا خوب نیست...

متین لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش من خوبم...

بعد آرام زیر لب گفت:

-امیدوارم بتونم خوب بشم...

محیا به متین نگاه کرد و گفت:

-چیزی گفتی؟؟؟

متین سرش را پایین انداخت و به سنگ فرش زمین خیره شد...

-نه...

بعد سر جاش ایستاد که باعث شد محیا هم بایستد و گفت:

-محیا؟؟؟

محیا به متین نگاه کرد و با نگاهی جواب متین را داد... متین ادامه داد:

-تو چرا با مادرت و خواهرت نرفتی؟؟؟ محیا بدون

اینکه فکر کند گفت:

-چون علاقه ای به رفتن نداشتم... و بیشتر از هر چیزی پدرمو دوست داشتم...

-دیدگاه تو به زندگی به عنوان کسی که توسط همون مادر بزرگ شده چرا باید اینقدر باهاش

متفاوت باشه؟؟؟ محیا پوزخندی زد و گفت:

-این حرفارو نباید بزنم ولی میگم... مادر من نه تنها ما رو بزرگ نکرد، حتی یک بار هم

حس مادری نسبت به من و مارال نداشت... کسی که همیشه و در هر شرایطی کنار

من و مارال بود پدرم بود و مادرم کسی بود که تا یاد دارم از رفتن و طلاق گرفتن حرف

میزد... رفتن مارال هم به این دلیل نیست که نمی خواست ازش جدا شه... مارال مثل

مادرم دنبال آزادی بود... اونم آزادی از نوعی که من هیچ وقت درکش نکردم!!!

متین با شنیدن حرف هایی که دوست داشت بشنود هر لحظه آرام تر از قبل میشد...

با این وجود نمیشد این واقعیت را فراموش کند که محیا دختر زنیست که همیشه با تمام وجود از او متنفر بوده...

لبخند تلخی زد و به راهش ادامه داد... وارد ساختمان شدند... متین رو به محیا کرد و گفت:

-منیره خانم الان دیگه میاد واسه آماده کردن صبحانه اگر که دوست داری برو

پیشش... من میرم بالا دوش بگیرم...

محیا لبخندی زد و گفت:

-می خوام خودم صبحانه آماده کنم... اجازه هست؟؟؟

متین از حس خوبی که پیدا کرده بود به طرف محیا رفت و مقابلش ایستاد... لبخند

گرمی زد و لب محیا را گرفت...

-منزل خودتونه خانم کوچولو... هر کاری که دوست داری انجام بده...

محیا هم با لبخند گفت:

-پس من میرم توی آشپزخونه...

متین به اتاقش رفت... بعد از گرفتن دوش آب گرم حالش بهتر شد ...

لباس رسمی

مخصوص محل کارش را که طبق معمول پیراهن مشکی رنگ ست با کت مشکی

ساده ای که دکمه هایش را باز می گذاشت و شلوار کتان و کفش چرم مشکی رنگش

بود پوشید... کروات ساده و باریک مشکلی رنگی هم دور یقه ی پیراهنش شل و ساده گره زد

و بعد از برداشتن کیف و زدن ادکلن همیشگی اش از اتاق خارج شد و به سالن

غذا خوری رفت... منیره خانم که مشغول چیدن سفره بود با دیدن متین لبخندی زد و گفت:
-صبح بخیر...

متین هم با روی باز و لبخند جلو رفت و گفت:

-صبح شما هم بخیر منیره جون...

همان موقع محیا با چند ظرف در دستش وارد غذا خوری شد ...

منیره خانم با لبخند

گفت:

-متین جان هر چی به خانمت گفتم صبحانه درست کردن وظیفه ی منه گوش نکرد به حرفم...

محیا ظرف ها را روی میز گذاشت و گفت:

-بالاخره من هم باید یه کاری انجام بدم...

متین با لبخند پشت میز نشست و گفت:

-جسارت نباشه منیره جون این صبحانه خوردن داره!!!...

منیره خانم خندید و گفت:

-معلومه که خوردن داره پسرم... ماشالله دست و پنجه ی محیا خانم امروز به من ثابت

شد به شما هم ثابت میشه...

بعد به سمت در رفت که محیا بابت کمکش از او تشکر کرد... بعد رو به روی متین

پشت میز نشست... متین به میز مفصل صبحانه نگاه کرد و گفت:

-به به... اولین صبحانه با دست پخت خانم کوچولو!!!...

محیا خندید و گفت:

-نوش جونت... بخور بینم کاری می کنی ناهار هم بیفته گردن من یا نه...

متین اول لقمه ای گرفت و به دست محیا داد بعد خودش هم مشغول خوردن

صبحانه شد... هنوز لقمه را نجویده، حالت غش کردن به خودش گرفت که محیا به خنده افتاد و گفت:

-صبحانتو بخور لوس نشو دیرت میشه...

متین با اشتها صبحانه اش را تا آخر خورد و بعد از تشکر از غذا خوری خارج شد...

محیا برای بدرقه ی متین کیفش را برداشت و تا جلوی در او را همراهی کرد...

-مواظب خودت باش...

متین کیفش را از دست محیا گرفت و گفت:

-تو هم همینطور... استراحت کن یا توی کاخ مسعود خان دور بزن... در اتاق من هم بازه می تونی راحت باشی...

-زود برگرد منتظرتم...

منتظرتم... کلمه ای که همیشه به جرات می گفت از کسی نشنیده ...

از این تجربه ی

شیرین لبخند گرمی زد و به سمت ماشینش راه افتاد...

...

با چند پاکت و بسته در دستش وارد خانه شد... منیره خانم که مشغول گردگیری

کردن بود با دیدن دست های پر متین جلو رفت و گفت:

-چه خبره پسر؟؟؟ بده به من بذار کمکت کنم...

دستش را جلو برد که متین کنار کشید و گفت:

-کمک لازم نیست منیره جون... محیا کجاست؟؟؟ منیره خانم

لبخندی زد و گفت:

-مثل هر روز تا همین یک ساعت پیش با هم بیمارستان پیش پدرش بودیم... بالا توی

اتاقشه...

-شما هم به زحمت افتادی... انشالا فرصت باشه جبران کنم...

-این چه حرفیه عزیزم؟؟؟ این چند روز که این دختر اینجاست هم خودت رنگ و رو

گرفتی هم من از تنهایی در اومدم...

-خب پس خدارو شکر مادر شوهر پسندیده!!! من میرم بالا با اجازه...

به سمت اتاق محیا راه افتاد... پشت در اتاق ایستاد و با جلوی کفشش چند بار آرام در

زد... چند لحظه بعد در باز شد... محیا که تعجب کرده بود سلام کرد و چندتا از جعبه

هایی که در دست متین بودند را از دستش گرفت... متین لبخندی زدو جواب سلام محیا را

داد... وارد اتاق شد و با پایش در را بست... محیا بسته ها را روی تخت گذاشت و گفت:

-اینا چیه متین؟؟؟ خبریه؟؟؟

متین که نفس نفس میزد بسته هایی را که در دست داشت کنار بقیه روی تخت

گذاشت و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

-آره دیگه... فردا شب جشن نامزدیه شایان و نازینه باید حسابی تیپ بزنیم...

محیا خندید و گفت:

-مگه من و تو عروس و دامادیم؟؟؟

متین جلو رفت و با لبخند دست هایش را دو طرف صورت محیا گذاشت...

-نوبت ما هم میرسه...

محیا از حرفش پشیمان شد و لپ هایش گل انداخت و سکوت کرد ...

متین گفت:

-حالا نمی خواد خجالت بکشی... بدو... بدو... بدو پیوش ببین خوشت میاد؟؟؟

بعد یکی از جعبه ها را برداشت و آن را باز کرد... محیا که با دیدن رنگ لباس به وجد

آمده بود با خوشحالی لباس را از جعبه بیرون آورد و جلوی خودش گرفت... لبخند از

روی لبش محو نمیشد... جلوی آینه رفت و گفت:

-وای متین خیلی قشنگه...

متین که با عشق به محیا نگاه می کرد شانه هایش را از پشت گرفت و محیا را به

طرف حمام اتاق هول داد...

-اینطوری که فایده نداره باید پیوشی ببینم...

بعد در حمام را بست و به سمت بقیه ی بسته ها رفت... کفش های کالباسی رنگی را

که ست با لباس محیا برایش خریده بود از جعبه خارج کرد و منتظر شد تا محیا

برگردد... چند دقیقه بعد در باز شد و محیا وارد اتاق شد...

لبخند متین محو شد و برای چند لحظه از خود بیخود به محیا خیره شد... نا توانی در مقابل آن همه زیبایی در چشم هایش موج میزد و توان حرف زدن نداشت... لباس مجلسی کالباسی رنگ براق دکلمه که قسمت بالای آن با تور ادا مهپیدا کرده بود و لباس را کمی پوشیده میکرد... از کمر تا بالای لباس با سنگ های اصل و درخشان کاملاً پوشیده شده بود که موج آبی روشن سنگ ها با رنگ چشم های محیا هارمونی خاصی را به نمایش می گذاشت... به کمر لباس، دامن چین دار پف و عروسکی از جنس ساتن براق وصل شده بود که از جلو تا زانو میرسید و پشت لباس بلند بود تا حدی که کمی روی زمین افتاده بود... کمی بعد متین کفش ها را برداشت و جلوی پای محیا زانو زد... سعی داشت ضربان قلبش را کنترل کند و همینطور که به محیا کمک می کرد که کفش ها را بپوشد گفت:

-خواستنت خودخواهی محضه...

محیا کمی خم شد و با گرفتن دست متین از او خواست که بلند شود و خودش کفش ها را پوشید... بعد مقابل متین ایستاد و در جواب آشفته گی متین به چشم هایش خیره شد و گفت:

-دیگه دوست ندارم این حرفو بزنی...

متین که از نگاه کردن به محیا خود داری می کرد نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند و با کلافگی آهی کشید و پشتش را به محیا کرد... چند قدمی را پیش گرفت و چند بار

رفت و برگشت... محیا نگاهش را از متین گرفت... جلوی آینه ایستاد و مشغول تماشا کردن خودش شد که متین را داخل آینه دید که پشت سرش ایستاده...
دستش را در

جیبش کرد و بعد از خارج کردن جعبه ی نسبتاً کوچکی، گردنبندی از داخل جعبه خارج کرد و همانطور که پشت محیا ایستاده بود گردنبند را به گردن محیا انداخت...
محیا که محو تماشای گردنبند در آینه بود دستش را بالا برد و گردنبند تقریباً ساده ای که تماماً با نگین برلیان پوشیده شده بود و قلب ظریفی از کنارش آویزان بود را لمس کرد... برگشت و مقابل متین ایستاد... با صورتی متاثر گفت:

-متین واقعا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم...

متین لبخندی زد و گفت:

-وجودت تشکره...

محیا هم با لبخند جواب متین را داد... متین به سمت بسته ها رفت، چند تا را جدا کرد و به دست محیا داد...

-چند تا مانتو و لباس و کیف و کفش... امیدوارم که خوش بپا...

بعد چند بسته ی دیگر را برداشت و گفت:

-من میرم توی اتاقم کاری داشتی صدام کن...

محیا بسته های توی دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-اونا چیه؟؟؟ می خوام ببینم...

متین کنار کشید و گفت:

-اینا مال منه دیگه شیطونی نکن...

محیا پشت چشمی نازک کرد و با یک لبخند شیطننت آمیز جعبه ها را از دست متین

گرفت و یکی یکی باز کرد...

یک دست کت و شلوار مشکی مارک دار و شیک با پیرهن کالباسی هم رنگ لباس محیا

و کروات و کفش مشکی... لبخند روی لب محیا نشست و گفت:

-شرط می بندم با اینا ببینمت غش کنم!!!

-ای بابا اختیار دارین خانوم کوچولو من همیشه خوشتیپم دیگه باید به غش کردن عادت

کنی...

لباس هایش را برداشت و از اتاق خارج شد... بعد از شام و طبق معمول دور همی و

تعریف و کلی خنده، بهار مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد و آقا مراد به سوئیت برگشت تا

استراحت کند... محیا و منیره خانم با هم به اتاق محیا رفتند که تا نیمه

شب با هم گپ بزنند و از شب نشینی لذت ببرند...

متین که خوب می دانست صبح زود باید شایان را همراهی کند وسایل و لباس هایش

را آماده کرد و پشت میزش نشست... لپ تابش را جلوییش گذاشت و مشغول انجام

دادن کارهای مربوط به دانشگاه شد... صدای خنده ی محیا و منیره خانم از اتاق کناری

هر از گاهی لبخندی را روی لبانش می نشاندد... تا نیمه های شب مشغول کار بود...

بعد لپ تاب را خاموش کرد و به رخت خوابش رفت...

اونقدر خسته بود که نفهمید چطور به خواب رفت و چطور صدای ترمز ماشینی در باغ از خواب بیدارش کرد... چشم هایش را باز کرد و با دیدن روشنی هوا از روی تخت بلند شد... خوب می دانست این صدای ترمز وحشتناک فقط از شایان بر می آید پس از فرصت استفاده کرد و قبل از اینکه شایان برسد و با غر غر کردن سرش را ببرد به حمام رفت... دوش کوتاهی گرفت و بعد از پوشیدن لباس از حمام خارج شد... با این فکر که چرا شایان هنوز نرسیده داشت به سمت پنجره ی تراس می رفت که دستی از زیر تخت پایش را گرفت!!! متین که متوجه ماجرا شده بود به دستی که از زیر تخت بیرون آمده بود نگاهی انداخت... خم شد و مچ دست شایان را گرفت و فشاری به آن داد...

-می بینم که خونمون دزد در آورده!!!

بعد دست شایان را کشید... شایان همینطور که روی پارکت کف اتاق سر می خورد و از زیر تخت بیرون می آمد با داد و فریاد گفت:

-نزن نزن منم!!!

متین خندید و گفت:

-بر این که تویی شکی نیست!!! ولی اینبارو میزنم تا دفعه ی دیگه زیر تخت کسی قایم نشی!!!

پایش را بالا برد و محکم به نقطه ای غیر حساس از پهلوی شایان که روی زمین دراز کشیده بود کوبید... صدای فریاد شایان بلند شد به طوری که محیا با شنیدن صدا یک دفعه در را باز کرد و وارد اتاق شد...

-چی شده؟؟؟ متین با

خنده گفت:

-چیزی نشده نترس...

شایان که از درد و فریاد نفسش بند آمده بود و روی زمین به خودش می پیچید به سختی گفت:

-محیا... با نازنین تماس بگیر بگو مراسم کنسله شوهرت بی قلوه شد!!!

محیا با دیدن وضعیت شایان با نگرانی گفت:

-خدا نکنه شایان... صبر کن آب بیارم...

متین که هنوز می خندید گفت:

-لازم نیست این حالش از من هم بهتره...

شایان در حالی که با اه و ناله از روی زمین بلند میشد گفت:

-بیا... اینم از رفیق... تقصیر منه میرم زیر تخت که وقتی از حمام اومد بیرون بینمش!!!

اینم که لا مصب مثل باباش توی حمام لباس می پوشه و میاد بیرون!!!

پدر من هم

همینطوره!!! چند روز پیش خونه ی نازنین اینا بودم فهمیدم بهزاد جون هم از این

اخلاقا داره!!! ای بابا نکنین این کارو مردم زحمت می کشین تا جا واسه قایم شدن پیدا کنن!!!

متین که با تعجب به شایان نگاه می کرد گفت:

-زیر تخت همه ی اینایی که گفتم قایم شدی؟؟؟

-زیر تخت که نه... بالاخره توی کمد دیواری، پشت در، زیر میز یه جایی پیدا کردم!!!

محیا در حالی که به سمت میز متین میرفت با خنده گفت:

-خدا به نازنین رحم کنه...

بعد سشوار متین را برداشت و آن را روشن کرد... شایان رو به محیا کرد و گفت:

-خودتم خیلی سعادتمند نشدیا!!! این بوزینه فقط ظاهرش قشنگه!!!

محیا نگاه عاشقانه ای به متین کرد و گفت:

-منو که دیوانه ی خودش کرده...

بعد سشوار را به دست متین داد و گفت:

-موهاتو خشک کن سرما می خوری... من میرم آماده شم...

محیا از اتاق خارج شد... شایان همینطور که با تعجب مسیر رفتن محیا را نگاه می کرد

رو به متین که در حال خشک کردن موهایش بود کرد و گفت:

-چکار کردی تو با این؟؟؟!!! من هر وقت می دیدمش شبیه برج زهر مار بود!!!

متین لبخند کج و مغرورانه ای زد و گفت:

-همون کاری که اون با من کرده... برو صبحانه بخور تا محیا آماده بشه بریم...

-من صبحانه خوردم... آقا مراد واسه ماشین گل آماده کرده داره نصبشون می کنه...

میرم کمکش تا بیاین...

بعد از اتاق متین خارج شد و به باغ رفت... آقا مراد که با دقت مشغول گذاشتن

دسته های بزرگ گل روی ماشین بود با صدای شایان به خودش آمد...

-به به... ببین عشقم چه کرده!!! دست گلت درد نکنه خودت گلی...

آقا مراد به شایان نگاه کرد و گفت:

-خوشت میاد؟؟؟

شایان به ماشینش نگاه کرد... آقا مراد دسته های گل رزی که سفارش داده بود را با

شاخه های بلند نیمه خشک و پر از برگ های رزد و نارنجی رنگ که خودش از بین بوته

ها و درخت های باغ جدا کرده بود ترکیب، و به صورت یک طرفه از جلو تا پشت

ماشین مشکی رنگ شایان نصب کرده بود... ترکیب گل های قرمز با نارنجی و زرد و

سبز برگ ها و شاخه هایی که از روی ماشین آویزان شده و تا نزدیک زمین میرسیدند

صحنه ی زیبایی را به وجود آورده بود که شایان با جرات دهان باز کرد و گفت:

-خوشم بیاد؟؟؟ بهترین گل فروشیه شهر غلط بکنه چنین چیزی درست کنه...

بعد دست آقا مراد را گرفت و در مقابل مقاومت آقا مراد خم شد و دستش را بوسید...

-انشالله که فرصت باشه جبران کنم...

آقا مراد سر شایان را بلند کرد و گفت:

-این کارا چیه پسر؟؟؟ با آقا متین برام فرقی نداری خوشبختیت آرزومه...

شایان برای بار دوم دست آقا مراد را بوسید و گفت:

-شب دیر نکنینا... منتظرتونم بهارو هم بیارین...

آقا مراد که اشک شوق در چشم هایش حلقه زده بود با لبخند گفت:

-چشم... اگه کمک لازم دارین زودتر هم میایم...

-قربون محبتت... چند تا خدمه استخدام کردم تا شب در خدمتن شما فقط بیا برقص و بخور...

آقا مراد خندید و گفت:

-چشم چشم حتما...

محیا که همراه متین به سمت آقا مراد و شایان میرفت با دیدن ماشین شایان به وجد

آمد و با خوشحالی به سمت ماشین دوید...

-والای چقدر خوشگل شده... دستتون درد نکنه آقا مراد...

آقا مراد هم با لبخند به محیا نگاه کرد و گفت:

-انشالله عروسی آقا متین و شما دخترم... بهترشو درست می کنم...

شایان با اخم به آقا مراد نگاه کرد...

-نداشتیم... نداشتیم...

متین تقریباً به بقیه رسیده بود...

-آقا مراد با این حرفی که شما زدین شایان تا شمال از حسودی دق مرگ میشه به سلامتی...

بعد دستش را دور شانه های محیا انداخت و گفت:

-من واسه عروسی خودمون برنامه های جالب تری دارم که با این تعداد گل جواب نمیده...

شایان رو به متین کرد و گفت:

-جمع کن... جمع کن بساطتو این پیر مرد طفلک دلش می خواد!!!

آقا مراد خندید و گفت:

-آقا دل من دیگه فقط دیدن داماد شدن شما دوتا رو می خواست که خدا رو هزار بار

شکر دارم خوشبختیتونو می بینم...

شایان با جدیت گفت:

-اتفاقا دل ما هم داماد شدن شما رو می خواد... به منیره جون نگي دلش می شکنه

ها!!! خودم شب یه داف خوشگل واست ردیف می کنم...

آقا مراد خندید و گفت:

-سر به سر من نذار بچه... سنی ازم گذشته...

-این چه حرفیه آقا مراد؟؟؟ از این متینه بوزینه کمتر نیستی که!!!

ماشالله به چشم

خواهری میگم بین چه عروسی واسه خودش ردیف کرده...

متین آرنجش را در پهلوی شایان فرو کرد و به سمت ماشینش رفت... شایان که به یک طرف خم شده بود گفت:

-تازه دست بزن هم داره امروز دوبار منو قلوه کن کرد!!!
بعد خم شد و یکی از گل های رزی که روی زمین باقی مانده بودند را برداشت...

همینطور که گل را پشت گوش محیا می گذاشت گفت:
-دختر کم من چطوری با وجدانم کنار بیام که تو رو دادم دست این بوزینه؟؟؟ محیا که می خندید با اعتراض گفت:

-شایان؟؟؟

شایان خندید و گفت:

-بدو... بدو سوار شو بریم دیر شد...

محیا به سمت ماشین متین رفت... متین که منتظر محیا، به ماشین تکیه داده بود در ماشین را برایش باز کرد و همینطور که به گل کنار سر محیا نگاه می کرد با لبخند گفت:

-چقدر به این گل میای خانوم!!!...

محیا با لذت از حرف متین لبخند زد، گل را از پشت گوشش برداشت و به طرف متین

گرفت... متین گل را از محیا گرفت...

-خودت گلی عزیزم...

با صدای شایان نگاه هر دوشان به آن سمت کشیده شد...

-خب... خب... بسه... خوردین همو...

از لحن عصبیه شایان همه به خنده افتادند... متین رو به محیا کرد و گفت:

-سوار شو بریم این امروز از دنده ی چپ بلند شده...

آقا مراد قرآن و کاسه ی آبی را که در سینی گذاشت بود برداشت و رو به شایان گفت:

-از زیر قرآن رد شو پسرم انشاالله که عاقبت بخیر بشی...

شایان از زیر قرآن رد شد و بعد از بوسیدن آن سوار ماشینش شد ...

به خواست آقا مراد

متین و محیا هم از زیر قرآن رد شدند و راه افتادند... آقا مراد تا جلوی در همراهیشان

کرد و بعد از پاشیدن آب در را بست و به باغ برگشت...

همه با هم به طرف خانه ی آقای عارف راه افتادن و بعد از اینکه شایان نازنین و

آرایشگرش را سوار کرد وارد جاده ی شمال شدند... محیا همینطور که کم کم از شکلاتی

که در دست داشت می خورد با لذت به جاده ی پاییزی و زیبا نگاه می کرد... متین

نگاهش را از جاده گرفت و با دیدن لبخند روی لب محیا لبخند زد...

-چی میشه اگر این خانوم کوچولو همیشه همینطوری لبخند بزنه و شکلات بخوره؟؟؟

محیا هم به متین نگاه کرد و شکلات توی دستش را به دهان متین نزدیک کرد...

متین گازی به شکلات زد و همانطور با دهان پر گفت:

-به آقاش هم اگر تعارف کنه که دیگه عالی میشه...

محیا با شنیدن صدای موبایلش کیفش را برداشت و موبایلش را بیرون آورد...

-بله؟؟؟

چند لحظه سکوت کرد بعد با تعجب گفت:

-سلام... تو کجایی؟؟؟

متین که از تعجب و دگرگونی محیا نگران شده بود هر از گاهی نگاهش را از جاده می

گرفت و به محیا نگاه می کرد...

...

-کی بهت خبر داد؟؟؟

...

-خیله خب من دارم میرم شمال امشب جشن نامزدیه نازینه... آدرسو واست ارسال

می کنم تو هم بیا شب با هم بر می گردیم...

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد... هنوز توی حس و حال مکالمه اش بود که با صدای

متین به خودش آمد...

-کی بود؟؟؟

محیا با سردرگمی سرش را تکان داد و گفت:

-مارال بود... فهمیده که پدرم بیمارستانه برگشته ایران...

متین ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

-الهام خانم هم تشریف آوردن؟؟؟ محیا با تعجب به

متین نگاه کرد و گفت:

-اسم مادرمو بهت نگفته بودم!!!

متین چند لحظه سکوت کرد و بعد با تردید گفت:

-محیا این چیزی که بهت میگم فعلا با کسی در میون نذار...

محیا با نگاه منتظرش گفت:

-باشه حتما...

متین دوباره به جاده خیره شد...

-راستش پیگیری کردم که بینم من و تو نسبت فامیلی با هم داریم یا نه که فهمیدم

پدر تو و مادر من با هم خواهر و برادر بودن...

چشم های محیا درشت شد...

-یعنی چی؟؟؟ یعنی مادر تو عمه ی منه؟؟؟

متین در دلش آرزو می کرد که ای کاش اینطور نبود ولی به ناچار سرش را به نشانه ی

مثبت تکان داد... محیا که هنوز دچار ناباوری بود گفت:

- پس چرا هیچ وقت هم دیگرو ندیدیم؟؟؟ چرا پدرم هیچ وقت چیزی از شما نگفت؟؟؟ چرا هر وقت از خواهرش واسم تعریف می کرد نگفت که خانواده داشته؟؟؟ یا چرا هر وقت اسم تو رو می شنید غیر از تحسین کردنت و لبخند روی لبش از ارتباط ی خانواده گیمون چیزی بهم نمی گفت؟؟؟

متین که نمی خواست محیا را نگران کند و ترجیح میداد فعلا گذشته برایش نامفهوم بماند گفت:

- محیا جان اینقدر چرا روی سر من آوار نکن... حتما دلیلی داشتن...

- سر در نمیارم...

- اینو بهت نگفتم که آشفتت کنم فقط حس کردم حفته که بدونی... پسبش فکر نکن و جواب سوالمو بده... الهام خانم هم اومده؟؟؟ محیا آهی کشید و گفت:

- نه... انتظاری هم نداشتم چون واسه رفتن کلی تلاش کرد... اومدن مارال هم خیلی واسم جالب بود...

متین پوزخندی زد و گفت:

- خب پس امشب با خواهر زن عزیز آشنا میشیم!!!

محیا خندید و گفت:

-با ظاهرش که آشنایی... ولی شناخت باطنش کار آسونی نیست چون با من خیلی متفاوت...
متین خندید و گفت:

-مثل این فیلما نزنه به سرتون و لباس هاتونو با هم عوض کنید!!!

نمی خوام به چشم

های کسی جز خودت حتی نگاه کنم...

محیا که یک لحظه از تصور حرف متین در خودش لرزید با چهره ای وا رفته و نگران گفت:

-تو که منو با کس دیگه ای اشتباه نمی گیری؟؟؟ متین متوجه

حال محیا شد و گفت:

-شوخی کردم عزیزم چرا جدی می گیری؟؟؟ دیدی که توی عکس هم تشخیصت دادم...

-فریب دادن آدم ها واسه کسی مثل مارال کار سختی نیست...

-بس کن... تو رو که راحت انتخاب نکردم خانوم کوچولو...

...

شایان چند بوق کوتاه زد و در ویلا باز شد... کمی جلو رفت و کنار نگهبان ویلا ایستاد و

کلید های ویلا را از دستش گرفت... متین هم بعد از شایان وارد باغ شد و ماشینش را

پارک کرد... محیا کمر بندش را باز کرد و پیاده شد... با لبخند به طرف نازنین رفت

بعد با آرایشگر نازنین هم دست داد و کنارشان ایستاد...

شایان هم از ماشین پیاده شد و رو به متین که در ماشینش را باز کرده و همانجا

ایستاده بود کرد و دسته کلید را به طرفش پرتاب کرد... متین کلید ها را گرفت و به

شایان نگاه کرد... شایان گفت:

-در هارو باز کن و خانومارو راهنمایی کن... من برم بینم اینخدمات مجلس چی شد...

شایان به طرف نگهبان رفت و متین بعد از سلام و احوال پرسی با نازنین در ویلا را باز

کرد... همه وارد ویلا شدند و به اطراف نگاه کردند... سالن بزرگ و یکدست ویلا برای

یک مهمانی نسبتا خلوت و خودمانی کاملا مناسب بود... هوای داخل ویلا از هوای

بیرون سرد تر بود و همین باعث شد محیا دستش را جلوی دهانش بگیرد... متین که

حرکت محیا را دید برگشت، مچ دست محیا را گرفت و با خودش به طرف شومینه برد... بعد

فدکش را از جیبش بیرون آورد و شومینه ی گازی را روشن کرد...

-همینجا بشین الان گرم میشی...

بعد رو به نازنین و آرایشگرش کرد و گفت:

-نازنین جان تشریف بیارید خودتونو گرم کنید تا من شופاژ هارو چک کنم...

همان موقع شایان وارد سالن شد و در حالی که از سرما می لرزید با قدم های بلند به

طرف شومینه رفت...

-چقدر سرده اینجا... متین بی زحمت در یکی از این اتاق هارو واسه خانوما باز کن که کارشونو

شروع کنن...

بعد رو به آرایشگر کرد و گفت:

– خانم سلطانی امروز زحمت این دو تا عروس خانم و یکی دیگه که الان میرسه با

شماست... نزنید کورشون کنید!!! مواظبشون باشید...

خانم سلطانی خندید و متین که متفکرانه به شایان نگاه می کرد گفت:

– یکی دیگه؟؟؟

– شایلین هم هست دیگه...

متین که تازه به فکر رو به رو شدن شایلین با محیا افتاد بی اختیار شروع به جویدن

لب پایش کرد که شایان آرام گفت:

– آخرش که چی؟؟؟

محیا به نگاهی که بین متین و شایان رد و بدل میشد نگاه کرد ولی بدون هیچ حرفی

به همراه نازنین و خانم سلطانی به طرف وسایل خانم سلطانی کهنگهبان تازه آن ها را از ماشین

خارج کرده و جلوی در گذاشته بود رفت... با کمک هم وسایل را به طبقه ی بالا بردند و در را

پشت سرشان بستند... متین و شایان به همراه گروه خدمات مجلسی

که تازه رسیده بودند مشغول چیدن سالن شدند و در عرض دو سه ساعت همه چیز

حاضر و مرتب شد... شایان جلوی در ایستاد و نگاهی کلی به سالن انداخت... از تالار

های عروسی مجلل چیزی کم نداشت... میز های گردی که دورشان با صندلی های

سلطنتی پر شده بود قسمت عمده ی سالن را در بر گرفته بودند و انتهای سالن جایگاه

عروس و داماد با تعداد زیادی گل طبیعی نازنجی و قرمز رنگ تزئین شده بود... جلوی

صندلی های عروس و داماد میز نسبتا کوچکی بود که به طرز زیبایی تزئین شده و کیک پنج طبقه ای با گل هایی ست با تم سالن روی آن قرار داشت... کمی جلوتر از میز جایگاه رقص با کمی ارتفاع نسبت به زمین قرار گرفته و اطراف جایگاه با نور و چراغ های نارنجی و قرمز و بنفش تزئین شده بود...

کم کم گروه تدارکات رفتند و چند نفر خدمه مشغول چیدن میوه و شیرینی روی میز ها شدند... متین و شایان روی مبلی که جلوی در قرار داشت لم دادند ...

شایان عرق روی

پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

-پاشو ...پاشو بریم بالا دوش بگیریم الان مهمونا میرسن...

-اول تو برو ناسلامتی دامادی کسی با این ریخت و قیافه نبیندت...

شایان از روی مبل بلند شد و به طرف طبقه ی بالا راه افتاد... متین که از خستگی با

نگاهش دنبال جایی برای چرت زدن می گشت سرش را روی تکیه ی مبل گذاشت اما

همین که خواست چشم هایش را روی هم بگذارد صدای در بلند شد... سرش را بلند

کرد و با دیدن آقای علوی و همسرش و شایلین از جایش بلند شد ...

با لبخند جلو رفت

و با آقای علوی دست داد...

-سلام عرض شد سردار علوی...

آقای علوی با چهره ی خنده روی همیشگی به متین نگاه کرد و گفت:

-علیک سلام آقا متین... چه می کنین با زحمت های ما؟؟؟

-ای بابا این چه حرفیه؟؟؟ انجام وظیفست...

بعد با شایلین و مادرش هم سلام و احوالپرسی کرد... آقای علوی و سمانه خانم،

همسرش به طرف سالن رفتند... متین رو به شایلین کرد و گفت:

-خب بگو بینم چطوری نیمچه دکتر؟؟؟ شایلین

لبخندی زد و گفت:

-از احوالپرسی های شما استاد... یوقت سراغ نگیریا...

-اختیار دارین مادمازل ما کی هستیم که سراغ شمارو بگیریم؟؟؟ هر دو با هم خندیدند

بعد شایلین گفت:

-خبرای خوب خوب به گوشم رسیده...

متین که انتظار نداشت شایان در مورد محیا با شایلین حرف زده باشد با نگاه

پرسشگری به شایلین نگاه کرد... شایلین ادامه داد...

-مبارک باشه استاد... به سلامتی...

-طعنه میزنی؟؟؟

شایلین که سعی داشت صداقتش را ابراز کند گفت:

-نه جدی گفتم... دوست دارم زودتر با خانومت آشنا بشم تعریفشو که زیاد شنیدم...

-از کی اونوقت؟؟؟!!!

-از شایان و نازنین دیگه...

متین حس کرد که بهتر است با شایلین رو راست باشد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-شایلین جان می دونم که باید قبل از هر اقدامی جریانو با تو در میون میذاشتم و الان

واقعا شرمندم... امیدوارم که حسمو درک کنی...

شایلین جلو رفت و به چشم های شرمنده ی متین نگاه کرد...

-نه اصلا اینطور نیست... نه تو تعهدی نسبت به من داشتی و نه من توقعی از تو...

متین سرش را بالا گرفت و گفت:

-واقعا که خیلی بزرگ شدی...

شایلین لبخندی زد و گفت:

-خانومه خوشگلتو که آوردی با خودت؟؟؟ دوست دارم زودتر باهاش آشنا بشم...

-اوهوم... بالا پیش نازنینه... بدو برو زودتر باهاش آشنا شو که احساس غریبی نکنه اینجا...

شایلین چشمکی زد و به طرف طبقه ی بالا راه افتاد... متین از حسخوب برداشته

شدن یک بار سنگین از روی دوشش نفس عمیقی کشید و در دلش شایلین را به خاطر

این بلوغ و فهمیدگی تحسین کرد...

...

-نوچ نوچ نوچ نگاش کن... معلوم نیست من دامادم یا این بزمجه ...

بابا خوشتیپ...

بابا مدل... بابا فشن استایلیست...

متین نگاهش را از آینه گرفت و به شایان نگاه کرد... شایان کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده

بود و حاضر و آماده منتظر آماده شدن نازنین بود... تقه ای به در خورد و خانم سلطانی در را

باز کرد...

-آقا داماد نازنین جان آمادست لطفا همراهیشون کنید...

شایان دسته گل را از روی میز برداشت و گفت:

-به به... ملکه بالاخره آماده شد...

بعد رو به متین کرد و گفت:

-تو هم کوتاه بیا دیگه... آینه مجنون شد...

متین جعبه ی خالی کرواتش را برداشت و به طرف شایان پرتابکرد...

-برو دیگه امپراطور...

شایان از اتاق خارج شد... خانم سلطانی که هنوز توی در ایستاده بود گفت:

-خانومه شما هم تقریبا آمادست... لباسشو که پوشید صداتون می کنم...

بعد در را بست و رفت... متین نگاهی به تیپ خودش انداخت و دستش را در

موهایش فرو کرد که موهایش به چند قسمت تقسیم شدند و به صورت یک طرفه

بالای سرش ایستادند بعد کمی از مرتب بودنشان کم کرد و آخرین نگاه را در آینه به

خودش انداخت و از اتاق خارج شد... جلوی در اتاقی که محیا آنجا بود ایستاد و در

دلش از این انتظار نهایت لذت را برد تا این که در باز شد و شایلین با لباس مشکی

رنگ بلند و آرایش نسبتا ملایمی از اتاق خارج شد... زیبایی غیر قابل انکار شایلین

دوچندان شده بود... متین لبخندی زد و گفت:

-به به... پرنسسو!!! متلک عرض می کنم خانم محترم!!!...

شایلین خندید و با مشت به کتف متین کوبید...

-بهتر از همه خانومه خودته... آماده ی غش کردن باش من که دیوونش شدم!!!

تپش قلب متین از قبل شدید تر شد و با لبخند گفت:

-واقعا؟؟؟ اگر شما پسندیدی که حتما عالیه...

شایلین لبخندی زد و بعد از جمع کردن دنباله ی لباسش از پله ها پایین رفت... متین

که دیگر تحمل نداشت به سمت در رفت و در زد... خانم سلطانی در را باز کرد و با لبخند گفت:

-بفرمایین آقا خودشون تشریف آوردن... آقا متین خانومتون خیلی ناز داره ها!!!

خجالت می کشه بیاد بیرون من میرم پایین شما هم زود بیاین...

متین سرش را به نشانه ی تایید تکان داد... بعد از رفتن خانم سلطانی نفس عمیقی

کشید و وارد اتاق شد...

محیا بعد از بستن گردنبند برلیانش نگاهش را از آینه گرفت و به متین نگاه کرد... نگاه

هر دوشان رنگ عوض کرد و از شوق سرشار شد... محیا همینطور که به متین نگاه می

کرد یکی دو قدم کوتاه عقب رفت و بدون هیچ حرفی از نگاه کردن به اولین عشق

زندگی اش بهره برد... متین هم که هر لحظه احساس می کرد قلبش دارد از سینه

بیرون میزند به محیا خیره شد و از حس مالکیتی که نسبت به محیا داشت شور و

شوق از درونش فریاد می کشید...

موهای بلند مشکی رنگش پشت سرش به صورت گل رز در آورده شده بودند و جلوی

گل رز با تاج براق و ظریفی تزیین شده بود... قسمت جلوی موهایش هم بالا برده

شده بود و بعد از کمی انحنا به سمت پیشانی اش بر می گشت ...

دنباله ی موها به

پشت سرش منتقل شده بود و با گل رز پشت سرش ترکیب شده بود...

آرایش ملایم و

کمرنگ، زیبایی بی نهایتش را بیشتر کرده بود و مژه های مشکی و بلندش از قبل بلند

تر شده بودند که زیبایی چشم های دریایی اش را چند برابر میکرد... نگاهی به خودش و

لباس تنش که سلیقه ی متین بود انداخت و گفت:

-چطوره؟؟؟

متین که هنوز مات و مبهوت به محیا خیره مانده بود گفت:

-بهش میای!!!

لبخند محیا عمق گرفت و گفت:

-به شما چی؟؟؟ به شما هم میام؟؟؟

متین خندید و در حالی با قدم های کوتاهش جلو میرفت گفت:

-اینجاست که شاعر میگه اون هندونه رو بده به من خسته نشی!!!...

محیا سرش را پایین انداخت و خندید... متین چانه ی محیا را گرفت و سرش را بالا

آورد... با عشق در چشم هایش نگاه کرد و گفت:

-اولین و آخرین عشق زندگیمی...

محیا نگاهش را از متین گرفت و از خجالت دوباره سرش را پایین انداخت... با صدای آرام گفت:

-تو هم همینطور...

متین از شرم و حیای محیا خوشش آمد... با لذت به صورت محیا خیره شد.

به پایین پله ها که رسیدند محیا دستش را از دست متین بیرون کشید و گفت:

-جلوی بقیه بهتره رعایت کنیم...

متین هم لبخند تایید زد و کمی جلو تر از محیا وارد سالن شد... غیر از چند نفری که

در حال رقصیدن بودند نگاه بقیه به سمت متین و محیا کشیده شد ...

بعضی ها محو

این همه زیبایی بودند و بعضی ها از دیدن آهنگ ساز مطرحی مثل متین در آن جمع

با تعجب به او خیره شده بودند... محیا نفس عمیقی کشید و پشت سر متین به

سمت جایگاه عروس و داماد رفت... شایان و نازنین با دیدن متین و محیا از جایشان

بلند شدند... متین دست شایان را گرفت و بعد از تبریک خواست از جایگاه پایین برود

که شایان به گوش متین نزدیک شد و گفت:

-بعدی خودتیا... بینم چکار می کنی...

متین برگشت و با لبخند گفت:

-یه امشبو سنگین باش بینم می تونی یا نه!!!

با جلو رفتن شایان و نازنین برای رقص همه کنار رفتند و دور میزها نشستند... همه با

دست و تشویق هایشان عروس و داماد را همراهی می کردند... محیا هم کنار متین

ایستاده بود و با لبخند به خوشبختیه دو دوست خوش نگاه می کرد ...

متین که تمام

مدت نگاه پسر های جوان مجلس را که به دنبال محیا جا به جا میشدند زیر نظر

داشت بی اختیار اخم هایش را در هم کشید و با انداختن دستش دور شانه های محیا

او را به خودش نزدیک تر کرد...

-به به... عروس و داماد آینده رو!!! چقدر به هم میان ماشالله...

متین و محیا هم زمان سرشان را به طرف صدا چرخاندند... با دیدن آقای عارف لبخند روی

لب هر دویشان نشست... متین دستش را جلو برد و بعد از دست دادن با آقای عارف گفت:

-درود... ببخشین من بین جمعیت شما رو ندیدم که عرض ادب کنم...

آقای عارف لبخندی زد و دست متین را فشرد...

-اختیار دارید استاد...

بعد رو به محیا کرد و گفت:

-دختر گلم در چه حاله؟؟؟

محیا هم با آقای عارف دست داد و گفت:

-از احوال پرسیده شما... مبارک باشه امیدوارم که به پای هم پیر بشن...

-ممنون دخترم... انشاالله که روزی خودتون بشه و به زودی پیوند شما رو هم جشن

بگیریم... از پدرت چه خبر؟؟؟ از روزی که من اومدم بیمارستان بهتر شده؟؟؟

لبخند محیا محو شد...

-تغییری نکرده...

-ناراحت نباش عزیزم... امیدت به خدا باشه... شرط می بندم امشب اگر که فرهاد شما

رو کنار هم می دید از خوشحالی بال در میورد...

متین در فکر فرو رفت و زیر لب گفت:

-ولی آقا مسعود مسلما سخته رو میزد!!!...

آقای عارف که حرف متین را شنیده بود خندید و کنار گوش متین گفت:

-سخته میزد یا بقیه رو سخته میداد؟؟؟ متین به

خنده افتاد و گفت:

-عجب شناختی!!!

-به هر حال رفیق چندین و چند ساله...

محیا رو به آقای عارف با اجازه ای گفت و به سمت در ورودی راه افتاد متین با نگاهی

مسیر محیا را دنبال کرد... در همان حال از آقای عارف معذرت خواهی کرد و به دنبال

محیا راه افتاد... چیزی نگذشت که با قدم های بلندش به محیا رسید ...

محیا با حس

کردن متین در کنارش، ایستاد و به متین نگاه کرد متین گفت:

- کجا میری؟؟؟ امشب تنها اینطرف و اونطرف نرو و گر نه ممکنه خون سه چهار نفرو بریزم...!!!

نگاه محیا از متین گرفته شد و به مارال که محیا را دیده بود و به سمتش می آمد

افتاد... متین هم رد نگاه محیا را گرفت... عجب شباهتی!!! مارال با لبخند خاص

خودش به محیا و متین نزدیک شد و بدون هیچ حرفی محیا را بغل کرد...

لوند تر از محیا بود... از طرز نگاه کردنش گرفته تا لبخند و فرم حرف زدن و تیپش...

انگار برای تمرین هر کدام ماه ها زمان صرف کرده بود!!!

محیا خودش را از مارال جدا کرد و با سردی گفت:

-سلام... خوش اومدی...

مارال دست محیا را گرفت و گفت:

-سلام عزیزم مرسی...

بعد با شک به متین نگاه کرد و بعد از سلام کردن گفت:

-محیا جان معرفی نمی کنی؟؟؟

-متین دوست و استادم... متین جان خواهرم مارال...

گل از گل مارال شکفت و با هیجان گفت:

-آقای متین رامش؟؟؟ فکر کردم فقط تشابه ظاهریه...

متین هم لبخندی زد و دستش را جلو برد...

-از آشنایی با شما خوشوقتم...

مارال دست متین را گرفت و گفت:

-من هم همینطور واقعا ملاقات با شما سعادت بزرگیه...

انگار مارال خیال رها کردن دست متین را نداشت... متین دستش را از دست مارال بیرون

کشید و گفت:

-نظر لطف شماست...

رو به محیا کرد و ادامه داد:

-عزیزم من میرم پیش بقیه... خواهر تو راهنمایی کن و بیا منتظرتم... بعد به سمت مهمان ها

راه افتاد... محیا با اشاره به راه پله گفت:

-بریم بالا لباسشو عوض کن...

-مارال همینطور که کنار محیا قدم بر می داشت گفت:

-خوشگل شدی خواهر جون... خبریه؟؟؟ مشکوک میزنی!!!

محیا که حتی لبخند به لبش نمی آمد بدون اینکه به مارال نگاه کند گفت:

-بابا که به هوش بیاد و ازش اجازه بگیریم نامزد می کنیم...

مارال با دهان باز گفت:

-نه؟؟؟ به سلامتی... من و مامان هم که هویجیم این وسط!!!

محیا نگاه تحقیر آمیزی به مارال انداخت...

-مگه شما واسه رفتنتون از من و بابا اجازه گرفتین؟؟؟ راستشو بگو... چرا برگشتی؟؟؟

مارال ایستاد... پوزخندی زد و گفت:

-محیا؟؟؟ پدرم روی تخت بیمارستانه!!!

محیا هم ایستاد و در حالی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند دندان هایش را

روی هم گذاشت و گفت:

-پدرت؟؟؟ پس اینو هم بگو که چرا این بلا به سرش اومد... می خوام بگی به خاطر

رفتن مامان؟؟؟ نخیر عزیزم زنی که هیچ تعهدی نسبت به دخترهای خودش نداشت

جایگاهی پیش پدر من نداره... بابا به خاطر کارای تو اینطوری شد... به خاطر گندهایی

که بالا آوردی این شد حال و روزش... فکر کردی من نمی فهمم؟؟؟ فکر کردی نمی دونم

هر دفعه که خبر گند کاریات به گوشش می رسید چه حالی میشد؟؟؟ تو اگه نگران بابا

بودی از اول نمی رفتی که حالا واسه افتادنش روی تخت بیمارستان برگردی...

-تمام شد؟؟؟ خالی شدی؟؟؟

-نه... پر حرف و گلایه هایی ام که هیچ وقت تمامی ندارن... لباس تو عوض کن و بیا...

محیا به سالن برگشت و کنار متین که سر یکی از میز ها نشسته بود نشست...

-چیزی شده؟؟؟ قیافت چرا اینطوریه؟؟؟

محیا آهی کشید و سکوت کرد... متین که حس می کرد بهتر است چند دقیقه ای

محیا را به حال خودش بگذارد بدون هیچ حرفی نگاهش را از محیا گرفت و به رقصنده ها دوخت...

چند دقیقه بعد مارال با لباس ماکسی نقره ای رنگ درخشانی که بندهایش دور گردنش حلقه شده بودند وارد سالن شد... بعد از سلام و احوالپرسی با نازنین و آقای عارف به سمت میزی که متین و محیا سر آن نشسته بودند رفت و روی یکی از صندلی ها نشست...

با پخش آهنگ سالسا وسط سالن خالی شد... انگار کسی خیال سالسا رقصیدن نداشت یا شاید کسی بلد نبود که چطور سالسا برقصد... همان موقع مارال رو به محیا کرد و با لبخند گفت:

-بانوی سالسا هم که همراه نداره هنر نمایی کنه!!!

متین با شنیدن این حرف گفت:

-محیا سالسا بلدی؟؟؟!!!

محیا خواست چیزی بگوید که مارال وسط پرید و گفت:

-خدای سالساست... کسی جرات همراهی کردنشو نداره...

متین لبخند مرموزی زد و در حالی که از روی صندلی بلند میشد گفت:

-ببینم به این خدای رقص می تونه متین رامشو همراهی کنه یا نه!!!

با بلند شدن متین صدای دست و جیغ همه بلند شد... متین مقابل محیا ایستاد و با

جلو بردن دستش گفت:

-افتخار همراهی میدین؟؟؟

محیا لبخندی زد و دستش را در دست متین گذاشت...

صدای دست و تشویق شدت گرفت... محیا و متین به مرکز سالن رفتند... چراغ های

سالن همه خاموش شدند و نور های رنگی روی دو ستاره ی درخشان صحنه افتادند...

متین دستش را دور شانه محیا حلقه کرد و با دست دیگرش دست محیا را گرفت...

محیا هم دست آزادش را روی شانه ی متین گذاشت و گروه موسیقی با قطع کردن

آهنگ و پخش مقدمه ای متین و محیا را تشویق کرد... آهنگ و رقص همزمان با هم

شروع شدند... زیبایی هر دویشان چیزی نبود که کسی بتواند از آن چشم بردارد ولی

کم کم حرفه ای که در رقص سالسا داشتند نگاه ها را از چهره هایشان به سمت حرکات

دقیق و حرفه ای کشاند... متین با وجود حرفه ای که داشت و ساعات زیادی که برای

تمرین سالسا و رقصیدن در مهمانی های خارج از کشور گذرانده بود به جرات در دلش

قسم می خورد که تا به حال همراهی تا این حد حرفه ای نداشته برای همین تمام

تمرکزش را روی حرکات محیا گذاشته بود تا بتواند به طور صحیح به آن ها پاسخ

دهد... آهنگ اوج گرفت و حرکات تند تر و زیبا تر باعث شده بود نفس همه در سینه

حبس شود و فقط به دو عاشق بی نظیری که روی صحنه هنرنمایی می کردند چشم

بدوزند... متین که نت های پایان آهنگ را شناسایی کرده و فهمیده بود آهنگ رو به

اتمام است محیا را روی یکی از دست هایش بلند کرد و چند دور چرخید و در نهایت با

حرکتی کاملاً حرفه ای محیا را به زمین رساند...

بعد از اتمام آهنگ برای چند لحظه در کل سالن سکوت مطلق حاکم شد و همه با

حیرت به محیا و متین نگاه می کردند... با بلند شدن صدای اولین دست، صدا اوج

گرفت و سالن روی هوا رفت... متین و محیا برای تشکر تعظیم کوتاهی رو به مهمان

ها کردند و در میان نگاه هایی که هنوز دنبالشان جا به جا میشد به سمت میزی که

سر آن نشسته بودند رفتند و روی صندلی هایشان نشستند... متین با لبخند رضایت

آمیز به محیا خیره شد و کمی بعد گفت:

-تا حالا چنین همراهی نداشتم...

محیا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت... مارال وسط پرید و گفت:

-محشر بود آقای رامش... واسه من همراه خوبی هستین حسرت خوردم که چرا به

جای تعریف کردن از رقص محیا خودم همراهیتون نکردم...

متین متوجه محو شدن لبخند محیا شد... رو به مارال کرد و با لبخند مغرورانه ای گفت:

-من محیا رو صرفاً به خاطر اینکه رقصنده ی خوبیه انتخاب نکردم!!!

مارال تکانی به فکش داد و گفت:

-که اینطور... در تعجبم که محیا چطور تونسته کسی مثل شما رو شیفته ی خودش

بکنه... آخه کلاً روابط اجتماعی خوبی نداره!!!

متین که با دیدن خصوصیات اخلاقی مارال و شنیدن حرف هایش هر لحظه بیشتر از

قبل به یاد الهامی که در ذهن داشت می افتاد و به این پی می برد که چقدر با محیا متفاوت است... نگاهی به محیا انداخت و وقتی متوجه ناراحتی محیا از این حرف

تحقیر آمیز مارال شد رو به مارال کرد و گفت:

-کاملاً مخالفم... مگر اینکه منظور شما استفاده کردن از روابط اجتماعی در راستای

*رزگی کردن و رواج اون باشه!!!

مارال که دهانش از جواب کوبنده ی متین باز مانده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-بهتون نیاد از روشن فکری بهره ای نبرده باشین!!!

اینبار محیا زودتر از متین دهان باز کرد و گفت:

-مارال لطفا بفهم که چی داری میگی...

متین خنده ی با صدا ولی کوتاه مصنوعی کرد و گفت:

-متأسفانه باور غلطی که این روزها از مفهوم روشن فکری در ایران جا افتاده قدرت

تفکر و انتخاب از مردم گرفته و همینکه باعث تقلید میشه!!!

مارال پورخندی زد و گفت:

-هر چی بیشتر باهاتون آشنا میشم بیشتر ازتون خوشم میاد...

متین هم با پوزخند پاسخ مارال را داد...

-مرسی از اینهمه لطفی که به منه حقیر دارید!!!...

...

کم کم سالن در حال خالی شدن بود... مهمان ها یکی پس از دیگری برای تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی پیش نازنین و شایان می رفتند... شایان هر کس را یک دل سیر می خنداند و بعد به خداحافظی پاسخ میداد... مارال هم بعد از خداحافظی به سمت محیا رفت و گفت:

-تو که هنوز ایستادی... برو زود ماتتو تو بیوش بریم من با ماشین اومدم... محیا با تردید به متین که کنارش ایستاده بود نگاه کرد که متین گفت: -محیا فردا صبح با من بر می گرده شما هم اگر که بمونین قدم روی چشم ما گذاشتین... مارال تشکر کرد و بعد از خداحافظی مثل بقیه ی مهمان ها سالن را ترک کرد... همه خسته بودند اما کسی تصمیم نداشت زود بخوابد... چند نفر خدمه مشغول مرتب کردن سالن بودند و بقیه روی مبل های گوشه ی سالن لم داده بودند ...

هر کس

مشغول کاری بود... محیا کنار متین نشسته بود و با هم گرم صحبت بودند... گهگاه لبخندشان توجه همه را به آن ها جلب می کرد ولی آنقدر غرق حضور هم بودند که هیچ کس را نمی دیدند... شایلین هم کمی با فاصله از بقیه مشغول ور رفتن به ناخن هایش بود و آقای علوی و آقای عارف و آقا مراد به همراه سمانه خانم و منیره خانم و

بهار با هم گرم صحبت بودند... کمی بعد شایان و نازنین که برای آوردن لباس های راحتی از ماشین به حیاط ویلا رفته بودند با هم وارد سالن شدند ...

نازنین برای

تعویض لباسش به طبقه ی بالا رفت... شایان با سرعت به طرف بقیه دوید و با صدایی سرشار از انرژی گفت:

–خانوما آقایون شلوارمو در بیارم؟؟؟

همه با خنده حرفش را تایید کردند... شایان ساکی که در دست داشت را بالا گرفت و یک شلوار گرمکن از داخلش بیرون کشید... خنده ها شدت گرفت شایان گفت:

–خانوما آقایون این شلواری که پامه رو در بیارم؟؟؟ باز هم حرفش تایید شد که گفت:

–باشه میرم اون پشت در میارم که دیدتون زیادی منور نشه!!!
شایان رفت و بعد از چند دقیقه برگشت... توجه همه به شایان جلب شد که یکدفعه نگاه شایان رنگ جدیت و نگرانی گرفت... آقای علوی گفت:

–چیزی شده؟؟؟ شایان با جدیت گفت:

–دیدین چی شد؟؟؟ من حواسم نبود درو دافا رفتن!!!

همه به خنده افتادند آقای علوی با خنده سرش را تکان داد و گفت: -نا سلامتی داماد شده!!!
پسر حواست که به آبرو من پیش بهزاد عزیز هست؟؟؟

آقای عارف خندید و گفت:

-ماه داماد شما دیگه باید تمام حواست پیش خانومت باشه...

شایان با اعتراض گفت:

-چی؟؟؟ چی می گین شما ها واسه خودتون؟؟؟ به آقا مراد قول داده بودم امشب

واسش یه داف خوشگل ردیف کنم...

منیره خانم سعی کرد خنده اش را کنترل کند و گفت:

-آقا شایان؟؟؟ دست شما درد نکنه...

-منیره جون به هر حال هوو شتریه که دم در خونه ی همه میشینه!!!

بعد به طرف شایلین که سخت درگیر عالم خودش بود رفت... دست شایلین را گرفت و

بلندش کرد بعد کشان کشان شایلین را دنبال خودش به سمت منیره خانم برد... با

هول دادن شایلین که توان مقاومت در مقابل قدرت دست شایان را نداشت او را در

بغل منیره خانم انداخت و گفت:

-دافا که رفتن همین یکی مونده... اینم شتر شما...

غیر از شایلین همه از خنده اشکشان در آمده بود... شایلین موهایش را که به هم

ریخته بودند از صورتش کنار زد و همانطور توی بغل منیره خانم با اعتراض روبه شایان گفت:
-شایان اصلا شوخی بامزه ای نیست...

-حرف نزن نفله... دخترم اینقدر زبون دراز میشه؟؟؟ دخترم بودن دخترای قدیم...

بعد دستش را در جیبش کرد و تمام پول هایش را به دست آقا مراد داد و گفت:

-بیا اینم بهای لطفی که در حقمون می کنی... یه وقت فکر برگردوندنش به سرت نزنه

ها... دختر خوییه فقط بعضی وقتا یکم هار میشه!!! اگه به سرت زد که برش گردونی

بگو خودم دار و ندارمو می فروشم میدم بهت فقط اینکارو نکن!!!

آقا مراد با خنده پول های شایان را در جیب خود شایان گذاشت ...

آقای علوی بلند شد

و دست شایلین را گرفت و او را بلند کرد...

-ته تغاریمو اذیت نکنین...

شایان لب پایش را گاز گرفت و گفت:

-ای وای صاحبش اومد!!! بد بخت شدیم رفت...

بعد رو به آقا مراد کرد و گفت:

-این یکی باباش پلیسه پدرمونو در میاره بعدا یکی دیگه واست ردیف می کنم...

همان موقع نازنین با یک سینی پر از چای سبز وارد سالن شد و سینی را روی میز

جلوی مبل ها گذاشت... شایان گفت:

-به به... به به... این چای خوردن داره...

نازنین خندید و روی یکی از مبل ها نشست... شایلین دستش را به طرف سینی چای

دراز کرد که شایان روی دستش زد و گفت:

-دست نزن!!! ... بی تربیت نمی بینی بزرگتر نشسته؟؟؟؟!! اصلا اگه بذارم کسی یکی از

اینا رو بخوره همشون مال خودمن...

نازنین با تعجب گفت:

-شایان بیست تا چاییه!!!

شایان شروع به سر کشیدن استکان های چای یکی پس از دیگری کرد و همه با

تعجب به او خیره شده بودند... تا استکان هشتم را به راحتی خورد ولی از آن به بعد با

نزدیک کردن هر استکان به دهانش چهره اش رنگ عوض می کرد ...

استکان نوزدهم را هم به سختی خورد متین که انتظار داشت هر لحظه از چشم های شایان

چای فوران

کند به محض اینکه دست شایان به سمت آخرین استکان رفت دستش را جلو برد و چای را

برداشت...

-این یکی دیگه واسه من...

شایان لبخندی رو به متین زد و با چهره ای درمانده گفت:

-دستشویی کجا بود؟؟؟

سکوت استرس زای جمع جایش را به صدای خنده داد... شایان بلند شد و با سرعت به

طرف دستشویی راه افتاد... متین در حالی که می خندید گفت:

-دستگاه گوارشش هم مثل پیام رسانیش سریع عمل می کنه!!!

...

هوا رو به روشن شدن بود و همه خواب بودند... شایان پتو را از روی خودش کنار زد و

خواست از جایش بلند شود که با صدای متین که کنارش روی تخت دو نفره ای

خوابیده بود بالا پرید...

-بالشتتو بردار برو جلوی دستشویی بخواب پدرمو در آوردی!!!

شایان با کلافگی گفت:

-اونقدر رفتم و اومدم که پدر خودمم بیدار شد و از اتاق کناری در اومد!!!

متین بلند شد و روی تخت نشست... دستی به صورتش کشید و گفت:

-ده دقیقه هم نخواایدم به لطف تو... دیگه خوابم نمیبره...

-ای وای ریخت...

شایان با سرعت اتاق را ترک کرد متین که از وضعیت شایان به خنده افتاده بود از روی

تخت بلند شد و بعد از دوش گرفتن و عوض کردن لباسش از ویلا خارج شد... هوا روشن شده بود اما هنوز همه خواب بودند... خواست به سمت در خروجی برود که با دیدن محیا که روی سکویی نشسته بود چند لحظه ایستاد و بعد مسیرش را به طرف محیا تغییر داد... محیا از صدای پای متین برگشت و پشت سرش را نگاه کرد... با

دیدن متین نفس راحتی کشید و گفت:

-تویی؟؟؟ صبح بخیر...

متین کنار محیا نشست و گفت:

-صبح تو هم بخیر خانم سحرخیز... چرا اومدی بیرون؟؟؟ هوا سرده...

-نتونستم بخوابم دیگه جو اتاق داشت خفم می کرد...

متین به چهره ی بدون آرایش محیا نگاه کرد و گفت:

-قبلا بهت گفتم اینطوری بیشتر دوستت دارم؟؟؟

محیا لبخندی زد و در حالی که با دست هایش بازی می کرد گفت:

-متین؟؟؟

-جان متین؟؟؟

-قراره اتفاق بدی بیوفته؟؟؟

متین از این سوال محیا جا خورد... چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد گفت:

-نه... چه اتفاق بدی؟؟؟

محیا که لنگ تلنگری بود دست هایش را روی صورتش گذاشت و اشک هایش راه افتادند... متین با تعجب سعی کرد دست محیا را کنار بزند اما محیا مقاومت کرد...

-محیا؟؟؟ این چه کاریه؟؟؟ محیا
در میان گریه گفت:

-من دلم شور میزنه...

-بیخود... حتما از استرس و ناراحتیه اتفاقات اخیر نگران نباش...

-نه نه متین... هر وقت اینطوری میشم می فهمم قراره اتفاق بدییوفته...

متین که کم کم داشت نگران میشد دست های محیا را گرفت و از صورتش کنارشان زد... صورت محیا خیس و چشم هایش لبریز از اشک بودند...

-بین محیا من کنارتم... بهت قول میدم نذارم اتفاق بدی رخ بده...

-این مدت واسه من مثلیه رویا بود... اومدن تو توی زندگیم قشنگ ترین اتفاق

زندگیم بود متین... می ترسم چشم باز کنم و بینم حالا که برای اولین بار توی زندگیم چیزیو واقعا خواستم از دستش دادم...

متین از دیدن اشک های محیا کلافه شد... دستش را در موهایش فرو برد و با جدیت گفت:

-من قرار نیست جایی برم... نیومدم که برم... از اول هم بهت گفتم که این ارتباط ممکنه با مشکل های زیادی مواجه بشه ولی اینو هم گفتم که تا وقتی پشت من بایستی

نمیذارم آب توی دلت تگون بخوره... الان هم تماش کن چون دارم عصبی میشم...

محیا سرش را پایین انداخت و به گریه ادامه داد... متین صدایش را کمی بالا تر برد و گفت:

-مگه با تو نیستم؟؟؟

محیا که از لحن عصبی متین کمی ترسیده بود برای آرام کردنش سرش را روی شانه ی

متین گذاشت و با دست اشک هایش را پاک کرد...

-باشه هر چی تو بگی...

متین از لحن تند خودش پشیمان شد... با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد.

-بخش... عصبیم کردی... اینکه کسی که دوستش دارم اینطوری واسه ترس از دست

دادن من اشک می ریزه لذت بخشه ولی من نمی خوام به قیمت دیدن اشک های تو

این لذتو تجربه کنم...

-می خوام برگردم متین...

-کجا؟؟؟

-خونه ی خودمون... حالا دیگه مارال اونجاست تو هم خیالت راحت که تنها نیستم...

-این مدت بهت سخت گذشته؟؟؟

- نه نه... اصلا اینطور نیست فقط دلم واسه خونه تنگ شده...

متین از فکر رفتن محیا آهی کشید و در دلش احساس ضعف کرد ولی چون نمی

خواست در خواست محیا را رد کند گفت:

-باشه وقتی که بقیه بیدار بشن و خدا حافظی کنیم بر می گردیم... به شرطی که هر روز

واسه دیدن هم وقت بذاریم...
 محیا لبخند عمیقی زد و گفت:
 -اون که حتما...

...

-ای بابا... من نمی دونم کی این خوک هارو دعوت کرده بود

!!!..هر چی داشتیم و

نداشتیم خوردن و رفتن... نگاه کن نگاه کن حتی به یه دونه آلبالوی گندیده که از چهار

سال پیش مونده بود هم رحم نکردن... هسته ش اینجاست... وقت نکردن و گرنه اینم خورده
 بودن...

با صدای شایلین که خمیازه می کشید و به سمت آشپزخانه می رفت سرش را از داخل یخچال
 بیرون آورد...

-چی میگی شایان اول صبحی...

-پرنسس بیا شش دانگ حواست به این سه تا تخم مرغ باشه اینارو هم نخورن تا من

برم یه کوفتی بخرم بیارم بز نیم سر دلمون!!!

به سمت در رفت که در باز شد و متین و محیا وارد شدند... شایان ایستاد و با تعجب گفت:

-شما بیرون بودین؟؟؟

متین در را پشت سرش بست و گفت:

-می بینی که...

ساعتی بعد همه دور میز صبحانه جمع شدند و همراه با خوردن صبحانه، صدای تعریف و خنده ها بالا گرفت... جو حاکم جو خانواده ای پر جمعیت و خوشبخت بود

که برای هر کسی جز متین و محیا عادی بود... متین که از همان اول صبح سردرد همیشگی به سراغش آمده بود نتوانست چیزی بخورد و فقط با غذا بازی کرد... نیمی از ظهور این سر درد به خاطر بی خوابی و نیم دیگرش ناشی از حرف های محیا بود... با اینکه سعی کرد محیا را آرام کند اما درون خودش آشوبی برپا بود و همان حسی را داشت که محیا را به گریه انداخت...

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-محیا صبحانتو بخور و حاضر شو بریم...

آقای عارف با تعجب گفت:

-کجا استاد؟؟؟ واسه امروز کلی برنامه چیدیم...

-بیخشین که نمی تونیم بیشتر از این همراهیتون کنیم من کار دارم باید برگردم...

صدای مخالفت همه بلند شد ولی متین به خاطر محیا از تصمیمش برنگشت... در

میان بحث ها یکدفعه صدای زنگ در بلند شد... همه سکوت کردند و با این فکر که

چه کسی می تواند باشد به هم نگاه می کردند... شایان با شکستن سکوت حاکم گفت:

-خرزو جان؟؟؟ بی زحمت اون درو باز کن اینا همه ضعف دارن!!!

مردم فک و فامیل

دارن ما هم داریم!!!

شایلین به سمت آیفون رفت... بعد از باز کردن در، از سالن ویلا خارج شد و چند دقیقه بعد با دسته گل بزرگی در دست برگشت... همه از دیدن دسته گل که شایلین پشت آن گم شده بود حیرت زده شده بودند... شایان جلو رفت و بعد از گرفتن گل و گذاشتن آن روی میز کارتی را که بین گل ها گذاشته شده بود بیرون کشید ...

همه با نگاه

منتظرشان به شایان نگاه می کردند که شایان بعد از خواندن چیزی که در کارت نوشته

شده بود برای بار دوم با صدای بلند متن را خواند...

-پیوندتان مبارک... با آرزوی خوشبختی... مسعود رامش...

متین که جا خورده بود به طرف شایان رفت... کارت را از دستش گرفت و نگاهی به

کارت انداخت بعد با تعجب گفت:

-مگه برگشته؟؟؟؟!!!

آقای عارف گفت:

-بله متین جان امروز صبح زود پروازشون نشست... من در جریان بودم متاسفم که بهت

نگفتم...

متین "که اینطور"ی گفت و رو به محیا کرد...

-تو که هنوز ایستادی...

محیا به اتاق رفت تا وسایلش را بیاورد... متین با دیدن سکوت و استرس حاکم پوزخندی زد و گفت:

- شما ها چگونه؟؟؟

حالا دیگر تقریبا همه از واقعیتی که باعث نگرانی متین میشد خبر داشتند... متین چند روز پیش در مورد گذشته ی پدرش و ارتباط خانوادگیشان با محیا با شایان هم صحبت کرده بود... واقعیتی که هیچ کس نسبت به آن خوش بین نبود و تنها کسی که دلیل اصلی این بد بینی را نمی دانست محیا بود...

شایان دست متین را گرفت و در حالی که او را به سمت در می کشید گفت:

- بیا می خوام باهات حرف بزنم...

متین دستش را از دست شایان جدا کرد و رو به بقیه گفت:

- من نمی خوام مشکلاتم باعث ناراحتی و نگرانی دیگران بشه مخصوصا کسانی که

واسم عزیز هستن... می تونم از پس مشکلات خودم بر پیام شمانگران نباشین...

با آمدن محیا کسی ادامه دادن به بحث را جایز ندانست... بعد از خداحافظی متین و

محیا سوار ماشین شدند و در سکوتی عذاب آور به تهران برگشتند...

- کجا داری میری؟؟؟ مسیر خونه ی ما که از این طرف نیست...

-اول بریم خونه وسایلتو بردار...

محیا با سکوت رضایتش را اعلام کرد ولی چند لحظه بعد گفت:

-امروز جمعست پدرت احتمالا باید خونه باشه...

متین بدون اینکه به محیا نگاه کند فرمان را چرخاند و گفت:

-احتمالا نه... حتما خونست...

محیا با نگرانی گفت:

-ولی من الان آمادگیه رو به رو شدن باهاشونو ندارم...

-تو لازم نیست کاری انجام بدی یا حرفی بزنی... جلوی همه که با هم ظاهر شدیم، آقا

مسعود و همسرش واسه من هیچ فرقی با غریبه ها ندارن... میریم یه سلام و عرض

ادب می کنی و وسایلتو برمی داری من می رسونمت...

-خب چرا؟؟؟ می تونی بدون اینکه من پیام همه چیزو بهشون بگی...

متین عینک دودی اش را به چشم هایش نزدیک تر کرد و گفت:

-راستش یاد گرفتم با هر چیزی که فکرش نگرانم می کنه رو به روبشم تا نگرانیم از بین

بره...

-فکر معرفی من به خانوادت نگرانت می کنه؟؟؟

-هر چیزی که به پدرم مربوط بشه منو نگران می کنه... بعد از خدا بزرگ ترین قدرتی که تا

حالا دیدم!!!

محیا که از حرف های متین سر در نمی آورد با ابروهای در هم کشیده و نگاهی مردد گفت:

-من مشکلی دارم؟؟؟

قلب متین از احساسات لطیف و روحیه ی حساس محیا در هم فشرده شد...

-نه عزیزم... فعلا در همین حد بدون که پدر من عادت داره با خواسته های من

مخالفت کنه... اینو هم یادت باشه که دفعه ی اولم نیست از این مخالفت ها می

بینم... از بچگی با هر چیزی که خواستم مخالفت شده واسم مهم نبودن که ازشون

گذشتم ولی اینبار بهت قول میدم خیلی زود خیال همه رو راحتکنم...

-تو قبلا در مورد من با پدرت حرف زدی... مگه نه؟؟؟

-من حرف نزدم... خودش فهمید...

محیا که کم کم داشت مسعود رامش را می شناخت دیگر حرفی نزد فقط با یک دنیا

دلهره در دل سرش را به سمت پنجره چرخاند و مشغول کردن پوست لبش شد...

ماشین را جلوی در پارک کرد و رو به محیا که نگرانی از چهره اش بیرون می ریخت گفت:

-این چه قیافه ایه؟؟؟ مگه به من اعتماد نداری؟؟؟

محیا آب دهانش را پایین داد و با حرکت سرش اعتمادش را به متین اعلام کرد...

متین لبخندی زد و با نگاه کردن در چشم های محیا گفت:

-پس تا وقتی که کنار منی نگران چیزی نباش...

محیا باز هم بدون هیچ حرفی در ماشین را باز کرد و پیاده شد...

متین هم پیاده شد و بعد از دور زدن ماشین دست محیا را در دستش گرفت... رنگ از صورت

محیا پریده

بود و دست هایش یخ زده بودند... متین که محیا را به خوبی درکمی کرد دستش را فشرد و

گفت:

-می خواهی برگردیم؟؟؟

–نه... بالاخره باید باهاشون رو به رو بشم...

متین با کشیدن دست محیا او را به دنبال خودش کشید و وارد باغ شدند... ماشین

آقا مسعود گوشه ی باغ پارک شده بود و همین تاییدی بر حضورش بود... بدون هیچ

حرفی تا جلوی در ورودی ساختمان پیش رفتند... متین دستش را به دستگیره ی در

گرفت و نگاهی به محیا انداخت بعد در را باز کرد و دست در دست هم وارد ساختمان

شدند... نسرین خانم که داشت از پله ها پایین می آمد با دیدن متین و محیا در جا

خشکش زد... چند لحظه به متین و محیا نگاه کرد و بعد دوباره راه افتاد و از پله ها

پایین رفت... کمی طول کشید تا با قدم های کوتاه و سنگینش به متین و محیا

برسد... با کمی گردن کشیدن سعی کرد محیا را که سعی داشت پشتمتین پنهان

شود بهتر ببیند... محیا با سر پایین سلام آرامی گفت و نسرین خانم به جای جواب

سلام پوزخندی زد و گفت:

–چه با سلیقه!!!

متین که از این حرف نسرین خانم احساس غرور می کرد گفت:

–علیک سلام... آقا مسعود تشریف ندارن؟؟؟

–بالاست... توی اتاقش...

دوباره به محیا نگاه کرد و با این فکر که یک دختر چقدر می تواند زیبا باشد مسیر حرکت محیا و متین را که به سمت راه پله می رفتند دنبال کرد... با صدای نسرین خانم هر دو روی اولین پله متوقف شدند...

-این خانم خوشگل صاحب نداره که هنوز نه به داره نه به باره اتاق واسش تدارک داده شده؟؟؟!!!

متین برگشت و به نسرین خانم نگاه کرد

-امیدوار بودم سواتونو کمی مودبانه تر می پرسیدین تا توضیح میدادم...

بعد رو به محیا گفت:

-بیا محیا...

آقا مسعود پشت میز کارش نشسته و آقای حکمی، منشی دائمش که همیشه همراهش بود کنار میز ایستاده بود... با باز شدن در نگاهش را از برگه ای که در دست داشت گرفت و از بالای عینکش آن را به در دوخت... دیدن محیا کنار متین آقا مسعود را متعجب کرد... متین و محیا سلام کردند... آقا مسعود چند لحظه در همان حالت به آن ها نگاه کرد و بعد جواب سلامشان را داد... دوباره به برگه ها چشم دوخت و چند لحظه ای در سکوت گذشت تا اینکه آقا مسعود برگه ها را به دست حکمی داد و گفت:

-اینارو فکس کن و جوابشو به محض اینکه دریافت کردی واسم بیار...

حکمی چشمی گفت و خواست از اتاق خارج شود که آقا مسعود گفت:

-خدمتکار هامون رفتن مرخصی... لطفا سه تا قهوه واسه ما بیار...

قبل از اینکه حکمی از اتاق خارج شود آقا مسعود از پشت میز بلند شد و با لبخندی

ساختگی چند قدم به متین و محیا که هنوز جلوی در ایستاده بودند نزدیک شد... با

دست به مبل ها اشاره کرد و گفت:

-چرا ایستادین؟؟؟ متین به مهمانت تعارف کن...

متین که هنوز دست محیا را محکم در دست داشت به محیا نگاهی انداخت و با هم

به سمت مبل ها رفتند... آقا مسعود هم مقابل محیا و متین روی مبل نشست...

-خب خانم فتوحی... حال پدر بهتره؟؟؟

نگاه متین یکدفعه از زمین گرفته و به آقا مسعود دوخته شد... محیا هم که تعجب

کرده بود من و من کنان گفت:

-تغییری نکردن اما به امید خدا به زودی بهتر میشن...

آقا مسعود خندید و گفت:

-که اینطور...

متین که دوست نداشت محیا بیشتر از این نگران شود گفت:

-برای این با خودم اوردمش که بگم...

آقا مسعود حرف متین را قطع کرد...

-اول من میگم!!!

متین سکوت کرد و ترجیح داد اول حرف های آقا مسعود را بشنود... -حالا که خودتون خواستین بی مقدمه میگم... از روز اول خبر دار شدم که دختر دوست

عزیزم قدم روی چشم من گذاشته و به اینجا اومده اما اینو نمی دونم که توی این

خونه چه اتفاقی بین شما افتاده و تا کجا پیش رفتین...

متین که جا خورده بود پوزخندی زد و خواست حرفی بزند که آقا مسعود اینبار باصدای بلند تر این اجازه را از متین گرفت...

-با این حال... می خوام بهتون بگم که اگر نمی خواین درگیر یک سری مسائل که به

بزرگ تر ها مربوط میشه بشین بهتره هر چه زود تر به این ارتباط مسخره خاتمه

بدین و فکر کنین که هیچ وقت همدیگرو ندیدین...

اینبار متین صدایش را بالا تر برد و گفت:

-من علاقه ندارم چیزی بدونم... و همینطور علاقه ای ندارم به اینکه اطاعت کنم...

-من به عنوان پدر تو اجازه نمیدم این ارتباط به جایی برسه...

متین با نگاهی مصمم به آقا مسعود نگاه کرد و گفت:

-واسه اجازه گرفتن با خودم نیوردمش... اوردمش که بگم نه تنها مخالفت شما بلکه

مخالفت کل دنیا هم نمی تونه جلومو بگیره...

آقا مسعود با صدای بلند زد زیر خنده و بعد از چند ثانیه خندیدن گفت:

-چقدر منو به یاد خودم می ندازی... امیدوارم چشم باز نکنی و ببینی که...

متین از روی مبل بلند شد...

-محیا بلند شو بریم...

محیا توان بلند شدن نداشت متین که این را فهمید با کلافگی خم شد، دست سرد

محیا را گرفت و از روی مبل بلندش کرد... بعد رو به آقا مسعود کرد و گفت:

-رفع زحمت می کنیم جناب رامش...

آقا مسعود به محیا نگاه کرد و گفت:

-چند لحظه صبر کن...

بعد به سمت میزش رفت و از کشوی میز خنجری را که آخرین بار متین برداشته بود

خارج کرد... متین با تعجب گفت:

-این توی اتاق من نبود؟؟؟

آقا مسعود با جدیت به متین نگاه کرد و گفت:

-ولی متعلق به جای دیگه ای بود!!!

بعد خنجر را به طرف محیا گرفت...

-اینو به عنوان هدیه از من قبول کن... یه یادگار قدیمیه که بین من و پدرت یک دنیا

حرف رد و بدل می کنه... هر وقت به هوش اومد اینو بهش بده و بگو من سر قلم هستم...!!!

متین که خوب منظور آقا مسعود را فهمیده بود خنجر را از دست محیا گرفت و گفت:

-لازم نیست... تا وقتی که من به قسمتی از قولتون گره خورده باشم نمیذارم اتفاقی بیفته...!!!

آقا مسعود لبخندی زد و گفت:

-می خواستم مستقیم به پدرش برش گردونم ولی حالا که خودشو قاطی این ماجرا کرده...

متین که با شنیدن هر کدام از این حرف ها در خودش می لرزید دست محیا را کشید و گفت:

-بیا بریم...

با قدم های بلندش به سمت در باغ می رفت و محیا که دست در دست متین توان

رسیدن به او را نداشت با حالت دویدن سعی داشت خودش را به او برساند... به وسط

باغ که رسیدند متین متوجه نفس نفس زدن محیا شد و ایستاد... با اخم هایش که از

عصبانیت در هم کشیده شده بودند به محیا نگاه کرد... محیا سعی کرد صورت خیس

از اشکش را مخفی کند ولی فایده ای نداشت... عصبانیت متین بیشتر شد و خوب می

دانست که اگر دهان باز کند محیا را از خودش می رنجاند برای همین پوفی کرد و

کمی آرام تر به راهش ادامه داد... همانطور که دست محیا را گرفته بود او را سوار

ماشین کرد و در را بست... خودش هم سوار شد و بعد از چند لحظه که سعی داشت

عصبانیتش را فروکش کند دهان باز کرد و گفت:

-گریه نکن... من نمیذارم...

با فکر اینکه چطور می خواهد مقابل پدرش بایستد و به قولش عمل کند حرف خودش را قطع کرد...

در مانده بود... در مانده ی افکار آشفته اش... در مانده ی قول هایی که دوست داشت به محیا بدهد اما دیگر مطمئن نبود که می تواند به آن ها عمل کند یا نه... چشم هایش را روی هم گذاشت و با تمام وجود به صدای هق هق محیا گوش کرد و کمی بعد مقاومتش را از دست داد... به طرف محیا چرخید و آرام کنار گوش محیا که حالا با صدای بلند گریه می کرد زمزمه کرد:

-دوستت دارم...

گریه ی محیا اوج گرفت و حسی که به متین داشت را با شدت دادن به گریه اش ابراز کرد...

-بهتری؟؟؟

محیا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

-خوبم... میشه بریم یه جایی تا صورتم بهتر بشه؟؟؟ نمی خوام به سوال های مارال جواب بدم...

متین ماشین را روشن کرد و گفت:

-جای بخصوصی می خوای ببرمت؟؟؟

محیا سرش را تکان داد... با راهنمایی محیا از شهر خارج شدند ...

بعد از اینکه کمی از

یک جاده ی خلوت گذشتند محیا به یک فرعی اشاره کرد و گفت:

-بیچ توی این فرعی...

متین با تعجب به محیا نگاه کرد و کاری را که گفته بود انجام داد ...

کمی که جلو رفت

به خواست محیا ایستاد و با هم پیاده شدند... تک درخت بسیار بزرگی کمی با فاصله

از جاده ی فرعی توجه متین را به خودش جلب کرد... تنه ی درخت آنقدر بزرگ بود که

روی زمین گسترده شده و مساحت زیادی را به خودش اختصاص داده بود... محیا به

سمت درخت دوید و کمی بعد به آن رسید... متین هم به دنبال محیا رفت و زیر سایه ی بزرگ

درخت ایستاد... هنوز کاملاً با محیط خو نگرفته بود که صدای پرنده های

بیشماری که روی شاخه های درخت نشسته بودند باعث شد سرش را بالا بگیرد...

محیا با دیدن حرکت متین گفت:

-آرامش بخشه نه؟؟؟

متین ابرو هایش را در هم کشید و گفت:

-بیشتر روی اعصابه...

محیا روی تنه ی درخت که به صورت عرضی روی زمین پهن شده بود نشست و گفت:

هر وقت از دنیا بیزار میشم میام اینجا... صداشون بهم آرامش میده...

متین هم کنار محیا نشست و گفت:

-پس بعدا که واست کمر بند کشیدم سیاه و کبودت کردم و از خونه انداختمت بیرون

اینجا میشه پیدات کرد!!!...

محیا لبخندی زد و در افکارش غرق شد... بعد از چند لحظه لبخندش محو و به نقطه ای نامعلوم خیره شد...

-بهش که فکر کنی رویای قشنگ و محالیه...

متین به خنده افتاد و گفت:

-چی؟؟؟ اینکه واست کمر بند بکشم محاله؟؟؟ اگر خیلی دوست داری همین الان بهت نشون میدم...

-نه... آینده ای که به تصویر کشیدی... من... تو... کنار هم واسه همیشه...

-قشنگ هست ولی محال نیست...

محیا آهی کشید و گفت:

-نه... پدری که من دیدم نه از حرفش برمیگرده و نه اجازه میده کسی روی حرفش حرفی بزنه...

-پدر خطابش نکن...

-متین من دوست ندارم باعث اختلاف تو و خانوادت بشم...

-این اختلاف مال امروز و دیروز نیست...

محیا به متین نگاه کرد و گفت:

-ولی اگر من هم به این اختلاف دامن بزنم ممکنه واسه همیشه تو رو از خانوادت جدا کنم... من نمی خوام با حضورم...
متین که داشت نگران میشد انگشت اشاره اش را جلوی لب های محیا گرفت و گفت:
-هیس... هیچی نگو... اگر که حتی یک بار از جدایی حرف بزنی منو واقعا از خودت نا امید می کنی...

محیا سکوت کرد و سرش را پایین انداخت... متین ادامه داد:
-تو دیگه کارت با چیزی نباشه و همه چیزو به من بسپار... فقط کنارم باش و بهم آرامش بده تا جلوی هر کسی که مخالف رسیدن من و تو به هم باشه بایستم...
محیا باز هم سکوت کرد...
-نمی تونم قول بدم که همه چیزو خوب و درست پیش می برم ...

ولی اینو بهت قول میدم محیا که توی این بازی با جونم ریسک کنم... یعنی تنها چیزی که می تونه باعث بشه از تو بگذرم فقط مرگه...
محیا اینبار به صدا در آمد و گفت:
-این حرفو نزن... طاقت نمیارم...
بعد سرش را به شانه ی متین تکیه داد و گفت:

-خیلی روز سختی بود... مرسی که اوردیم اینجا...

-بخش... به خاطر من بهت سخت گذشت...

-قرار شد دیگه من و تو نداشته باشیم...

سرش را بالا گرفت و با چشم های ملتمسش به چشم های متین نگاه کرد...

-میشه فردا دوباره بیایم اینجا؟؟؟ متین با

تردید گفت:

-چه جذاییتی داره با اینهمه سر و صدا؟؟؟ محیا با

اعتراض گفت:

-فردا دوباره بیایم... باشه؟؟؟

متین لبخندی زد و چشم هایش را برای قبول کردن خواسته ی محیا آرام به هم زد...

یکی دو ساعت زیر درخت پر سر و صدایی که محیا دوستش داشت گذراندند و به شهر

برگشتند... متین محیا را به خانه رساند و خودش تا شب با ماشین شهر را بی هدف گشت...

...

ماشینش را در باغ پارک کرد و همینطور که به طرف ساختمان میرفت با موبایلش

شماره ی محیا را گرفت... منتظر پیچیدن صدای محیا در گوشی بود که صدای

مشابهی را شنید!!! صدایی دقیقا مشابه با صدای محیا که قلب متین را به تپش نمی انداخت...

-بله؟؟؟

-سلام مارال خانم...

مارال که معلوم بود تعجب کرده چند لحظه بعد گفت:

-سلام... شما از کجا فهمیدین...!!!

متین لبخندی زد و گفت:

-صدای محیا رو می شناسم... چرا شما جواب دادین؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

-نه محیا خوابه...

-حالش خوبه؟؟؟

-یکم سرش درد می کرد قرص خورد و خوابید...

-که اینطور... پس به شما می سپارمش...

گوشی را قطع کرد و وارد ساختمان شد... دیر وقت بود و همه خواب بودند متین به

طبقه ی بالا رفت و خواست در اتاقش را باز کند که چشمش به در اتاق محیا افتاد... با

این فکر که این مدت همیشه وقتی از سر کار بر می گشت اول به محیا سر میزد آهی

کشید و به سمت اتاق رفت... به محض اینکه در اتاق را باز کرد عطر محیا با نفسش

ادغام شد و از این حس خوب تمام غم هایی که در قلبش خانه کرده بودند از یادش

رفتند... وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست... هنوز جلو نرفته بود که چشمش به

کفش های محیا افتاد... متین برایش چند جفت کفش خریده بود برای همین کفش

های خودش را جا گذاشته و رفته بود... متین خم شد و کفش های عروسکی کرم رنگی

را که جلوییشان با یک گل نسبتا بزرگ تزئین شده بود برداشت ...

آنقدر ظریف و کوچک

بودند که در دست های متین گم شدند... دوباره آهی کشید و کفش ها را به صورت

جفت شده کنار در اتاق گذاشت... می خواست لباس و وسایل محیا را در چمدان

بگذارد و برایش ببرد اما منصرف شد و با این فکر که به جای این وسایل یک سری

کامل نو و جدیدشان را برای محیا بخرد و این اتاق را دست نخورده رها کند از اتاق

خارج شد و در اتاق را پشت سرش قفل کرد...

...

با دیدن یک پیغام دریافت شده روی گوشی اسپیکر را روشن کرد و گوشی را روی میز

گذاشت... لباس هایش را پوشیده بود و جلوی آینه مشغول سشوار کردن موهایش

شد... در همان حالت به پیغامی که دریافت کرده بود گوش میکرد...

-سلام... صبح بخیر... دارم میرم دانشگاه پس زود می بینمت... کلی حرف دارم باهات

متین ولی جلوی اون دانشجوهای فضولت که همیشه ده دقیقه خلوت کرد ...شایان

باهام تماس گرفت... گفت شب ساعت ۷ با مارال برم دربند...اونقدر غر غر کردم که بگه

چکار داره تا آخرش گفت می خواد باهام در مورد تو حرف بزنه ...آخه یکی نیست بگه

برادر من... دوست عزیز... این چه روش پیچونده؟؟؟ متین سشوار را
خاموش کرد و با لبخند گفت:

-شیطون...

-در مورد تو حرف زدن!!! اونم توی دربند!!! اونم با حضور خواهر عروس!!! آخه با عقل

جور در میاد؟؟؟ شما ها که فکر نکردین من تولد خودمو فراموش می کنم؟؟؟ اونم

وقتی که درست شب یلداست... حالا ضایع نشینا من تظاهر می کنم یادم

نبوده... فقط شب هم زمان باهم نگین سورپرایز که خندم می گیره...

دلم واست یه ذره

شده... تا بعد...

متین لبخند به لب آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت و بعد از برداشتن

موبایلش با عجله از ساختمان خارج و سوار ماشین شد...

به محض اینکه وارد کلاس شد به گوشه ی کلاس که جای همیشگی محیا بود نگاه کرد... محیا

با لبخند شیطنت آمیزی لو رفتن نقشه ی سورپرایزشان را به متین یاد

آوری کرد و سرش را پایین انداخت... متین نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد... با

لبخندی که همه متوجه آن شدند سلام کوتاهی کرد و پشت میزش نشست... چند

دقیقه بعد درس را شروع کرد... بعد از اتمام درس "راحت باشید" ی گفت و دوباره روی صندلی نشست... همینطور که با دست پاچه ی شلوارش را می تکاند با دست دیگرش موبایلش را از روی میز برداشت و پیامکی برای محیا ارسال کرد ...

بلند شدن صدای

موبایل محیا نگاه همه را به سمت او کشاند... متین هم سرش را پایین انداخته و همینطور که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد زیر لب محیا را به خاطر سایلنت نکردن موبایلش سرزنش می کرد... چند لحظه بعد جواب پیامکش رسید... زیر چشمی به محیا نگاه کرد و خندید که یکدفعه با صدای یکی از دانشجوها به خودش آمد...

-به به... مثل اینکه یه بو هایی میاد...

متین سرش را بالا گرفت و متوجه نگاه هایی که هر دویشان را زیر نظر داشتند شد... با حرکت محیا که لب پایش را بین دندان هایش گرفت و با نگرانی به متین نگاه می کرد شک همه به یقین تبدیل شد و و یکدفعه کلاس روی هوا رفت ...متین که فهمید انکار فایده ای ندارد به خنده افتاد و اجازه داد انرژی ها تخلیه شود ...

صدای سوت و

تشویق کم کم داشت تحلیل می رفت که یکی با تعجب گفت:

-استاد؟؟؟ واقعا؟؟؟

متین لبخند به لب چشم هایش را به نشانه ی تایید یک بار به هم زدو گفت:

-واقعا...

دوباره صدای دست و سوت و جیغ بلند شد... متین به محیا که شوکش کم کم داشت می‌خوابید نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت محیا هم که اصلاً چنین انتظاری را از متین نداشت لبخندی زد و با حرکت لب‌هایش گفت:

-مرسی...

صداها بالا گرفت و هر کس چیزی می‌گفت که متین در آن سر و صدا متوجه هیچ کدامشان نمیشد... بالاخره یک نفر صدایش را از همه بالاتر برد و گفت:

-استاد شیرینی می‌خوایم...

متین که فهمید کسی خیال ساکت شدن ندارد با خودکار توی دستش چند بار روی میز زد و گفت:

-خیله خب خيله خب... ساکت باشین...

سکوت نسبی برقرار شد... متین ادامه داد:

-امشب همتون بیاین دربند مهمان من...

اینبار صدا با شدتی بلند شد که متین حس کرد اگر که بیشتر بماند باید به گوش پزشکی مراجعه کند!!! برای همین وسایلش را برداشت و از کلاس خارج شد... توجه همه به محیا جلب شد و با اینکه محیا هیچ وقت با کسی گرم و صمیمی نشده بود هر کس به نوبه‌ی خودش با تبریک گفتن خوشحالی‌اش را ابراز می‌کرد...

...

در را برای محیا باز کرد و همینطور که منتظر بود که محیا پیاده شود توجهش به مارال

جلب شد... مارال روی صندلی جا خوش کرده و منتظر بود که متین در را برای او هم باز کند... متین پوزخندی زد و دستگیره ی در عقب را هم کشید ولی بدون اینکه در را باز کند به سمت محیا رفت و دستش را گرفت... مارال که حسابی تحقیر شده بود خودش در را باز کرد و پیاده شد... شایان هم بعد از پارک کردن ماشین پیاده شد و همراه شایلین به طرف متین و محیا و مارال رفت... شایلین با لبخند سلام کرد و کنار محیا ایستاد و تولدش را تبریک گفت... متین با تعجب گفت:

-پس نازنین کو؟؟؟

-سلام عرض شد... طلاقش دادم رفت خونه باباش!!!

محیا و مارال جواب سلام شایان را دادند... متین دوباره گفت:

-درست حرف بزن بینم... چرا نیوردیش؟؟؟

-بابا هر چی زنگ زدم گوشیش خاموش بود... خونه هم زدم عارف گفت با دوستاش چند روز رفته شمال گوشیشو جا گذاشته!!!

متین با تعجب به شایان نگاه کرد و گفت:

-تو هم قانع شدی؟؟؟؟!!!

-خب چکار می کردم؟؟؟

-بدون اطلاع تو که نمیرفت!!! بعدشم یعنی اونجا یه تلفن پیدا نمیشه که یه تماس با جنابعالی بگیره؟؟؟ شایان با اعتراض گفت:

-اه متین ولمون کن... شب دوباره تماس می گیرم...

محیا که از خونسردیه شایان دهانش باز مانده بود گفت:

-همین شایان؟؟؟ اگه متین یک بار نسبت به من اینقدر بی تفاوت باشه دیگه اسمشو نیارم...!!!

شایان رو به محیا کرد و گفت:

-شما نگران نباش خانومه متولد که نقشه هامونو نقش بر آب کردی...

بی تفاوت

نیستم

فقط...

متین حرف شایان را قطع کرد و با حرص گفت:

-نه تو آدم بشو نیستی...

شایان با اعتراض و کمی عصبانیت صدایش را بالا برد و گفت:

-ای بابا گیری دادینا... خودمو بزنم؟؟؟ گریه کنم؟؟؟ خود کشی کنم؟؟؟ آقا جان تو بگو

چکار کنم تا من همون کارو بکنم...

متین سرش را تکان داد و گفت:

-فعلا راه بیوفت بریم تا بعد حساب تو یکیو میرسم...

وارد رستوران شدند... همانطور که متین خواسته بود کل رستوران برای تمام شب رزرو

شده و میز و صندلی ها به دلخواه متین چیده شده بودند... موسیقی زنده ی در حال

پخش به محیط روح تازه ای می بخشید... کم کم مهمان های ویژه ی متین و همینطور دانشجو ها رسیدند و مراسم شروع شد... با اشاره ی متین گارسون با کیک سه طبقه ی زیبایی وارد شد و کیک را مقابل محیا روی میز گذاشت... هم زمان با نواخته شدن آهنگ تولد توسط گروه موسیقی همه شروع به خواندن شعر تولد کردند و محیا شمع هایی را که روی کیک آراسته شده بودند فوت کرد ...

صدای دست و تشویق بالا گرفت... شایان با صدای بلند گفت:

-نوبت کادو هاست... آقا متین اول شما...

متین لبخندی زد و به طرف محیا رفت... محیا از روی صندلی بلند شد و با لبخند به متین خیره شد... متین دستش را در جیب کتش کرد و جعبه ی کوچکی را از آن خارج کرد... نگاه منتظر همه به جعبه خیره مانده بود تا اینکه متین در جعبه را باز کرد...

دیدن حلقه ی درخشانی که روی آن با تک نگین ارزشمندی تزئین شده بود باعث شد صدای دست و جیغ ناشی از هیجان بالا بگیرد... محیا هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و به حلقه خیره شد... متین لبخندی زد و حلقه را از جعبه خارج کرد... بعد دست محیا را گرفت و قبل از اینکه حلقه را دست محیا کند سرش را به گوش محیا نزدیک کرد...

-با من ازدواج می کنی؟؟؟

بین جمعیت چنان درخششی پیدا کرده بودند که چشم هیچ کس چیز دیگری را
 نمیدید... متین دست چپش را بالا برد و مقابل محیا گرفت... محیا با دیدن حلقه ای
 مردانه ولی ست با همانی که متین برایش خریده بود در دست متین با کشیدن نفس
 عمیقی شوکش را تخلیه کرد و بعد دوباره نگاه نابورش را به چشم های متین دوخت...
 قدرت حرف زدن نداشت و نمی دانست که باید چکار کند... چشم هایش پر از اشک
 شد و در یک لحظه بی اختیار سرش را یک بار بالا و پایین کرد ...

لبخند متین عمیق تر

شد و بعد از بالا آوردن دست چپ محیا حلقه را در انگشت کشیده و ظریف محیا کرد...
 موسیقی اوج گرفته بود... متین به محیا نزدیک تر شد، انگشت های دست پچش را
 در انگشت های دست چپ محیا قفل کرد و بالا برد... این حرکت برای اعلام
 نامزدیشان کافی بود... شایان هم که از خوشحالی نمی دانست چکار باید بکند جلو رفت و
 گفت:

-بسه دیگه از یه کادو دادن خیلی سو استفاده ها کردی نوبت منه...

بعد با اشاره به یکی از مستخدم ها از او خواست تا چیزی را برایش بیاورد... چند
 لحظه بعد مستخدم با تابلوی بزرگی که روی آن پوشیده شده بود وارد شد... شایان

تابلو را گرفت... همین که پوشش را کنار زد همه انگشت به دهان به تابلو خیره

شدند... نقاشی رنگ روغن از نمای لحظه ای از رقص متین و محیادر شب جشن نامزدی شایان

بود... متین که با تعجب به تابلو خیره شده بود گفت:

-محشره...

شایان لبخند به لب گفت:

-شکار لحظه کار خودمه... دادم دوتا از روش نقاشی کردن یکیش هم وقتی برگردی

خونه به دیوار اتاقت نصب شده...

متین برای تشکر شایان را در آغوش کشید و گفت:

-دمت گرم رفیق... بهترین هدیه ی عمرم بود...

محیا هم بعد از آن همه هیجان بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-خیلی قشنگه شایان... واقعا نمی دونم چطوری تشکر کنم...

شایان خندید و گفت:

-همین که منو از شر این متین راحت می کنی بهترین تشکره دخترم... انشالا که

خوشبخت بشین قابل شما رو نداره...

بعد از شام و دور همی تا نیمه های شب کم کم مهمان ها رفتند ...

متین هم بعد از

رساندن محیا و مارال که تمام شب سکوت کرده بود به خانه برگشت و خوابید...

...

تنها در کلاس روی صندلی نشسته و سرش را روی میز گذاشته بود... با چشم های

نیمه باز از پنجره به باران شدیدی که در حال باریدن بود نگاه می کرد... هر از گاهی با

نگاه کردن به حلقه ی توی دستش لبخند روی لبش می نشست اما به محض اینکه از

عالم رویا های قشنگش بیرون می آمد و افکار آشفته اش به سراغش می آمدند

لبخندش محو میشد و چشم هایش را روی هم می گذاشت... صدای موبایلش بلند

شد... یک پیام دریافت شده... با دیدن اسم متین روی صفحه ی گوشی لبخندی زد و پیام را باز

کرد...

-یه کاری واسم پیش اومده نمی تونم ببینمت... عصر ساعت ۱ میام دنبالت... مواظب خودت

باش عزیزم...

شدیدا خوابش می آمد... شب قبل تا دیر وقت در بند بودند و صبح زود کلاس

داشت... با این فکر که به خانه برگردد و تا عصر استراحت کند بابی حوصلگی بلند شد

و خواست کیفش را بردارد که سنگینی حضور کسی را احساس کرد... سرش را بالا

گرفت و با دیدن آقا مسعود که توی در کلاس ایستاده بود برای چند لحظه زبانش بند

آمد... به سختی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-سلام...

-علیک سلام... مبارک باشه عروس خانم... وقت داری یه چای با من میل کنی؟؟؟

محیا که نمی دانست چه باید بگوید فقط با نگاه متعجب و پر از نگرانی اش به آقا

مسعود نگاه می کرد... آقا مسعود وقتی سکوت مردد محیا را دید گفت:

-امیدوارم با از دست دادن این چای حرف هایی رو که می خوام باهات در میون بذارم از دست ندی...

چقدر شبیه متین بود... طرز نگاه کردنش... لحن حرف زدنش ...

چهره ی مردانه و

خاصش که با وجود بالا رفتن سن هنوز بی نهایت جذاب بود... حتی تیپ و مدل راه

رفتن سنگین و با وقارش... و بیشتر از همه غرور غیر قابل انکاری که از چهره و

وجودش فوران می کرد...

تا به خودش آمد دیگر کسی را آنجا ندید... سعی کرد وضعی که داشت از پا درش می آورد را

مهار کند... خودش هم نمی دانست چرا تا این حد از یک انسان می ترسد... در

دلش صدها بار آرزو کرد که ای کاش متین آنجا بود و دستش را می فشرد تا تمام

ترس ها از دلش محو شوند...

دستش را به دستگیره ی در گرفت و با نفس عمیقی سعی کرد استرسش را مخفی

کند... بالاخره بعد از آن همه کلنجار رفتن با خودش در را باز کرد و وارد شد... آقا

مسعود با دیدن محیا پوزخندی زد و گفت:

-میدونستم که میای... بشین ...

بدون هیچ حرفی جلو رفت و روی یکی از مبل های مقابل میز کار آقا مسعود

نشست... آقا مسعود از پشت میزش بلند شد و به طرف در رفت ...

همینطور که کلید را می

چرخاند گفت:

-نگران نباش... فقط نمی خوام کسی مزاحم بشه...

بعد به طرف محیا رفت و مقابلش روی مبل نشست...

-تو خیلی ساده ای... حتی ساده تر از خواهرت!!!

محیا که تا آن لحظه با دست هایش بازی می کرد سرش را بالا گرفت و گفت:

-گفتین می خواین باهام حرف بزنین... می شنوم...

-بله ولی زیاد عجله نکن... تا چند دقیقه ی دیگه آرزو می کنی که ای کاش به زمان قبل

از شنیدن اون حرف ها برگردی...

محیا با سکوت انتظارش را اعلام کرد... آقا مسعود ادامه داد:

-شاید به نظر برسه متین برای من اهمیت نداره و حتی ممکنه خودش اینو بهت گفته باشه...

ولی اول باید بدونی متین تنها کسیه که من توی این دنیا بهش اعتماد دارم...

مشغول ریختن چای از چای ساز کنار دستش شد...

-من توی این دنیا فقط همین یدونه پسرو دارم... البته یه زن پولکی هم دارم...

دیدیش که؟؟؟ معلوم بود پولکیه نه؟؟؟

نگاهش را از استکان های چای گرفت و به محیا نگاه کرد... بعد از دیدن سکوت محیا ادامه داد:

-می دونی که... اینروزا به هر کسی همیشه اعتماد کرد... به خصوص موجودی به اسم

زن... زن واسه مصرفه...یه تیکه آهن که بندازی زیر پاش یعنی رامش کردی... یه

وقتایی سر و صدا می کنه ولی اونم چاره داره... کیفشو که پر از پول کنی اونوقت لالش

کردی... چهار متر زمین بزن به نامش بعد ببین چطوری واست حمالی می کنه...

محیا که با نگاهی متعجب به آقا مسعود نگاه می کرد گفت:

-واستون متاسفم... توی زندگیتون با زن های سالمی آشنا نشدین!!!..

آقا مسعود خندید و گفت:

-من هم واسه تو متاسفم... همین زن های ناسالم بخشی از وجود تو هستن... بهت

نمیاد اینقدر جسور باشی...

-سعی می کنم همیشه مودب باشم ولی بعضی وقتا...

آقا مسعود حرف محیا را قطع کرد...

-نگفتم بیای اینجا که باهات بحث کنم... در کل می خوام بگم برای من که توی این

دنیا یه پسر دارم و یه زن دکوری، هیچ چیز به اندازه ی متین ارزشمند نیست... کافیه

باهام راه بیاد تا دنیارو به پاش بریزم... کافیه سعی کنه بهم نزدیک بشه تا دار و ندارمو

بدم واسش... می فهمی دختر؟؟ متین منو کسی به اندازه ی من دوست نداره...

-من سعی نکردم که متینو از شما بگیرم...

-بحث سر این نیست... همه ی بچه ها یه روز میرن پی زندگی خودشون... من هم

واسه متین بهترین آرزو ها رو دارم... منظور منو به اشتباه برداشت کردی...

استکان چای را جلوی محیا گذاشت...

-راستش من و پدر تو با هم یه سری حساب تصفیه نشده داریم... نه از نظر مالی...

نمی خوام توضیح بدم چون به تو ربطی نداره... به متین هم همینطور... از طرفی تو

منو یاد کسی می ندازی که خیلی دوستش داشتم... نمی خوام اذیت بشی...

-همسرتون؟؟؟

-اسمش مینا بود... زود رفت و از اون به بعد روزی نبود که خودمو سرزنش نکنم... به

خاطر اشتباهی که کردم... کسی که باعث شد مینا بره من بودم ولی...

محیا که کم داشت می فهمید این جریان به او هم ارتباط دارد کنجکاوانه گفت:

-ولی؟؟؟

آقا مسعود آهی کشید و ادامه داد:

-متین تمام عمرشو با نفرت ورزیدن به یک نفر گذرونده... نفرت به یک زن که از نظر

متین باعث و بانی فوت مادرش و پاشیدن خانواده ی ما از هم بود ...

قبل از اینکه

ازدواج کنم به اشتباه عاشق شدم... عاشق یکی از همین زن هایی که واسه اومدنشون

توی زندگیم به حالم تاسف خوردی... چند سال بعد دوباره پاش توی زندگیم باز شد...

ولی خیلی دیر فهمیدم چقدر ذاتش خرابه...

آقا مسعود سکوت کرد... محیا با تردید گفت:

-خب اینارو چرا به من میگین؟؟؟

آقا مسعود با لبخند معنا داری به محیا نگاه کرد...

-فکر می کنی متین چه عکس العملی نشون بده وقتی که بفهمه عاشق دختر زنی شده

که تمام عمرشو با نفرت ورزیدن به اون گذرونده؟؟؟؟!!!

محیا سکوت کرد و مشغول هضم کردن جمله ای که شنیده بود شد ...

چند لحظه زیر

سنگینی نگاه آقا مسعود با خودش خلوت کرد بعد نگاه ناباورش را به آقا مسعود دوخت...

-دارین دروغ میگین...

-پدرت واسه نجات دادن زندگی خواهرش با زنی ازدواج کرد که با تمام وجود ازش

متنفر بود... اون هم قبول کرد... خب حق هم داشت فرهاد خیلی از من پولدار تر

بود... این به کنار... شاید واسه اینکه من تمام داراییمو به اسمش بزنم لازم بود چند

ماهی عشوه بیاد ولی فرهاد با پیشنهاد خودش این کارو کرد... هنوز هم واسه من متاسفی؟؟؟

نگاهش را از نگاه خیس و سرگردان محیا که سعی داشت بغضش را فرو دهد گرفت...

-بگذریم از حساب من و فرهاد با هم... من نمی خوام متین اشتباهی که من کردم
تکرار کنه... نمی خوام بد بخت بشه... درسته که تو شبیهه مینایی ولی اینو هیچ وقت
فراموش نکن که تو دختر همون مادری!!!

این جمله ی آخر مثل ویرانه ای وجود محیا را در هم شکست ...

چشم هایش هنوز در

ناباوری غرق بودند... لایه ای اشک جلوی دیدش را گرفته بود ولی هنوز مقاومت می

کرد... بالاخره با یک بار پلک زدن قطره های اشک روی گونه اش جاری شدند...

یکدفعه به خودش آمد و با شدت بلند شد به طوری که پایش با میز برخورد کرد و صدای دل
خراشی سکوت اتاق را به هم زد... به طرف در رفت و خواست کلید را

بچرخاند که با صدای آقا مسعود دستش از حرکت ایستاد...

-حلقه ی قشنگیه... ولی می تونه تبدیل بشه به بدترین اتفاق زندگیت...

محیا برگشت و با نگاه بارانی اش به آقا مسعود خیره شد... آقا مسعود ادامه داد:

-برو دختر... بدون اینکه متین بفهمه و برای همیشه ازت بیزار بشه برو... بذار آخرین

خاطراتتون که می دونم واسه هر دوتون یه رویا بوده دست نخورده بمونه...

محیا دستش را از در جدا کرد و با نفرت به آقا مسعود خیره شد...

-واسه خودم و متین متاسفم... و بار دیگه واسه شما متاسفم... واسه مادرم... نه...

واسه زنی که منو به دنیا آورده هم متاسفم... اوایل فکر می کردم به کسی که آدمو به

دنیا میاره میگن مادر... ولی اشتباه می کردم... متین هم به زودی اینو می فهمه...

بزرگترین حسرت زندگی من گذشتن از متین نیست آقای رامش ...

از الان تا آخر عمرم

فقط برای یک چیز حسرت می خورم... و اون اینکه که شما پدر کسی هستین که من با

تمام وجودم عاشقشم... از این حسرت می خورم که دنیای من از شما متولد شده...

بدرود...

در را باز کرد و با سرعت بیرون رفت...

دیگر نتوانست تحمل کند... شکست... شکست و شکاند بغضی را که در همان چند

دقیقه تمام وجودش را به درد آورده بود... همینطور که دستش را جلوی دهانش گرفته

بود و دیوانه وار اشک می ریخت مسیر راهرو را پیش گرفت و به طرف در خروجی

دوید... جلوی در با دیدن بارانی که به شدت در حال باریدن بود مکثی کرد و به آسمان

تیره نگاهی کرد... توان نفس کشیدن نداشت و کنترل کردن صدای گریه اش از

دستش خارج بود... دستش را به ستون جلوی در گرفت تا توان رساندن خودش به

ماشینش را به دست بیاورد و دوباره شروع به دویدن کرد... سوار ماشین شد و در را محکم به

هم کوبید...

ماشین را روشن کرد و راه افتاد... باران به شدت به شیشه ی ماشین برخورد می کرد و

از طرفی اشک جلوی دیدش را گرفته بود... سرعتش را بیشتر کرد و از محوطه ی

دانشگاه خارج شد... نمیدانست قصد دارد به کجا برود... نمی دانست چکار می خواهد بکند... همراه با بیشتر شدن سرعتش گریه اش هم شدت می گرفت ...یکدفعه صدای بلند و وحشتناکی شنید و به دنبال آن متوجه چرخیدن ماشین به دور خودش شد... جیغ بلندی کشید و از حس کردن درد عمیقی در کل وجودش که نمی دانست از کجا منشا می گیرد سیاهی را جلوی چشم هایش دید...

...

-الو... الو متین گوش کن... گوش کن چیزی نشده...
مارال با بی تفاوتی به شایان نگاه می کرد... شایان بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
-ببین... تو نگران نباش فقط خودتو برسون اینجا...
دوباره خواست حرفی بزند که با شنیدن بوق قطع تماس با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و گوشی را از گوشش پایین آورد... -چی شد؟؟؟

نیم نگاهی به مارال انداخت و گفت:
-تا اینجا سخته نکنه خدا بهمون رحم کرده...
مارال دوباره روی صندلی نشست و با پاش شروع به ضربه زدن به پایه ی صندلی کرد... شایان در حالی که لبش را می جوید و عرض سالن را متر می کرد دوباره شماره ی متین را گرفت اما پاسخی دریافت نکرد...
با خارج شدن پزشک از اتاق عمل هر دو با هم به طرف پزشک دویدند...
-چی شد دکتر؟؟؟

پزشک با آرامش خاصی گفت:

-بحرانو رد کرده نگران نباشین به بخش منتقل میشه و تا شب به هوش میاد...

شایان نفس عمیقی کشید و با آسودگی خودش را روی صندلی رها کرد... انگار بار

سنگینی که قادر به تحمل کردن آن نبود از روی دوشش برداشته شد... مدتی بعد محیا

را به بخش منتقل کردند و مارال همراه چند پرستار به اتاق محیا رفتند... شایان با

دیدن متین که از انتهای سالن به طرفش می آمد مسیرش را عوض کرد و قبل از اینکه متین

برسد گفت:

-آروم باش... آروم باش چیزیش نشده...

متین با آشفتگی شایان را پس زد و به طرف اتاق رفت... در حالی که نفس نفس میزد با شدت

دستگیره ی در را فشرد و وارد اتاق شد... دیدن محیا با آن وضعیت باعث شد جلوی در

خشکش بزند...

دور سرش را با باند سفید رنگ پوشانده بودند... صورت قشنگش از کبودی و زخم های

سطحی غیر قابل تشخیص شده و دست راستش گچ گرفته شده بود ...

متین که

توانش را از دست داده بود دستش را به در گرفت و به دیوار تکیه داد... سرش را

پایین انداخت و برای نباختن خودش نگاهش را از محیا گرفت ...

شایان هم وارد شد و بعد از اینکه دست متین را گرفت، او را روی صندلی نشانده ...

متین سرش را بین

دست هایش گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

-میشه همه برید بیرون؟؟؟

پرستار ها که کارشان تمام شده بود اتاق را ترک کردند... شایان اشاره ای به مارال کرد و

بعد از رفتن مارال به طرف در رفت... لحظه ی آخر با شنیدن صدای کفش های متین

که روی زمین کشیده میشدند سر جایش ایستاد و به صدا گوش کرد تا حال متین را

بفهمد... هنوز متین به تخت محیا نرسیده بود که صدا قطع شد... شایان برگشت و با

پیش بینی وضعیت بعدی متین سریع خودش را به او رساند و بعد از اینکه زیر بغل

متین را گرفت همراه با او روی زمین نشست...

با شوک و نگرانی چند بار متین را که بی هوش شده بود تکان داد...

-متین... متین صدامو می شنوی؟؟؟

وقتی حرکتی از متین ندید صدایش را کمی بالا تر برد و تقریباً با فریاد گفت:

-مارال... مارال...

مارال با شنیدن صدای شایان سریع به اتاق برگشت و وقتی متین را که روی دست

شایان بی هوش افتاده بود، دید با عجله پرستار را صدا کرد... به خواست پرستار شایان متین

را روی تخت دیگر اتاق که خالی بود گذاشت و چند

دقیقه بعد پزشک وارد اتاق شد... بعد از معاینه رو به شایان کرد و گفت:

-این عاشقه خوشتیپ یه سرم که بزنه حالش خوب میشه نگران نباشین...

شایان پوفی کرد و روی صندلی نشست بعد رو به مارال کرد و گفت:

-کاری که از دست من و شما بر نیامد... من هستم شما برید خونه...

مارال که انگار منتظر این حرف بود کیفش را برداشت و گفت:

-اگر که اتفاقی افتاد منو هم در جریان بذارید... فعلا...

...

آرام چشم هایش را باز کرد... نمی توانست چیزی را درست ببیند برای همین با بی

حالی چند بار پلک زد تا دیدش نرمال شود... با دیدن متین که کنارش نشسته و

دستش را گرفته بود خواست تکانی به خودش بدهد که درد در تمام بدنش پیچید...

متین دستش را فشرد و گفت:

-محیا؟؟؟ خوبی؟؟؟

چشم هایش را که با سردرگمی سعی داشتند محیط را شناسایی کنند، روی صورت

متین متوقف کرد... دیدن رنگ پریده و لب های ترک خورده یمتین حالش را بد تر

کرد اما به روی خودش نیاورد و با بی حالی گفت:

-من کجام؟؟؟

-بیمارستانی عزیزم... جاییت درد نمی کنه؟؟؟ می خوای دکتر و صدا کنم؟؟؟

محیا که تا آن لحظه یادش به حرف های آقا مسعود نبود سعی کرد به یاد بیاورد که

چه اتفاقی افتاده... به سختی دوباره لب های خشکش را باز کرد و گفت:

-چی شد؟؟؟ چرا من اینجام؟؟؟

متین که در نگاهش یک دنیا درد و غم بود چروکی بین ابروهایش انداخت و گفت:

-به چیزی فکر نکن... استراحت کن بعدا بهت میگم...

حرف های آقا مسعود یکی یکی از ذهن محیا عبور می کردند و همین باعث شد قطره

ی اشکی از گوشه ی چشمش سر بخورد و در باند کنار سرش محو شود... متین با

دیدن وضعیت محیا کمی جا به جا شد و با بی تابی که سعی داشت پنهانش کند

گفت:

-الان نمی پرسم چی شده... ولی حالت که بهتر بشه باید بگی چی باعث شد که این بلا رو سر

خودت بیاری ...

اشک های محیا شدت گرفتند... به صورت شکسته ی متین خیره شد و با همان

صدای ضعیف گفت:

-تو چرا اینطوری شدی؟؟؟ متین

لبخند تلخی زد و گفت:

-به فکر خودت نبودى... نگفتی خدایی نکرده اگر اتفاق بد تری میوفتاد من می مردم؟؟؟

-پرسیدم چرا اینطوری شدی؟؟؟

طاقت دیدن اشک های محیا را نداشت... چروک بین ابروهایش را بیشتر کرد و آرام گفت:

-چطوری شدم؟؟؟ بگو زندگیم...

زندگیم... شنیدن این کلمه چقدر برایش شیرین بود... به صورت متین چشم دوخته و با این فکر که باید از این صورت دل بکند قطره اشک دیگری از چشمش راه گرفت... دل کندن از کسی که با آمدنش به زندگی محیا روح تازه بخشیده بود و حالا باید برای همیشه با این وجود خداحافظی می کرد... به سختی نفس عمیق سنگینی کشید و در حالی که با عشق به جزء جزء صورت متین خیره میشد گفت:

-موهات... به هم ریخته و شلخته شدن... پیشونیت... چروک افتاده... ابرو هات... انگار به دنیا اخم کردن... لب هات خشک و ترک خورده شدن... به نفس نفس زدن افتاد و نتوانست دیگر حرفی بزند متین با دست پاچگی گفت:

-حرف نزن... نمی خواد حرفی بزنی...

محیا بی توجه به حرف متین به چشم های روشنش خیره شد و همزمان یک دنیا درد به قلبش سرازیر شد... چطور می خواست بدون این چشم ها زندگی کند... چطور می خواست از این نگاه دل بکند... چطور می توانست کلمه ی خداحافظ را به زبان بیاورد... "نه نه... من نمی تونم... من کنار متین می مونم و برای همیشه بهش تکیه می کنم... هه... چه خوش خیالی دختر... بمونی که آقا مسعود اینبار اون حرف هارو به خود متین بزنه؟؟؟ بمونی که نفرت توی نگاه متین از پا درت بیاره؟؟؟ نه... این عشق باید زنده بمونه..."

دوباره دهان باز کرد و تمام احساس و عشق و درد قلبش را در یک کلمه جاری کرد...

-چشم هات...

خیره شدن به چشم های متین که از عشق و دوست داشتن لبریز بودند مقاومت را از

محیا گرفت... چشم هایش را بست و با تمام وجود با صدای بلند زد زیر گریه ...متین

لبه ی صندلی نشست و به محیا نزدیک تر شد...

-محیا؟؟؟ با این کارت داری منو داغون تر می کنی... بسه...

محیا بی اختیار وسط گریه گفت:

-اینقدر منو دوست نداشته باش... به خاطر من شکسته نشو... من دختر خوبی

نیستم... من لایق اینهمه عشق تو نیستم...

متین که دلش می خواست پا به پای محیا بزند زیر گریه جلویخودش را گرفت و گفت:

-این حرفا چیه که میزنی؟؟؟ محیا داری نگرانم می کنی...

-دیگه به خاطر من نگران نشو... با زندگیه لعنتیم تنهام بذار...

هر لحظه نگرانی متین بیشتر میشد و کم کم به نفس نفس زدن افتاد ...

دست محیا را

که در دستش بود بالا گرفت و گفت:

-اینو ببین... این حلقه به این معنیه که تو از دیشب زن منی... مگه میشه نگران

نشم؟؟؟ مگه میشه تنهات بذارم؟؟؟ زندگیه تو زندگیه من هم هست ...

استراحت کن

نمی خوام به این حرفات ادامه بدی... الان هم به این اشک ها خاتمه بده تا بیشتر از

این داغونم نکردی...

...

تکیه ی تخت اتاق تاریک بیمارستان را بالا آورده و از پنجره به بارانی که به شدت می

بارید خیره شده بود... از دو سه ساعت قبل که متین رفته بود در همین حالت به

پنجره چشم دوخته بود و حتی نمی خواست کسی مهتابی اتاق را روشن کند... کم کم

داشت نگران میشد... با اینکه دوست نداشت به روی خودش بیاورد اما در همان چند

ساعت کوتاه آنقدر دلتنگ متین شده بود که مدام به ساعت نگاه می کرد و انتظار

برگشتنش را می کشید... با باز شدن در و وارد شدن متین قلبش آرام گرفت اما با نگاه

سرد و یخی به متین خیره شد تا اینکه متین به تخت رسید... لبخندی زد و نایلون

هایی را که در دست داشت روی میز گذاشت... محیا هنوز با همان نگاه بی حالت به

متین نگاه می کرد متین دستش را به گونه ی محیا که هنوز اثر کبودی روی آن مانده بود

کشید و گفت:

-خانومه خوشگلمو امروز خیلی تنها گذاشتم... ببخش تا لباس عوض کردم و شام خریدم دیر

شد...

محیا دوباره به پنجره چشم دوخت... متین به طرف کلید برق رفت اما همین که

خواست دستش را روی آن بگذارد با صدای محیا دستش از حرکت ایستاد...

-روشن نکن...

دستش را کشید و برگشت... کنار تخت روی صندلی نشست و گفت:

-پس امشب توی تاریکی شام می خوریم...

بعد به محیا نگاه کرد و از سکوت محیا که آزارش میداد آهی کشید...

سعی کرد محیا

را درک کند برای همین یکی از غذاها را باز کرد و گفت:

-حالا چرا نگام نمی کنی؟؟؟ ته ریش بهم نمیاد؟؟؟

دلش می خواست بگوید "بهت میاد"... بگوید "بیشتر از همیشه جذاب شدی" اما فقط

نگاه سردش را از پنجره گرفت و دوباره به متین نگاه کرد... متین قاشق پر از غذا را به طرف

دهان محیا برد...

-غذاتو بخور...

-مرسی... میل ندارم...

کم کم داشت کلافه میشد... دستش را پایین آورد و گفت:

-پس من هم نمی خورم...

-تو که ناهار هم نخوردی...

-چون که تو نخوردی...

محیا آهی کشید و گفت:

-بده غذامو خودم می خورم...

لبخندی زد و دوباره قاشق را به طرف دهان محیا برد...

-فعلا که دست راستت منم...

بعد از اینکه محیا سرش را جلو برد و غذا را خورد متین با همان قاشق و از همان غذا

یک قاشق هم خودش خورد و قاشق بعدی را دوباره به طرف محیا گرفت... دهانش را باز کرد و سعی کرد بغضش را با غذا فرو دهد اما فایده ای نداشت ...

با تمام وجودش

خاطره ی شیرین آخرین شام زندگی اش کنار متین را در ذهنش ثبت کرد تا روز های سخت تنهایی بتواند با این خاطره ها زنده بماند... هنوز غذا به نصف نرسیده بود که توانش را از دست داد... غذا خوردن کنار متین و با همان قاشقی که متین از آن غذا خورده بود آنقدر برایش سنگین بود که توانش را از او بگیرد... نمی خواست متین متوجه اشک هایش شود برای همین به محض اینکه متوجه خیس شدن صورتش شد روی تخت دراز کشید و پشتش را به متین کرد... دهانش هنوز پر بود... آخرین لقمه ی غذایش را با بغض فرو داد و به سختی با صدای لرزانش گفت:

-می خوام بخوابم... دیگه برو خونه...

متین ظرف غذا را کنار گذاشت و کمی گردن کشید تا بتواند صورت محیا را ببیند اما محیا سرش را توی بالشت فرو کرد و گفت:

-مرسی بابت شام...

متین سرش را کنار تخت محیا گذاشت و گفت:

-باشه بازم نگام نکن... بازم سعی کن گریتو پنهان کنی پس من هم همین کارو می کنم...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم متین روی تخت افتاد... در مدت این چند روز بغض

آنقدر به متین چیره شده بود که دیگر این حالت برایش عادی بود ...

محیا برگشت و با

تعجب به متین نگاه کرد... متین هم سرش را بالا گرفت و با قیافه ای که سعی می کرد

عادی جلوه کند به چشم های خیس محیا خیره شد... صورتش عادیو بی حالت بود

اما نمی توانست چشم هایش را عادی نشان دهد... زبان محیا بند آمده بود و فقط به

چشم های متین نگاه می کرد... متین دهان باز کرد و با صدای درمانده ای گفت:

-امشب هم نمی خوام چیزی بگی؟؟؟ نمی خوام با من حرف بزنی؟؟؟ محیا می دونی

تو این چند روز من چقدر شکستم؟؟؟

محیا باز هم سکوت کرد متین لبخند تلخی زد و گفت:

-فردا مرخص میشی... ولی چرا من از این خبر خوشحال نیستم؟؟؟ اشک های محیا یکی پس

از دیگری از صورتش پایین می چکیدند...

متین دستش را

جلو برد و در حالی که اشک های محیا را پاک می کرد گفت:

-باشه حرف نزن... من میرم... استراحت کن...

بلند شد و با قدم های سنگین و کوتاهش به طرف در رفت... هنوز به در نرسیده بود

که بالاخره محیا دهان باز کرد و گفت:

-متین...؟؟؟

شنیدن اسمش بعد از چند روز سخت از زبان محیا باعث شد چندلحظه در همان

حالت بماند... چشم هایش را روی هم گذاشت و بدون اینکه به طرف محیا برگردد آهی کشید و گفت:

-دوباره صدا کن... اسممو...

محیا که فهمید در آن چند روز چه به سر متین آمده چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-متین... بیا بشین حرف بزنیم...

همانطور که پشتش به محیا بود دستمالش را از جیبش بیرون آورد و به طرف

صورتش برد... چند لحظه در همان حالت ماند و بعد برگشت ...

محیا مشکافانه به

چشم های متین که گویای خیلی حرف ها بودند نگاه کرد و منتظر شد تا روی صندلی بنشیند...

صندلی را کمی عقب تر کشید... لبه ی آن نشست و با کمی خم شدن آرنج هایش را به

زانو هایش تکیه داد... در حالی که دست هایش را به هم قفل میکرد نفس عمیقی

کشید تا حالش نرمال تر شود...

-پس حالا که می خوای حرف بزنی چیزایی رو بگو که من می خوام بشنوم... اینکه چه

اتفاقی افتاده... چرا یهو اینهمه سرد شدی... چرا داری من و خودتو داغون می کنی؟؟؟

محیا که نمی دانست چه باید بگوید چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد گفت:

-متین من خیلی فکر کردم... می دونم که واسه گفتن این حرفا خیلی دیر شده ولی با این حال نمی خوام بیشتر از این پیش ببریم... اگر که فکر می کنی با احساسات بازی شده فقط می تونم بگم منو ببخش...

متین بدون اینکه حتی پلک بزند نگاه ناباورش را به محیا دوخته بود... چند لحظه در همان حالت ماند و بالاخره توانست حرف بزند...

-محیا تو اصلا می فهمی چی داری میگی؟؟؟

-بهتر از همیشه می فهمم... از تصمیمم هم بر نمی گردم...

متین از روی صندلی بلند شد و با آشفته‌گی چند قدم از محیا فاصله گرفت... دست

مشت شده اش را به دیوار کوبید... سرش را به همان دیوار تکیه داد و مدتی در همان

حالت ماند... بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-دلیل اینکه این مدت به حال خودت گذاشتمت تا با دست خودت گند بزنی به

رابطمون فقط این بود که می خواستم بهت وقت بدم... فکر کردم رفتارت به خاطر

شوکه تصادفه... حالا داری میگی که...

محیا حرف متین را قطع کرد و گفت:

-متین من واقعا به خاطر همه چیز متاسفم...

متین به محیا نگاه کرد و گفت:

-به خاطر پدرمه؟؟؟

-نه...

-داری دروغ میگی...

-اتفاقا چون نمی خوام بهت دروغ بگم از حرفام سر در نیاری...

متین من اون کسی

نیستم که تو فکر می کنی...

متین کلافه تر از قبل کمی صدایش را بالا برد و گفت:

-تو از کجا می دونی که من چه فکری می کنم؟؟؟

-می دونم... تو از من یه الهه ی پاک توی ذهنت ساختی در حالی که هیچی از من نمی دونی...

-محیا واسه من همون چیزی مهمه که خودم ساختم... من به باورم اعتماد دارم...

محیا چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-به هر حال من دیگه نمی تونم ادامه بدم... می تونی فکر کنی عشقم در همین حد بوده...

-چرا با من رو راست نیستی؟؟؟ توی این مدت که با من بودی پیش اومده که درکت نکنم؟؟؟

-مشکل از تو نیست متین... این منم که دیگه نمی تونم ادامه بدم...

متین دوباره روی صندلی نشست و با خم کردن سرش سعی کرد محیا را که از نگاه

کردن در چشم هایش طفره می رفت، وادار کند که به چشم هایش نگاه کند تا از حرف

هایش سر در بیاورد... اما محیا با همان سر پایین گفت:

-خواهش می کنم رفتن و اسم سخت نکن...

نگاه متین رنگ التماس و تمنا گرفت و صدایش تحلیل رفت...

-محیا... کاش می دونستی وقتی حرف رفتن میزنی چه حالی میشم...

محیا سکوت کرد متین ادامه داد:

-کی گذاشتم بهت سخت بگذره؟؟؟ کی حتی یک لحظه از دوست داشتنم کم شد؟؟؟ چی کم

گذاشتم که باید این حرفارو بشنوم؟؟؟ محیا من بدون تو دووم نمیارم... بفهم...

محیا با چرخاندن سرش دوباره سعی کرد اشک هایش را پنهان کند که متین گفت:

-به من نگاه کن... توی چشمام نگاه کن و بگو که دیگه دوستم نداری تا قانع بشم و برم واسه

همیشه...

وقتی حرکتی از محیا ندید بلند شد و دست هایش را جلو برد ...

صورت محیا را بین

دست هایش گرفت و آن را به طرف خودش چرخاند... با چشم هایی که یک لایه

اشک جلوییشان را گرفته بود به چشم های خیس محیا خیره شد...

-بگو... توی چشمام نگاه کن و بگو تا قانع شم...

محیا سعی کرد جلوی احساساتش را بگیرد و متین را برای همیشه آزاد کند... چشم در

چشم متین نگاه هر دویشان بارانی شد... ضربان قلب همدیگر را احساس می کردند...

متین که آرزو می کرد زمان متوقف شود و آن جمله را از محیا نشنود فشار دست هایش را روی صورت محیا بیشتر کرد و دوباره گفت:

-بگو... توی چشم هام نگاه کن و بگو...

همین که خواست دهان باز کند اشک هایش دست های متین را خیس کردند و زبانش بند آمد... متین صورت محیا را رها کرد و دست هایش را که با اشک های محیا خیس شده بودند به محیا نشان داد...

-هر چی که می خواهی بگو... این اشکا... این چشما... و این صدایی که از قلبت فریاد میکشه یه چیز دیگه میگن...

محیا سرش را پایین انداخت... متین که سر دردش شروع شده بود جعبه ی قرصش را از جیبش خارج کرد و بعد از برداشتن یکی از قرص ها آن را در دهانش انداخت...

لیوان آب را از روی میز برداشت و سر کشید... نگاه محیا روی جعبه ی قرصی که در دست متین بود متوقف شد... متین بعد از دیدن نگاه محیا جعبه ی قرص را در جیبش گذاشت و دستش را روی شانه ی محیا کشید...

-چیز مهمی نیست... یادت باشه من از حرف های امشب هیچ کدومو جدی نگرفتم...

فردا میام دنبالت... شب بخیر...

به طرف در رفت که صدای محیا را شنید...

-متین... من تصمیممو گرفتم...

بدون اینکه برگردد گفت:

-فردا میام دنبالت...

از آسانسور پارکینگ خارج شد و با حالی آشفته ولی ظاهری مثل همیشه محکم و

استوار داشت به طرف ماشینش میرفت که صدای موبایلش بلند شد... بدون اینکه به

اسم مخاطب توجه کند تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد... سرش را روی فرمان

ماشین گذاشت و چشم هایش را بست... سر دردش داشت لحظه به لحظه بیشتر

میشد و به شدت عصبی شده بود... در عالم خودش سعی می کرد حرف های محیا را

از ذهنش بیرون بریزد که صدای موبایلش دوباره بلند شد... اینبار باحالتی عصبی جواب داد...

-بله؟؟؟

-اوه اوه... پاچه رو ول کن!!! چه خبرته؟؟؟

-شایان اصلا حوصله ندارم...

-چی شده؟؟؟ حال محیا بهتر نشد؟؟؟

-بعدا حرف میزنیم فعلا خداحافظ...

-وایسا بینم... چیه خداحافظ؟؟؟ با این حال تنهات بذارم که به صبح نمی کشی...

کجایی الان؟؟؟

متین با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-من خوبم... خواهش می کنم امشبو...

-دیگه حرف نباشه... بگو کجایی پیام دنبالت یه شام توپ بگیریم بیایم خونه... مامان و

بابا هم نیستن با شایلین سه تایی بزیم تو رگ...

-شایان؟؟؟ خواهش می کنم...

-ای بابا چرا انقدر عشوه میای حالا؟؟؟ اصلا شایلین مریضه تازه از دکتر اومدیم به خاطر اون

میگم بیا...

-چشه؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

-نمی دونم چه دردی چند روزه افتاده به جون این... دوسه روزه تبش قطع نمیشه...

-خیله خب من الان میام...

گوشی را قطع کرد و بعد از خریدن یک دسته گل به آپارتمان آقای علوی رفت... دکمه

ی آسانسور را زد و مشغول شمارش معکوس عدد ها شد که شنیدن صدای شایان از

پشت سرش باعث شد سرش را برگرداند...

-سلام بر فرهاد در به در...

متین با همان چشم های خسته و قرمز به شایان نگاه کرد و گفت:

-سلام... کجا بودی؟؟؟

نایلون های توی دستش را بالا گرفت و گفت:

-رفتم شام بخرم...

بعد در آسانسور را باز کرد... متین وارد شد و به دیوار آسانسور تکیه داد... یکی از پاهایش را روی آن یکی انداخت و با سر پایین غرق افکار آشفته اش بود که شایان گفت:

-چته؟؟؟ هنوز حرف نمیزنه؟؟؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-ای کاش حرف نمیزد...

شایان متفکرانه پوست لبش را جوید و گفت:

-با پزشکش صحبت کردی؟؟؟ متین

سرش را تکان داد و گفت:

-مشکل چیز دیگست...

در آسانسور باز شد و متین بعد از جا به جا کردن دسته گل توی دستش از آسانسور

خارج شد... شایان در را باز کرد و پشت سر متین وارد خانه شد ...

چند بار شایلین را

صدا کرد ولی جوابی نشنید... به طرف تراس بزرگ خانه رفت و در تراس را باز کرد... با

دیدن شایلین صدایش را بالا برد و گفت:

-توی این سرما چرا رفتی بیرون؟؟؟

متین در تراس را که در دست شایان بود کشید و رو به شایلین که رنگ از صورتش

پریده بود سلام کرد... شایلین هم به سختی لبخندی زد و جواب سلام متین را داد...

متین دسته گل را به طرف شایلین گرفت و گفت:

—خدا بد نده...

شایان غر و لند کنان گفت:

—بیاین بریم تو این دختره میوفته می میره والا تو این شرایط اقتصادی خرج کفن و

دفن و مراسم چهلیم و هفته نداریم بدیم...

متین رو به شایان کرد و گفت:

—ا شایان این حرفا چیه میزنی؟؟؟

شایلین گل را از دست متین گرفت و بعد از تشکر گفت:

—خسته شدم از در و دیوار این خونه... می خوام هوا بخورم...

—راست میگه شایان... بذار یکم اینجا بمونه واسش بهتره...

شایان گفت:

—من نمی دونم هر جایی که می دونی این نمی میره همونجا باشه...

من برم یه کوفتی بیارم

بزنینم سر دلمون...

شایان رفت و متین وارد تراس نسبت بزرگ آپارتمان شد... کنار شایلین ایستاد و هر

دو با هم به نمای شهر از ارتفاع طبقه ی چهاردهم خیره شدند...

—شایلین چیزی شده؟؟؟

شایلین با تعجب به متین نگاه کرد...

—نه... چطور مگه؟؟؟

-نمی دونم شاید من اشتباه فکر کردم...

شایلین لبخند تلخی زد و دوباره به نقطه ی نامعلومی خیره شد ...

متین چند لحظه

مشکافانه شایلین را زیر نظر گرفت و گفت:

-نه پس... انگار اشتباه فکر نکردم...

شایلین بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-دارم خفه میشم...

بعد لبخند تلخی زد و گفت:

-چیز مهمی نیست... برای یک بار توی عمرم خواستم اینو...

متین حرف شایلین را قطع کرد...

-همش تظاهر بود؟؟؟ اینکه حالت خوبه؟؟؟

-نه من واقعا حالم خوبه... بیست و سه ساعت و نیم در هر شبانه روز خوبم!!!!...

متین سرش را پایین انداخت و گفت:

-و اون نیم ساعت؟؟؟ دلش منم؟؟؟ شایلین

بی توجه به سوال متین گفت:

-متین الان خوشبختی؟؟؟

متین در فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

-بودم... الانو نمی دونم...

-خوشبخت باش... این آخرین چیزیه که ازت می خوام...

با ورود شایان هر دو سکوت کردند... شایان سینی قهوه را روی میز گذاشت و یکی از صندلی ها را عقب کشید... در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

-بشینین قهوه سرد میشه...

شایلین سرش را پایین انداخت و گفت:

-من سردم شد میرم داخل...

رفت و در را پشت سرش بست... شایان با تعجب گفت:

-این چش شد؟؟؟

متین روی صندلی رو به روی شایان نشست و گفت:

-شایان تو چرا یکم باهاش حرف نمیزنی؟؟؟ مثلا تو برادرشی سعی کن یکم سر عقل بیاریش...

شایان چپ چپ به متین نگاه کرد و گفت:

-متین من خودمو میزنم به خنگی معنیش این نیست که نمی فهمم ...

مگه کسی

هست که درد شایلینو ندونه؟؟؟

متین که تا آن لحظه شایان را اینطور ندیده بود وا رفت و در همان حالت خشکش

زد... چند لحظه بعد به خودش آمد و چشم هایش را روی هم فشرد...

-راست میگی... همش تقصیر منه...

شایان فهمید که تند رفته... خم شد و مشتش را به کتف متین کوبید...

-بی خیال... باشه خودم یه کاریش می کنم قهوتو بخور از دهن میوفته...

متین به صندلی تکیه داد و گفت:

-نمی خورم...

-ای بابا هر چی من هیچی نمیگم...

متین دست هایش را بغل کرد و چپ چپ به شایان نگاه کرد...

-چیه؟؟؟ من که گفتم حالم خوب نیست خودت اصرار کردی پیام اینجا...

شایان آرنج هایش را روی میز گذاشت و گفت:

-بگو بینم چی شده؟؟؟

متین سرش را چرخاند و به نقطه ی نامعلومی خیره شد...

-میگه می خواد جداشه... تصمیم خودشو هم گرفته...

شایان با تعجب از جا پرید و گفت:

-چی؟؟؟ یعنی چی این حرفا آخه چرا؟؟؟

متین سرش را تکان داد و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

-نمی دونم...

-بذار فردا که مرخص شد من باهاش حرف بزنم بینم چشه... تو اصلا بهش فکر نکن...

حالا هم پاشو یه دسته گل بخر برو خونشون معذرت خواهی کن...

متین با تعجب گفت:

-مگه چکار کردم که معذرت خواهی کنم؟؟؟

-تو کاری نکردی... یه دسته گل بخر برو خونه ی عارف از طرف من از نازنین معذرت خواهی کن...

هر لحظه تعجب متین بیشتر میشد...

-چه گندی بالا آوردی شایان؟؟؟ پس بگو چرا نیومد تولد محیا... بگو چرا تنها اومد عیادتش...

-خب خب تند نرو... شد دیگه چکار کنم؟؟؟ دو هفتست جوابمو نمیده...

-الان داری به من میگی؟؟؟ میگم چکار کردی؟؟؟

-هیچی بابا دو هفته پیش من یکی از این دخترای دوران مجردیو دیدم یهو شیطون

گولم زد سوارش کردم!!! اومدیم جلوتر شیطون گولم زد پیادش نکردم!!! هیچی آقا هر

چی ما اومدیم جلوتر این شیطون خیر ندیده بیشتر گول زد گفتم بیایم خونه کسی

خونه نبود یکم...

متین با تعجب حرف شایان را قطع کرد...

-شایان؟؟؟

-خلاصه ماشینو پارک کردم دیدم پارکینگ خلوته!!! خب من از کجا می دونستم نازنین

اونجاست؟؟؟ تو ماشینش منتظر بود من بیام... هیچی دیگه...

با شرمندگی سرش را پایین انداخت... متین چند لحظه در همان حالت به شایان نگاه کرد بعد گفت:

-یعنی خاک بر سرت... بد بخت این دختره که دیگه بهت نگاهم نمی کنه... چکار می خواهی بکنی حالا؟؟؟

-چمیدونم... اصلا جواب تلفنمو نمیده...

-الان که دیر وقته... فردا عصر جایی قرار نذار بریم ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم...

...

نزدیک صبح بود که به خانه برگشت و بی سر و صدا وارد اتاقش شد... سکوت و

تاریکی اتاق بهانه ی خوبی برای هجوم آوردن افکار و نگرانی ها به درونش بود... بدون

اینکه لباس هایش را عوض کند جلوی آینه ایستاد و به چشم های خودش خیره شد...

تا آن لحظه خودش را اینطور ندیده بود... ضعف و شکستی که در چشم هایش بود

برای خودش از هر چیزی غریب تر بود... بی اختیار پوز خند تمسخر آمیزی در آینه به

خودش زد و زیر لب گفت:

-بد بخت...

از آن متین مغرور و استوار چیزی جز یک ظاهر ساختگی باقی نمانده بود... انگار

خودش هم می دانست همه چیز رو به اتمام است!!!...

لبخند پر معنا و طولانی اش لحظه به لحظه عمیق تر شد و هم زمان با عمق گرفتن آن

لبخند اشک به چشم هایش هجوم می آورد... کم کم لبخندش به قهقهه ای بی صدا

تبدیل شد و عشقی که به محیا داشت باعث شد جواب تمسخر خودش را با تبدیل کردن خنده ی عجیبش به حالتی که خودش هم نمی دانست گریه است یا خنده بدهد... با همان حالت دستش را به لبه ی میز گرفت و با دستدیگرش به موهایش چنگ زد... داشت فشار اعصابش را با دستش به میز منتقل میکرد که مقاومتش سلب شد و روی زمین نشست... اشک از چشم هایش جاری شده بود ...

اشکی که معلوم

نبود از شدت خنده های عجیبش است یا درد هایی که می خواست از خودش هم پنهانشان کند...

آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه بالا آمدن خورشید نشد... نگاه خسته اش را از زمین گرفت و به در بزرگ تراس انداخت... با دیدن گرگ و میش هوا آهی کشید و دستش را به زمین تکیه داد تا بتواند بلند شود... به طرف تراس رفت و بدون اینکه در را باز کند از همانجا به باغ خیره شد... با دیدن آقا مسعود که به سمت ماشینش رفت و سوار شد دوباره آه عمیقی کشید و به طرف حمام راه افتاد....

...

سرش گیج میرفت و به سختی اطرافش را تشخیص میداد... باتصویری ذهنی از راهرو های پیچیده ی بیمارستان به سختی خودش را به اتاق محیا رساند... مارال با دیدن متین با لبخند سلام کرد اما متین که منتظر سلام محیا بود صدای مارال را

نشید و جوابی هم نداد... بعد از اینکه عکس عملی از محیا که لباس هایش را عوض

کرده و روی تخت نشسته بود، ندید جلو تر رفت و گفت:

-صبح بخیر... محیا اگر که حس می کنی حالت خوب نیست لازم نیست واسه

ترخیص عجله کنی...

محیا بدون اینکه به متین نگاه کند با چشم های پف کرده اش که نشان میدادند شب گذشته را

بیدار بوده و از دور پا به پای متین عذاب کشیده به مارال نگاه کرد...

-مارال برو هزینه ی بیمارستانو پرداخت کن...

صدایش گرفته بود و به سختی بالا می آمد... مارال داشت به طرف در می رفت که

متین با قدم های بلندش خودش را به او رساند... برای متوقف کردن مارال دستش را

جلوی مارال گرفت و با اخم های در هم و حالتی جدی گفت:

-لازم نکرده... شما وسایل محیا رو جمع کن...

بعد با همان اخم ها به محیا نگاهی انداخت و برای انجام کار های ترخیص از اتاق

خارج شد... محیا به سختی صدایش را بالا برد و با بد عنقی رو به مارال گفت:

-مگه با تو نیستم؟؟؟

مارال هم که عصبی شده بود صدایش را از محیا بالا تر برد و گفت:

-به من چه ...یکی دیگه دعوا میکنه من باید این وسط اخمای طرفینو تحویل بگیرم...

-کسی با کسی دعوا نکرده... لطفا تا زمانی که در جریان ماجرا قرار نگرفتی قضاوت نکن...

مارال که حسابی از رفتار متین عصبانی بود این جمله ی محیا را بهانه کرد و در حالی

که کیفش را بر می داشت گفت:

-اصلا تقصیر منه که اومدم اینجا... آقات که قهر هم باشه هواتو داره به من احتیاجی نیست...

بعد به طرف در رفت و از اتاق خارج شد... محیا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و سعی کرد که از تخت پایین بیاید... درد بدنش کمتر شده بود اما با این حال درد پای راستش باعث میشد که به سختی راه برود... از طرفی گچ سنگین دستش به شدت کلافه اش کرده بود... با زحمت کفش هایش را پوشید و کیفش را برداشت... لباس هایش را با یک دست توی کیف گذاشت و بعد از مرتب کردن تخت و میزی که این چند روز در اختیارش بودند روی صندلی نشست... مدتی طول کشید تا متین برگردد... با دیدن محیا که تنها در اتاق نشسته بود به طرفش رفت و گفت:

-مارال رفت خونه... پاشو بریم...

بعد با گرفتن بازوی محیا سعی کرد به او کمک کند که محیا دستش را کشید... همین که خواست بلند شود با صدای نسبتا بلند متین روی صندلی میخکوب شد... -دیشب واسه من شب سختی بوده... سعی کن امروز روی اعصابمن راه نری... بعد خم شد و دست محیا را گرفت و با کشیدن آن محیا را از روی صندلی کند... بعد یک قدم بلند به طرف در برداشت که یکدفعه صدای جیغ محیا بلند شد... برگشت و به محیا که روی یک پایش ایستاده و از درد پا صورتش را در هم کشیده بود نگاه کرد...

از دست خودش عصبانی شد و همزمان با کشیدن نفس عمیقی نگاهش را به اطراف چرخاند... بعد از چند لحظه به محیا نگاه کرد و گفت:
-خوبی؟؟؟

محیا با همان چهره ی در هم کشیده سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد...
متین کیف نسبتا بزرگ محیا را از دستش گرفت و دست دیگرش را دور بازوی محیا حلقه کرد... به محیا کمک کرد که با انتقال دادن وزن بدنش به دست متین با یک پا از اتاق خارج شود... آرام آرام و در حالی که نگاه هر آدمی را به دنبال خودشان می کشیدند از بیمارستان خارج شدند... متین محیا را سوار ماشین کرد و بعد از دور زدن ماشین خودش هم سوار شد و راه افتاد...

-بهارو می فرستم پیشت... این خواهری که من دیدن ازش بخاری بلند نمیشه...
همینطور که رانندگی می کرد نگاهی به محیا که سرش را به صندلی تکیه داده و نگاه خسته اش را به بیرون دوخته بود انداخت و گفت:
-در ضمن... ناهار و شامو با هم می خوریم... مثل همین چند روز...

محیا به آرامی سرش را به طرف متین چرخاند و گفت:
-متین من حرفامو زدم...

-من هم گفتم که هیچ کدومو جدی نگرفتم... خواهش می کنم امروز با من حرف نزن
چون نمی خوام ازم دلخور بشی...

جلوی در ماشین را پارک کرد و پیاده شد... هنوز در را نبسته بود که محیا در را باز کرد

و سعی می کرد به یک پا و یک دست از ماشین پیاده شود... متین محکم در را به هم کوبید و با قدم های بلند خودش را به محیا رساند... بعد از گرفتن دست محیا کیفش را هم از داخل ماشین برداشت و در را بست... آیفون را زد و منتظر ماند تا مارال در را باز کند...

وارد ساختمان خانه که شدند محیا را روی اولین مبل نشانند و کیفش را کنارش گذاشت...

-من میرم و بر می گردم... لازم نیست واسه ناهار تدارک بینین خودم می خرم...

فعلا...

مارال خداحافظی گفت و به اتاقش رفت محیا نگاهش را به فرش روی زمین دوخت و گفت:

-دیگه هیچ وقت بر نگرد... اینطوری منو عذاب میدی... اگر که به فکر منی و دوستم داری...

متین حرف محیا را قطع کرد...

-چون که دوستت دارم بر می گردم... فعلا...

به محض اینکه از ساختمان خارج شد محیا سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و با صدای بلند زد زیر گریه... دور شدن متین را با تمام وجودش احساس می کرد... یکهو سرش را بلند کرد و پرده ای را که پشت مبل بود کنار زد... چیزی نمانده بود تا متین به در حیات برسد... با چشم های بارانی رفتن متین را به خاطر سپرد و با خودش عهد بست که این راه را بار دیگر برای متین باز نکند...

...

مارال در حالی که پتوی محیا را در دست گرفته بود به طرف محیا رفت و گفت:

-نمیری توی اتاق استراحت کنی؟؟؟

محیا پتو را از مارال گرفت و با صدای ضعیفش گفت:

-نه همینجا روی مبل راحتم...

پتو را روی سرش کشید و از آرامشی که تاریکی به وجودش منتقل می کرد کم کم

داشت به خواب میرفت که با صدای زنگ در پتو را کنار زد ...

مارال داشت به طرف آیفون میرفت

که محیا گفت:

-متینه... باز نکن...

مارال با بی تفاوتی به محیا نگاه کرد، شانه هایش را بالا انداخت و به اتاقش برگشت...

چند بار دیگر صدای آیفون بلند شد و کمی بعد موبایل محیا زنگ خورد... نگاهی را به

صفحه ی گوشی دوخت و کمی بعد با تردید جواب داد...

-بله؟؟؟

-با این کارت نمی تونی منو وادار کنی ازت دست بردارم...

اشک های محیا دوباره جاری شدند... صدای متین هم گرفته بود و به سختی شنیده میشد...

-محیا به جان خودت که از تو عزیز تر ندارم ازت دست بر نمی دارم...

حرفی برای گفتن نداشت ولی صدای هق هقش به خوبی به گوش متین میرسید...

-به من بگو چی شده... بگو چی شده که اینطوری اشک می ریزی...

که اینطوری منو می
کشی...

صدای گریه اش بالا گرفت و به سختی گفت:

-متین خواهش می کنم برو...

-مگه قول ندادی بهم تکیه کنی؟؟؟ مگه قول ندادی همه چیزو به منبیسپاری؟؟؟ می

دونم که ملاقات با پدرم واست سنگین بوده ولی مگه نگفتی به من اعتماد داری؟؟؟

-مسئله این نیست متین...

متین فریاد زد:

-خب پس حرف بزن... بگو دلیل این کارت چیه...

-فقط اینکه من کسی نیستم که تو فکر می کنی... من لایق خوشبختی نیستم... لایق

تو نیستم... لایق تو یه دختر پاک و بی گناه نه منی که...

متین که از حرف های محیا شوکه شده بود گفت:

-بسه... بسه دیگه ادامه نده...

محیا سکوت کرد... متین با چند لحظه سکوت سعی کرد فکر های کثیف و زشتی که به

سراغش می آمدند را سرکوب کند... چشم هایش را روی هم گذاشت و با صدایی

ضعیف تر از قبل گفت:

-نمی دونم از چی حرف میزنی فقط امیدوارم که دروغ باشه... محیا تو که اشتباهی

مرتکب نشدی... شدی؟؟؟

محیا که فهمید منظورش را اشتباه به متین منتقل کرده زبانش بند آمد و خواست

حرف بزند که متین با صدای لرزان و آشفته اش گفت:

-من تا وقتی که واقعیتو نفهمم هیچ جایی نمیرم...

گوشی را قطع کرد و توی ماشینش نشست...

محیا که هنوز در شوک حرف متین بود یکدفعه به خودش آمد و خواست شماره ی

متین را بگیرد و همه چیز را برایش توضیح دهد اما با فکر متنفر شدن متین از خودش

پشیمان شد و دوباره گوشی را زمین گذاشت...

همینطور که روی مبل دراز کشیده بود دستش را بالا برد و پرده را کنار زد... آسمان ابری

شهر هوای دلش را ابری تر کرد... نگاهی به ساعت انداخت و با این فکر که ساعت

چهار عصر است و متین هنوز ناهار نخورده رو به مارال که روی مبل رو به رویش

نشسته بود و کتاب می خواند گفت:

-مارال؟؟؟ متین هنوز اینجاست؟؟؟

مارال کتابش را روی میز گذاشت و بلند شد... دکمه ی آیفون را زد و گفت:

-اوهوم... ماشینش اینجاست...

...

سرش را در بالشت فرو برد و سعی کرد بخوابد اما خواب به چشمش نمی آمد...

-مارال؟؟؟ هنوز نرفته؟؟؟

-نه...

...

مارال از آشپزخانه خارج شد و گفت:

-می تونی بیای یا شامتو بیارم اینجا واست؟؟؟

-میل ندارم... بین متین من هنوز نرفته؟؟؟

-انگار خیال رفتن نداره...

...

-مارال؟؟؟

-نه... هنوز جلوی دره...

...

هوا داشت روشن میشد... مارال با موهای پریشان و صورتی خواب آلود داشت به

طرف آشپزخانه می رفت که آب بخورد... با دیدن چشم های باز محیا گفت:

-تو هنوز نخوابیدی؟؟؟

-خوابم نمیره... بین متین هنوز اینجااست؟؟؟ مارال به طرف آیفون

رفت و چند لحظه بعد گفت:

-رفته... بگیر بخواب دیگه...

محیا نفس آسوده ای کشید و چشم هایش را آرام روی هم گذاشت...

...

ماشینش را جلوی آپارتمان پارک کرد و منتظر شایان ماند... چند دقیقه بعد شایان در

ماشین را باز کرد و سوار شد... بدون اینکه به متین نگاه کند سلام کرد... متین که هنوز

از دست شایان عصبانی بود و از طرفی هم خودش حوصله نداشت بدون اینکه جواب

سلام شایان را بدهد سرش را تکان داد و راه افتاد... تا خانه ی آقای عارف هر دو سکوت کردند... متین ماشین را متوقف کرد... شایان خواست پیاده شود که متین گفت:
- آخرین فرصتیه که داری... امروز اگر نتونی کاری کنی که ببخشدت دیگه هیچ وقت نمی تونی... فهمیدی؟؟؟

شایان که حسابی آشفته بود سرش را تکان داد و پیاده شد... متین هم پیاده شد و با هم وارد ساختمان شدند... واحد آقای عارف طبقه ی اول بود برای همین بدون اینکه از آسانسور استفاده کنند با هم پله ها را بالا رفتند... متین در زد و منتظر ماند تا در باز شود... مادر نازنین با دیدن شایان و متین لبخند عمیقی زد و بعد از دادن جواب سلامشان گفت:

- به به... خوش اومدین بفرمایین داخل...
شایان که اصلا انتظار استقبال گرم را نداشت ابرو هایش را بالا انداخت و پشت سر متین وارد شد... خانم عارف همینطور که با متین و شایان احوال پرسی می کرد آن ها را به طرف پذیرایی راهنمایی کرد و هر سه روی مبل ها نشستند ...

متین که می دانست شایان حال نرمالی ندارد بدون مقدمه چینی گفت:
- آقا عارف سر کار هستن؟؟؟
- بله شما چرا بی خبر اومدین؟؟؟ اطلاع می دادین که بهزاد هم نمیرفت...

متین لبخندی زد و گفت:

-نمی خواستم مزاحمشون بشم... راستش نمی دونم در جریان هستین یا نه ولی مثل اینکه شایان و نازنین خانم با هم یکم مشکل پیدا کردن ما اومدیم که با نازنین صحبت کنیم... خانم عارف آهی کشید و گفت:

-والا چی بگم آقای رامش... دو هفتست خودشو توی اتاق حبس کرده... نه میگه چی شده و نه درست غذا می خوره... البته من و آقا بهزاد فهمیدیم که به شایان جان مربوط میشه ولی آقا بهزاد گفت بهتره به حال خودشون بذاریمشون تا با هم کنار بیان... متین از اینکه فهمید نازنین جریان را برای خانواده اش نگفته نفس آسوده ای کشید و گفت:

-الان نازنین جان خونه تشریف دارن؟؟؟

-بله توی اتاقشه... مثل اینکه امروز کلاس نداشت...

متین رو به شایان کرد و گفت:

-برو باهاش صحبت کن امیدوارم که به نتیجه ی خوبی برسین...

شایان با اجازه ای گفت و از پذیرایی خارج شد... به طرف اتاق نازنین که با چند پله ی

پهن از نشیمن جدا میشد رفت... نفس عمیقی کشید و در زد... نازنین که متوجه

حضور شایان شده بود بدون اینکه حرفی بزند به طرف در رفت و کلید را توی در

چرخاند... شایان با شنیدن صدای کلید فهمید که نازنین در را قفل کرده... دوباره تقه ای به در

زد و گفت:

-نازنین؟؟؟ درو باز کن می خوام باهات حرف بزنم...

نازنین پشت در روی زمین نشست و به در تکیه داد... قطره های اشک یکی یکی صورتش را خیس کردند و با وجود اینکه بی نهایت دلش برای شایان تنگ شده بود سعی کرد با عقلش تصمیم بگیرد...

-نازنینم؟؟؟ اونقدر شرمندم که نمی تونم توضیح بدم... می دونم کارم هیچ توجیهی نداره فقط خواهش می کنم درو باز کن بذار بینمت...

صدای نازنین که به سختی شنیده میشد باعث شد ضربان قلب شایان شدت بگیرد...

-این دو هفته کجا بودی؟؟؟

سرش را پایین انداخت و با بغض و شرمندگی گفت:

-تونستم پیام عزیزم... تلفنمو که جواب نمیدادی راستش خجالت می کشیدم باهات رو به رو بشم...

نازنین از جایش بلند شد و قفل در را باز کرد... با باز شدن در شایان کمی عقب رفت و چند لحظه به صورت خیس نازنین خیره شد... نمی توانست حرفی بزند برای همین نازنین با چشم هایی که معلوم نبود از عشق لبریز هستند یا نفرت به شایان نگاه کرد و گفت:

-حتی اگه زودتر هم میومدی هیچ چیز عوض نمیشد... برو شایان دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت...

-می دونم پر روئیه ولی با این حال می خوام منو ببخشی... دست خودم نبود نازنین

نمی دونم چرا هنوز باور نکردم متاهل شدم...

-هیچ وقت هم باور نمی کنی... ولی این بلا رو سر دختر دیگه ای نیار شایان... تو با

این کارت باور منو نابود کردی... کاری کردی که دیگه هیچ وقت به انتخاب خودم اعتماد نکنم...

شایان با دستپاچگی گفت:

-با این حرفات حس می کنم دیگه فرصتی نیست...

نازنین با چشم های خیسش پوزخندی زد و گفت:

-معلومه که نیست... تو با این کارت یه دیوار بلند بین من و خودت ساختی... دیوار بی

اعتمادی... من دیگه هیچ وقت نمی تونم به تو اعتماد کنم...

شایان با لب هایی که به شدت می لرزیدند گفت:

-باور نمی کنم...

بعد یک قدم به طرف نازنین رفت و نازنین هم زمان با شایان یک قدم عقب رفت...

-این همون دیواریه که هیچ وقت از بین نمیره... از الان به بعد تو برای من بوی گند میدی...

با شنیدن این حرف سر جایش میخکوب شد و بدون هیچ حرکتی به نازنین چشم

دوخت... نازنین گفت:

-نگران آبروی تو، بیشتر از خودت منم... هر کس پرسید میگم تفاهم نداشتیم... تو هم

با خیال راحت تا آخر عمرت همینطوری زندگی کن...

با اشاره به در شایان را وادار کرد عقب عقب با قدم های کوتاه از اتاق خارج شود... بعد در را به هم کوید و شایان را با یک دنیا حسرت و پشیمانی تنها گذاشت... اصلا نفهمید که چه مدت به در بسته ی مقابلش چشم دوخته... بالاخره به خودش آمد... آه عمیقی کشید و با قدم های کوتاه و شکسته به پذیرایی برگشت... نگاه متین و خانم عارف با طرف شایان کشیده شد... شایان رو به خانم عارف کرد و با اینکه نای حرف زدن نداشت گفت:

-بخشین مزاحم شدیم... دیگه رفع زحمت می کنیم...
 -ا شایان جان شما که چیزی نخوردین... بدون پذیرایی برین ناراحت میشم...
 متین که از چشم های شایان حالش را فهمیده بود از روی مبل بلند شد و گفت:
 -یکم بشین من برم با نازنین حرف بزنم...
 -نه متین لازم نیست...
 متین بی توجه به شایان به طرف در رفت و گفت:
 -اونو من تعیین می کنم...
 شایان آستین کت متین را گرفت و گفت:
 -بیشتر از این اذیتش نکن... الان دیگه من نمی خوام برگرده... می خوام با یه آدم بهتر از من آشنا بشه...

متین با شنیدن این حرف سر جایش ایستاد و با تردید به شایان چشم دوخت... خانم عارف که از حرف های شایان سر در نمی آورد جلو رفت و گفت:

-انگار موضوع بیشتر از یه دعوای سادست... من دارم نگران میشم...

متین به خانم عارف نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم... بهتره به حال خودشون بذاریمشون تا درست تصمیم بگیرن... با اجازتون مرخص میشیم...

رنگ از صورت خانم عارف پریده بود... متین به طرف در راه افتاد و شایان که مات و

مبهوت بود دنبالش رفت... خانم عارف هم بعد از بدرقه ی متین و شایان در را پشت

سرشان بست... بدون هیچ حرفی تا کنار ماشین رفتند... متین که فهمیده بود راه

برگشتی برای شایان و نازنین وجود ندارد با تمام وجود سعی می کرد عصبانیتش را

فرو کش کند اما یکدفعه کنترل خودش را از دست داد و دست مشت شده اش را به

صورت شایان کوبید... شایان محکم به ماشین برخورد کرد و کمی بعد به سختی

خودش را جمع و جور کرد... در حالی که خون کنار لبش را پاک می کرد با خنده ی تلخی گفت:

-حقم بود... دستت درد نکنه...

متین با دیدن خون کنار لب شایان از کارش پشیمان شد و دستمالش را به دست شایان داد...

-خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است... نخند وقتی بغض راه نفستو گرفته...

شایان از اینکه متین حالش را فهمیده بود احساس آرامش کرد و گفت:

-تا حالا اینقدر از کاری پشیمون نشده بودم...

همان لحظه متین تصمیم گرفت کل روزش را به شایان اختصاص دهد و حالش را عوض کند... تا نیمه های شب با هم خیابان های شهر را زیر و رو کردند... متین با وجود اینکه خودش حال و روز خوبی نداشت با تمام وجود برای بهتر کردن حال شایان تلاش کرد با اینکه می دانست تلاشش بی نتیجه است و حال شایان با درک از دست دادن نازنین لحظه به لحظه بد تر میشود...

جلوی در خانه ی آقای علوی ماشین را متوقف کرد و گفت:

-الان حالت بهتره؟؟؟

شایان با بی حالی لبخندی زد و گفت:

-مرسی رفیق که امروز کنارم بودی...

-به چیزی فکر نکن... امیدوارم که همه چیز درست بشه...

شایان بعد از آهی ناشی از ناامیدی دوباره تشکر کرد و پیاده شد...

به خانه برگشت و به محض وارد شدن به اتاق چشمش به قاب عکس بزرگ روی دیوار که تصویر خودش و محیا بود، افتاد... شایان تابلو را رو به رویتخت متین به دیوار نصب کرده بود و رنگ تیره ی زمینه ی قاب که با دیوار هم رنگ بود به خوبی تابلو را به خورد دیوار داده و در تاریکی اتاق لباس خوشرنگ محیا بیشترین توجه را به خودش جلب می کرد...

آهی کشید و از شدت خستگی مستقیم به طرف تختش رفت... روی تخت افتاد و در

حالی که به قاب خیره شده بود به خواب رفت...
دو سه ساعت بیشتر از به خواب رفتنش نگذشته بود که با صدای آلارم ساعت چشم
هایش را باز کرد... با فکر شروع شدن یک روز دیگر بدون حضور محیا با آه عمیقی
صبحش را شروع کرد... از روی تخت بلند شد و به آسمان نیمه روشن شهر نگاه کرد...
هوا به شدت ابری بود... با دیدن آسمان دلگیر صبح سیلی از نگرانی و دلهره هایی که نمی
دانست از کجا نشأت می گیرد به دلش هجوم آورد... سعی کرد نگرانی ها را از
وجودش بیرون بریزد اما فایده ای نداشت... بعد از دوش گرفتن و پوشیدن یک دست
از لباس های نیمه رسمی و شیک همیشگی کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد...
همه خواب بودند و از آن جهت که زودتر از هر روز بیرون زده بود انتظار آماده بودن صبحانه
را نداشت...

اولین تایم کلاس محیا با خودش بود برای همین با این فکر که محیا بعد از دو هفته
غیبت حتما سر کلاس حاضر میشود ماشینش را روشن کرد و برای همراه کردن محیا با
خودش به طرف خانه ی محیا راه افتاد...
برای اینکه محیا را از دانشگاه رفتن منصرف نکند ماشینش را خارج از محدوده ی
دوربین آیفون، جلوتر از در خانه پارک کرد و همانجا منتظر ماند ...

حدود نیم ساعت

بعد همانطور که انتظار داشت در خانه باز شد و محیا در حالی که یکی از پا هایش را

روی زمین می کشید و به سختی راه می رفت از در خارج شد ...

دلش خواست قبل از

اینکه دوباره با نگاه سرد محیا وجودش یخ ببندد از داخل آینه ی بغلبه تنها عشق

زندگی اش نگاه کند... بی اختیار لبخندی روی لبش نشست... راه رفتن محیا به نظرش

بامزه آمد... چند لحظه بعد محیا با دیدن ماشین متین سر جایش ایستاد و به ماشین

خیره شد... متین آه عمیقی کشید و بعد از پیاده شدن با قدم های کوتاه به طرف محیا

رفت... سعی کرد درماندگی و خستگی اش را مخفی کنه برای همین لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر... این چه وقت دانشگاه رفتنه؟؟؟ تا برسیم خیلی دیر میشه...

محیا نگاهش را از متین گرفت و آرام آرام به راهش ادامه داد ...

متین هم با محیا هم

قدم شد و گفت:

-کل شبو بیدار بودی...

خم شد و بعد از نگاهی مشکافانه به صورت محیا گفت:

-گریه هم که کردی... شرط می بندم دلت واسه من تنگ شده بوده... تلاشش برای به

حرف در آوردن محیا بی فایده بود... کمی بعد دوباره گفت:

-دیگه کلا سلام هم که نمی کنی... اشکالی نداره برو سوار ماشین شو دیر میشه...

محیا همینطور که به راه خودش ادامه میداد گفت:

-نمیام دانشگاه...

-پس کجا میری؟؟؟ من نباید بدونم؟؟؟

دوباره جوابی نداد... متین مقابل محیا شروع به عقب عقب راه رفتن کرد و در همان حالت گفت:

-میدونستی چشمات بعد از گریه خیلی خوشگل تر میشن؟؟؟ محیا ایستاد و گفت:

-حوصله ندارم... میشه به حال خودم تنهام بذاری؟؟؟

-بگو کجا می خوای بری من می رسونمت...

-لازم نیست تو برسونیم... میرم بیمارستان پیش پدرم... حالا دیگه میشه بری؟؟؟

متین کم کم داشت از کوره در میرفت اما با این حال جلوی خودش را گرفت و گفت:

-اصلا من کلاسامو لغو می کنم با هم میریم...

محیا صدایش را بالا برد و گفت:

-نمی خوام با تو پیام... برو کنار...

متین که تحملش تمام شده بود چند ثانیه چشم هایش را بست و در حالی که سعی

می کرد صدایش را بالا نبرد با عصبانیت گفت:

-داد نزن برو سوار ماشین شو...

محیا با کلافگی گفت:

-نمی خوام... اصلا بیمارستان هم نمیرم...

متین با عصبانیت بیشتر از قبل دندان هایش را روی هم فشرد و صدایش را کمی بالاتر برد...

-برو بشین توی ماشین هر جایی که خواستی خودم می برمت...

اشک از چشم های محیا جاری شد و در همان حالت فریاد زد:

-میرم قبرستون... می خوام بمیرم...

متین که از شنیدن این حرف محیا به شدت عصبانی شده بود صدایش را از محیا بالا

تر برد و برای ساکت کردن محیا فریاد زد:

-خفه شو...

محیا بی توجه به عصبانیت متین در حالی که به شدت گریه می کرد با صدای بلند گفت:

-می خوام بمیرم... اگه من بمیرم همه چیز درست...

متین به شدت از حرف های محیا عذاب می کشید... بی اختیار دستش را بالا برد و با

زدن یک سیلی محکم به صورت محیا حرفش را قطع کرد...

محیا دستش را روی صورتش گذاشت و هر دو با شوک به همدیگر خیره شدند... بی

صدا به شدت اشک می ریخت و به چشم های متین نگاه می کرد ...

متین با این

وجود که دستپاچه شده بود بدون اینکه وضعی از خودش نشان بدهد با همان اخم های در هم

گفت:

-برو سوار شو...

وقتی حرکتی از محیا ندید مچ دست محیا را محکم گرفت و کشان کشان محیا را تا

کنار ماشین برد و او را سوار ماشین کرد...

سوار شد و راه افتاد... از فکر کاری که کرده بود بیرون نمی آمد و مدام خودش را سرزنش می

کرد... با این حال تمام مدت اخم هایش را در هم کشیده و به جلو خیره شده بود...

وارد محوطه ی دانشگاه شد و ماشین را در گوشه ی خلوتی پارک کرد... یک دستش

هنوز به فرمان بود... با دست دیگرش محکم به پیشانی خودش کوبید و در همان

حالت ماند... از شدت عصبانیت به نفس نفس زدن افتاده بود و هر لحظه ممکن بود

برای تخلیه ی خشم درونش فریاد بکشد... نمی خواست محیا را بیشتر از این بترساند

برای همین چند دقیقه چشم هایش را بست تا اعصابش آرام بگیرد...

بعد چشم

هایش را باز کرد و به محیا که سرش را به طرف در ماشین چرخانده بود و از صدای

فین فینش معلوم بود که هنوز مثل ابر بهار اشک می ریزد نگاه کرد:

-بینمت...

محیا بدون اینکه سرش را برگرداند به گریه کردن ادامه داد...

-گریه نکن... دق می کنما... نفهمیدم چی شد... غلط کردم خوبه؟؟؟ وقتی باز هم حرکتی ندید

دستش را جلو برد و صورت محیا را به طرف خودش

چرخاند... با دیدن جای انگشت هایش روی صورت محیا شوکه شد و با همان حالت

شوکه به صورت محیا خیره ماند... چند لحظه بعد به خودش آمد ...

دستش را کشید و

بعد از گرفتن سرش با دست هایش، سرش را روی فرمان ماشین گذاشت... صدای هق

هق محیا داشت وجودش را در هم میچاله می کرد... مدتی گذشت تا اینکه بالاخره

سرش را بلند کرد و بدون اینکه به محیا نگاه کند گفت:

-برو توی اتاق باغ... میرم کلاسو لغو کنم و پیام...

خواست در ماشین را باز کند که محیا گفت:

-بیا همینجا تمامش کنیم...

دستش را از در کشید و گفت:

-یکم منطقی باش... بی دلیل تمامش کنم؟؟؟ بذارم بری وقتی دلیل منطقی واسه این

کار نمی بینم؟؟؟ چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی محیا؟؟؟ محیا با بغض گفت:

-اگه منو بشناسی خودت میداری میری... نمی خوام تصورت از من عوض بشه... می

خوام از هم فقط خاطرات خوب داشته باشیم... می خوام بعد از این بتونیم خوشحال باشیم...

-اگر جدا شیم من می تونم خوشحال باشم؟؟؟ تو می تونی؟؟؟ محیا سکوت کرد... متین که

اشک جلوی چشم هایش را گرفته بود با درماندگی گفت:

-بهم نگاه کن... ببین با من چکار کردی... حالا که همه چیزمو ازم گرفتی می خوای بذاری

بری؟؟؟ محیا من زندگیمو پای این عشق گذاشتم... من تمام عشقمو به تو دادم

نباشی دیگه حسی واسم نمی مونه... دلمو، زندگیمو، غرورمو، وجودمو، وابستگیمو...

محیا اگر بری من تمام میشم...

محیا اشک هایش را با دست پاک کرد و گفت:

-آره... زندگی تو با ورود من متحول شد و الان من فقط می خوام تو بشی همونی که

بودی... بذار فکر کنیم که هیچ وقت همدیگرو ندیدیم... بذار فکر کنیم یه رویای کوتاه و

قشنگ بوده...

-تو رو نمی دونم... ولی با این دردی که تو به جون من انداختی حال من دیگه هیچ وقت خوب

نمیشه...

بعد در ماشین را باز کرد و گفت:

-برو و منتظر باش زود برمی گردم...

وارد دفتر شد و به طرف میزش رفت که لیستش را بردارد و کلاس را به شایان

بسپارد... با عجله لیست را برداشت و همین که خواست از دفتر خارج شود متوجه در

باز کشوی میزش شد... به طرف میز برگشت و با دیدن یک بسته ی مقوایی در کشاب

کیفش را روی میز گذاشت و بسته را برداشت... همین که قسمت بالای بسته را پاره

کرد محتوای بسته روی زمین ریخت... زانو زد و همین که خواست عکس هایی که

روی زمین ریخته بودند را بردارد با دیدن یکی از آن ها رنگ از صورتش پرید... دستش

از حرکت ایستاد و با شوک به عکس ها خیره ماند... لب هایش شروع به لرزیدن کردند و در کمال ناباوری به سختی دستش را پایین برد و یکی از عکس ها را برداشت... حس می کرد راه نفسش بسته شده... یکدفعه حالتش عوض شد... با سرعت عکس ها را برداشت... از روی زمین بلند شد و به طرف کلاس رفت... با ورودش سکوت حاکم شد و نگاه های منتظر با دیدن وضعیت متین کم کم به نگاه های کنجکاو تبدیل شدند... جلوی در ایستاده بود... صدای نفس هایش به خوبی شنیده میشد و آتش از چشم های غضب ناکش بیرون میزد... هر کس رد نگاهش را می گرفت فقط به یک نفر می رسید... میلاد ناصری...

برای یک لحظه تمام باورش از اینکه همیشه فکر می کرد میلاد برای محیا مزاحمت ایجاد می کند از بین رفت... به یاد روزی افتاد که محیا را با میلاد دید و با میلاد بحثش شد... به یاد لحظه ای افتاد که از محیا پرسید که میلاد برایش مزاحمت ایجاد کرده یا نه و محیا جوابی نداد... اما چرا هیچ چیز با هم جور در نمی آمد؟؟؟ چرا با وجود اینهمه مدرک حسش قلب محیا را فقط متعلق به خودش می دانست؟؟؟

میلاد با دیدن نگاه غیر عادی متین از روی صندلی که ردیف اول بود بلند شد و چند قدمی جلو رفت...

-اتفاقی افتاده؟؟؟

متین در حالی که با چشم های خشمگینش به میلاد نگاه می کرد خطاب به بقیه گفت:

-امروز کلاس لغوه... لطفا همه برید بیرون...

از جلوی در کنار رفت و منتظر شد تا نگاه های متعجب یکی یکی کلاس را ترک کند...

جز متین و میلاد کسی در کلاس نمانده بود... متین با همان نگاه عکس ها را با شدت

در دست میلاد گذاشت... دندان هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-این تویی... اینم محیا... درسته؟؟؟ میلاد

پوزخندی زد و گفت:

-آهان... تازه فهمیدم جریان چیه... آخه دیدم زیاد از حد دارین بهش وابسته میشین، گفتم

روشتون کنم...

متین که تا آن لحظه امید داشت با انکار میلاد به باورش پایبند بماند دست مشت

شده اش را بالا برد و چنان به صورت میلاد کوبید که میلاد اولروی صندلی ها و بعد روی زمین

افتاد...

متین فریاد زد:

-بهت نگفتم با محیا کاری نداشته باش؟؟؟

میلاد در حالی که سعی می کرد خودش را جمع و جور کند گفت:

-فقط من نیستم که با اون کار دارم مثل اینکه شما اشتباه متوجه شدین... لبخند محیا

توی این عکس ها بیانگر خیلی چیزاست...

متین یقه ی میلاد را گرفت و به او کمک کرد که بلند شود... بعد همینطور که یقه ی

میلاد را در دست داشت با عصبانیت گفت:

-خفه شو آشغال... فقط بگو تا کجا با محیا پیش رفتی؟؟؟ هان؟؟؟ میلاد که زیر فشار

دست متین به نفس نفس افتاده بود گفت:

-خیلی جاها... قول داده خیلی زود همه چیزو با شما تمام کنه...

رگ های پیشانی اش از عصبانیت بیرون زده بودند و صدای نفس هایش مثل شیر

زخم خورده به گوش می رسیدند... نمی خواست باور کند که باورش بر باد رفته... نمی

خواست باور کند تمام این مدت بازیچه بوده... حالا دلیلی برای حرفهای محیا پیدا

کرده بود و تمام عصبانیتش را با مشت دیگری به صورت میلاد خالی کرد...

-کثافت محیا زن منه...

سر و صدای ایجاد شده باعث شد تعداد زیادی از دانشجو ها به طرف کلاس هجوم

ببرند... میلاد از فرصت باقی مانده استفاده کرد و گفت:

-با این کاراتون نمی تونین جلوی مارو بگیرین...

متین دوباره به طرف میلاد هجوم برد که چند تا از پسر ها جلو دویدن و با گرفتن بازو

های متین سعی کردند متین را آرام کنند اما بی فایده بود... متین همه ی کسانی که

دست هایش را گرفته بودند کنار زد که اینبار شایان خودش را از بین جمعیت بیرون کشید و

با سرعت به طرف متین رفت... متین را که از عصبانیت می لرزید گرفت و گفت:

-چته چرا دیوونه بازی در میاری؟؟؟ متین در حالی که دست و

پا میزد فریاد کشید: -ولم کن بذار بکشمش...

شایان هم که کم داشت جلوی قدرت متین کم می آورد فریاد زد:

-متین به خودت بیا بفهم داری چکار می کنی...

متین خودش را از شایان جدا کرد و یکی از صندلی ها را برداشت ...

صندلی را بالا برد و

خواست آن را به سر میلاد بکوبد که یکی از پسر ها صندلی را از دست متین گرفت...

شایان هم از فرصت استفاده کرد و متین را کشان کشان از کلاس خارج کرد... پایه ی

صندلی پیشانی اش را بریده و خون از صورتش پایین می چکید...

شایان به سختی

متین را تا جلوی راهرو برد و همانجا ایستاد... خواست خون پیشانی متین را پاک کند که متین

پسش زد...

-دیوونه این چه کاری بود کردی؟؟؟ می دونی الان می تونه بره ازت شکایت کنه؟؟؟

-دیگه هیچی مهم نیست... نه شکایت... نه دانشگاه... نه جونم... نه زندگیم... و نه...

نه محیا...

زیر نگاه ناباور شایان به طرف باغ راه افتاد... همان یک عکس که از بین عکس ها برداشته

بود، هنوز مچاله شده در دستش بود... باران نم نم شروع به باریدن کرد و

خیس شدن لباسش بیشتر آشفته اش می کرد... خون از صورتش پایین می چکید و

دردی که در سرش پیچیده بود داشت از پا درش می آورد ولی تمام توانش را جمع کرد تا خودش را به محیا برساند...

محیا با دیدن صورت متین که غرق در خون بود شوکه شد و یکدفعه از جا پرید... با نگرانی گفت:

-چی شده؟؟؟

-خودم زدم... تلافی نصف صورتت که کبود شده...

آرام به نظر می رسید... اونقدر آرام که انگار نه انگار چند دقیقه قبل ممکن بود جان یک آدم را بگیرد...

-متین می فهمی چی میگی؟؟؟ داره ازت خون میره...حالت اصلا خوب نیست...

متین لبخند تلخی زد و گفت:

-منظورتو از حرف هات فهمیدم...

دوباره خندید... تلخ... تلخ تر از زهر... تلخ تر از آتشی که به زندگی اش افتاده بود...

-فهمیدم کی هستی... چی هستی... ولی ای کاش نمی فهمیدم محیا...

ای کاش نمی

فهمیدم...

دوباره لب هایش به لرزش افتادند... بدون اشک زار میزد... کل وجودش اشک بود...

درد بود... کل وجودش در هم شکسته بود...

محیا با این فکر که متین حقیقت خانوادگی‌شان را تازه فهمیده سرش را پایین انداخت
و قطره اشکی از گونه اش پایین چکید...

-متاسفم...

متین آه عمیق و جان سوزی کشید و گفت:

-من متاسفم... من متاسفم که همه چیزو فهمیدم... ای کاش نمی فهمیدم اونوقت تا

آخر عمر دنبالت میومدم... ای کاش می گفتم دروغه تا با همین یک کلمه دوباره باورت کنم...
محیا هم آهی کشید و گفت:

-متاسفم که دروغ نیست...

به شدت از این جمله ی محیا عذاب می کشید... چشم هایش را روی هم گذاشت و
برای خاتمه دادن به بحث گفت:

-مراقب خودت باش... جای این کبودیو هر طور شده از بین ببر ...

ای کاش فرصتش

بود تا خودم...

حرف خودش را قطع کرد و بعد از آه عمیقی گفت:

-نمی دونم کجا اشتباه کردم که...

-واسم کم نداشتی... ممنون واسه این مدت...

داغ متین باز هم تازه شد...

-پس چرا؟؟؟ چرا محیا؟؟؟

با درد به چشم های محیا خیره شد و موهای محیا را که در صورتش ریخته بودند کنار زد...

-دوستت داشتم... با تمام وجودم... دارم... هنوز دوستت دارم... محیا هنوزم وقت

هست... بگو که دروغه...

محیا که کم کم داشت متوجه تضاد حرف های متین با برداشت خودش میشد به

متین نگاه کرد... سکوت طولانی مدتش متین را به طور کامل ناامید کرد... دوباره آهی

کشید و بعد از گرفتن دست محیا عکس مچاله شده را در دستش گذاشت...

-ولی جواب اونهمه عشق من این نبود...

محیا آرام به عکس نگاه کرد ...یکدفعه از شوک زبانش بند آمد و به لکنت افتاد... راه

نفسش بسته شد و به سختی سعی کرد دهان باز کند که متین گفت:

-سعی کردم این حقیقتو نادیده بگیرم... ولی نمیشه منکرش شد ...

منکر اینکه تو دختر

همون مادری...!!!

آواری سنگین روی سر محیا فرو ریخت... اینبار بغض طوری به گلویش هجوم آورد که

حتی قدرت حرکت دادن لب هایش را هم از دست داد...

متین آخرین نگاهش را به صورت محیا انداخت و با یک عالم حسرت جهت نگاهش

را عوض کرد و به طرف خروجی باغ راه افتاد... محیا با شوک به اطرافش نگاه کرد و

یکدفعه صورتش از اشک خیس شد... می خواست فریاد بزند ولی توانایی اش را نداشت... سرش به دوران افتاد... یک نگاه به رفتن متین و یکینگاه به عکس توی دستش... با صدای ضعیف و شکسته ای که به سختی بالا می آمد گفت:

-این من نیستم...

اما دیگر متینی نبود که بشنود و باور کند... هنوز کمی مانده بود تا از باغ خارج شود که توانش را از دست داد... دستش را به تنه ی نزدیک ترین درخت گرفت و دست دیگرش را روی سینه اش که از بغض می سوخت گذاشت... حاضر بود این بغض وجودش را بشکند ولی اجازه ی شکستن غرورش را به خودش نمیداد... دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و خواست به راهش ادامه دهد ولی واقعا توانایی نداشت... باران کم کم داشت شدت می گرفت اما اصلا متوجه خیس شدن لباس هایش نبود و فقط می دانست که حالش هر لحظه دارد بدتر از قبل میشود... نفسش بند آمد و از درد سینه اش به سرفه کردن افتاد... به سختی خودش را به تک ایوانکنار باغ رساند و روی آن نشست... سعی می کرد آرام باشد ولی بی فایده بود... سرش را بین دست هایش گرفت و روی زانوهایش خم شد... لباس هایش از خون صورتش کثیف شده بودند اما برای اولین بار در عمرش هیچ چیز احساس نمی کرد ...

هر از گاهی از شدت

درد صدای ناله اش بلند میشد و دلش می خواست فریاد بکشد اما با چند دقیقه بستن چشم هایش حالت عجیبش فروکش کرد... نمی دانست خواب است یا بیدار... فقط درد را به شدت احساس می کرد و هر قطره باران که روی لباسش می افتاد برایش مثل تیغ برنده بود...

در عالم خودش غرق بود تا این که با احساس دستی که روی شانه اش کشیده شد آرام سرش را بلند کرد... و باز هم شایان و قوی ترین مسکن ممکن...

شایان که تازه جریان را فهمیده بود آهی کشید و کنار متین نشست ...

دستش را روی پای متین گذاشت و گفت:

-مثل همیشه باش... همون متینی باش که می شناختم...

با پوزخند متین، شایان فهمید که متین سابق دیگر هیچ وقت بر نمی گردد... با ناراحتی لبش را جوید و گفت:

-پاشو بریم بیمارستان صورتت پر خون شده...

متین بی توجه به جمله ی آخر شایان سرش را به دیوار کنارش تکیه داد و آستین کت شایان را در دست گرفت... شایان از چنگی که متین به آستینش میزد فهمید حالش خراب تر از این حرف هاست... بدون اینکه حرفی بزند چند دقیقه در فکر فرو رفت و بعد گفت:

-یه جای این ماجرا می لنگه... هر چی سعی می کنم نمی تونم درکش کنم... بذار من

برم باهاش حرف بزنم...

متین آهی کشید و با صدای تحلیل رفته اش گفت:

-فایده ای نداره... همه چیز تمام شد...

شایان بلند شد و گفت:

-هنوز توی باغه؟؟؟

متین سرش را تکان داد و شایان بدون اینکه منتظر پاسخ دیگری از متین باشد به

طرف باغ راه افتاد... رعد و برق های عجیب و غیر عادی حال متین را بدتر می کردند

و دلهره ای که از صبح به جانش افتاده بود دوباره شروع به فوران کرد... از جایش بلند

شد و در حالی که آب و خون از صورتش پایین می چکید چند قدمی را پیش گرفت و

این طرف و آن طرف رفت...

شایان که از گشتن باغ درمانده بود، همینطور که خیس آب شده بود به طرف خانه ی قدیمی

انتهای باغ راه افتاد... وارد حیاط شد و چند بار اسم محیا را صدا کرد اما تنها

صدایی که به گوشش می رسید صدای برخورد قطره های بزرگ باران به زمین و برگ های

درخت ها بود...

به طرف اتاقی که پیانو در آن بود رفت و همین که در چوبی و قدیمی اتاق را باز کرد با

دیدن صحنه ی پیش رویش فکش به لرزش افتاد... دستش را به چهارچوب در گرفت

تا بتواند روی پاهایش بایستد و در حالی که دست دیگرش را روی سرش می گذاشت با شوک

گفت:

-والای...

محیا غرق در خون روی زمین افتاده و خنجری که آقا مسعود به او داده بود کنارش روی زمین بود...

نمی دانست چکار باید بکند فقط چند ثانیه با شوک به محیا نگاه کرد... بعد به خودش آمد و همینطور که سرگردان و آشفته با موبایلش شماره می گرفت به طرف خروجی باغ رفت...

متین با دیدن شایان که با آن حال عجیب به طرفش می رفت با تعجب به شایان نگاه کرد و با قدم های بلند به طرفش رفت... با نگرانی گفت:
-چته؟؟؟

شایان که هنوز سرش در موبایل بود و دست هایش به شدت می لرزیدند با لکنت فریاد زد:

-چ... چنده؟؟؟ شماره ی این لعنتی چنده؟؟؟

-چته شایان چی شده؟؟؟ شماره ی کی؟؟؟

شایان بالاخره شماره ای گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت...

-جواب بده لعنتی...

متین که دیگر طاقت نداشت چند قدم به طرف باغ برداشت که یکدفعه با صدای

شایان سر جایش میخکوب شد...

-الو... اورژانس؟؟؟

سرش را چرخاند و با ناباوری به شایان نگاه کرد... شایان همینطور که آدرس می داد با

دیدن حال متین به طرفش رفت و مقابلش ایستاد...

—خودزنی...

اینبار حالت شوک صورتش به وحشت تبدیل شد و خواست به طرف باغ بدود که شایان دستش را گرفت و متین هم زمان با کشیده شدن دستش بی هوش روی زمین افتاد...

...

—شایان؟؟؟ هنوز بارون میبارد؟؟؟

شایان وارد اتاق شد و به طرف پنجره رفت... "چه هوای دلگیری..."

سه روزه که داره

بارون میاد... سه روزه که همه دارن اشک می ریزن... حتی خدا..."

...

پنجره را باز کرد و دستش را زیر باران گرفت... نفس عمیقی کشید و چند لحظه در همان حالت ماند... بعد پنجره را بست و به صورت بی حال و رنگ پریده ی متین که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد... "نکنه جای بخیه هاش بمونه ...

نکنه دیگه هیچ

وقت نتونه اون روز نفرین شده رو از یاد ببره...!!!"

آهی کشید و روی صندلی کنار تخت نشست... تنها صدایی که به گوش می رسید

صدای برخورد قطره های باران با پنجره بود...

...

-شایان؟؟؟ می‌گن عصر جمعه دلگیره... چرا این جمعه تمام نمیشه؟؟؟ چرا اندازه ی یک

عمر طولانیه؟؟؟ خسته شدم... هنوز داره بارون میاد؟؟؟ شایان مثل هر روز

پنجره را باز کرد و زیر لب گفت:

-انگار آسمون خیال تمام کردن نداره...

...

-شایان؟؟؟ صدای قلبش کم کم داره دور میشه... به سختی میشنوم...

کمکم کن اگر که

بره چطور می‌خوام پیدااش کنم؟؟؟ شایان هنوز داره بارون میاد؟؟؟ شایان کنار پنجره ایستاده

بود و و از طبقه ی هشتم بیمارستان به خیابان های خیس شهر نگاه می‌کرد...

-داره خیلی ازم دور میشه... شایان خواهش می‌کنم کمکم کن...

...

شایان در اتاق را باز کرد و وارد شد... چتر خیسش را روی میز کنار تخت گذاشت و چند

لحظه به صورت متین خیره شد... آهی کشید و گل های رز سیاه خشک گلدان را

برداشت و آن ها را در سطل انداخت و گل های رز سیاه تازه ای را که خریده بود به جای آن

ها گذاشت...

روی صندلی کنار تخت نشست و دست سرد متین را در دستش گرفت... به پنجره نگاه کرد...
آسمان آنقدر درد و غم داشت که باعث شد شایان آه عمیقی بکشد و در
همان حالت خیره به پنجره بماند... باران کم کم داشت بند می آمد ولی آسمان هنوز ابری
بود...

باز شدن تدریجی چشم های متین باعث شد نگاهش به صورت متین کشیده شود...
اول شک کرد اما دقیق تر که نگاه کرد متوجه پلک های نیمه باز متین شد... با

خوشحالی چند بار اسم متین را صدا کرد ولی پاسخی نشنید...

پزشک بعد از معاینه رو به شایان لبخندی زد و گفت:

-برو امشبو راحت بخواب رفیق بامرام...

شایان که نمی دانست باید از به هوش آمدن متین خوشحال باشد یا ناراحت لبخند

تلخی زد و سکوت کرد... پزشک دستش را روی شانه ی شایان گذاشت و گفت:

-چرا اینقدر ناراحتی؟؟؟ رفیقت به زودی میشه مثل روز اول... همه چیز تمام شد...

شایان آهی کشید و گفت:

-نه دکتر... همه چیز تازه شروع شده...

-پس بهش کمک کن که یه شروع خوب براش باشه... در ضمن ...

بهت تبریک میگم...

رفیقی مثل تو ندیدم... یکم هم به فکر خودت باش توی این مدتحالت از رفیقت هم

بدتر بود... اگه همینطوری پیش بری خدایی نکرده باید یه تخت به این اتاق اضافه کنیم...

شایان با لبخند محزونش از پزشک تشکر کرد... پزشک گفت:

-دیگه به خودت می سپارمش... باهاش حرف بزن و وادارش کن حرف بزنه تا زود تر از روی این تخت بلند بشه...

این را گفت و اتاق را ترک کرد... شایان کنار متین نشست و به چشم های نیمه باز

متین که به سقف دوخته شده بودند نگاه کرد... دستش را گرفت و گفت:

-متین؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ یه چیزی بگو...

متین بدون هیچ عکس العملی به سقف خیره ماند... شایان دوباره گفت:

-چی می خوری بخرم واست؟؟؟ می دونی چند روزه غذا نخوردی؟؟؟ چی می خوای؟؟؟

متین که انگار می دانست چه به روزش آمده بدون اینکه حالتصورتش را عوض کند

فقط یک قطره اشک از چشمش چکید و از پهنای صورتش پایین افتاد... شایان با

ناراحتی دست متین را فشرد و گفت:

-چکار کنم واست که بهتر بشی؟؟؟

چشم هایش را به طرف شایان چرخاند و به سختی گفت:

-مح... محیا...

چشم های شایان هم خیس شدند... نگاهی را از متین گرفت که مقاومتش را از

دست ندهد و به سختی با بغض گفت:

-کاش می مردم و این روزو نمی دیدم...

دیگر نتوانست تحمل کند... سرش را روی دست متین گذاشت و با صدای بلند از ته

دل زد زیر گریه... متین هم بعد از یک هفته سکوت بالاخره به صدا در آمد و فورانی که

از درون داشت متلاشی اش می کرد را بیرون ریخت...

باران دوباره شدت گرفته و زمینه ای برای صدای گریه ی متین و شایان شد...

...

دستش را زیر سرش گذاشته بود و از پنجره به آسمان تیره ی صبحگاه می کرد...

شایان با ظرف صبحانه وارد اتاق شد... جلوی در ایستاد و به متین که متوجه

حضورش نبود نگاه کرد... بیش از حد آرام بود و همین چیزی بود که شایان را نگران

می کرد... طی آن دو روز که بیدار شده بود تنها گریه و بی قراری اش همان لحظه ی اول بود

و تمام...

کنار تخت نشست و گفت:

-امروز مرخص میشی... صبحانتو بخور...

متین به شایان نگاه کرد... شایان که طی این چند روز به چهره ی متین دقت نکرده

بود یکهو دلش لرزید... ته ریش نسبتا بلندش ته رنگ خاکستری گرفته بود و چشم

هایش آنقدر گود افتاده بودند که اطرافشان حلقه ی سیاهی جلب توجه می کرد...

-می خوام برم پیش محیا... می دونی کجا خاکش کردن؟؟؟ شایان با کلافگی

گفت:

-متین الان وقت این کارا نیست یه نگاه به خودت بنداز...

-پس کی وقتشه؟؟؟ بگو بینم الان دقیقا وقت چیه؟؟؟ وقت اینه کهزندگی کنم؟؟؟ به

خودم برسم؟؟؟ که چی بشه؟؟؟ شایان من بیشتر از هر کسی مقصر مرگ محیا

هستم... بیشتر از هر کسی که توی این ماجرا نقش داشته یا نداشته ...

اصلا سر در

نمیارم چرا محیا باید این کارو بکنه... وقتی دلش پیش کس دیگه ای بود چرا باید به

خاطر حرف های من این بلا رو سر خودش بیاره؟؟؟

شایان که لحظه به لحظه حال متین را بد تر از قبل می دید با دستپاچگی گفت:

-آروم باش... آروم باش... من غلط کردم... فردا می برمت سر خاکش خوبه؟؟؟

متین با چشم هایی که دوباره نمناک شده بودند به شایان نگاه کرد...

-امروز...

-باشه چشم... تو آروم باش...

متین دوباره به تخت تکیه داد و نگاهش را به پنجره دوخت... شایان وقتی فهمید که

متین قصد صبحانه خوردن ندارد سینی توی دستش را روی میز گذاشت و در فکر فرو

رفت... این اتفاق نه تنها متین را، بلکه هر کسی که محیا را میشناخت از پا در آورده

بود... آنقدر سریع و دور از انتظار بود که هنوز کسی نمی توانست رفتنش را باور کند...

متین همینطور که به آسمان نگاه می کرد گفت:

-از تاریکی می ترسید...

شایان با نگاه محزونی به متین خیره شد... متین دوباره گفت:

-دلم واسش تنگ شده... واسه چشماش... واسه صداش... واسه خنده های

قشنگش... واسه وقتی که کنارم می نشست و ساز میزد... چطور می تونم باور کنم؟؟؟ شایان

آهی کشید و گفت:

-ببخش رفیق... واسه دلداری دادنت هیچ دروغی به زبونم نمیاد...!!!

متین هم که خوب می دانست هیچ جمله ای نمی تواند حالش را خوب کند سکوت کرد...

صدای تقه ای که به در خورد نگاه شایان را به طرف خودش کشید...

منتظر ماند تا در باز شود و بعد از باز شدن در با دیدن فردی که مقابلش ایستاده بود اخم

هایش در هم

گره خوردند...

-همینو کم داشتیم...

متین هم بالاخره نگاهش را از پنجره گرفت و به شخصی که وارد اتاق شده بود نگاه کرد... سر

و صورتش هنوز از مشت هایی که از متین خورده بود کبود و از حالتش

معلوم بود که او هم حال و روز خوبی ندارد... بدون هیچ مقدمه چینی و حتی سلام

همانجا روی زانو هایش نشست و زد زیر گریه... شایان که با تعجب به میلاد نگاه می

کرد از جایش بلند شد و گفت:

-پاشو برو گمشو بیرون...

میلاد با گریه گفت:

-من نمی خواستم اینطوری بشه... به خدا من مقصر این اتفاق نبودم...

شایان به متین که با یاد آوری آن روز لعنتی حالش دوباره داشت بد میشد و با اخم

هایی در هم کشیده به میلاد خیره شده بود نگاه کرد... بعد به طرف میلاد رفت ... یقه

ی لباسش را با هر دو دست گرفت و در حالی که او را از روی زمین بلند می کرد گفت:

-مگه نمیگم گمشو بیرون عوضی؟؟؟ نمی بینی حالش بده؟؟؟ اینبار متین به صدا در آمد و در

حالی که از روی تخت بلند میشد گفت:

-شایان ولش کن ببینم چی میگه...

شایان با تردید به متین نگاه کرد و یقه ی میلاد را رها کرد...

هنوز به شدت اشک می ریخت... با دیدن نگاه منتظر متین با گریه گفت:

-یک هفتست شب و روزم شده گریه... حتی جراته بیرون اومدن از خونه رو نداشتم...

متین با خشم به میلاد نگاه کرد و گفت:

-اومدی اینجا شرح حالتو واسم بیاری؟؟؟

-نه آقای رامش... عذاب وجدان دست از سرم بر نمیداره... به خدا من نمی خواستم

اینطوری بشه... همه چیز زیر سر پدرتون بود... اون ازم خواست که اینکارو بکنم...

نگاه متین و شایان رنگ شوک و ناباوری گرفت... میلاد ادامه داد:

-من و محیا فقط سر کلاس همدیگرو دیده بودیم... چند بار می خواستم خارج از

دانشگاه باهاش حرف بزnm و ازش شمارشو بگیرم ولی یک بارشو که خودتون شاهد بودین محیا حتی به حرف هام گوش نمی کرد... خبر همون چند بار ملاقاتمون هم نمی دونم چطوری به گوش پدرتون رسیده بود که می دونست من محیا رو دوست دارم... گریه امانش را برید... متین که طاقت انتظار کشیدن را نداشت در حالی که می لرزید با صدای بلند گفت:

-ادامه بده...

-چند روز قبل از اون اتفاق صدام کرد دفترش و گفت که می دونه من به محیا علاقه دارم... اینو هم گفت که نمی خواد شما و محیا با هم بمونین و ازم خواست کمکش کنم تا شما رو از هم جدا کنیم... با این جمله که گفت من و اون هدفمون مشترکه وادارم کرد بهش اعتماد کنم... گفت محیا یه خواهر داره که راحت میشه فریبش داد و باهاش چندتا عکس گرفت و آدرسشو بهم داد... نگاه متین هر لحظه آشفته تر از قبل میشد... ابروهایش در هم کشیده لب هایش به لرزش افتادند...

-به پدرتون گفتم که این کافی نیست ولی اصرار داشت که کارشو خوب بلده... گفت تیر اولو خودش میزنه و من فقط کاری رو که گفته انجام بدم... بعد از تصادف محیا...

یکدفعه متین از کوره در رفت ... یقه ی میلاد را گرفت و با خشم در چشم هایش نگاه کرد...
-اسمشو به زبون کثیف نیا...

خون جلوی چشم هایش را گرفته بود و بیشتر از هر کسی از خودش ناراحت بود...
میلاد همانطور که در دست متین به حق افتاده بود گفت:

-اونموقع که توی بیمارستان بود ارتباط من و مارال به هم نزدیک تر شد ...یه شب
گفت که کسی خونشون نیست و من از فرصت استفاده کردم تا زود تر اون عکسارو...
متین میلاد را به طرف دیوار هول داد... دلش می خواست یک مشت دیگر هم در
صورتش خالی کند اما حالا دیگر فقط خودش را مقصر می دانست...

شایان با این فکر که ممکن است دوباره درگیری پیش بیاید بازوی متین را گرفت و گفت:
-آروم باش...

متین با خشم روبه میلاد کرد و گفت:

-ای کاش اونروز بیشتر میزدمت... ولی میدونی؟؟؟ آدم هایی مثل تو لیاقت کتک

خوردنو هم ندارن... از جلوی چشم هام گمشو برو بیرون...

میلاد در حالی که حق امانش را بریده بود خودش را جمع و جور کرد و از اتاق خارج شد...
متین بعد از رفتن میلاد روی زمین وارفت... دستش را روی سرش گذاشت

و بی صدا فقط اشک ریخت... شایان کنارش زانو زد و خواست بلندش کند ولی وقتی

که دید فایده ای ندارد تصمیم گرفت که کمی تنهایش بگذارد تا در تنهایی با خودش کنار بیاید...

در را باز کرد و از اتاق خارج شد... متین تنها ماند با یک دنیا درد و حسرت... با یک دنیا سرزنش از اینکه نتوانسته سر قولش به محیا بماند... با این فکر که محیا همیشه از اشتباه گرفته شدن مارال با خودش می ترسید آتش گرفت ...

باورش از

عشقی که به محیا داشت از بین رفت... حالا دیگر خوب می دانست معنی حرف های محیای چه بوده... تیر اولی که میلاد از آن حرف زد ترجمه ی تمام ترس های محیا بود و متین تنها کسی بود که می توانست با درک کردن محیا جلوی این اتفاق را بگیرد اما خیلی دیر این را فهمید... خیلی دیر فهمید که درد محیا فقط خودش بود و نه هیچ کس دیگری...

بعد از یکی دو ساعت گریه در همان حالت بالاخره خودش را جمع و جور کرد... به سختی از روی زمین بلند شد و دوش گرفت... پیراهن و کت اسپرت با شلوار کتانی یکدست مشکی و شیکی را که شایان برایش آورده بود پوشید و منتظر برگشتن شایان شد... آقا مراد و منیره خانم به همراه آقای علوی و شایلین و آقای عارفه به هم وارد بیمارستان شدند... هنوز برای عیادت متین نیامده بودند و دلیلش این بود که شایان از آن ها خواست که متین را چند روز به حال خودش تنها بگذارند...

شایان برای راهنماییشان به در ورودی بیمارستان رفت و چند دقیقه بعد همه با لباس های یکدست مشکی و چهره های محزون و چشم های قرمز وارد اتاق شدند... متین که روی صندلی نشسته و سرش را بین دست هایش گرفته بود اصلا متوجه ورودشان نشد تا اینکه بالاخره با سلام آقای عارف به خودش آمد و سرش را بلند کرد... نگاهی به همه انداخت و بعد از کشیدن نفس عمیقی مثل همیشه محکم و استوار از روی صندلی بلند شد... با تظاهر به خوب بودن صاف ایستاد و با همه دست داد اما غمی که در چشم ها و صدایش بود حالش را به خوبی برای همه شرح میداد...

آقای علوی دسته گل بزرگی را که در دست داشت به طرف متینگرفت و با چهره ای گرفته گفت:

-تسلیت میگم پسرم... غم آخرت باشه...

تسلیت... برای محیا... مگر میشود؟؟؟ با این حال بغضش را پنهان کرد و برای تشکر سرش را تکان داد... حال هیچ کس خوب نبود و همه می دانستند که متین بیشتر از هر چیزی به تنهایی احتیاج دارد برای همین کمی بعد همه به جز آقا مراد و منیره خانم و شایان اتاق را ترک کردند و رفتند...

منیره خانم روی تخت بیمارستان نشسته و در حالی که به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود بی صدا گریه می کرد... آقا مراد هم روی صندلی کنار متین که به شدت در عالم خودش بود نشست و شایان که از جو حاکم عذاب می کشید دست هایش را بغل

کرده و به دیوار تکیه داده بود... هیچ کس تحمل دیدن این حال و روز متین را نداشت و هر کس لنگ تلنگری برای فوران کردن بود...
 کمی بعد صدای هق هق منیره خانم فضا را پر کرد... آقا مراد باصدایی پر از بغض گفت:
 -بس کن زن... مگه حالشو نمی...

بغض راه گلویش را بست و حرفش ناتمام ماند... دست هایش را روی صورتش گذاشت و برای بدتر نکردن حال متین سرش را پایین انداخت ...
 متین سرش را بلند

کرد و اول نگاهی به آقا مراد و منیره خانم بعد به شایان که سرش را به دیوار تکیه داده و با چشم های بسته اشک می ریخت انداخت... صدای پر درد و محزونش را بیرون داد و گفت:

-شما ها چتونه؟؟؟ من باید از درد بمیرم شماها چرا داغون شدین؟؟؟ من چرا هنوز زنده؟؟؟
 من چرا الان اینجام؟؟؟ من که باید با عشقم خاک میشدم چرا دارم نفس می کشم؟؟؟
 صدای نفس نفس زدنش بلند شد و گریه ی شایان و منیره خانم شدت گرفت... آقا مراد دستش را روی زانوی متین گذاشت و گفت:

-آروم باش... آروم باش پسر...

متین که دیگر طاقت نداشت سرش را روی شانه ی آقا مراد گذاشت و از ته دل با صدای بلند گریه سر داد... کم کم صدای بقیه هم بالا گرفت...

-دیدید آقا مراد؟؟؟ دیدی چی به روزم اومد؟؟؟ تازه داشتم زندگی می کردم که زندگیم

رفت... چکار کنم که حتی نخواست و اشش بجنگم؟؟؟ چکار کنم؟؟؟ هیچ کس حرف تسکین
دهنده ای برای گفتن به متین نداشت... شایان با گریه جلو
رفت و سر متین را که از سوز دل زار میزد را در آغوش گرفت ...

دستی به موهای پریشانانش
کشید و گفت:

-بسه متین... بسه دیگه کشتی خودتو...

-چکار کنم شایان؟؟؟ به چه امیدی زندگی کنم؟؟؟ تمام شد... محیا رفت برای همیشه...

ای کاش با من آشنا نمیشد... من حق زندگی کردنو ازش گرفتم ...

من وادارش کردم

بیاد توی زندگی لعنتیم... بهش گفته بودم بهم تکیه کنه چرا سکوت کرد؟؟؟ چرا نگفت

دردش چیه؟؟؟ شایان محیای من از گل پاک تر بود چرا باورش نکردم؟؟؟ چرا با دست خودم
فرستادمش زیر خاک؟؟؟

شایان به سختی نفس هایش را کنترل کرد و گفت:

-تقصیر تو نبود... مطمئن باش کسی که مقصر این اتفاقه خودش تاوانشو پس میده...

-مقصرش منم... مقصر نابود شدن محیا منم که سکوتشو نفهمیدم...

اون با بی

رحمیش اینطوری ازم تاوان گرفت... محیا می دونست گرفتن خودش از من بزرگترین

مجازاتیه...

آقا مراد که ادامه پیدا کردن جو حاکم را جایز نمی دانست از جایش بلند شد و چند تا دستمال از جعبه ی روی میز بیرون کشید... سر متین را از دست های شایان بیرون آورد و در حالی که صورت بی حالش را خشک می کرد گفت:

-بسه دیگه... شایان؟؟؟ منیره؟؟؟ با شمام... تمامش کنین تا نکشتینش...

شایان هم بلند شد و صورتش را خشک کرد... بعد وسایل متین را برداشت و گفت:

-بریم...

آقا مراد دستش را دور بازوی متین که نای بلند شدن نداشت حلقه کرد و از روی صندلی بلندش کرد...

شایان متین را روی صندلی عقب نشاند و خودش از در دیگر سوار شد... آقا مراد و منیره خانم هم جلو نشستند...

چشم هایش به سختی باز بودند و با صدایی که شنیدنش مشکل بود گفت:

-می خوام برم پیش محیا...

آقا مراد برگشت و به متین نگاه کرد... شایان هم با تردید به چشم های نگران آقا مراد نگاه کرد و گفت:

-آقا مراد شما برون بریم خونه... من خودم عصر می برم...

داد زدن برای متین سخت بود اما با همان صدای ضعیف عصبانیتش را نشان داد...

-گفتم می خوام برم پیش محیا...

آقا مراد با جدیت گفت:

-آگه به اختیار تو بذارم بچه می خوای خودتو بکشی...

...

ماشین را گوشه ای از باغ پارک کرد و همه پیاده شدند... شایان روبه آقا مراد و منیره خانم کرد و گفت:

-شما برین داخل من میارمش...

آقا مراد و منیره خانم به طرف ساختمان راه افتادند... شایان دست متین را گرفت و خواست راه بیوفتد که متین دستش را از دست شایان جدا کرد و گفت:

-خوبم... تو برو خونه استراحت کن...

شایان خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-یهو بگو برو گم شو دیگه!!!

-می خوام تنها باشم... تو هم خیلی خسته شدی این مدت جبران می کنم...

بعد آهی کشید و گفت:

-اگر زنده موندم جبران می کنم...

-کجا کجا؟؟؟ تا جبران نکنی نمی ذارم بمیری که... از حلقومت می کشم بیرون...

متین دوباره آهی کشید و گفت:

-خوش به حالت...توی هر شرایطی می تونی خودت باشی...

-تو هم به زودی خودت میشی... امروزو تنهات میذارم چون میدونم داری منفجر

میشی... برو تا فردا گریه کن ولی فردا اومدم دنبالت دوباره این مدلی ببینمت رفاقت بی رفاقتا...

بعد پشت متین زد و گفت:

-برو داخل سرما می خوری... فردا صبح تو اتاقتم...

وارد ساختمان شد و به طرف اتاقش راه افتاد... از پله ها بالا رفت و خواست به

راهروی اتاق ها وارد شود که با صدای نسرین خانم سر جایش ایستاد و سرش را به طرف صدا
چرخاند...

-متین؟؟؟

چند قدم کوتاه و آرام دیگر برداشت و گفت:

-تسلیت میگم...

متین با نگاه خسته اش به نسرین خانم نگاه کرد و گفت:

-مرسی...

-من می خواستم پیام بیمارستان ولی مسعود بهم اجازه نداد...

-لازم نبود... به هر حال نه از شما و نه از آقا مسعود... از هیچ کدومتون انتظار

نداشتم...

به راهروی اتاق ها رفت و چشمش به در اتاق محیا افتاد... می دانست که رفتن به آن

اتاق حالش را از این هم بد تر می کند اما آهی کشید و دستگیره ی در را فشرد... هنوز

وارد اتاق نشده بود که چشم هایش خیس شدند... در را بست و به آن تکیه داد... با

دیدن کفش های محیا که مرتب و جفت شده کنار در بودند همینطور که به در تکیه داده بود تا زمین سر خورد و همانجا جلوی در نشست... نگاهی به کفش ها خشک شد و همینطور که گیج و مبهوت با چشم های خیسش به کفش ها خیره شده بود آن ها را برداشت و به سینه اش فشرد... دوباره اشک... دوباره درد ...

دوباره تلاش برای

باور کردن... آرزو برای بیدار شدن از این خواب وحشتناک... بوی محیا و حس

حضورش... دوباره تلاش بی فایده برای مردن...

-کجایی محیا؟؟؟ کجایی؟؟؟

با تمام وجود به کفش ها چنگ میزد تا فشار اعصابش را تخلیه کند و در همان حالت

آن ها را به سینه اش می فشرد... همانطور که روی زمین نشسته بود به سختی

خودش را به تخت محیا رساند... با گریه سرش را در بالشت فرو کرد و در همان حالت

آنقدر گریه کرد تا به خواب رفت...

آقا مراد وارد اتاق شد و با دیدن متین که کفش های محیا را بغل کرده و خوابیده بود

آه عمیقی کشید و جلو رفت... پتوی محیا را روی متین که هنوز چشم هایش خیس

بودند و هر از گاهی در خواب آه می کشید انداخت... اشک گوشه ی چشم متین را

پاک کرد و اتاق را ترک کرد...

...

شایان وارد سالن غذاخوری شد... با دیدن آقا مسعود و نسرین خانم که مشغول

خوردن صبحانه بودند سلامی کرد و گفت:

-متین هنوز بیدار نشده؟؟؟

آقا مسعود بی توجه به سوال شایان گفت:

-سلام... بیا صبحانه بخور...

-مرسی من خونه خوردم...

همان موقع آقا مراد وارد سالن شد و گفت:

-آقا چیزی لازم ندارین؟؟؟

با جواب منفی آقا مسعود از غذاخوری خارج شد... شایان پشت سر آقا مراد راه افتاد و

وقتی از سالن خارج شدند گفت:

-چه خبر؟؟؟ با آقا مسعود که رو به رو نشد؟؟؟

-نه آقا... از همون موقع که اومدیم رفته تو اتاق محیا خانم، کفش هاشو بغل کرده و خوابیده...

شایان آهی کشید و گفت:

-این اتاق هم شده سوهان روح واسش... باید ترتیشو بدم... اگه می دونستم کجای

سرش باید بزنم تا فراموشی بگیره حتما این کارو می کردم...

در اتاق محیا را باز کرد و با تعجب رو به آقا مراد گفت:

-نیستش که!!!

آقا مراد که جا خورده بود با نگرانی گفت:

-یعنی چی که نیست؟؟؟

-نیست... رفته...

بعد موبایلش را برداشت و شماره ی متین را گرفت... چند لحظه بعد صدای متین در گوشی پیچید...

-بله؟؟؟

-مگه من به تو نگفتم میام دنبالت؟؟؟ کجایی؟؟؟

-کجاست؟؟؟

-چی کجاست؟؟؟

متین که نمی خواست این کلمه را به زبان بیاورد بعد از مکث کوتاهی به سختی گفت:

-محیا... محیا رو کجا خاک کردن؟؟؟

-هر جایی که هستی بمون من میام با هم بریم...

متین با کلافگی گفت:

-می خوام باهاش تنها باشم میگی یا تا شب بگردم؟؟؟

-خیله خب باشه بهت میگم... ولی یک ساعت دیگه میام همونجا دنبالت...

شایان شماره ی قطعه و ردیف را به متین گفت و گوشی را قطع کرد... بعد رو به آقا

مراد که با نگاه منتظرش به شایان چشم دوخته بود گفت:

-نگران نباشین الان میرم پیشش...

بعد از خداحافظی سوار ماشینش شد و راه افتاد...

متین همینطور که بین قبر ها قدم میزد چشمش به سنگ قبری با نشانی که شایان

داده بود افتاد... محیا فتوحی... نمی توانست باور کند که از این به بعد باید برای

دیدن محیا به آنجا برود با این حال عینک آفتابی اش را به چشم هایش نزدیک تر کرد
و کنار قبر نشست... دستی روی قبر کشید و گفت:
-سلام بی معرفت...

زانو هایش را به زمین تکیه داد و سرش را به سنگ قبر نزدیک کرد... کمی بعد پیشانی
اش به سنگ رسید و چند لحظه در همان حالت ماند... بوسه ای به سنگ زد و سرش
را بلند کرد... دسته گل رز قرمزی را که در دست داشت روی قبر گذاشت... اشک هایش
دوباره جاری شدند... عینکش را از روی چشم هایش برداشت و به سنگ خیره شد...
-به همین راحتی؟؟؟ به همین راحتی رفتی؟؟؟ می بینی منو محیا؟؟؟ می بینی چی به روز
عشقت آوردی؟؟؟ گیجم محیا... اصلا نمی تونم باور کنم...یه خوابه مگه نه؟؟؟
دوباره عینکش را به چشم هایش زد...

-دیگه فقط می دونم که هیچی از این زندگی نمی خوام... شاید من هم اومدم
پیشت... به زودی... رفتن تو مقدمه ی رفتن منه...
دستش را کشید و چشمش به حلقه ای که در دستش بود افتاد...

نگاهش روی حلقه
خشک شد و گفت:

-بین محیا... بین من هنوز رفتن تو رو باور نکردم... تو که منو تنها نذاشتی نه؟؟؟
محیا تو رو خدا بیدارم کن و بگو که همش یه خوابه...

گریه اش شدت گرفت... دوباره سرش را روی سنگ گذاشت و با صدای مردانه اش زد زیر گریه...

-دلم برات تنگ شده... به جان خودت دلم برات تنگ شده... به خدا دلم برات تنگ شده... چرا نامرد؟؟؟ چرا بی معرفت؟؟؟ چرا این کارو کردی؟؟؟ من نفهم بودم... من احمق بودم تو چرا بهم اعتماد نکردی؟؟؟ آخه دیوونه من به خاطر اینکه اون زن مادرت بود از تو می گذشتم؟؟؟ عشق منو در این حد دیده بودی که حرف نزدی؟؟؟ زندگیم بودی محیا... زندگیم بودی... خدا زندگیمو ازم گرفتی... دار و ندارمو ازم گرفتی... مگه من توی عمرم چی ازت خواسته بودم؟؟؟ چه گناهی کردم که این شد سرنوشت؟؟؟ خدایا من ازت دلگیرم... من ازت گلایه دارم... تو که می دونستی چقدر دوستش دارم پس چرا اینکارو باهام کردی؟؟؟ خدایا چرا؟؟؟

از شدت گریه بی حال روی قبر محیا افتاده بود و مدتی در همان حالت گذشت اما برای اینکه شایان سرنرسد به سختی از جایش بلند شد و به طرف ماشینش رفت...

...

محیا در حالی که به طرف تک درخت کنار جاده می دوید برگشت و به متین نگاه کرد...

-||| متین بدو دیگه...

متین نفس نفس زنان گفت:

-عزیز من خب با ماشین میومدیم میدونی چقدر منو پیاده دنبال خودت کشوندی؟؟؟

محیا چند قدمی را که از متین جلوتر بود برگشت و دست متین را گرفت...

-غر نزن دیگه دوست داشتم از جاده تا اینجا پیاده بیایم...

متین چند لحظه به محیا نگاه کرد و بعد لبخندی زد...

-دیوونه ای تو...

-عاشق دیوونه بازیامی دیگه؟؟؟ لپ محیا

را کشید و گفت:

-عاشق خودتم و هر کاری که بکنی...

دوباره راه افتادند... چیزی تا تک درخت خشک و پاییزی نمانده بود که متین گفت:

-ماه عسل که رفتیم فرانسه من هم پاتوق تنهایی هامو بهت نشون میدم...

محیا با هیجان گفت:

-ماه عسل قراره بریم فرانسه؟؟؟

-اوهوم... البته اگر که تو بخوای جای دیگه ای بریم برنامه رو تغییر میدم... به خاطر

این میگم بریم که به دوست هام معرفیت کنم حتما از دیدنت خوشحال میشن...

محیا لبخندی زد و گفت:

-چی بهتر از این؟؟؟ من که موافقم خفن...

متین چشم هایش را درشت کرد و گفت:

-خفن؟؟؟ مگه نگفتم مشتی حرف نزن زشته واسه دختر؟؟؟ محیا با شیطنت

گفت:

-عاشق عصبانی شدنتم ناموسا!!!!...

بعد زبانش را برای متین بیرون آورد و فرار کرد... متین همینطور که دنبال محیا می دوید گفت:

-یه ناموسنی نشونت بدم...

هر دو به خنده افتاده بودند... محیا تا کنار درخت دوید و بعد ناچاراً پشت تنه ی درخت مخفی شد... متین از جهت مخالف محیا را به دام انداخت و گفت:

-از دست من فرار می کنی؟؟؟ خفت کنم؟؟؟ اینبار محیا با صدای بلند گفت:

-باشه باشه دیگه اینطوری حرف نمیزنم...

محیا در چشم های متین خیره شد و گفت:

-ولی به یه شرط...

متین خندید و گفت:

-بله؟؟؟ تو باید مجازات بشی اونوقت واسه من شرط میداری؟؟؟ محیا که حسابی لوس شده بود با لب های آویزان گفت:

-||| متین گوش کن دیگه...

دلش برای حرکت محیا ضعف رفت... لبخندی زد و گفت:

-مگه آدم می تونه به تو نه بگه؟؟؟ بگو ببینم چی می خواهی؟؟؟

-فردا دوباره بیایم اینجا...

-بیایم دیگه باشه؟؟؟ فردا دوباره باهام میای؟؟؟

...

چشم هایش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد... صدای گنجشک ها قطع شده بود... انگار
 آن ها هم فقط به عشق محیا آواز می خواندند...

سرش را به تنه ی بزرگ تک درخت تکیه داد... بی اختیار اشکی از گونه اش پایین چکید و با
 بغض گفت:

– فردا نه... هر روز میام... هم فردا و هم روزهای بعد از اون ...

تنها میام... بدون تو...

دوباره اشک و دوباره درد... چشم هایش دیگر نای باریدن نداشتند و بدنش حسابی ضعیف
 شده بود...

باران نم نم شروع به باریدن کرد اما خیس شدن برایش مهم نبود ...

فقط می خواست

حرف بزند... با محیایی که نبود!!! گاهی با صدای دیوانه کننده اش میزد زیر آواز و یکهو
 ساکت میشد... یک لحظه بد و یک لحظه بد تر ... یک لحظه دیوانه، یک لحظه مجنون...

شایان همینطور که با قدم هایش طول و عرض سالن را متر می کرد رو به آقا مراد کرد و
 گفت:

– شما هم برین بخوابین... من منتظرش می مونم...

آقا مراد با نگرانی گفت:

- خواب به چشم نمیاد... هنوز گوشیشو جواب نمیده؟؟؟

شایان همینطور که دوباره شماره ی متین را می گرفت به طرف پنجره رفت و پرده را

کنار زد... گوشی را روی گوشش گذاشت و به باغ بارانی خیره شد که چشمش به

ماشین متین افتاد و با تعجب گفت:

-... ماشینش که اینجااست!!!

آقا مراد یکدفعه از جا پرید و از پنجره بیرون را نگاه کرد... هر دوبا هم به طرف در

دویدند و از ساختمان خارج شدند... شایان با دیدن متین که در تاریکی باغ، زیر باران

روی زمین افتاده بود و از سرما می لرزید با شوک به طرفش دوید و سرش را از روی زمین

بلند کرد...

-تو داری چکار می کنی با خودت؟؟؟

متین به سختی کمی پلک هایش را باز کرد و خواست حرفی بزند که شایان با فریاد گفت:

-آقا مراد برین حولشو آماده کنین من میارمش داخل...

بعد متین را که با یک مرده تفاوتی نداشت به سختی بلند کرد... او را روی شانه اش کول کرد

و به طرف اتاقش دوید...

وارد حمام شد و متین را گوشه ی حمام روی زمین گذاشت ...یک دست لباسی را که

آقا مراد از کمد متین آورده بود کنارش گذاشت و گفت:

-لباستو عوض کن... تا فردا می میری از دستت راحت میشما...!!! متین خودش را به طرف دوش حمام کشید و با دست بی حالش شیرآب را روی

سرش باز کرد... آب از سرش پایین می ریخت... به شدت عذاب می کشید ولی این عذاب در مقابل دردی که از درون می سوزاندش چیزی نبود ...

شایان با کلافگی شیر آب

را بست و در حالی که حرص می خورد لباس های متین را عوض کرد. بعد بر خلاف

خواست متین او را روی تختش خواباند و چند تا از قرص های آرام بخشی را که

پزشک برایش تجویز کرده بود به زور به خوردش داد... پتویش را روی سرش کشید و

چیزی طول نکشید که قرص ها کار خودشان را کردند و متین به خواب رفت...

چشم هایش را باز کرد... با دیدن هوای روشن صبح آهی کشید و زیر لب با صدای خواب آلودش گفت:

-یه روز دیگه شروع شد...

بدنش به شدت درد می کرد ولی این حال برایش عادی شده بود ...

غلطی زد و خواست

بلند شود که تازه متوجه شایان که سرش را کنار تخت گذاشته و خوابیده بود، شد...

چند لحظه با تعجب به شایان نگاه کرد و سعی کرد که از شب گذشته چیزی به یاد بیاورد و تنها چیزی که به خاطرش آمد این بود که از شدت ضعف در حیات افتاد و از آن به بعد چیزی نفهمید... به شایان خیره شد... تنها کسی که این مدت تنهایش نگذاشت و با تمام وجود عاشقانه کنارش بود... از حضور چنین دوستی احساس آرامش می کرد و از طرفی شرمنده ی شایان بود...

دستش را روی تخت گذاشت و بلند شد که یکهو شایان چشم هایش را باز کرد و گفت:

- کجا؟؟؟

متین لبخند خسته ای زد و گفت:

- نترس فرار نمی کنم...

بعد دست شایان را گرفت و همینطور که او را روی تخت می کشید گفت:

- بیا روی تخت راحت بخواب من میرم دوش بگیرم...

شایان با چشم های پف کرده به متین نگاه کرد...

- دوباره تنها راه نگیری بری بیرونا...

- تا کی می خوای دنبالم بیای آخه؟؟؟ آخرش یه گوشه می افتم و می میرم چه تو باشی چه نباشی...

شایان معترضانه گفت:

-دیشب به لطف تو خوابیدم... دهنتمو می بندی یک ساعت راحت چشم رو هم بذارم

یا نه؟؟؟ جان شایان می خوام یک ساعت بدون ترس از فرار کردننت بخوابم...

دوباره لبخندی زد و گفت:

-بخواب از این اتاق بیرون نمیرم...

خیال شایان راحت شد... پتوی متین را روی خودش کشید و خوابید...

ساعتی بعد شایان بیدار شد و متین را مجبور کرد که حاضر شود و با هم بیرون بروند...

متین با بی حوصلگی سوار ماشین شایان شد و گفت:

-شایان اصلا حوصله ندارم یکم درکم کن...

-تو رو اگر به حال خودت بذارم که تمومی!!!...

متین نگاهش را به پنجره دوخت و سعی کرد ذهنش را برای یک روز هم که شده

خالی کند... بعد در همان حالت که بیرون را تماشا می کرد گفت:

-مگه تو کلاس نداری همش خونه ی مایی؟؟؟

-به مدت یک هفته کلاس های هر دومونو لغو کردم... انشالا از هفته ی دیگه با هم میریم...

-من دیگه نمیام...

شایان که انتظار این تصمیم را از طرف متین داشت گفت:

-شما خیلی بیجا می کنی...

متین با جدیت گفت:

-واسه چی پیام؟؟؟ واسه اینکه کل روز خاطرات محیا جلوی چشمم باشن؟؟؟ واسه اینکه بوی خورش از اون اتاق لعنتی هر روز وجودمو نابود کنه؟؟؟ اصلا از این گذشته... انتظار داری توی محلی کار کنم که همه کارش کسیه که از رفتن عشقم خوشحاله؟؟؟ کسی که الان خیالش راحت از اینکه هم پسر عزیزشو واسه خودش حفظ کرده و هم گوشه ای از انتقامشو گرفته؟؟؟ یا پیام که مدام توی چشم کسایی که شکستنمو دیدن نگاه کنم و تظاهر کنم که هیچ اتفاقی نیوفتاده؟؟؟ هان؟؟؟ تو اینو می خوای؟؟؟

شایان چند لحظه در فکر فرو رفت و گفت:

-خیله خب باشه... پس من یه کار جدید پیدا می کنم با هم شغلمونو عوض می کنیم...

متین با تعجب گفت:

-تو دیگه چرا؟؟؟

-انتظار که نداری تنهات بذارم؟؟؟ تا اون سر دنیا باهاتم رفیق...

متین آهی کشید و گفت:

-من تمام شدم شایان... تو زندگیتو بکن...

شایان جدی تر از متین گفت:

-من الان به خاطر اون نه سالی که تنهات گذاشتم هم دارم خودمو سرزنش می کنم
دیگه نمیذارم این اتفاق بیوفته... تنهات گذاشتم که الان بدون قرص آرامبخش خوابت
نمی بره... قرص هاتو قایم می کنی فکر می کنی من نمی فهمم؟؟؟ فکر می کنی نمی
دونم همیشه قرص های اعصاب باهاتن؟؟؟
دنیا روی سر متین خراب شد... حالا دیگه این فقط خودش نبود که به نابودی کشیده
میشد... حالا زندگی و آینده ی شایان هم به او بستگی داشت و این چیزی بود که
برای متین از خودش مهم تر بود...
تا شب با هم بودند اما نه متین آن متین سابق بود و نه شایان می توانست مثل قبل
باشد... ساعت حدودا ۴۲ شب بود... شایان ماشین را جلوی در ورودی باغ پارک کرد و
با دیدن ماشین آقا مسعود که کمی جلوتر پارک شده بود با تعجب گفت:
-آقا مسعود چه زود برگشته خونه!...
متین با شوک به ماشین نگاه کرد... حرف های میلاد در سرش پیچیدند و سرش
شروع به دوران کرد... حالش برای خودش خیلی عجیب بود ...
عصبانیت باعث شد
چند بار پشت سر هم پلک بزند و با همان حالت گفت:

-شایان برو... راه بیوفت برو یه جایی که فقط چشمم بهش نیوفته... شایان متوجه حال متین شده بود... خواست ماشین را روشن کند که با باز شدن در

باغ توجه هر دویشان به در جلب شد...

آقا مسعود و میلاد از در خارج شدند... متین که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند در ماشین را باز کرد و در حالی که خون جلوی چشم هایش را گرفته بود به طرف آقا مسعود و میلاد رفت... شایان با نگرانی از ماشین پیاده شد و گفت:

-متین بیا بریم...

متین بی توجه به شایان با همان قدم های سنگین و کوتاهش بالاخره به آقا مسعود و میلاد رسید... با دیدن بسته ای که در دست میلاد بود بسته را از دستش کشید و در آن را باز کرد... آقا مسعود با خشم گفت:

-متین برو داخل...

هیچ صدایی را نمی شنید و فقط می خواست کار خودش را بکند ...

چند بسته چک

پول و دو ورق چک مبلغ دار که به نظر میرسید مبلغ بالایی در آن ها نوشته شده باعث شد متین پوز خندی بزند و در همان حالت بسته را به شانه ی میلاد کوبید...

زبان میلاد بند آمده بود... بسته را گرفت و از ترس اینکه متین به آقا مسعود بگوید که میلاد همه چیز را به متین گفته خداحافظی کرد و خواست برود اما با صدای متین متوقف شد...

-ارزش جون یه آدم اینقدر بود؟؟؟ عذاب وجدانت چی؟؟؟ با این خاموشش کردی؟؟؟ دوباره عصبانیت چهره اش را پوشاند... شایان که می دانست اوضاع لحظه به لحظه بد تر خواهد شد به طرف متین دوید و با کشیدن دستش گفت:

-بیا بریم الان وقتش نیست...

متین دستش را کشید و تقریباً فریاد زد:

-درد تو پول بود آشغال؟؟؟ چرا به خودم نگفتی؟؟؟ چقدر می خواستی؟؟؟ به اندازه ی نابود کردن زندگی یه آدم؟؟؟ به اندازه ی داغون کردن زندگی من؟؟؟ آقا مسعود با اخم های در هم رو به شایان کرد و گفت:

-ببرش داخل...

شایان به سختی متین را به طرف در و بعد به طرف ساختمان کشید... تقریباً به ساختمان رسیده بودند که متین خودش را از شایان جدا کرد و با عصبانیت گفت:

-ولم کن شایان... قلبم داره تیر میکشه... دارم می سوزم از اینکه حتی نمی تونم به هیچ دادگاهی شکایتشونو بکنم...

شایان که خودش هم حس متین را داشت سکوت کرد... همان موقع آقا مسعود با قدم های بلند و حالتی عصبانی به طرفشان آمد... به چشم های متین زل زد... نزدیک

تر شد و به طور غیر قابل پیش بینی یک سیلی محکم به صورت متین زد...

-بدبخت ...یه دختر اینطوری خوارت کرده؟؟؟

متین سرش را بالا گرفت و با خشم به چشم های آقا مسعود نگاه کرد...

از سر و صدای ایجاد شده در باز شد و آقا مراد با شوک بیرون دوید... نسرین خانم و

منیره خانم هم پشت سر آقا مراد بیرون آمدند و همانجا، بالای ایوان بلند جلوی

ساختمان ایستادند...

شایان که نمی دانست چکار باید بکند با نگرانی گفت:

-آقا مسعود با اجازه من و متین مرخص میشیم...

خواست متین را با خودش ببرد که آقا مسعود گفت:

-درست عین خودمی... وقتی که الهامو از دست داده بودم...

متین با چشم هایی که خون جلوییشان را گرفته بود و صدای که به شدت می لرزید گفت:

-مسلمنا من به اندازه ی شما بد بخت هستم ولی محیا رو با اون زن مقایسه نکنید...

شایان گفت:

-متین بس کن...

متین با صدای بلند زد زیر خنده و در همان حالت اشک از چشم هایش راه گرفت...

حالتش برای همه عجیب بود و تنها کسی که متوجه نبود دارد چکار می کند خودش

بود... در همان حالت بین صدای بلند خنده هایش گفت:

-پدر... آقای مسعود رامش... بزرگ ترین ننگ زندگی من اینه که پسر شما هستم...

بعد صدایش را بالا برد و با فریاد گفت:

-اما از الان... از این لحظه به بعد... من و شما هیچ نسبتی با همداریم...

آقا مسعود گفت:

-صداتو بیار پایین...

متین صدایش را بالا تر برد و گفت:

-تا الان احترامتونو نگه داشتم ولی شما چکار کردین؟؟؟ با خود خواهی های بچگانتون

تنها دلیل زندگی منو ازم گرفتین...

-خاک بر سرت که تنها دلیل زندگیت یه *ه* *ر* *ز* *ه* بود...

از شنیدن این کلمه از کوره در رفت و فریاد زد:

-دهنتو ببند...

آقا مسعود یک سیلی دیگر به صورت متین زد... اینبار شایان که انگار خودش سیلی

خورده بود جلوی متین ایستاد و گفت:

-بسه آقا مسعود لطفا شما بزرگی کنید...

آقا مراد که دید کنار ایستادن فایده ندارد و اوضاع لحظه به لحظه بد تر میشود جلو

رفت و رو به آقا مسعود گفت:

-آقا شما تشریف ببرین داخل...

آقا مسعود که با نگاه خاصی به متین نگاه می کرد گفت:

-نه به خاطر اینکه پدرتم... اینو زدم تا یاد بگیری که با بزرگ ترتباید درست صحبت کنی...

متین شایان را کنار زد و سینه به سینه ی آقا مسعود ایستاد...

با چشم های که اشک و آتش با هم از آن ها فوران می کرد به آقا مسعود زل زد و گفت:

-شما یه قاتلین... محیای منو شما کشتین...

شایان با کلافگی گفت:

-بسه بیا بریم بیرون...

متین اینبار فریاد زد:

-زندگی پدرشو نابود کردین بس نبود؟؟؟ به خاطر شما مجبور شد یک عمر با کسی

زندگی کنه که ارزش متنفر بود...

مادرم بس نبود؟؟؟ خواهر فرهاد... فرهاد تا کی باید خانوادشو به خاطر شما از دست بده؟؟؟

آقا مسعود اینبار با صدایی که از خشم می غرید گفت:

-اسم اون نامردو توی خونه ی من نیار...

-من این خونه رو... این قصر آقای رامشو... با خودم و با هر آدمدیگه ای که مقصر

مرگ محیا بوده به آتیش می کشم...

بعد فریاد زد:

-شایان برو بیرون...

شایان با نگرانی دنبال متین که به طرف ساختمان می رفت دوید ولی هر کاری که می

کرد نمی توانست جلوی متین را بگیرد... متین فریاد زد:

-آقا مراد... منیره خانم... نسرین خانم همه برین بیرون...

آقا مسعود با فریاد گفت:

- نمی خوام این نمایشو تمامش کنی؟؟؟ آقا مراد با نگرانی به

دنبال متین دوید و گفت:

- آروم باشین آقا...

منیره خانم با گریه دست نسرین خانم را کشید و با هم به طرف آقا مسعود رفتند...

- هر کسی که توی این قتل نقش نداشته بره بیرون و گرنه مجبوره با من و آقا مسعود مجازات بشه...

شایان با نگرانی به طرف متین دوید و سعی کرد دست هایش را بگیرد اما متین آنقدر

عصبانی بود که هیچ کس جلودارش نبود... به انتهای باغ رفت و بایک ظرف بزرگ پر

از بنزین برگشت... شایان که می دانست متین کنترل رفتار خودش را ندارد با صدای

بلند رو به نسرین خانم و منیره خانم که از ترس جیغ می کشیدند کرد و گفت:

- شما برید کنار...

آقا مسعود با خشم بیشتری گفت:

- تو نه دیگه پسر منی و نه عضوی از این خانواده... همین الان از خونه ی من برو بیرون...

متین همینطور که با ظرف بنزین به آقا مسعود نزدیک میشد گفت:

- معلومه که نیستم... چون تا چند دقیقه ی دیگه نه من می مونم، نه خونه ای می

مونه و نه خانواده ای...

شایان که درمانده بود دوباره به طرف متین دوید و سعی کرد ظرف بزرگ و سنگین بنزین را از دستش بگیرد اما متین که حالش دست خودش نبود به طرف آقا مسعود

رفت و خواست ظرف را روی سرش خالی کند که آقا مسعود یکطرف ظرف را گرفت و

در حالی که سعی می کرد آن را از دست متین بگیرد با خشم گفت:

-پسره ی بی چشم و رو...

متین با یک حرکت ظرف را از دست آقا مسعود کشید و بنزین از در باز ظرف روی آقا مسعود پاشید... بعد آقا مراد را که سعی داشت آرامش کند کنار زد و همینطور که به در

و دیوار ساختمان بنزین می پاشید سر تا پای خودش را هم آغشته به بنزین کرد...

نسرین خانم در بغل منیره خانم از حال رفته بود و آقا مراد بلا تکلیف فقط بی تاب می

کرد... شایان که نمی دانست چطور باید حریف متین شود خواست جلو برود که متین

فندکش را از جیبش بیرون آورد و با صورتی که از خشم در هم پیچیده بود گفت:

-کسی جلو نیاد...

آقا مسعود فریاد زد:

-بس کن...

متین بی توجه به آقا مسعود فقط اشک می ریخت و با دست لرزان سعی می کرد

فندک را روشن کند... شایان سر جایش میخکوب شد و با شوک گفت:

-متین خواهش می کنم اونو بذار زمین... خواهش می کنم ازت فقط یک لحظه به

کاری که داری می کنی فکر کن...

آقا مسعود فریاد زد:

-مگه نمیگم بس کن؟؟؟

متین در حالی که پشت سر هم فندک میزد نفس نفس زنان گفت:

-نگران نباشین آقا مسعود... خیلی زود تمام میشه... همونطور که محیا تمام شد...

یکدفعه با جرقه زدن فندک دست های متین که آغشته به بنزین بودند آتش گرفتند...

یکهو آتش بالا گرفت که شایان در عرض ثانیه جلو دوید و با پایش متین را به طرف

استخر پر از آب پرتاب کرد...

یکدفعه سکوت حاکم شد و قلب هایی که از تپش ایستاده بودند دوباره به تپش

افتادند... شایان که در همان چند دقیقه چند سال از عمرش کم شده بود چشم هایش

را روی هم گذاشت و با صدایی که به سختی بالا می آمد گفت:

-لطفا همه برید داخل... آقا مسعود شما هم برید و زودتر لباس هاتونو عوض کنید...

کسی نای راه رفتن نداشت... نسرین خانم با کمک منیره خانم از روی زمین بلند شد و

آقا مراد، آقا مسعود را به طرف ساختمان راهنمایی کرد... شایان نفس عمیقی کشید و

با وجود سردی بیش از حد هوا داخل استخر پرید... متین را که بی حرکت در آب معلق

بود بیرون کشید و خودش هم از آب خارج شد... کنار متین که روی زمین افتاده بود

نشست و به او نگاه کرد... دست هایش به شدت سوخته و قرمز شده بودند و نای تکان خوردن نداشت... شایان که تحمل دیدن وضعیت متین را نداشت در همان حالت که آب از سر و صورتش پایین می چکید دستش را روی سرش گذاشت و با صدای بلند زد زیر گریه... متین به سختی چشم هایش را باز کرد و با صدای ضعیفش گفت:

-شایان؟؟؟ من دیوونه شدم؟؟؟

شایان بدون اینکه پاسخی به متین بدهد به گریه کردن ادامه داد... آقا مراد با دو پتوی بزرگ از ساختمان خارج شد و به طرفشان دوید... یکی را روی متین و دیگری رو روی شانه های شایان انداخت... صورت او هم با دیدن وضعیت متین در هم پیچید و گفت:

-باید ببریمش بیمارستان...

شایان لرزش لب هایش را کنترل کرد و با گریه فریاد زد:

-چه فایده وقتی دیگه مرده؟؟؟

در همان حالت به گریه ادامه داد... مدتی بعد بلند شد و به آقا مراد گفت:

-کمک کنید ببریمش توی ماشین...

دست متین را دور گردنش انداخت... متین با بی حالی گفت:

-بیمارستان لازم نیست...

شایان فریاد زد:

-خفه شو...

با کمک آقا مراد متین را تا جلوی در بردند... او را سوار ماشین کردند و بعد از اینکه

خودشان هم سوار شدند راه افتادند...

...

پرستار مشغول جمع کردن لوازم پانسمان بود و متین روی تخت دراز کشیده و چشم هایش را روی هم گذاشته بود... آقا مراد کنار تخت نشسته و با صورتی غمگین موهای متین که به ظاهر خواب بود را نوازش می کرد...

پرستار از اتاق خارج شد و پزشک رو به شایان که اصلا حال خوبی نداشت کرد و گفت:

-این چه وضعیه؟؟؟ مگه نگفتم هر طور که شده اجازه ندین عصبی بشه؟؟؟

شایان چشم هایش را روی هم گذاشت و سرش را چند بار تکان داد...

-تقصیر منه آقای دکتر... ولی واقعا نمی دونم باید چکار کنم...

-بهتره مدتی از محیط دور باشه... از هر چیزی که باعث تجدید خاطره بشه و عذابش

بده... از اون جایی که سابقه ی بیماری عصبی هم داره احتمال ابتلا به روانپریشی مزمن زیاده...

شایان و آقا مراد هم زمان با هم به پزشک نگاه کردند... متین که بیدار بود و فقط

چشم هایش را بسته بود با شنیدن این حرف و حالتی که از خودش دیده بود فکش

به لرزه افتاد ولی حالت پایدار خودش را حفظ کرد... شایان با شوک گفت:

-یعنی چی دکتر؟؟؟ این اتفاق که نمیفته نه؟؟؟ پزشک سرش را تکان داد و گفت:

-متأسفانه اگر وضع همینطور پیش بره دیگه کاری از دست کسی بر نمیاد...

این را گفت و از اتاق خارج شد... شایان نگاه ناباورش را به آقا مراد دوخت و آقا مراد با ناراحتی سرش را پایین انداخت...

در شوک حرف هایی که از پزشک شنیده بود کم کم به خواب رفت و ساعتی بعد چشم هایش را باز کرد... دستش را روی تخت گذاشت و خواست بلند شود که درد دستش که باند پیچی شده بود باعث شد ناله ای کند و دوباره روی تختیافتد... شایان که سخت در فکر بود با شنیدن صدای متین به او نگاه کرد و گفت:

-چی می خوای؟؟؟

با نگاه خسته اش به شایان نگاه کرد...

-بازم یه زحمت واست دارم... شرمندتم امیدوارم که زودتر از شرم خلاص بشی...

شایان لبخندی زد و بعد از بوسیدن پیشانی متین گفت:

-تو جون بخواه این حرفا چیه میزنی آخه...

-کارت بانکیم توی کیفمه... برو خونه کارتم و کفش های محیا رو واسم بیار نمی خوام دیگه برگردم...

شایان خودش هم قصد این کار را داشت برای همین بدون مخالفت گفت:

-به روی چشم... ولی حالا می فهمم که واقعا اون متین سابق نیستی... متینی که من

می شناختم توی چنین وضعیتی فقط لباس تمیز می خواست!!!...

نگاهی به خودش انداخت... قسمت هایی از کتش سوخته و آستین هایش با خون

کثیف شده بودند... آهی کشید و گفت:

-دیگه هیچی واسم مهم نیست... فقط می خوام برم یه گوشه آروم زندگی کنم تا مرگم برسه...

شایان اخمی کرد و گفت:

-بفهم چی داری میگی... یه مدت میریم خونه ی ما تا اوضاع بهتر بشه... مطمئنم بابا و

مامان و شایلین هم خوشحال میشن...

به آقا مراد که سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود اشاره کرد و گفت:

-این پیر مرد هم آخر عمری باید بهش شوک وارد بشه...

متین به آقا مراد نگاه کرد و گفت:

-ببرش خونه حتما خیلی اذیت شده...

شایان دست آقا مراد را گرفت و آقا مراد یکدفعه از جا پرید...

-آروم باش آقا مراد چیزی نشده... پاشو بریم خونه راحت بخواب...

آقا مراد به متین نگاه کرد و با دیدن چشم های باز متین نفس آسوده ای کشید...

متین لبخندی به آقا مراد زد و گفت:

-ببخشین آقا مراد... شرمندتونم...

آقا مراد بلند شد و به طرف متین رفت...

-شرمنده ی خدا باشین آقا که دارین جوونی مثل خودتونو نابود میکنین...

متین به سختی روی تخت نشست و گفت:

-واسم پدری کردین... حلالم کنین...

آقا مراد با تعجب گفت:

-این حرفا چیه آقا؟؟؟

-شاید دیگه همدیگرو نبینیم...

شایان وقتی نگاه نگران آقا مراد را دید گفت:

-هیچی... چرت میگه... میبرم می سازمش و یک ماه دیگه مثل روز اول میارمش خونه...

آقا مراد دستش را روی زخم های صورت متین کشید... متین هم از فرصت استفاده

کرد و دست آقا مراد را بوسید...

-مرسی واسه همه چیز...

آقا مراد با ناراحتی گفت:

-خدا بهتون صبر بده...

شایان با اعتراض گفت:

-ای بابا این فیلم هندیا چیه بازی می کنین؟؟؟ یک ماه دیگه سالم و سلامت بر می

گرده خونه... من اگه اینو مثل روز اول نکنم رفیق نیستم...

بعد رو به متین کرد و گفت:

-من میرم وسایلتو بیارم... کار دست خودت ندی تا پیام...

تا لحظه ای که در بسته شد رفتن شایان و آقا مراد را نگاه کرد ...

آهی کشید و به نقطه

ای نامعلوم خیره شد... مدتی بعد چشم هایش را بست و به افکارش اجازه ی سلطه

داد... افکار فلج... افکاری که با خودشان هم سر جنگ داشتند و متین کنار نشسته بود

تا پیروز این نبرد چند طرفه را ببیند و به آن میدان دهد... یک چند راهی بین عقل و

باز هم عقل و عقل...!!! پایی از احساس در میان نبود... احساسی برای پا در میانی در

کار نبود...!!! گهگاه صدای جان کندن احساسش به گوش میرسید اما نه می خواست مرحمی بر

زخم این احساس بگذارد و نه می توانست... گاهی تمام در ها بسته می شوند جز چند دروازه

ی اجبار... حق انتخاب هست... ولی بین گزینه های اجباری...

دو ساعتی تا برگشتن شایان طول کشید... با یک چمدان نسبتا بزرگ وارد شد و گفت:

-پاشو... پاشو لباسشو عوض کن حالم داره ازت به هم می خوره...

بعد متوجه سرم متین شد و گفت:

-سرم تمام شده... وایسا پرستارو صدا کنم...

متین گفت:

-لازم نیست...

-صداش نکنم؟؟؟ خوشگله ها!!!

متین چپی به شایان انداخت و خودش سرم را از دستش بیرون کشید...

-اوضاع خونه در چه حالی بود؟؟؟

-اوضاع خونه در حال خاصی نبود ولی اهالی بد دپرس بودن...

متین چند لحظه در فکر فرو رفت و گفت:

-چی شد که سوختم؟؟؟

شایان چپ چپ به متین نگاه کرد...

-آقا رو!!! دیر جنبیده بودم الان هر شش تامونو کفن پیچ کرده بودن تازه میگی چی

شد؟؟؟ بنزین ریختی روی خودت و آقا مسعود و در و دیوار ساختمون... نزدیک بود به

فنا بریم... انداختمت توی استخر که الان زنده ای...

متین آهی کشید و گفت:

-ای کاش نجاتم نمی دادی...

-بیا اینم از دستت درد نکنه گفتنش... اون بابات که مثل بلا نسبت چهار پای پستان دار سر شو

انداخت پایین رفت داخل اینم از تو... پاشو عوض کن این لباسارو نمی شناسمت...

متین چمدان را برداشت و به طرف دستشویی رفت تا لباس هایش را عوض کند... بعد

از چند دقیقه برگشت... شایان نگاهی به سر تا پای متین انداخت و گفت:

-تو هر شرایطی از من خوشتیپ تری حرومت بشه... حسابی به خودت برس که فردا

داریم میریم شمال دختر بازی!!!

متین که فکر هایی در سر داشت بی تفاوت از حرف شایان گذشت و گفت:

-خوبه تازه سر همین کارات نامزدیت به هم خورد... چه خبر از نازنین؟؟؟

شایان نمی خواست در مورد نازنین صحبت کند... به طرف بسته های خوراکی که

خریده بود رفت و گفت:

-چی می خوری؟؟؟

-شایان با توام... از نازنین چه خبر؟؟؟ شایان با

کلافگی به متین نگاه کرد...

-چیو چه خبر؟؟؟ مگه قرار بود خبری باشه؟؟؟

-ای کاش محیا زنده بود اونوقت تا آخر عمر دنبالش می دویدم...

نذار بره... پشیمون

میشی...

-متین جان نازنین گفت دیگه منو نمی خواد... حالا گیریم که برم دنبالش و اونم

برگرده... وقتی دلش دیگه هیچ وقت با من صاف نمیشه چه فایده ای داره؟؟؟

-بهم قول بده...

-چه قولی؟؟؟

-که همه ی تلاشتو برای برگردوندن نازنین می کنی و برش می گردونی... به هر قیمتی

که شده... و اینکه بهش ثابت می کنی از کارت پشیمونی و دیگه حتی واسه شوخی و

مسخره بازی حرف از دختر بازی و این چرت و پرتا که میگی نمیزنی... فهمیدی؟؟؟

-من لیاقت اونو...

متین حرف شایان را قطع کرد...

-قول بده شایان...

شایان لبخندی زد و با حرکت چشم هایش تاییدش را نشان داد... بعد دست مشت شده اش را بالا برد تا طبق معمول با کوبیدن به مشت متین قولشان را تثبیت کند...
متین دست باند پیچی شده اش را بالا آورد و هر دو به خنده افتادند ...

با این حال

شایان دستش را جلو برد و آن را آرام به دست متین زد...

-این قول هم قول نشد... از پایه مشکل داره!!!

-شایان؟؟؟ قرار نبودا...

شایان خندید و گفت:

-چشم... به شرط اینکه تو هم قول بدی بشی همونی که بودی...

لبخند متین محو شد و روی صندلی نشست... شایان هم روی صندلی دیگری نشست

و سرش را لبه ی تخت گذاشت...

-امشب خیلی بهم خوش گذشت به لطف تو نزدیک بود رحمت بشم!!!

خستم بیا بگیر بخواب

صبح میریم... متین گفت:

-من خوابم نمیاد... روی تخت بخواب...

-راحتم... شب بخیر...

متین کلید برق را زد و اتاق تاریک شد... در تاریکی آرامش بخشی که حاکم بود از

پنجره به آسمان تیره ی شب خیره شد و منتظر ماند تا شایان خوابش ببرد...

ساعتی بعد با این فکر که شایان حتماً کاملاً به خواب رفته چند بار اسم شایان را صدا زد... وقتی پاسخی نشنید از جایش بلند شد... کت شایان را از روی تکیه ی صندلی برداشت و آن را روی شانه های شایان که عمیقاً خواب بود انداخت...

باید می رفت... باید میرفت تا شایان به زندگی عادی خودش برگردد... باید میرفت تا بتواند با تنهایی اش کنار بیاید و زندگی تازه ای را شروع کند... از این خانواده... از این محیط... از این حال و هوا و شاید برای همیشه از این دنیا... تنهای تنها باید زندگی تازه ای را شروع می کرد... زندگی جدیدی با یک کوله بار اجباری... کوله بار خاطرات... کوله بار درد...

چمدانش را برداشت و از بیمارستان خارج شد... دست هایش از سرما می لرزیدند و نای راه رفتن نداشت... با این حال به سختی موبایلش را از جیبش خارج کرد و با انگشت های بی جانی که از انتهای باند بیرون آمده بودند برای شایان نوشت...

-من محکومم به زندگی کردن پس نگرانم نباش... امیدوارم اگر عمری باقی بود باز هم همدیگرو ببینیم...

فصل ... •

نسیم ملایمی که از پنجره ی بزرگ و همیشه باز رو به دریا می وزید پرده ی حریر سفید رنگ را به رقص در آورده بود... پنجره ای که با نگاه کردن به آن میشد فریاد موج ها را

شنید... فریادی که گهگاه با آرام گرفتن صدای پیانو و آهنگ داستان عشق (evo yrets) محیط را در بر می گرفت و دوباره جایش را به صدای نتهای پیانو میداد...

داستان عشق... شروع... اوج... آخرین نت... یک لحظه سکوت ...

و باز از سر گرفته

میشد...

پایانی وجود نداشت... آخرین داستان عشقی در کار نبود... آخر این داستان عشق هم همینطور...

فضای تاریک و کلاسیک کلبه ای مانند با بوی گیج کننده ی قهوه پر شده بود و شعله

ی آتش شومینه مکملی برای هجوم آوردن احساس بود...

صدا از کسی بلند نمیشد... همه غرق در شنیدن صدای پیانو که به طور حرفه ای

نواخته میشد سکوت کرده بودند... یکی این طرف و دیگری طرف دیگر میز چوبی تیره

رنگ چشم در چشم هم عاشقانه هایشان را با نگاه برای هم شرح میدادند... دوتای

دیگر خیره به نوازنده ی خارق العاده ای که توجه همه را به خودش جلب کرده بود،

غرق رویایی شده بودند که فقط خودشان آن را درک می کردند ...

حتی صدای چند دختر و پسر جوان شیطان و پر سر و صدا که آنجا را پاتوق خودشان کرده و

هر روز

روی سرشان خرابش می کردند افتاده بود...

چند نت بداهه با پیانو نواخته شد... آهنگ به پایان رسید و صدای پیانو جایش را به دست و تحسین های متاثری که از همه طرف بلند شده بود داد...

-وای پسر این معرکست... از کجا پیداش کردی؟؟؟ کامران فنجان قهوه اش را در استکان چرخاند و گفت:

-توی هتل کناری اقامت می کنه... الان سه ماهی هست که نه از این محوطه بیرون رفته و نه کسی به دیدنش میاد...

-یه جورایی مشکوک میزنه!!!

-نه اتفاقا آدم با شخصیت و خوییه... از ظاهرش معلومه...

-حالا اینجا چکار می کنه؟؟؟

کامران نگاهی به متین که داستان عشقش را دوباره از سر گرفته بود انداخت و گفت:

-هر روز میومد سر میز کنار پنجره می نشست و تنها کاری که می کرد این بود که یه قهوه سفارش بده و بعد تا شب از همینجا به دریا خیره میشد... آخر شب هم چند برابر پول قهوشو روی میز میذاشت و میرفت... یه بار که کافه خلوت بود نشست پشت پیانو... نمی دونی چی شنیدم ازش... الانشو نگاه نکن... مراعات حال مشتریو می کنه... دستش که به آهنگ های کلاسیک حرفه ای بره روانی می کنه آدمو...

-خب...

-هیچی دیگه دیدم انگار بی کاره بهش پیشنهاد دادم که هر وقت تونست بیاد اینجا و

پیانو بزنه... گفتم هر چقدر هم که بخواد بهش پول میدم ولی الان دو ماهه که هر روز

میاد و تا حالا هم هیچ پولی قبول نکرده...

-د آخه واسه همین میگم مشکوکه!!!...

کامران چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد گفت:

-از تپیش که معلومه بچه پولداره... حالا این آقای نابغه چرا به این روز افتاده خدا می

دونه... آخه می دونی چند بار هم خواستم باهاش سر صحبتو باز کنم اما انگار حوصله

ی خودشو هم نداره... اسمشم از پیشخدمت هتل پرسیدم و گرنه هنوز اونو هم نمی دونستم!!!

-عجب...

صدایی از چند متر آن طرف تر بلند شد...

-آقا کامران... آقا کامران...

کامران از جایش بلند شد و گفت:

-خیر سرمون اینارو استخدام کردیم که سفارش مشتری بگیرن...

خودمون باید کمرمونو

ببندیم و تازه ما سفارشای اینا رو بگیریم!!!

-مشتري هاتم كه زياد شدن... اوه چه خبره...

-از وقتي اين پسر اينجا بيانو ميزنه به عشق اين ميان... يعني اگر قرار باشه دوباره

اين بيانو دكوري بشه من به خاك سياه مي شينم...

هوا تاريخ شده بود اما صدای بيانو همچنان به گوش مي رسيد...

حالا از پنجره ي

بزرگ كافي شاپ ماه خود نمايي مي كرد و دريا در سياهي گم شده بود... دير وقت

بود... همان يكي دوتا مشتري هم كه سر ميز ها نشسته بودند كافه را ترك كردند...

كامران به كمك مستخدم ها ميز ها را تميز كرد و بعد از رفتنمستخدم ها رو به متين كرد و گفت:

-آقا متين امشب انگار دلت خيلي پره ها...

متين بدون اينكه آهنگ را قطع كند با چشم هاي بسته تا آخرين نت ادامه داد...

بعد چشم هایش را باز كرد و به كامران نگاه كرد كه كامران گفت:

-دارم ميرم... پيشخدمت هتل اومد گفت كه شامتو واست برده به اتاقت... هر وقت

كه خواستي بري بي زحمت اين درو ببند...

متين بلند شد و در حالي كه به طرف در ميرفت گفت:

-شب بخير...

كامران با نگاهی لبريز از تعجب به متين نگاه كرد... از وقتي كه متين را ديده بود تا آن

لحظه صدايش را نشنیده بود... حتي صبح ها جواب سلامش را با حركت سرش ميداد

و غیر از آن هیچ... اگر پیشخدمت هتل که انگار به متین نزدیک تر بود به او نمی

گفت، فکر می کرد که متین لال است!!!...

دکمه ی آسانسور را زد و منتظر آمدن آسانسور بود که از پشتسرش صدایی به گوشش رسید...

-آقای رامش؟؟؟

آقای رامش؟؟؟ چقدر نا آشنا!!!

سرش را به طرف صدا چرخاند...

-خسته نباشین جناب... دیدم امشب دیر کردین شامتونو بردم به اتاقتون اگر سرد

شده بود یه تلفن بزنین عوضش می کنم...

با همان نگاه خیره ی همیشگی سرش را تکان داد... بعد از باز شدن در آسانسور وارد

شد و به طبقه ی ششم رفت... وارد اتاق شد و بلافاصله خودش را روی تخت

انداخت... دست هایش را به طرفین باز کرد و غلتی زد... چشمش به گوشی شکسته

اش که بعد از سه ماه هنوز روی پا تختی بود افتاد...

"مستخدم هر روز این اتاقو تمیز می کنه نمی دونه باید این لاشه موبایلو دور بندازه؟؟؟"

بیشتر نگاه کرد... انگار یک چیز دیگه هم روی پاتختی هست ...

یک جفت کفش

دخترانه... اخم هایش را در هم کشید و بی اختیار سعی کرد به یاد بیاورد که این

کفش ها مال چه کسی هستند... چیزی یادش نمی آمد... فقط بی اختیار آه کشید...

می دانست بعد از هر یادگاری از گذشته ی نامعلومش باید آه بکشد ...

مدت زیادی از

آن تصادف می گذشت... از روز های اولی که به کیش آمده بود ...

بعد از آن فقط می دانست که با دیدن هر یادگاری از گذشته باید آه بکشد... و این برای

خودش یک اجبار

القایی بود... حتی نمی دانست چرا سیم کارت روی موبایلش نیست و چرا از همان

روزی که از بیمارستان به هتلی که حالا دیگر حکم خانه اش را داشت برگشت

موبایلش را شکسته روی پاتختی دید... نمی دانست کیست و از کجا آمده... فقط می دانست

نمی خواد هیچ ردی از گذشته اش بگیرد... این را خوب می دانست که حال

الانش با وجود عذاب آور بودن از گذشته بهتر است...

برایش فقط چند تا اسم مانده بود و یک تاریخ تولد... چند تا اسم در شناسنامه... نام...

نام پدر... نام مادر... یک کارت بانکی با مبلغ موجودی هنگفت که گاهی متین را به شک می

انداخت...

...

طبق معمول پشت پیانو نشسته و هنرمندانه می نواخت... نه برای کسی و نه برای چیزی... فقط

برای دل خودش... برای اینکه موسیقی تنها چیزی بود که برایش مانده

بود... تنها آرامشش... روز های اول حتی فکرش را هم نمی کرد که چنین مهارتی

داشته باشد اما یک روز ناخود آگاه به طرف پیانویی که گوشه ی کافی شاپ قرار داشت

و از آن فقط به عنوان دکور استفاده می کردند کشیده شد و بدون اینکه بداند چه هنری در قلب و دست هایش نهفته است دست های جادویی اش را روی پیانو گذاشت... اوایل خودش از احساسی که در نواختنش بود عذاب می کشید... از خاطراتی که از ذهنش محو شده ولی از قلبش فریاد می کشیدند و فوران می کردند... بعد از آن نواختن پیانو شد تمام دلیلی که متین را وادار به زندگی کردن می کرد... چشم هایش بسته بودند اما سنگینی نگاه مردم را احساس می کرد و همین به شدت عذابش میداد... انگار هنوز همان متین بیزار از شهرت بود... بیزار از جلب توجه... بیزار از نگاه های خیره... با این حال این سنگینی با سنگینی نگاه هایی که هر روز به او خیره میشدند متفاوت بود... فاصله ی کم و دقت نگاه را به خوبی احساس می کرد با این حال تا آخر آهنگ را ادامه داد و بعد چشم هایش را باز کرد ...

مردی با شباهت بسیار به کامران ولی نسبتا مسن تر مقابلش ایستاده بود و با بهت به متین نگاه می کرد... درست هم چهره ی کامران بود... چشم های آبی و صورت نسبتا جذاب با قد بلند و هیکل چهارشانه... میشد گفت خوشتیپ و دوست داشتنیاست...

متین بعد از اینکه چند لحظه به نگاه عجیب مرد نگاه کرد با صدای آرام و لحن

متشخصانه اش گفت:

-اتفاقی افتاده؟؟؟ مرد با

همان نگاه گفت:

-آقای متین رامش؟؟؟

متین چند لحظه ی دیگر هم با سکوت به نگاهش ادامه داد تا اینکه بالاخره یادش

افتاد که باید جواب بدهد!!!...

-فکر می کنم اسمم همین باشه!!!

مرد که هنوز در تعجب بود دستش را جلو برد و گفت:

-کامیار زارعی هستم... از ملاقات با شما خوشوقتم...

متین از جایش بلند شد و با نگاهی متعجب با کامیار دست داد...

-اول باور نکردم که دارم شما رو از نزدیک می بینم ولی وقتی اسمتونو از کامران شنیدم

فهمیدم که چه سعادتى نصیبم شده...

متین با همان چهره ی متعجب گفت:

-متوجه منظورتون نمیشم!!!

کامران به جمع دو نفره ی متین و کامیار پیوست و گفت:

-متین جان من متاسفم که از اول شما رو نشناختم... امروز از طریق برادرم فهمیدم که

چه نوازنده ی بزرگی بهم افتخار داده...

نگاه متین هنوز متعجب بود... کامران که در جریان حال متین بود لبخندی زد و گفت:

-کامیار جان قبلا که واست توضیح دادم... متاسفانه آقا متین توی تصادفی که اخیرا

داشتن حافظشونو از دست دادن... شما بشینین سر یکی از میز ها صحبت کنین تا

من بگم یه نوشیدنی خنک واستون بیارن...

متین که حسابی گیج شده بود با راهنمایی کامیار به طرف یکی از میز ها راه افتاد و با هم

نشستند...

-خب جناب آقای رامش... حالتون که بهتره؟؟؟

متین سرش را بالا گرفت و با ادب و متانت همیشگی گفت:

-فکر نمی کنم که هیچ وقت از الان بهتر بوده باشم!!! بهتره بریم سر اصل مطلب... شما

در مورد من چی می دونین؟؟؟ کامیار

لبخندی زد و گفت:

-چیزی که خلیا می دونن... در تعجبم که چطور تا الان اینجا بودینو کسی شما رو

نشناخته... یا شاید شناختن و با این فکر که کسی مثل شما مسلما جایگاهی بالا تر از

نوازندگی توی یک کافی شاپ رو داره به چیزی که دیدن شک کردن... من ساکن تهران

هستم و دیر به دیر به اینجا میام و گرنه خیلی زود تر...

متین که عصبی شده بود حرف کامیار را قطع کرد:

-ببخشین من شرایط روحی خوبی ندارم... امیدوارم که بیشتر از این منتظرم نذارین...

-چشم چشم حتما... تا جایی که من شنیدم و توی رسانه ها دیدم متین رامش یک اسطوره ی بزرگ ایرانی در زمینه ی موسیقیه... آهنگ های بسیاری ساختین... یکیش همینی که الان می نواختین...!!!

متین که باورش نمیشد روزی تا این حد سرشناس بوده باشد با ناباوری گفت:

-یعنی شما دارین میگین که من یک آهنگ ساز معروفم؟؟؟ پیشخدمت سینی نوشیدنی را روی میز گذاشت و رفت... کامیار گفت: -بله... البته چهرتون زیاد شناخته شده نیست اما هر کسی که درزمینه ی موسیقی

فعالیت داشته باشه حتما آهنگ های شما رو شنیده و می شناسه...

متین پوزخندی زد و گفت:

-خب... الان من با شنیدن این حرف ها باید به چه نتیجه ای برسم؟؟؟

-نتیجه گیری با خودتون ولی من واستون یک پیشنهاد عالی دارم ...

من یک شرکت

تولید ترانه ی مطرح و بزرگ دارم و با اکثر خواننده های مشهور کار کردم... به آهنگ

سازی مثل شما نیاز دارم و اینکه چند سال پیش یک آهنگ وکال انگلیسی کلاسیک با

صدای شما منتشر شد... اولین باری که صداتونو شنیدم فهمیدم که تا حالا بهتر از این

به گوشم نخورده... راستش فکر نمی کردم روزی اینطوری مقابل شما بشینم ولی حالا

که این موقعیت پیش اومده امیدوارم که به همکاری با من فکر کنین...

متین دوباره پوزخندی زد و گفت:

-جالب بود... به هر حال چیزی که می تونم بگم اینه که به شهرت علاقه ای ندارم...

از روی صندلی بلند شد و خواست به طرف پیانو برود که با صدای کامیاب سر جایش ایستاد...

-تا حالا فکر کردین که شاید خیلی ها واسه پیدا کردنتون الان بی قرارن؟؟؟ فکر کردین

ممکنه چیزهای مهمی رو فراموش کرده باشین؟؟؟ متین برگشت و به

کامیاب نگاه کرد...

-اون به زندگی شخصی من مربوط میشه آقای زارعی... لطفا سعی نکنین نظرمو عوض

کنین این اتفاق نمی افته...

پشت پیانو نشست و دوباره به نواختن مشغول شد...

...

سرش را به زنجیر تاب تکیه داده بود و همینطور که عمیقا غرق در افکارش بود آرام آرام

تاب را حرکت میداد... آقا مراد با دو فنجان نسکافه به طرفش رفت و روی تاب

نشست... شایان که تازه متوجه حضور آقا مراد شده بود لبخند خسته ای زد و گفت:

-خسته نباشی دلاور...

آقا مراد هم به سختی خندید و گفت:

-سلامت باشی آقا... کم پیدایی دلمون برات تنگ میشه...

شایان یکی از نسکافه ها را از دست آقا مراد گرفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد...

-دیگه دل اینجا اومدنو ندارم...

آقا مراد آهی کشید و گفت:

-پیداش می کنیم... نگران نباش...

شایان دوباره سرش را به زنجیر تاب تکیه داد...

-دیگه کجا رو بگردم؟؟؟ اصلا نمی دونم توی این شهر هست یا نه...

-بالاخره اونم زیر این آسمون داره زندگی می کنه دیگه... به دلم افتاده همین روزا برمی گرده...

شایان آهی کشید و گفت:

-فقط دوست دارم بدونم زندست و حالش خوبه... همین...

-این چه حرفیه می زنی آقا؟؟؟ چرا به دل خودت بد راه میدی؟؟؟ شایان با کلافگی سرش را تکان داد تا از شر افکار آشفته اش خلاص شود و بعد از

خوردن نسکافه اش از روی تاب بلند شد... فنجان را در سینی گذاشت و گفت:

-اینطوری فایده نداره میرم خواهر محیا رو پیدا کنم شاید رفته باشه سر خاک محیا و اونجا دیده باشدش...

-منم بی خبر نذار...

خداحافظی کرد و به طرف ماشینش راه افتاد...

زنگ در را زد و منتظر ماند تا اینکه صدای مارال را از پشت آیفون شنید...

-سلام آقا شایان... بفرمایین داخل...

در باز شد و شایان با اینکه بعد آن ماجرا از مارال بیزار شده بود سعی کرد نفرتش را

مخفی کند و وارد شد... از حیاط نسبتاً بزرگ خانه گذشت و به ساختمان نزدیک شد...

قبل از اینکه برسد مارال در را باز کرد و با لبخند سلام کرد ...

شایان با سردی جواب

سلام مارال را داد و کمی بعد مقابل مارال ایستاد...

-ببخشین مزاحم شما شدم... شمارتونو نداشتم و گرنه زحمت نمیدادم...

مارال لبخند لوندی زد و گفت:

-این چه حرفیه... بفرمایین داخل...

شایان خواست تعارف مارال را رد کند که صدایی از داخل خانه شنید...

-مارال؟؟؟ کیه بابا؟؟؟

چشم هایش درشت شدند و با تعجب به داخل خانه نگاه کرد...

-آقا شایان از دوستای محیاست...

بعد رو به شایان کرد و گفت:

-تشریف بیارین داخل...

شایان با همان حالت متعجب گفت:

-پدرتون به هوش اومدن؟؟؟

-بله یک ماهی میشه... شما که دیگه از ما خبر نگرفتین و گرنه مطلع میشدین...

بعد کنار رفت و شایان وارد ساختمان شد... با دیدن آقا فرهاد که روی ویلچر نشسته

بود بی دلیل خوشحال شد و لبخند روی لبش نشست...

-سلام عرض شد آقای فتوحی...

آقا فرهاد نگاه بارانی اش را به شایان دوخت... شایان نمی فهمید ولی کسی که از قبل

آقا فرهاد را دیده بود متوجه شکسته شدن بیش از حدش میشد و به خوبی درک می

کرد که از دست دادن دخترش چقدر برایش گران تمام شده...

با همان چشم های بارانی لبخند مهربانی زد و گفت:

-بفرمایین... ببخشین من نمی تونم بلند شم... بفرمایین...

شایان جلو رفت و با آقا فرهاد دست داد... بعد روی مبل نشست و گفت:

-شرمندم می کنین جناب... من نمی دونستم که شما به هوش اومدین وگرنه زودتر از این

خدمت می رسیدم...

بعد نگاهش محزون شد و ادامه داد:

-تسلیت میگم... امیدوارم غم آخرتون باشه...

آقا فرهاد با ناراحتی گفت:

-ممنون از لطفتون... شما دختر منو می شناختین؟؟؟

-بله من چند سالی توی آموزشگاه استاد دختر خانم مرحومتون بودم و...

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-منی دونم شما تا چه حد در جریان هستین... من دوست صمیمی متین هستم...

پسر خواهرتون...

نگاه آقا فرهاد رنگ عوض کرد و کمی بعد گفت:

-متین الان کجاست؟؟؟ می خوام ببینمش...

-آقای فتوحی متین بیشتر از هر کسی توی این ماجرا...

آقا فرهاد صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-توضیح نمی خوام... می خوام خودم ببینمش تا بفهمم رفتن دختر نازنین من چقدر دلشو خنک کرده!!!!...

-من می دونم که شما متینو مقصر می دونین ولی...

آقا فرهاد دوباره حرف شایان را قطع کرد:

-من فقط می خوام ارزش پیرسم که چرا با احساسات دختر من بازی کرد؟؟؟ اونا از من

کینه داشتن محیا چرا باید تاوان گذشته ی منو پس میداد؟؟؟ دختر بیچاره ی من

حتی روحشم از این ماجرا خبر نداشت می خوام از پسر تنها خواهرم پیرسم که چرا

برای انتقام پدرش دخترمو هدف گرفت؟؟؟

شایان که زبانش بند آمده بود با لب هایی که می لرزیدند گفت:

-متوجه منظور تون نمیشم یعنی می خواین بگین که شما فکر می کنین متین به خاطر

انتقام به محیا نزدیک شد؟؟؟

آقا فرهاد به شک افتاد و سکوت کرد... مارال که تا آن لحظه ساکت بود رنگ از

صورتش پرید و از ترس اینکه شایان ماجرا را آنطور که واقعا هست برای پدرش

توضیح دهد گفت:

-واقعا اینطور نبود آقا شایان؟؟؟ من خودم شاهد بودم که آقا متین چطوری احساسات

محیا رو به بازی گرفت...

شایان با نفرت به مارال نگاه کرد و گفت:

-می‌خوااین بگین در جریان اتهامی که به محیا زدن نیستین؟؟؟ مارال با نگاهی ملتمس به شایان نگاه کرد و با چشم هایش از او خواهش کرد که

حرفی نزنند... شایان با همان نگاه به چشم های مارال خیره شد و گفت:

-پس اگر دوست ندارین که نقشی توی این ماجرا داشته باشین چیزی رو هم به اشتباه شرح ندین...!!!

خیال مارال راحت شد و فهمید که شایان قصد آشکار کردن ماجرا را ندارد... نفس

راحتی کشید و به آشپزخانه رفت... شایان دوباره به آقا فرهاد نگاه کرد و گفت:

-نمی‌دونم حرف هاتون قضاوت بودن یا از چیزی که به گوشتون رسیده نشات

گرفتن... ولی بذارین ازتون پیرسم که اگر نیت متین انتقام بود پس چرا بعد از اون

اتفاق دچار بیماری روحی شد؟؟؟ چرا به نابودی کشیده شد و دست از زندگیش

کشید؟؟؟ چرا به جای اینکه الان کنار پدرش برای تحقق انتقام برنامه ریزی شدشون

جشن بگیرن گذاشته رفته و هیچ کس ازش خبر نداره؟؟؟ نگاه آقا فرهاد کم

کم رنگ عوض کرد...

شایان ادامه داد:

-من نمیگم آقا مسعود توی این ماجرا بی تقصیر بود... ولی اگر شما هم مثل من لحظه

به لحظه ی این ماجرا رو با چشم می دیدین می فهمیدین کسی که بیشتر از همه از رفتن محیا ضربه خورد متین بود... چون بی نهایت عاشقش بود ...

چون تصمیمشو

گرفته بود که با وجود مخالفت پدرش به محض اینکه شما به هوش بیاین محیا رو ازتون خواستگاری کنه... ولی حیف که... آقای فتوحی شما نمی دونین چی به متین گذشته...

بغض امانش را برید... هر چقدر که از رفتن محیا می گذشت شایان هم بیشتر از قبل رفتن او را باور می کرد و خاطرات خوش چند ساله ای که با محیا داشت روحش را آزار میدادند... هیچ کس نمی دانست که شایان چقدر این دختر را دوست داشت و چقدر برایش ارزش قائل بود... سرش را پایین انداخت و سعی کرد جلوی اشک هایی که از زیر پلکش فریاد می کشیدند را سرکوب کند اما موفق نشد... قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین چکید را با دست پاک کرد و گفت:

-دلیل اینکه من الان اینجام اینه که می دونم متین اگر توی این شهر باشه حتما میشه سر قبر محیا پیداش کرد... متین اونقدر به محیا وابسته بود که فکر کردم شما بیشتر از من ارزش خبر دارین...

آقا فرهاد که کاملاً توجیه شده و از قضاوت خودش خجالت می کشید گفت:

-یعنی می خواین بگین پسر خواهر من که همیشه منتظر دیدنش بودم مقصر مرگ

دخترم نیست؟؟؟

-نمیگم مقصر نیست چون شاید اگر محیا با متین آشنا نمیشد الان زنده بود... اما
آقای فتوحی جلوی سرنوشتو همیشه گرفت... متین واقعا عاشق محیا بودن اونم از
نوعی که من تا به حال مشابهنشو ندیده بودم...

اشک های آقا فرهاد راه گرفتند و با سری که هنوز پایین بود گفت:

-می خوام ببینمش... اگر پیداش کردین بهش بگین که من منتظرشم...

-چشم حتما... پس من فعلا از حضورتون مرخص میشم...

...

کامیار وارد کافی شاپ شد و رو به کامران و بقیه ی کارکن ها سلام کرد... کامران جواب
سلامش را داد و گفت:

-صبح بخیر... دوباره اومدی رو مغز متین راه بری؟؟؟ کامیار خندید و گفت:

-آخرش من این آقا رو راضی می کنم حالا بشین و تماشا کن... ولی امروز اینجا با یکی قرار
دارم... متین کو؟؟؟

همان موقع در باز شد و از صدای آویز بالای در سر همه به طرف در چرخید... کامیار با
صدای بلند گفت:

-به به... استاد هم تشریف آورد... صبح بخیر آقا متین...

متین هم برای رعایت ادب لبخندی زد... سلام کرد و روی صندلی کنار پنجره نشست...

کامران با یک سینی در دست محتوی چند لیوان گلاسه ی مخصوص به طرف میزی

که متین سر آن نشسته بود رفت و نشست...

- کامیار بیا... بچه ها شما هم به چیزی درست کنین بخورین خودتون...

کامیار رو به روی متین نشست و با چشم های ریز شده اش به متین نگاه کرد... متین با تعجب حرکات کامیار را زیر نظر داشت... کامیار با حالت بامزه ای با حرص به متین

چشم غره رفت و دست مشت شده اش را بالا آورد...

-بالاخره راضیت می کنم...

متین و کامران از حرکت کامیار به خنده افتادند کامران گفت:

-تو باز شروع کردی؟؟؟ به خدا امروز بخوای دوباره عصییش کنی با من طرفیا...

متین هم با خنده گفت:

-امروز دیگه حرف تکراری بشنوم از لج کامیار هم که شده با یه شرکت رقیب قرار داد می بندم...

کامران خندید و گفت:

-چند روز دیگه بر می گرده تهران من و تو هم از شرش خلاص میشیم نگران نباش...

کامیار ادای خنده های متین و کامران را در آورد و گفت:

-هرهر هر من بدون این آقا جایی نمیرم...

کامران گفت:

-حالا با کی قرار داری؟؟؟ نکنه داری به زن داداش خیانت می کنی؟؟؟

-من؟؟؟ من پامو کج بذارم سرم میره بالای دار... دختر اسپانسر شرکت اومده کیش قرار

گذاشتم باهاش که بیاد اینجا به سری مدارکو واسم بیاره...

کامران گفت:

-اسپانسر شرکت؟؟؟ آقای فتوحی که توی کما بود؟؟؟

-آره... تو از کجا میدونی که توی کما بود؟؟؟ کامران که انگار هول

شده بود من و من کنان گفت:

-بیتا با دخترش دوست بود... از طریق اون فهمیدم...

کامیار با تعجب گفت:

-جدی؟؟؟ دختر آقای فتوحی با زن داداش دوسته؟؟؟ کدوم دخترش؟؟؟ مارال یا اون یکی که

فوت کرد؟؟؟

حالت دستپاچه ی کامران برای متین و کامیار عجیب بود... برای فرار از حرف زدن بلند شد و

گفت:

-همون... همون دخترش که فوت کرد... من برم به کارام برسم...

خواست برود که کامیار با صدای بلند متوقفش کرد...

-وایسا ببینم کجا میری؟؟؟ دیشب بیتا کجا گذاشت رفت دیر وقت؟؟؟ کامران باز هم با

دستپاچگی گفت:

-حال یکی از دوستاش بد بود رفت پیش اون... صبح برگشت نگران نباش...

بعد با سرعت از متین و کامیار فاصله گرفت... متین کمی از نوشیدنی اش را خورد و گفت:

-کامران متاهله؟؟؟

-تو دو ماهه اینجا کار می کنی تازه میگی متاهله؟؟؟ خوب شد من اومدم و گرنه همین

زبونتم به جریان نمی افتاد!!!

بعد از چند لحظه سکوت آهی کشید و ادامه داد:

-مرد بیچاره به هوش اومدنش با چه خبر بدی همراه شد!!!

متین با تعجب گفت:

-کی؟؟؟

-اسپانسر شرکتیم... مرد خویبه با کسی کار نداره بیچاره زنش طلاق گرفت و رفت

خارج... بعد از چند ماه هم دختر جوونش خودکشی کرد...

متین در فکر فرو رفت... چه داستان تازه ولی آشنایی!!! چه اتفاق تلخی...!!!

-خدا بیامرزتش... چرا خودکشی کرد؟؟؟ کامیار دوباره

آهی کشید و گفت:

-اینطور که من شنیدم پسر یکی از دشمنای پدرش واسه انتقام بهش نزدیک شده و بعدم

ولش کرده...

متین که روحش هم خبر نداشت این داستان داستان تحول یافته ی خودش است

متاثرانه به نقطه ای خیره شد و مدتی بعد از احساس خفگی بی دلیلی که داشت بلند

شد و به طرف حیاط پشتی و سنتی کافی شاپ راه افتاد...

همین که متین محوطه ی داخل کافی شاپ را ترک کرد در باز و مارال وارد شد... کامیار

با دیدن مارال لبخندی زد و به طرفش رفت... بعد از سلام و احوالپرسی با راهنمایی

کامیار سر یکی از میز ها نشستند...

-خب دیگه چه خبر خانم فتوحی حال پدر بهتره؟؟؟

-بله خدارو شکر روز به روز در حال بهبودن... من به دلایل شخصی اومده بودم کیش که پدرم گفتن این مدارکو واسه شما بیارم...

بعد پوشه ای را روی میز گذاشت و کامیار آن را برداشت...

-ممنون واقعا زحمت کشیدین... شما هر چیزی که میل دارین سفارش بدین تا من به نگاهی به اینا بندازم...

مارال نگاهش را به دری که به حیاط پشتی راه داشت دوخته و بی دلیل جذب محیط بیرون شده بود... لبخندی زد و گفت:

-ممنون... چه کافی شاپ قشنگیه... تا شما بررسی کنین من میرم توی حیاط و برمیکردم...

کامیار با لبخند برای تایید سرش را تکان داد... مارال از جایش بلند شد و به طرف در حیاط رفت... دستش را به چهارچوب در گرفت و به منظره ی بینظیر حیاطی که به صورت پلکانی پایین میرفت و روی هر قسمتش میز و صندلی چیده شده بود خیره شد... از حیاط کافی شاپ که در ارتفاع نسبتا بالایی نسبت به دریا قرار داشت دریا به خوبی پیدا بود و چشم انداز محشری را به وجود می آورد... چشم مارال بعد از آشنا شدن با محیط به اطراف چرخید... با دیدن متین که پشت به او، رو به دریا ایستاده و به دریا خیره شده بود در این فکر فرو رفت که تیپ و ظاهر این پسر چقدر برایش آشناست...!!! به متین خیره شده بود و منتظر برگشتن متین بود که همان موقع

کامران از کنار مارال گذشت و وارد حیاط شد...

-متین... متین بیا اینجا کارت دارم...

با شنیدن اسم متین یکدفعه چشم های مارال از حدقه بیرون زدند ...

خواست قبل از

اینکه متین برگردد برود که کامران جلوش ایستاد و متحیرانه به صورتش خیره شد...

متین کم کم داشت به آن ها میرسید که کامران با همان نگاه زیر لب گفت:

-چه شباهتی...!!!

متین از شنیدن حرف کامران به مارال که سعی داشت صورتش را مخفی کند نگاه

کرد... نگاهش رنگ عوض کرد و کم کم حالت صورتش عوض شد... برای یک لحظه

خاطره ای از سرش عبور کرد و لب هایش به لرزش افتادند ...

تیرکشیدن مغزش را

احساس می کرد و همین باعث شد برای یک لحظه ابرو هایش را در هم بکشد...

چقدر این چهره برایش آشنا بود!!!...

مارال که نمی دانست متین چیزی از گذشته به یاد ندارد سرش را پایین انداخت و

خواست از در خارج شود که متین با همان صورت آشفته مچ دستش را گرفت و مارال

را به طرف خودش کشید... با صدایی که به شدت می لرزید گفت:

-تو... تو کی هستی؟؟؟

فهمید که فرار کردن دیگر فایده ای ندارد... سرش را بالا گرفت و به چشم های قرمز و

عصبانی متین نگاه کرد...

-م متین به خدا من نمی دونستم هدف میلاد از گرفتن اون عکسا چیه به جان بابام نمی
دونستم...

متین از حرف های مارال سر در نمی آورد و لحظه به لحظه از قبل عصبی تر میشد...

اخم هایش را بیشتر از قبل در هم کشید و گفت:

-تو منو می شناسی؟؟؟

نگاه مارال از حالت ترس به تعجب تغییر کرد... کامران که تمام مدت با تعجب به

متین و مارال نگاه می کرد بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-خانم فتوحی؟؟؟ شما... شما این آقا رو از کجا...

اشک های مارال سرازیر شده بودند... با فریاد گفت:

-یکی به من بگه اینجا چه خبره...

کامیار از صدای مارال به طرف حیاط دوید و با دیدن متین که دست مارال را محکم

گرفته و می فشرد با تعجب گفت:

-چی شده؟؟؟

متین هنوز با شوک به مارال نگاه می کرد و سعی داشت چیزی از گذشته به یاد بیاورد

که مارال با گریه گفت:

-متین من مارالم... منو نمی شناسی؟؟؟

کامران که سکوت بیشتر از این را درست نمی دانست جلو تر رفت و در حالی که دست

متین را از دور مچ دست مارال که قرمز شده بود باز می کرد گفت:

-آقا متین به خاطر تصادفی که اخیرا داشته حافظشو از دست داده...

مارال با شوک به متین نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟؟؟ مگه میشه؟؟؟

متین هنوز با خودش درگیر بود... با یک بار پلک زدن اشک های ناشی از فشار اعصاب

از چشم هایش خالی شدند و گفت:

-شما چه نسبتی با من دارین؟؟؟

مارال که به شدت اشک می ریخت گفت:

-متین من مارالم... خواهر محیا... چیزی یادت نمیاد؟؟؟

کامران و کامیار هر دو گیج شده بودند اما کامران کمی متفاوت تر بود و انگار می

خواست چیزی را مخفی کند... کامیار جلو رفت و گفت:

-آخه اینطوری که نمیشه... بیاین بریم داخل بشینین با هم حرف بزنین...

مارال با راهنمایی کامیار به کافی شاپ برگشت و متین که هنوز با چشم های خیس

مسیر رفتن مارال را نگاه می کرد زیر لب گفت:

-محیا...؟؟؟

کامران جلو رفت و دست متین را گرفت...

-آروم باش... بریم داخل...

کامران هم متین را تا میزی که مارال و کامیار سر آن نشسته بودند راهنمایی کرد...

مارال سرش را بین دست هایش گرفته بود و بعد از اینکه متین نشست گفت:

-با من بیا تهران... دوستت داره دنبالت می گرده...

متین پوزخندی زد و گفت:

-من تا ندونم شما کی هستین نه جایی با شما میام و نه واسم مهمه که کی داره دنبالم می

گرده...

مارال سرش را بالا گرفت و گفت:

-من مارالم... مارال کیه؟؟؟ خواهر محیا... محیا کیه؟؟؟ همون کسی که به خاطر تو بد بخت

شد...

برق از چشم های کامران بیرون زد و بعد از اینکه فهمید متین همانکسیست که محیا

به خاطرش خودکشی کرده سریع جمع را ترک کرد و به آشپزخانه رفت... کامیار هم که

تعجب کرده بود سکوت کرد و مسیر رفتن کامران را با نگاهش دنبال کرد...

متین صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

-مگه من با این محیا خانمی که میگی چکار کردم؟؟؟ میشه وضعیت منو درک کنین لطفا؟؟؟

مارال که دنبال بهانه ای برای تبرعه ی کار خودش می گفت به متین نگاه کرد و گفت:

-واقعا یادت نیامد یا خودتو زدی به فراموشی؟؟؟

متین از روی صندلی بلند شد و به طرف مارال خم شد... با خشم در چشم های مارال خیره شد و گفت:

-حرف میزنی یا دندوناتو توی دهنت خورد کنم...

کامیار هم از روی صندلی بلند شد بلند شد و متین را عقب کشید...

-آروم باش...

مارال گفت:

-من آدرس اینجا رو به دوستت میدم...

بعد بلند شد و به طرف در راه افتاد که متین با قدم های بلندش دنبال مارال رفت و جلوی او ایستاد:

-اگر که در مورد اینکه منو دیدی چیزی به کسی بگی اونوقته که واقعا اون رومو بهت نشون میدم... شیر فهم شد؟؟؟

مارال به چشم های خشمگین متین نگاه کرد...

-شیر فهم شد؟؟؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و کافی شاپ را ترک کرد...

...

کنار ساحل روی شن ها نشسته و غرق در افکارش بود... باید برای زندگی اش یک

تصمیم درست و حسابی می گرفت... حالا با شنیدن حرف های مارال سعی داشت

گذشته را به یاد بیاورد و دنبال کسی که بوده بگردد... نمی توانست فراموشی را توانی
برای هیولایی که حالا از خودش تصور می کرد در نظر بگیرد...

نمی توانست بی خیال

مجازات کردن خودش، با خیال راحت زندگی کند... با این حال ییمیلی به ادامه دادن

به زندگی که دیگر چیزی از آن نمی دانست مانعش میشد تا تصمیم درستی بگیرد...

با احساس حضور کسی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد ...

کامران کم کم به او

نزدیک شد و کنارش روی شن های ساحل نشست...

-تو فکری...

متین دوباره نگاهش را به دریا دوخت و گفت:

-چیزی ندارم که بهش فکر کنم!!!...

کامران سکوت کرد... چند لحظه بعد متین آهی کشید و گفت:

-من واقعا کی بودم؟؟؟

-تو فقط خودت بودی و نه کس دیگه ای...

-قبل از اینکه من به این ماجرا ارتباط پیدا کنم کامیار گفت دلیل خودکشی اون دختر

این بوده که عشقش به خاطر انتقام بهش نزدیک شده بود... و حالا اون فرد منم... من واقعا

چنین آدمی بودم؟؟؟

کامران می خواست چیزی بگوید که متین ادامه داد:

- گذشته ی من این بوده؟؟؟ کسی که با احساسات یه دختر بازی کنه لایق نفس

کشیدن نیست... نمی خوام دوباره به چنین هیولایی تبدیل بشم ولی با این حال

دوست دارم بدونم که واقعا هدفم از این کار چی بوده... من باید مجازات بشم... اونم به بدترین شکل...

کامران به متین نگاه کرد و گفت:

-متین من تا امروز نمی دونستم که تو کی هستی... من هم به نحوی این ماجرا رو شنیده بودم

اما اسمی از تو بین شنیده هام نبود... نمی دونم این حرف و شایعه ها از

کجا در اومده ولی تا جایی که من می دونم تو و محیا واقعا عاشق هم بودین و دلیل

خودکشی محیا چیز دیگه ای بوده...

متین با تعجب به کامران نگاه کرد... کامران گفت:

-نمی تونم همه چیزو واست توضیح بدم چون این اجازه رو ندارم...!!! ولی من از طریق

خود محیا که با همسرم در ارتباط بود این حرف هارو شنیدم... فقط اینو بدون که

عشق بین تو و محیا قابل انکار نیست... الان که بهش فکر می کنم می فهمم که اومدن

تو به اینجا هم به همین قضیه مربوط میشه... در حقیقت تو از زندگی بدون محیا فرار کردی...

-چطور بفهمم کدوم یکی از شنیده هام درسته؟؟؟

-برو دنبال گذشتت بگرد... من شماره ی مارالو از کامیار واست می گیرم باهاش تماس بگیر

و...

متین وسط حرف کامران پرید و گفت:

-مارال؟؟؟ کسی که باور داره من قاتل خواهرشم چطور می تونه واقعیت رو بهم نشون بده؟؟؟ باید خودم گذشتمو پیدا کنم...

کامران لبخندی زد و گفت:

-پس اینبار به تصمیمت شک نکن... امیدوارم که موفق باشی...
متین با لبخند کوتاهی جواب کامران را داد و از جایش بلند شد ...

حالا با حرف های

کامران از تصمیمی که نسبت به آن تردید داشت مطمئن شده بود ...

همراه با کامران

وارد کافی شاپ شد و با نگاهی دنبال کامیار گشت اما خبری از اون نبود... رو به کامران کرد و گفت:

-کامیار اینجا نیست؟؟؟

-نه رفته دنبال کاری... چطور مگه؟؟؟

-وقتی برگشت بهش بگو اگر که هنوز می خواد با من کار کنه زمان برگشتنش به تهرانو بهم اطلاع بده...

کامران با خوشحالی گفت:

-بالاخره شکستت داد؟؟؟

متین لبخندی زد و از کافی شاپ خارج شد... بلافاصله به موبایل فروشی رفت ...یک

گوشی و سیم کارت جدید خرید... بعد به هتل برگشت و مستقیم به اتاقش رفت...

جعبه ی موبایل را روی پا تختی گذاشت و بعد از در آوردن کتش روی مبل یک نفره ی کنار تخت نشست... اول از همه موبایل شکسته ی قبلی را برداشت و خواست آن را توی سطل زباله بیندازد که چشمش به مموری گوشی که از آن بیرون زده بود افتاد... مموری را برداشت و آن را روی گوشی جدید انداخت... اولین چیزی که با آن رو به رو شد مجموعه ای از آهنگ و قطعه هایی بود که همه با اسم خودش ثبت شده بودند... یکی از قطعه ها را روی پخش گذاشت و با اینکه به روی خودش نمی آورد ولی از درون به خودش افتخار کرد!!!...

یکهو یادش به گالری و عکس های مموری افتاد و بلافاصله گالری را باز کرد... اولین عکسی که به چشمش خورد از یک تابلوی نقاشی بود... چهره ی خودش و محیا از حالت نیمرخ و ژست شکار شده ی قسمتی از رقص سالسا... قلبش به تپش افتاده بود... انگار این آدم جدید هم عاشقانه محیا را دوست داشت... سعی کرد چهره ی محیا را بهتر ببیند و گوشی را به چشم هایش نزدیکتر کرد...

-شباهت؟؟؟ با دختری که امروز دیدم یک دنیا تفاوت داره!!!
عکس را رد کرد و در عکس بعدی صورت محیا را بهتر دید...

عکسی از شب یلدا و

درست شب تولد محیا... محیا و متین در مرکز عکس قرار داشتند و اطرافشان پر بود از آدم هایی که متین هیچ کدام را به یاد نمی آورد... روی چهره ی خودش و محیا زوم کرد و بی اختیار لبخند روی لبش نشست... انگار حسی که آن لحظه داشته را به خوبی درک می کرد اما یکدفعه با یادآوری اینکه محیا دیگر در این دنیا نیست لبخندش محو شد... به سختی نگاهش را از چهره ی محیا گرفت و به بقیه نگاه کرد... بین آن جمعیت تنها چیزی که باعث مکث و تأمل متین شد چهره ی شایان بود... عکس ها را یکی یکی رد کرد و با دیدن چهره های بیشتری از محیا بیشتر از قبل احساسش کرد... حسی را که به محیا داشت احساس می کرد و همین باعث شد اشک گونه اش را تر کند... یک ساعتی را در گذشته ی غریبش گذراند و بعد گوشی را کنار گذاشت... حالا دیگر می دانست آن کفش ها متعلق به چه کسی هستند و چرا با دیدنشان قلبش به تپش می افتد... حالا مطمئن بود که او هم عاشق محیا بوده و برای برگشتن و ثابت کردن این حقیقت لحظه به لحظه از قبل مصمم تر میشد... با صدای در اتاق از عالم خودش بیرون آمد و به طرف در رفت ...

کامیار لبخند به لب

پشت در ایستاده بود... متین کنار ایستاد تا کامیار وارد شود...

-سر عقل اومدی یا مارو سر کار گذاشتی؟؟؟

-اول تشریف بیار داخل... در موردش صحبت می کنیم...

کامیار لبخندی زد و وارد اتاق شد... روی مبل نشست و گفت:

-این سه ماه اینجا بودی؟؟؟ یعنی حتی فکر اجازه کردن به سرت نزد؟؟؟ متین هم

روی مبل روبه روی کامیار نشست و گفت:



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

-حوصلشو نداشتم...

کامیار پوزخندی زد و گفت:

-خب آقای بی حوصله... واسه یه آینده ی متفاوت آماده ای؟؟؟ متین کمی خم شد و گفت:

-چقدر طول می کشه که معروف بشم؟؟؟ می خوام گذشتم خودش بیاد سراغم...

-همین الانشم معروف هستی... فقط کافیه یه آلبوم به سبک خودت بسازیم و بعد از

انجام کار های مجوز که اون به عهده ی منه صدای متین رامشو به گوش همه

برسونیم... مطمئنم با اولین کارت ایرانو می بری رو هوا...

متین که حالا بیشتر شبیه گذشته اش شده بود از روی غرور لبخند کجی زد و دست

مشت شده اش را جلو برد... کامیار هم دستش را مشت کرد و بعد از یک لبخند آن را به
مشت متین کوید...

-برو که رفتیم...

...

کامران دستش را جلو برد و متین با لبخند با او دست داد...

-مرسی به خاطر این مدت... شاید اگر که چشمم به اون پیانو نیافتاد تا آخر عمر

توی یه اتاق تنها می پوسیدم...

کامران نفس عمیقی کشید و گفت:

-زندگی پر از این (شاید اگر...) هاست!!! شاید اگر این اتفاق نمی افتاد مسیر زندگیم

این نبود... ولی به یقین اگر که به دنیا نمی اومدیم الان زندگی بهتری داشتیم!!!

متین لبخندی زد و گفت:

-حتما همینطور... انسانیم و محکوم به زندگی کردن... پس تا بعد...

کامران هم با لبخند گفت:

-حتما بهم سر بزن... منتظر تماس هستم آقای متین رامش...

با آمدن کامیار چمدان ها را از صندوق عقب ماشین کامران بیرون گذاشتند و بعد از

دوباره فشردن دست هم و خداحافظی کامران برگشت و کامیار و متین وارد فرودگاه شدند...

متین روی یکی از صندلی های فرودگاه نشست و کامیار بعد از سپردن چمدانش به متین، متین را تنها گذاشت... چند دقیقه بعد با دوتا نوشیدنی در دستبرگشت و یکی از آن ها را به متین داد... بعد در حالی که روی صندلی کنار متین می نشست گفت:

-یکم باید منتظر باشیم...

-واسه چی؟؟؟ پرواز تاخیر داره؟؟؟ کامیار نگاهش را از متین گرفت و گفت:

-نه... مارال هم قراره تا تهران با همون هواپیمایی که ما میریم بیاد...

متین پوزخندی زد و گفت:

-اون هواپیماست که باید منتظر مارال باشه نه من و تو!!!...

کامیار خندید و گفت:

-تو چرا از این دختره اینقدر بدت میاد؟؟؟

-من ازش بدم نمیاد فقط حس خوبی بهش ندارم... و وقتی که حس خوبی بهش نداشته باشم مسلما حق دارم که با وجود چنین سفری برای خودم آرزوی صبر کنم!!!...

-خدا بهت صبر بده رفیق فکر کن مجبوری تحملش کنی همونطور که خواهرشو تحمل کردی...!!!

برق از چشم های متین بیرون زد... به کامیار نگاه کرد و گفت:

-این حرفی که زدی...

-خیله خب خيله خب من معذرت می خوام... به جاش قول میدم توی هواپیما من

وسط بشینم باشه؟؟؟ متین به

صندلی تکیه داد...

-فهم و شعور برادر کوچک ترت از تو بیشتره...!!!

کامیار زد زیر خنده و با حالتی ناباور گفت:

-الان با من بودی؟؟؟

نگاه چپ متین باعث شد خنده ی کامیار تحلیل برود...

-چته حالا چرا ترش می کنی؟؟؟

متین در حالی که از روی صندلی بلند میشد گفت:

-به خاطر این همسفری که دنبالم راه انداختی... پاشو همسفرت اومد...

کامیار رد نگاه متین را گرفت و مارال را دید که با لبخند به طرفشان می آمد...

-به به... سلام خانم فتوحی...

مارال لبخندی زد و جواب سلام کامیار را داد بعد رو به متین کرد و گفت:

-نمی دونستم شما هم همراهیمون می کنین... سلام عرض شد...

متین با کج خلقی بدون اینکه به مارال نگاه کند دسته ی چمدانش را بیرون کشید و گفت:

-علیک سلام... بله متاسفانه همینطوره...!!!

صدای خنده ی سرکوب شده ی کامیار بلند شد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-بریم دیگه...

متین دسته ی چمدانش را کشید و جلوتر از مارال و کامیار راه افتاد... مارال که هنوز از

حرف متین شوکه بود به کامیار نگاه کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

-قبلا با شخصیت تر بود!!!

کامیار خندید و به دنبال متین راه افتاد...

-الان هم هست... همه چیز زیر سر احساسشه...!!! حس خوبی نداره... آرزوی صبر می کنه...!!!

مارال که گیج شده بود با کامیار هم قدم شد و با هم به دنبال متین رفتند...

سوار هواپیما شدند و مدتی بعد هواپیما از زمین بلند شد... مارال در نوشیدنی که برای

پذیرایی بهش داده بودند را باز کرد و بعد از یک نگاه به متین که کنارش نشسته و از

پنجره بیرون را نگاه می کرد، نوشیدنی را به طرف متین گرفت...

-چقدر عوض شدی...!!!

متین نگاهش را از پنجره گرفت و به مارال انداخت... دست مارال را پس زد و دوباره به پنجره

خیره شد...

-مگه قبلا چطوری بودم؟؟؟

-اونقدر خشک و مغرور که حتی نفرتتو به رو نمی آوردی...

متین پوزخندی زد و گفت:

-یعنی اونموقع هم ازت متنفر بودم؟؟؟

مارال شانه هایش را بالا انداخت و کمی از نوشیدنی خورد...

-به هر حال الان با حال تر شدی... شیطنتی که توی نگاهته رواولین باره که می بینم...

تمایلت به تحقیر و شاید سر به سر دیگران گذاشتن!!! رفتارت بر خلاف ظاهر ت چند

سال جوون تر شده و این خیلی حرف ها به آدم میزنه...

متین به مارال نگاه کرد و گفت:

-مثلا چه حرف هایی؟؟؟

-مثلا میگه متین بدون خاطره یه آدم پر شور و سر حاله اما متینی که خاطرات کودکی

و شاید فشار کار زیاده روی دوشش داشت اونقدر توی خودش گم بود که نگاهش

گویای خستگی و غم درونش بود...

متین در فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

-با این حساب فکر می کنم اون آدم قبلی جذاب تر بوده!!!

مارال خندید و گفت:

-اینم یه شباهت با کسی که بودی!!! عادت توجه به جذابیت!!! ولی من این آدم جدیدو

خیلی بیشتر از قبل دوست دارم... امیدوارم که هیچ وقت خاطراتت برنگردن...

- که یک سری آدم امثال تو بهم تهمت قتل بزنی؟؟؟

مارال که فهمید حرف های نیش دار متین از کجا نشات می گیرند گفت:

- بابت حرف های دیروزم معذرت می خوام من فقط باوریو که همه داشتن بهت گفتم...

به هر حال محیا الان مرده و تو چیزی از اون عشق که به نابودی کشوندت یادت...

متین حرف مارال را قطع کرد و با لبخندی مغرورانه گفت:

- پس بر خلاف اظهارات، باورت چیز دیگه ای میگه!!! کسی که عشق به نابودی کشوندش...

مارال تازه متوجه حرفش شد و با فشردن چشم هایش روی هم خودش را سرزنش کرد...

- الان باید اعتراف کنم که همیشه به محیا حسادت می کردم...

متین مشکافانه چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- چرا؟؟؟

- به خاطر داشتن کسی مثل تو...

متین دوباره از سر غرور لبخندی زد و گفت:

- پس می تونم حدس بزنم که شب ها قبل از خواب آرزو می کردی که ای کاش تو منو داشتی... بگذریم... الان حرفتو از اینکه گفتمی من باعث خودکشی محیا بودم پس گرفتی پس حتما دلیل اصلی این کارشو می دونی... میشه صادقانه بهم بگی دلیل خودکشی محیا چی بوده؟؟؟

مارال که نمی دانست چه باید بگوید زبانش بند آمد ولی با این حال سعی کرد از خودش ضعف نشان ندهد... در چشم های متین نگاه کرد و گفت:

-من نمی دونم... میشه اینقدر راجع به اون دختر از خود راضی و سست عنصر حرف نزنی؟؟؟

متین با همان لبخند روی لبش گفت:

-میزان حسادتت از چیزی که فکر می کردم بیشتر بوده!!! به همین شیوه زندگی کردن

ادامه بده امیدوارم که موفق باشی...

مارال از روی خشم لب پابینش را جوید و مشغول صحبت کردن با کامیار که تا آن

لحظه مشغول ور رفتن به موبایلش بود شد...

از هواپیما پیاده شدند و تا بیرون فرودگاه با هم رفتند... مارال رو به متین و کامیار کرد و گفت:

-تشریف بیارین بریم خونه... پدرم حتما از دیدنتون خوشحال میشه...

کامیار گفت:

-ممنون... سلام منو حتما به آقای فتوحی برسونین در اولین فرصت بهشون سر میزنم...

مارال رو به متین کرد و گفت:

-تا بعد...

بعد از خداحافظی مارال سوار تاکسی شد و رفت... متین گفت:

-آدرس یه هتل خوبو به من بده... فردا میام شرکتت در مورد کار صحبت می کنیم...

کامیار دستش را روی شانه متین گذاشت و گفت:

-هتل لازم نیست بالاخره توی خونه ی من یه اتاق خالی و راحت پیدا میشه که ازش استفاده

کنی...

-نه مزاحم نمیشم اینطوری خانمت هم معذب میشه... توی هتل راحتترم...

کامیار با دلخوری گفت:

-تعارف می کنی؟؟؟

-نه آخه اقامت من صحبت یک روز و دو روز نیست... میرم هتل تا یه جای مناسب پیدا کنم...

-باشه حالا سوار تاکسی شو تا با هم بریم و یه هتل خوب پیدا کنیم...

...

نفس عمیقی کشید و هدفون را از روی گوش هایش برداشت... از شیشه ی استودیو

به کامیار که کف میزد نگاه کرد و بعد از لبخند زدن به حرکات مسخره ی کامیار از اتاق ضبط خارج شد...

-عالی بود پسر... معرکه ای ...هر چی بگم کم گفتم...

داشت به طرف مبل ها میرفت که مارال با یک لیوان بزرگ آب پرتغال از آشپزخانه

خارج شد و به طرفش رفت... لبخندی زد و لیوان را از دست مارال گرفت بعد روی مبل

دو نفره ای لم داد و رو به کامیار گفت:

-کاور آلبومو خودم طراحی می کنم...

کامیار لبخندی زد و گفت:

-شما مختاری استاد... این آخرین کارت هم که تنظیم بشه فقط می مونه کار های کپی و رایت

که اونم با من... دو ماهه ردیفش می کنم... متین باورم نمیشه توی یک ماه کار تو تمام کردی!!!

مارال کنار متین روی مبل نشست و گفت:

-من شاهد کار شبانه روزیش بودم جای تعجب نداره دیگه...

متین کمی از نوشیدنی اش خورد و گفت:

-برنامتون واسه آخر هفته چیه؟؟؟ مارال با

شوق گفت:

-بریم خونه ی ما... اونقدر ازت واسه بابا تعریف کردم که مشتاقه زودتر ببیندت... اسمتو

هم که اجازه ندارم بهش بگم واسه همین مشتاق تر میشه که ببینه این نابغه کیه...

متین بدون اینکه به مارال نگاه کند گفت:

-اسمو نگفتی و از این به بعد هم نمیگی... فعلا وقتش نیست بهموقش خودم میرم

دیدنشون... باید یه چیزایی رو ثابت کنم که شرمنده نباشم...

مارال لب هایش را آویزان کرد و گفت:

-حالا هی تهدید کن... خب اگر می خواستم به کسی بگم دیدمت که تا حالا گفته بودم...

متین با لبخند جواب مارال را داد... کامیار گفت:

-واسه آخر هفته من برنامه ریختم لازم نیست شما زحمت بکشین...

متین گفت:

-چه برنامه ای؟؟؟

-جمع بزرگی از موزیسین های حرفه ای آموزشگاه های مختلف قراره واسه تفریح و

تمرین و اجرا یک روزه برن شمال... سرپرستشون اصرار داشت تورو ببرم یه چیزایی

یادشون بدی من هم نه نگفتم...

متین با اعتراض گفت:

-ای بابا کامیار این چه کاری بود کردی مگه نگفتم قبل از اینکه جایی قول بدی بهم

بگو؟؟؟ میدونی که حوصله ی شلوغی رو ندارم...

مارال به مبل تکیه داد و با بی حوصلگی دستش را بالا گرفت...

-من موافقم...

متین نگاهی به مارال انداخت و در حالی که از روی مبل بلند میشد زیر لب گفت:

-خوبه...

داشت به طرف در میرفت که با صدای کامیار ایستاد...

-کجا میری؟؟؟ برنامه ت چیه؟؟؟ به

کامیار نگاه کرد و گفت:

-اول یه جایی هست که باید سر بزنم و یکیو ببینم... بعدشم میرم هتل دو روز بخوابم

واسه جبران این مدت!!! یه آهنگ سفارشی هم هست که باید بسازم...

کامیار با تعجب گفت:

-آهنگ سفارشی؟؟؟ واسه کی؟؟؟

-یه خانم از کیش... واسم ایمیل فرستاده... مضمون شعر و احساسی که می خواست

واسم جالب بود برای همین قبول کردم...

مارال صاف نشست و با تعجب گفت:

-از کیش؟؟؟!!!

کامیار گفت:

-حالا مضمونش چی بوده که تونسته تو رو راضی کنه؟؟؟ متین لبخند کجی زد و در حالی که از در خارج میشد گفت:

-یاد آوری...!!!

بعد از رفتن متین کامیار با تعجب به مارال که رنگ از صورتش پریده بود نگاه کرد و گفت:

-مارال؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

مارال به خودش آمد و متوجه رفتن متین شد... سریع کیفش را برداشت و بعد از

خداحافظی کوتاهی به دنبال متین دوید...

-متین؟؟؟ متین وایسا...

در ماشین جدیدش را باز کرد و سوار شد... صدای مارال را از همان اول شنیده بود اما

نمی خواست به خاطرش صبر کند... نگاهی در آینه به مارال که به طرفش می دوید و

اسمش را صدا میزد انداخت و مشغول مرتب کردن موهایش شد ...

چند لحظه بعد

مارال در ماشین را باز کرد و نفس نفس زنان سوار شد...

-نشیدی اینهمه صدات کردم؟؟؟

متین ماشین را روشن کرد و راه افتاد مارال دوباره گفت:

-یکم جلوتر پیاده میشم می خوام خرید کنم...

متین عینک دودی اش را روی چشم هایش زد و گفت:

-چه خریدی؟؟؟

-شب مهمان داریم... یکی از دوستای بابا با خانوادش میان خونمون...

-که اینطور...

مارال بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-نمی پرسی واسه چی میان؟؟؟

-باید پرسم؟؟؟

-میان واسه مراسم خواستگاری...

متین با تعجب گفت:

-خواستگاری تو؟؟؟

-معلومه دیگه...

متین سوتی کشید و با تعجب گفت:

-چه آقای رستگاری!!!

مارال با دلخوری گفت:

-مسخره می کنی؟؟؟

-نه مگه به خودت شک داری؟؟؟!!!

مارال گفت:

-جواب من که منفیه اما دیگه نمی تونم واسه رد کردن خواستگارام بهانه ای بیارم...

چند روز دیگه جواب منفی میدم...

-خب چرا بهش فکر نمی کنی؟؟؟ مارال با
صدای آرام گفت:

-چون دلم جای دیگست!!!

متین با تعجب به مارال نگاه کرد و گفت:

-الان داری ازم خواستگاری می کنی؟؟؟!!!

مارال خندید و به متین نگاه کرد...

-حالا کی گفت دلم پیش توئه؟؟؟

-من تا کسیو خوب شناسم توی ماشینم هم راهش نمیدم چه برسه به خونه و محل کارم...

-خب پس نیازی به گفتن نبود...

-اتفاقا بود... واسه اینکه من هم دنبال فرصت بودم تا در این رابطه باهات حرف بزنم...

بهتره با کسی ازدواج کنی که عاشقته و تو رو واقعا دوستت داره... مارال سرش را پایین

انداخت و با نا امیدی گفت:

-من می تونم جای محیا رو واست پر کنم...

-جای هیچ کس با کس دیگه ای پر نمیشه اینو همیشه یادت باشه ...

آدما به اندازه ای

توی دل و زندگی دیگران جا می گیرن که خودشون تعیین کنن...

-من و محیا دو قلو بودیم... کاملاً شبیه همیم و با هم بزرگ شدیم...

چرا نمی‌خوای

کسی بیاد توی زندگیت که دقیقاً شبیه عشق اولته؟؟؟

حال متین کم کم داشت از حرف‌های مارال به هم می‌خورد...

-چیزی از محیا توی ذهنم نیست ولی قلبم میگه تو و محیا غیر از یه تشابه ظاهری

وجه مشترک دیگه‌ای نداشتین... بعدشم قرار نیست که هر کس شبیه عشق اول کسی

بود بشه عشق دومش!!!!...

مارال سکوت کرد و متین بعد از چند دقیقه دوباره گفت:

-در ضمن فقدان غرور واسه یه دختر اصلاً مناسب نیست... اینو بهت گفتم چون این

مدت خیلی بهم نزدیک بودی و دوست ندارم از جانب کس دیگه‌ای اینطوری تحقیر

بشی... امیدوارم که حرف هامو درک کرده باشی...

مارال نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-منو همینجا پیاده کن لطفا...

متین سریع کنار کشید... با لبخندی خونسرد رو به مارال کرد و گفت:

-به سلامت...

پیاده شد و در را محکم به هم کوبید...

متین پوزخندی به حرکت مارال زد و راه افتاد...

قبلا از مارال شنیده بود که پدرش در دانشگاه کار می کند... تصور خوب یا بدی از پدری

که او را به دنیا آورده بود نداشت اما از حرف های مارال که مدام می گفت دوستی به

اسم شایان دارد دنبالش می گردد حس بدی نسبت به این ماجرا پیدا کرده بود... "چرا

دوست؟؟؟ مگه من خانواده ندارم که دنبالم بگردن؟؟؟ چرا حتی یک بار هم از کسی

نشنیدم که پدرم می خواد ببیندم؟؟؟"

با این حال قضاوت را کنار گذاشت و برای رو به رو شدن با واقعیت به طرف دانشگاه

راه افتاد...

همین که وارد دانشکده ی موسیقی شد نگاه دانشجوهای که از دور و نزدیک زیر

نظرش داشتند باعث تعجبش شد...

هنوز درگیر هضم نگاه عجیب دیگران بود که دختری با لبخند گفت:

-سلام استاد...

"استاد؟؟؟ مارال چرا هیچ وقت هیچ چیز و درست و کامل شرح نمیده؟؟؟"

نمی دانست باید چکار کند با این حال بدون اینکه ضعفی از خودش نشان بدهد

لبخندی زد و جواب سلامش را داد... خواست به راهش ادامه بدهد که همان دختر دوباره گفت:

-بدون خدا حافظی رفتین الان هم که انگار عجله دارین... دل همه واستون تنگ شده چرا یه سری به کلاس نمیزنین؟؟؟ برگشت گفت:

-الان کار دارم اگر که فرصتش بود چشم... حتما سر میزنم... نمی دانست آخرین باری که آنجا بوده چه اتفاقی افتاده و با چه وضعیتی دانشگاه را ترک کرده برای همین نگاه های عذاب آوری که هنوز دنبالش بودند را درک نمی کرد... بالاخره به دفتر اساتید رسید... نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس و شخصیت قوی همیشگی در را باز کرد...

غیر از آقا مسعود و آقای عارف کسی در دفتر نبود... متین با اولین نگاه به آقا مسعود از تشابه ظاهری که داشتند و همینطور سخن احساسش فهمید که درست آمده... آقای عارف با دیدن متین شوکه شد... چند لحظه با تعجب به متین نگاه کرد و بعد از کنترل نفسش با خنده ی حاصل از خوشحالی از جایش بلند شد و به طرف متین رفت... آنقدر خوشحال بود که نمی دانست چطور باید احساسش را ابراز کند... هر دو

دستش را روی شانه های متین گذاشت و گفت:

-متین؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ باورم نمیشه...

متین برای تشکر از خوشحالی آشکار آقای عارف لبخندی زد و سلامکرد... لبخند آقای

عارف با باور برگشتن متین هر لحظه بیشتر عمق می گرفت و شادی چهره اش را

بیشتر از قبل روشن می کرد... در همان حالت فشاری به شانه های متین وارد کرد و گفت:

-پسر عاقل و فهمیده ی مسعود... می دونستم به زودی برمی گردی...

در این میان نگاه متین به آقا مسعود که با تعجب ولی خونسرد و معمولی به او خیره

شده بود افتاد و باز هم همان حسی که تا آن زمان مانعش شده بود که به دیدن

پدرش بیاید به سراغش آمد... چرا یک غریبه بیشتر از پدرش از برگشتش خوشحال بود؟؟؟

آقای عارف بعد از درک شرایط حاکم با همان لبخند گفت:

-با پدرت تنهات می ذارم حتما خیلی دلتون برای هم تنگ شده...

"پدرت؟؟؟ پس حدسم درست بود ..."

آقای عارف از دفتر خارج شد و در را پشت سرش بست... نگاهسرد آقا مسعود باعث

شد نگاه متین هم رنگ تردید و سردی بگیرد... با این حال با ادب و متانت سلام

کرد... آقا مسعود بدون اینکه جواب سلام متین را بدهد نگاه خیره اش را از متین گرفت و به برگه های روی میزش انداخت... خودکارش را برداشت و همینطور که

مشغول نوشتن چیزی بود گفت:

-پولت تمام شده که برگشتی؟؟؟

جا خورد... چه استقبال گرمی!!! به سختی دهانش را که باز مانده بود بست و در

ذهنش شروع کرد به گشتن به دنبال جوابی مناسب... اگر از گذشته چیزی به یاد

داشت اولین فکری که به سراغش می آمد این بود که مگر تا آن زمان حتی یک بار از

پدرش تقاضای پول کرده؟؟؟ مبلغ کارت بانکی اش به شک انداختش ولی خبر نداشت

که تمام دارایی اش از خودش است و زحمت هایی که نه سال بادرش و تمرین و کار

کشیده باعث به اینجا رسیدنش شده...

با این حال باز هم رعایت ادب کرد و خواست دهانش را باز کند و حرفی بزند که آقا

مسعود دسته چکی که روی میز بود را باز کرد و گفت:

-چقدر؟؟؟

متین با تعجب گفت:

-چی چقدر؟؟؟

آقا مسعود صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-چقدر بنویسم؟؟؟

متین که کم داشت جوش می آورد گفت:

-شما پدر من هستین؟؟؟

آقا مسعود مشغول نوشتن چیزی شد و در همان حالت گفت:

-بودم... پسری که به خاطر یه دختر روی سر پدرش بنزین بریزه لایق اسم فرزندی نیست...

متین دست هایش را در جیب های شلوار جینی که به پا داشت کرد و آرام چند قدم

به آقا مسعود نزدیک شد...

-چنین پسر بدی بودم من؟؟؟ چه عشق آتشی!!!

آقا مسعود چک امضا شده و بدون مبلغ را کنار میز گذاشت و گفت:

-به هر حال اگر برای چیزی غیر از پول به اینجا اومدی بهتره که زودتر بری همونطور که

می دونی من آدم پر مشغله ای هستم...

متین لبخندی زد و گفت:

-بله حتما میرم... راستش اومده بودم که بهم ثابت بشه واقعا نمی خوانی من برگردم و

ثابت شد... واسم سوال بود که چطور یه پدر می تونه چند ماه سراغی از پسر خودش

نگیره و حتی در جریان نباشه که بچش تصادف کرده و تمام خاطراتش از بین رفتن...

آقا مسعود با شنیدن این حرف به متین نگاه کرد... متین ادامه داد...

–بله... حافظمو از دست دادم... الان هیچ خاطره ای از گذشته ندارم... از خاطرات اون عشق پر آوازه گرفته تا خاطرات مراسم دیدنی نقشه ی قتل یه پدر توسط پسرش... بهتون تبریک میگم که چنین پسر بدی رو از دست دادین... و باستقبال گرمی که ازم شد آرزو می کنم که خاطراتم هیچ وقت برنگردن چونکه انگار زندگی جالبی نبوده... به طرف در رفت و دستگیره ی در را گرفت... آقا مسعود که تازه متوجه اتفاقی که برای متین افتاده، شده بود از حرف های خودش پشیمان شد و با دستپاچگی یکدفعه از جایش بلند شد... با صدای چرخ های صندلی آقا مسعود، متین در حالی که با یک دستش دستگیره ی در را گرفت بود سرش را به طرف آقا مسعود چرخاند... آقا مسعود بدون معطلی گفت:

–حالا که اینطور شده من هم می تونم همه چیزو فراموش کنم... می تونیم از اول شروع کنیم... متین با پایین انداختن سرش سکوت کوتاهی را حاکم کرد... بعد به آقا مسعود نگاه کرد و گفت:

–شما بیشتر از فرزند نیاز به یک عروسک با ذهن آکبند دارین... بااولین جملتون تکلیف گذشتم واسم معلوم شد... الان هم اومدمو فراموش کنین و فکر کنین همونجایی هستم که این مدت بودم... خداحافظ...

در را باز کرد و خارج شد... آقا مسعود که فهمید چه فرصتی را از دست داده از اینکه

متین را بار دیگر از خودش گرفته با خشم لیوان روی میزش را برداشت و آن را به دیوار کوبید...

آقای عارف که همان اطراف پرسه میزد با دیدن متین سعی کرد خودش را به او برساند اما متین با قدم های بلندش سریع از محوطه دور شد...

شایان در حالی که به برگه هایی که در دست داشت نگاه می کرد و به طرف دفتر اساتید میرفت وارد راهرو شد... یک لحظه نگاهش را به جلو انداخت و با دیدن کسی که از پشت شیشه به متین بود سر جایش ایستاد... متین از انتهای راهرو خارج شد و شایان قدم هایش را بلند تر کرد و مسیری را که متین رفته بود دنبال کرد... از ساختمان دانشکده خارج شد و به اطراف نگاه کرد ولی خبری از متین نبود... تغییر مسیر داد و با این فکر که محال است متین به دانشگاه بیاید داشت به دفتر بر می گشت که یکی از دانشجو ها صدایش زد و با شایان مشغول صحبت شد... همینطور که به طرف ماشینش که همان اطراف پارکش کرده بود می رفت ناگهان

چشمش به مسیر سنگفرش شده ای که به باغ وارد میشد افتاد... ایستاد و به مسیر سنگفرشی خیره شد... چقدر به نظرش آشنا بود... با تردید مسیر را پیش گرفت و جلو رفت... هر چقدر که بیشتر پیش میرفت ضربان

شدید قلبش را بیشتر از قبل احساس می کرد... می دانست که این احساس یک احساس معمولی نیست...

فشاری که برای یاد آوری آن مکان به متین وارد شده بود باعث بروز سر درد های معمولی اش که این مدت بیشتر از قبل شده بودند شد و در حالی که هر از گاهی از درد با کلافگی دستش را در موهایش فرو می کرد به راهش ادامه داد...

چشمش به در چوبی خانه ی متروکه و قدیمی افتاد... نگاهش رنگ عوض کرد و در گذشته گم شد... گذشته ای که فقط در حد یک ثانیه از سرش عبور، و در همان یک ثانیه وجود متین را زیر سنگینی بار خودش له می کرد...

آرام آرام به طرف در رفت و بعد از وارد شدن به حیاط خاکی و ناصاف، بدون اینکه مسیرش را به دست اختیارش بدهد به طرف اتاق پیانو رفت ...

خواست در را باز کند

ولی صدای کشیده شدن در چوبی به روی زمین وادارش کرد که کمی مکث کند و در فکر فرو برود... این صدا و این محیط عجیب به گذشته می بردش ...

سرش را پایین

انداخت و چشم هایش را روی هم گذاشت بعد در را باز کرد و وارد اتاق شد... اولین

چیزی که توجه متین را به خودش جلب کرد خنجر آلوده به خون ورد خون خشک
 شده ی روی زمین بود که به رنگ تیره در آمده و آنچنان قابل تشخیص نبود... حالش
 هر لحظه از قبل بد تر میشد و با اینکه دلش می خواست از آن مکان عذاب آور فرار
 کند جلوتر رفت و به پیانوی سفید رنگ و قدیمی نگاه کرد... کمی که دقیق تر شد
 نوشته ای را دید که روی رنگ روشن پیانو به چشم می خورد ...
 جلوتر رفت... پشت
 پیانو نشست و با نگاهی دقیق تر به نوشته ی خوش خط خیره شد...
 (خدا حافظ ای داغ بر دل نشسته...)
 چه بیت آشنایی...!!! دست هایش را روی پیانو گذاشت و بعد از نواختن مقدمه ای
 چیزی را که در ذهنش بود به دست هایش منتقل کرد... صدای خنده های بلند دختری که بین
 صدای نت های پیانو گم شده بود باعث شد با چشم های
 بسته ابرو هایش را در هم بکشد و احساسی را که انتقال میداد دو چندان کند... آه
 عمیقی کشید و صدایش را با صدای ساز و خنده های محیا همراه کرد...
 سلام ای غروب غریبانه ی دل...
 سلام ای طلوع سحرگاه رفتن...
 سلام ای غم لحظه های جدایی...
 خدا حافظ ای شعر شب های روشن...
 خدا حافظ ای شعر شب های روشن...

خداحافظ ای قصه ی عاشقانه...

خداحافظ ای آبی روشن عشق...

خداحافظ ای عطر شعر شبانه...

دست هایش روی کلاویه ها حرکت می کردند خودش اما گم بود در افکار و پرسه های

نامعلوم... نه دل تنگ گذشته، نه تمایلی به زندگی در حال و نه چشم به راه آینده... نه

اتمام و نه ادامه... نه اجبار و نه اختیار... نه بود و نه نبود... نه زندگی، نه مرگ... نه خواب و نه

بیدار... نه حتی سکوت و نه صدا... نه رسیدن، نه نرسیدن... نه خنده، نه

گریه... نه تاریک و نه روشن... نه باور و نه نا باور... نه خوشبین، نه بد بین... نه

خوشحال و نه ناراحت... نه امید، نه نومید... نه عاشق و نه حتی عاقل...

در سر زمینی از (نه) ها گرفتار بود که نه زندان بود و نه جاده...

صدایش را با بغض شدیدی که گلویش را می فشرد، با تمام قدرت بیرون داد...

خداحافظ ای همنشین همیشه...

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته...

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من...

تو را می سپارم به دل های خسته...

تو را می سپارم به مینای مهتاب...

تو را می سپارم به دامن دریا...
 اگر شب نشینم اگر شب شکسته...
 تو را می سپارم به رویای فردا...
 به شب می سپارم تو را تا نسوزد...
 به دل می سپارم تو را تا نمیرد...
 اگر چشمه ی واژه از غم نخشکد...
 اگر روزگار این صدا را نگیرد...
 خداحافظ ای برگ و بار دل من...
 خداحافظ ای سایه سار همیشه...
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم...
 خداحافظ ای نوبهار همیشه...

...

شایان وارد دفتر شد... سلام کرد و وقتی جوابی نشنید سرش را بالا گرفت... آقا مسعود
 روی مبل نشسته بود و سیگار دود می کرد... آقای عارف هم کنار پنجره ایستاده و به
 نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود... شایان با دیدن لیوان شکسته شده روی زمین و جو حاکم با
 تعجب گفت:

-اتفاقی افتاده؟؟؟

آقای عارف برگشت و به شایان نگاه کرد...

-متینو ندیدی؟؟؟

شایان که تازه فهمید کسی که دیده واقعا متین بوده با شوک گفت:

-متین اینجا بود؟؟؟

آقای عارف با چهره‌ی محزون سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد... شایان بدون اینکه منتظر پاسخ دیگری بماند یکدفعه به طرف در رفت و آن را باز کرد که آقای عارف گفت:

-شایان؟؟؟

شایان با حال آشفته سر جایش ایستاد و به آقای عارف نگاه کرد...

-وقتی دیدیش شرایطشو درک کن... فراموشی گرفته...

نگاه شایان بیشتر از قبل آشفته شد و فکش لرزش خفیفی کرد... بدون هیچ حرفی با سرعت از دفتر خارج شد و به طرف همان مسیری که متین را دیده بود دوید... جلوی ساختمان ایستاد و به اطراف نگاهی کرد... نمی دانست باید کجا را برگردد برای همین به طرف در خروجی راه افتاد... هنوز زیاد پیش نرفته بود که چشمش به متین افتاد که از فاصله‌ی دور به طرف ماشینش رفت و سوار شد... شایان سرعتش را بیشتر کرد و با صدای بلند اسم متین را فریاد زد ولی متین بدون اینکه صدای شایان را بشنود راه افتاد و سریع دور و دور تر شد... وقتی فهمید دویدن فایده‌ای ندارد نفس نفس زنان سر جایش ایستاد و از فکر دوباره از دست دادن متین پایش را محکم روی زمین کوبید...

...

صدای پاشنه‌های کفش هایش نگهبان خسته ولی آماده باش هتل را بیدار کرد... با

لهجه‌ی مخصوص خودش گفت:

-خانم؟؟؟ کجا میرین این وقت شب؟؟؟

صدای خسته و غمگینش را به سختی بالا آورد

-بهشون بگین که کنترل کردن رفت و آمد من توی قرار دادمون نبوده و نیست...

-به کی خانم؟؟؟

-به همون کسی که بهش آمارمو میدین...

بعد بی توجه به نگهبان از در خارج شد و به ساعت روی مچ دستش نگاه کرد... ساعت

از دو گذشته بود اما برایش مهم نبود... کسی را نداشت که نگرانش شود... حتی از

خطر هایی که در آن خیابان های نسبتا خلوت ممکن بود یک دختر تنها را تهدید کند

نمی ترسید... فاصله کوتاه هتل تا ساحل را با قدم های کوتاهش طی کرد!!!...

هر چه بیشتر پیش میرفت صدایی که از دور قلبش را به تپش انداخته بود بیشتر می

شنید و دلش بیشتر از لحظه ی قبل می لرزید... صدای گیتار...

ریتم ۸/۶ سنگینی که

صدای زیبا و پر احساس جوانی را همراهی می کرد...

یه پنجره با یه قفس...یه حنجره بی هم نفس...

سهم من از بودن تو...یه خاطرست همین و بس...

تو این مثلث غریب... ستاره ها رو خط زدم...

دارم به آخر می رسم... از اونور شب اومدم...

یه شب که مثل مرثیه... خیمه زده رو باورم...

میخواهم تو این سکوت تلخ... صداتو از یاد ببرم...

بذار که کوله بارمو... رو شونه ی شب بذارم...

باید که از اینجا برم... فرصت موندن ندارم...

کم کم بغضش شکسته شد... احساسش توان مقاومت را از او گرفت و دل پرش را با تمام وجود اشک کرد و از چشم هایش بیرون ریخت...

داغ ترانه تو نگام... شوق رسیدن تو تنم...

تو حجم سرد این قفس... منتظر پرزدم...

من از تبار غربتم... از آرزوهای محال...

قصه ی ما تموم شده... با یه علامت سوال...

بذار که کوله بارمو... رو شونه ی شب بذارم...

باید که از اینجا برم... فرصت موندن ندارم...

با دیدن بیتا که کنار ساحل روی نیمکتی نشسته بود به طرفش راه افتاد... هنوز به بیتا نرسیده بود که بیتا متوجه حضورش شد و پشت سرش را نگاه کرد...

لبخند محزونی

به صورت خسته اش پاشید و گفت:

-تو که بازم گریه کردی...

روی نیمکت، کنار بیتا نشست... به محض اینکه خودش را در آغوش بیتا انداخت زد زیر گریه و با صدای بلند گریه سر داد... بیتا با نگرانی گفت:

-محیا؟؟؟ محیا منو نگاه کن... بگو بینم چی شده آخه؟؟؟

محیا در حالی که دیوانه وار اشک می ریخت سرش را بالا گرفت و چشم های خیشش را به چشم های نگران بیتا دوخت...

-چرا بهم نگفتی؟؟؟

-چیو نگفتم؟؟؟ محیا داری نگرانم می کنی...

-چرا نگفتی متین چند ماه اینجا بوده؟؟؟ چرا نگفتی فراموشی گرفته و با کامران کار می کرده؟؟؟

بیتا که تازه فهمیده بود جریان چیست نفس راحتی کشید و با نگاهی پر از دلسوزی به محیا نگاه کرد...

-می گفتم که داغون تر بشی؟؟؟ تازه داشتی جون می گرفتی آخه...

محیا بدون هیچ حرفی به گریه کردن ادامه داد...

-نگرانم کردی این وقت شب... از کجا فهمیدی؟؟؟

محیا خودش را از آغوش بیتا بیرون کشید و به نیمکت تکیه داد ...

در حالی که با

دستمال خیسی که در دست داشت بازی می کرد گفت:

-مارال بهم گفت...

بعد آه عمیقی کشید و اشک هایش دوباره راه افتادند...

-گفت قراره با هم ازدواج کنن...

بیتا یکدفعه از جا پرید...

-چی؟؟؟ متین با مارال؟؟؟ آخه مگه میشه؟؟؟

محیا بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد... بیتا گفت:

-مارال چطور تونست دل خواهرشو اینطوری بشکنه؟؟؟

سکوت محزونی با زمینه ی صدای موج های دریا حاکم شد... بعد از چند دقیقه بیتا

دوباره آهی کشید و گفت:

-حالا می خوام چکار کنی؟؟؟

-فقط می خوام فرار کنم از این زندانی که توش گرفتار شدم... پدرش همه ی کارامو زیر نظر داره...

بیتا به محیا نگاه کرد و گفت:

-آخه من نمی دونم این چه آدمیه که فکر می کنه اختیار زندگی آدمو دستشه... برگرد

محیا... برگرد تا پدرت بفهمه که زنده ای... اصلا به اون فکر کردی؟؟؟ برگرد تا آقای رامش هم بفهمه که خدا نیست...

محیا لبخند تلخی زد و گفت:

-من از اون نمی ترسم فقط نمی خوام آدم هایی که دوستشون دارم دوباره عذاب بکشن...

-چه عذابی؟؟؟ چرا نمی فهمی اونا بدون تو بیشتر عذاب می کشن... -آقای رامش به من قول داده... قول داده که اگر از زندگی متین برمبیرون همه چیزو

فراموش می کنه و کینه ای که از خانوادم داره رو برای همیشه خاک می کنه...

بیتا با اینکه می دانست نمی تواند محیا را متقاعد کند گفت:

-تو می تونستی اونجا بمونی و از زندگی متین بری بیرون لازم نبود زندگی خودتو نابود کنی...

محیا پوزخندی زد و بعد از آه عمیقی گفت:

-زندگی من بدون متین یعنی خود نابودی... موندن من باعث سردرگمی همه میشد...

سردرگمی خودم... سردرگمی متین و هر کسی که توی این ماجرا نقشی داشته... نمی

خواستم ببینه که هستم ولی مال اون نیستم و هر روز داغون بشه ...

من با این کارم

هم خودمو نجات دادم و هم متینو...

دوباره آهی کشید و ادامه داد:

-پس بهترین کار مرگ بود... شانسمو امتحان کردم ولی بی فایده بود برای همین از

آقای رامش خواستم که با قدرتش محوم کنه طوری که غیر از یهقبر بدون مرده چیزی ازم

نمونه...

-واسه برگشتن دیر نیست... برگرد و تاوان درد هایی که تحمل کردی رو از باعث و بانیش

بگیر...

محیا به دریا خیره شد و گفت:

-نمی تونم... دیگه نمی تونم برگردم...

بیتا که دیگه نمی دانست چه باید بگوید سکوت کرد...

-تو رو هم نگران کردم... ببخش حالم خیلی بد بود...

-این چه حرفیه آخه مگه کیو جز من داری... کامران باهام اومده نگران نباش توی ماشین

نشسته...

بعد به حلقه ی محیا نگاه کرد و گفت:

-اینو بنداز دور... زندگی کن... بسته دیگه...

محیا به حلقه خیره شد و گفت:

-دلم واسش تنگ شده...

صدایش آنقدر سوزناک بود که اشک در چشم های بیتا حلقه زد و به محیا نگاه کرد...

-بهش نیاز دارم تا توی چنین شرایطی که حتی هوا سعی داره نفسموازم بگیره با حرف

های مطمئنش آروم کنه... که بگه نگران نباش من هستم... مثل همیشه بهم لبخند

بزنه تا همه ی نگرانی هام از بین برن...

-چکار می تونم واست بکنم؟؟؟

-تا الانم خیلی بهت مدیونم نمی دونم اگر که تو نبودی چی به سرم میومد...

-من از طریق کامران ازش خبر می گیرم و بهت میگم...

محیا لبخندی زد و گفت:

-چند روز پیش بهش ایمیل فرستادم و خواستم که یه آهنگ واسم بسازه... اولش مردد

بود ولی بعد قبول کرد و گفت که باید روش کار کنه... بیتا باورت میشه؟؟؟ متینی که

عمر با کسی کار می کرد سفارش منو قبول کرد...

بیتا بدون اینکه خوشحال شود گفت:

-چی بگم آخه... شاید اونم حس کرده که طرفش آشناست...

محیا در فکر فرو رفت... بیتا گفت:

-پاشو برسونیمت هتل... دیگه نزدیک صبحه...

دوباره به دریا خیره شد... دوباره وسعت دریا غمش را به رخکشید و دلش را از همیشه تنگ تر کرد...

...

عینک آفتابی اش را به چشم هایش نزدیک تر کرد در حالی که مشکافانه به اطراف

نگاه می کرد موبایلش را روی گوشش گذاشت...

-سلام کامیار... من رسیدم کدوم ویلایین شما؟؟؟ مارال شیشه ی ماشین را پایین کشید و گفت:

-فکر می کنم این باشه...

متین بعد از شنیدن توضیحات کامیار گوشی را قطع کرد و گفت:

-نه یکم جلوتره...

بوق کوتاهی زد و در بزرگ ویلا باز شد... متین وارد شد و همینطور که به اطراف نگاه می کرد گفت:

-بیشتر شبیه اردوگاه...

مارال گفت:

-پس بقیه کو؟؟؟ ماشینارو کجا پارک کردن؟؟؟

متین با سرعت جلو رفت و جلوی ساختمان ترمز کرد...

-باید داخل ویلا باشن... ماشین ها هم احتمالا پشت ویلا پارک شدن ...

تو برو من هم

ماشینو پارک می کنم و میام...

مارال سرش را تکان داد و پیاده شد... متین دوباره راه افتاد و ساختمان ویلا را دور

زد... همانطور که حدس میزد پارکینگ ماشین ها پشت ویلا بود ...

با نگاهی دنبال

جای پارک مناسب می گشت که چشمش به دختری قد بلند و زیبا افتاد... موهای

بلوند و صورت روشنش برای متین آشنا بود اما وقتی متوجه نگاه دختر شد نگاهی را

گرفت و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شد...

هنوز در ماشین را نبسته بود که چشمش به همان دختر که رو به رویش ایستاده و با تعجب به

او نگاه می کرد افتاد... اینبار دقیق تر از سر تا پای دختر را بر انداز کرد...

زیبایی حیرت آوری داشت... موهای بلوندش که از پشت روسری اش بیرون ریخته و

تا زیر کمرش میرسیدند بیشتر از هر چیزی توجه متین را به خودش جلب کردند...

صورت سفید و چشم های درشت مشکی با لب های ظریف که با رژلب کالباسی ملایم

آرایش شده بودند ترکیب زیبایی را به وجود می آورد... قد بلندش با چند سانت پاشنه

ی کفش بلند تر شده بود با این حال به زحمت تا سر شانه ی متین میرسید و مانتوی

کوتاه آبی رنگش با شلوار جین آبی ست شده بود...

متین بعد از برانداز کردن کاملی که یک ثانیه بیشتر طول نکشید گفت:

-امری داشتین؟؟؟ شایلین که از طریق شایان در جریان وضعیت متین قرار گرفته بود بدون اینکه تعجب کند با خوشحالی گفت:

-متین؟؟؟ خودتی؟؟؟ باورم نمیشه...

متین عینک آفتابی اش را از روی چشم هایش برداشت و با تعجب به شایلین نگاه کرد... شایلین گفت:

-شرایطتو می دونم لازم نیست توضیح بدی... من شایلینم خواهر شایان صمیمی ترین دوست تو... چیزی یادت نیاد؟؟؟

شایان؟؟؟ این اسم را از مارال هم زیاد شنیده بود و برای همین بدون اینکه احساس غریبی کند با شنیدن اسم کسی که خوب می دانست بیشتر از هر کسی دنبالش می گردد و نگرانش است لبخند گرمی روی لبش نشست...

-خوشحالم از اینکه لازم به توضیح نیست و متاسفم از اینکه به جا نیارم...

-باورم نمیشه که دوباره دارم می بینمت... می دونی شایان چقدر دنبالت گشت؟؟؟ می

دونی هنوزم که هنوزه حالش خوب نشده و تا پیدات نکنه دست بردار نیست؟؟؟

-شما شماره ی آقای شایانو به من بدین من خودم سر فرصت باهاشون تماس می گیرم...

شایلین که از لحن سرد و غریبه ی متین بیزار بود گفت:

-کیف پولتو بده به من!!!...

متین با تعجب به دست شایلین که جلو آمده بود نگاه کرد...

-گفتم کیف پولتو بده...

همینطور که هنوز با تعجب به شایلین نگاه می کرد دستش را در جیب کتش برد و کیف پولش را بیرون آورد... بعد آن را در دست شایلین گذاشت و منتظر ماند تا ببیند هدف شایلین از این کار چیست...

شایلین کیف را باز کرد و با دیدن عکس سه نفره که هنوز در کیف پول متین بود نفس آسوده ای کشید و لبخند زد...

-این بچگیه من و تو و شایانه... ما با هم بزرگ شدیم پس انقدر غریبه نباش...

متین حسابی جذب شخصیت جسور و جذاب شایلین شده بود ...

لبخندی زد و گفت:

-خیله خب باشه... اجازه هست غیر رسمی حرف بزنم؟؟؟ شایلین هم با لبخند گفت:

-خوشحال میشم...

-گفتی اسمت شایلینه دیگه؟؟؟ خب شایلین خانم شما اینجا چکار می کنی؟؟؟

-از طرف آموزشگاه موسیقی با گروه اومدم...

-دانشگاه موسیقی درس می خونی؟؟؟

-نه... ترم دوم پزشکی هستم...

متین خندید و گفت:

-به به... خب خانم دکتر اجازه میدی به بقیه ملحق بشیم؟؟؟

شایلین لبخندی زد و بعد از راه افتادن متین به طرف ساختمان به دنبالش راه افتاد...

همینطور که کنار هم قدم بر می داشتند متین گفت:
-من چیزی از تو نمی دونم واسه همین احساس خوبی ندارم ...
امیدوارم تو هم متینی
که می شناختی رو فراموش کنی و شروع کنی به شناختن من...
-ولی من متینی که می شناختم رو دوست دارم...
متین در فکر فرو رفت... تصویری که از خودش داشت مانع پرسیدن این سوال میشد
ولی بالاخره به آن غلبه کرد و گفت:
-چه جور آدمی بود؟؟؟
شایلین هم در فکر فرو رفت و در حالی که جلوی پایش را نگاه می کرد گفت:
-متینی که من می شناختم یه آدم سرد و مغرور ولی در عین حال مهربون و پاک بود...
یه قلب بزرگ داشت و اگر به کسی اعتماد می کرد از جانش و اسش مایه میذاشت...
لبخندش صاحب نداشت!!! فقط مال خودش بود... متین همیشه مال خودش بود و
نه کس دیگه ای... هیچ وقت از ته دل نمی خندید... گریه هم نمی کرد... پشت ظاهر
قوی و سردش یه آدم احساساتی و صاف و زلال پنهان بود که مقابل هر کسی رو
نمیشد... بی نهایت ساده و و پاک و هنرمند...

سکوت شایلین متین را به فکر فرو برد... بعد از چند لحظه شایلین با صدای محزون و تحلیل رفته ای گفت:

-اما این اواخر...

-این اواخر چی؟؟؟

شایلین لبخند تلخی زد و گفت:

-یه عشق بزرگ پا به زندگی متین گذاشت و همه چیزشو ازش گرفت... دیگه متعلق به خودش نبود... بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش...

همینطور که کنار شایلین قدم بر می داشت درد شدیدی در سرش پیچید و تازه یادش

افتاد که قرص هایش را نخورده... خواست مقاومت کند و چند قدم دیگر با حالت

پایدار خودش طی کرد ولی در نهایت درد توانش را از او گرفت و سرجایش ایستاد...

چشم هایش را بست و سرش را با دست هایش گرفت... شایلین که تازه متوجه حال

متین شده بود با تعجب به متین نگاه کرد و گفت:

-خوبی؟؟؟

متین به سختی چشم هایش را باز کرد ولی نتوانست حرفی بزند ...

شایلین با نگرانی

بازوی متین را گرفت و گفت:

-چی شد یهو؟؟؟ حرف بزن مردم از نگرانی...

متین تمام توانش را برای حرف زدن جمع کرد و خواست دهان باز کند که صدای مارال

از دور نگاه هر دویشان را به طرف خودش کشید...

-متین؟؟؟ چی شده؟؟؟

بعد با نگرانی به طرف متین دوید و با یک حرکت دور از ادب شایلین را کنار زد...

-خاک بر سرم تقصیر منه یادم رفت دارو هاتو بهت بدم...

زیر نگاه متعجب و ناباور شایلین دارو های متین را از داخل کیفش بیرون آورد... بعد رو به

شایلین کرد و گفت:

-آهای دختر خوشگله... همینطوری نگاه نکن برو آب بیار قرصاشو بخوره...

شایلین هنوز با شوک و تعجب به مارال نگاه می کرد...

-با تو بودما... برو واسش آب بیار...

شایلین چند قدم عقب عقب رفت و بعد با سرعت به طرف ماشینش راه افتاد...

مارال همینطور که از بین دارو های متین چندتایی را جدا می کرد گفت:

-می شناسیش؟؟؟ توی نامزدی شایان و تولد محیا دیدمش...

متین بدون اینکه حرفی بزند با کلافگی جعبه ی قرص هایش را از دست مارال بیرون کشید....

شایلین در ماشینش را باز کرد و بطری آبش را برداشت... بعد در را بست و با حالت بهت زیر

لب گفت:

-محیا بهت میومد... این دیگه از کجا پیداش شد؟؟؟ بعد آهی کشید و

به طرف متین و مارال راه افتاد...

صدای دو نوازی پیانو و ویولن کل سالن را برداشته بود... همه سکوت کرده و به صدای موسیقی گوش فرا داده بودند...

سالن نسبتاً بزرگی بود که با میز و صندلی های دسته ای پر شده و روی هر کدام از میز ها لوازم پذیرایی چیده شده بود... همه ی پرده ها کشیده شده بودند و تاریکی سالن و نور روی سن باعث میشد توجه همه به سن و نوازنده ها جلب شود... مارال با دو لیوان نوشیدنی در دست به طرف متین رفت... متین که گوشه ای تنها ایستاده و به نوازنده ها نگاه می کرد با صدای پاشنه ی کفش های مارال مسیر نگاهش را تغییر داد و نوشیدنی را از دست مارال گرفت...

لبخند مغرورانه ای زد و یواش کنار گوش مارال گفت:

-کی به این گفته پیانیست؟؟؟

مارال خندید و سرش را به گوش متین نزدیک کرد...

-اگر که نوازندگی تو رو ندیده بودم من هم بهش می گفتم پیانیست...!!!

شایلین که گوشه ای نشسته و تمام مدت حرکات متین و مارال را زیر نظر داشت از جایش بلند شد و به طرف در سالن راه افتاد... قبل از نواخته شدن چند نت پایانی

صدای تشویق بلند شد... متین در میان صدای بلند دست و تشویق ها گفت:

-آره... تشویق کنید... دلتون خوشه!!!

اینبار مارال با صدای بلند زد زیر خنده... مرد نسبتاً مسنی که کنار متین ایستاده بود رو به متین

کرد و گفت:

-مثل اینکه خوشتون نیومده...

متین نگاهی به مرد انداخت و با لبخند گفت:

-بد نبود... ولی حرفه رو خوب تشخیص میدم...

مرد لبخندی زد و گفت:

-به سن و سالتون که نمی خوره... به هر حال میشه افتخار بدین و حرفه رو به ما هم نشون

بدین؟؟؟

متین لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

-نیازی به اثبات کردن خودم نمی بینم وگرنه حتما این کارو می کردم...

مرد با لبخندی طعنه آمیز گفت:

-اسم شما چیه؟؟؟ انگار علاوه بر اعتماد به نفس کاذب غرور هم دارین...

-اعتماد به نفس کاذب نه... به جا!!!

بعد دستش را جلو برد و گفت:

-متین رامش هستم... نوازنده و آهنگ ساز... و به زودی خواننده...

مرد که تازه متین را شناخته بود با نگاهی مشکافانه به او نگاه کرد و بعد از دست دادن با متین

گفت:

-متین رامش؟؟؟ می دونستم امروز قراره توی جمع ما باشین ولی انتظار دیدن آدمی

با سن و سال بیشتر رو داشتم... به هر حال از اینکه به جا نیاوردم منو بیخشین...

متین لبخند گیرایی زد و گفت:

-خواهش می کنم... من باید زودتر خودمو معرفی می کردم...

مرد بعد از رها کردن دست متین به روی سن رفت و میکروفون را برداشت... بعد از تشکر از نوازنده ها و تشویق شدن دوباره ی آن ها توسط حضار گفت:

-همونطور که اکثرا در جریان هستید امروز یک هنرمند بزرگ افتخار دادن و به جمع ما پیوستن... دعوت می کنم از آقای متین رامش که به روی سن بیان و حرفه ی واقعی رو به همه ی ما نشون بدن!!!

صدای تشویق دوباره بلند شد... شایلین که هنوز به در خروجی نرسیده بود با شنیدن اسم متین سر جایش ایستاد و نگاه منتظرش را به سن دوخت... متین با کلافگی زیر لب گفت:

-چی داره میگه این...!!!

مارال گفت:

-برو خودتو نشون بده...

متین باز هم با کلافگی چیزی زیر لب گفت و زیر سنگینی بار نگاهمنتظر همه و صدای تشویقی که هنوز قطع نشده بود و حتی هر لحظه بالا می گرفت جلو رفت و بعد از بالا رفتن از چند پله ی جلوی سن رو به همه تعظیم کوتاهی کرد ...

منتظر شد تا صدا کم

کم قطع شود... آنقدر با وقار و پر بود که با یک نگاه توقع همه را از خودش بالا تر از چیزی که بود برد...

بدون هیچ حرفی با نگاه پر از اعتماد به نفس و قدم های سنگین و کوتاهش به طرف

پیانو رفت و پشت آن نشست... دست های هنرمندش را روی ساز گذاشت و شروع به

نواختن قطعه ای کلاسیک که خودش ساخته بود کرد... با نواختن همان چند نت

ابتدای آهنگ همه را وادار کرد که دست هایشان را بالا برده و از روی وجد و ناباوری به

هم بکوبند... کمی که از نواختنش گذشت دوباره سکوت حاکم شد ...

سکوتی که متین

با نواختن حکم آن را صادر می کرد و با حسی که منتقل می کرد حضار را وادار کرد

سکوت کنند و غرق در هنر باور نکردنی اش بشوند... نفس از کسی بالا نمی آمد... عده

ای هم از تعجب با دهان باز به متین خیره شده بودند... حتی مارال بعد از این همه مدت هنوز

با شنیدن صدای نواختن متین در خودش گم میشد و توان انجام هر کاری را از دست میداد...

موزیک به اوج خود رسید و دیگر کسی نمی توانست انگشت های متین را که با

سرعت روی ساز حرکت می کردند ببیند... با چشم های بسته از قلبش فرمان می

گرفت و آنقدر احساس به محیط منتقل کرد که حتی بعد از تمام شدن قطعه صدا از

کسی بالا نیامد... هنوز همه محو قطعه که شنیده بودند گیج و مبهوت به متین نگاه

می کردند تا اینکه بالاخره با بلند شدن صدای دست های مارال که به هم می خوردند

صدای تشویق بلند شد...

هنوز صدای تشویق قطع نشده بود که متین شروع به نواختن موزیکی آرام و ملایم کرد و

دوباره همه سکوت کردند... کمی بعد صدای استثنایی و بی نظیرش را از حنجره

بیرون داد و وجودش را به دست احساسش سپرد...
چشمات معصومه، چشمام آرومه... دنیا چه خود خواهه...
ناراحتم از این، که عمر این رویا... اینقدر کوتاهه...
دل میبری آسون، آدم کنار تو دنیا شو می بازه...
پیراهن مشکیت، از تو برای من یه کعبه می سازه...
دوباره صدای دست و تشویق از هر گوشه ی سالن بلند شد... متین دم عمیقی گرفت و

با تمام وجود صدا و احساسش را از حنجره بیرون داد...
موهای تو شعرن، تو شعر های تو هر سطر و دوست دارم...
بو می کشم عشقو، می دونی که خیلی این عطر و دوست دارم...
ما خاطره داریم... از هر چی حتی از برگ های پاییزی...
با برگ های پاییز، من عکس می گیرم... تو اشک می ریزی...
من ساده می میرم... تقصیر تو هم نیست... تقدیر من بوده...
دست هات مهمونن... خیلی نمی مونی شاید بری از دست...
از رفتنت گفتم... آروم خندیدی... پس احتمالش هست...
موهای تو شعرن، تو شعر های تو هر سطر و دوست دارم...
بو می کشم عشقو، می دونی که خیلی این عطر و دوست دارم...
ما خاطره داریم... از هر چی حتی از برگ های پاییزی..
با برگ های پاییز، من عکس می گیرم... تو اشک می ریزی...
من... ساده می میرم...

با حمله ی صدای دست هایی که به هم می خوردند چشم هایش را باز کرد و از عالمی

که در آن گم بود بیرون آمد... بین جمعیت صورت های خیس از اشک زیادی دیده میشد و شایلین یکی از افرادی بود که با گریه و لبخند رضایت بر لب متین را تشویق می کرد...

آرام بلند شد و بعد از تعظیم کوتاهی رو به جمع از روی سن پایین آمد...

زیر نگاه هایی که هنوز به دنبالش می آمدند به طرف مارال رفت ...

کنارش ایستاد و

سرش را پایین انداخت تا حالش بهتر شود...

همه برای خوردن ناهار به طبقه ی بالا که از سالن پایینی کاملاً مجزا بود رفتند... متین

که هنوز از سر درد شدیدش در عذاب بود از مارال خواست که با بقیه برود و تنهایش بگذارد...

با خلوت شدن سالن نفس عمیقی کشید و روی یکی از صندلی ها نشست... پاهایش

را روی میز گذاشت و سرش را به عقب تکیه داد... نور سن هنوز روشن بود و پیانویی

که دقیقاً زیر نور قرار داشت در تاریکی محیط می درخشید...

از جیب کتش جعبه ی فلزی سیگارش را بیرون آورد و یکی از سیگار ها را برداشت...

نمی دانست که قبلاً هم تا این حد به سیگار اعتیاد داشته یا نه فقط این را می دانست

که در حال حاضر بدون سیگار توان مقابله با افکار غیر قابل درکش را ندارد...

سیگار را روشن کرد و آن را گوشه ی لبش گذاشت... چشم هایش را روی هم گذاشت

و سعی کرد آتشی که در سرش در جریان بود ولی خودش هم نمیدانست که از کجا سرچشمه می گیرد را خاموش کند... گم بود در دنیای شلوغی که از آن سر در نمی آورد... انگار گذشته تازه داشت به سراغش می آمد... اما نه به طور آشکار... کلافه بود... از خودش... از تصمیم برای برگشتن... از تلاش برای درک گذشته... صدای ضعیف و ملایمی در سرش پیچید... صدایی که با گوش هایش ارتباطی نداشت و فقط ذهنش را درگیر کرده بود... یک خیال موزیکال...!!! صدای داستان عشق همیشه به او آرامش میداد... آرام چشم هایش را باز کرد و در میان نور غلیظ سیگار چشم های گیج و نیمه بازش را به روشنایی روی سن دوخت... هاله ای از زنی با لباس سفید... زنی با چهره ای پاک و رویایی که دست های ظریفش را هنرمندانه روی کلاویه های پیانو حرکت میداد و مسبب صدایی بود که متین می شنید... می دانست چیزی که می بیند جز یک رویای قشنگ نیست برای همین حال و هوای خودش را حفظ کرد تا در این رویا بماند و به زنی که نمی دانست مادرش است و یا عشق زندگی اش نگاه کند... می خواست با تمام وجود بشنود ...

با تمام وجود

حس کند حضور زنی را که حسرت بودنش تمام عمر متین را با خود درگیر کرده بود... صدای باز شدن در، بهشت خیالی اش را تخریب کرد... مثل یک دود هاله ی رویایش از جلوی چشم های نیمه بازش محو شد و به دنیای واقعی برگشت ...

با آرامش سیگار

را از کنار لبش برداشت و پاهایش را پایین آورد... متوجه خیس بودن صورتش بود اما نای خشک کردن آن را نداشت... سرش را به طرف در چرخاند...

برای چند لحظه نوری

که از در باز تابیده میشد چشمش را زد ولی کمی بعد چشمش به نور عادت کرد و شایلین را دید که توی در ایستاده و با تعجب به متین نگاه می کند...

آهی کشید و با

صدای نسبتاً بلندی که به گوش شایلین برسد گفت:

-تا حالا آدم سیگاری ندیدی؟؟؟

شایلین در را بست و در حالی که جلو می رفت گفت:

-آدم سیگاری دیدم... متین سیگاری ندیده بودم...

متین لبخند تلخی زد و دوباره به صندلی تکیه داد... کمی بعد شایلین به متین رسید و

روی صندلی کنارش نشست...

-چرا نیومدی ناهار بخوری؟؟؟

-نه اشتها داشتم و نه حوصله ی جمع رو...

-پس چرا اومدی؟؟؟

-به اصرار مارال... اگر نیومدم تا شب حرف میزد...

بعد دستش را بالا برد و انگشت هایش را تند تند تکان داد...

-اینطوری...!!!

شایلین سرش را پایین انداخت و در حالی که به حلقه ی توی دست متین نگاه می کرد گفت:

-با مارال ازدواج کردی؟؟؟

متین پوزخندی زد و یک کام از سیگار گرفت...

-به نظر میومد منو خوب بشناسی...

-آخه خیلی باهات صمیمی رفتار میکنه... بعدشم این حلقه...

با قطع کردن حرف خودش به دست متین اشاره کرد... متین دستش را بالا برد و به حلقه خیره شد...

-این؟؟؟ از وقتی که توی بیمارستان چشم باز کردم توی دستم بوده...

-پس همونه... همون حلقه ی جفتی که شب تولد محیا دستتون کردین...

متین خیره به رو به رو لبخند تلخی زد و گفت:

-محیا... محیا... محیا... چقدر این اسم برای من تلخه...

شایلین آهی کشید و گفت:

-محیا دختر شیرینی بود... رفتنش همه چیزو تلخ کرد...

متین سیگارش را در ظرف روی میز خاموش کرد و گفت:

-تو از گذشته ی من چی میدونی؟؟؟

-حالا که فراموش کردی قدر این نعمتو بدون...

-من هم دوست دارم اینکارو بکنم ولی متاسفانه تلاش ناخواستم برای یاد آوری داره از پا درم میاره...

-چی می خوای بدونی؟؟؟

-هر چیزی که باید بدونم...

شایلین بعد از مکث کوتاهی گفت:

-عاشق هم بودین... بی نهایت عاشق بودین ولی یه سری آدمها نداشتن که همه چیز خوب پیش بره...

-مثلا کیا؟؟؟

-پدرت... و هر کس دیگه ای که از بودن شما با هم رنج می کشید...

-پدرم؟؟؟

-اوهوم... آقای رامش به خاطر کینه ای که از خانواده ی محیا داشت سعی کرد با حرف

و منطق جداتون کنه ولی خب عشق که منطق سرش نمیشه... برای همین از راه دیگه

ای وارد شد... من دقیقا نمی دونم چی پیش اومد ولی محیا نتونست تحمل کنه و...

سکوت کرد... متین گفت:

-خودشو کشت؟؟؟

شایلین با ناراحتی سرش را تکان داد... متین دوباره آهی کشید و گفت:

-حتما من ضعیف بودم که اون مجبور شد فرار کنه...

شایلین سرش را بالا گرفت و گفت:

-متین خواهش می کنم خودتو به شایان نشون بده... من نگران هر دوتونم...

متین موبایل شایلین را که توی دستش بود گرفت و بعد از شماره گیری شماره ی

خودش تماس را برقرار کرد...

-این شماره ی منه... می تونی بدیش به برادرت...

شایلین با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

-مطمئنم بهترین خبریه که می تونم بهش بدم...

متین موبایل شایلین را به دستش داد و گفت:

-خب خانوم دکتر... بعد از امروز باز هم می تونم ببینمت؟؟؟

-شایانو که بینی می فهمی ما اونقدر هم غریبه نیستیم...

متین با لبخند جذاب همیشگی اش به شایلین خیره شد و گفت:

-چه ربطی به شایان داره؟؟؟ من می خوام تورو ببینم...

شایلین که تازه فهمیده بود حرف های متین رنگ و بوی دیگری دارند سرش را پایین انداخت و سکوت کرد... متین متوجه حال شایلین شد و خندید...

-ببینم تو مجردی؟؟؟

شایلین سرش را به نشانه ی تایید تکان داد... متین گفت:

-باهات تماس می گیرم... فعلا باید برگردم تهران کلی کار دارم ...

میشه بری بالا و مارالو صدا

کنی؟؟؟

با شنیدن اسم مارال دوباره حسادت قلب شایلین را لرزاند... با این حال سرش را تکان داد و بدون اینکه دیگر به چشم های متین نگاه کند گفت:

-الان بهش میگم بیاد... پس فعلا خداحافظ...

زیر نگاه متین از سالن خارج شد... متین که هنوز لبخند به لب داشت سرش را پایین

انداخت و زیر لب گفت:

-چقدر پاک و دوست داشتنیه...

...

جلوی خانه ی آقا فرهاد توقف کرد و منتظر ماند تا مارال پیاده شود... مارال با تعجب

نگاهی به متین که عمیقا در فکر بود انداخت و گفت:

-متین؟؟؟ کجایی؟؟؟

-هان؟؟؟ چیزی گفتی؟؟؟

-حواست کجاست؟؟؟

دوباره در فکر فرو رفت و کمی بعد با سوالش افکارش را برایمارال روشن کرد...

-مارال؟؟؟ میگم پدرت هنوز کنجاو هست که منو ببینه؟؟؟ مارال لبخند عمیقی

زد و گفت:

-این دیگه پرسیدن داره؟؟؟ ماشینو بزن کنار و پیاده شو...

هنوز از تصمیمش مطمئن نبود... هنوز نمی توانست دلیل خوبی برای اثبات بی گناهی

اش بیان کند ولی به احساس قلبی اش اعتماد کرد و با این باور که عاشق محیا بوده و

هست ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد...

مارال در را باز کرد و با هم وارد حیاط خانه شدند... جلوی در ایستاد و به اطراف نگاه

کرد... مطمئن بود که قبلا آنجا را دیده اما خاطره ای برایش روشن نشد...

با قدم های سنگینش همراه با مارال تا جلوی در ورودی ساختمان پیش رفت... مارال

در را باز کرد و قبل از متین وارد شد...

-بابا؟؟؟ بابا کجایی؟؟؟ بعد به متین

نگاه کرد و گفت: -بیا داخل... حتما

توی اتاقشه...

متین وارد شد... در را بست و همانجا ایستاد... مارال همینطور که پدرش را صدا میزد به طرف اتاقش راه افتاد و متین در حال تماشای اطراف بود که چشمش به قاب عکس بزرگ خانوادگی افتاد...

آرام آرام به طرف قاب رفت و تنها کسی که در عکس توجهش را به خود جلب کرد چهره ی محیا بود... داشت به این فکر می کرد که با وجود شباهت بیش از حدش به مارال چقدر برایش قابل تشخیص است که یکهو صدای محیا در سرش پیچید...

-متین؟؟؟ تو که منو با کس دیگه ای اشتباه نمی گیری مگه نه؟؟؟ دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و چشم هایش را بست ...

داشت زیر آواری

که روی سرش فرو ریخته بود له میشد که با صدای مارال به خودش آمد...

-متین؟؟؟ چکار می کنی بیا بابا منتظرته...

مکث کوتاهی کرد تا حالش بهتر شود بعد نفس عمیقی کشید و یکنگاه دیگر به

تصویر محیا انداخت... با راهنمایی مارال به طرف اتاق آقا فرهاد راه افتاد... جلوی در ایستاد و تقه ای به در زد بعد در را باز کرد و بدون اینکه هیچ نگرانی و تردیدی به خودش راه بدهد وارد شد...

آقا فرهاد که عصایش را برداشته و داشت به سختی از روی مبل بلند میشد، با شنیدن صدای در سرش را بالا گرفت و چشمش به متین افتاد...
متین با دیدن وضعیت نیمه ایستاده ی آقا فرهاد سریع جلو رفت و با گرفتن دست آقا فرهاد او را دوباره روی مبل نشاند... جلوی پایش زانو زد و بعد از بوسیدن دستش زیر نگاه مشکافانه ی آقا فرهاد سرش را بالا گرفت و گفت:
-سلام دایی جان...

اشک در چشم های آقا فرهاد حلقه زد... چهره ای دقیقاً مشابه به مسعود و روحی به پاکی مینا را به خوبی احساس می کرد...

متین بلند شد و چند قدم عقب رفت... بالاخره آقا فرهاد دل از تماشای متین کند و با چشم های خیسش گفت:
-بشین پسر...

"پسر؟؟؟ کسی که دختر تو ازت گرفت؟؟؟" نشست و گفت:

-حال شما خوبه؟؟؟

آقا فرهاد بی توجه به سوال متین گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟؟؟ متین
آهی کشید و گفت:

-اونقدر شرمندتون بودم که نمی تونستم خودمو برای اومدن راضی کنم... تسلیت میگم...
آقا فرهاد سکوت کرد و در فکر فرو رفت... مدتی بعد متین گفت:

-توجیهی واسه این اتفاق ندارم... نمی تونم هم ازتون بخوام که منو ببخشین فقط
امیدوارم که منو هم توی غم خودتون شریک بدونین...
آقا فرهاد آهی کشید و گفت:

-نمی خواستم ببینمت که از این حرفا بزنیم... با سرزنش کردن کسیمحیا برنمی
گرده... بعد از مادرت محیا عزیز ترین کسی بود که داشتم ولی اونم رفت و بر نخواهد
گشت... دوستت همه چیزو برای من توضیح داد می دونم که مقصر نیستی و ازت
ممنونم که طعم عشقو به دختر سختگیر من چشوندی...

متین سرش را بالا گرفت و خواست چیزی بگوید اما آقا فرهاد ادامه داد:
-دنیا همینه... یک روز یکیو سر راحت قرار میده که تازه می فهمی معنی زندگی کردن
چیه... به همون راحتی هم ازت می گیردش و تو نمی تونی کاری کنی... ازت می خوام
همه چیزو فراموش کنی و به زندگیت برگردی...

متین که توقع شنیدن این حرف ها را نداشت بعد از سکوت کوتاهی گفت:
-متاسفم که چنین اتفاقی مسبب آشنایی من و شما شد...

-پس بیا دیگه بهش فکر نکنیم و تنها رابطمونو رابطه ی فامیلی به حساب بیاریم...

-از بزرگواری شماست...

آقا فرهاد با صورت خسته و شکسته ی متین لبخندی زد و گفت:

-از دیدنت خوشحال شدم... هر چند که خیلی شبیه پدرتی...!!!

-من هم متاسفم که به چنین فردی شباهت دارم ولی چه میشه کرد...

لبخند آقا فرهاد محو شد و گفت:

-این حرف ها از پسر مینا بعیده... سعی کن این حقیقت رو بپذیری که شاید پدرت

حق گرفتن این انتقام رو داشته...

متین لبخندی زد و گفت:

-حقیقت در واقع اون چیزیه که به مزاج صاحبان قدرت خوش بیاد...!!! حقیقت چیز غیر قابل

تغییری نیست...!!!

آقا فرهاد که از این جمله ی متین حسابی خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

-پس همیشه صاحب قدرت باش تا اگر که دنیا دار حقیقت های دروغه اون حقیقت

هارو تو برای زندگیت تعیین کنی...

متین هم با لبخند گفت:

-از آشنایی با شما خوشوقتم...

-من هم همینطور... از خیلی وقت پیش منتظر این آشنایی بودم...

متین بعد از پذیرایی به هتل برگشت... انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته

بودند و حالا دلش می خواست همان یک شب را بی خیال کار شود و زود تر از هر شب بخوابد...

ساعت یازده شب بود... هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود که صدای موبایلش بلند شد... با تعجب به شماره ی ناشناس نگاه کرد و جواب داد...
-بله؟؟؟

-سلام بی معرفت...

از آنجایی که منتظر تماس شایان بود حدس زد که شایان باشد ولی پرسید:

-سلام... شما؟؟؟

-کسی که بزرگ ترین گناهش رفاقت با تو بوده...

متین که از لحن گرم و صمیمی شایان خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

-دعوت به ناهار فردا می تونه اینهمه بی معرفتی منو جبران کنه؟؟؟ شایان زد زیر خنده و گفت:

-اه اه جمع کن این لحن مسخر تو واسه غریبه ها جذابه... ناهار کهجبران نیست

وظیفته... آدرس بده همین الان من دارم میام...

متین که نمی دانست چه باید بگوید لبخندی زد و گفت:

-الان که وقت مناسبی نیست...

-می دونم یادت نمیاد پس یاد آوری می کنم که من واسه اومدن به خونه ی تو وقت مناسب سرم نمیشد... بگو اون آدرس لامصبو چند ماهه پدر مارو در آورد...

متین آدرس هتل را به شایان داد و با یک تماس از پیشخدمت هتل خواست که برایش تدارکات پذیرایی را به اتاقش بیاورد...

از عوض کردن لباس هایش منصرف شد و برای گذشتن زودتر زمان لپ تاپش را روشن کرد... بلافاصله یادش به آهنگی که ساخته بود افتاد و فایل را تحت عنوان (خداحافظ ای داغ بر دل نشسته) برای محیا فرستاد... حتی روحش هم خبر نداشت کسی که این آهنگ را از او خواسته همان کسیست که مسیر زندگی اش را تغییر داده... به صفحه ی لپ تاپ خیره شده بود و با انگشتش به میز ضرب میزد... برای خودش هم عجیب بود که چرا آهنگ سازی برای یک غریبه را قبول کرده ...

روزی که وارد اتاق باغ دانشگاه شد و آن بیت شعر را دید چهره ی محیا از نظرش عبور کرد و برای همین حکم یاد آوری را برایش پیدا کرده بود...

با صدای در از جایش بلند شد و به طرف در رفت... بی صبرانه منتظر کسی بود که همه می گفتند بهترین دوستش بوده...

در را باز کرد و بدون هیچ حرفی به شایان که پشت در ایستاده بود خیره شد تا شاید چیزی به یاد بیاورد... شایان هم از دلتنگی چند لحظه به متین نگاه کرد... با لبخند یکدفعه متین را بغل کرد و همینطور که وارد میشد متین را وادار کرد که چند قدم کوتاه عقب عقب برود... شایان در را با پایش بست و بعد دستمشت شده اش را به شانه متین کوبید...

- فکر می کردم مردی بی معرفت...

متین که از همان نگاه اول به شدت با شایان احساس صمیمیت می کرد خودش را از

شایان جدا کرد و با لبخندی ملایم گفت:

-از دیدنت خوشحالم... خوش اومدی...

شایان گوش متین را در دستش گرفت و گفت:

-این حرکت کافیه تا بفهمی دوستیمون چه مدلی بوده یا حرکت بعدیو پیاده کنم؟؟؟

متین از درد صورتش را در هم کشید... کم کم یخش داشت باز میشد... در حالی که

هم درد می کشید و هم آرام به دیوانگی شایان می خندید گفت:

-نه نه... کافیه...

شایان هم خندید و گوش متین را رها کرد... متین که هنوز لبخند به لب داشت گفت:

-شام که نخوردی؟؟؟

-نه... گشنم هست همین الان یه شام خوشمزه سفارش میدی بیارن... متین بعد از تحسین

صداقت شایان در دلش و البته پی بردن به پررویی بیش از حد او گفت:

-قبلا سفارش دادم الان دیگه باید برسه...

بعد با اشاره به مبل های گوشه ی اتاق گفت:

-وضعیت خانه به دوشیمو ببخش... کوچیکه ولی راحت...

شایان به طرف مبل رفت و روی مبل نشست...

-هزینه ی اقامتت که اینجا از رهن یه خونه بیشتر میشه... پول مول لازم نداری؟؟؟

متین لبخندی زد و گفت:

-نه یه کارت اعتباری مایه دار دارم ولی خب این اواخر با این فکر که همش از داراییه

آقای مسعود رامشه دست بهش نزد... فعلا که کار می کنم و خرجمو در میارم تا ببینم که چی میشه...

شایان نگاه مطمئنش را به متین دوخت و گفت:

-موجودی اون کارت تا ریال آخرش در آمد خودت توی چند سالیه که خارج از کشور بودی...

متین با تردید به شایان نگاه کرد و گفت:

-مطمئن؟؟؟

-مطمئن... حالا چکار می کنی؟؟؟

با صدای در متین قبل از اینکه جواب شایان را بدهد در را باز کرد... ترولی محتوی شام،

مخلفات و انواع خوراکی ها را از پیش خدمت گرفت و بعد از دادن انعام به او در را

بست... ترولی را به طرف مبلی که شایان روی آن نشسته بود برد و خودش هم نشست...

-آهنگ سازی و تدریس خصوصی موسیقی... تا قبل از اینکه آلبوم منتشر بشه به همین کار مشغولم...

شایان با تعجب به متین نگاه کرد و گفت:

-آلبوم؟؟؟؟!! خواننده شدی؟؟؟

متین با حرکت سرش حرف شایان را تایید کرد... شایان گفت:

-بابا دمت گرم من هیچ وقت موفق نشدم راضیت کنم به این کار ...

از شهرت متنفر

بودی...

-شاید اونموقع نیاز به آرامش داشتم... همین الان هم تمایلی به شهرت ندارم ولی به

اندازه ی کافی آرامش دارم... در ضمن شهرت راهی بود واسه پیدا کردن افرادی مثل تو

که در گذشتم بودن... پیدا کردن تو و خواهرت مقدمه ی قسمت خوب این تصمیم بود...

شایان که در فکر فرو رفته بود گفت:

-قسمت های بدش چی؟؟؟ به اون فکر کردی؟؟؟ متین لبخندی

زد و گفت:

-دورشون می ریزم...

- نمی دونم چطوری بگم ولی دوست دارم بدونم که تکلیفت با گذشته معلوم شده یا

نه... مطمئنی که اگر روزی حافظت برگرده به حال و روز قبل دچار نمیشی؟؟؟

-به نظرم این یه فرصت بزرگ بوده واسه دوباره زندگی کردن ...

پس چرا از دستش

بدم؟؟؟

شایان لبخندی زد و گفت:

-پس شدی همونی که می شناختم... عاقل و منطق گرا...

متین هم لبخندی زد و گفت:

-چای یا قهوه؟؟؟

-هر دو!!!

...

روی تخت دراز کشیده و مشغول چک کردن ایمیل هایش بود ...

وقتی ایمیلی از متین

ندید با نا امیدی آهی کشید و لپ تاپ را پس زد... سرش را روی بالشت گذاشت و به

نقطه ای نامعلوم خیره شد... مثل همیشه گم شد در افکار عمیق و تاریک... گرفتار بود

در دیوار های نامرئی که به خوبی از آنها آگاه بود... آنقدر آگاه که دیگر سخت نمی

گرفت... دیگر برای برگشتن بی قراری نمی کرد و دلتنگی اش فقط در چند قطره اشک

خلاصه میشد... نه قدرت مبارزه داشت و نه روحیه ی آن را ...
 دختری تنها و گرفتار با
 شناسنامه ای باطل شده و بی اعتبار که برای نفس کشیدن به اعتبار کسی که مسبب
 تمام درد هایش بود نیاز داشت...
 به فکر متین افتاد... تنها عشق زندگی اش... به فکر کسی که تا بود همه چیز خوب بود
 و دنیا به او لبخند میزد... به تصویر زمینه ی لپ تاپ خیره شد ...
 عکس نقاشی شده ی
 دو نفره ی خودش و متین... همان هدیه ی تولدش از طرف شایان...
 آنقدر دلتنگ بود
 که دلش می خواست گم شود در خاطرات... گم شدن در خاطرات ...
 تنها چیزی که
 برایش باقی مانده بود... خاطراتی شیرین که یاد آوریشان تلخ تر از زهر بود... خاطراتی
 که فقط یک بو می دادند... همان عطر تلخ و همیشگی متین...
 چشم هایش را روی هم گذاشت و قطره ی اشکی از پهنای صورت زیبایش غلطید و
 روی بالشت افتاد... می خواست با مارال تماس بگیرد اما این اواخر آنقدر برایش از روز

های خوش خودش و متین تعریف می کرد که از تماس گرفتن با تنها کسی که زنده
بودنش را باور داشت منصرف شد...

با صدای دریافت ایمیل چشم هایش را باز کرد و وقتی آدرس ایمیل متین را دید بی
اختیار لبخند روی لبش نشست... بی معطلی ایمیل را باز کرد و با دیدن یک فایل
صوتی با هیجان فایل را باز کرد...

دل توی دلش نبود... هنوز فایل باز نشده زد زیر گریه... این آرزویش بود که یک بار
دیگر آهنگی را بشنود که متین اختصاصی برای او می سازد و خودش آن را می نوازد...
آهنگ شروع به پخش کرد و داغ محیا تازه شد... دیوانه وار اشک می ریخت... سرش
را با دست هایش گرفت و به موهای بلندش چنگ زد... نفس رو به اتمامش را حس
می کرد و می دانست که اگر همینطور ادامه بدهد دوباره کارش به بیمارستان می کشد
ولی اهمیتی نداد... مدت ها منتظر چنین انفجاری بود تا درد درونش را شست و شو
دهد... درد عشقی که هنوز برای هیچ کس نمرده بود...

...

فنجان قهوه اش را برداشت و کنار پنجره ی رو به حیاط ایستاد...

از طبقه ی پنجم آپارتمان محوطه ی حیاط بزرگ آپارتمان به خوبی پیدا بود... پنجره را باز
کرد و از نسیم خنکی که به صورتش می خورد نهایت لذت را برد... نسیم صبح اولین روز
پاییز... حس خوبی داشت... احساس زندگی کردن... احساس لذت و خوشنودی از

شانس زنده بودن در دنیایی که حالا نه تنها به آن عادت کرده بود بلکه دوستش هم داشت... اولین روز مهر ماه و حس خوب زندگی... بی خبر از اینکه کسی گوشه ای از این دنیا در این روز سالگرد اولین دیدارشان را با آه و اشک جشن گرفته...

پنجره را بست و به اتاق خوابش برگشت... در کمد را باز کرد و از بین لباس های متنوعش یک کت اسپرت قهوه ای تیره رنگ برداشت و آن را روی پلیور یقه اسکی مشکی که به تن داشت و با شلوار کتان مشکی رنگش ست بود پوشید... دستی در موهایش کشید و بعد از به هم ریختن آن ها و زدن ادکلن همیشگی سوئیچ ماشینش را برداشت و به طرف در رفت... یک جفت کفش اسپرت مشکی پوشید و بعد از بستن بند های کفش هایش از واحدش خارج شد... خواست به طرف آسانسور برود که در واحد روبه رویی هم باز شد و مارال با تیپ یک دست مشکی خارج شد...

-سلام... صبح بخیر...

متین لبخندی زد و گفت:

-صبح تو هم بخیر... اولین روز دانشجو شدن مبارک ...

برسونمت؟؟؟

-مرسی... نه با ماشین خودم میرم...

با هم به طرف آسانسور راه افتادند... متین دکمه ی آسانسور را زد و گفت:

-حال دایی بهتره؟؟؟

مارال سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی بهتره... میگم چه فکر خوبی کردی که از اون خونه اوردیش بیرون... در و

دیوارش واسه بابا پر از خاطره ی های محیا بود...

-از وقتی اومدم اینجا واحد رو به روییم خالی بود... توی فکرش بودم... پس نتیجه داده...

مارال در آسانسور را باز کرد و گفت:

-اوهوم... کجا میری این وقت صبح؟؟؟

-میرم پیش کامیار واسه برنامه ریزی آلبوم دوم...

متین هم پشت سر مارال وارد شد و در بسته شد... مارال گفت:

-به به... با اون آلبوم اولی که از تو منتشر شد بایدم بجنبی و طرفداراتو راضی کنی...

متین به دیوار آسانسور تکیه داد و گفت:

-به زودی کنسرت ها هم شروع میشن باید آماده بشم...

-تو که همیشه آماده ای...

-با این حال نمی خوام به کسایی که منو به عنوان خواننده ی مورد علاقشون انتخاب کردن

توهین کنم...

کمی بعد در آسانسور باز شد و هر دو با هم وارد پارکینگ شدند ...

متین در حالی که به طرف ماشینش می

رفت گفت:

-دانشجوی مودبی باش!!! فعلا...

مارال با لبخند جواب متین را داد و سوار ماشینش شد... متین هم سوار شد و راه افتاد... هنوز از پارکینگ خارج نشده بود که موبایلش به صدا در آمد... با دیدن اسم شایلین روی صفحه ی موبایل لبخندی زد و جواب داد... -سلام خانومی...

-سلام آقای... صبح بخیر...

-صبح تو هم بخیر... داری میری دانشگاه؟؟؟

-نه امروز کلاس تشکیل نمیشه... گفتم صبح هر وقت بیدار شدم بیدارت کنم انگار تو زود تر از من بیدار شدی...

متین در حالی که لبش را می جوید گفت:

-دیشب خوابم نبرد تا صبح بیدار بودم... شایلین حالا که کلاس نداری میشه ناهارو با هم بخوریم؟؟؟

-باشه چرا که نه... ولی بی خواب شدنت دلیل خاصی داره؟؟؟

-حالا بینمت حرف میزنیم...

شایلین با تعجب گفت:

-متین؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

-آره آره... ساعت یک همون جای همیشگی منتظرم...

-باشه چشم... فعلا کاری نداری؟؟؟

-نه می بینمت...

بعد سریع گفت:

-شایلین؟؟؟

-بله؟؟؟

-تنها بیا... بدون شایان...

شایلین با تعجب گفت:

-داری نگرانم می کنیا...

-نگران نشو فقط می خوام باهات حرف بزنم...

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد و با ماشین شیشه دودی جدیدش که از نگاه

مردم حفظش می کرد بعد از یک ترافیک سنگین به محل کارش رسید... در و دیوار

راهرو پر بود از پوستر و بنر های کاور آلبوم متین که تصویری از نیمه ی صورت دختری

زیبا با چشم آبی و موهای مشکی که از کنار صورتش عبور کرده و در ادامه زمینه ی

تصویر را تشکیل میدادند بود... تصویری که همیشه در ذهنش پرستیده میشد و

همان محیایی بود که با دیدن کاور آلبوم متین چند روز از این حس خوب بیمار شد...!!!

چند ساعتی را با کامیار گذراند و ظهر کمی قبل از رسیدن شایلین به رستوران همیشگی رفت...

سر یک میز دونفره که انتهای رستوران و خلوت ترین نقطه ی آن بود نشست و منتظر

ماند تا شایلین برسد...

با وارد شدن شایلین از جایش بلند شد و به شایلین خیره شد... مانتوی قهوه ای رنگش اولین چیزی بود که توجه متین را به خود جلب کرد... شلوار جین کمی کوتاهش جلوه ی کفش های پاشنه بلند و براقش را بیشتر می کرد ...

آرایش ملایمی کرده بود که صورت روشنش را وادار می کرد بیشتر بدرخشد ...

موهای روشنش را هم فر کرده و یک طرف صورتش ریخته بود که بیشتر از همیشه به صورتش می آمد...

متین لبخندی زد و بعد از دست دادن با شایلین جواب سلامش را با لبخند داد...

-از عمد با من ست کردی؟؟؟

بعد به مانتوی قهوه ای رنگ شایلین اشاره کرد... شایلین خندید و گفت:

-روحمم خبر نداشت که آقای خوشتیپ امروز چه رنگی تیپ زده...

هر دو نشستند و ناهارشان را سفارش دادند... شایلین گفت:

-خب استاد... بگو بینم واسه چی خواستی منو ببینی؟؟؟ متین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-مگه اولین باره که قرار میذاریم؟؟؟

-نه ولی امروز حس کردم حالت نرمال نیست...

متین چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد گفت:

-اونو کمرنگ کن...

بعد به لب های شایلین اشاره کرد... لبخند شایلین محو شد و بدون هیچ حرفی یک

دستمال از جعبه ی روی میز بیرون کشید... متین که هنوز به صورت شایلین نگاه می کرد گفت:

-با من ازدواج می کنی؟؟؟

شایلین که در حال پاک کردن رژ لبش بود در همان حالت خشکش زد و به متین نگاه کرد...

-می دونی که مقدمه چینی بلد نیستم... حرف آخرمو اول میزنم...

شایلین با من ازدواج

می کنی؟؟؟

شایلین دستش را پایین آورد و با لکنت گفت:

-چ... چی داری میگی؟؟؟

-ازت خوشم اومده... می خوام بقیه ی عمرمو کنارت بگذرونم... به کسی مثل تو نیاز دارم که

کنارم باشه...

شایلین که هنوز در شوک حرفی که شنیده بود پرسه میزد گفت:

-متین؟؟؟ اصلا متوجه نمیشم...

متین به صندلی تکیه داد و با اطمینان گفت:

-خیلی ساده دارم ازت خواستگاری می کنم... نمی خوام با زدن حرف های قشنگی که

باورشون ندارم فریبت بدم برای همین صادقانه میگم... شایلین جان من در وجود تو کسی رو

پیدا کردم که برای من مناسبه... نمیگم عاشقتم چون واقعا عاشقت نیستم...

ولی اونقدر دوستت دارم که بهت قول بدم اگر جوابت مثبت باشه پشیمون نشی...

شایلین آب دهانش را پایین داد و گفت:

-ولی متین توی قلب و روح تو عشقی زندهست که هیچ وقت از بین نمیره...

-درسته برای همین هم گفتم عاشقت نیستم... ولی اون مرده و من ازش چیزی جز یه

احساس یادم نیاد... این چیزی نیست که منو مجبور کنه تا آخر عمر به یه آدم مرده وفادار

بمونم...

شایلین سرش را پایین انداخت و گفت:

-ولی من تازه اول راهم... به ازدواج فکر هم نکردم...

-من ازت نخواستم که حتما بهم جواب مثبت بدی... می تونی بهش فکر کنی... در

ضمن ازدواج با من به معنی پایان راه نیست... تو می تونی با کنار من بودن هم به راه و تحصیل

و زندگی عادیت ادامه بدی... من ازت یه ازدواج کاملا معقول می خوام...

...

در آسانسور باز شد و متین بعد از گرفتن نگاهش از زمین سرش را بالا گرفت و به مقابل نگاه کرد... هنوز از آسانسور خارج نشده بود که آقا فرهاد را دید... لبخندی زد و جلو رفت... آقا فرهاد هم که با دیدن متین چشم هایش روشن تر شده بودند لبخندی زد و گفت:

-سلام پسر... خسته نباشی...

متین دست آقا فرهاد را گرفت و گفت:

-سلام دایی جان... ممنون... جایی رفته بودین؟؟؟

-رفتم یکم پیاده روی کنم... دلم پوسید توی این خونه ی آپارتمانی... متین کلید را از دست آقا فرهاد گرفت و در حالی که در واحد آقا فرهاد را باز می کرد گفت:

-سعی نکنین منو از کارم پشیمون کنین که بی فایدست... هر چی باشه از اون خونه ی قبلی بهتره...

با هم وارد شدند... متین همراه آقا فرهاد تا نزدیک مبل ها رفت بعد گفت:

-خب دیگه من میرم... اگر چیزی لازم داشتن خبرم کنین...

آقا فرهاد گفت:

-متین جان ناهار خوردی؟؟؟

-من خوردم شما چی؟؟؟

-الان یه حضری خوشمزه برای خودم درست می کنم... برو استراحت کن...

متین در حالی که آستین هایش را بالا میزد گفت:

-اتفاقا من دوباره گرسنه... چی میل دارین دایی جان؟؟؟ آقا فرهاد خندید و گفت:

-مطمئن شو که امروز گرسنه نمی مونیم بعد هر چی دلت می خواد آماده کن...

متین لبخندی زد و با حالت بامزه ی مخصوص خودش پشت چشمی برای آقا فرهاد نازک کرد...

-اختیار دارین دایی جان... کاری کنم که انگشت واستون نمونه... آقا فرهاد هم آستین هایش را بالا زد و با هم وارد آشپزخانه شدند ...

لبخند بر لب ناهار

را آماده کردند و روی میز چیدند... متین قاشق و چنگال ها را کنار بشقاب ها گذاشت و گفت:

-اینم اولین شاهکار دو نفره ی من و دایی...

آقا فرهاد سر میز نشست و متین موبایلش را از جیبش بیرون آورد ...

کنار صندلی آقا

فرهاد ایستاد و کمی خم شد... آرنجش را به پشت صندلی تکیه داد و با دست

دیگرش دوربین موبایل را روشن کرد...

-دایی اینجا رو نگاه کنین یه عکس دو نفره با هم بگیریم...
 آقا فرهاد لبخندی زد و به دوربین نگاه کرد متین عکس را گرفت و گفت:
 -یکی دیگه...
 خواست عکس بعدی را بگیرد که با صدای مارال نگاه هر دویشان به او افتاد...
 -به به... دایی و پسر خواهر چه خلوتی کردن با هم...
 بعد دوباره از در خارج شد و گفت:
 -آقا شایان متین اینجاست... تشریف بیارین داخل...
 چند لحظه بعد شایان هم وارد شد و با دیدن گوشی در دست متین گفت:
 -بی حرکت وایسا... سلام عرض شد دایی جان...
 آقا فرهاد با لبخند جواب سلام شایان را داد... شایان بلافاصله به طرف متین و آقا
 فرهاد رفت و خودش را در کادر جا داد...
 -الان بگیر... گل کادر اومد!!!
 مارال هم سریع به طرفشان رفت و گفت:
 -منو هم جا بدین...
 همه لبخند بر لب به دوربین نگاه کردند و متین لحظه را به ثبت رساند...
 مارال بلافاصله گفت:

-بفرستش واسه من می خوام ارسال کنم واسه یه نفر...

متین با تعجب گفت:

-واسه کی؟؟؟

مارال با لبخندی شیطننت آمیز گفت:

-بگم باورت نمیشه... شرط می بندم با دیدن این عکس خیلی خوشحال میشه...!!!

شایان با نگاهی مشکافانه گفت:

-بو میده... بو میاد می فهمی؟؟؟ متین

گفت:

-مارال جان حواست که به موقعیت من هست؟؟؟ من معروفا هر عکسی رو به همه نشون

نده...

مارال در حالی که عکس را از روی موبایل متین برای خودش می فرستاد گفت:

-نگران نباش طرف رسمیتی نداره!!!...

بعد پوزخندی زد و زیر نگاه متعجب بقیه به کارش ادامه داد...

متین دو بشقاب دیگر هم سر میز گذاشت و گفت:

-بشینین غذا سرد شد...

مشغول خوردن ناهار شدند... شایان با شوق از روز اول سال تحصیلی جدید و کارهای

بامزه ی دانشجوهایش تعریف می کرد و بقیه می خندیدند...

-خلاصه همین امروز تصمیم گرفتم آخر ترم کدومشونو بندازم و به کدوم نمره

بدم...مدیونین اگه فکر کنین دل بخواهی نمره میدم بهشون... عادل تر از من استاد

توی این دانشگاه نیست...

متین گفت:

-بله کاملاً مشخصه...

شایان به متین نگاه کرد و گفت:

-بعد از دانشگاه هم به سر رفتم خونتون...

متین بدون اینکه از غذا خوردن دست بکشد و عکس العملی نشان بدهد گفت:

-خونه ی من اینجاست... جایی که تو بهش میگی خونه من حتی به یاد نمیارمش...

آقا فرهاد گفت:

-این حرفارو نزن متین جان...یه سر به پدرت بزن مطمئنم نگرانته...

شایان گفت:

-فعالیت های روزانشو چک می کنه لامصب فکر می کنم آمار دقیق کشیده شدن

سیفون خونش رو هم با زمان و تعداد و حجم دقیق داره...!!!

بعد به متین نگاه کرد و گفت:

-متین خسته شدم از بس آقا مراد و منیره خانمو پیچوندم... تو یادت نیاد نمی دونی چقدر

دوستت دارن... از وقتی هم توی تلویزیون دیدنت دست بردار نیستن... اونقدر

قول دادم بهشون پیدات کنم که دیگه فهمیدن دروغ میگم...

متین قاشقش را در بشقابش کوبید و با حالتی عصبی گفت:

-میداری غدامو بخورم یا نه؟؟؟ چند بار بگم نمی خوام ارتباطم با اون خونه برقرار

بشه؟؟؟ دارم زندگیمو می کنم ای بابا...

شایان سریع یک لیوان آب به دست متین داد و گفت:

-باشه باشه... حرص نخور تو پوستت چروک میفته می ترشی رو دستمون!!!...

متین آب را از شایان گرفت و سرکشید... بعد گفت:

-لطفا دیگه در مورد این مسائل نامربوط با من حرف نزن...

بعد رو به آقا فرهاد کرد و گفت:

-دایی؟؟؟ یه کاری ازتون بخوام بهم نه نمیگین؟؟؟ آقا فرهاد گفت:

-نه پسرم... بگو بینم چی می خوای...

متین لبش را جوید و چند لحظه بعد گفت:

-می خوام باهام بیاین خواستگاری...

برق از چشم های مارال بیرون زد و قاشق از دستش افتاد... لبخند روی لب آقا فرهاد

عمیق تر شد و شایان با هیجان از جایش بلند شد و شروع کرد به کل کشیدن و

مسخره بازی در آوردن... متین در حالی که می خندید گفت:

-البته تازه با دختره صحبت کردم هنوز جوابی نگرفتم... بشین شایان...

شایان خم شد و با خوشحالی صورت متین را بوسید...

-الهی من قربون این خر مگس خودم برم که می خواد داماد بشه ...

بگو بینم کیه این

خانم بدبخت فلک زده؟؟؟ خدا بهش صبر بده واقعا متاسفم از بخت سیاهش...

لبخند متین محو شد... نمی دانست چه باید بگوید برای همین سرش را پایین انداخت و گفت:

-جواب قطعی رو که ازش بگیرم بهتون میگم...
آقا فرهاد گفت:

-جواب قطعی چیه پسرم کی بهتر از تو؟؟؟ داره واست ناز می کنه که اونم درست
میشه... بهترین خبر عمرم بود مبارک باشه...

شایان دوباره سر و صدا کردن را شروع کرد... متین لبخندی زد و به قاب عکس بزرگ
روی دیوار نگاه کرد... عکس زیبایی از محیا که کنارش با ربان مشکی تزئین شده بود...
لبخندش محو شد و چند لحظه به چشم های محیا خیره شد... آهی کشید و بدون
اینکه کسی بفهمد زیر لب گفت:

-متاسفم.....

بعد از خوردن ناهار و چای متین و شایان با آقا فرهاد و مارال که هنوز در شوک خبر
ازدواج متین بود خداحافظی کردند و به واحد متین رفتند... شایان هنوز بی وقفه
حرف میزد!!! یک لحظه خوشحالی بیش از حدش را ابراز می کرد و لحظه ای بعد
سوال های بی شمارش را پشت سر هم ردیف و بر سر متین آوار می کرد... متین
خودش را روی مبل انداخت و با بی حالی گفت:
-بسه شایان... سرمو بردی...

شایان هم کنار متین نشست و گفت:

- بگو بینم طرف کیه؟؟؟ من می شناسمش؟؟؟ متین لبخندی

زد و گفت:

- می شناسی ولی تا مطمئن نشم که اون هم منو دوست داره و راضی به این ازدواجه

نمی خوام کسی بفهمه...

- تا همین الانشم از اینکه زودتر بهم نگفتی از دستت عصبانی ام ...

حرف بزن بینم...

متین خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست... نفس عمیقی کشید و گفت:

- بین خودمون می مونه دیگه؟؟؟

- سعی می کنم بمونه!!!...

متین دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- بین شایان می دونم که باید اول با تو در میون میذاشتم... ولی فکر کردم که بهتره

اول با خودش حرف بزنم... من به شایلین علاقه مند شدم و میخوام...

شایان با تعجب حرف متین را قطع کرد و گفت:

- چی؟؟؟ شایلین؟؟؟

متین سرش را تکان داد... شایان که لبخندش محو شده و عمیقا در فکر فرو رفته بود کمی

سکوت کرد بعد گفت:

- چطور ممکنه... باورم نمیشه...

-چی چطور ممکنه؟؟؟ مگه اتفاق عجیبی افتاده؟؟؟ من به خواهرت علاقه دارم و می

خوام واسه مراسم خواستگاری پیام خدمت تو و پدر و مادرت...

شایان سرش را بالا گرفت و گفت:

-متین شایلین توی ناز و نعمت بزرگ شده... هیچ وقت نداشتیم سختی روزگار و حس

کنه... باید با کسی ازدواج کنه که اول از هر چیزی واسش آرامش و امنیت روحی

فراهم کنه... تو دوست منی و من با تمام وجودم بهت ایمان دارم اما می دونی که هر

لحظه ممکنه گذشته به سراغت بیاد؟؟؟ می دونستی اگه این اتفاقیافته علاوه بر

خودت شایلین هم داغون میشه؟؟؟ متین

کمی سکوت کرد بعد گفت:

-نگرانیتو درک می کنم ولی اونقدری منو می شناسی که بدونی اونقدر احمق و بی فکر

نیستم که زندگیمو به خاطر گذشته نابود کنم...؟؟؟ اونم وقتی زندگی یکی دیگه به من وابسته

باشه...

شایان آهی کشید و با صدای بلند تر از قبل گفت:

-اتفاقا چون می شناسمت می دونم اونقدر احمقی که یک بار این کارو کردی... یک بار

زندگی خودتو تا مرز نابودی پیش بردی...

-چیزی از اونموقع و افکار و کار هام نمی دونم فقط الان با اطمینان میگم که دیگه اون آدم قبلی نیستم... شایان متینی که توی ذهن توئه مرد... با محیا خاکش کردن الان فقط می خوام آروم زندگی کنم... کنار دختر پر و با درک و شعوری مثل خواهر تو... کنار کسی که به پاکی و بی گناهییش ایمان دارم... تو هم باور کن که متینسابق دیگه بر نمی گرده... شایان باز هم در فکر فرو رفت... مدتی گذشت تا در حالی که زیر نگاه منتظر متین پوست لبش را می جوید از عالم خودش بیرون بیاید...

-قول میدی بدونم خواهرمو خوشبخت کنی؟؟؟

متین لبخندی زد و دست مشت شده اش را بالا آورد... شایان هم دستش را مشت کرد و با لبخند به مشت متین کوبید...

-پس نگران نباش رفیق... من باهات حرف میزنم و اگه هنوزم دلش با تو بود راضیش می کنم که تن به ازدواج بده...

متین با تعجب گفت:

-هنوز؟؟؟

-عشق اولش بودی... از بچگی دوستت داشت...

متین که تعجبش بیشتر شده بود با خوشحالی گفت:

-پس چرا چیزی بهم نگفت؟؟؟

-چی می گفت آخه؟؟؟ از وقتی که فهمید محیا رو دوست داریسکوت کرد و حتی تظاهر کرد که دیگه بهت حسی نداره اما من خواهرمو شناسم به هیچ دردی نمی

خورم... مبارک باشه...

متین با لبخند عمیق تری از شایان تشکر کرد...

...

به چهره ی خوشحال و روشن متین در عکس خیره شده و دیوانه وار اشک می ریخت...

-دلم برات تنگ شده...

گریه اش شدت گرفت... به نفس نفس زدن افتاده بود و توان کنترل کردن خودش را

نداشت... شیشه ی عطر جلوی آینه را برداشت و آن را به طرف آینه پرتاب کرد... در

میان گریه ی شدیدش که با روز اول هیچ فرقی نکرده بود با بغض فریاد زد:

-دلم برات تنگ شده لعنتی...

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد... زانوهایش را بغل کرد و تا می توانست با

صدای بلند گریه کرد... صدای گریه اش اتاق را برداشته بود و هر از گاهی از قطع شدن

نفسش سکوت در اتاق حاکم میشد... یک دم عمیق و دوباره فریاد درد از اعماق

وجود... با ناخن های بلندش به لباس هایش چنگ میزد و حرصش را اینطور خالی

می کرد... حالش حال پایان بود... حال خستگی... حال بیماری...

حالی که دیگر هیچ

وقت خوب نمیشد... همان حالی که آدم را در بدترین شرایط به خود دچار می کند و

برای تمام عمر با او همراه می شود... حال خرابی که وقتی کسی را به خود دچار کرد

پنهان می شود پشت خنده های بلند و لبخند های دائمی... حال عجیبی که تنهایی را

با خود همراه می کند و در جمع فقط تظاهر کردن را بلند است...

دستش را به لبه ی تخت گرفت و به سختی بلند شد... موبایل هنوز در دست مشت شده اش بود... آرام آرام خودش را به دستشویی رساند و شیر آبرا باز کرد... یک مشت آب به صورتش پاشید و به آینه نگاه کرد... دیگر خبری از آن محیای گذشته در آینه نبود... چشم های درشتش گود افتاده و درخشش خودشان را از دست داده بودند... لب های خشک و زخمی اش نشان دهنده ی شب های سخت و تب های طولانی بودند و موهای پریشان و شانه نخورده ای که دو طرف صورتش را می پوشاندند برعکس همیشه آشفته و در هم پیچیده...

آهی کشید و با تردید شماره ی مارال را گرفت... دستش را به لوله ی آب گرفت و با دست دیگرش گوشی را روی گوشش گذاشت... کمی بعد صدای ضعیف و گرفته ی مارال در گوشی پیچید...

–بله؟؟؟

محیا با حرص گفت:

–هدف از این کارا چیه؟؟؟

–حوصله ندارم بعدا حرف می زنیم...

محیا با عصبانیت فریاد زد:

-دست از سرم بردار... بذار به درد خودم بمیرم تو که به خواستت رسیدی پس چرا

عذابم میدی؟؟؟ چرا نمیداری به حال خودم باشم؟؟؟ تو واقعا خواهر منی؟؟؟

مارال با همان صدای ضعیف و خسته گفت:

-گفتم حال خوب نیست... می فهمی؟؟؟ محیا با

حرص بیشتری گفت:

-حالت خوب نیست؟؟؟ پس من چی بگم؟؟؟ من چی بگم که دارم از درد می میرم و

هر روز حالم از قبل بدتر میشه؟؟؟ مارال آهی

کشید و گفت:

-داره ازدواج می کنه... تو هم بهتره دیگه فراموشش کنی و به زندگی خودت برسی...

دیگه آزارت نمیدم...

-امیدوارم که خوشبخت بشین... ولی یادت نره مارال اگر که بفهمم زندگی رو واسش

جهنم کردی روزگارتو سیاه می کنم... من دیگه هیچ چیزی واسه ازدست دادن ندارم اینو

خوب میدونی...

-درست می گفتمی اون کسی که چیزی واسه از دست دادن نداره برندست... اینبار تو

برنده نبودی ولی من هم نبودم... داره با یکی دیگه ازدواج می کنه ...

برو سفارش

عشقتو به اون بکن... خداحافظ...

محیا با تعجب گفت:

-صبر کن... صبر کن قطع نکن... با کی؟؟؟

-نمیدونم...

محیا که دوباره صورتش خیس از اشک شده بود با لب های لرزانش گفت:

-من می خوام برگردم... قبل از اینکه دیر بشه...

مارال با شوک گفت:

-یعنی چی برگردم... اول به عواقبش فکر کن بعد حرف بزن... متین دیگه تو رو به یاد

نمیاره... برگردی که چی بشه؟؟؟ فکر کردی بهت میگه خوش اومدی؟؟؟ یا میگه برو

همونجایی که بودی؟؟؟ اینهمه بازیش داری چه انتظاری از شداری؟؟؟ متین اون آدم سابق

نیست اینو بفهم...

دوباره کاخ رویا هایی که در عرض همان چند لحظه برای خودش ساخته بود روی

سرش فرو ریخت... با حالت شوک و هر لحظه بد تر از قبل فکر برگشتن را دوباره از

سرش بیرون کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت...

-از طرف من واسش آرزوی خوشبختی کن... خداحافظ...

...

چند نت روی پیانو نواخت و بعد دفتر نتش را برداشت... همینطور که نت ها را

یادداشت می کرد اسم آن ها را زیر لب تکرار می کرد... مدادش را با لب هایش گرفت و دفتر را مقابلش گذاشت... آهنگ را یک بار از اول تا جایی که ساخته بود نواخت و بعد در حالی که در دل به خودش افتخار می کرد لبخندی گوشه ی لبش نشست... می خواست آهنگ را ادامه بدهد که صدای موبایلش توجهش را به خود جلب کرد... موبایل را روی گوشش گذاشت و آن را با شانه اش نگه داشت... در حالی که دوباره مشغول یادداشت کردن چند نت بود گفت:

-بله شایان؟؟؟

-علیک سلام عشق عمومی...

-سلام... دستم بنده باهات تماس می گیرم...

شایان شاکی شد و گفت:

-ای بابا کارت دارم که تماس گرفتم...

متین مداد را کنار گذاشت و موبایلش را با دست گرفت:

-من شرمندم رفیق... بگو می شنوم...

-شیرینی منو بردار بیار تا بگم بهت...

متین با تعجب گفت:

-چیو؟؟؟ چی شده؟؟؟

شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

-مبارک باشه آقا داماد... شایلین موافقت کرد که زمان تعیین کنیم واسه مراسم خواستگاری...

برق شادی در چشم های متین روشن شد و خوشحالی وادارش کرد که از جایش بلند شود...

-جدی میگی؟؟؟ خانوادت هم در جریان هستن؟؟؟

-همه در جریانن فقط بابا می خواد ببیندت... هر موقع که سرت خلوت تر شد یه سر بیا اینجا...

متین لبخندی زد و گفت:

-من الان میام... خودت خونه ای؟؟؟ شایان خندید و گفت:

-انقدر هول برت نداره انگار نه انگار که دخترای ایران واست می میرن... این شایلینو

ببری دو روز بعد پشیمون میشی خودت برش می گردونی حالا از من گفتن بود

بالاخره تو هم جای برادر می بد بختیتو نمی خوام...

متین لبخندی زد و گفت:

-من از انتخابم مطمئنم تو لازم نیست بهم هشدار بدی...

گوشی را قطع کرد و به طرف کمد لباس هایش رفت... همین که طبق معمول دستش

به طرف لباس مشکی و تیره رنگ رفت جلوی خودش را گرفت و یک پیراهن چهارخانه

ی سفید و سورمه ای برداشت... پیراهن را روی لباس جلو بسته و مشکی رنگی که به

تن داشت پوشید و بدون اینکه دکمه هایش را ببندد یک شلوار کتان مشکی از

کشابش خارج کرد و پوشید... دستی در موهایش فرو برد و از خانه خارج شد... سر راه یک جعبه شیرینی و یک دسته گل بزرگ با گل های رز قرمز خرید و به طرف خانه ی آقای علوی رفت...

از آسانسور خارج شد و زنگ در را زد... نفس عمیقی کشید و کمی عقب رفت... داشت به گل هایی که در دست داشت نگاه می کرد که با باز شدن در سرش را بالا گرفت و با دیدن شایلین چشم های عسلی رنگش را به چشم های شایلین دوخت ... از همیشه

زیبا تر بود... بلوز سورمه ای رنگ آستین سه ربع و زیبایی با شلوار جین آبی پوشیده و گل سر بزرگی به شکل گل رز، به یک طرف سرش زده بود ... موهای بلوندش که

تا زیر کمرش بودند را هم باز گذاشته و دورش ریخته بود... متین لبخندی زد و در همان حال که به شایلین خیره شده بود جلوتر رفت...

-بازم که با من ست کردی...!!!

شایلین هم با لبخند و کمی خجالت گفت:

-اینبار هم من بی تقصیرم...

-تلفاتیه دله عزیزم...

بعد دسته گل را به طرف شایلین گرفت و گفت:

-قابل شمارو نداره...

شایلین دسته گل را از متین گرفت و آرام گفت:

-مرسی... خیلی قشنگه...

همینطور که مشغول تماشای شایلین بود صدای خودش در سرش پیچید...

-قابل شمارو نداره...

و اینبار چهره ی محیا که کنار گل های رز قرمز می درخشید... گل ها را بو کرد و با

صدای بی نظیرش گفت:

-مرسی... خیلی قشنگه...

لبخند از روی لبش محو شد و دستش را به در گرفت تا بتواند در مقابل این خاطره ی

کوتاه مقاومت کند... شایلین نگاهش را از گل ها گرفت و با تعجب به متین نگاه کرد...

-خوبی؟؟؟

متین کم کم خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-آره... آره خوبم...

شایلین از جلوی در کنار رفت و گفت:

-بیا داخل... بابا منتظره...

متین که هنوز حال خود نبود سعی کرد به خودش مسلط شود و با قدم های کوتاه و با

وقارش وارد شد... از قسمت راهروی کوچک جلوی در گذشت و وارد نشیمن شد که

آقای علوی و مادر شایلین برای استقبال به طرف متین رفتند... متین لبخند بر لب

منتظر شد تا آقای علوی و سمانه خانم جلوتر بروند و گفت:

-سلام عرض شد... ببخشین من دوباره سرزده مزاحم شدم...

بعد دستش را جلو برد... آقای علوی بعد از دست دادن با متین لبخندبر لب گفت:

-سلام متین جان... این چه حرفیه تو که با شایان برای ما فرقی نداری...

متین تشکری کرد و با سمانه خانم هم دست داد... جعبه ی شیرینی را به سمانه خانم داد و با تعارف آقای علوی به طرف مبل ها رفت و روی مبل ها نشستند... شایلین هم که هنوز دسته گلش در دستش بود روی مبل کنار متین نشست و سرش را پایین انداخت...

آقای علوی گفت:

-خب متین جان چه خبر؟؟؟ همه چیز خوب پیش میره...

-شکر خدا همه چیز خوبه...

شایان وارد پذیرایی شد و بلافاصله بدون اینکه سلام کند با یک حرکت سریع به طرف شایلین رفتن و گل را از دستش گرفت... بعد رو به متین کرد و با صدای دخترانه گفت:

-والای عچقم ملسی... چرا زحمت کشیدی تو خودت گلی...

بعد متین را که برای دست دادن بلند شده بود در بغلش کشید و شروع کرد به بوسیدن صورت متین... متین با حرص دستی به صورتش کشید و گفت:

-اه حالم به هم خورد... آب دهن تو جمع کن...

همه از خنده غش کرده بودند و شایان به کارش ادامه میداد... متین سعی کرد شایان را کنار بزند اما شایان دست های متین را محکم گرفته و صورتش را می بوسید...

بالاخره متین با یک حرکت شایان را پس زد و با کلافگی یواش گفت:

-زشته شایان بزرگ تر نشسته...

شایان با جدیت گفت:

-از اول این گلو باید میدادی به من... به این دختره دادی از این کارا واست کرد؟؟؟

صورت شایلین گل انداخت و زیر نگاه هایی که به او متوجه شده بودند سرش را پایین

انداخت... متین بدون اینکه کسی متوجه شود پهلوی شایان را گرفت و برای ساکت

کردنش آن را فشار داد... شایان یکهو بالا پرید و با صدای بلند گفت:

-ای بی تربیت بی شعور آدم با همسر آیندش اینطوری رفتار می کنه؟؟؟

آقای علوی با خنده رو به شایان کرد و گفت:

-اذیتش نکن شایان...

شایان باز هم با جدیت گفت:

-فکر نکنی پدر من شایلینو قبل از من شوهر میده ها... اگه اومدی خواستگاری اول

باید منو بگیری بعد خودم این نفله رو میارم ظرف بشوره...

آقای علوی که حال متین را درک می کرد دست شایان را گرفت و او را روی مبل

نشاند... بعد با خنده رو به متین کرد و گفت:

-دوست خودته دیگه من توی تربیت این بی تقصیرم...!!!

متین خندید و خواست چیزی بگوید که شایان گفت:

-ای بر پدر همسایه ی دختر خاله ی یزید اینا لعنت من میگم عامل بی تربیتی من کی بودا...

آقای علوی خندید و گفت:

-آقا شایان میشه اجازه بدی من متین دو کلمه حرف بزنینم؟؟؟

-چشم... ما خفه میشیم بفرمایین...

سمانه خانم از جایش بلند شد و گفت:

-پس من و شایلین تنهاتون میذاریم انگار حرف مردونست...

بعد با اشاره از شایلین خواست که به دنبالش برود... شایلین از جایش بلند شد و دسته گلش را از روی میز برداشت... بعد زیر چشمی نگاهش را به متین انداخت...

متین که داشت به او نگاه می کرد متوجه نگاهش شد و با لبخند به شایلین پاسخ داد... شایان چپ چپ به شایلین نگاه کرد و گفت:

-چیز دیگه ای لازم داری پرنسس؟؟؟

شایلین با اخم به شایان نگاه کرد و بعد پذیرایی را ترک کرد... آقای علوی خندید و گفت:

-اذیتش نکن...

متین سر حرف را باز کرد و گفت:

-آقای علوی همونطور که در جریان هستین قصد دارم که به طور رسمی تر خدمت برسم و دخترتونو خواستگاری کنم... امیدوارم که منو لایق شایلینبدونین و این اجازه رو بهم بدین که خوشبختش کنم...

آقای علوی لبخند بر لب گفت:

-برای همین خواستم ببینمت... از وقتی که بچه بودی می شناسمت و همیشه هم گفتم که با شایان برای من هیچ فرقی نداری... کی بهتر از تو واسه اینکه تک دخترمو بهش بسپارم؟؟؟ هر چی که فکر می کنم مشکلی نمی بینم مگر قضیه ی اون مرحوم که به من مربوط نمیشه و تو و شایلین باید با این موضوع کنار بیاین...

متین سرش را کمی خم کرد و گفت:

-بزرگوارید شما...

شایان که عمیقا در فکر فرو رفته بود سکوت اختیار کرده و به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود... آقای علوی گفت:

-می مونه فقط یک مسئله... اونم اینکه که دوست دارم وقتی برای خواستگاری رسمی

قدم روی چشم ما گذاشتی با خانوادت بیای... مثل یه مرد مقابل پدرتبایستی و بگی

که بیاد و دختر منو واست خواستگاری کنه... من چندین ساله که پدر تو رو می شناسم

اونقدر آدم منطقی هست که اجازه نده تنها پاتو توی این خونه بذاری...

متین که نگران شده بود سرش را بالا گرفت و با چشم های نگرانش به آقای علوی نگاه کرد...

-ولی آقای علوی من در وجود کسی که میگن پدرمه هیچ منطقی پیدا نمی کنم...
-هر آدم منطقی یه نقطه ی ضعفی هم داره... حق نداری سرزنشش کنی وقتی خودت جای اون نیستی...

متین آهی کشید و گفت:

-گفته ی شما درسته... ولی در حال حاضر خانواده ی من فقط یک نفره و اون فرد داییم
فرهاده... تنها کسی که فهمید به خانواده نیاز دارم نه مادیات و پول و ثروت...
کسی که اولین نگاهش به من یه نگاه معنوی بود... آقای علوی هرکسی که بچه ای به
دنیا میاره الزاما پدر و یا مادر اون بچه نیست...!!!

آقای علوی نفس عمیقی کشید و گفت:

-به هر حال من دوست دارم که...

با اشاره ی شایان از گفتن ادامه ی حرفش منصرف شد... شایان به نشانه ی اطمینان

دادن به پدرش چشم هایش را آرام باز و بسته کرد و گفت:

-بهبتره تاریخ خواستگاری رو تعیین کنیم... با آخر همین هفته موافقین؟؟؟

...

گل و شیرینی که در دست داشت را روی ماشین گذاشت و خواست به آقا فرهاد کمک

کند... آقا فرهاد دستش را روی دست متین گذاشت و گفت:

-این کارا لازم نیست متین جان... خودم پیاده میشم...

بعد از پیاده شدن آقا فرهاد متین در را بست و جعبه ی شیرینی و دسته گل زیبایی که خریده

بود را برداشت...

داشتند به طرف ورودی آپارتمان می رفتند که ماشین مدل بالای از کنارشان عبور کرد و کمی جلوتر متوقف شد... متین سر جایش ایستاد و به ماشین نگاه کرد... مدتی گذشت تا راننده ی ماشین پیاده شود و همین که پیاده شد چشم های متین از حدقه بیرون زدند... با شوک زیر لب گفت:

-آقا مسعود؟؟؟

آقا فرهاد که صدای متین را شنیده بود با تعجب رد نگاه متین را گرفت و وقتی آقا مسعود را دید دستش را پشت شانه متین گذاشت و بعد از فشار آرامی گفت:

-متین جان برو با پدرت سلام و احوال پرسی کن...

متین به ناچار نگاهی به آقا مسعود که به آن ها نگاه می کرد انداخت و با قدم هایی

سنگین جلو رفت... مقابل آقا مسعود ایستاد و دستش را جلو برد...

-سلام عرض شد جناب آقای رامش...

آقا مسعود با لبخند دست متین را گرفت و گفت:

-علیک سلام اسطوره ی ملی که در اختیار همه هست جز خانوادش!!!...

متین لبخند طعنه آمیزی زد و گفت:

-خانواده؟؟؟

همان موقع آقا فرهاد جلو رفت و کنار متین ایستاد... آقا مسعود مسیر نگاهش را

عوض کرد و با همان لبخندی که بر لب داشت به آقا فرهاد نگاه کرد...

-به به ...مشتاق دیدار...

بعد دستش را جلو برد... آقا فرهاد با ادب و متانت دست آقا مسعود را گرفت و گفت:

-مدت زیادی می گذره...

آقا مسعود خندید و گفت:

-دنای کوچیکه...

بعد به متین نگاه کرد و گفت:

-خب آقا متین... شنیدم که سر عقل اومدی... بالاخره فهمیدی برای خواستگاری توی

کدوم خونه باید پا بذاری و چه خانواده ای لایق اسم و رسمته...

متین باز هم لبخند طعنه آمیزی زد و خواست چیزی بگوید که آقا فرهاد مانعش شد...

-متین جان بهتره بریم بالا... منتظرمون هستن...

متین به آقا فرهاد نگاه کرد و زیر نگاه آقا مسعود گفت:

-هر چی شما بگین... بفرمایین...

آقا مسعود بی توجه به متین و آقا فرهاد با حالت مغرور و سرد مخصوص به خودش

پیش قدم شد و متین و آقا فرهاد پشت سرش راه افتادند...

آقا مسعود و آقای علوی مشغول صحبت در مورد کار و تجارت بودند... آقا فرهاد کنار

متین نشسته و سکوت اختیار کرده بود... متین هم با صدای آرام مشغول صحبت با

شایان که سمت دیگرش نشسته بود شد...

-تو بهش خبر دادی؟؟؟

شایان دستش را جلوی دهانش گرفت و یواش گفت:

-بله... چکار می خواهی بکنی؟؟؟

متین با کلافگی چشم هایش را روی هم گذاشت و در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

-اگر می خواستم بیاد که خودم بهش میگفتم...

-این کارو کردم چون اگر به عهده ی تو می داشتم باز هم میشد همون آش و همون

کاسه... چون با این عقل بزرگی که توی سرت داری نمی تونی لجبازیتو کنترل کنی... تو

که دوست نداشتی اینبار هم با مخالفت مواجه بشی؟؟؟ -مخالفت کی؟؟؟

اون الان نقشی توی زندگی من نداره...

شایان سرش را به متین نزدیک تر کرد و گفت:

-این عقیده ی توئه ولی از نظر من پدرت کسیه که زندگی تو رو توی مشتش داره... در

ضمن از نظر پدر من هم تنها خانواده ی تو آقا مسعوده... اگر اون مخالفت می کرد که امشب اینجا نبودی...

متین دوباره چشم هایش را بست و به مبل تکیه داد... سمانه خانم با سینی چای وارد

شد و شایان بعد از بلند شدن از جایش سینی را از دست مادرش گرفت... بعد سرش را

به گوش مادرش نزدیک کرد و گفت:

-پس شایلین کجاست؟؟؟

-میاد الان... از مهمانا پذیرایی کن...

شایان به همه چای تعارف کرد و بعد دوباره کنار متین نشست... با ورود شایلین به سالن توجه همه به او جلب شد و از جایشان بلند شدند... زیبایی اش وصف نکردنی

بود... کت و شلوار رسمی و کرم رنگی که به تن داشت با سنگ های براق تزئین شده و

به زیبایی اش می افزود... از اولین نفر که آقا مسعود بود شروع به دست دادن و

احوال پرسى کرد... آقا مسعود با لبخند رضایت آمیزی به شایلین نگاه کرد و دستش را

فشرده... بعد از آقا مسعود، آقا فرهاد که برای اولین بار شایلین را میدید با شایلین

دست داد و احترامش را پذیرفت... نوبت به متین رسید... شایلین با سرى پایین و

نگاهی دوخته شده به زمین دستش را مقابل متین جلو برد و با صدای آرام سلام

کرد... متین بی توجه به نگاه هایی که زیر نظرش داشتند سرش را کمی خم و به

صورت شایلین نگاه کرد... بعد دستش را گرفت و با نگاهش شایلینرا وادار کرد سرش

را بالا بگیرد... با لبخند حجب و حیای شایلین را تحسین کرد و بعد از فشار آرامی که

به دست شایلین وارد کرد دستش را رها کرد... شایلین روی مبل کنار شایان نشست و

مشغول بازی کردن با دست هایش شد...

مراسم خواستگاری به خوبی و خوشی سپری شد و کل صحبت ها در مورد ازدواج

متین و شایلین توسط آقا مسعود و آقای علوی زده شد... متین که از حضور آقا

مسعود در عذاب بود سکوت کرده و تمام مدت به حرف هایی که زده میشد گوش می کرد... با موافقت متین و شایلین و تمام حاضران جمع قرار بر این شد که هفته ی بعد مراسم نامزدی خلوت و کوچکی برگزار شود و جشن عروسی را یک ماه بعد برگزار کنند... آقا فرهاد را تا جلوی در واحدش همراهی کرد و بعد از شب بخیر گفتن به طرف واحد خودش که فقط چند متر با واحد آقا فرهاد فاصله داشت رفت... کلید را توی در چرخاند و وارد شد... کرواتش را شل کرد و خودش را روی مبل انداخت... نفسش به سختی بالا می آمد و زمان شروع سردرد های شبانه اش بود... البته سر درد هایی که در شرایط عصبی و روحی خاص به سراغش می آمدند... در همان تاریکی خانه به میز نگاه کرد و با دیدن جعبه ی قرصش کمی خم شد و جعبه را با لیوان آب گرمی که کنارش بود برداشت... از خوردن آب گرم حالش به هم خورد و روی مبل دراز کشید... چشم هایش را بست و غرق در افکارش شد... در فکر آینده ی متفاوتی که پیش رو داشت... در فکر قولی که برای خوشبخت کردن شایلین به همه داده بود و واقعا می خواست به قولش عمل کند... باید با قلبش کنار می آمد... با قلبی کهبر خلاف ذهنش همه چیز را به یاد داشت و هر لحظه تصویری از گذشته را پیش رویش ظاهر می کرد... با فکر محیایی که هیچ چیز از او به یاد نداشت قلبش به ضربان افتاد... دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید... چشم هایش را بست و سعی کرد هر چیزی که

باعث آزارش میشود را از فکر و روحش بیرون بریزد ولی بی فایده بود... آهی کشید و برای خاموش کردن افکارش خودش را وادار به خوابیدن کرد...

...

تمام سالن پر بود از آدم های هنر دوستی که برای دیدن خواننده ی مورد علاقه ی خود و شنیدن صدای بی نظیرش به آنجا آمده بودند... تمام طول اجرا با انرژی و به بهترین شکل ممکن چند تا از بهترین آهنگ هایش را خوانده و شنونده ها را به وجد آورده بود... فقط یک آهنگ تا پایان اجرا باقی مانده بود... میکروفون را برداشت و با اشاره به گروهش از آن ها خواست که یکی از آهنگ های آرامش را اجرا کنند... آهنگ با چهار ضرب درام آغاز و ملودی زیبایی با فلوت نواخته شد... وقت این بود که متین باز هم با صدایش همه را از خود بیخود کند... همینطور که نگاهش بین جمعیت می چرخید میکروفون را بالا برد و خواست شروع کند که ناگهان بین تماشاچی ها چشمش به کسی افتاد... لب هایش قفل شدند و راه نفسش بسته شد ...

همین که

متوجه افتادن ریتم و نگاه متعجب و نگران اعضای گروه شد به ویولنیست نگاه کرد و با اشاره از او خواست که قطعه ی ویولنی بنوازد تا متین فرصتی برای رو به راه کردن حال خودش به دست بیاورد... صدای ویولن در سالن پیچید و متین دوباره با نگاهش

رد کسی که دیده بود را گرفت... چهره ای محزون و چشم های خیس... کسی که در آن تاریکی با پایین انداختن سرش سعی داشت صورتش را مخفی کند... نفس عمیقی کشید و با خودش عهد بست که تا اتمام اجرا دیگر به آن شخص نگاه نکند... صدای استثنایی اش را از حنجره بیرون داد و آخرین کار را هم به بهترین شکل ممکن اجرا کرد... با لبخند دستی برای طرفدارهایش تکان داد و دوباره به نقطه ای که تمام حواسش پیش آن بود نگاه کرد... دیگر نه صدای دست و تشویق هایی که سالن بزرگ اجرا را روی هوا برده بود می شنید و نه آن جمعیت را میدید... فقط یک نفر... یک نگاه خیس که اینبار متوجه نگاه خیره ی متین شده بود ولی دیگر صورتش را مخفی نمیکرد... چشم در چشم متین اشک می ریخت ولی با این حال لبخند رضایت و خوشحالی بر لبش بود...

دستش را روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست تا بتواند از آن نگاه دل بکند... چشم هایش را باز کرد و آخرین نگاه را به صورت خیس محیا انداخت... آنقدر با خودش می جنگید که نگاهش به نگاه خشم و نفرت از خودش برگشت و همین نگاه سرد و بی روح به دل محیا چنگ انداخت... نگاه عاشقش رنگ شوک گرفت و اشک

هایش با شدتی بیشتر از چشم هایش پایین ریختند... متین بالاخره دل از آن نگاه کند و بعد از تعظیم کوتاهی رو به مردم صحنه را ترک کرد...

شایلین با لبخند جلو رفت و آب معدنی کوچکی را به دست متین داد... متین لبخند مهربانی به شایلین زد و آب را از دستش گرفت... در حالی که در بطری را باز می کرد گفت:

-چطور بود؟؟؟

شایلین از شدت شوق و خوشحالی لبخندی زد و گفت:

-بهت افتخار می کنم...

متین باز هم با لبخند از شایلین تشکر کرد و آب را سر کشید...

موبایلش که تا آن لحظه دست شایلین بود را از او گرفت و بعد از اینکه تماسی را برقرار کرد آن را روی گوشش گذاشت... با دیدن نگاه متعجب شایلین گفت:

-یه لحظه...

صدای سرد و خسته ی مارال در گوشی پیچید...

-بله؟؟؟

-سلام... تو الان اینجایی؟؟؟ مارال با تعجب گفت:

-کجا؟؟؟

-توی سالن اجرا... بین مردم دیدمت!!!

-آهان... آره اومده بودم اجراتو ببینم...

-که این طور...

مارال سکوت کرد متین دوباره گفت:

-مارال؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ چرا داشتی گریه می کردی؟؟؟ مارال که کاملا

دستپاچه شده بود گفت:

-|||هیچی... با آهنگات یکم احساساتی شدم...

-آهان... خب پس فعلا...

گوشی را قطع کرد و به شایلین که دست هایش را بغل کرده و با لب های آویزان به

زمین خیره شده بود نگاه کرد...

-چی شده؟؟؟ چرا این مدلی شدی؟؟؟ شایلین بدون

اینکه به متین نگاه کند گفت:

-ازش خوشم نمیاد... دست خودم نیست...

از حسادت شایلین حس خوبی به متین دست داد. در چشم های شایلین خیره شد و گفت:

-مارال برای من فقط یه فامیله که باید باهاش خوب رفتار کنم و هواشو داشته باشم...

سعی کن اینو درک کنی...

-اگر که واسم فرق نداشتی انتخابت نمی کردم...

-بخش... از استرسه...

-چه استرسی آخه؟؟؟

بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-استرس واسه عروسی... تا یک هفته ی دیگه قراره زندگی جدیدی رو شروع کنم ولی

اصلا نمی تونم اینو باور کنم...

-مطمئن باش بهت خوش میگذره... نمیذارم غافلگیر بشی... بهت قول میدم زندگی

خوبی رو با هم شروع کنیم...

شایلین لبخندی زد و به نگاه کردن به چشم های متین ادامه داد...

یکدفعه در باز شد و با ورود شایان نگاه هر دویشان به در افتاد ...

شایان که تازه بعد از برداشتن یکی دو

قدم به داخل اتاق متوجه حالت متین و شایلین شده بود با عکس العملی سریع مسیرش را

عوض کرد و به طرف در برگشت... متین با صدای بلند گفت:

-شایان؟؟؟

شایان که از اتاق خارج شده بود سرش را از در داخل آورد و گفت:

-سریع تر برین سوار ماشین بشین تا بیرون شلوغ نشده...

شایان اتاق را ترک کرد و در را بست... شایلین سرش را چرخاند و نگاه خیسش را به

متین دوخت... متین هم دست کمی از شایلین نداشت ولی با این حال لبخندی زد و گفت:
-نگران نباش... درست میشه... درستش می کنم...

...

با حالتی عصبی گوشی را به دست دیگرش داد و گفت:
-تو اصلا چرا اومدی؟؟؟ می دونی اگه بابا ببیندت چه مشکلی واسه من درست می کنی؟؟؟ می دونی واسه اینکه زنده بودنتو ازش پنهان کردم هیچ وقت منو نمی بخشه؟؟؟
محیا با همان حالت خسته و آرامش گفت:

-نمیذارم بفهمه... من بهت قول میدم... خواهش می کنم فقط همین یکبار کمکم کن...
-نمی تونم... من این کارو نمی کنم...
محیا اینبار با بی قراری گفت:
-به هر حال رفتن به مراسم ازدواج متین واسه تو سخته... خواهش می کنم بذار من به جای تو برم...

مارال با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:
-این کارو نمی کنم... برگرد کیش تا مشکلی به وجود نیاموردی...
اشک از چشم های محیا جاری شد... با گریه و صدایی نسبتا بلند گفت:
-می دونی چقدر حالم بده؟؟؟ می دونی دارم چی میکشم؟؟؟ دارم آتیشمی گیرم
مارال خواهش می کنم کمکم کن فقط یک بار دیگه ببینمش... قول میدم بعدش برم و دیگه هیچ وقت اینجا پیدام نشه... دارم دیوونه میشم... کسی که روزی مطمئن بودم

هیچ وقت جز من دلش برای کسی نمی لرزه الان داره ازدواج می کنه و من هیچ کاری نمی تونم بکنم... حق من این نبود... حق منی که خودم خواستم به این روز بیفتم این نبود... واسه من هویتی نمونده... بذار فقط برای یک شب هم که شده هویتتو ازت قرض بگیرم...

مارال کلافه تر از قبل گفت:

–خیله خب باشه گریه نکن... فقط باید قول بدی که به کسی چیزی نمیگی...

...

پیرهن ساده و مشکی رنگ آستین حلقه ای که از کمر کمی کلوش شده و چین های ملایم می ریخت پوشید... جلوی لباس تا روی زانو و پشتش کمیبلند تر بود... تنها تزئینی که در لباس به چشم می خورد یک ردیف سنگ مجلسی و براق دور یقه ی آن بود که به آن جلوه می داد...

جلوی میز آرایش نشست و خط چشمش را از داخل کیف لوازم آرایشش برداشت... در خط چشم را باز کرد اما همین که آن را به چشم هایش نزدیک کرد قطره اشکی از چشمش چکید و پایین افتاد... اشکش را پاک کرد و در حالی که سعی می کرد قوی باشد و بغضش را فرو دهد خط چشم ظریفی بالای چشم هایش کشید... بغض گلویش را می فشرد اما خودش را برای این حالت آماده کرده بود ...

نباید گریه می

کرد... نباید آن شب را از دست میداد... برای گریه کردن به اندازه ی یک عمر وقت

داشت... برای تخلیه ی این بغض های همیشگی روز های بعد از آن منتظرش بودند...
 آرایش ملایمی کرد و در آینه به خودش نگاه کرد... واقعا زیبا بودو این را خودش هم
 خوب می دانست با این حال خیلی وقت بود که اینطور به خودش نرسیده بود و
 همین باعث شد تغییر زیادی در چهره ی خودش احساس کند...
 با صدای موبایل مارال که حالا به مدت یک شب در اختیار او بود به آن نگاه کرد...
 "بابا..".

چقدر دلش برای افتادن این کلمه روی صفحه ی موبایلش تنگ شده بود... تماس را
 برقرار کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت... با صدای خسته و آرامش گفت:
 -بله بابا جون؟؟؟
 آقا فرهاد گفت:

-مارال دخترم نمی خوای بیای؟؟؟ همه ی مهمانا اومدن...
 محیا آه عمیقی کشید و گفت:
 -میام بابا جون... یکم دیگه اونجام...
 گوشی را قطع کرد و از روی صندلی بلند شد... کفش های مشکی پاشنه دار و رو بسته
 ای که تا مچ پایش را می پوشاندند پوشید و مانتوی مشکی رنگبلندی روی لباسش
 کشید... کیف مجلسی اش را برداشت و از خانه خارج شد... قبلا از مارال شنیده بود که
 متین درست رو به روی واحد خودشان زندگی می کند... در را بست و به طرف در

واحد متین رفت... دستگیره ی در را گرفت... سرش را به در تکیه داد و مدتی در همان حالت ماند... دوباره بغض و دوباره هجوم یک حسرت بزرگ به قلب کوچکش... دوباره پر شدن چشم های دریایی اش از اشک...

سر گیجه ی شدیدی داشت با این حال سعی کرد به خودش مسلط باشد... برای بهتر کردن حال خودش و فرو دادن این بغض همیشگی نفس عمیقی بیشتر شبیه به آه کشید و سرش را از روی در برداشت... وارد آسانسور شد... با موبایل مارال شماره ی خودش را گرفت و منتظر شد تا مارال جواب بدهد...

-بله؟؟؟

-سلام... من دارم میرم تالار عروسی... می تونی بیای خونه...
مارال گفت:

-من خونه ی دوستمم امشب نمیام... فردا صبح برو کیش دیگه هم هیچ وقت برنگرد...
محیا با بغض و چشم های پر از اشک گفت:

-باشه... در ازای اومدنم به آقا مسعود قول دادم که برای همیشه برم خارج... می دونی که با حمایت اون می تونم برم ولی بدون هویت دیگه هیچ وقت نمی تونم برگردم پس نگران نباش...

مارال با تعجب گفت:

-جدی می خوای بری؟؟؟

-آره... دیگه دلیلی واسه اینجا زندگی کردن ندارم...

مارال بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-خوبه... حواستو جمع کن امشب به بابا نزدیک نشی و گرنه همه چیزو خراب می کنی...

-باشه تو نگران نباش... خداحافظ...

گوشی را قطع کرد و به طرف ماشین مارال رفت... در ماشین راباز کرد و بعد از سوار شدن راه افتاد...

آنقدر در افکارش گم بود که نفهمید زمان چطور سپری شد و کی به تالار رسید... وارد

محوطه شد و خواست ماشینش را پارک کند که ماشین گل کاری شده ی متین با

سرعت از کنارش عبور کرد و جلوی در ورودی متوقف شد... محیا هم همانجا توقف کرد

و با شوک به جلو خیره شد... خودش را برای همه چیز آماده کرده بود اما با این حال نفس

هایش نا مرتب شدند و کل وجودش به لرزش افتاد...متین در ماشین را باز کرد

و پیاده شد... کت و شلوار مشکی و خوش دوخت با پیراهن سفید رنگ و کروات

مشکی چقدر به متین می آمد!!!...

در ماشین را بست و بعد از دور زدن ماشین در را برای شایلین باز کرد... او هم در لباس

عروسی به شدت می درخشید... آنقدر زیبا شده بودند که غیر از همدیگر با کسی قابل

مقایسه نبودند... دست شایلین را گرفت و به او کمک کرد تا از ماشین پیاده شود...

لبخند روی لبش باعث بغض محیا میشد با این حال این همان چیزی بود که محیا

می خواست... نفهمید شایلین چه چیزی در گوش متین گفت که با صدای بلند زد زیر

خنده... حتی محیا تا آن لحظه خنده های بلندش را ندیده بود... بی قراری از دلش فریاد کشید و اشک به چشم هایش هجوم آورد ولی باز هم مقاومت کرد... آهی کشید و به تماشا ادامه داد تا اینکه متین و شایلین وارد سالن شدند... دوباره آه عمیقی کشید و بعد از پارک کردن ماشین با قدم های کوتاه و سستش وارد سالن شد... برای یک لحظه از آمدن خودش پشیمان شد... واقعا توان دیدن آن صحنه ها را نداشت با این حال بی سر و صدا گوشه ای نشست و بین مهمان ها با چشمهایش مشغول جست و جو کردن پدرش شد...

یکدفعه چشمش به آقا فرهاد افتاد... برای یک لحظه نفسش بند آمد ...

دلش می

خواست به طرفش بدود و مثل همیشه دست هایش را دور گردن پدرش حلقه کند اما می دانست که آقا فرهاد با اولین نگاهی که به محیا بیندازد او را می شناسد برای همین با چشم های پر از اشک به صورت آقا فرهاد خیره شد... با صدای دست و جیغ نگاهش را از پدرش گرفت و دید که به درخواست مهمان ها خواننده میکروفون را به دست متین داده و همه از او می خواستند که یکی از آهنگ های شاد و ریتمیکش را بخواند... موزیک پخش شد و متین با گرفتن دست شایلین او را به مرکز سالن هدایت کرد... تعدادی از جوان ها دورشان حلقه زدند و بعد از کنار رفتن متین با شایلین همراهی کردند... شروع به خواندن کرد ...

آهنگ عاشقانه و

شادی که گواه خوشبختی اش بود و قلب هر کسی را به تپش می انداخت... صدایی

که در سالن پیچیده بود خود عشق بود... عشقی که هر کسی آن را می پرستید اما

معنی حقیقی آن عشق را فقط محیا می فهمید...

بعد از اتمام آهنگ متین میکروفون را به خواننده داد و از گروه خواست که آهنگ

ملایمی را بنوازد... بعد جلو تر رفت و دست های شایلین را در دست هایش گرفت...

لامپ ها و مهتابی های سالن خاموش شدند و نور های رنگی و زینتی روی عروس و داماد

تابیده شد... همه کنار ایستادند و عروس و داماد مشغول رقصیدن شدند... محیا

هم از جایش بلند شد... بعد از کندن مانتوی بلندش جلو رفت و به مهمان هایی که

مشغول تماشای متین و شایلین بودند پیوست...

چشم های هر دویشان از خوشحالی برق میزد... همینطور که میرقصیدند هر از گاهی

در گوش هم چیزی می گفتند و با هم می خندیدند... کنترل از دست محیا خارج شد و

بی اختیار قطره ای اشک از صورتش پایین چکید... دیگر توان سرکوب کردن این همه

درد را نداشت... تازه داشت درک می کرد لحظه ای را که با متین سالسا می رقصید...

حالا داشت می فهمید آن لحظه بهترین لحظه ی عمرش بوده... تازه داشت درک می

کرد که چقدر دلتنگ خاطرات است... اشکش را پاک کرد و دوباره به متین نگاه کرد که

یکدفعه متوجه نگاه خیره ی متین شد... دست های شایلین را گرفته و با او همراهی

می کرد ولی دیگر نه نگاه گرمش را به چشم های شایلین دوخته بود و نه لبخند بر لب داشت... فقط در آن تاریکی با حالت شوک و ناباوری به چشم های خیس محیا خیره شده بود... محیا سریع سرش را پایین انداخت و دستش را جلوی دهانش گرفت... داشت به طرف در میرفت که صدای آقا فرهاد را شنید...
-مارال؟؟؟

بعد متوجه دست آقا فرهاد شد که از پشت مچ دستش را گرفت...
-چرا اینقدر دیر کردی دخترم؟؟؟
گریه اش شدت گرفت... اینبار حتی صدای هق هقش بلند شد ولی صدای بلند موسیقی پوششی برای صدای درد های محیا بود... دلش می خواست زمان در آن لحظه متوقف شود... دلش می خواست بیشتر کنار پدرش بماند اما این امکان پذیر نبود... با یک بار پلک زدن سیل اشک دیگری روی صورتش جاری شد... بدون اینکه برگردد یا دستش را از جلوی دهانش بردارد با صدای لرزانش گفت:
-بخش باباجون... میرم بیرون هوا بخورم...
بعد دستش را از دست آقا فرهاد بیرون کشید و به انتهای سالن رفت... بدون اینکه بداند قصد دارد به کجا برود دری را باز کرد و وارد راهرویی تاریک و طولانی شد...

آنقدر تاریک بود که جایی را نمی دید با این حال به راهش ادامه داد که ناگهان صدای باز شدن دوباره ی همان دری که محیا از آن وارد شده بود و پیچیدن صدا در راهروی باریک و طولانی باعث ایستادن محیا و نگاه کردن به پشت سرش شد... نوری که از در باز به داخل می تایید چهره ی متین را برایش واضح کرد و با بسته شدن دوباره ی در متین از دیدش مخفی شد... صدای کفش هایش را می شنید که هر لحظه نزدیک تر میشد برای همین سرعتش را بیشتر کرد و به مسیرش ادامه داد ...

با دیدن نور ضعیف انتهای راهرو فهمید که به بیرون راه دارد اما هنوز به انتهای راهرو نرسیده بود که متین

با قدم های بلندش به محیا رسید...

محکم مچ دست محیا را گرفت و با یک حرکت او را به دیوار کوبید... از شدت برخورد با دیوار و پیچیدن مچ دستش آخی گفت و با چشم های پر از اشکشدر همان تاریکی به تصویر ضعیفی که درست مثل خواب های هر شبش از متین می دید خیره شد... مچ دستش هنوز در دست متین بود و فاصله ی کمی که بینشان بود باعث میشد هر دو صدای ضربان قلب هم دیگر را بشنوند...

در حالی که نفس نفس میزد بدون اینکه حرفی بزند مدتی به چشم های محیا خیره

ماند... شوکه شده بود و حال خودش را نمی فهمید... با اخم های در هم کشیده

فشاری به دست محیا داد و گفت:

-تو مارال نیستی...

محیا که اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشت با ناباوری به متین نگاه کرد... متین

صدایش را بالا برد و فریاد زد:

-مگه چنین چیزی ممکنه؟؟؟

اشک از چشم های محیا جاری شد... آب دهانش را فرو داد و با صدایی پر از بغض به

سختی گفت:

-کی می تونم باشم؟؟؟ جز مارال...

هر لحظه خاطره ی تازه ای از جلوی چشم متین عبور می کرد و همین باعث میشد که بیشتر از

قبل عصبی شود و اصلا متوجه نبود که دارد تمام حرصش را با فشار آوردن به

دست محیا تخلیه می کند... چشم هایش را روی هم گذاشت و در عرض چند دقیقه

صورتش خیس از عرق شد... همه چیز داشت بر می گشت... تمام خاطراتی که از یاد

برده و همین باعث تغییر مسیر زندگی اش بود... تک تک روز های خوبی که یاد

آوریشان فقط عذابش میداد و روز های بدی که وجودش را در هم مچاله می کردند...

محیا... خودش... کسی که بود... اتفاق هایی که افتاده بود ...

خاطرات کل عمرش تا به

آن روز در مدت چند لحظه به ذهن و حافظه اش هجوم آوردند و به دنبالش سر دردی

که لحظه به لحظه خودش را بیشتر نشان میداد...

زیر نگاه وحشت زده ی محیا با چشم های بسته از درد نالید... دست دیگرش را هم به

دیوار تکیه داد و تا می توانست فشار اعصاب و سر دردش را به دیوار تخلیه کرد...

-مگه ممکنه؟؟؟ مگه ممکنه لعنتی؟؟؟ مگه میشه تو اینجا باشی؟؟؟

-نه... ممکن نیست متین... من رفتم واسه همیشه...

دیگر نمی توانست سر پا بایستد... روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد... محیا هم

که دستش در دست متین بود مجبور شد که کنارش بنشیند... وقتی حال بد متین را

دید به سختی دست لرزانش که به شدت درد می کرد را از دست متین بیرون کشید و

سر متین را در دست هایش گرفت... با گریه گفت:

-من اشتباه کردم... نباید میومدم منو ببخش... منو ببخش متین...

با بی حالی دست های محیا را دوباره گرفت و آن ها را پایین آورد ...

چشم هایش را

به سختی باز کرد و به دست محیا نگاه کرد... نور کم بود ولی حلقه ی درخشان محیا

در آن تاریکی می درخشید... با صدای ضعیفی گفت:

-این چه کاری بود که کردی؟؟؟ بد کردی محیا...

محیا هم قبل از اینکه جواب بدهد به دست چپ متین نگاه کرد ...

حالا به جای حلقه

ی جفت با حلقه ی محیا یک حلقه ی جدید در دست متین بود و خبری از آن عهدی

که با هم بسته بودند نبود...

-پشیمون نیستم... اگر که برگردم به اون زمان بازم همون کارو می کنم...

سرش را به دیوار تکیه داد و با چشم های نیمه باز به محیا خیره شد... قطره های

اشکی که یکی پس از دیگری از چشم هایش بیرون می ریختند محیا را از قبل شوکه تر

می کردند... مات و مبهوت به متین خیره شد و با بغض گفت:

-متین؟؟؟ داری گریه می کنی؟؟؟

بدون اینکه جوابی بدهد با صدای بلند زد زیر گریه و آتشی که از درونش گدازه می

کشید را فریاد زد... با هر آهی که بین گریه های دیوانه کننده اش می کشید انگار زمین

به لرزش می افتاد و هر جسم بی جانی وادار به اشک ریختن میشد...

محیا هم زد زیر

گریه و با بی تابی سعی داشت متین را آرام کند...

-باور نکن... دروغه... من خیلی وقت پیش رفتم... من خیلی وقته که مردم متین باور نکن...

متین خیال آرام شدن نداشت و همین حال محیا را بد تر میکرد...

دیگر نتوانست

تحمل کند... همینطور که کنار متین نشسته بود سرش را به شانه ی متین تکیه داد و از ته دلش

زار زد ...

سر محیا را به شانه ی خودش فشرد و با صدای بلند به گریه ادامه داد...

صدای گریه های سوزناکشان محیط را برداشته بود ...یاد آوری روز های گذشته و حسرت آن ها قلب و روحشان را می آزرده...

مراسم ازدواجی که به هم خورد... مهمان های سرگردان و نگاه های مات و مبهوت...

حرف های در گوشی و پیچ پیچ های عذاب آور... خالی شدن سالن ...

کم کم... در زمینه

ای با صدای پیچ پیچ های بی سر و ته... نگاه دیوانه کننده ی اعضای خانواده... بعضی خشمگین و بعضی متعجب ...یک عروس دل شکسته راهی بیمارستان... سنگینی بار

نگاه یک رفیق دیرینه... خودش خواست!!!...

یک روز گذشت ...یک عروس غمگین و یک داماد تازه به عشق اول خود رسیده... تیترا

اول روزنامه های کشور... "خواننده ی محبوب دلها در مراسم ازدواج خود عروس را تنها گذاشت.."

آشوب در شبکه های اجتماعی... انگشت های اشاره... دفاع و جبهه گیری تعداد اندکی از مردم... قضاوت های مختلف... تصمیم های متنوع... چقدر باید بگذرد تا این خبر از ذهن مردم یک کشور محو شود؟؟؟

ادامه ای این داستان... داستان تکرار.. داستان تقاص یک عمر سرزنش کردن...

به آتش کشیده شدن جگر یک خانواده... تک دختری که دیگر هیچ وقت لبخند واقعی

بر لبش نمی آید... شب تا صبح گریه های پنهانی... لبخند های مصنوعی روزانه... فرو

بردن بغض... من خوبم گفتن ها... شکست... شکستی که در بهترین شب زندگی

صدای شکستن استخوان هایش را به گوشش رساند... یک برادر...

برادری دلسوز...

برادری که بخت تلخ تک خواهرش وجودش را به آتش کشیده... یک تصمیم... نجات یک

زندگی...

انتقام... از یک رفیق قدیمی... شب های بیدار و تصمیم های بزرگ... حالت های عصبی و سیگار

های پشت هم... شروع... فریب معشوقه ی یک دوست... فریب... به

هر نحوی... سخت... اما امکان پذیر... محضر... عقدنامه...

غافلگیر شدن... غافلگیر شدن شخصیت اصلی داستان... "پدر؟؟؟ چه حسی داشتی

وقتی دوستتو کنار بهترین رفیقت دیدی؟؟؟ اونم لبخند به لب!!!" در کردن... درک

کردن پدری که یک عمر او را سرزنش کرده... و حتی حق دادن به او!!!...

"شایلین؟؟؟ شایلین کجاست؟؟؟ حتما منو می بخشه مگه نه؟؟؟" عبور یک خاطره از ذهن و

وحشت... گر گرفتن کل وجود... این داستان چقدر

تکرار است... یک خواب وحشتناک و پریدن از آن... عرق سرد روی پیشانی... نیمه

شب به دنبال راهی برای فرار...

"شایلین؟؟؟ شایلین منو می بخشی دیگه؟؟؟"

یک جفت چشم بسته و یک دست سرد... وحشت و باز هم وحشت ...

فریاد های بی

جواب... فریاد های بلند و کم تبدیل شدن آن ها به زار زدن ...

تبدیل آن ها به حق

حق های بی امان... دیر شدن... فرصتی برای حسرت خوردن نیست... حقی برای

حسرت خوردن باقی نمانده... زود دیر شدن...

تکرار شدن یک سرنوشت غم انگیز... تکرار یک روزگار تلخ ...

تکرار... تکرار... تکرار...

با پیچیدن این کلمه در سرش چشم هایش را باز کرد... "تکرار" به سر بی حال محیا که

هنوز روی شانه اش بود نگاهی انداخت و به آرامی دستش را از بین موهای محیا

بیرون کشید... آه عمیقی کشید و یک تکان به خودش داد... محیا هم سرش را بلند

کرد و بعد از نگاه خیزی که به متین انداخت موهای پریشانش را از صورتش کنار زد...

متین با چشم های نیمه بازش به محیا که هنوز سعی داشت صورتش را پنهان کند خیره شد...

"تا کی باید حسرت این خوابو بخورم؟؟؟ تا کی باید سنگینی بار این عشقو به دوش بکشم؟؟؟
تا کی...؟؟؟"

بعد از یک نگاه طولانی آه عمیق و با صدایی کشید و کمی خودش را جا به جا کرد و
کمر خمیده اش را به سختی صاف کرد... نگاهی را از محیا که تمام مدت سکوت کرده
بود گرفت و جعبه ی قرصش را از جیبش بیرون آورد و بعد از خوردن یکی از قرص ها
از جایش بلند شد... دستی به صورتش کشید و بعد از آهی دیگر گفت:

-من امشب نباید عروسمو تنها بذارم... متاسفم...
محیا هم از روی زمین بلند شد و مقابل متین ایستاد... چند لحظه با سکوت به متین نگاه کرد
بعد گفت:

-درسته... دارم از ایران میرم... دیگه هیچ وقت همدیگرو نمی بینیم...
بعد دستش را جلو برد و منتظر ماند تا متین با او دست بدهد...
متین چند لحظه به محیا خیره شد و بعد دستش را گرفت... یک نگاه به دست بی
جان محیا و دوباره دوختن نگاه خیره و پر معنایش به او... به لکنتش چیره شد و گفت:

-برای همیشه میری؟؟؟
محیا هم آهی کشید و گفت:
-برای همیشه میرم...
لرزش لب هایش را کنترل کرد و گفت:
-مواظب خودت باش...

دوباره اشک از چشم های محیا راه گرفت... دست در دست متین بین گریه هایش لبخند تلخی زد و گفت:

-منتظر آهنگ های جدیدت هستم... از این به بعد هر وقت دلم واست تنگ شد
خاطره ی امشب رو به ذهنم راه نمیدم... اینکه چرا چنین شبی اینجا بودم... تو چرا
اینجا بودی... برای من تو همیشه همون عشق بزرگی که هیچ وقت فراموش نمیشه...
حال متین اصلا خوب نبود... لحن و کلمات سردی که از عقل برخاسته و بر زبانش
جاری می شدند با دلش جور نبودند... تصمیم گرفت حرفی نزند ...

تصمیم گرفت هر

چه زودتر عذاب دادن محیا را تمام کند... بدون اینکه به محیا نگاه کند و از عشق رسوا
شود دست محیا را رها و به او پشت کرد... هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بود که با صدای محیا
متوقف شد...

-نمی خوای بپرسی چرا اونکارو کردم؟؟؟

متین بدون اینکه برگردد بعد از کشیدن آهی عمیق گفت:

-کدوم کار؟؟؟ چیزی یادم نمیاد...!!!

دوباره به راه افتاد و بعد از خارج شدنش از راهرو محیا ماند و یک دنیا غم و حسرت...

پیامکی نوشت و آن را برای آقا فرهاد ارسال کرد...
 (بابا جون من یکم سر درد داشتم اومدم خونه منتظرم تا برگردین... (گوشی را روی تخت
 پرتاب کرد... چشم هایش می سوختند و آنقدر خسته بود که نای
 عوض کردن لباسش را هم نداشت... اتفاقاتی که افتاده بود را باور نمی کرد... باور نمی
 کرد که دوباره با اسم خودش کنار متین بوده و به مدت چند دقیقه کنارش نشسته...
 هنوز بوی عطر متین را حس می کرد و همین بو به محیا اطمینان میداد که این یک رویا
 نبوده...

گاهی یک خاطره...
 یک جمله ی کوتاه...
 و یا یک حرف حک شده روی دیوار دل...
 می بردت به گذشته...
 آنقدر دور که به رویا بودنش شک می کنی...
 گاهی از خودم می پرسم چه میشد اگر که نمیشد؟؟؟!!!
 گاهی می پرسم چه میشد اگر در آن روز ابری پاییزی، همان روز اولین دیدار، همان
 اولین روز پاییز در همان روز قشنگ دیوانه ی نگاهت نمیشدم...
 چه میشد اگر دل به چشمانم نمی بستی...
 چه میشد اگر...

گاهی می گویم شاید اگر من این نبودم و تو آن نبودی...
 شاید اگر عشق را در وجود هم نمی یافتیم سرنوشتمان این نبود...

گاهی می پرسم چه میشد اگر قبل از تو هم کسی بود...
 باز اینگونه دل می بستم؟؟؟ یا
 برعکس...

قبل از من کسی بود...

قبل از من اگر کسی بود اینطور دل می بستی؟؟؟
 چه میشد اگر سر اعتقاد من ماند و عشق را هرگز باور نمیکردم...
 گاهی سخت درگیر می شوم با فکر اینکه چه میشد اگر که به هر حال نمیشد؟؟؟
 چه میشد اگر نمیشد که نمیشد؟؟؟ دنیا را
 می بینی؟؟؟

این یک بار هم که زود دیر نشد من خیلی دیر آمدم...
 تو خیلی دیر فهمیدی...
 دنیا را می بینی؟؟؟

همین یک دفعه که عشق نمرود و پر پر نشد ما ندیدیم...
 ما ندانستیم و ما نپرسیدیم...
 به یقین که فردا رو دیگریست...
 فردا دیگر نه تو آنی که در خاطر دارم...
 و نه من آن منی که بشود شناختش...
 فردا ها...

روزی دست بر تن خاطره خواهم کشید...

و مرگ واقعی احساس را به دنیا نشان خواهم داد...

حال من خوب نمیشود ولی...

ولی...

فرداهای دیگر حتی اسمی از تو در خاطرم نمی ماند...

دیگر حتی شنیدن اسمت سرم را بر نمی گرداند...

قلبم را به تپش نمی اندازد...

فقط یک لحظه سکوت...

یک آه طولانی...

آشنایی، همان چیزی که من دیگر به خاطر نمی آورم...

فردا ها بعدش فقط گاهی از نظرم عبور خواهی کرد...

مثل یک نسیم...

و گاهی مثل یک نیستی...

فردا ها دیگر چهره ات را به یاد نخواهم آورد...

و اگر جایی اتفاقی عکسی از تو بینم زیر لب می گویم...

(به راستی اینگونه بود؟؟؟) بعد از

خودم می پرسم:

(چه کسی؟؟؟)

آشنایی که به یاد نمی آورمش...
فردا ها دست های من دیگر عشق را لمس نخواهند کرد...

حال من خوب نمی شود...

هرگز...

برایم گران تمام شدی غریبه...
آنقدر گران... که هنوز سرت بدهکارم...
هنوووز سرت بدهکارم...
برایم سخت تمام شدی غریبه... غریبه...

چقدر غریبه ای این آشنا!!!...

چه غریبانه یادت می کنم...

همان یادی که از خودت آشنا تر است...

چقدر زود ای غریبه، آشنا شدی...

چقدر زود ای آشنا... چقدر زود با من غریبه شدی...

چقدر دلتنگ دیدار غریبه ای آشنا بودم...

چقدر حسرت آشنایی غریبه را خوردم...

خدایا...

می شنوی؟؟؟

دنیایت را به آتش می کشم ای خدا... روزی که غریبه ای هم رنگ خاطراتم باشد!!!...

تمام دنیایم باشد!!!...

با صدای زنگ در به خودش آمد... سریع با دست صورت خیشش را خشک کرد و از اتاق خارج شد... سرش را پایین انداخت و در را باز کرد که ناگهان سرجایش میخکوب و نگاهش خیره شد... آقا فرهاد با لبخند دست متین را فشرد و بعداز تبریک و شب بخیر گفتن به شایلین و متین به محیا نگاه کردند... دوباره سرش را پایین انداخت... چشم های قرمزش گواه گریه هایش بودند... آقا فرهاد با لبخند به محیا نزدیک شد و گفت:

-نخواهی بودی بابا؟؟؟ محیا با همان سر پایین گفت:

-بیدار بودم... بفرمایین داخل... آقا فرهاد آخرین نگاه را به متین و شایلین انداخت و بعد از رد شدن از کنار محیا وارد خانه شد... شایلین با تعجب محو نگاه کردن به محیا بود اما متین مشغول بازی کردن با دسته کلیدی که در دست داشت شد و حتی یک بار به صورت رنگ پریده ی محیا نگاه نکرد... کمی جلو رفت و دستش را به طرف شایلین دراز کرد... با بغض زیر نگاه متعجب شایلین گفت:

-تبریک میگم... امیدوارم که خوشبخت بشین... شایلین با همان نگاه دست محیا را گرفت و گفت:

-مرسی مارال جان... حالت خوبه؟؟؟

محیا آهی طولانی کشید و به چشم های زیبای شایلین نگاه کرد...

-خوبم... تبریکی که گفتم از ته قلبم بود... باورش کن...

بعد جلو تر رفت... دست هایش را دور گردن شایلین حلقه کرد و شایلین را محکم به

خودش فشرد... با حرکت محیا متین که پشت سر شایلین ایستاده بود سرش را بالا

گرفت و با چشم های خسته اش به محیا که به او خیره شد بود نگاه کرد... دو نگاه

خیره به هم و هر دو بارانی... یکی قوی تر و یکی آنقدر لبریز که توانایی کنترل اشک

های خود را نداشت... با نگاهی بی حالت و بی روح به چشم های بارانی محیا خیره

مانده بود و گذر زمان از دست هر دویشان خارج شد... بالاخره شایلین خودش را از

آغوش محیا بیرون کشید و با تعجب به صورت خیسش نگاه کرد...

-مارال؟؟؟ چرا داری گریه می کنی؟؟؟

هیچ وقت حس خوبی به مارال نداشت اما این نگاه و این چشم هامهر خود را در دل

شایلین هم نشاندند... بی آنکه خبر داشته باشد کسی که مقابلش ایستاده مارال

نیست با ناراحتی گفت:

-مارال داری نگرانم می کنی... این چه وضعیه آخه؟؟؟

چشم هایش پر از اشک شدند و با همان حالت به محیا خیره شد ...

بالاخره محیا از

حال خود بیرون آمد و با لبخند تلخی در میان گریه گفت:

-چیزی نیست عزیزم... واستون از ته دلم خوشحالم امیدوارم که به پای هم پیر بشین...

شایلین با همان چشم های پر از اشک دست محیا را در دستش گرفت و آن را فشرد...

-مرسی عزیزم... امیدوارم که روزی خودت بشه...

محیا باز هم لبخند تلخی زد و گفت:

-مواظب همدیگه باشین...

شایلین هنوز با همان نگاه درگیر بین تعجب و ناراحتی به محیا نگاه می کرد... تفاوت

را به خوبی احساس می کرد اما اینکه این شخص می تواند محیا باشد حتی به فکرش هم

نرسید... با این خیال که باور ازدواج متین مارال را عوض کرده اشک روی گونه ی

محیا را پاک کرد... محیا دستش را بالا برد و دست شایلین را گرفت... شایلین به

دست محیا نگاه کرد و با دیدن حلقه ای که در دستش بود برق از چشم هایش بیرون

زد... دوباره به محیا نگاه کرد و با شوک گفت:

-بازم مرسی از تبریکت عزیزم... انتظارشو نداشتم!!!...

متین که دیگر طاقت دیدن آن صحنه ها را نداشت و از طرفی وضعیت محیا به قلبش

چنگ می انداخت دست شایلین را گرفت و او را به طرف خودش کشید... با صدای

ضعیف و سرد و خسته اش گفت:

-بریم دیگه شایلین جان...

شایلین به متین نگاه کرد و به طرف واحد خودشان رفت... متین هم آخرین نگاه را به محیا انداخت و پشت سر شایلین راه افتاد...

در خانه را باز کرد و منتظر شد تا شایلین وارد شود بعد خودش هم وارد خانه شد و در را پشت سرش بست...

محیا که هنوز به در بسته شده ی خانه ی متین نگاه می کرد بالاخره به خودش آمد و با قدم های کوتاه چند قدمی را که از در فاصله گرفته بود برگشت و بعد از وارد شدن در را بست... داشت به طرف اتاق مارال میرفت که آقا فرهاد صدایش کرد...

-مارال بابا... بیا بشین باهات کار دارم...

بدون اینکه به آقا فرهاد نگاه کند اشک هایش را پاک کرد و بعد از فین فین کوتاهی گفت:

-بخشین بابا حالم اصلا خوب نیست... میشه بمونه واسه فردا؟؟ آقا فرهاد به طرف محیا رفت و دستش را گرفت... کشان کشان محیا را با خودش به

طرف مبل ها برد و با هم روی مبل دو نفره ای نشستند... به محیا که با نگرانی سعی

داشت صورتش را پنهان کند نگاه کرد و گفت:

-اتفاقا چون حالت خوب نیست می خوام باهات حرف بزنم ...

صورتتو مخفی نکن

دخترم... من حال امشب تو درک می کنم...

محیا با همان سر پایین سکوت کرد... آقا فرهاد آهی کشید و گفت:

-با من حرف بزن دخترم... من و تو دیگه کیو داریم بجز همدیگه؟؟؟ دوباره به حق حق کردن افتاد... دلش آنقدر پر بود که با این گریه ها خالی نمیشد...

سنگینی را روی دلش احساس می کرد و بغض داشت از پا درش می آورد... آقا فرهاد ادامه داد...

-من می دونم دلت پیش متینه... ولی بابا جون تو راضی بودی با کسی زندگی کنی که روز و شب با دیدنت یاد عشق اولش بیفته؟؟؟ آهی کشید و ادامه داد...

-محیا رفت... محیا با رفتنش مارو از پا در آورد ولی متینو هم با خودش برد... هر وقت میاد اینجا و به عکس اون خدا بیامرز نگاه می کنه خودم تا ته خط میرم... متین دیگه زنده نمیشه باباجون...

قطره های اشک با شدت بیشتری از چشم های محیا بیرون میریختند و روی لباسش می افتادند... دیگه نتوانست تحمل کند... سریع و بدون اینکه به آقا فرهاد اجازه بدهد چهره اش را ببیند دست هایش را دور گردن آقا فرهاد حلقه کرد و در حالی که با صدای بلند از ته دل زار میزد گفت:

-نمی تونم بابا... نمی تونم تحمل کنم...

آقا فرهاد دست هایش را دور شانه محیا حلقه کرد... از گریه های محیا او هم بغضش گرفته بود... با صدای آرام گفت:

-آروم باش دختر... آدما دل می بندن... عاشق میشن... همه چیزشونو پای عشقشون

میدارن... از خودشون می گذرن... از دلشون... از دار و ندارشون... عشق چیز عجیبیه
 دخترم... اونقدر عجیب که تا حالا هیچ کس درکش نکرده... همیشه به معنی نرسیدن
 نیست عزیزم... ولی اگه دلت از دستت بره و اشتباه عاشق بشی یعنی باختی... اگه
 آگاهانه یا از روی غفلت به اشتباه دل ببندی اونوقته که مهر بازندگیرو روی پیشونی
 خودت زدی... بازنده ای که توی این بازی از همه چیزش مایه گذاشته... اشتباه عاشق شدی
 دختر...

هر لحظه داغ دلش تازه تر و عمق گریه اش بیشتر میشد...
 -اشتباه عاشق شدم بابا... عاشقی به من نمیومد...
 -بلند شو دختر روی پاهات... چشمتو باز کن... نذار دنیا زمینت بزنه...
 برای یک لحظه شدت گریه نفسش را قطع کرد... بعد از یک دم عمیق گفت:
 -زمین خوردم طوری که دیگه هیچ وقت نمی تونم بلند شم... واسه من زود بود... واسه
 یه دختر هجده ساله زود بود تحمل این همه درد... زود بود تحمل این همه
 سختی... دوستش دارم بابا... اونقدر که دارم می میرم از عشقش ...

دارم می میرم بابا
 کمکم کن...

به نفس نفس زدن افتاده بود... آقا فرهاد که کم داشت نگران میشدموهای محیا
 را نوازش کرد و در حالی که به شانه محیا دست می کشید گفت:

-آروم باش دخترم... آروم باش...

صدایش دیگر بالا نمی آمد... با این حال به سختی گفت:

-ای کاش مرده بودم... ای کاش نمی دیدم این شبو...

حال خودش را نمی فهمید... بی حال و بی حس چنگی به پیراهن پدرش انداخت و گفت:

-بعد از این چطوری ادامه بدم؟؟؟ چطوری زندگی کنم؟؟؟ چکار کنم بابا من بدون متین می

میرم...

آقا فرهاد با نگرانی سعی کرد محیا را از خودش جدا کند و به صورتش نگاه کند اما

محیا با وجود بی حالی مقاومت کرد و خودش را به آقا فرهاد چسبانده... دیگر نمی

توانست حرفی بزند... فقط هق هق و آه... آنقدر در همان حالت ماند تا توان بلند

شدن را به دست آورد... بدون اینکه موهای خیس و آشفته اش را از روی صورتش کنار

بزند خودش را از آغوش آقا فرهاد بیرون کشید و با صدای ضعیفی گفت:

-اگر امشب نبودین نمی دونم چه اتفاقی ممکن بود بیفته...

-حالت بهتره دخترم؟؟؟

-خوبم بابا جون... شبتون بخیر...

از جایش بلند شد و از بین موهایش نگاهی به عکسش که روی دیوار با ربان مشکی

تزیین شده بود انداخت و بعد با قدم های بی حال و کوتاه راهی اتاق مارال شد... در را بست و

به دیوار تکیه داد... دوباره اشک... دوباره آه... دیگر نای گریه کردن نداشت

ولی اشک هایش هم قصد تمام کردن نداشتند... روی زمین نشست و سرش را به

دیوار تکیه داد... این شب انگار خیال تمام شدن نداشت.....

لبه ی تخت نشسته و سرش را بین دست هایش گرفته بود... نزدیک صبح بود اما

هنوز لباس دامادی به تن داشت... شایلین با نگرانی دستش را گرفتو گفت:

-بیا بریم دکتر... آخه اینطوری که نمیشه...

دستش را از دست شایلین بیرون کشید و دوباره سرش را گرفت...

-تو نگران نباش برو بخواب...

-یعنی چی بخواب متین داری از درد بی حال میشی...

متین سرش را بلند کرد و به شایلین نگاه کرد...

-بخواب عزیزم... من به این دردا عادت دارم...

شایلین با نگرانی گفت:

-چقدر از این قرصای لعنتی خوردی که بعد از یک هفته هیچی ازشون نمونده؟؟؟

-این مدت درگیر کارای جشن بودم بهشون نیاز داشتم... صبح میرم می خرم و حالم خوب

میشه...

شایلین از جایش بلند شد و گفت:

-صبر کن لباسمو عوض کنم میرم واست می خرم...

متین هم بلند شد و ایستاد...

-غیرت کدوم مردی اجازه میده زنش این وقت شب تنها بره بیرون؟؟؟ خودم میرم

میخرم خوبه؟؟؟

-نه متین حالت خوب نیست نمی تونی رانندگی کنی...

-لباستو عوض کن با هم بریم...

از خانه خارج و در راهرو مشغول قدم زدن شد... سر درد امانش را بریده بود با این حال نمی خواست شایلین را از این نگران تر کند... همینطور که عرض سالن را با قدم هایش متر می کرد یکدفعه صدای آقا فرهاد را شنید...

-مارال... مارال بابا چی شده؟؟؟

اول به گوش هایش شک کرد ولی نه... صدا واقعی بود... اول آرام ولی یکدفعه با فکری که از سرش عبور کرد به طرف در دوید و چند بار زنگ در را زد اما پاسخی دریافت نکرد... نگران بود و نمی دانست چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد... دست مشت شده اش را چند بار به در کوبید و با صدایی نسبتا بلند گفت:

-دایی... دایی درو باز کنین...

شایلین بیرون دوید و گفت:

-چی شده؟؟؟ چرا سر و صدا می کنی این وقت شب؟؟؟
متین با نگرانی گفت:

-نمی دونم... مثل اینکه یه اتفاقی افتاده...

دوباره دستش را روی زنگ گذاشت... شایلین با نگرانی گفت:

-یعنی چی شده؟؟؟ با

آشفتگی گفت:

-نمی دونم... نمی دونم...

بالاخره در باز شد... متین و شایلین سریع وارد خانه شدند... آقا فرهاد با نگرانی به متین نگاه کرد و گفت:

-مارال... مارال بی هوش شده...

متین با شوک به آقا فرهاد نگاه کرد و بدون هیچ حرفی به طرف اتاق مارال راه افتاد...

محیا بی هوش کف اتاق افتاده و رنگش مثل گچ سفید شده بود... با نگرانی کنار محیا

زانو زد و نبض دستش را گرفت... آقا فرهاد و شایلین هم وارد اتاق شدند... متین گفت:

-شایلین برو ماشینو روشن کن باید ببریمش بیمارستان...

شایلین سرش را تکان داد و با سرعت از اتاق خارج شد... آقا فرهاد جلو رفت و

خواست محیا را بلند کند که متین گفت:

-خودم میارمش...

سریع محیا را روی دست هایش بلند کرد و از خانه خارج شد... آقا فرهاد هم به

دنبالش راه افتاد و در را پشت سرش بست... شایلین که پشت فرمان نشسته و نگاه

منتظرش را به در آسانسور دوخته بود با دیدن متین و محیا سعی کرد حس

حسادتش را کنترل و شرایط

را درک کند برای همین کمر بندش را بست. آقا فرهاد در عقب ماشین را باز کرد... متین محیا

را داخل

ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد... بعد از سوار شدن آقا فرهاد شایلین بدون

هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد...

...

وارد اتاق شد و دستش را روی شانه ی آقا فرهاد که سرش را لبه ی تخت گذاشته بود

و چشم هایش را بسته بود گذاشت... آقا فرهاد سرش را بلند کرد وبا دیدن متین گفت:

-شب شما هم خراب شد... من هستم برید دیگه...

متین لبخند خسته ای زد و گفت:

-این چه حرفیه... دکتر چی گفت؟؟؟

-گفت چیز مهمی نیست فشارش افتاده... خوب میشه تا صبح برین شما...

متین روی صندلی کنار آقا فرهاد نشست و گفت:

-شایلین نیستش... شاید رفته توی ماشین چیزی برداره... هر وقت برگشت میریم...

آقا فرهاد نگاه آشفته و سرگردانش را به محیا انداخت و سکوت کرد... متین گفت:

-اتفاقی افتاده دایی؟؟؟

-نمی دونم... حس بدی دارم... این دختر از دیشب خیلی شبیه محیاست!!!

متین جا خورد... اول چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-دایی اگر... اگر که محیا برگرده دوباره از دستش میدین؟؟؟ آقا فرهاد آهی کشید

و گفت:

-من هر دوتا دخترمو اندازه ی جونم دوست داشتم ولی محیا یه چیزدیگه بود...

بعضی وقتا حس می کردم برعکس مارال هیچ چیزی از مادرش به ارث نبرده... مینای

خالص بود... دیشب که داشت توی بغلم گریه می کرد من محیا رو احساس کردم... به

تنها دختری که واسم مونده خیانت می کنم که این حرفو میزنم ولی آرزو کردم که ای کاش این حس درست بود و محیا...

بغض امانش را برید و توانایی گفتن ادامه ی حرفش را از دست داد... متین با تردید به آقا فرهاد نگاه کرد و گفت:

-محیا اینجاست دایی...

آقا فرهاد که متوجه منظور متین نشده بود با گریه گفت:

-محیای من الان زیر خاکه...

-نه نه... نمی دونم چطور واستون توضیح بدم ولی این کسی که الان اینجا خوابیده

خود محیاست... چشم هاشو که باز کنه خودتون متوجه می شین... هنوز هم حرف متین را هضم نکرده بود... با تردید به متین نگاه کرد و بعد به محیا...

متین گفت:

-من نمی دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده ولی محیا هیچ وقت نمرده بود ...

من هم تازه

دیشب فهمیدم...

نگاه آقا فرهاد کم کم رنگ شوک گرفت... صورت بی هوش محیا را گرفت و آن را به طرف خودش چرخاند...

-چطور ممکنه؟؟؟

-باورش واسه من هم سخت بود ولی محیا زنده ست و الان پیش شماست... گفت قصد

داره کشور و ترک کنه واسه همین برخلاف میلش اینو به شما گفتم تا اگر که صلاح می دونین جلوشو بگیرین...

اشک شوق صورت نابورش را خیس کرد... در حالی که هنوز به محیا خیره بود و هر لحظه بیشتر از قبل حضورش را باور می کرد از روی صندلی بلند شد و محیا را در آغوش کشید... محیا که انگار تمام این مدت با چشم های بسته هوشیار بود آرام چشم هایش را باز کرد... نفس عمیق و راحتی کشید و با بی حالی در آغوش امن و گرم پدرش غرق شد... متین هم از سر آسودگی نفس عمیقی کشید هر چند که با این کار زندگی را برای خودش سخت کرده بود... ترجیح داد آقا فرهاد را با محیا تنها بگذارد برای همین از اتاق خارج شد و روی صندلی های راهرو نشست ...

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست... مدتی در همان حالت ماند تا اینکه با حس حضور کسی چشم هایش را باز کرد... شایلین کنارش نشسته بود و به او نگاه می کرد... یک بطری آب معدنی به دستش داد و یک قرص از جعبه ای که در دست داشت خارج کرد... قرص را به دست متین داد و زیر نگاه متعجب متین سرش را پایین انداخت...

-شایلین؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-نه... قرصتو بخور...

به قرصی که شایلین در دستش گذاشته بود نگاه کرد... سر دردش را به کل فراموش کرده بود با این حال قرص را در دهانش گذاشت و آب را سر کشید... بعد صورت شایلین را بلند کرد و گفت:

-به من نگاه کن... بگو چته؟؟؟ شایلین با
اعتراض گفت:

-حق ندارم ناراحت باشم؟؟؟

خوب می دانست ناراحتی شایلین از چیست اما دیگر نمی توانست به او اطمینان بدهد که نگرانی اش بیجاست... دیگر نمی توانست در چشم های شایلین نگاه کند و بگوید این کارها را از روی حس فامیلی و احساس مسئولیت نسبت به دختر دایی اش انجام میدهد... از دروغ بیزار بود برای همین فقط به شایلین نگاه کرد تا اینکه شایلین گفت:

-متین هر چی تلاش می کنم که دوستش داشته باشم همیشه... هدفش از اینکه حلقه ی محیا رو دستش کرده چیه؟؟؟ اصلا واقعا حالش بده یا اینم برنامه بود واسه اینکه

شب من و تو رو خراب کنه؟؟؟

متین با کلافگی دستش را در موهایش فرو کرد و گفت:

-بس کن شایلین ندیدی مگه حالشو؟؟؟

شایلین با ناباوری و چشم های پر از اشک به چشم های متین نگاه کرد و گفت:

-باورم نمیشه بازم داری طرف اونو می گیری...

کیفش را برداشت و از روی صندلی بلند شد... با قدم های بلندش به طرف انتهای

راهرو راه افتاد... متین با کلافگی چشم هایش را روی هم فشرد و از جایش بلند شد...

شایلین در ماشین را باز کرد و خواست سوار بشود که متین در را گرفت و گفت:

-من رانندگی می کنم... از اون در سوار شو...

شایلین بدون هیچ حرفی سر جایش ایستاد و به متین نگاه کرد... متین مچ دست

را گرفت و او را به دنبال خودش کشید... بعد از دور زدن ماشین شایلین را

سوار کرد و خودش هم سوار شد...

هوا دیگر تاریک شده بود و متین هنوز با سکوت متفکرانه اش خیابان های شهر را زیر

و رو می کرد... بالاخره شایلین به صدا در آمد و گفت:

-حواست هست از صبح توی ماشین نشستیم؟؟؟ نمی خوای بری خونه؟؟؟

همینطور که رانندگی می کرد به شایلین نگاه کرد و گفت:

-خسته شدی؟؟؟

-نه... گشتمه...

متین که تازه متوجه شد ناهار نخوردند لبش را بین دندان هایش گرفت و گفت:

-آخ بمیرم من اصلا حواسم نبود...

شایلین خدا نکنه ای گفت و به بیرون خیره شد... متین یک نگاه به جلو و یک نگاه به شایلین انداخت و گفت:

-نبینم عروس خانم دلخوره...

شایلین بدون اینکه به متین نگاه کند گفت:

-دلخور نیستم... یکم فکرم درگیره درست میشه...

متین دست راستش را به طرف شایلین برد و بعد از کشیدن لب شایلین گفت:

-الان می برمت یه رستوران سنتی توپ... چه شود این اولین شام زندگی مشترک...

-خواهش می کنم جای شلوغ نرو... از دیشب به اندازه ی کافی ازم گرفتن تو رو نمی

خوام امشب هم مال طرفدارات بشی...

-از توی اون داشبورد عینکمو بده... چنان سر به زیر بشم واست که خودتم شناسیم!!!

شایلین لبخندی زد و عینک متین را از داشبورد بیرون آورد... شیشه هایش را تمیز کرد و

عینک را به متین داد... متین لبخندی زد و بعد از تشکر عینک را از دست شایلین گرفت...

بوقی برای نگهبان زد و وارد پارکینگ شد که موبایلش به صدا در آمد... با دیدن اسم

شایان روی گوشی لبخندی زد و گفت:

-برادر زن گرامی سر و کلش پیدا شد... بفرما شما جواب بده...

گوشی را از متین گرفت و با خوشحالی جواب داد... باصدایی شبیه جیغ زدن گفت:

-سلام داداشی...

شایان گفت:

-السلام و علیکم عروس خانم... تو که هنوز زنده ای!!!

شایلین با همان حالت خوشحال گفت:

-مرسی برادر جان از آرزو های خوبی که واسم داری!!!

-دست کسی دادمت که کفن پوش برت گردونه ها... کارمو بلام ...

انشالله به امید خدا

که از دستت خلاصمون می کنه...

شایلین با اعتراض گفت:

-شایان؟؟؟

متین با خنده گوشی را از شایلین گرفت و گفت:

-سلام بر برادر زن عزیز... کمرت که رگ به رگ نشده؟؟؟

-ای بابا... اختیار دارین... اون که باید رگ به رگ بشه شمایی نه من...

متین با خنده گفت:

-رگ به رگ حاصل از شلنگ تخته های دیشبو میگم...

-من؟؟؟ تو اصلا دیدی من برقصم؟؟؟ گوشیه بده به اون نفله بینمن اصلا اون وسط پیدام

شد؟؟؟ متین گفت:

-نه پس من بودم... چی میگی نمیذاری به زندگی مشترکمون برسیم؟؟؟

-دلم واسه اون نفله کوچولوم تنگ شده... پاشین بیاین اینجا...

متین متأثر از حرف شایان و بیشتر شدن حس مسئولیتش بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-بیرون بودیم تازه برگشتیم خونه... بیا باهاش حرف بزن فردا میارمش...

-متین؟؟؟

-بله داداش؟؟؟

-من این دسته گلمو به تو سپردما... مواظبش باش...

لبخند متین محو شد... زیر نگاه متعجب شایلین گفت:

-نگران نباش... مثل جونم واسم عزیزه...

مثل جونم؟؟؟ واقعا مطمئن نبود که این جان چقدر برایش اهمیت دارد اما این را

خوب می دانست که در حال حاضر شایلین تنها خانواده و کسی است که در کنارش مانده...

-دیگه سفارش نمی کنم... امشب نبودن این یکی یدونه توی خونه ی ما عزا به پا

کرده... بهش نگی حالش گرفته میشه ها... فقط گوشو بده مامان و بابا هم باهاش حرف

بزنن...

-چشم... با من فعلا کاری نداری؟؟؟

گوشی را به شایلین داد و به او خیره شد... کم کم دلتنگی و حس جدایی از خانواده

اشک شایلین را در آورد و متین با درک کردن شایلین بدون هیچ حرفی منتظر شد تا مکالمه

اش تمام شود...

گوشی را به متین پس داد و سرش را پایین انداخت... متین چند دستمال از جعبه

بیرون کشید و مشغول خشک کردن صورت شایلین شد...

-فردا می برمت پیششون... دیگه گریه نکن...

شایلین با بغض گفت:

-دلم واسشون تنگ شده...

-می خواای الان بریم؟؟؟

-نه... تو خسته ای همون فردا خوبه...

-خب پس پیاده شو بریم بالا...

کلید را توی در چرخاند و بعد از باز کردن در منتظر شد تا شایلین وارد شود...

-بفرمایین خانوم...

شایلین وارد شد و پشت سرش متین در را بست... بدون هیچ حرفی به طرف مبل ها رفتند و کنار هم نشستند... سرش را پایین انداخت و گفت:

-امیدوارم که زندگی خوبی رو شروع کنیم...

شایلین به چشم های متین نگاه کرد و گفت:

-همینطور میشه... مگه نه؟؟؟ متین لبخند خسته ای زد و گفت:

-شک داری؟؟؟ حتما همینطور میشه عزیزم با دو جین بچه...

شایلین با خنده مشت ضعیفی به شانه ی متین کوبید و گفت:

-دو جین؟؟؟ کم نیست به نظرت؟؟؟

-حالا بعد از تکمیل دو جین در مورد اون موضوع تصمیم می گیریم...

خیره شدنش به چشم های شایلین شایلین را وادار کرد که با خجالتو حیا سرش را پایین بیندازد و سکوت کند ...

...

مارال روی مبل نشسته و با حالتی متشنج مشغول کردن پوست لبش بود... با باز شدن در یکدفعه از جایش بلند شد و به طرف آن دوید... آقا فرهاد و محیا در حالی که دست هم دیگر را محکم گرفته بودند وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند... مارال که بعد از تماس پدرش همه چیز را فهمیده بود با لکنت گفت:

-س... سلام...

آقا فرهاد لبخندی زد و گفت:

-سلام دخترم... اینم خواهرت... صحیح و سالم...

مارال با سردرگمی به محیا نگاه کرد... محیا برای اطمینان دادن به مارال از اینکه چیزی به پدرش نگفته چشم هایش را باز و بسته کرد و بعد با صدای ضعیفش گفت:

-سلام عزیزم... خوشحالم که بعد از اینهمه مدت می بینمت...

بعد جلو رفت و مارال را بغل کرد... آقا فرهاد که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید گفت:

-این معجزه رو باید جشن بگیریم... من میرم یه چیزایی بخرم که امشب بهترین شب عمرمه...

دوباره از خانه خارج شد و در را بست... محیا خودش را از مارال جدا کرد و زیر نگاه شوکه ی مارال گفت:

-نگران نباش... نگفتم که تو در جریان بودی...

مارال نفس عمیقی کشید و با صدایی نسبتا بلند گفت:

-داشتم سکنه می کردم...

بعد به محیا نگاه کرد و گفت:

-حالا چرا این ریختی شدی؟؟؟

محیا در آینه ی کنار در نگاهی به خودش انداخت... صورتش مثل گچ سفید بود و لب

هایش ترک خورده بودند... موهایش آنقدر به هم ریخته و آشفته بودند که تا آن روز

خودش را اینطور پیر و شکسته ندیده بود... آهی کشید و گفت:

-می گذره...

بعد به مارال نگاه کرد و گفت:

-مگه نه؟؟؟

مارال که دلش برای محیا سوخته بود به او خیره شد و سرش را به نشانه ی تایید

تکان داد... چشم های محیا دوباره پر از اشک شدند... با این حال جلوی خودش را گرفت و با

لبخند گفت:

-تا بابا برگرده میرم حمام...

به طرف حمام راه افتاد... وارد شد و در را پشت سرش بست ...

هنوز شیر آب را باز

نکرده بود که بغضش شکسته شد و با لباس شخصی دوش آب نشست... خودش هم نمی

دانست چرا این گریه ها تمام نمی شوند... چرا این دل خیال خالی شدن ندارد... بی

صدا زیر دوش حمام بارید و ساعتی بعد با حوله از حمام خارج شد... به اتاق مارال

رفت و از داخل چمدانش یک پیرهن عروسکی صورتی رنگ برداشت و با شلوار جین آبی پوشید... موهایش را خشک کرد و بعد از آرایش ملایمی از اتاق خارج شد... با دیدن کیک و انواع خوراکی هایی که روی میز جلوی مبل ها چیده شده بودند لبخندی زد و به آشپزخانه رفت... مارال مشغول چیدن ظروف غذا خوری روی میز بود و وقتی متوجه محیا شد گفت:

-بیا بشین... بابا رفته دستاشو بشوره الان میاد...

محیا سر میز نشست و بعد از آمدن آقا فرهاد جمع خانواده ی سه نفره جمع شد... تمام مدت به سختی با حرف های آقا فرهاد و مارال که سعی داشتند به هر نحوی که شده لبخند را بر لبش بیاورند لبخند بر لب خود نشانند و حس خوب برگشت به خانه و تمام شدن تنهایی برای چند ساعت درد و غمی که در دل داشت را کمرنگ کرد... بعد از شام به نشیمن رفتند و روی مبل ها نشستند... آقا فرهاد شمع روی کیک را روشن کرد و بعد دوربین عکاسی را روی میز تنظیم کرد... سریع به طرف محیا و مارال رفت و طرف دیگر محیا نشست... آقا فرهاد از یک طرف و مارال از طرف دیگر دست هایشان را دور گردن محیا انداختند و با لبخند منتظر شدند تا دوربین عکس را بگیرد... بعد هر سه با هم با خنده و شادی شمع روی کیک را فوت کردند... آقا فرهاد انگشتش را داخل کیک فرو برد و بعد با وجود مقاومت و جیغ و خنده های بلند محیا صورت محیا را پر از خامه کرد... مارال هم کار پدرش را تکرار کرد و هر سه آنقدر

مشغول حس با هم بودن شدند که دیگر جایی برای افکار دیگر باقی نمانده بود...

...

در حالی که خمیازه می کشید از آسانسور خارج شد و به طرف در خانه ی متین و

شایلین رفت... کلیدی از جیبش بیرون آورد و خواست در را باز کند که با صدای باز

شدن در خانه ی آقای فرهاد سرش را به طرف در چرخاند و به آنگاه کرد... محیا از

در خارج شد اما همین که شایان را دید خواست در را ببندد که شایان با صدای بلند گفت:

-مارال؟؟؟

سر جایش ایستاد... شایان جلو رفت و در نیمه باز را گرفت و به محیا نگاه کرد... محیا

سرش را پایین انداخت و آب دهانش را فرو داد که شایان با تعجب گفت:

-پارسال دوست امسال آشنا؟؟؟ حالا دیگه مارو می بینی درو می بندی؟؟؟

محیا سرش را بالا گرفت و با لکنت گفت:

-س... سلام...

بعد با فکری که از سرش عبور کرد شایان را به بیرون از خانه هول داد و خودش هم

خارج شد... در را بست و با حالتی بین شوک و نگرانی گفت:

-بابا مریضه بیا اینجا حرف بزنینم ممکنه بیدار بشه...

شایان که اصلا از رفتار عجیب محیا سر در نمی آورد با تعجب گفت:

-حالا نمی خواستمم پیام تو... اومدم به فایلیو بردارم و بفرستم واسه متین... اینا هم مسخره کردن خودشونو یک ماهه رفتن ماه عسل هنوز برنگشتن تمام کارای متین افتاده گردن من... خب بگو مرد حسابی تو که اینقدر کار داری فرانسه رفتنت چیه... ما هم اگه شانس داشتیم که به آدم درست و حسابی میومد خواهرمونو می گرفت!!!...

محیا که در فکر فرو رفته بود بی اختیار زیر لب گفت:

-فرانسه؟؟؟

شایان با تعجب به محیا نگاه کرد و گفت:

-مارال؟؟؟ کجایی؟؟؟ اگه عجله نداری به دقیقه بیا کمک من این فایلا رو پیدا کنیم بفرستم واسش...

هنوز در عالم خودش بود که دستش کشیده شد و با شایان به طرف در رفت... شایان در را باز کرد و در حالی که وارد میشد و محیا را هم با خودش میبرد گفت:

-امروز چقدر مودب شدی... معمولا آدم میدیدی جفتک مینداختی!!!

محیا بدون اینکه صدای شایان را بشنود محو تماشای اطراف بود ...

چه خانه ی با

سلیقه ای...!!! شایان سریع به طرف اتاق کار متین راه افتاد و سیستم را روشن کرد...

محیا که هنوز جلوی در ایستاده بود آرام آرام جلو تر رفت و با حالی که هر لحظه بدتر از قبل میشد اطرافش را نگاه کرد... به پیانوی کنار سالن خیره شد و به طرف آن راه

افتاد... نفس هایش نامرتب شده بودند و دست هایش می لرزیدند...

بالاخره به پیانو

رسید... دستش را به آرامی روی کلاویه های پیانو کشید و اشک در چشم هایش حلقه زد...

دلش لک زده بود برای اینکه یک بار دیگر کنار متین بنشیند و به نواختنش گوش

کند... آهی کشید و دستش را از روی پیانو برداشت...

شایان از داخل اتاق با صدای بلند گفت:

-مارال؟؟؟

اما محیا انگار هیچ صدایی را نمی شنید...

با دیدن در نیمه باز اتاق خواب متین و شایلین بی اختیار به آن طرف کشیده شد...

اول با تردید نگاهی به داخل انداخت و بعد به آرامی در را باز کرد... وارد اتاق شد و

اولین چیزی که توجهش را به خود جلب کرد عکس بزرگ متین و شایلین بود که یکی

از دیوار های اتاق را می پوشاند... آهی کشید و به عکس خیره شد... هر دو در لباس

سفید و مشکی عروسی می درخشیدند... صورت زیبای متین که با لبخند سرد ولی

خوش فرم همیشگی اش آراسته شده بود باعث شد لبخندی بزند و با همان لبخند به

چهره ی متین در عکس خیره شود... نفهمید چقدر گذشت تا اینکه بالاخره نگاهش را

از قاب عکس گرفت و به طرف میز جلوی آینه رفت... بدون اینکه به چیزی دست بزند

با لبخند به لوازم آرایش های شایلین نگاه کرد و با دیدن چند کرواتروی دسته ی

صندلی به طرف آنها رفت... رنگ های مختلف اما همه تیره و نسبتا ساده ...یکی از کروات ها را برداشت و آن را به صورتش نزدیک کرد... عطر همیشگی متین وجودش را در هم لرزاند ولی با این حال کروات را جلوتر برد و آن را به بینی اش فشرد... چشم هایش را بست و با تردید فکری که در سر داشت را دوباره مرور کرد... آرام و زیر لب گفت:

-اینهمه کروات داری... همیشه فقط همین یکی سهم من باشه؟؟؟ باز هم با تردید کروات را پایین آورد اما همین که از تصمیمش منصرف شد و خواست

کروات را سرجایش بگذارد با صدای شایان از جا پرید...

-کجا رفتی مارال؟؟؟

اول کروات و بعد کیفش از دستش افتادند و همه ی وسایل داخل کیفش روی زمین ریختند... شایان وارد اتاق شد و به محیا نگاه کرد... محیا روی زمین نشست و با دست هایی که به شدت می لرزیدند مشغول جمع کردن وسایل و برگرداندن آنها به کیفش شد...

-اینجا چکار می کنی؟؟؟ پاشو بیا کمک من... زود باش...

محیا بدون هیچ حرفی بین جمع کردن وسایلش نگاهی به کروات انداخت و سریع آن را در کیفش گذاشت... از روی زمین بلند شد و زیر نگاه متعجب شایان از اتاق خارج شد...

داشت به طرف در میرفت که شایان گفت:

-وایسا ببینم مارال...

اما به راهش ادامه داد و از خانه خارج شد... هنوز در را نبسته بود که شایان میچ دستش را گرفت و گفت:

-چرا امروز اینطوری شدی؟؟؟

خواست چیزی بگوید که با باز شدن در خانه ی آقا فرهاد نگاه هر دویشان به طرف در

کشیده شد... با خارج شدن مارال از در چشم های هر دویشان از حدقه بیرون زد...

محیا با شوک و شایان با ترس به مارال خیره شدند... مارال هم به محض اینکه متوجه

شایان شد سر جایش میخکوب و با شوک به او خیره شد... شایان با وحشت دست

محیا را رها کرد و هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت... مارال با دیدن وضعیت

شایان سریع جلو رفت و در حالی که سعی می کرد شایان را آرام کند با صدایی لرزان گفت:

-آروم باش شایان...

اما شایان با همان حالت شوک و وحشت چند قدم عقب عقب رفت ...

مارال هم وارد

خانه ی متین شد و گفت:

-آروم باش من واست توضیح میدم...

حالش که بهتر نمیشد هیچ هر لحظه بیشتر از قبل چیزی را که دیده بود درک می

کرد... محیا هم بالاخره به خودش آمد و در را بست... مارال جلوتر رفت و دست های

شایان که روی صورتش بودند را گرفت... با کلافگی گفت:

-این چه وضعشه الان سخته می کنی... محیا برو واسش آب قند درست کن... بدو...

با شنیدن اسم محیا با شوک به محیا خیره شد... محیا با عجله به طرف آشپزخانه دوید و مارال

گفت:

-محیا زندست شایان هیچ چیز عجیبی ندیدی...

اینجا بود که حالت شایان به خشم درگیر با شوک تغییر کرد... اخم هایش در هم

کشیده شدند و با لب های لرزان آرام گفت:

-چطور ممکنه؟؟؟

محیا در حالی که قاشق را در لیوان آب قند می چرخاند برگشت و آن را به طرف شایان

گرفت... شایان با یک حرکت زیر لیوان زد و لیوان به طرف دیوار پرتاب شد...

همراه با صدای شکسته شدن لیوان محیا هم به گریه افتاد... شایان با همان حالت

عصبی نگاهی به محیا انداخت و با درماندگی گفت:

-خواهش می کنم یکی به من بگه اینجا چه خبره آخه...

محیا که دست و پاهایش سست شده بودند روی زمین زانو زد و با گریه گفت:

-منو ببخش شایان...

شایان که هنوز سر درگم بود به محیا نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که مارال فریاد زد:

-چی رو ببخشه؟؟؟ اینو که نمردی؟؟؟ بد بخت تا کی می خوای واسه نفس کشیدن از

این و اون اجازه بگیری...

محیا چشم هایش را روی هم گذاشت و در میان گریه گفت:

-شایان من اشتباه کردم که برگشتم منو ببخش...

اینبار شایان روی زمین نشست و با حرص شانه های محیا را محکم گرفت... در چشم

های خیس محیا خیره شد و فریاد زد:

- به چه حقی الان اینجا یی؟؟؟ به چه حقی وقتی یک بار کشتیش؟؟؟ با گفتن این حرف و یاد آوری اتفاقاتی که برای متین افتاده بی اختیار اشک صورتش را خیس کرد و فشاری که به شانه های محیا میداد را بیشتر کرد...

مارال جلو رفت و شایان را به عقب هول داد... شایان که روی زانو هایش مقابل محیا نشسته بود به عقب برگشت و با گرفتن دستش به زمین خودش را نگه داشت...

- چرا حق نداره اینجا باشه؟؟؟ محیا هم به اندازه ی متین رنج کشیده چرا فقط به اون فکر می کنی؟؟؟

شایان که از رفتار و حرف های مارال کلافه شده بود فریاد زد:

- تو حرف نزن اگه توی این ماجرا اولین مقصر نباشی دومی هستی...

بعد به محیا نگاه کرد و گفت:

- پاشو بریم بیرون باید همه چیزو از اول تا آخر واسم توضیح بدی...

دست محیا را که بی حال روی زمین نشسته بود گرفت و از روی زمین بلندش کرد... او را به دنبال خود به طرف در کشید که هر دو با صدای مارال متوقف شدند...

- کجا داری می بریش؟؟؟

شایان برگشت و با چشم های خشمگینش به مارال نگاه کرد...

- مطمئن باش نمی کشمش!!!...

مارال با شوک سر جایش متوقف شد و رفتن شایان و محیا را نگاه کرد...

بعد از باز کردن در ماشین محیا را وادار کرد سوار شود و خودش هم سوار شد... بدون

هیچ حرفی با سرعت حرکت کرد... محیا با ترس دستش را به جلوی ماشین گرفت اما

شایان با اینکه متوجه ترس محیا شده بود باز هم به سرعتش افزود ...

محیا هم بدون

اعتراض فقط خودش را محکم به صندلی چسبانده و چشم هایش را به هم می

فشرده... مدتی گذشت تا شایان به اعصاب خود مسلط شود و سرعتش را کم کند...

ماشین را در یک بن بست پارک کرد و بعد از سکوتی طولانی با کلافگی سرش را روی فرمان

گذاشت...

-چطور باور کنم...

محیا به شایان نگاه کرد و گفت:

-شایان من هر کاری که کردم به خاطر خود متین بود...

شایان صدایش را بالا برد و با صدایی فریاد مانند گفت:

-تو از کجا میدونستی چی برای متین بهتره؟؟؟

-اگه می موندم اونو بیشتر از پدرش دور می کردم...

شایان سرش را بلند کرد و گفت:

-الان این اتفاق نیفتاده؟؟؟ محیا تو با این کار متینو از خودش گرفتی...

محیا سرش را پایین انداخت و سکوت کرد... شایان گفت:

-حرف بزن... من واقعا نمی تونم این ماجرا رو درک کنم از اول واسم توضیح بده... بگو

چطور تونستی خودتو مرده جا بزنی؟؟؟

محیا که نمی دانست چه باید بگوید بعد از کمی سکوت گفت:

-نمی دونم چی باید بگم... نمی خوام که بگم... شایان پدرم به اندازه ی کافی روی

اعصابم راه میره خواهش می کنم تو دیگه نپرس...

شایان چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-بازم آقا مسعود؟؟؟ محیا خواهش می کنم حرف بزن...

-چرا فکر می کنی آقا مسعود باید...

شایان با فریاد حرف محیا را قطع کرد...

-چون این اتفاق هایی که افتاده فقط از عهده ی پول و جسارت برمیاد و تو هیچ کدومو

نداری...

محیا سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت... شایان به صورت محیا نگاه کرد و گفت:

-وقتی که مطمئن بشم حدسم درسته خودم با قانون پیش میرم و کاری می کنم که

تاوان همه ی این کاراشو پس بده... دیگه نمی تونم بشینم و نگاه کنم تا کسایی که

دوستشون دارم جلوی چشمم پرپر بشن و کسی هم عین خیالش نباشه...

با این حرف محیا که فکر می کرد شایان از او متنفر شده سرش را بالا گرفت و با چشم

های پر از اشکش به چشم های شایان نگاه کرد... همان نگاه دلسوز و مهربانی بود که در اوج عصبانیت هم میشد به آن اعتماد کرد...

-شایان آقا مسعود هیچ کاری رو بدون رضایت من نکرد... من خودم خواستم که بمیرم و آقا مسعود فقط این کارو واسم آسون تر کرد...

شایان پوزخندی زد و گفت:

-چقدر جالب... تا کی می خوای با این همه حماقت زندگی کنی؟؟؟ آخرش که چی؟؟؟

-الان من زنده ام و حالم خوبه... فقط با این کارم تونستم خیال خیلی ها رو راحت کنم...

شایان به جلو خیره شد و در فکر فرو رفت... محیا با نگاه کردن به او سعی کرد از

افکارش سر در بیاورد که شایان زیر لب گفت:

-پس خیال من چی؟؟؟ الان این ماجرا به زندگی خواهر من هم مربوط میشه...

محیا که از حرف شایان شوکه شده بود با ناباوری به او خیره شد و گفت:

-تو در مورد من اینطوری فکر میکنی؟؟؟ شایان من و تو چند ساله که همدیگرو می

شناسیم من از تو انتظار نداشتم...

شایان آهی کشید و با همان حالت سردرگم گفت:

-با تو کاری ندارم... اما وقتی که متین بفهمه تو زنده ای دیگه اونونمی تونم باور کنم...

اشک چشم های محیا صورتش را خیس کردند... کسی چه می دانست در دلش چه

گذشت وقتی خودش هم باور داشت رسیدن او به عشقش بزرگترین گناهیست که می

تواند صورت گیرد... در میان گریه با صدایی پر از بغض گفت:

-نگران نباش... متین خیلی وقته که از زنده بودن من خبر داره...

شایان با تعجب به محیا نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟؟؟

-شب عروسی متین کسی که توی تالار بود مارال نبود... من بودم ...

متین هم همون

شب همه چیزو فهمید ولی به خاطر شایلین حتی حاضر نشد بدونه که چرا و چطور اون کارارو

کردم...

شایان که هر لحظه گیج تر از قبل میشد گفت:

-واقعا نمی تونم حرف هاتو درک کنم...

بعد دوباره به جلو خیره شد و بعد از چند دقیقه سکوت متفکرانه که خیالش را از

زندگی خواهرش راحت کرد گفت:

-پس تو چی؟؟؟ می تونی هر روز خوشبختیشونو ببینی و دووم بیاری؟؟؟ محیا من به

همون اندازه که نگران متین و شایلینم نگران تو هم هستم...

-هفته ی دیگه از ایران میرم... میرم لندن... این قولیه که به آقا مسعود دادم...

شایان با کلافگی گفت:

-بازم تصمیم های اشتباه...

-نه اتفاقا مطمئنم که کار درست اینه... اینطوری نه من اذیت میشم و نه متین...

مطمئنم شایلین هم وقتی بفهمه من زنده ام و باهاش توی یه آپارتمان زندگی می کنم

نگران زندگیش میشه من نمی خوام آرامش کسیو ازش بگیرم...

شایان آهی کشید و گفت:

-پدرت چی؟؟؟ به اون فکر کردی؟؟؟

-مارال خیلی عوض شده... می تونم بگم توی این یک ماه یه آدم جدیدو دیدم که با

قبل یک دنیا متفاوته... اون پیشش می مونه...

-منظور من اینه که چطور می خوای راضیش کنی؟؟؟ چی می خوای بهش بگی؟؟؟ محیا گفت:

-بهش گفتم میرم یه مسافرت کوتاه که حال و هوام عوض بشه ...

بعدشو هم بالاخره یه

کاری می کنم...

-نکن این کارو با خودت محیا... توی تنهایی خودتو نابود می کنی...

محیا نگاهی به شایان انداخت و گفت:

-من نابود شدم شایان... خیلی وقته...

در ماشین را باز کرد و پیاده شد... شایان سرش را روی فرمان گذاشت و در خودش گم شد...

...

مثل هر روز از خانه بیرون زد و به پارک خلوتی که این مدت همدم و بهترین دوستش

بود رفت... هوای سرد بهمن ماه و سوز برف باعث شد شال گردنش را کمی بالا ببرد و

سرش را در آن فرو کند... به طرف نیمکتی که هر روز روی آن می نشست و با خودش

خلوت می کرد رفت... روی نیمکت نشست و به آسمان خیره شد ...

هوای ابری عصر

جمعه ی زمستانی دل گرفته اش را بی تاب تر کرد... به آسمان خیره شد و زیر لب با خودش گفت:

-فقط پنج روز باقی مونده...

بعد آهی کشید... از حالا دلش برای شهرش تنگ شده بود... با اینکه همیشه برایش یاد آور درد و رنج بود...

یکدفعه یادش به چیزی افتاد و سریع به سراغ کیفش رفت... در آن را باز کرد و کروات سرمه ای رنگ متین را از آن خارج کرد... اول نگاهی به کروات انداخت و بعد یکدفعه حالت صورتش عوض شد ...یک گریه ی ناگهانی و غیر منتظره ...

هم زمان با فوران

اشک کروات را به صورتش چسباند و تا می توانست عطر متین را نفس کشید...

تلخی واقعی این عطر تلخ را فقط محیا می فهمید... فقط او بود که درک می کرد یک

عطر ساده چه قابلیت برای ضبط خاطرات دارد... او بود که میفهمید یک عطر

معمولی تا چه حد این قابلیت را دارد که یک آدم را از پا در آورد...

در همان حالت به خواب رفت... خواب که نه ...یک جور آرامش پس از طوفان ...یک

جور بی حسی... یک جور مرگ خفیف...

خیس شدن تدریجی موهایش در همان حالت دور از دنیا محیا را متوجه باران کرد...

کم کم به خودش برگشت... به آرامی چشم هایش را باز کرد... هوا کاملاً تاریک شده بود... در همان تاریکی نگاهی به کروات‌ای که هنوز در دست داشت انداخت و در حالی که کروات را به دور مچ دستش می‌پیچاند به این فکر می‌کرد که متین چطور با این باران کنار خواهد آمد... از حالی که زیر باران پیدا می‌کرد کاملاً آگاه بود و این اولین فکری بود که لحظه‌ی باریدن باران به سراغش می‌آمد... عصر همان روز متین را از پنجره دیده بود که به همراه شایلین از خانه بیرون زدند... پیاده و بی‌چتر... نگران سقفی برای این عشق بود...

گره‌ای به کروات زد و دستش را مقابل صورتش گرفت... به کروات خیره شد و لبخند تلخی زد... خواست از جایش بلند شود که سرش گیج رفت و دوباره روی صندلی نشست... چند لحظه چشم هایش را روی هم گذاشت تا حالش بهتر شود... آهی کشید و دوباره بلند شد... اینبار پایدار تر... باران شدت گرفته و محیا کاملاً خیس شده بود... خیس شدن زیر باران را دوست داشت... و این تنها اختلافی بود که در خودش و متین احساس می‌کرد...

از پارک خلوت گذشت و به خیابان رسید...

چشم هایش هیچ جایی را نمی‌دیدند و فقط با تصویری که از مسیر داشت پیش میرفت... بی‌توجه به چراغ قرمز عابر وارد خیابان شد که یکدفعه صدای بلند ترمز ماشین را شنید و درد عمیقی را در کل وجودش احساس کرد...

چشم هایش بسته بودند اما صدایی را می شنید که با نگرانی می گفت:

–خانم؟؟؟ خانم حالتون خوبه؟؟؟

چشم هایش را به سختی باز کرد و با دیدن خودش که وسط خیابان نشسته بود

سرش را بالا گرفت... چهره ی مردی نسبتا مسن...

–حواستون کجاست خانم ممکن بود اتفاق بدتری بیفته... الان می رسونمتون بیمارستان...

پای راستش به شدت درد می کرد ولی به سختی به سرگیجه اش غلبه کرد و بلند شد...

–لازم نیست... حالم خوبه...

با یک پا که به سختی آن را به دنبال خودش می کشید راهش را گرفت و داشت می

رفت که همان مرد با صدای بلند گفت:

–صبر کنین پاتون آسیب دیده...

اما به راهش ادامه داد و در حالی که آب و اشک با هم از صورتش می چکیدند وارد

پیاده رو شد... نه نگاه خیره ی مردم برایش مهم بود و نه انگشت های اشاره... با

صدای بلند گریه می کرد و مسیرش را ادامه میداد... صدای بلند بوق ماشین ها و

همهمه ی شهر فریاد بلندی بود که بر سرش کشیده میشد و او را هر لحظه بیشتر از

قبل از دنیا متنفر می کرد... صدا همان صدا بود اما محیا محیایی آشفته تر از قبل...

دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و روی زمین زانو زد ...

سرش را روی زانو

هایش گذاشت و با صدای بلند به گریه ادامه داد... آنقدر از ته دل که دل هر عابری را به آتش می کشید... جایی را نمیدید اما تجمع مردم را احساس می کرد تا اینکه در بین صداهای غریبه صدایی آشنا شنید... آن هم نه یک آشنای معمولی...!!!

بعد از احساس کردن دستی که روی شانه اش گذاشته شد به سختی چشم های خیسش را باز کرد و سرش را بالا گرفت... متین در حالی که برای شناخته نشدن سرش را پایین انداخته و سعی داشت صورتش را پنهان کند کتش را روی شانه های محیا انداخت و او را بلند کرد... با صدای محزون و غم گرفته اش گفت:

-پاشو باید بریم بیمارستان...

بعد دست محیا را که با ناباوری به او خیره شده بود گرفت و با قدم های آرام و سنگین به طرف ماشین رفتند... در ماشینش را باز کرد و به محیا کمک کرد تا سوار شود بعد خودش هم سوار شد و بدون هیچ حرفی راه افتاد... لباس هایش کمی خیس شده بودند با این حال عذابی که می کشید را به روی خودش نیاورد و تا بیمارستان سکوت کرد... با چشم های ورم کرده به پای باند پیچی شده اش خیره شده و زیر نگاه غمگین متین سکوت را برگزیده بود... غیر از همان لحظه ی اول حتی یک بار به متین نگاه نکرده بود و همین باعث تردیدش میشد... حضور متین را باور نداشت... با این خیال که این هم یکی از رویا های شبانه اش است فقط در دل آرزو می کرد که از این خواب بیدار نشود...

صدای متین باعث شد نگاهش را از پایش بگیرد اما همین که خواست به متین نگاه کند دوباره مانع خودش شد و سرش را پایین انداخت...

-داشتم میرفتم استودیو که دیدم تصادف کردی... بیشتر مواظب باش...

محیا بدون اینکه حرفی بزند از روی تخت پایین آمد و بعد از پوشیدن کفش هایش به طرف در راه افتاد... متین هم که به خوبی حال او را درک می کرد با فاصله از محیا پشت سرش راه افتاد و با هم از بیمارستان خارج شدند... داشت به طرف خیابان می رفت که متین سرعتش را بیشتر کرد و مچ دست محیا را گرفت... -من هم میرم خونه... سوار شو...

محیا باز هم بدون اینکه به متین نگاه کند دستش را از دست متین بیرون کشید و گفت:

-لازم نیست... خودم میرم...

متین اینبار محکم تر از قبل دست محیا را گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید او را به طرف ماشین کشید... حرارت دست محیا متین را نگران تر کرده بود با این حال بی توجه به وضعیت محیا او را سوار ماشین کرد و خودش هم سوار شد... با کلافگی آرنجش را لبه ی در گذاشت و سرش را به دست مشت شده اش تکیه داد... مدتی در همان حالت گذشت... تمام فکرش نگرانی برای محیا بود... بهتر از هر کسی از درد محیا آگاه بود اما نمی دانست چه کاری می تواند برای او انجام دهد...

بعد از گذر مدت زمانی که خودش هم نفهمید چقدر طول کشیده آهی کشید و به

محیا نگاه کرد... سرش را به طرف در چرخانده بود و بدتر از متینبا خودش و افکارش می جنگید... دستش را روی پیشانی محیا گذاشت و از حرارتی که احساس کرد فهمید حال محیا بد تر از این حرف هاست... با صدایی درمانده و خسته گفت:

-چرا این کارا رو می کنی با خودت...؟؟؟

محیا آرام دست متین را پس زد و سرش را پایین انداخت... قطره های بزرگ اشک از چشم هایش پایین می چکیدند و لب های ترک خورده اش را تر می کردند... نگاه متین به کرواتیی که دور مچ دست محیا بسته شده بود افتاد و بعد از سکوتی محزون گفت:

-اینطوری زندگی رو واسه هر دومون سخت تر می کنی...

اما محیا باز هم به سکوت خود ادامه داد...

-محیا به من نگاه کن...

وقتی حرکتی از محیا ندید دستش را جلو برد و خواست صورت محیا را به طرف خودش بچرخاند که محیا مقاومت کرد و با صدایی که به سختی از لای بغض های جرم گرفته در گلویش بالا می آمد گفت:

-نمی خوام... همین که نگاه کنم بیدار میشم... مثل هر شب...

متین بیشتر از قبل جا خورد... حال بد محیا را به خوبی درک می کرد اما حتی نمی توانست تصور این را بکند که نبودش کار محیا را به کجا کشانده ...

بغض گلوی او را

هم فشرد اما مقاومت کرد و گفت:

-من اینجام محیا... من واقعا اینجام...

اما باز... محیا آن محیای سابق نبود... یک دختر پُژمرده که شکست از سر و صورتش فریاد می

کشید... خودش هم می دانست که تب کنترل حرف هایش را از او گرفته اما

سعی نکرد جلوی خودش را بگیرد و زبانش را به دست احساسش داد تا برای آخرین

بار هم که شده حرف های دلش را بزند...

-تو هر دفعه همینو میگی... "من واقعا اینجام" هر دفعه فرییم میدی با دروغات اما تا

چشم باز می کنم... تا میام باورت کنم محو میشی و من می مونم ویه شب طولانی که

تا صبح هزار بار راحمو خفه می کنه... من می مونم و واقعیتی که میگه نیستی و قرار

نیست که دیگه هیچ وقت باشی...

یکدفعه کنترل از دستش خارج شد و شانه های محیا را محکم گرفت... اشک و فریاد

هم زمان با هم از چشم ها و حنجره اش فوران کردند...

-بسه لعنتی... بسه انقدر عذابم نده...

اما محیا با همان آرامش بالاخره سرش را بالا آورد و به چشم های قرمز و خیس متین نگاه

کرد...

-از عذابی که من می کشم چیزی می دونی؟؟؟ نه تو نمیدونی... هیچ وقت هم نمی

فهمی... نمی خوام هم که بفهمی چون دیگه خیلی دیر شده...

متین با همان حالت عصبی و صدای بلند گفت:

-همین عذاب توه که داره منو از پا در میاره اما تو چی؟؟؟ وقتی گذاشتی رفتی

فهمیدی چی به روزگارم آوردی؟؟؟ فهمیدی محیا چند بار مردم وزنده شدم؟؟؟ من
 نخواستم دیر بشه تو با بچه بازی هات باعثش شدی وگرنه هر کس که ندونه من و تو
 هر دومون می دونیم من آدم گذشتن از تو نبودم...
 اینبار محیا هم از حرف های متین جوش آورد و صدایش را کمی بالا برد...
 -مگه من بودم؟؟؟ مگه تا قبل از اینکه منو اشتباه گرفتی و تهمتی که پدرت بهم زده
 بودو باور کردی فکر این کار توی سر من افتاده بود؟؟؟ هیچ می دونی چه حسی
 داشتم؟؟؟ واسه چی می موندم وقتی دیگه تو رو هم نداشتم؟؟؟ تو اوج تنهایی تنهام
 گذاشتی... داغونم کردی... می دونی باهام چکار کردی وقتی درست عین پدرت توی
 چشمام نگاه کردی و بهم گفتی که تو دختر همون مادری؟؟؟ تو می دونی من چند
 سال و چطور از این واقعیت فرار کرده بودم تا حتی یک بار کسی مثل مادرم سرزنشم
 نکنه؟؟؟ میدونی چقدر فرار می کردم از اینکه کسی مادرموبشناسه؟؟؟
 متین که گیج و مبهوت به محیا خیره شده بود بعد از سست شدن دست هایش شانه
 های محیا را رها کرد و سرش را روی فرمان گذاشت...
 -محیا ما چیو داریم گردن هم می ندازیم؟؟؟ اینو که هنوز واسه همدیگه پرپر میزنیم؟؟؟
 محیا با حرص صدایش را بیرون داد و در حالی که به متین نگاه می کرد گفت:
 -نه... من حتی اگر از پرپر زدن بمیرم دیگه اشتباه نمی کنم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم
 ولی دیگه حتی یک لحظه نمی خوامت... می دونی چرا؟؟؟ چون می خوام سال

ها بعد اگر کسی منو به دختر خیالیم نسبت داد اون بتونه بهم افتخار کنه... بگه مادر من کسی بود که از درد عاشقی مرد ولی شوهر کسیو ازش نگرفت ...

من از تحقیر شدن

دخترم در مقابل کسی مثل تو می ترسم... من اینم متین... کسی که تو ادعا داشتی

عاشقشی ولی هیچ وقت نشناختیش...

دنیا روی سرش خراب شد... تا آن لحظه محیا را اینطور ندیده بود و همین باعث

شوک و ناباوری در متین بود... آنقدر شوکه شده بود که نفهمید محیا کی در را باز کرد و

پیاده شد... نفهمید با آن پای مجروح چطور سریع خودش را به خیابان رساند...

بالاخره نگاهش را از جای خالی محیا گرفت و از ماشین پیاده شد ...

بی خیال بارش

باران به طرف محیا رفت و دستش را گرفت:

-می رسونمت...

محیا دستش را کشید و گفت:

-نمی خوام... نمی خوام با تو پیام...

متین با کلافگی دوباره دست محیا را گرفت و برای یک تاکسی که در حال عبور بود

دست تکان داد... بعد از ایستادن تاکسی محیا را تا کنار در عقب تاکسی کشاند و بعد

از سوار کردن او آدرس را به راننده داد و کرایه را هم حسابکرد... در تاکسی را بست و

سریع سوار ماشین خودش شد... تا جلوی آپارتمان تاکسی را همراهی کرد و بعد از

پیاده شدن و ورود محیا به آپارتمان نفس عمیق و آسوده ای کشید...

مدتی در ماشین

ماند... گم و سرگردان در رویایی مبهم... حرف های محیا آنقدر متین را غافلگیر کرده بودند که هنوز در شوک آن ها به سر میبرد... کم کم حالتش عوض شد... دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند زد زیر گریه... گریه ای از اعماق وجود یک مرد... آنقدر شکسته بود که دیگر از خودش برای گریه کردن خجالت نمی کشید... تردیدی در دلش جا نداشت... او هم مثل محیا هنوز عاشق بود ولی او را نمی خواست... هنوز دیوانه ی نگاهی بود که به داشتن آن حتی فکر هم نمی کرد... دوست داشتن و نخواستن...!!! دیدن وضعیت محیایی که فکر می کرد به راحتی خودش با زندگیدیدش خو گرفته برایش غیر قابل باور بود... یک آدم به خاطر او در حال مرگ بود و او کاری نمی توانست برایش انجام دهد...

بلافاصله بعد از تخلیه ی بغضش به گریه خاتمه داد... به صندلی تکیه داد و بعد از روشن کردن یک نخ سیگار آن را گوشه ی لبش گذاشت... مثل همیشه که در شرایط سخت روحی به سیگار رو می آورد به دود آن خیره شد و سر نوشت خودش را از اول تا همان لحظه مرور کرد... نگاهش آرام بود... آنقدر آرام که انگار نه انگار دارد آشوب های این زندگی را از سر می بیند... انگار نه انگار در وجود این مرد روحی بی جان در حال خاموش شدن است...!!!

ساعت از ۰ بعد از نیمه شب گذشته بود که بالاخره خودش را جمع و جور کرد... در ماشین را باز کرد و به سختی از ماشین پیاده شد... با بدنی که زیرسنگینی بار فشار روح و اعصاب خورد و در هم شکسته شده بود به سختی خودش را از ماشین بیرون کشید... متوجه تب شدیدی که به سراغش آمده بود میشد ولی آنقدر از درون درد داشت که اهمیتی به این تب ها ندهد...

وارد آسانسور شد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد... سی و شش تماس بی پاسخ از شایلین... آهی کشید و بعد از متوقف شدن آسانسور و باز شدن در آن وارد راهرو شد... با حال خرابش به سختی کلید را از جیبش بیرون آورد و آن را وارد در کرد... هنوز کلید را نچرخانده بود که در باز شد و شایلین با دیدن وضعیت متین با شوک فقط به او نگاه کرد... وارد شد و زیر نگاه سنگین شایلین داشت به طرف اتاق خواب میرفت که با صدای شایلین سر جایش متوقف شد...

-این چه وضعیه؟؟؟ کجا بودی تا این وقت شب؟؟؟

بعد در را بست و سریع خودش را به متین رساند... مقابل او ایستاد و با نگرانی در

چشم های خسته و نیمه باز متین خیره شد... اما متین همین که خواست حرفی بزند بی حال شد و داشت روی زمین می افتاد که شایلین سریع او را گرفت و با هم روی زمین نشستند...

با صدایی نسبتا بلند گفت:

-متین؟؟؟ چت شد متین؟؟؟

متین به سختی سعی کرد چشم هایش را باز کند و در همان حالت گفت:

-نگران نباش عزیزم... تا صبح بخوابم خوب میشم...

"خوب میشم؟؟؟" خودش هم باور داشت این حال هیچ وقت خوب نمیشود... خودش

بهتر از هر کسی می دانست این روح بی جان در حال مردن است و راهی برای نجاتش وجود ندارد...

سعی کرد بلند شود... شایلین هم در حالی که به او کمک می کرد با نگرانی گفت:

-بیا بریم دکتر...

باز هم با همان صدا که به سختی شنیده میشد گفت:

-لازم نیست...

-داری توی تب می سوزی یعنی چی که لازم نیست...؟؟؟ سعی کرد صدایش را بالا نبرد و شایلین را از خود نرنجاند...

-گفتم تا صبح خوب میشم...

بعد به طرف اتاق راه افتاد و خودش را روی تخت انداخت... شایلین با یک قرص و

لیوانی آب وارد اتاق شد و گفت:

-اینو بخور و بخواب...

با دیدن قرص پوزخندی پر معنا زد و قرص را از دست شایلین گرفت... پوز خندی که

هر چه قرص و دارو در دنیا بود را تحقیر کرد!!!

بعد از خوردن قرص دوباره سرش را روی بالش گذاشت و شایلین بعد از زدن کلید

برق پتو را روی متین کشید...

...

استکان چای را جلوی متین گذاشت و به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد...

-مطمئنی نمی خوای بری دکتر؟؟؟ تبت هنوز قطع نشده ها...

متین نگاه خیره اش را از میز گرفت و به شایلین نگاه کرد... صدایش به سختی بالا می

آمد ولی سعی کرد خودش را سر حال نشان دهد...

-خودم خوب میشم... می دونی که از دکتر رفتن خوشم نمیاد...

شایلین موبایلش را برداشت و در حالی که قفل آن را باز می کرد گفت:

-پس من با نازنین تماس می گیرم و قرارمونو عقب میندازم...

متین با بی حالی نفس عمیقی کشید و موبایل شایلین را از دستش گرفت:

-تو که روزای دیگه به درس و دانشگاهت هم نمیرسی... من حالم خوبه برو و با خبر های

خوب برگرد...

شایلین شانه هایش را بالا انداخت و مقابل متین پشت میز غذاخوری نشست...

مشغول هم زدن چایش شد و در همان حالت گفت:

-بالاخره باید تکلیفشون معلوم بشه دیگه... یک سال شد و نه شایان راضی به ازدواج

با کس دیگه ای میشه نه نازنین به خواستگارش جواب مثبت میده... متین آهی کشید و با

اندک جانی که برایش باقی مانده بود گفت:

-اوهوم... زودتر صبحانتو بخور و برو زیاد منتظرش نذار...

شایلین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-آخ دیر شد الان دیگه باید رسیده باشه...

بعد از جایش بلند شد و کیفش را برداشت...

-من میرم اگر حالت بدتر شد تماس بگیر زود برمیگردم...

بعد به طرف در راه افتاد که متین گفت:

-صبحانتو می خوردی...

-با نازنین یه چیزی می خورم... خداحافظ...

-مراقب خودت باش...

شایلین دستی تکان داد و از خانه خارج شد... متین همین که صدای بسته شدن در را شنید

سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست... شب گذشته درد به او اجازه

ی خوابیدن نداده بود برای همین چشم هایش آنقدر سنگین شده بودند که فکر می

کرد اگر یک لحظه غافل شود و به خواب برود بیدار شدنی در کار نیست...

نفهمید چقدر گذشت تا اینکه با صدای زنگ در به خودش آمد... بهسختی سری که از

درد به تنش سنگینی می کرد را بلند کرد و به طرف در راه افتاد ...

دستش را به کنار در گرفت و

در را باز کرد...

آقا فرهاد با دیدن رنگ پریده و لب های ترک خورده ی متین با نگرانی گفت:

-صبح بخیر متین جان... چیزی شده؟؟؟ چرا قیافت اینطوریه؟؟؟ متین به سختی لبخندی زد و گفت:

-چیزی نیست... یکم سرما خوردم...

-این از یکم رد کرده... حتما برو دکتر...

چشمی گفت و منتظر شنیدن هدف آقا فرهاد شد که آقا فرهاد یکی از نان هایی را که

در دست داشت به طرف متین گرفت... متین نان را گرفت و خواست تشکر کند که

محیا در را برای پدرش باز کرد و با دیدن متین سرجایش میخکوب شد... با همان یک

نگاه کوتاه متوجه رنگ پریده ی متین شد اما سریع سرش را پایین انداخت... متین

هم با دهان باز به محیا که چشم هایش را به زمین دوخته بود نگاهکرد که محیا گفت:

-باباجون شما در زدین؟؟؟

آقا فرهاد که موقعیت را درک می کرد به محیا نگاه کرد و گفت:

-آره بابا... برو داخل الان میام...

محیا در را جلو داد و از پشت به آن تکیه داد... نمی دانست چرا هنوز بعد از گذشتن

این همه مدت با دیدن متین قلبش به تپش می افتد... دستش را روی قلبش گذاشت

و گوش هایش را آماده ی شنیدن صدای متین کرد...

آقا فرهاد به متین که هنوز به جای خالی محیا خیره مانده بود نگاه کرد و گفت:

-برو دیگه پسر صبحانتونو بخورید تا نون سرد نشده...

متین به خودش آمد و به آقا فرهاد نگاه کرد... لب های ترک خورده اش را گشود و گفت:

-امروز صبح زود شایلین با کسی قرار داشت زودتر صبحانه خوردیم...

بعد از خداحافظی در را بست و داشت به طرف اتاق خواب میرفتکه نگاهش به طرف

پیانو کشیده شد و به دنبال آن خودش هم به طرف آن رفت... با همان حال پشت

پیانو نشست و دست هایش را روی آن گذاشت... طبق معمول بدون اینکه آهنگی را در

ذهنش انتخاب کند انتخاب آهنگ را به قلبش سپرد و بعد از نواختن چند نت

بداهه به احساسش اجازه ی بروز داد... صدای آشنایی در فضا پیچید... صدای داستان

عشق... همان صدایی که هر وقت حال خوشی نداشت قلبش نواختن آن را از دست هایش تمنا

می کرد...

محیا در حالی که هنوز در فکر رنگ بیمار متین بود چمدانش را جلویش گذاشته و

مشغول جمع کردن وسایلش بود که از دیوار کناری صدایی شنید...

تشخیص صدای

نواختن متین برایش کار سختی نبود... سریع دست از کار کشید و خودش را به دیوار

چسباند... با تمام وجود سعی داشت صدا را بهتر بشنود برای همینگوشش را به دیوار فشرده و

غرق شد در رویایی که همیشه حسرت دوباره تجربه کردن آن را می خورد...

هنوز قلبش به تسکین کامل نرسیده بود که یکدفعه صدا قطع شد و دیگر چیزی به

گوشش نرسید... متین آدم قطع کردن قطعه نبود و این برای محیا از هر چیزی عجیب

تر بود... با فکری که از سرش گذشت سریع از جایش بلند شد و به طرف در اتاق

رفت... داشت به طرف در ورودی میرفت که آقا فرهاد گفت:

-محیا؟؟؟ کجا میری بابا؟؟؟

بدون اینکه بایستد با حالی آشفته گفت:

-متین حالش بده!!!...

آقا فرهاد با تعجب از روی مبل بلند شد و به دنبال محیا راه افتاد ...

محیا سریع از خانه

خارج شد و چند باز زنگ در را زد و بی پاسخ ماندن آن نگرانی هر دوییشان را بیشتر

کرد... با حالی آشفته رو به آقا فرهاد کرد و گفت:

-چکار کنیم؟؟؟

آقا فرهاد که هم تعجب کرده و هم نگران شده بود با سردرگمی گفت:

-صبر کن باید درو بشکنیم...!!!

صدای بلند شکسته شدن قفل در را شنید ولی حتی توان این را نداشت که به آن طرف

نگاه کند... آقا فرهاد و محیا با نگرانی به طرف متین که سرش را روی پیانو گذاشته و

بی هوش شده بود رفتند... آقا فرهاد با آشفتگی گفت:

-زنگ بزن آمبولانس باید ببریمش بیمارستان...

-لازم نیست فقط کمک کنین ببریمش روی تختش...

بدن داغ متین را به سختی بلند کردند و تا تخت بردند... آقا فرهاد پتو را روی او کشید و محیا

گفت:

-شما برین... من می دونم چطور حالشو خوب کنم...

آقا فرهاد با تردید نگاهی به محیا انداخت و بعد نگاهی پر از حس اعتماد شد...

دستی به شانه ی محیا کشید و از اتاق خارج شد... محیا سریع به آشپزخانه رفت و با

حوله ی خیسی برگشت... حوله را روی پیشانی متین گذاشت و بعد از حل کردن یک

قرص در قاشقی از آب جوش مایع را در دهان خشک متین ریخت...

به آشپزخانه

برگشت و مشغول تهیه ی سوپ شد... زیر آن را کم کرد و به اتاق برگشت... دستش را

روی پیشانی متین گذاشت و بعد از احساس کردن پایین آمدن تب متین لبخند

آسوده ای زد... کنار تخت نشست و به صورت بی حال و رنگ پریده ی او خیره شد...

تمام وجودش سرشار از حس رضایت و شکر برای تجربه ی این روز بود... رضایت از اینکه بر

خلاف انتظارش توانسته یک بار دیگر برای آخرین بار کنار متین باشد و بدون پلک زدن به او

خیره شود...

به آرامی و با تردید دستش را به طرف موهای متین برد... همیشه عاشق این موها بود

و متین خودش هم این را خوب میدانست... با ترس اینکه متین به خود بیاید و

متوجه محیا شود به آرامی دستش را به موهای متین کشید و لبخند بر لبش

نشست... دوباره نگاهی را به صورت متین دوخت... رنگ پریده ولی مثل همیشه

جذاب... بین مو و ریش هایش تارهای سفید به فراوانی دیده میشد...

با فکر اینکه

چقدر این نشانه ی شکستگی یا بالا رفتن سن به متین می آید دوباره لبخند کنج لبش نشست... اما همین که چشمش به چشم های متین افتاد نگاهش دوباره رنگ حسرت گرفت... مدتی در همان حالت ماند و بعد از کشیدن آهی از جایش بلند شد... خواست اتاق را ترک کند که با حس گرفته شدن ناگهانی مچ دستش یکدفعه سر جایش ایستاد و برای لحظه ای در خود لرزید... سرش را به طرف متین چرخاند و به او نگاه کرد... چشم هایش هنوز بسته بودند اما دستش محکم دست محیا را گرفته بود... با صدای ضعیفی گفت:

-نرو... خواهش می کنم... فقط همین امروز...

سرش را پایین انداخت و برگشت... لبه ی تخت نشست و گفت:

-بهتری؟؟؟

متین به سختی چشم هایش را باز کرد و گفت:

-بهتر از همیشه...

فکر شایلین محیا را به تردید انداخت ولی به خودش این اجازه را داد که فقط همان روز را تا برگشتن شایلین به خودش فکر کند...

لبخند گرمی زد و گفت:

-خدارو شکر...

متین هم که انگار بعد از گذراندن یک شب سخت جان تازه گرفته بود سعی کرد بلند

شود... با کمک محیا بلند شد و روی تخت نشست... به بالشت پشت سرش تکیه داد و به محیا خیره شد...

-از کجا فهمیدی که حالم بد شده؟؟؟

-حس کردم... صدای ساز زدنت همه چیزو می گفت...

متین لبخند خسته ای زد و گفت:

-هنوز مثل قبل مجانی به نواختنم گوش میکنی؟؟؟

چشم های پر از اشک محیا اینبار بیانگر درد نبودند... رنگ شوقداشتند... رنگ رسیدن

به آرزویی کوتاه و زود گذر... رنگ عشق...

هم زمان با لبخندی که زد بی اختیار اشک چشم هایش روی صورتش خالی شد...

متین هم که تفاوت این اشک ها را درک می کرد دوباره لبخند زد و گفت:

-حتی لبخندت... هنوز همون لبخنده...

محیا اشک هایش را پاک کرد و با اعتراض گفت:

-متین؟؟؟

-لحنی که باهاش اسممو صدا می کنی...!!! هنوز همونطوره!!!...

اشک های محیا شدت گرفتند... سرش را پایین انداخت و در حالی که سعی داشت

جلوی گریه ی خودش را بگیرد گفت:

-واست سوپ پختم... دیگه باید آماده شده باشه...

خواست بلند شود که دوباره متین با گرفتن دستش مانع او شد...

-بشین... مگه نگفتم امروزو تا وقتی شایلین برگرده جایی نرو؟؟ دوباره شایلین... دوباره کسی که محیا هم با تمام وجود او را دوست داشت و هم دیگر

نمی توانست مثل قبل حضور او را تحمل کند...

-میشه نری؟؟؟

-من که نرفتم...

-منظورم لندنه... میشه هیچ وقت نری؟؟؟

محیا به نشانه ی جواب منفی سرش را تکان داد متین هم بعد از درک کردن حرف خودش گفت:

-البته نرفتن هم حال منو خوب نمی کنه... واسه فاصله گرفتن از من می خوای

بری؟؟؟ اگر دلیلش اینه من می تونم خونمو عوض کنم...

-نه... مجبورم که برم...

متین با تعجب گفت:

-کی مجبورت کرده؟؟؟

سرش را پایین انداخت و اسم آقا مسعود که تا سر زبانش هم رسیده بود را خورد...

-خودم... باید برم... تا همه بتونن آرامش داشته باشن... هم تو... هم پدرم و هم مارال...

متین سرش را پایین انداخت و با فکر رفتن محیا درگیر شد... باینکه می دانست

محیا دیگر هیچ وقت مال او نمیشود اما احساسی را که دوست داشت محیا در ایران و نزدیک او بماند درک نمی کرد...

در افکار آشفته اش گم بود که حضور کسی را در اتاق احساس کرد و سرش را بالا گرفت... با دیدن شایلین که با تعجب به متین و محیا خیره شده بود آهی کشید و با خونسردی گفت:

-سلام... چه بی سر و صدا...

محیا سرش را بالا گرفت و با دیدن شایلین یکدفعه از جایش بلند شد و سلام کرد... شایلین با همان حالت گیج و مبهوت گفت:

-سلام... اینجا چه خبره؟؟؟ قفل در چرا شکستین؟؟؟

متین با اینکه نمی خواست دروغ بگوید این اجازه را به خودش داد که جلوی ناراحت شدن بیشتر شایلین را بگیرد...

-من حالم بد شد دایی و مارال مجبور شدن درو باز کنن... حالم کهبهتر بشه قفلو عوض می کنم نگران نباش...

شایلین نگاهی به دستمال خیس و جعبه ی قرص ها انداخت و گفت:

-که اینطور...

محیا که حسابی غافلگیر شده بود در حالی که به طرف در میرفت گفت:

-من دیگه میرم...

به شایلین که رسید شایلین مچ دستش را گرفت و خواست چیزی بگوید که با دیدن

کروات متین روی مچ دست محیا شوکه شد... نگاهی هم به حلقه ی محیا انداخت و بعد همان نگاه نگران را به صورت محیا دوخت...

محیا سرش را پایین انداخت... دستش را به آرامی از دست شایلین بیرون کشید و خانه را ترک کرد...

متین پتو را از روی پاهایش کنار زد و لبه ی تخت نشست... شایلین بدون هیچ حرفی جلوی آینه، پشت به متین نشست و شالش را از روی سرش برداشت... متین که تمام مدت شایلین و سکوت عجیبش را زیر نظر داشت گفت:

-چی شد؟؟؟ تعریف نمی کنی؟؟؟

شایلین دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و بدون اینکه به متین پاسخ دهد با حرص رژلبش را پاک کرد... متین دوباره گفت:

-شایلین؟؟؟ با تو بودم چطور پیش رفت؟؟؟ شایلین با صدایی پر از بغض گفت:

-خوب بود... همه چیز داره درست میشه...

متین که از صدای شایلین متوجه حالش شده بود بلند شد و بالای سر شایلین

ایستاد... از داخل آینه به او نگاه کرد و گفت:

-خب اینکه خیلی خوبه پس چرا ناراحتی؟؟؟

اشک از چشم های شایلین راه گرفت و دستمال را جلوی میز پرتاب کرد... متین که هر

لحظه بیشتر از قبل نگران میشد با جدیت گفت:

-شایلین درست حرف بزنی بینم چته؟؟؟

یکدفعه از جایش بلند شد و به طرف متین برگشت... با نگاهی خیسو صدایی پر از بغض فریاد زد:

-چطور انتظار داری خوشحال باشم وقتی زندگی خودم لب پرتگاهه؟؟؟

چشم های متین از حدقه بیرون زدند... با شوک و تعجب حاصل از حرف شایلین گفت:

-چی میگویی؟؟؟ متوجه حرفات نمیشم؟؟؟ شایلین باز هم با دلی پر و صدایی بلند گفت:

-چون به روت نیوردم فکر می کنی احمقم؟؟؟ فکر می کنی دیشب ندیدم که پشت سر

مارال اومدی و تا نصف شب توی ماشین نشستی؟؟؟ فکر می کنی منم تب و

حال خرابی که از دیشب داری به خاطر چیه؟؟؟ متین با شوک و نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

-شایلین داری اشتباه می کنی... نمی خوام بهت دروغ بگم ولی باور کن هیچ خطری

زندگی ما رو تهدید نمی کنه...

شایلین که دیوانه وار اشک می ریخت به چشم های متین خیره شد و گفت:

-پس چرا باید یکی دیگه حال شوهر منو خوب کنه؟؟؟ این خطر نیست؟؟؟

-نه عزیز من نیست... چرا باور نمی کنی من حتی اگر چیزو از تو پنهان می کنم فقط

به خاطر خودته... نمی خوام ناراحت بشی...

نگاهش درمانده و ملتمس شد... با همان نگاه به چشم های شایلین خیره شد و با صدای آرام گفت:

-تنها کسی که من مسئول خوشبخت کردنش می خواهم می کنم اینو درک کن...

بعد صورت خیس شایلین را که تقریباً آرام شده بود با دست پاک کرد و گفت:

-سبک شدی؟؟؟

شایلین سرش را تکان داد و گفت:

-بهترم... فقط دیگه نمی خوام مارال پاشو توی خونم بذاره... چند روز دنبال کروات

سورمه ایت می گشتم امروز دور دست مارال دیدمش...

متین با یاد محیا آهی کشید و بعد از یک لبخند مصنوعی گفت:

-تو به سلیقه ی خودت بهترشو واسم بخر...

با یک لبخند کوتاه جواب متین را داد و به طرف دستشویی راه افتاد...

...

بدنش به شدت می لرزید و در دلش ضعف شدیدی را احساس می کرد... چمدانش را

بسته و گوشه ای از اتاق گذاشته بود... ساعت هشت شب بود ...

همینطور که عرض و

طول اتاق را با قدم هایش متر می کرد موبایلش را برداشت و به صفحه ی آن نگاه

کرد... خبری نبود... با اینکه می دانست همه چیز کنترل شده و به موقع اتفاق می افتد

اما آرام و قرار نداشت... دست هایش را جلوی دهانش گذاشت و با استرس لبه ی

تخت نشست... دستش را روی پای راستش که به شدت متشنج بود گذاشت و سعی کرد لرزش آن را کنترل کند که در باز شد و آقا فرهاد با دو فنجان چای وارد اتاق شد...

آخرین چای و آخرین هم نشینی با پدر!!!... چطور می توانست تحمل کند...

سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

-محیا بابا هنوز دیر نشده ها... من نمی دونم چرا اینقدر به دلم بد افتاده...

سعی کرد خودش را آرام نشان دهد...

-نگران نباشین بابا... گفتم که یه دوست دارم که توی این کارا حرف نداره... هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته فقط با یه اسم و پاسپورت دیگه میرم و بر می گردم...

آقا فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخه من چکار کنم از دست تو دختر؟؟؟ اگه لجبازی نکرده بودی الان با شناسنامه و هویت خودت سفر می کردی...

محیا دست پدرش را گرفت و گفت:

-من جرم کردم بابا آخه برم بگم چی؟؟؟ خودمو می ندازم توی تله ...

آدم عاقل این کارو

می کنه؟؟؟

-چی بگم بابا... اشتباه کردی دختر آینده و همه چیزت...

حرف آقا فرهاد را قطع کرد و گفت:

-این چه حرفیه من هنوزم شناسنامه دارم فقط صاحبش به جای من رفته اون دنیا...

خدا بیامرز دش واسه منم یه تنوعی شد!!!...

آقا فرهاد از حرف محیا خنده اش گرفت اما حالش هم برای خندیدن مناسب نبود...

محیا لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت شد حالا؟؟؟ آقا

فرهاد آهی کشید و گفت:

-چی بگم تو که کار خودتو می کنی...

بلند شدن صدای موبایلش طوری محیا را از جا پراند که او را جلوی پدرش رسوا کرد...

با این حال باز هم با حفظ ظاهر گوشی را برداشت و از اتاق خارج شد... به اتاق مارال

رفت و بدون اینکه لامپ را روشن کند در را بست و جواب داد...

-بله؟؟؟

...

-بله من حاضرم...

...

-چشم دیر نمی کنم... فقط امیدوارم همونطور که من به شما قول دادم این ماجرا بین

خودمون بمونه و هیچ کس چیزی نفهمه...

...

-اشتباه متوجه شدین آقا مسعود... من حتی اگر اینجا می موندم دیگه تهدیدی برای

زندگی متین نبودم اما به اجبار و خواست شما میرم و دیگه هیچ وقت برنمی گردم

فقط یادتون باشه اگر سر راه خانواده و عزیزانم سبز بشین هرجای دنیا که باشم کاری

می کنم که تاوان همه ی این کاراتونو پس بدین... اینو بهتون قول میدم...

با حرص گوشی را قطع کرد... اشک پشت پلک هایش در میزد اما سعی کرد جلوی آن را بگیرد و به طرف در رفت...

همین که در را باز کرد با صورت شوکه ی آقا فرهاد رو به رو شد... با ترس یک قدم عقب رفت و بعد با نگرانی گفت:

-چی شده بابا؟؟؟

آقا فرهاد با حالتی غیر قابل درک گفت:

-مسعود؟؟؟ درست شنیدم؟؟؟

محیا که فهمید حدسش درست بوده یک قدم دیگر هم عقب رفت و با گریه گفت:

-ببخشین... مجبورم...

چشم های آقا فرهاد هم خیس شدند... جلو رفت و دست های محیا را گرفت... با شوک و ناباوری در چشم های محیا خیره شد و گفت:

-مسعود پشت این ماجرا بود؟؟؟ از اولم می دونستم یه جای کار می لنگه... این همه مدت بهم دروغ گفتی؟؟؟ باورم نمیشه محیا من از تو انتظار نداشتم....

محیا هم با گریه و صدایی لرزان گفت:

-این تنها کاری بود که می تونستم واسه شما و متین انجام بدم... الان هم مطمئن

باشین بهم بد نمی گذره... مثل مدتی که کیش بودم زندگی راحتی دارم از طرفی وقتی بدونم شما و متین...

با فریاد آقا فرهاد حرفش نیمه تمام ماند...

-چی داری میگی دختر؟؟؟ تو منو تبدیل کردی به یه پدر بی عرضه که دخترشو توی تله می ندازه که خودش راحت زندگی کنه... تو چی می دونی از حسی که یه پدر می تونه داشته باشه؟؟؟

محیا که گریه اش شدت گرفته بود گفت:

-خواهش می کنم بابا فقط بهم اعتماد کنین... آقا مسعود راحتمون نمیذاره من اینو توی این مدت فهمیدم...

آقا فرهاد باز هم فریاد زد...

-یعنی من نمی تونم از خانوادم مراقبت کنم؟؟؟ اونم یه انسانه مثل بقیه چرا برای خودت خدش کردی؟؟؟

محیا که به هق هق افتاده بود به سختی گفت:

-فقط این نیست بابا... به متین هم سختی می گذره من نباید بر می گشتم اما حالا که اومدم باید...

-بسه... بس کن دیگه نمیذارم تصمیم احمقانه ای بگیری... برو توی اتاق...

محیا با اعتراض گفت:

-ولی بابا...

-گفتم برو توی اتاق...

به طرف اتاقش راه افتاد اما حتی یک لحظه از تصمیمش منصرف نشد... چمدانش را

برداشت و از اتاق خارج شد داشت به طرف در میرفت که آقا فرهاد مقابلش ایستاد و گفت:

-محیا برو توی اتاق نذار برای اولین بار اونطور که نباید باهات رفتار کنم...

-منو ببخشین بابا جون...

آقا فرهاد دست محیا را گرفت... محیا همینطور که دیوانه وار اشک می ریخت سعی

داشت دستش را بیرون بکشد که ضعف قدرت دست پدرش باعث شد برگردد و به او نگاه کند...

آقا فرهاد دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و آرام روی زمین نشست... محیا که با

شوک به آقا فرهاد نگاه می کرد خم شد و با نگرانی گفت:

-بابا؟؟؟ حالتون خوبه؟؟؟

اما آقا فرهاد هنوز دست محیا را در دست گرفته و از درد چشم هایش را بسته بود...

محیا نگران تر از قبل چند بار آقا فرهاد را صدا زد ولی آقا فرهاد توان پاسخ دادن به او را نداشت...

به بلند شدن صدای زنگ در به طرف آن دوید و در را باز کرد ...

مارال با دیدن صورت

خیس و گریان محیا با نگرانی گفت:

-چی شده؟؟؟

محیا به آقا فرهاد اشاره کرد و به سختی گفت:

-مارال یه کاری بکن...

مارال با دیدن آقا فرهاد دستش را روی سرش گذاشت و به طرف او دوید...

-بابا؟؟؟ بابا چی شده؟؟؟

محیا هم برگشت و با دیدن چشم های باز پدرش نفس آسوده ای کشید... همین که

مطمئن شد حال آقا فرهاد بهتر است چمدانش را برداشت و به طرف در راه افتاد...

آقا فرهاد که به مسیر رفتن محیا خیره مانده بود در جواب نگرانی مارال که بی وقفه او

را صدا میزد به سختی صدایش را بالا داد و گفت:

-برو دنبالش اون به اجبار مسعود داره میره... نذار بره مارال به هیچ عنوان...

مارال یک نگاه به در بسته ی خانه و نگاهی دیگر به آقا فرهاد کرد... نمی دانست چه

کاری باید انجام دهد تا اینکه بالاخره بلند شد و به طرف در رفت ...

با دیدن آسانسور که طبقه ی همکف را نشان میداد داشت به این فکر می کرد چکار کند که

ناچارا به

طرف خانه ی متین کشیده شد... دستش را روی زنگ گذاشت و با صدای بلند چند بار اسم

متین را صدا زد...

شایلین با ترس به طرف در دوید و آن را باز کرد... با دیدن صورت آشفته ی مارال که به

شدت نفس نفس میزد گفت:

-سلام... چی شده؟؟؟

مارال بی توجه به شایلین او را پس زد و با قدم های بلندش وارد خانه شد...

-متین؟؟؟ متین؟؟؟

به شایلین نگاه کرد و گفت:

متین کجاست؟؟؟

شایلین دنبال مارال دوید و خواست حرفی بزند که متین از اتاق خارج شد و گفت:

-چی شده؟؟؟

مارال زد زیر گریه و با نگرانی گفت:

-متین خواهش می کنم کمکمون کن...

با گریه دست های متین را گرفت تا بتواند به ضعفش غلبه کند و سر پا بایستد...

-چته مارال نگران شدم؟؟؟

نفس عمیقی کشید تا بتواند حرف بزند... بعد به در اشاره کرد و گفت:

-محیا داره به اجبار پدر تو میره و ممکنه هیچ وقت دیگه نتونه برگرده... تو رو خدا

کمکم کن تنها نمی تونم جلوشو بگیرم...

متین که شوکه شده بود با نگاهی مات و مبهوت به مارال نگاه میکرد که تازه متوجه

حالت شایلین شد... شایلین که به گوش هایش شک کرده بود با تعجب جلو رفت و گفت:

-کی داره میره؟؟؟ نگاه متین و مارال با هم به طرف شایلین کشیده شد... متین بعد از یک

نگاه متفکر به طرف اتاق برگشت و کتش را برداشت... بعد از اتاق خارج شد و در حالی که با

قدم

های بلند به طرف در می رفت گفت:

-شایلین بعدا همه چیزو واست توضیح میدم...

مارال به طرف متین دوید ولی لحظه ای بعد هر دو با صدای شایلین ایستادند و به او نگاه کردند...

-متین؟؟؟

چشم هایش پر از اشک بود... اشک نا باوری واز طرفی درک حوادث اخیر... با همان

حالت متحیر لب های لرزانش را گشود و گفت:

-نرو...

متین از جو حاکم کلافه شده بود... خواست حرفی بزند که شایلین دوباره گفت:

-اگه رفتی دنبال محیا دیگه هیچ وقت منو مثل قبل نمی بینی...

نگاه کردن به شایلین بهانه ای بود تا به خودش فرصت دهد و افکار آشفته اش را سر و

سامان دهد... مدتی در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره به خودش آمد و آرام گفت:

-زود بر می گردم...

از در خارج شد و بی توجه به مارال که منتظر آسانسور ایستاده بود از پله ها پایین

رفت... وارد پارکینگ شد و سریع خودش را به ماشینش رساند ...

سوار شد و با سرعت

حرکت کرد... همین که از ساختمان خارج شد مارال را دید که به طرفش میدود...

ایستاد و بعد از سوار کردن مارال خواست حرکت کند که مارال به نقطه ای اشاره کرد و گفت:

-سوار اون تاکسی شد... برو تا گمش نکردیم...

متین در حالی که هنوز با فکر حرف مارال درگیر بود مسیری را که تاکسی میرفت پیش گرفت... او هم مثل آقا فرهاد جواب تمام سوال های مبهمش را گرفته بود... حالا دیگر برای اینکه جلوی محیا را بگیرد تردید نداشت...

نفس هایش نا مرتب شده بودند و کنترل از دستش خارج شده بود ...

عرق سرد روی

پیشانی اش را پاک کرد و در همان حال که رانندگی می کرد با مشت محکم روی

فرمان کوبید...

مارال با نگرانی به متین نگاه کرد ولی این را خوب می دانست که در چنین شرایطی

سکوت از هر چیزی برای متین بهتر است...

احساس ضعف و ناتوانی می کرد... در مقابل کسی که تمام عمر ترس در افتادن با او

وجودش را لرزانده بود... تنها کسی که خوب می دانست به هر چیزی که خواسته

رسیده و هر کاری که خواسته انجام داده... اما اینبار نمی خواست تسلیم شود... با تمام

وجود تصمیمش را گرفته بود که جلوی محیا را بگیرد و خودشمقابل هر اتفاق بدی

بایستد... دیگر نمی خواست بنشیند و قربانی شدن دیگران را تماشا کند... مشت

دیگری به فرمان کوبید و بی اختیار قسمتی از افکارش را بروز داد...

-آخه تا کی باید واسه دوست داشتن من تاوان پس بدی لعنتی؟؟؟ مارال نگاهی به متین

که بدون اشک زار میزد انداخت و گفت:

-تقصیر تو نیست...

با حالتی عصبی فرهاد زد...

-پس تقصیر کیه؟؟؟ این بازی تا کی ادامه داره؟؟؟ خسته شدم دیگه...

مارال آهی کشید و سکوت کرد...

دوباره در فکر فرو رفت... فکر راه چاره ای برای این بازی دنباله دار...

با توقف تاکسی جلوی فرودگاه متین هم ماشینش را گوشه ای پارک کرد و همراه با

مارال به طرف دیگر خیابان رفتند...

محیا چمدانش را از راننده تحویل گرفت اما همین که راه افتاد و خواست وارد فرودگاه

شود متین از پشت دستش را گرفت... یکدفعه به عقب برگشت و بعد از دیدن متین

با چشم های گرد شده به او خیره شد...

خواست حرفی بزند که متین پاسپورتش را از دستش کشید و بعد در حالی که سعی

داشت محیا را با خودش به طرف ماشین ببرد رو به مارال کرد و گفت:

-مارال چمدونشو بیار...

با بی رحمی دست محیا را کشید و به سختی یک قدم به طرف خیابان برداشت...

محیا که مقاومت می کرد و سعی داشت دستش را از دست متین بیرون بکشد با صدای بلند

گفت:

-ولم کن بذار برم...

اما متین فشار دستش را بیشتر کرد و گفت:

-تا وقتی که این ماجرا به من ارتباط داره حق نداری جایی بری...

بر می گردی و به خاطر تمام کار هایی که آقا مسعود باهات کرده ازش شکایت می کنی بعد به اختیار

خودت و با اسم و شناسنامه ی خودت هر جا که خواستی برو...

محیا که تازه فهمیده بود متین هم متوجه همه چیز شده باز هم سعی کرد دستش را

بیرون بکشد و با گریه گفت:

-بذار برم متین خواهش می کنم...

تقریبا به خیابان رسیده بودند که محیا دستش را با حرص از دست متین بیرون کشید و با صدای بلند گفت:

-اگه نرم اتفاقای بدی میفته...

متین و مارال هم زمان با هم به محیا نگاه کردند محیا ادامه داد:

-آقا مسعود قسم خورده... گفته اگه قرارمونو به هم بزnm پدرم و مارال رو به سرنوشتی

که من بهش دچار نشدم دچار می کنه!!!...

برق از چشم های متین بیرون زد و مارال با شوک به محیا خیره ماند...

-گفت عواقبشم واسش مهم نیست چون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره...

متین اگه نذاری برم خودت هم پشیمون میشی چون اونوقت من هم دیگه چیزی

ندارم که از دست بدم...

زبان متین بند آمده بود اما مارال که بدنش به لرزش افتاده بود دست محیا را گرفت و

خواست حرفی بزند که حرکت ناگهانی متین که با حالتی عجیب چند قدم به طرف خیابان برداشت توجه هر دوییشان را به خود جلب کرد... رد نگاه متین را گرفتند و به شایلین که آن طرف خیابان شلوغ ایستاده بود و با بی تابی سعی داشت خودش را به آن ها برساند رسیدند...

محیا از فرصت استفاده کرد و چمدانش را از دست مارال بیرون کشید... دست مارال را پس زد و به سرعت به طرف در فرودگاه راه افتاد...

متین که تمام حواسش به ماشینی که با سرعت به طرف شایلین میرفت بود سرش را برگرداند و یک نگاه به محیا انداخت بعد دوباره برگشت و فریاد زد:
-شایلین مواظب باش...

با صدای متین شایلین سرجایش ایستاد و به ماشین نگاه کرد... متین با عجله جلو دوید و شایلین را به طرف دیگر خیابان هول داد به طوری که از شدت پرتاب شدن به زمین خورد و با صدای بلند ترمز ماشین به خودش آمد...

برای یک لحظه ی طولانی سکوت حاکم شد...!!! محیا سر جایش ایستاد... می خواست سرش را برگرداند اما جرات این کار را نداشت... با صدای جیغ مارال نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و سرش را برگرداند... چیزی که می دید را باور نداشت... در همان حالت به صحنه ی پیش رویش خیره مانده بود که کم کم تجمع مردم جلوی دیدش را گرفت... بالاخره بدن سست و بی جانیش را تکان داد...

چمدانش را همانجا رها کرد و با قدم هایی سنگین و کوتاه جلو رفت...

مردم را کنار زد و باز هم جلو تر رفت... تنها صدایی که می شنید صدای جیغ های بلند شایلین بود... بالای سر متین که غرق در خون روی زمین افتاده بود نشسته و دیوانه وار گریه می کرد...

توان ایستادن نداشت و هر لحظه ممکن بود نقش بر زمین شود ...

صدای آژیر

آمبولانس نزدیک و نزدیک تر شد و محیا کم کم داشت صحنه ی پیش رویش را درک می کرد که مارال نگاهی به پاسپورتی که از دست متین روی زمین افتاده بود انداخت... یک نگاه به محیا و یک نگاه دیگر به پاسپورت... دوباره به متین نگاه کرد و در همان حالت خم شد و پاسپورت را برداشت... دست محیا را که در هنوز در شوک به سر می برد گرفت و گفت:

-این واسه جبران بدی هایی که در حقت کردم... این بار بذار من به جای تو از خودم بگذرم...

محیا که اصلا صدای مارال را نشنیده بود با چشم های پر از اشک به او نگاه کرد...

مارال لبخندی به صورت محیا زد و خودش را از بین جمعیت بیرون کشید... چمدان محیا را از جلوی در برداشت و به طرف ورودی فرودگاه دوید...!!!

هنوز در شوک به سر می برد و با نگاهی مبهوت و سرگردان سعی داشت خودش را به شایلین که با گریه به دنبال تختی که متین روی آن بود می دوید برساند... آنقدر گیج

بود که حتی اشک به چشم هایش نمی آمد و همین حالش را بد تر می کرد...

شایلین وقتی با در بسته ی اتاق عمل مواجه شد سر جایش ایستاد و به در خیره ماند... بالاخره محیا به شایلین رسید... صدای گریه اش سالن خلوت بیمارستان که کسی جز محیا و شایلین در آن نبود را برداشته بود...

حال محیا از شایلین بد تر بود با این حال گریه های شایلین هم قسمتی از فکرش را به خود مشغول کرده بودند... کنار او ایستاد و به در بسته نگاه کرد ...

پشت آن در بسته

هر اتفاقی ممکن بود بیفتد... از بد ترین اتفاق ممکن گرفته تا!!!!...

شایلین که از گریه به هق هق افتاده بود دست بی جان محیا را گرفت و با هم روی زمین نشستند... به صورت رنگ پریده ی شایلین نگاه کرد و بالاخره یخش وا رفت...

قطره های اشک یکی پس از دیگری از صورتش پایین می چکیدند با این حال بدون اینکه به خودش اهمیت بدهد شایلین را در آغوش خود کشید و با درک اینکه شرایط خوبی ندارد او را محکم به خودش فشرد... هر چه سعی می کرد حال شایلین را خوب کند حال خودش بدتر میشد... قطره های اشک از چشم هایش روی شانه ی شایلین می افتادند اما بدون اینکه صدای گریه اش بالا بیاید آه عمیقی کشید و آرام گفت:

-نگران نباش عزیزم... حالش خوب میشه...

با اینکه می دانست هیچ دلداری و حرفی حال شایلین را خوب نمی کند... خودش هم

به حرف هایش اعتماد نداشت برای همین با فکر حرف مسخره ی خودش اشک

هایش شدت گرفتند... داشت بی صدا در آغوش شایلین نابود میشد که شایلین با

صدایی که از بغض به سختی بالا می آمد و حرف های غیر قابلتشخیص میزد گفت:

-چکار کنم محیا؟؟؟ اگه اتفاقی برای متینم بیفته من چکار کنم؟؟؟ متینم؟؟؟ چه مالکیت آزار

دهنده ای...!!! صدای حق محیا هم بالا گرفت... دیگر

نمی توانست حرفی برای تسکین شایلین بزند برای همین بدون هیچ حرفی سر بی حال

شایلین را از آغوشش بیرون آورد و به صورت او نگاه کرد ...

چشم هایش به

سختی باز مانده بودند و لب هایش به شدت می لرزیدند... دست بی حالش را بالا برد و موهای

شایلین که در صورتش ریخته بودند را کنار زد... بعد با صدایی ضعیف و درمانده گفت:

-آخه شما چرا اومدین فرودگاه؟؟؟ چرا جلوشو نگرفتی که نیاد؟؟؟ شایلین که انگار تازه

چیزی را به یاد آورده بود سعی کرد خودش را آرام کند... کمرش را

کمی صاف کرد و با همان حالت بیمارگونه گفت:

-مارال و متین با هم اومدن دنبالت... من اومده بودم که بگم... حرف خودش را قطع کرد...

محیا که از حالت متغیر شایلین تعجبکرده بود نگاه

منتظر و نگراناش را به او دوخت که شایلین ادامه داد:

- حال پدرت بد شده بود منم نمی دونستم چکار باید بکنم با اورژانس تماس گرفتم و بعدش آقای عارفو خبر کردم و همه چیزو بهش گفتم...

نگاه محیا از قبل هم آشفته تر شد... با همان نگاه خیس به شایلین نگاه می کرد و منتظر بود تا حرفش را تمام کند...

شایلین که از حق حق به سختی حرف میزد نفس عمیقی کشید و ادامه داد...

- آقای عارف گفت با متین تماس بگیرم و بهش بگم که هر طور شده جلوی تو رو بگیره اونم خودشو میرسونه بیمارستان... متین موبایلشو جواب نمیداد منم پشت سرشون اومدم فرودگاه که بهت بگم حال پدرت...

با بلند شدن ناگهانی محیا از روی زمین حرف شایلین نیمه تمام ماند...

اول با قدم های کوتاه و بعد با هضم حرف هایی که از شایلین شنیده بود به طرف در خروجی راهرو دوید و در حالی که دیوانه وار اشک می ریخت موبایلش را از جیب مانتویش خارج کرد... با دست های لرزانش شماره ی آقای عارف را جست و جو کرد و بعد از برقرار شدن تماس گوشی را روی گوشش گذاشت...

-بله؟؟؟

به حیاط بیمارستان رسیده بود... هوای آزاد سعی داشت حالش را رو به راه کند اما این

حال لحظه به لحظه بد تر از قبل میشد... دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد در

میان گریه به حرف بیاید...

-عمو بهزاد؟؟؟ منم محیا...!!!

آقای عارف که انگار هنوز زنده بودن محیا را باور نکرده بود بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-سلام دخترم... کجایی؟؟؟

صدایش محزون و تحلیل رفته بود... آنقدر که حال خرابش از پشتتلفن قابل لمس

بود و همین محیا را از قبل نگران تر کرد... دوباره در میان حق های که به اوج

رسیده بودند نفس عمیقی کشید و گفت:

-بابام؟؟؟ بابام کجاست؟؟؟

-عزیزم تو سعی کن آرام باشی و بگو کجایی تا من پیام دنبالت...

-من بیمارستانم... نمی دونم کدوم بیمارستان...!!!

آقای عارف با تعجب گفت:

-یعنی چی که نمی دونم کدوم بیمارستان؟؟؟ وایسا ببینم بیمارستان برای چی؟؟؟

طاقت محیا به سر رسید و با صدای بلند گریه سر داد...

آقای عارف با صدایی نسبتا بلند تر گفت:

-محیا؟؟؟ حرف بزن دختر بیمارستان برای چی؟؟؟ دم عمیقی گرفت
و شکسته شکسته به حرف آمد...

-متین... متین می خواست شایلینو نجات بده که تصادف کرد...
سکوت آقای عارف شوک و نگرانی اش را به خوبی بیان می کرد ...

چند اتفاق بد در یک

شب... باورش برای هیچ کس آسان نبود...

...

محیا چند قدم جلوتر از آقای عارف در راهرو های تو در توی بیمارستان قدم بر می

داشت و آقای عارف با حالی آشفته در پی راهی برای آرام کردن او بود...

با دیدن نازنین به طرف او دوید... و دست هایش را گرفت... سمانه خانم هم از روی صندلی
بلند شد و با چشم های خیس به طرف محیا رفت... انگار همه تعجب برای زنده بودن محیا را
فراموش کرده بودند و دوباره دیدن او برای کسی عجیب نبود... به

جای تعجب حالی دیگر از صورتشان فریاد می کشید... محیا با گریه به چشم های نازنین نگاه
کرد و گفت:

-بابام کو؟؟؟

سمانه خانم دست محیا را گرفت و او را روی صندلی نشانده اما محیا بلافاصله دوباره بلند شد و
گفت:

-عمو بهزاد بابام کو؟؟؟ مگه نگفتین اینجاست؟؟؟

آقای عارف مقابل محیا ایستاد و گفت:

-اینجاست دخترم ولی...

برای یک لحظه نفس محیا بند آمد... انگار فهمیده بود چه بر سرش آمده... انگار می دانست حالا تنهایی بیشتر از همیشه بر سرش آوار شده و دیگر راه فراری وجود ندارد... با تمام وجود بلایی که به جان زندگی اش افتاده بود را حس می کرد و همین باعث شد قبل از شنیدن حرف آقای عارف حال بعد از شنیدن آن را پیدا کند!!!...

آقای عارف سرش را پایین انداخت و با صدای بلند و مردانه اش زد زیر گریه...

-فرهاد سخته کرده بود محیا... دیر رسیدیم...

فک محیا منقبض شد و نفس های نا مرتبش نامرتب تر شدند... هنوز به چشم های خیس آقای عارف چشم دوخته بود که سیاهی را پیش رویش دید و دیگر هیچ...

...

شایان بعد از دیدن شایلین به طرف او دوید و پدرش هم با حالیا شفته آرام آرام به طرف آن ها رفت...

شایلین به محض اینکه متوجه شایان شد از روی صندلی بلند شد و منتظر ماند تا شایان به او برسد...

شایلین که تازه گریه اش بند آمده بود با دیدن شایان و پدرش دوباره داغ دلش تازه شد و با صدای بلند زد زیر گریه... شایان

با صدایی آرام و پر نفس که خبر از حال خراب خودش میداد گفت:

-مگه داداشت مرده که به خودت جرات میدی اینطوری گریه کنی؟؟؟ شایلین که در آغوش گرم شایان امنیت و آرامش را پیدا کرده بود بدون هیچ حرفی به گریه کردن ادامه داد...
آقای علوی شایلین را از شایان جدا کرد و او را روی صندلی نشاندد... با صورتی محزون رو به شایان کرد و گفت:

-برو یه لیوان آب واسش بیار...

شایان سرش را تکان داد و از سالن خارج شد... آقای علوی کنارشایلین نشست و به او نگاه کرد...

-چی شده بابا؟؟؟ چرا تصادف کرد؟؟؟

شایلین به سختی دهان باز کرد و در میان حق حق گفت:

-ماشین با سرعت اومد طرف من... حواسم بهش نبود... متین اومد منو نجات بده که خودش به این روز افتاد...

دوباره اشک هایش را گرفتند... آقای علوی دستی به شانه ی شایلین کشید و گفت:

-تو کلت به خدا باشه دخترم...

با خروج دکتر از اتاق عمل هر دو با هم به طرف او دویدند...

شایان با یک بطری آب معدنی در دست وارد سالن شد... چشمش به شایلین و آقای

علوی افتاد که مشغول گوش کردن به حرف های دکتر بودند... سر جایش ایستاد و به

آن ها چشم دوخت... با دیدن شایلین که هر لحظه حالش بدتر میشد نگرانی به قلب

و وجودش هجوم آورد... هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود که با وا رفتن شایلین در آغوش پدرش از جا پرید و به طرف آن ها دوید...

شایلین را از روی دست پدرش بلند کرد و او را روی صندلی نشاند... با نگرانی به چهره ی آشفته ی آقای علوی نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟؟؟

آقای علوی عینکش را از روی چشم هایش برداشت و به طرف دیوار چرخید...

سرش را به دیوار تکیه داد و سکوت کرد که شایان با کلافگی گفت:

-بابا نصف عمرم کردین... یکی حرف بزنه ببینم چی شده آخه...

آقای علوی آهی کشید و با صدایی محزون گفت:

-دکتر گفت واسه به هوش اومدنش فقط باید دعا کنیم...!!!

در شیشه ای بیمارستان را باز کرد و با قدم هایی سست و خسته وارد شد... همینطور که کیفش را به دنبال خودش می کشید تا بخش UCI پیش رفت ...

دستش را به دیوار گرفته و آرام آرام قدم بر می داشت که شایان از اتاق خارج شد و با دیدن او به طرفش رفت... او هم حال خوشی نداشت... رنگ پریده ی صورتش بیانگر همه چیز بود...

-سلام... چرا اینقدر زود اومدی مگه نگفتم استراحت کن؟؟؟ شایلین لب های خشکش را باز کرد و گفت:

-نتونستم تحمل کنم همش دلم اینجا بود... خیلی شب سختی بود شایان اصلا

نتونستم بخوابم...

شایان آهی کشید و گفت:

-از چشمت معلومه... این چه وضعیه شایلین اینطوری خودتو داغون می کنی... متین

وقتی حالش خوب بشه دوست نداره تو رو اینطوری ببینه...

دوباره اشک های شایلین به جریان افتادند... دستش را روی صورتش گذاشت و با بغض گفت:

-شایان اگه اتفاقی واسش بیفته...

شایان حرف شایلین را قطع کرد و با کلافگی گفت:

-انقدر نفوس بد نزن خواهر من ا... بی خیال اصلا این دو سه روز هر وقت با تو حرف

زدم کفارشو دادم...!!! بیا برو پیش شوهرت فقط گریه زاری راهبندازی به جان شایلین دیگه

نمیذارم بینیش...

اشک هایش را پاک کرد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد بعد به طرف اتاق راه افتاد...

کنار تخت نشسته و سرش را روی دست بی جان متین گذاشته بود که با ورود شایان

به اتاق سرش را بلند و به او نگاه کرد... با تعجب داشت به حرکات عجیب شایان که

ابرو هایش را بالا داده و سعی داشت چیزی بگوید نگاه می کرد که دوباره در باز شد و

آقا مسعود با یک دسته گل بزرگ وارد اتاق شد...

شایلین سریع از روی صندلی بلند شد و با احترام سلام کرد... آقا مسعود هم که معلوم

بود حال و روز خوبی ندارد با صدایی آرام جواب شایلین را داد و بعد به متین نگاه

کرد... غم از چشم هایش فریاد می کشید ولی با این حال حفظ ظاهر کرد و مثل

همیشه با ثبات و غرور جلو رفت... شایلین گلی را که آقا مسعود بهطرفش گرفته بود از دست او گرفت و با اشاره ی شایان خواست اتاق را ترک کند که با صدای آقا مسعود سر جایش متوقف شد...

- شما اون شب و اون ساعت جلوی فرودگاه چکار می کردین که این اتفاق افتاد؟؟؟!!

زبان شایلین بند آمد... با این حال آب دهانش را فرو داد و خواست حرفی بزند که شایان جلو رفت و گفت:

- شایلین جان تو برو بیرون من واسه آقای رامش توضیح میدم...

شایلین چشمی گفت و اتاق را ترک کرد... شایان در جواب نگاه منتظر آقا مسعود چند لحظه سکوت کرد تا جوابی را که در ذهن می ساخت سازمان دهد بعد دهان باز کرد و گفت:

- شما از زنده بودن محیا خبر داشتین؟؟؟

آقا مسعود با همان نگاه خیره به نقطه ای نامعلوم سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد... شایان با این که دلش می خواست به آقا مسعود بفهماندهم از ظلمی که در حق محیا کرده آگاهند جلوی خودش را گرفت و بدون اینکه چیزی را به روی آقا مسعود بیاورد گفت:

- مثل اینکه متین هم فهمیده بود و می خواست حرف های آخرشو بزنه...

سکوت حاکم شد... شایان که خودش هم از حرف های خودش گیج شده بود دوباره در فکر فرو رفت... دو راهی سختی بود... با این حال نمی توانست برای امنیت زندگی

شایلین محیا را دوباره در خطر بیندازد برای همین در همان لحظه تصمیم گرفت تمام

تلاشش را برای نجات محیا انجام دهد...

-ولی این اتفاق حتی این امکانو به متین نداد که محیا رو ببینه...

محیا هم بدون اینکه

چیزی از این اتفاق بفهمه همون شب رفت!!!...

آقا مسعود بعد از یک سکوت متفکرانه ی طولانی به آرامی گفت:

-که اینطور...

همین کلمه خون شایان را به جوش آورد... دلش می خواست براییک بار هم که شده

پا روی حرمت ها گذاشته و با تمام وجود خشمی را که همیشه جلوی آن را گرفته بود بروز

دهد... با این حال دست مشت شده اش را پشت خودش پنهان کرد و در حالی

که به شدت لب هایش را به هم می فشرد سرش را پایین انداخت...

مدتی بعد شایان سکوت را شکست و گفت:

-از فوت آقا فرهاد خبر دارین؟؟؟

آقا مسعود بدون هیچ عکس العملی با همان حالت پایدار قبلی گفت:

-خدا بیامرزدش...

بعد آهی کشید و نگاه دیگری به متین انداخت...

-منو در جریان وضعیتش قرار بدین...

بعد بدون هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد... چند دقیقه بعد شایان هم از اتاق خارج شد و رو به شایلین گفت:

-واست لباس مشکی اوردم پاشو از توی ماشین بردار بپوش تا یه سر بریم پیش محیا... امروز مراسم پدرشه...

شایلین از روی صندلی بلند شد و گفت:

-پس کی پیش متین باشه؟؟؟

-حرفایی میزنیا... حالا ما که اینجا مییم چکار واسش می کنیم که نباشیم تعطیل

میشه؟؟؟ میریم یه فاتحه می فرستیم و زود بر می گردیم... بدو...

شایلین سرش را تکان داد و از شایان دور شد...

...

چه مراسم غریب و خلوتی... چند نفر دوست... چند نفر همکار و چند نفر همسایه...

یک دختر تنها و شکسته که انگار به اندازه ی یک عمر پیر شده بود...

شایان آهی کشید و همراه با شایلین به طرف بقیه رفت... اولین کسی که توجهش را

به خود جلب کرد نازنین بود که با چشم های خیس و غمگین شایان را زیر نظر

داشت... یکی یکی با همه سلام و احوال پرسی کرد و بالاخره به نازنین رسید... دوباره

نگاهش رنگ و بوی حسرت و خاطرات گذشته را گرفت... به نازنین نگاه کرد و با

لبخندی تلخ و غیر قابل تشخیص به آرامی سلام کرد... نازنین همکه از حس دلتنگی

لبریز بود سرش را بالا گرفت و به شایان نگاه کرد... یک نگاه خسته... یک نگاه طولانی

که اگر شرایط را درک نمی کرد دلش می خواست برای تمام عمر ادامه داشته باشد...

بالاخره دل که نه!!! چشم از نگاه شایان کند و با نگاهی دوخته به زمین جواب سلامش را داد...

رو به شایلین کرد و او را در آغوش کشید... دیدن وضعیت شایلین اشک های جمع شده در چشم هایش را تخلیه کرد و در همان حالت گفت:

-الهی قربونت برم این چه وضعیه...

شایلین هم لبخند تلخی زد و گفت:

-یادته بار آخر گفتمی به خوشبختیم غبطه می خوری؟؟؟ دیگه خبری ازش نیست...

نازنین با حالی بد تر از قبل شایلین را به خودش فشرد و گفت:

-امید تو از دست نده... همه امیدوارن که حال متین زود خوب بشه...

خودش را از آغوش نازنین بیرون کشید و تشکر کرد... بعد به دنبال شایان راه افتاد و با هم به طرف محیا رفتند...

با لباس های یک دست مشکی کنار قبر پدرش نشسته و بی صدا اشک می ریخت...

شایان جلو رفت و کنار محیا زانو زد... فاتحه خوان مدتی به قبر خاکی آقا فرهاد خیره شد و بعد رو به محیا کرد...

-روحش شاد... غم آخرت باشه...

بدون هیچ حرف و صدایی باز اشک ریخت و اشک ریخت... پر بود از گریه های بی انتها... پر بود از درد های غیر قابل بیان... پر از تنهایی... پر از گلایه... گلایه داشت ولی نه از کسی... از دنیا... دنیایی که هیچ وقت برایش خوش نخواست ...

هیچ وقت

نگذاشت که بشود!!!...

صدای شکستن بی صدای قلبش اگر بلند میشد بی شک چشم آسمان را که تر میکرد
هیچ... خدا را هم به گریه می انداخت... آدم جنگیدن نبود... از اول فقط دیده بود... آه
کشیده بود... و بعد با انباشتن یک بغض به روی بغض های دیگر پذیرفته بود... آنقدر
خسته بود که تنها می خواست انتقامش از دنیا را با شکستن خودش بگیرد... می
خواست نابودی اش را به رخ دنیا بکشد و بعد یک عمر مبهم بنشیند و به خودش
بخندد... به حماقتی که به آن گرفتار بود... به ضعفی که با تمام وجود در خودش احساس می
کرد...

-ممنون... مرسی که تشریف آوردین...

آنقدر حضور شایان برایش قشنگ بود که در دل به بی کسی خودش خندید...
شایلین تمام مدت مقابل محیا ایستاده بود و با بهت به او نگاه می کرد... درک
وضعیت محیا برایش آسان نبود... دختری که در ناز و نعمت و آرامش بزرگ شده هیچ
وقت نمی توانست کسی مثل محیا را درک کند... کسی که هیچ وقت از زندگی
متزلزلش گلایه نکرده بود اما حالا همان را هم نداشت... برایش سخت بود که بفهمد
بعد از این چه بر روز این دختر خواهد آمد...
جلو رفت... با همان نگاه مبهوت و سرگردان اما اینبار خیس... محیا با احساس حضور

شایلین سرش را به سختی بلند کرد... صورتش همان صورت بود اما در نگاهش یک دنیا درد و غم احساس میشد... نه تنها احساس میشد بلکه این قابلیت را هم داشت که به قلب طرف مقابل حمله ور شود و آن را به درد آورد... یک درد واگیر دار!!!... با یک لبخند خسته ولی لبریز از تشکر و قدردانی به شایلین نگاه کرد... به شایلینی که آنقدر گم در تلاش درک کردن وضعیت محیا بود که نمی توانست حرفی بزند...

...

سوار ماشین شدند و شایان راه افتاد... نگاهی به شایلین که به بیرون خیره شده بود انداخت و گفت:

-خوشگل خانم افتخار میدی یه بستنی واست بخرم بزنی سر دلت کوفت بخوری ایشالا؟؟؟

شایلین در اوج خستگی لبخندی زد و گفت:

-نه مرسی... اشتها ندارم...

-خب خانم خوشگله افتخار میدی کنار من بشینی تا حد اقل من یه بستنی بزنم سر

دلم هی نگات کنم زهر مارم بشه خبر مرگت؟؟؟

اینبار شایلین به خنده افتاد و مشت ضعیفی به بازوی شایان کوبید...

-هیچ وقت شرایطو درک نمی کنی...

شایان دوباره با جدیت گفت:

-چکار کنم پس؟؟؟ اصلا می خوای هیچ کدومون بستنی نخوریم فقط بشینیم از

پشت شیشه بستنیارو نگاه کنیم و فحش بدیم به اون بی پدر مادری که زد متینو آش

و لاش کرد نداشت یه بستنی کوفت کنیم؟؟؟
جلوی یک کافی شاپ ماشین را متوقف کرد و با هم پیاده شدند ...

در نقطه ای خلوت

سر میز مقابل هم نشستند و بعد از سفارش شایان گفت:

-چقدر مشکی بهش میومد...!!!

شایلین با تعجب گفت:

-به کی؟؟؟

-به کی میومد جز نازنین؟؟؟

شایلین با همان صورت شکسته و خسته لبخندی زد و گفت:

-اگر خدا بخواد همه چیز قراره درست بشه...

شایان با تعجب گفت:

-یعنی چی؟؟؟

-من با نازنین حرف زدم... انگار اونم نمی تونه بعد از تو با کسی باشه...

شایان با تعجب ابرو هایش را بالا داد و گفت:

-جدی؟؟؟ به خاطر من؟؟؟

-معلومه دیگه...!!!

مصنوعی خندید و گفت:

-من که باورم نمیشه...

-خبرای خوبو که بشنوی باورت میشه...

شایان سکوت کرد و شایلین دوباره در افکار آشفته اش گم شد ...

مدتی بعد با تردید

گفت:

-شایان؟؟؟

-جان شایان؟؟؟

-وقتی نازنین رفت چطوری تونستی بدون اون زندگی کنی؟؟؟ شایان در فکر فرو رفت و بعد گفت:

-سخت بود ولی یه مدت که بگذره آدم باور میکنه که باید بپذیره...

-یعنی منم می تونم باور کنم؟؟؟

شایان که متوجه حرف شایلین نشده بود با تعجب گفت:

-چیو؟؟؟

-نبودن متینو...

-شایلین جان متین هنوز نمرده ها...!!! حالا اگه می خوای زنده زنده بکنیش توی گور

خود دانی از اولم گفتن شغل زن جماعت همینه ولی عزیزم تحمل کن خودش ایشالا به

زودی رحمت میشه تو هم باور می کنی...!!!

شایلین بی توجه به شوخی های شایان گفت:

-دور از جونش شایان اینا چیه میگی... منظورم این بود که حال متین خوب بشه و به

زندگیش برگرده... اما زندگی خودش نه من!!! برگرده به اون زندگی که قبل از من

داشت... قبل از اینکه همه چیز و فراموش کنه... من هم همینطور...

باور کنم که متین

کسیه که منو مثل خواهرش دوست داره و...

شایان که با تعجب به شایلین نگاه می کرد گفت:

-وایسا بینم... چی داری میگی واسه خودت شایلین؟؟؟

شایلین با چشم های خیسش به چشم های شایان نگاه کرد و گفت:

-کاملا جدی و مطمئن دارم حرف میزنم... شایان من با خدا عهد بستم!!!...

شایان چند لحظه با حالتی درگیر میان تعجب و عصبانیت به شایلین نگاه کرد و بعد گفت:

-من اصلا نمی فهمم چی داری میگی...

-شایان دل شکسته ی محیا بود که متینو به این رو انداخت... من حتی اگر که یک

درصد احتمال میدادم محیا زنده باشه هیچ وقت راضی به این ازدواج نمیشدم اما الان

واقعیت اینه که اون زندست... واقعیت اینه که از همه طرف قربانی شده و این تنهایی

حقش نیست... محیا به خاطر متین و پدرش به این رو افتاد پس حقش این نیست

که روز به روز تنها تر بشه...

شایان که بی اختیار اخم هایش در هم کشیده شده بودند سرش را پایین انداخت و در

حالی که سعی می کرد خشم صدایش را کنترل کند گفت:

-بس کن...

اما شایلین بی توجه به حرف شایان ادامه داد:

-با خدا عهد بستم که اگر متینو نجات بده و حالش خوب بشه از زندگیش برم بیرون تا

هم محیا از تنهایی در بیاد و هم...

با فریاد شایان حرفش نیمه تمام ماند...

-بهت میگم بس کن این مزخرفاتو...

از روی صندلی بلند شد و با قدم های بلندش از کافه خارج شد ...

شایلین هم به دنبال

شایان دوید و سریع سوار ماشین شد...

-شایان خواهش می کنم گوش کن به حرفام...

شایان در حالی که از خشم فریاد می کشید و به فرمان ماشین مشت می کوبید با صدای بلند

گفت:

-به چی گوش کنم؟؟؟ به این که تصمیم گرفتی با دست خودت گند بزنی به

زندگیت؟؟؟ به چی گوش کنم آخه؟؟؟

شایلین هم که دیگر تحمل نداشت زد زیر گریه و با صدای بلند گفت:

-خودم به اندازه ی کافی درد می کشم خواهش می کنم تو دیگه نمک روی زخمم نپاش...

شایان سعی کرد آرام باشد... با چشم هایی که هر لحظه ممکن بود از اشک خیس

شوند به شایلین نگاه کرد و گفت:

-این کارو نکن با زندگی خودت... دستی دستی خودتو به نابودی نکش که من و مامان

و بابا رو هم با خودت نابود می کنی...

شایلین سرش را پایین انداخت و به گریه کردن ادامه داد...

-شایلین من متینو بهتر از هر کسی می شناسم... متین دوستت داره اینو بفهم...

-می دونم... منم دوستش دارم واسه همین تصمیمو گرفتم که ازش جدا بشم...

شایان به کلافگی نگاهش را از شایلین گرفت و گفت:

-این کلمه رو به زبون نیار... جدایی جدایی جدایی... گفتنش راحت ولی اصلا قشنگ نیست... بعد ها می فهمی که فقط یه کلمه ی ساده نبوده...

-من هنوز فرصت های زیادی دارم... می تونم فراموشش کنم... ما یک ماه و نیم بیشتر با هم زندگی نکردیم که کردیم؟؟؟

-شایلین داری خودتو گول میزنی یا منو؟؟؟ حساب سال هایی که تو با متین زندگی کردی از دست خودتم خارجه سعی نکن که انکارش کنی...

شایلین با فکر روز ها و سال هایی که با فکر متین زندگی کرده بود آهی کشید و گفت:

-پشیمون نیستم... از اینکه باهاش آشنا شدم پشیمون نیستم... از هیچ کدوم از بازی هایی که دوست داشتن متین به سرم آورد پشیمون نیستم... اون زمانهم سعی داشتی بهم بفهمونی که دوست داشتنش اشتباهه یادت میاد؟؟؟ قبول دارم که اشتباه بود ولی شایان اینو بدون که من از هیچ کدوم از اشتباه هایی که مرتکب شدم پشیمون نیستم پس یک بار دیگه هم بهم اعتماد کن...

شایان چشم هایش را روی هم گذاشت و با آشفتگی چند بار سرش را تکان داد...

-نه... این یک بارو ازم نخواه که درکت کنم و اجازه بدم کاری که می خواهی رو انجام بدی...

در ماشین را باز کرد و در حالی که پیاده میشد گفت:

-سوئیچ روی ماشین هر جایی که دلت می خواد برو فقط اینو هم یادت باشه که اگر

گند بزنی به زندگی خودت دیگه روی من هم نمی تونی حساب کنی...

در را به هم کوبید و آرام آرام از ماشین دور شد... شایلین تا لحظه ای که شایان از

دیدش محو شد رفتن او را تماشا کرد بعد سرش را به جلوی ماشینتکیه داد و اشک

هایی که تمام وجودش را تا عمق در بر گرفته بودند تخلیه کرد...

ساعت ۴ شب بود... خسته و بی حال به بیمارستان رفت... وارد بخش UCI شد و

داشت به طرف اتاقی که متین در آن بستری بود میرفت که چشمش به محیا افتاد...

با همان لباس های مشکی و ساده در حال قدم زدن در سالن بود که با دیدن شایلین

آرام آرام به طرف او رفت... شایلین هم سر جایش ایستاده و نزدیک شدن محیا را نگاه

می کرد که با صدای محیا به خودش آمد...

-سلام...

با نگاه مبهوت و سرگردانش به صورت رنگ پریده و خسته ی محیا نگاه کرد... یک نگاه

طولانی... نگاهی که خودش هم منظور آن را نمی فهمید اما بی شک منظور دار

بود... شاید به محیا برای داشتن رقیب دلسوزی مثل خودش غبطه می خورد...

-سلام عزیزم... مرسی که اومدیو کنار متین بودی...

محیا سرش را پایین انداخت و گفت:

-از شبی که اون اتفاق افتاد تا امروز شرایطشو نداشتم که بهش سر بزدم... عصر اوادم

ملاقاتش ولی کسی پیشش نبود واسه همین منتظر شدم تا بیای... الانم دارم میرم...

داشت از کنار شایلین عبور می کرد که شایلین دستش را گرفت و بعد از سکوت

متفکرانه ای به سختی لب هایش را گشود و با تردید گفت:

-من خسته ام محیا... میشه امشب تو پیشش بمونی؟؟؟

محیا با تعجب به شایلین نگاه کرد... از چشم های پر اشکش معلوم بود که گفتن این جمله

چقدر برایش سخت بوده اما محیا دلیل این خواسته ی شایلین را نمی فهمید...

-شایلین؟؟؟

شنیدن اسمش تلنگری بود برای سرازیر شدن اشک روی صورت سفید و بی روحش...

-خسته ام محیا... واقعا خسته ام... می سپرمش به خودت حواست بهش باشه... این

تصمیم واسم کار آسونی نبوده پس به متینم بگو... بگو اگر که بفهمم به یکیتون داره

سخت میگذره حساب هر جفتتونو می رسم...

محیا با همان حالت متعجب گفت:

-ولی متین بی هوشه!!!...

حرف های شایلین کجا و برداشت محیا کجا...!!! سفارشی که از یک عمر سخن می

گفت و فهمی که فقط یک شب را می دید...!!!

شایلین در میان گریه لبخند تلخی زد و گفت:

-آره بی هوشه... نمی دونم چم شده شاید دارم دیوونه میشم...!!!

بعد زیر نگاه متعجب محیا دستش را رها کرد و گفت:

-من میرم... خداحافظ...

مسیری که آمده بود را برگشت... محیا که هنوز در تعجب و سرگردانی به سر می برد

بعد از رفتن شایلین به طرف اتاق متین برگشت و کنار تخت نشست... مدتی به صورت غیر

قابل تشخیص متین خیره شد و بعد از یک آه طولانی سرش را لبه تخت

گذاشت و چشم هایش را بست...

آنقدر خسته بود که نفهمید کی به خواب رفت و با صدای شایان از خواب پرید... چشم هایش

را باز کرد و سرش را بلند کرد... شایان که با تعجب به محیا نگاه می کرد گفت:

-سلام... تو اینجا چکار می کنی؟؟؟

از روی صندلی بلند شد و در حالی که سعی می کرد به یاد بیاورد شب گذشته چه

اتفاقی افتاده آرام گفت:

-سلام... شایلین گفت خستست و ازم خواست که به جاش پیش متین بمونم...

شایان به کلافگی پوفی گفت و به طرف متین رفت...

-خیله خب دیگه می تونی بری من هستم...

داشت به طرف در میرفت که با صدای بلند و هیجان زده ی شایان سر جایش ایستاد و سرش را برگرداند...

-محیا دکترو صدا کن...

با تعجب داشت به دنبال هدف شایان از خواستن پزشک می گشت که شایان دوباره گفت:

-مگه با تو نیستم میگم دکترو صدا کن متین به هوش اومده!!!...

برق شادی و غافلگیری از چشم هایش بیرون زد... شایان وقتی حرکتی از محیا ندید خودش با عجله اتاق را ترک کرد... محیا در حالی که اشک شوق از چشم هایش پایین

می چکید و لبخند شادی بر لب داشت به تخت متین نزدیک شد و با دیدن چشم

های نیمه باز متین گریه اش شدت گرفت...

با صدای بلند زد زیر گریه و در حالی که دست هایش را جلوی دهانش گذاشته بود زیر لب گفت:

-خدایا شکرت.....

با ورود پزشک و چند پرستار به اتاق، اتاق را ترک کرد و پشت در کنار شایان ایستاد...

شایان با حالی متشنج در سالن قدم میزد و پوست لبش را می جوید...

محیا هم که

وضع بهتری از شایان نداشت روی صندلی نشسته و با نگرانی رفت و آمد شایان را نگاه می کرد...

بالاخره دست از قدم زدن برداشت... روی صندلی کنار محیا نشست و دست هایش را روی صورتش گذاشت...

با خارج شدن پزشک از اتاق هر دو از جا پریدند...
چی شد دکتر؟؟؟

پزشک با لبخندی بر لب سرش را تکان داد و نگرانی را از دل محیا و شایان محو کرد...

...

می خواست کروات مشکی اش را ببندد که دردی در دستش پیچید و دستش را پایین

آورد... دو روز از باز کردن گچ دستش می گذشت اما درد هنوز دست از سرش بر

نداشته بود... نگاهی به شایلین که لبه ی تخت نشسته و در آینه به متین زل زده بود انداخت و گفت:

-میشه بهم کمک کنی؟؟؟

آهی کشید و از جایش بلند شد... مقابل متین ایستاد و مشغول بستن کرواتش شد...

-نمی خوای حاضر بشی؟؟؟ دیر میشه نمی رسیم به مراسم...

بعد از سکوتی طولانی بدون اینکه به متین نگاه کند آرام گفت:

-من نیام... تنها برو...

متین که در این مدت از رفتار شایلین خسته شده بود با کلافگی چشم هایش را روی

هم فشرد و بعد از یک آه عمیق گفت:

-زود لباس تو بپوش که امروز اصلاً حوصله ی بحث و حرف های تکراری که یک ماهه

باهاشون واسم شب و روز نداشتی رو ندارم...

شایلین گره ی کروات متین را محکم کرد و با همان حالت خونسرد گفت:

-منم نخواستم که بحث کنیم... حقمه هر طور می خوام زندگی کنم ...

حق دارم واسه

زندگی کردن یا نکردن با تو...

متین حرف شایلین را با فریادش قطع کرد...

-بس کن این مزخرفاتو...

شایلین رو به دیوار کرد و بی صدا زد زیر گریه... متین آهی کشید و گفت:

-شایلین من هم مثل تو تا قبل از شب ازدواجمون از زنده بودن محیا بی اطلاع بودم...

بعد از اون هم اگر که بهت نگفتم فقط به خاطر خودت بود نه چیزدیگه ای... حالا تو

هر چی می خواهی بد عنقی کن ولی این واقعیت داره که من مسئول مردن و زنده

شدن محیا نبودم و نیستم...

شایلین در حالی که به متین پشت کرده بود در میان گریه پوز خند زد... به احمق بودن

متین... به توضیحاتش... به اینکه هنوز شایلین را نشناخته بود ...

هنوز نمی دانست

شایلین دختری نیست که چنین موضوعی را به روی متین بیاورد چه برسد به اینکه به

خاطرش طلاق بخواهد...!!! هنوز درک نکرده بود دلیل شایلین برای این خواسته

قشنگ تر از این حرف هاست!!!...

-درسته من توی این مدت بهت کم محلی کردم... خودم هم می دونم رفتارم عوض

شده... ولی شایلین جان درکم کن از دست دادن دایی فرهاد غم کمی نیست...

شایلین برگشت و با همان چشم های خیس به متین نگاه کرد... متینکه دلش با

دیدن چشم های شایلین ضعف رفته بود با همان چشم های غمگین که دقیقا بعد از

به هوش آمدنش رنگ خنده را به خود ندیده بودند به صورت شایلین خیره شد و گفت:

-باور کن از وقتی که تو رو کنارم داشتم حتی یک بار به بودن با محیا فکر نکردم... چرا نمی

فهمی؟؟؟

دستش را به طرف صورت شایلین برد و خواست اشک هایش را پاک کند که شایلین

دست متین را پس زد و گفت:

-بهم دست نزن... حالم داره از این زندانی که بهش گرفتارم کردی به هم می خوره...

دست متین در هوا خشک شد... چند لحظه مات و مبهوت به شایلین نگاه کرد که با

صدای موبایلش از جا پرید... بعد از یک آه دیگر موبایل را از جیب کتش بیرون آورد و

خواست جواب بدهد اما فشار اعصاب آنقدر عذابش میداد که گوشیرا در دستش

فشرد و بعد با حرکتی ناگهانی آن را به دیوار کوبید... هر قطعه ی گوشی به یک طرف پرتاب

شد...

مدتی در همان سکوت عذاب آور گذشت تا اینکه متین با حالتی عصبی از اتاق بیرون

زد و بعد از برداشتن چترش خانه را ترک کرد...

وارد پارکینگ شد و در ماشینش نشست... چشم هایش را بست و سرش را روی

فرمان ماشین گذاشت... سر درد امانش را بریده بود... با این شرایط نمی توانست در

مراسم حاضر شود و از طرفی هم نگران بود که دیر به مراسم چهلهم آقا فرهاد برسد...

قرصی از داشبورد ماشین برداشت و در دهانش انداخت... بطری آبی که از همانجا

برداشته بود را هم سر کشید و دوباره سرش را روی فرمان گذاشت... آنقدر فکرش

درگیر زندگی اش بود که نفهمید کی به خواب رفت... خواب بودولی افکار آشفته دست از

سرش بر نمی داشتند...

آخرین جمله ی شایلین قلبش را به درد آورده بود... زندان... راست هم می گفت از وقتی که از بیمارستان به خانه برگشته بودند آن خانه فرقی با زندان نداشت... بهانه گیری های وقت و بی وقت شایلین از یک طرف و بی حوصلگی و عزا داری خودش اول برای آقا فرهاد و بعد برای تنهایی محیا هم از یک طرف دیگر...

همه چیز آشفته بود... از حال ها گرفته تا هوای ابری و دلگیر آخرین روز های زمستان...

آرام چشم هایش را باز کرد و به ساعت جلوی ماشین نگاه کرد ... ساعت از پنج عصر گذشته بود... می دانست که به مراسم نرسیده اما با این حال دلش هوای خاک آقا فرهاد را کرده بود... ماشین را روشن کرد و راه افتاد... از پارکینگ خارج شد و با دیدن هوای بارانی و رنگ عجیب غروب از قبل کلافه تر شد... از اینها متنفر بود و سعی می کرد وقتی حال آسمان خوب نیست در خانه بماند اما این بار...

یک دسته گل نسبتا بزرگ خرید و بعد از پارک کردن ماشینش چترش را باز کرد و از ماشین خارج شد... هنوز به قبر آقا فرهاد نرسیده بود که از دور محیا را دید... هیچ کس جز او آن جا نبود... با لباس یک دست مشکی زیر باران شدید در حال بارش روی

زمین نشسته و سرش را روی زانو هایش گذاشته بود... آرام آرام به محیا نزدیک شد و مقابل او کنار قبر زانو زد... محیا که هنوز متوجه حضور متین نشده بود حرکتی از خود نشان نداد... متین دسته گل را روی قبر گذاشت و بعد از کشیدن یک آه عمیق گفت:

—محیا؟؟؟

آرام سرش را بلند کرد... خیسی صورتش از باران نبود... چشم هایش همه چیز را می گفتند... چشم هایی که دیگر نه می درخشیدند و نه آدم را در دریاخود غرق می کردند... آخرین بار که همدیگر را دیده بودند همان روز به هوش آمدن متین در بیمارستان بود... متین تغییر را به خوبی حس می کرد... در یک کلمه... نابود شده بود.....

متین که در ناباوری پرسه میزد بالاخره آن سکوت عذاب آور که با صدای شرشر باران زمینه سازی شده بود را شکست...

—باورم نمیشه...!!!

اما محیا هنوز با همان نگاه خیره به متین در رویایی مبهم گم بود...

—چی به روز خودت آوردی؟؟؟

دلش می خواست بزند زیر گریه... منتظر اشاره ای از طرف محیا بود اما محیا که دیگر نای گریه کردن نداشت با همان حالت ثابت گفت:

-من نخواستم این بشه سرنوشتم... دنیا خواست...

دیدن وضعیت اسفناک محیا آنقدر برایش سنگین بود که توانش را از او گرفت...

دستش را روی چشم هایش گذاشت و با صدای بلند زد زیر گریه...

اما محیا با همان

حالت آرام قبل فقط قطره اشکی از چشمش راه افتاد و پایین چکید...

صدای گریه اش محیط را برداشته بود... با همان حال در میان گریه گفت:

-چی شد اون محیایی که می شناختم؟؟؟ چی شد؟؟؟

-مرد... همون موقعی که همه رفتن سر خاکش و واسه نبودنش زار زدن... همون

موقعی که باور کردی محیا مرده... محیا همون موقع مرد...

صدای گریه ی جانسوز یک مرد... بلند و بدون ترس از جمله ی مرد گریه نمی کند...

دلش پر بود... از همه کس... از همه چیز...

-چکار کنم واست؟؟؟ بگو لعنتی چکار می تونم واست بکنم تا بشی همونی که بودی...

چترش از دستش رها شد و روی زمین افتاد... کم کم داشت خیس میشد و همان

حال همیشگی... محیا که ساعت ها در همان حالت و همانجا نشسته بود بدن

سستش را به سختی تکان داد و از روی زمین بلند شد... چتر متین را برداشت و بعد از

اینکه آن را روی سر متین گرفت کنارش زانو زد... چقدر می ترسید از خیس شدن
عشقی که از گذشته به یاد داشت!!!...

حال متین را خوب درک می کرد... خوب می فهمید در آن لحظه بیشتر از هر چیزی به
گریه نیاز دارد برای همین سکوت کرد... مدتی گذشت... مدتی که زمانش از دست هر
دویشان خارج بود... بالاخره محیا سکوت محزونی که حاکم بود را شکست...

-پاشو بریم...

وقتی حرکتی از متین ندید دستش را دور بازوی او
حلقه کرد و سعی کرد او را بلند کند اما توانش را نداشت... اینجا بود که متین به خودش آمد...
دستش را پایین آورد و بعد از آخرین نگاه به قبر آقا فرهاد به همراه
محیا از جایش بلند شد...

بدون هیچ حرفی تا کنار ماشین پیش رفتند... در را برای محیا باز کرد و بعد از سوار
شدن محیا خودش هم سوار شد...

آنقدر از درد و غم پر بود که دلش نمی خواست به خانه برگردد ...

محیط خانه گنجایش

این همه درد را نداشت... شیشه را پایین کشید و بدون اینکه خواسته ی محیا را

بپرسد تا نیمه شب خیابان های شلوغ شهر را زیر و رو کرد...

گذر زمان احساس نمیشد اما بند آمدن تدریجی باران می گفت وقت بازگشت است...
بازگشت به خانه نه... بازگشتن به خود و واقعیت... بازگشت به زمان و به لحظه های درد آور
زندگی...

نگاهی به ساعت انداخت... از ۰ بعد از نیمه شب گذشته بود... به محیا که تمام مدت

بدون هیچ صدایی کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

-شام میخوری؟؟؟!!!

محیا بدون اینکه مسیر نگاهش که به جاده دوخته شده بود را تغییر دهد با صدای

آرام گفت:

-مگه تو می تونی چیزی بخوری؟؟؟

نه... واقعا نه... آنقدر درک کرد که اصرار را جایز ندانست...

به خانه برگشت و با هم وارد آسانسور شدند متین به صورت رنگ پریده ی محیا چشم

دوخته بود و خودش هم نمی دانست به چه چیزی فکر می کند تا اینکه بالاخره

سکوت را شکست و گفت:

-اگر چیزی لازم داشتی حتما خبرم کن... وقت و بی وقت هم نداره فهمیدی؟؟؟

سرش را بالا گرفت و به متین نگاه کرد... دوباره آن نگاه و دوباره شدت گرفتن ضربان

قلب... خودش گذشتن از متین را باور کرده بود اما نمی دانست قلبش کی می خواهد دست از متین بکشد...

سرش را تکان داد... بعد از باز کردن در آسانسور شب بخیری گفت و به طرف واحد خودش و تنهایی هایش رفت... متین تا لحظه ی بسته شدن در همانجا ایستاد بعد کلیدش را از جیبش خارج کرد و وارد شد...
در تاریکی خانه داشت به طرف اتاق خواب میرفت که متوجه شایلین شد... روی کاناپه خوابیده و پتوی نازکی روی خودش انداخته بود... مسیرش را تغییر داد و به طرف شایلین رفت... کنار کاناپه روی زمین نشست و دستش را در موهای بلند شایلین فرو برد... همیشه عاشق این کار بود... عاشق بازی کردن با موهای کسی که با تمام وجود او را دوست داشت...

دوباره جمله ی آخر شایلین روی سرش فرود آمد...
"حالم داره از این زندانی که بهش گرفتارم کردی به هم می خوره..."
آهی کشید و خواست دستش را عقب بکشد که با صدای شایلین توجهش به چشم های باز او جلب شد...

چرا اینقدر دیر اومدی؟؟؟

حالم خوب نبود... نمی خواستم با اون حال پیام خونه...

بلند شد و روی کاناپه نشست... دست متین را گرفت و گفت:

-الان خوبی؟؟؟ می خوام باهات حرف بزنم...

سرش را تکان داد و گفت:

-خوب که نه... ولی فکر نمی کنم این حال هیچ وقت خوب بشه ...

تو حرفتو بزن...

-متین من واقعا می خوام ازت جدا بشم...

متین که انگار می دانست چه چیزی قرار است بشنود گفت:

-فقط یه دلیل منطقی بیار...

-دلیل منطقی ندارم... فقط می دونم از تصمیمم بر نمی گردم...

متین به چشم های شایلین نگاه کرد و گفت:

-به خاطر محیاست؟؟؟ فکر می کنی حسرت زندگی کردن با اون بیشتر از زندگی با

توئه؟؟؟ نه شایلین نیست... من واقعا دوستت دارم و نمی خوام از دستت بدم...

شایلین نگاهش را از متین گرفت تا مبادا نگاهش رسوایش کند ...

سرش را پایین

انداخت و گفت:

-به خاطر اون نیست... فقط خودم حس می کنم که دیگه نمی خوام توی این زندگی بمونم...

-شایلین تو عاشق منی... من اینو با تمام وجود باور دارم حالا چطور می خوای باور کنم که این خواسته ی قلبیته؟؟؟

آهی کشید و حرف هایی که می خواست بزند را در ذهنش سازمان دهی کرد... سخت بود گفتن دروغی به این بزرگی... آنقدر بزرگ که به سختی از دهانش خارج میشد...

-دیگه نیستم... یادمه همیشه می ترسیدم از اینکه حسم به تو از روی وابستگی و یا بچگی باشه اما الان می فهمم که همینطور بوده... من واقعا متاسفم ولی...

متین حرف شایلین را قطع کرد...

-داری دروغ میگی...

-بذار حرفمو بزنم... تا وقتی که نداشتمت نمی فهمیدم اما الان دارم می فهمم که من هیچ وقت عاشق نبودم... فقط دوستت داشتم همونطور که شایانو دوست داشتم...

از دست خودش کلافه شد... آهی کشید و گفت:

-نذار با گفتن این حرفا عذاب بکشم متین فقط خواهش می کنم به خواستم رضایت

بده و نذار دلخوری بینمون پیش بیاد...

...

کت و شلوار شیک و خوش دوختش را پوشید و مقابل آینه ایستاد...

بعد از کمی ور

رفتن به موهایش نگاهی کلی به خودش انداخت و با این فکر که بعد از مدتی طولانی کمی به خودش رسیده به طرف کروات هایش رفت... درگیر بود با انتخاب رنگ که با فکری که از سرش عبور کرد از داخل آینه به شایلین نگاه کرد...

بلوز مجلسی و شیک
آستین سه ربع بادمجانی رنگ از جنس ساتن با شلوار جین کوتاه آبی روشن پوشیده و مشغول شانه کردن موهایش بود...

مدتی در آینه به موهای بلند شایلین که بیشتر از هر چیزی دوستشان داشت نگاه کرد و یک کروات بادمجانی هم رنگ لباس شایلین از بین کروات هایش جدا کرد...

جلوی آینه ایستاد و در حالی که کرواتش را می بست گفت:
-قبلا بهت گفته بودم که موها تو خیلی دوست دارم؟؟؟
شایلین که شانه زدنش تمام شده بود نفس عمیقی کشید و در حالی که از روی تخت بلند میشد گفت:

-تقریبا هر روز گفتمی...
بدون اینکه به شایلین نگاه کند آه صدا داری کشید و گفت:
-خوبه که می شنوی...!!!

شایلین بی توجه به متین در حالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-من حاضرم... بیا بریم...

نگاهی به شایلین انداخت و بعد از برداشتن موبایلش از اتاق خارج شد...

با هم سوار ماشین شدند و ساعتی بعد متین ماشین را جلوی خانه ی آقای علوی پارک

کرد... در حالی که کمربندش را باز می کرد گفت:

-امیدوارم حد اقل امشب با رفتارت بدبختیمونو واسه هر غریبه ای شرح ندی...

شایلین که تحملش از حرف های نیش دار متین تمام شد بود به او نگاه کرد و گفت:

-خسته نشدی از این همه تحقیر و کنایه؟؟؟

-از همه چیز خسته شدم شایلین... از همه چیز...

در را باز کرد و پیاده شد... جلوی در آپارتمان ایستاد و منتظر آمدن شایلین شد بعد با

هم هم قدم شدند و به طرف آسانسور رفتند...

سمانه خانم در را باز کرد و با لبخند گرمی از تنها دختر و دامادش استقبال کرد... متین

هم با تظاهر لبخندی زد و بعد از وارد شدن مشغول سلام و احوال پرسی با سمانه

خانم شد... شایلین سلام کوتاه و بی حالی کرد و از کنار مادرش گذشت... سمانه خانم

با تعجب رو به متین کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟؟؟ شما دوتا چرا اینقدر دپرسیین؟؟؟ متین دوباره

لبخند زد و گفت:

-چیزی نیست... بالاخره این پایان خوش برای روزهای سختی که شایان و نازنین

گذرونیدن احساس هر کسی رو تحریک می کنه...

سمانه خانم هم لبخندی زد و گفت:

-ما هم واسه همین صبر نداشتیم دیگه... شرمنده ی شما هم شدیمتین جان می

دونم که هنوز عزا دارین ولی تصمیم گرفتیم بی سر و صدا یه مهمانی خودمونی بگیریم

این دوتا جوون هم سر و سامون بگیرن... باید ببخشی...

-ای بابا این چه حرفیه سمانه خانم... زودتر از اینا باید این اتفاق می افتاد همین که تا

چهلیم صبر کردین کلی واسم ارزشمنده... شایان با برادر نداشته ی خودم فرقی نداره...

سمانه خانم که همیشه ادب و متانت دامادش را تحسین می کرد گفت:

-بعد از امشب دیگه هیچ نگرانی و ترسی از آینده ی بچه هام ندارم ...

امیدوارم که هر

دوشون عاقبت به خیر بشن...

متین با فکر بلایی که داشت به سر زندگی خودش و خانواده ی علوی می آمد آهی

کشید و در فکر فرو رفت...

-آخ من اصلا حواسم نبود جلوی در نگهت داشتم... تشریف بیار داخل...

لبخندی به سمانه خانم زد و به طرف سالن پذیرایی راه افتاد...

خانواده ی علوی و عارف و چند نفر دوست و آشناهایی که متیندر مدت وصلت با

این خانواده شناختی نسبی از آن ها پیدا کرده بود کل جمع حضار را تشکیل

میدادند... از اولین نفری که به احترامش ایستاد شروع به سلام و احوال پرسی کرد و

به همین ترتیب با همه ی کسانی که در سالن حضور داشتند دیدار کرد و بالاخره به شایان و نازنین رسید...

بی اختیار لبخند بر لبش نشست و با صورتی سرشار از حس خوشحالی دست شایان را که برای دست دادن با او جلو آمده بود گرفت و آن را فشرد... به نازنین که کنار شایان ایستاده و منتظر رسیدن متین بود نگاه کرد و گفت:

– بالاخره طلسم شما هم شکسته شد... مطمئنم که این دوری طولانی خوشبختیتونو تضمین کرده...

نازنین لبخندی زد و گفت:

– مرسی آقا متین... امیدوارم واقعا همینطور باشه...

لبخندی زد و به طرف شایلین که بعد از عوض کردن لباسش از اتاق خارج شده و روی مبل گوشه ای از سالن نشسته بود رفت... کنار او روی مبل نشست و سرش را به گوش او نزدیک کرد:

– بهشون تبریک گفتی؟؟؟ شایلین نفس عمیقی کشید و گفت:

– خودم هر وقت دلم بخواد میرم و تبریک میگم...

متین شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

– هر کاری که دلت می خواد بکن... با کی داری لج می کنی؟؟؟ شایلین به متین نگاه کرد و گفت:

-مرسی... روزهای آخر خوب داری خودتو از چشمم می ندازی...

متین هم با حالتی درگیر بین تعجب و عصبانیت به شایلین نگاه کرد و گفت:

-من؟؟؟ این تویی که با رفتارت...

با حرکت ناگهانی شایلین حرف متین نیمه تمام ماند...

از روی مبل بلند شد و گفت:

-دیگه واقعا تحمل ندارم...

به طرف اتاق راه افتاد... متین آه عمیقی کشید و برای چند لحظه چشم هایش را

بست... همین که چشم هایش را باز کرد متوجه سنگینی بار نگاه شایان شد... چند

لحظه با هم چشم در چشم ماندند تا اینکه بالاخره متین سرش را پایین انداخت و از

روی مبل بلند شد... در حالی که پاکت سیگاراش را از جیب کتش خارج می کرد به

طرف تراس بزرگ خانه رفت و در کشویی آن را باز کرد... وارد تراس شد و در را بست...

جلوتر رفت و با فندک فلزی اش سیگار را روشن کرد... آن را گوشه ی لبش گذاشت و از

آن ارتفاع به چهره ی شهر خیره شد...

با صدای باز شدن در سرش را چرخاند و منتظر شد تا ببیند چه کسی خلوتش را به هم

زده... با وارد شدن شایان به تراس تا لحظه ی رسیدنش به او نگاه کرد... و بعد هر دو

با هم چشم به مقابل دوختند...

شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

-چیزی شده؟؟؟

متین بدون اینکه به شایان نگاه کند آهی کشید و گفت:

-اون داخل داشتم خفه میشدم...

شایان که به خوبی حال متین را درک می کرد به او نگاه کرد و سیگار را از بین لب هایش

بیرون کشید...

-بنداز دور این زهر مارو نمی شناسمت... بگو ببینم چی شده؟؟؟ با شایلین بحثون شده؟؟؟

دوباره آه... دوباره درد... دوباره سکوت...

"بحث؟؟؟ یک ماهه که با هم زندگی نکردیم..."

با این حال بعد از سکوتی متفکرانه دستش را پشت شانه شایان زد و گفت:

-بی خیال امشب... سر فرصت باهات حرف دارم...

شایان نگاه مشکافانه اش را به متین که به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود دوخت و گفت:

-می خواد طلاق بگیره؟؟؟

مسیر نگاه متین عوض شد... به شایان نگاه کرد و گفت:

-تو از کجا می دونی؟؟؟ شایان

آهی کشید و گفت:

-من چکار کنم با این دختر متین؟؟؟

متین هم با همان نگاه درمانده و خسته گفت:

-تو بگو من باهاش چکار کنم؟؟؟ اونقدر لجبازه که بعد از این تصمیم مزخرف هر روزمونو جهنم کرده... فکر کردم زمان درستش می کنه... شایان من هر چیزو می تونم تحمل کنم خودت می دونی زندگی چقدر محکم کرده ولی حس می کنم شایلین داره خودشو هم نابود می کنه...

شایان سکوت کرد و در فکر حرف های متین فرو رفت... متین ادامه داد...

-عصبی شده... اونقدر عصبی که اصلا نمیشه باهاش حرف زد ...

حرف نمیزنه وقتی هم

که میزنه تنها حرفش بحث و لجبازیه... تا صداش نمی کنم و بهش سخت نمی گیرم از اتاق بیرون نیاد... صبح میره دانشگاه و از وقتی بر می گرده تا صبح روز بعد می خوابه... نه درس نه زندگی نه هیچی... شایان واقعا در موندم رفیق... کمک کن...

شایان چشم هایش را بست و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-نمی دونم چی باید بگم... می خوام یه مدت بذارش اینجا شاید خودش دل تنگ بشه برگرده سر خونه و زندگیش...

متین که مثل یک بچه دلش می خواست به پای شایان بیفتد و برای نجات زندگی اش به او التماس کند گفت:

-هر کاری که لازم باشه می کنم شایان فقط شایلین برگرد و بشه همونی که بود...

-امشب تنها برگرد خونه... بذار چند روز نبودنتو احساس کنه من هم باهاش حرف میزنم...

سرش را پایین انداخت و با درماندگی آن را به نشانه ی تایید تکان داد...

-حالا بیا بریم داخل امشبو بی خیال باش... انشالله که درست میشه...

با همان سر پایین و وجود در هم شکسته با شایان برگشت و تا پایان مراسم گوشه ای نشست و در فکر فرو رفت...

آخر شب بود... بعد از رفتن دوست و آشنا ها آقای عارف و همسرش با آرزوی خوشبختی و کمی احساس دل تنگی و غم برای نازنین او را به شایان سپردند و بعد از خداحافظی آن جا را ترک کردند... شایان و نازنین هم که واحدی در همان آپارتمان برای خود تدارک دیده بودند می خواستند به خانه ی خودشان بروند که شایان گفت:

-شایلین اجازتو از متین گرفتم... چند روز بمون همینجا من فردا میام باهات حرف دارم...

شایلین که فهمید متین با شایان صحبت کرده مخالفت کرد و گفت:

-فعلا خونه ی من جای دیگست... به وقتش میام و دیگه هیچ وقت هم بر نمی گردم...

با این حرف شایلین توجه همه به او جلب شد... آقای علوی یک نگاه به متین که

سرش را بین دست هایش گرفته بود و یک نگاه به شایلین انداخت بعد گفت:

-شایلین جان؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

شایلین که کم داشت کم می آورد سکوت را ترجیح داد... سکوت حاکم شد و همه

به همدیگر نگاه می کردند تا اینکه متین از جایش بلند شد و با صدایی ضعیف گفت:

-من دیگه رفع زحمت می کنم...

شایلین هم بلند شد و در حالی که کیفش را از روی مبل بر می داشت با صدایی پر از بغض گفت:

-منم میام...

به طرف متین رفت که متین سر جایش ایستاد و به او نگاه کرد ...

سعی داشت

خودش را کنترل کند برای همین آرام گفت:

-یه مدت بمون همینجا حالت که بهتر شد خودم میام دنبالت...

آقای علوی و سمانه خانم و نازنین با تعجب و نگرانی به شایلین و متین چشم دوخته

بودند... شایان جلو رفت و دست شایلین را گرفت...

-من بهش گفتم نبردت...

یکدفعه شایلین دستش را از دست شایان بیرون کشید و اشک و فریاد با هم از چشم

و حنجره اش فوران کردند...

- نمی خوام بمونم... وقتی بر می گردم که قرار باشه واسه همیشه بمونم...

سمانه خانم با شوک جلو رفت و گفت:

-شایلین دخترم چی شده؟؟؟

متین هم که کم داشت از کوره در میرفت در تلاش بود که هر چه سریع تر از آن

محیط عذاب آور بیرون بزند... شایلین با گریه گفت:

-هیچی مامان... می خوام برگردم خونه و بمونم واسه همیشه... اما نه الان... وقتی که

طلاق داد و دیگه هیچ ارتباطی بینمون باقی نموند...

این کلمه آب سرد را روی سر هر کسی که تا به حال آن را از زبان شایلین نشنیده بود

ریخت...

آقای علوی سعی کرد شرایط را درک کند... بدون اینکه شوکش را بروز دهد جلو رفت و

گفت:

-متین جان تو برو من تنها با دخترم حرف میزنم و مشکلاتونو حل می کنم...

متین پوزخندی زد و گفت:

-مشکل؟؟؟ مشکل ما دقیقا همینه که مشکلی بینمون وجود نداره!!!...

شایلین دست متین را گرفت و گفت:

-من می خوام پیام خونه متین...

متین دستش را از دست شایلین بیرون کشید و با فریاد گفت:

-گفتم وقتی میای خونه که تصمیم گرفته باشی واسه همیشه بمونی...

یکدفعه با دیدن رنگ پریده ی شایلینی که به فریادش عادت نداشت از خشم و

عصبانیت خودش پشیمان شد... سرش را پایین انداخت و بعد از یک آه عمیق

خداحافظی کلی گفت و با قدم های بلند به طرف در رفت...

سوار ماشینش شد و با سرعت راه افتاد... مستقیم به خانه برگشت و وارد شد... بدون

اینکه لامپی را روشن کند به اتاق خواب رفت و روی تخت نشست ...

به بالشت روی

تخت تکیه داد و به قاب عکس ازدواج خودش و شایلین خیره شد ...

دیگر خبری از آن

خوشبختی نبود... نه در آن خانه و نه در قلب خودش و شایلین...

نمی دانست دلیل

این همه تلخ کامی چیست فقط این را می دانست که آنقدر نابود شده که دیگر هیچ

شکستی از پا درش نمی آورد... احساسی برای از پا در آوردنش باقی نمانده بود... فقط

می دید... لبخند میزد و می گذشت اما اینبار... نمی دانست اگر شایلین را از دست

بدهد دیگر چه چیزی برایش باقی خواهد ماند... چه دلیلی برای زندگی... چه باعشی

برای خندیدن... و چه امیدی برای زندگی کردن...

...

چشم هایش را بست و هر دو دستش را روی هدفونی که روی گوش هایش بود گذاشت...

"شعری برای تو." .. شعری که در تمام طول این چند روز تنهایی مشغول نوشتن یک ملودی زیبا و پر احساس برای آن بود... شعری که قلبش را به تپشدر می آورد و حالا می خواست با صدایش این احساس را به گوش تمام کسانی که منتظر منتشر شدن آلبوم بعدی اش بودند برساند...

اما...

بعد از پخش شدن موسیقی با تمام وجود غرق در ملودی پیانویی که آن را هم خودش نواخته بود شد و بعد از قطع شدن صدای پیانو از سر میزان بعدی هم زمان با بالا گرفتن ریتم آهنگ دم عمیقی گرفت و شروع به خواندن کرد...

بر عکس همیشه... بی احساس... بی روح... سرد و خالی...

با قطع شدن صدای موسیقی و بلند شدن صدای کامیار به خودش آمد و چشم هایش را باز کرد...

-چته متین؟؟؟ این چه وضع خوندنه؟؟؟ دوباره بخون...

صدای موسیقی دوباره فضای استودیو را برداشت...

اینبار در را به روی افکار آشفته اش بست و اختیار خود را به دست قلبش داد... با تمام وجود غرق شد در احساسی که دوباره داشت بالا می گرفت و اینبار بهتر از همیشه شروع کرد...

این شعر را برای تو می گویم... در یک غروب تشنه ی تابستان...

در نیمه های این ره شوم آغاز... در کهنه گور این غم بی پایان...

این آخرین ترانه لالاییست... در پای گاهواره خواب تو...
 باشد که بانگ وحشی این فریاد... پیچد در آسمان شباب تو...
 بگذار سایه ی من سرگردان... از سایه ی تو دور و جدا باشد...
 روزی به هم رسیم که گر باشد... کس بین ما نه غیر خدا باشد...
 روزی به هم رسیم که گر باشد... کس بین ما نه غیر خدا باشد...

...

هدفون را از روی گوش هایش برداشت و برای اینکه کامیار متوجه حال خرابش نشود
 بدون هیچ حرفی استودیو را ترک کرد...

تنهایی عذابش میداد... کسی که چند سال با تنهایی ساخته و به آن عادت کرده بود
 حالا دیگر تحمل این همه بی کسی را نداشت... به طرف خانه را افتاد و ماشین را در
 پارکینگ پارک کرد... با روحی خسته و پریشان داشت به طرف آسانسور میرفت که
 محیا را دید... او هم جلوی آسانسور ایستاده و منتظر آن بود که با شنیدن صدای
 پاهای متین سرش را به طرف او چرخاند...

دوباره خاطرات گذشته و بلند شدن صدای عشقی که برای نجات خودش فریاد می
 کشید و فریادرسی نداشت... و دوباره پایین انداخته شدن سرها و خاموش شدن
 صدای این فریاد...

کنارش ایستاد و سلام کرد... سلامی که ممکن بود در هول و ولای عشق و احساس

فراموش شود... و پاسخی آرام و خسته تر از همیشه...

از صدای بی روح و ضعیف محیا دلش ضعف رفت... به او نگاه کرد و گفت:

-خوبی؟؟؟

محیا بدون اینکه به متین نگاه کند با همان سر پایین گفت:

-بستگی داره به چی بگی خوب... خوبم...

-شکر که در بدترین حالت بد خوبی...!!!

سرش را بالا گرفت و به متین نگاه کرد... یک نگاه پر معنا... تشکر برای درک شدن...

التماس برای... برای چیزی که خودش هم نمی دانست...

متین در آسانسور را باز کرد و با نگاهی از محیا که هنوز به چشم هایش خیره بود

خواست که سوار شود... محیا هم بالاخره به خودش آمد و وارد آسانسور شد...

آسانسور راه افتاد و متین در حالی که به دیوار آن تکیه داده و به زمین خیره شده بود گفت:

-چیزی لازم نداری؟؟؟

-نه... پدرم اگر مطمئن نبود که محتاج نمیشم نمیرفت...

نگاهش را از زمین گرفت و به محیا انداخت...

-تو الان بیشتر از هر چیزی محتاج به کسی هستی که کنارت باشه ...

کامیار بهم گفت که یکی از دوستاش می خواسته واسه خواستگاری بیاد اینجا... چرا اجازه ندادی؟؟؟

محیا پوزخندی زد و گفت:

-میومد هم نتیجه ای نمی گرفت...

-چرا؟؟؟ چرا دنبال راه نجاتی برای خودت نیستی؟؟؟ اصلا چرا درستو ادامه نمیدی؟؟؟

محیا هم سرش را بالا گرفت و به متین نگاه کرد...

-نجات خودم با خیانت به یکی دیگه؟؟؟

متین که متوجه منظور محیا نشده بود با تعجب گفت:

-خیانت؟؟؟

-آره خیانت... زندگی کردن کنار یکی در حالی که فکر و قلب و احساسات هنوز مال

کسی دیگست اسمش خیانت نیست؟؟؟

حرف های خودش را نمی فهمید... یکدفعه متوجه شد کسی که مقابلش ایستاده

همان کسیست که از او حرف میزند...

خواست چیزی بگوید که با دهان باز کردن متین پشیمان شد...

-من و تو توی یه وضعیت مشابه هستیم ولی من هیچ وقت احساس نکردم که دارم به شایلین

خیانت می کنم... هر چند که دیگه مهم نیست...!!!

با تعجب گفت:

-چی مهم نیست؟؟؟

متین که نمی خواست حرفی از رفتن شایلین بزند سرش را تکان داد و گفت:

-هیچی... مراقب خودت باش...

در آسانسور را باز کرد و از آن خارج شد... مشغول باز کردن در بود که با صدای محیا برگشت و به او نگاه کرد...

-واسه شام امشب چی میل داری؟؟؟

نگاهش در همان حالت ماند و سعی داشت از حرف محیا سر در بیاورد که محیا گفت:

-می دونم که بیشتر از یک هفتست تنهایی... کاری ندارم که شایلین کجاست و کی

برمی گرده فقط دیگه حالم داره از قیافه ی پیک رستوران به هم می خوره...

سرش را پایین انداخت و لبخندی زد... به زرنگيه محیا یا بد بختی خودش نمی

دانست... فقط دلش می خواست لبخند بزند...!!! خواسته ی دلش را که ادا کرد سرش

را بالا گرفت و در جواب نگاه منتظر محیا گفت:

-تو که نمی خوای امشب جای پیک بد قیافه رو بگیری؟؟؟ هر چیدوست داری

درست کن میام با هم شام بخوریم...

محیا هم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و وارد خانه شد... متین نگاهی به در

بسته انداخت و باز لبخند زد بعد نفس عمیقی کشید و در را باز کرد...

طبق معمول هر روز که از استودیو بر می گشت دوش کوتاهی گرفت و بعد تا شب مشغول کامل کردن آهنگ جدیدی که چند روز روی آن کار کرده بود شد... نگاهی به

ساعت روی دیوار انداخت و با دیدن عقربه ی کوچک روی عدد هشت مدادش را روی

دفتر نت روی میز گذاشت و عینک مطالعه اش را از روی چشم هایش برداشت...

خواست از روی مبل بلند شود که چشمش به موبایلش افتاد... با این فکر که چقدر

دلش برای شایلین تنگ شده موبایل را برداشت و شماره ی او را گرفت...

یک بوق... دو بوق... سه بوق... همینطور تا بوق اشغال... وضع هر روزش همین بود...

آهی کشید و گوشی را روی مبل انداخت... به طرف اتاقش رفت و بعد از ست کردن

یک پلیور سرمه ای رنگ با شلوار سرمه ای کتانی که به پا داشت به طرف در رفت اما

یکدفعه ایستاد و بعد از یک تامل کوتاه به طرف آینه برگشت...

خودش هم نمی

دانست چرا دوست دارد به خودش برسد اما این سوال را برای بعد گذاشت و با تردید

دستی به موهایی که روی پیشانی اش ریخته بودند کشید... همه ی آن ها را بالا برد و

مثل همیشه بدون اینکه از آشفتگی آن ها کم کند ادکلنش را برداشت و کمی از آن به لباسش

زد...

از اتاق خارج شد و نگاهی به موبایلش انداخت... خواست آن را بردارد اما منصرف شد و خانه

را ترک کرد...

محیا یک بلوز اسپرت مشکی با شلوار جین آبی روشن پوشیده و مشغول چیدن ظرف های شام روی میز بود که صدای زنگ در برای لحظه ای قلبش را از تپش بازداشت...

داشت به طرف در می رفت که ایستاد و در آینه ی کنار در به خودش نگاه کرد... او هم

دلیل این همه وسواس را نمی دانست با این حال به چهره ی خسته و بی روح خودش

که هنوز هم سرشار از زیبایی بود لبخندی زد... دستی به موهای بلندش کشید و در را

باز کرد... متین بدون هیچ حرفی به در تکیه داد و بعد از یک نگاه کوتاه به محیا گفت:

-مزاحم نیستم؟؟؟

محیا سرش را تکان داد و از جلوی در کنار رفت...

دست هایش را در جیب های شلوارش کرد و با قدم های کوتاه وارد خانه شد... بعد از

فوت آقا فرهاد دیگر به آن خانه پا نگذاشته بود برای همین آهی کشید و فضای خانه

را با نگاهی زیر و رو کرد...

محیا در را پشت سر متین بست و به طرف او رفت... متین که غرقماشای قاب

عکس آقا فرهاد با یک ربان مشکی کنارش بود پا از افکارش بیرون گذاشت و گفت:

-اون نقطه ی لعنتی همیشه با عکس های عذاب آور پر شده!!!...

محیا هم به قاب عکس خیره شد و در فکر فرو رفت... در فکر اولین باری که پا به این

خانه گذاشت و با دیدن عکس خودش در همان قسمت از خانه که با ربان مشکی رنگ

تزئین شده بود خودش هم مردنش را باور کرد...

حالا اما به طور معجزه آسایی عکس محیا از آن دیوار پایین آمده و عکس دیگری جای آن را گرفته بود...

سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

-ای کاش هنوز همون عکس اولی...

متین حرف محیا را قطع کرد و گفت:

-بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم... حال هیچ کدوممون بهتر از اون یکی نیست که

به امید هم دیگه احساساتمونو آزاد بذاریم...!!! می فهمی چیمیکم؟؟؟!!!

محیا که متوجه منظور متین نشده بود سرش را بالا گرفت و چشم های پر از اشکش را به او دوخت...

متین هم چند لحظه در همان حالت ماند و بعد به طرف مبل های رفت و نشست...

-از مارال خبر نداری؟؟؟

-چرا... با هم در تماسیم...

-تو فکرم که کار های آقا مسعودو واسه همه آشکار کنم... بعد می تونه برگرده تو هم از تنهایی در میای...

محیا که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت بدون هیچ حرف و عکس العملی به

طرف آشپزخانه راه افتاد که متین گفت:

-کجا میری؟؟؟ وقت واسه پذیرایی زیاده منم که می بینی اصلا اهل تعارف نیستم... بیا بشین باهات حرف دارم...

بی توجه به حرف متین دوباره راه افتاد و به آشپزخانه رفت... چند دقیقه بعد با یک سینی که دو لیوان شربت و ظرف شیرینی در آن بود برگشت و سینی را روی میز جلوی متین گذاشت...

متین نگاهی به محیا که حسابی در خودش بود انداخت و گفت:

-من مهمانم یا تو؟؟؟ بشین دیگه...

روی مبل مقابل متین نشست و به گل های فرش خیره شد...

-فکر می کنم این همه مدت تنهایی باعث شده حرف زدن یادت بره...

سرش را بالا گرفت... با ترس... با استرس نگاه کردن به کسی که هنوز قلبش را به

تپش در می آورد... اما این آدم چرا تا این حد غریبه شده بود...؟؟؟ آنقدر غریبه که تا

به او نگاه نمی کرد چهره اش را به یاد نمی آورد...

متین که حال محیا را درک می کرد یکی از شربت ها را برداشت و با لبخند گفت:

-بفرمایین از خودتون پذیرایی کنین...!!!

بعد سینی را به طرف محیا هول داد... محیا هم شربتش را برداشت و کمی از آن

خورد... هنوز لیوان را پایین نیاورده بود که با صدای متین توجهشبه او جلب شد...

-متاسفم محیا...

به متین چشم دوخت... بی روح... بی تفاوت...

-متاسفم که زندگیت به خاطر من به این روز افتاد...

لیوان شربتش را روی میز گذاشت و صدای ضعیفش را از اعماق حنجره اش بیرون داد...

-هیچ کس مقصر این حال و روز من نیست... تقصیر خودمه...

با ابروهای در هم کشیده به محیا نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه ی حرفش را بزند...

-اما دیگه عادت کردم... یادمه همیشه هر وقت از اون نه سال تنهاییت حرف میزدی

آخر جمله به جملش عادت بود... همیشه می گفتی روزی میرسه که دیگه دردو

احساس نمی کنی... دیگه با اتفاق های بد نمی شکنی... فقط خودتو با شرایط وفق

میدی... می گفتی روزی میرسه که آرزو می کنی پر اهمیت ترین داراییت هم ازت

گرفته بشه تا دیگه هیچ چیزی واسه از دست دادن نداشته باشی و باخیال راحت و آسوده نفس

بکشی...

متین که عمیقا در فکر فرو رفته و حرف های محیا را در ذهنش تجزیه می کرد در همان حالت

متفکرانه گفت:

-و اون دارایی از دست رفته ی تو من بودم!!!!...

-هم تو بودی هم پدرم و هم هر کسی که نگران از دست دادنش بودم... خودت بودی

که همیشه می گفتی اون کسی که چیزی برای از دست دادن نداره سخت ترین بازی

هارو می بره... من همه چیزمو از دست دادم و حالا منتظر بردنم ولی زمینی برای بازی کردن

باقی نمونده...

-زمین برای بازی هست... این تویی که نمی خوای واردش بشی... سکوت محیا متین را دوباره

در دریای افکار و دلهره هایش انداخت... آهی کشید و گفت:

-هرچند وضع من و تو توی این مورد هم شبیهه...

محیا که از حرف متین سر در نیاورده بود به او نگاه کرد و گفت:

-نه... تو هیچ وقت نمی فهمی من چطوری دارم با تنهایی دست و پنجه نرم می کنم...

به چشم هایش محیا نگاه کرد و در حالی که دلش می خواست از او خواهش کند

درکش کند همینطور که خودش او را درک کرده گفت:

-شایلین رفته محیا... با اوضاعی هم که من می بینم فکر نمی کنم برگرده...

بدون اینکه تعجبش را بروز دهد گفت:

-آخه برای چی؟؟؟

-چون فکر می کنه زنده بودن تو نه تنها توی این دنیا بلکه ی توی قلب من هم هنوز ادامه

داره...

"فکر می کنه..." این کلمه وجود محیا را در سرمای خودش به یخ زدن واداشت...

خواست مثل همیشه حرف دلش را با جمله های لفظی که از سر زبان سرچشمه می

گیرند تعویض کند که این بار نشد و آرام و زیر لب گفت:

-فکر می کنه؟؟؟؟!!!

حرف محیا را شنید... با حالتی متغیر که جا خوردنش را فریاد میزدچند لحظه در فکر فرو رفت

و بعد گفت:

-خب فکرش درسته... ولی این همه بچگی و بی درکی از شایلین بعیده که باور نکنه

هیچ کسی جای یکی دیگه رو توی قلب آدما اشغال نمی کنه... مهم تر از اون از شایلین

بعیده که فکر کنه من به خاطر قلب و احساسم زندگیمو به نابودی می کشم...
 نمی دانست از حرف های متین باید خوشحال باشد یا ناراحت اما به محض اینکه
 یادش آمد حق خوشحالی ندارد از روی مبل بلند شد و گفت:
 -میرم میز شامو بچینم... دستاتو بشور و بیا...
 به طرف آشپزخانه راه افتاد... متین ماند و یاد آوری حقیقت های تلخی که مدت ها
 برای کنار آمدن با آن ها با خود جنگیده بود...

...

روی صندلی نشسته و با حالتی متشنج پای چپش را تکان می داد ...
 استرس و نگرانی
 تمام وجودش را در بر گرفته بود... بلند شدن صدای موبایلش ترسیمی دلیل را به دلش
 انداخت اما همین که اسم متین را روی صفحه ی گوشی دید آرام گرفت...
 خواست تماس را برقرار کند اما یکدفعه انگشتش از حرکت ایستاد و دوباره گوشی را در
 جیب مانتویی که به تن داشت گذاشت... دلش برای متین تنگ شده بود... بی
 نهایت... برای شنیدن صدایش... برای خیره شدن به چشم هایش...
 اما بر سر قولی که به خودش و خدای خودش داده بود ایستاد و باز هم تماس
 همسرش را بی جواب گذاشت...

—خانم شایلین علوی؟؟؟

از جا پرید و به طرف خانمی که اسمش را صدا زده بود رفت ...

برگه ای که به طرفش

گرفته شده بود را گرفت و نگاه نگرانش را به آن دوخت که صدای همان خانم جواب

تمام سوال هایش را داد...

—مبارک باشه عزیزم... مثبته!!!...

کل ساختمان روی سرش فرو ریخت... مدتی با شوک و ناباوری بهبرگه خیره ماند و

بعد دست لرزان و سستش را به دیوار آزمایشگاه گرفت...

با همان حال خراب وارد محوطه ی بیرون آزمایشگاه شد و به سختی خودش را به یک

نیمکت رساند... روی آن نشست و سعی کرد به نفس هایش نظم دهد...

همین که از شوک چیزی که شنیده بود بیرون آمد زد زیر گریه و با صدای بلند درست

عین یک بچه گریه سر داد...

هیچ وقت فکر نمی کرد روزی با شنیدن این خبر غم و ناراحتی وجودش را در برگیرد...

حتی به این فکر نکرده بود که روزی خبر مادر شدن او را که بی نهایت عاشق بچه بود

به گریه از روی غم وادارد... آن هم بچه ای که پدر او متین باشد و هم

آن رویایی که مدت ها آن را در دنیای کودکانه ی خود پرورانده بود...

...

روی تاب تک نفره ی پارک نزدیک خانه نشسته و سرش را بهزنجیر آن تکیه داده

بود... همینطور که آرام آرام خودش را تکان میداد نگاهش به پدر جوانی هم تیپ و
هیکل متین افتاد که دست کودک یکی دو ساله ی خود را که به سختی راه می رفت
گرفته و این طرف و آن طرف می رفتند... لبخند روی لبش نشست ...

واقعی... از ته

دل... با تصور یک رویای نزدیک و پیش رو!!!...

دستش را بالا برد و قطره ی اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود را پاک کرد...
دوباره آه کشید و موبایلش را از داخل کیفش برداشت و آن را در دست گرفت... فشار تردید
و استرس را با دست به موبایلش وارد می کرد و نگرانی تمام وجودش را پر کرده بود...

شاید این یک نشانه بود... از طرف همان خدایی که با او سر جان متین عهد بسته

بود... نشانه ای برای عهد شکنی... حالا بی شک آینده ی جنینی کهبا خود حمل می کرد برایش
به مراتب پر اهمیت تر از تنهایی محیا و قلب شکسته ی متین بود... حالا

تنها خودش نبود که باید با نبودن متین کنار می آمد... صحبت یک خانواده بود... یک

خانواده ی سه نفره که عدم حضور هر کدام از اعضای آن برای دو نفر دیگر گران تمام

میشد... شاید به قیمت یک عمر متفاوت زندگی کردن... یک عمر شکست که از سر گرفته

میشد...!!!

دوباره نگاهش را به آن کودک و پدرش انداخت... حالا زمین خورده و نگاه بی قرار و

منتظرش را به پدرش دوخته بود... پدری که بی شک نه تنها در آن لحظه بلکه برای

تمام عمر هوای زمین خوردن های فرزندش را خواهد داشت... با این حال منتظر ایستاده بود و با تمام وجود از نگاه ملتمس و مظلوم کودک خود لذت می برد...

از روی تاب بلند شد و به طرف آن ها رفت... لبخندی زد و کودک شیرین و با مزه را در آغوش گرفت و از روی زمین بلندش کرد... با نگاه و حرکت سرش از پدر کودک که با لبخند به آن ها نگاه می کرد اجازه ی نگه داشتن فرزندش را گرفت و دوباره به او نگاه کرد... قلبش به تپش در آمده بود و کم کم تمام نگرانی ها از دلش محو شدند... گونه ی کودک را بوسید و او را به پدرش سپرد...

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و به طرف ماشینش راه افتاد... همینطور که آرام آرام قدم بر می داشت به صفحه ی موبایلش نگاه کرد... انگار تماس های متین برایش عادت شده بودند... با اینکه به آن ها پاسخ نمی داد... اما آن روز...

برای یک لحظه نگران شد اما از فکر دادن این خبر جدید به متین و برگشت به خانه تمام وجودش لبریز از شوق و خوشحالی شد...

چهار روز بیشتر به عید نوروز باقی نمانده بود... باید هر چه زود تر به خانه بر می گشت و دستی به زندگی اش می کشید... باید سال جدید را کنار همسریکه با تمام وجود عاشق او بود و پیوند جدیدی که بینشان شکل گرفته بود آغاز می کرد...

در ماشین را باز کرد و سوار شد... هنوز ماشین را روشن نکرده بود که صدای موبایلش بلند شد...

به صفحه ی موبایل نگاه کرد... با لبخند... با شوق...

به ته مانده های تردیدش هم غلبه کرد و خواست تماس را برقرار کند که تماس قطع شد... چقدر زود...!!! متین همیشه صبر می کرد تا بوق اشغال ارتباط را قطع کند...

موبایل در دستش خشک شد... همینطور که به صفحه ی آن چشم دوخته بود تصمیم گرفت خودش با متین تماس بگیرد اما یکدفعه سیل نگرانی و دلهره هایی که کمتر از یک ساعت پیش ترکش کرده بودند به سراغش آمد...

دوباره تردید... دوباره ترس... اما این ترس دیگر ترس از تحمل تنهایی و تصمیم برای جدایی نبود... ترس به روز اول بر نگشتن بود!!!...

گوشی را کنار گذاشت و راه افتاد... به خانه برگشت و وارد شد ...

پدر و مادرش هنوز سر کار بودند...

تصمیم گرفت عصر همان روز با متین تماس بگیرد... عصر که متین دست از کار کشید... عصر که افکارش از کار و موسیقی و هر چیز دیگری خالی شد... عصر که فرصت داشت... عصر که!!!...

روی مبل نشست اما نه... این عصر خیال آمدن نداشت... نگاهی به ساعت انداخت و با این فکر که شایان حتما از دانشگاه برگشته تصمیم گرفت به خانه ی او برود و این روز طولانی را با شایان و نازنین به عصر برساند...

از جایش بلند شد و موبایلش را برداشت... داشت به طرف در می رفت که بلند شدن صدای زنگ در باعث شد سر جایش بایستد و لحظه ای تامل کند...

به طرف در رفت و آن را باز کرد... با دیدن متین که بلافاصله بعد از باز شدن در بدون هیچ حرفی به او چشم دوخته و دل تنگی را با نگاهی فریاد میزد قلبش یکدفعه از تپش ایستاد و لحظه ای بعد چنان تپید که صدای آن را خودش هم شنید...

متین که هنوز با همان نگاه خسته و بی حال به شایلین نگاه می کرد جواب سلام او را داد و گفت:

-میشه پیام داخل؟؟؟

این همه سردی؟؟؟ هم در چهره و هم صدا و هم اولین جمله ای که بر زبان آورد؟؟؟

اجازه گرفتن برای ورود؟؟؟ این همه دوری فقط در عرض یکی دو هفته؟؟؟

سرش را تکان داد و گفت:

-خوش اومدی...

انگار سردی متین به شایلین هم منتقل شده بود... کنترل لحنش دست خودش نبود...

همان دختر تخس و لجبازی که فرق همسرش را با غریبه تشخیص نمیداد...

وارد خانه شد و منتظر ماند تا شایلین در را ببندد و با او همراه شود...

کمی عقب تر از متین با قدم های کوتاه و آرام درست مثل او به طرف نشیمن رفت... با

برگشتن ناگهانی و سریع متین از جا پرید و به چشم های او نگاه کرد...

-موبایلت کو؟؟؟

ابرو هایش بالا پریدند و با تعجب به چشم های متین نگاه کرد ...

چشم هایی که مثل

همیشه نبودند... عصبانیت و کلافگی از آن ها فریاد می کشید و به زحمت سعی

داشت خود را کنترل کند...

-موبایلم؟؟؟؟!!!

-آره موبایلت... برو بیار تا تعداد تماس های بی پاسخ من بد بختو با هم بشماریم و به

این همه حقارت با هم بخندیم...!!! تنهایی بهت خوش نمی گذره!!!...

شایلین که حسابی غافلگیر شده بود خواست دهان باز کند و حرفی بزند اما هیچ

چیزی برای گفتن نداشت که کمی از عصبانیت متین کم کند... هیچتوجیهی نداشت و

با این فکر که تا صبح همان روز از کارش پشیمان نبوده تصمیم گرفت سکوت کند...

متین وقتی سکوت شایلین را دید دوباره گفت:

-یعنی واقعا همین شایلین؟؟؟ نزدیک دو هفتهست که نه تماس گرفتی ببینی مردم یا زنده نه حتی جواب پیام هایی که می فرستادمو دادی... درک تو از زندگی مشترک اینه؟؟؟ واقعا تا این حد بچه ای که با کارات منو وادار به گلایه کردی؟؟؟

زبانش بند آمده بود... رفتار متین از روی ناآگاهی علت این کار شایلین باعث میشد که تردید های شایلین هم کم کم به دلش برگردند...

-روزی که راضی با ازدواج با من شدی هم تاریخ تولدمو می دونستی و هم بازی هایی که زندگی به سرم در آورده... من تو رو اونقدر پخته و پر تصور کرده بودم که انتظار چنین برنامه هایی رو ازت نداشتم ولی...

نگاهش در چشم های شایلین خشک شد... با همان نگاه سرعت دقیقتند رفتنش

برایش آشکار شد...!!! حرف خودش را قطع کرد و سعی کرد کم درک کند که طرف مقابلش دشمنش نیست و...

با یک بار پلک زدن اشک از چشم های شایلین جاری شد... دلش شکسته بود... برای اولین بار... تا آن روز و آن زمان هیچ وقت از متین دل آزرده نشده بود اما این بار.....

-تحقیقات تمام شد؟؟؟

با دیدن اشک های شایلین و جمله ی آخرش تمام وجودش یخ بست ...

چشم هایش

را روی هم گذاشت و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند...

-اگه نمی گفتم توی دلم می موندن... شرایطمو درک کن...

-درک می کنم... همیشه درک کردم...

لحنش آرام بود ولی کنایه دار... آنقدر که باعث شد چشم های متین باز و دوباره به

چشم های شایلین دوخته شوند...

صدایش بالا رفت... بیشتر از قبل اما این فریاد دیگر خطاب بهشایلین نبود... فریاد بر

سر خودش بود... بر سر خود خودش... و بر سر روزگار و تقدیری که به این روز انداخته

بودش...

-من دیوونه ام... رد دادم شایلین می فهمی؟؟؟ یک روز توی زندگیم نیست که از این

سر دردا و عصبی شدنا نداشته باشم... خسته شدم از بس که هر روز این دنیای لعنتی

یه سازی زده و مجبورم کرده که باهاش برقصم...خستم از این همه شکست...خسته

شدم از هر روزی که بد تر از دیروزه خسته ام می فهمی؟؟؟ دیگر سعی نداشتم آرامش

کند... حتی در دلش این را نمی خواست ...

دیگر حتی نمی

توانست خودش را برای درک کردن متین راضی نگه دارد... در یک لحظه همه چیز را

فراموش کرد... تمام رویا هایی که از صبح برای خودش پرورانده بود... با این حال باز

هم فکر بچه ای که قرار بود به دنیا بیاید وادارش کرد که بحث راعوض کند و به جهت های

مثبت سوق دهد...

یک قدم جلو رفت تا فاصله اش با متین کم تر شود... اشک هایش را پاک کرد و گفت:

–فقط واسه این حرفا اومدی؟؟؟ باشه شنیدم و نمی خوام با گفتن اینکه چقدر دلم

شکسته بحثو ادامه بدم... فکر کردم اومدی دنبالم...

–جواب ندادن های این مدت بهم ثابت کرد که با من بودن واقعا داره عذابت

میده...اونقدر که حتی حاضر نیستی تماسو برقرار کنی و سکوت کنی تا من حرف

بزنم...اگه واقعا می خوای طلاق بگیریم...

سکوت کرد...نگاه مشکافانه اش را به شایلین دوخته بود تا از عکس العمل او به این

کلمه تکلیف زندگی اش را بفهمد... شایلین هم یکدفعه سرش را بالا گرفت و به چشم

های متین نگاه کرد...همین عکس العمل ناگهانی روزنه ای از امید در دل متین باز کرد

اما برای اینکه مطمئن شود هنوز امیدی به این ارتباط باقی ماندهادامه ی حرفش را گفت...

-اگه می خواى طلاق بگیریم من دیگه حرفی ندارم...

گفتن این حرف برایش سخت بود... سخت تر از آن چیزی که فکرش را می کرد... و سخت تر از آن بسته شدن همان روزنه ی تازه وارد بود...

شایلین سرش را پایین انداخت و نگاهی که تا همین چند لحظه پیش ترس و نگرانی اش را فریاد می کشید رنگ بی تفاوتی و سردی گرفت...

متین هم با دیدن حالت شایلین دوباره به وضعیت قبل برگشت و لبخندی که پشت لبش برای ظهور لحظه شماری می کرد همان جا مرد و تمام شد...

-باشه... همین فردا درخواستشو میدم...

راهش را گرفت و به طرف در رفت... با دلی شکسته... بی خبر از دلی که شکسته!!!... با التماسی بی صدا... بی خبر از التماسی که خاموش کرده...!!! با یک دنیا حسرت... و بی خبر از حسرتی که بر وجود شایلین سرازیر شده...!!!

...

با بی حوصلگی کنترل تلویزیون را برداشت و آن را خاموش کرد ...

فضای خانه کاملاً تاریک شده بود اما حوصله ی تکان خوردن از روی مبل را نداشت چه برسد به اینکه

بلند شود و خود را به کلید برق برساند...!!! در آن لحظه از هر مسیری برایش طولانی

تر بود...!!! هر چند که در آن لحظه... در آن ساعت... و در آن حال تاریکی را بیشتر از هر چیزی می طلبید... چشم های گیجش را به طرف ساعت چرخاند... از هشت شب گذشته بود... حال خوشی نداشت... نه حال خوش و نه تمایلی برای خوب شدن ...

فقط دلش می

خواست برای چند ساعت هم که شده در خلوت خود بنشیند و زندگی اش را از اول تماشا کند... اما چرا حالش از این کار هم به هم می خورد...؟؟؟ صدای موبایلش باعث شد با کلافگی چشم هایش را روی هم بفشارد و بعد کمی سرش را بچرخاند تا موبایل را که روی مبل بود ببیند... نور گوشیچشمش را زد اما به سختی نام مخاطب را تشخیص داد... شایان... همان رفیق با مرام همیشگی... با بی حالی گوشی را برداشت و با لمس کردن صفحه ی آن تماس را برقرار کرد...

-بله شایان؟؟؟

-سلام... این چه صداییه؟؟؟ خوبی؟؟؟

-خوبم خواب بودم... چیه کاری داشتی؟؟؟ شایان بی تامل گفت:

-میگم شایلین اومده اونجا؟؟؟

سعی کر هوشیار تر باشد... کمرش را کمی صاف کرد و گفت:

-نه مگه خونه ی پدرت نیست؟؟؟

-ای بابا نیستش... پس کجا گذاشته رفته این نفله؟؟؟

-شایان با تو ام مگه اونجا نیست؟؟؟ شایان
معتراضانه گفت:

-زهر مار و با تو ام... نیست که از تو می پرسم دیگه... از عصر که بابا اینا از اداره
برگشتن خونه نبوده گوشیش هم در دسترس نیست...

نگرانی به قلب و روحش هجوم آورد...

-من ظهر اومدم اونجا بود... کجا می تونه رفته باشه؟؟؟ شایان با خونسردی
گفت:

-آروم باش بابا بچه که نیست... حتما رفته جایی کاری داشته خودش بر می گرده...
نفس عمیقی کشید گفت:

-منو بی خبر نذار...

-باشه فعلا خداحافظ...

گوشی را قطع کرد و بلافاصله شماره ی شایلین را گرفت...
مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...

اما در اصل باید می گفت مشترک مورد نظر آنقدر احمق می باشد که این همه نگرانی را بی
جواب می گذارد... مشترک مورد نظر حتی اگر در دسترس بود خود را دور از
دسترس نگه می داشت... مشترک مورد نظر...

زیر لب خفه شو ای نثار سخن گوی مخابرات کرد و از روی مبل بلند شد...

سوئیچ ماشینش را برداشت و با سرعت به طرف در رفت... انگار نه انگار که تا همین

چند لحظه پیش توان تکان خوردن نداشت... کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون زد... سوار ماشین شد اما نمی دانست که قصد دارد به کجا برود ...

نمی دانست اصلا

هدفش از این بیرون زدن چیست... فقط می دانست این هم شروع یک بازی جدید است... شروع یک آشوب تازه!!!...

به خودش که آمد خود را مقابل آپارتمان آقای علوی دید... ماشین را متوقف کرد و به ساختمان چشم دوخت... خواست دوباره راه بیفتد و برود اما با تردید ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد...

نه و سی دقیقه... هر جا که باشد حتما تا حالا برگشته... وارد آسانسور شد و با ظاهری آرام ولی دلی آشفته به عدد های متغیر آسانسور چشم دوخت ...

بالاخره این زمان

طولانی گذشت و در باز شد... از آسانسور خارج شد و مقابل در واحد آقای علوی ایستاد... سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و زنگ در را به صدا در آورد...

تا باز شدن در و ظاهر شدن شایان در مقابلش انگار یک سال گذشت... نگاه منتظر و بی تابش را به شایان دوخت... در جست و جوی نگاهی آرامش بخش بود اما همین که نگاه شایان را خواند حالت شوک و نگرانی به صورتش هجوم آورد...

-هنوز بر نگشته؟؟؟

-نه... بی داخل...

از جلوی در کنار رفت و متین با قدم های سست و بی جان وارد خانه شد... با همان

حال به طرف نشیمن رفت...

آقای علوی موبایل در دست کنار پنجره ایستاده و هر چند لحظه یک بار حرف شخص

پشت خط را با گفتن کلمه ی "خب" تایید می کرد... سمانه خانم هم که روی مبل

نشسته بود و آبخوره می گرفت با دیدن متین از جایش بلند شد و با همان صورت

آشفته گفت:

-سلام پسر... خوش اومدی...

اما متین نه حرف کسی را می شنید و نه نای پاسخ دادن داشت...

شایان با کلافگی به طرف مادرش رفت و او را روی مبل نشانده...

-ای بابا مادر من این چه وضعشه آخه؟؟؟ حتما کاری واسش پیش اومده تا یک

ساعت دیگه بر می گرده...

نگرانی سمانه خانم بیشتر شد و گریه اش شدت گرفت...

-نه مادر شایلین بی خبر جایی نمی رفت... اونم تا این وقت شب...

-این وقت شب چیه هنوز ساعت ده هم نشده... حتما با دوستاش رفته شام بخوره...

مثل همیشه...

هر کدام از این احتمال ها و حتی دل گرمی های شایان متین را از قبل آشفته تر می

کرد... مات و مبهوت به آقای علوی که هنوز مشغول صحبت با تلفن بود چشم دوخته

و منتظر عکس العملی از طرف او بود تا اینکه بالاخره آقای علوی به صدا در آمد...

-پس منو بی خبر نذارین... خیلی ممنون... خداحافظ شما...

هنوز خیره بود... ترس از رسیدن یک خبر بد و نامطلوب دیگر تماموجودش را در بر

گرفته بود... انگار عادت کرده بود به اینکه هر روز زمین بخورد ...

عادت کرده بود با حد

اقل یک خبر ناگوار غافلگیر شود... اگر این اتفاق نمی افتاد عجیب بود!!!...

آقای علوی که تازه نگاهش را از پنجره گرفته و متوجه حضور متین شده بود سعی کرد

به خود مسلط باشد و با پاهای سست به طرف متین رفت... دست هایش به شدت

می لرزیدند... انگار فقط دل متین نبود که گواه بد می داد...

سعی کرد جلوی لرزش دستش را بگیرد و آن را به طرف متین دراز کرد...

-خوش اومدی متین جان...

متین که اصلا حال خود را نمی فهمید بدون اینکه با آقای علوی دست بدهد نهایت

کاری که توانست انجام دهد این بود که سرش را به طرف او بچرخاند و به او نگاه کند...

شایان که تازه متوجه حال متین شده بود از روی مبل بلند شد و به طرف او رفت...

-ای بابا حالا یکی بیاد اینو بگیره... چته؟؟؟ چیزی نشده من شایلینو می شناسم حتما

باز یکی از دوستای دوره ی دبیرستانشو دیده یادش رفته خبر بده میره یلری تلری...!!!

با این که خودش هم حال خوشی نداشت دست متین را گرفت و او را روی مبل نشاندد...

متین که انگار تازه به خودش آمده بود خم شد و سرش را بین دست هایش گرفت...

-یعنی کجا می تونه رفته باشه؟؟؟

با بلند شدن صدای زنگ در نگاه ناگهانی همه به آن دوخته شد ...

شایان همینطور که به طرف در

میرفت گفت:

-بفرمایین خانم تشریف آوردن... هی میگم الکی شلوغش نکنین...

اما باز شدن در همانا و هجوم نا امیدی به قلب تک تک اعضای خانواده همانا...

با دیدن نازنین دوباره سرش را بین دست هایش گرفت و آهی ازاعماق وجودش بر آمد...

شایان هم بعد از چند لحظه سکوت از سر ناامیدی آهی کشید و رو به نازنین گفت:

-چی شد؟؟؟

نازنین وارد خانه شد و با نا امیدی گفت:

-با چند تا از دوستای صمیمیش که می شناختمشون تماس گرفتم ...

پیش هیچ

کدومشون نیست...

متین با بی قراری از روی مبل بلند شد و خواست جلو برود که شایان خودش را به او

رساند... مقابلش ایستاد و شانه هایش را گرفت:

-کجا؟؟؟ بشین تا به فکر درست و حسابی بکنیم...

کم مانده بود بزند زیر گریه... هرچند حالتش دست کمی از گریه کردن نداشت... اما بدون اشک!!!!...

-نمی توانم بشینم و هیچ کاری نکنم شایان... باید برم دنبالش بگردم... همه با دیدن وضعیت آشفته ی متین حال بد خود را از یاد بردند ...

به نفس نفس

زدن افتاده بود و هر لحظه ممکن بود بی حال روی زمین بیفتد...

شایان رو به نازنین کرد و گفت:

-نازنین جان بی زحمت به لیوان آب قند واسش درست کن...

بعد متین را دوباره روی مبل نشاند و گفت:

-کجا رو بگردی؟؟؟ مگه می دونی کجا ممکنه رفته باشه؟؟؟ آقای علوی جلو رفت و گفت:

-بهتره منتظر باشیم... گزارش دادم اگر خبری بشه باهامون تماس می گیرن...

فکر نشستن و انتظار کشیدن کلافه ترش کرد... یک عمر انتظار کشیده بود... یک عمر چشم به راه نشسته بود... نه برای آمدن کسی... نه برای رسیدن خبری... برای رسیدن

یک روز خوب منتظر بود و این انتظار هرگز تبدیل به یک عادت نمیشد... تحملش هر روز سخت تر از دیروز... هر روز بی تاب تر... هر روز بی قرار تر از روز قبل... بوی پایان می آمد...!!! بوی رسیدن به یک آرامش طولانی و دائمی بعد از اینهمه طوفان!!!...

این بو را با تمام وجود احساس می کرد... اما چیزی که به هیچ عنوان قادر به تصور آن نبود لحظه ی اوج طوفان بود و این که چه پایانی در انتظارش است...

دست هایش را بغل کرده و به ساعت چشم دوخته بود... دو بعد از نیمه شب... سه بعد از نیمه شب... چهار و...

نه صدای این تلفن و نه زنگ در لعنتی... هیچ کدام نگرانی را از دل کسی بیرون نکردند...

نگاه خیره اش را از زمین گرفت و از پنجره به گرگ و میش هوا نگاه کرد... بعد نگاهی به شایان که او هم دیگر کم آورده بود و پوست لبش را می جوید...

یک نگاه به آقای علوی و یک نگاه به سمانه خانم که در آغوش نازنین از گریه بی حال شده بود...

از جایش بلند شد و نگاه ها همه به طرف او کشیده شدند...

-اینطوری نمیشه... دیگه نمی تونم انتظار بیهوده بکشم...

شایان هم بلند شد و خواست چیزی بگوید که با صدای بی تاب سمانه خانم که فکر

می کرد شایان دوباره می خواهد مانع متین بشود سر جایش ایستاد...

-بذارین بره دنبالش من دیگه تحمل ندارم...

شایان گفت:

-چشم مادر گریه نکن من و متین میریم پیداش می کنیم...

آقای علوی که یک شبه شکسته شده بود گفت:

-منم باهاتون میام... خانم شما و نازنین بمونین خونه اگه خبری شد به ما هم اطلاع بدین...

بدون اینکه منتظر شایان و آقای علوی بماند به طرف در راه افتاد و از خانه خارج شد...

...

خستگی از تمام وجودش می بارید... نه فقط جسمی... خسته ی روحی بود... همان

جایی که آدم یک دفعه می ایستد و بعد از نگاهی دور به گذشته آه می کشد... بعد

آرام زیر لب اقرار می کند... به خستگی... به شکست... به درماندگی...

"دیگه بیشتر از این نمی تونم"...

-واقعا نمی توانست... دیگه حتی راه رفتن برایش دشوار بود ...

دیگر توان مقابله با این همه درد و

رنج را نداشت...

آرام آرام از چند پله ی جلوی آپارتمان بالا رفت... آرام ولی پیوسته و بی درنگ... کمرش

یک بار دیگر هم شکسته بود اما باز هم این حقیقت را فقط خودش می دید... فقط خودش احساس می کرد...

هنوز وارد آپارتمان نشده بود که در باز شد و خانم شیک و خوش پوشی از آن خارج شد... چند باری او را دیده بود... در همان آپارتمان زندگی می کرد...

بدون اینکه به او نگاه کند جواب سلامش را داد و دستش را به در گرفت که همان زن گفت:

–بخشید آقای رامش...؟؟؟

ایستاد و سرش را برگرداند...

"چه اسم آشنایی.."

راستی انگار اسم خودش بود...!!! اما...

"اسم منو از کجا می دونه...؟؟؟"

به آشفته گیهِ خودش خنده اش گرفت... در دل... خنده ای تلخ تر از زهر... تلخ تر از روزهای سیاهش...

انگار معروف بودن خود را از یاد برده بود... خوب می دانست در آن لحظه حال نرمالی

ندارد برای همین خودش را درک کرد و به نگاه منتظر آن زن پاسخ داد...

–بله؟؟؟ امری داشتین؟؟؟ با

لبخند پاسخ داد...

-بخشین وقتتونو می گیرم... میشه یه امضا بهم بدین؟؟؟ واسه دخترم می خوام

خیلی دوستتون داره... با اینکه می دونه اینجا زندگی می کنین اما خجالت می کشه خودش ازتون امضا بگیره...

دلش می خواست بگوید یک امضا که اینقدر شرح حال و احوالندارد... اما خود داری کرد و با همان حالت خسته سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد...

زن با خوشحالی دست در کیفش کرد و یک دفترچه از آن خارج کرد و آن را به همراه یک خودکار به طرف متین گرفت...

متین دفترچه و خودکار را از او گرفت و بعد از زدن یک امضا و نوشتن اسمش آن را به طرف همان خانم گرفت...

-بفرمایین...

در حالی که با خوشحالی به امضای متین نگاه می کرد گفت:

-زندگی با شما توی یک آپارتمان افتخار بزرگیه... واقعا ستاره ی بزرگی هستین...

ستاره...؟؟؟ با این فکر که چقدر در ذهن و قلب مردم بزرگ و درخشان است سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد... پر از ستاره بود... ستاره هایی که در قلبش جایگاه بالایی داشتند... یک پدیده ی خارق العاده و دوست داشتنی... درهمین فکر ها به سر می برد که بی اختیار گفت:

-همه ی ستاره ها از دور قشنگن... بهشون که نزدیک بشین جز یه تکه سنگ چیزی نمی بینین...!!!

زن با تعجب سرش را بالا گرفت و گفت:

-متوجه منظورتون نمیشم...!!!

نگاهش را از آسمان گرفت و به آن خانم نگاه کرد... بعد از یک آه عمیق گفت:

-به اینکه با من در یک آپارتمان زندگی می کنین افتخار نکنین...

من هم یکی هستم

مثل شما و بقیه...

زن که حرف متین را به پای فروتنی و تواضع او گذاشته بود بی خبر از واقعیت هایی

که زندگی متین را به خاک نشانده بودند این همه تواضع متین را در دلش ستایش کرد و گفت:

-همین چیزاست که جاتونو توی دل همه باز کرده... مزاحمتوننمیشم ممنون به خاطر امضا...

راهش را گرفت و رفت...

دوباره دستش را به در گرفت اما قبل از اینکه آن را باز کند از شدت سر درد فشاری به

در وارد کرد... اگر بر این حساب بود پس حتما کسی خبر نداشت ...

از اینکه اگر متین

همان متین سابق می ماند و آن غرور همیشگی را هنوز با خودش همه جا حمل می

کرد شاید هیچ وقت جایی در دل مردم باز نمی کرد و فقط هنرش ستوده میشد... چه کسی می دانست... چه کسی می دانست این ستاره ی نورانی روی صحنه خاموش تر از این حرف هاست... آن قدر خاموش که حتی خودش هم خودش را گم کرده و پیدا نمی کند... نه ردی و نه روزنه ای... هیچ...

همین که از آسانسور خارج شد چشمش به آقا مراد افتاد که روی پله منتظر متین نشسته بود... قلبش به هر چیز خوشحال کننده ای نه می گفت اما آرامش را با تمام وجود احساس می کرد... بی نهایت دل تنگ این پدر همیشه مهربان بود...

آقا مراد هم با دیدن متین با حالتی که نمیشود گفت خوشحال از جایش بلند شد و به طرف متین رفت... بعد از شنیدن سلام خسته و غریب متین آهی کشید و گفت:

-سلام آقا... چقدر دیر کردین آقا شایان یک ساعت پیش گفت از هم جدا شدین و اومدین خونه...

شایان؟؟؟ با به یاد آوری اینکه با شایان کجا رفته و چطور آن روز را به شب رسانده بعد از یک آه سوزناک گفت:

-منی تونستم برگردم خونه... شرمندم خیلی منتظر موندین؟؟؟

-نه آقا منم همون یک ساعت پیش اومدم... نگران نباشین انشاالله که به زودی شایلین خانم پیدا میشه...

متین از حس خوب حرف آقا مراد لبخند تلخی زد و گفت:

-انشاالله... بفرمایین بریم داخل...

در را باز کرد و منتظر ماند تا آقا مراد اول وارد خانه شود... خودش هم وارد شد و بعد از بستن در مهتابی جلوی در را روشن کرد...

- شما بفرمایین بشینین من لباسمو عوض کنم و پیام...

به طرف اتاق خواب راه افتاد... خوب می دانست که اگر آقا مراد نبود این مهتابی آن شب روشن نمیشد... می دانست که اگر آقا مراد نبود آن شب به صبح نمی رسید...

وارد اتاق شد و بدون اینکه کلید برق را بزند کتش را کند و آن را به گیره آویزان کرد... حالش اصلا خوب نبود و هر لحظه بد تر از قبل... ضعف را در دلش احساس می کرد...

دوست نداشت شکست را به روی خودش بیاورد اما انگار واقعا به پایان رسیده بود...

همان جایی که نه دیگر قرص آرامش می کرد نه سیگار و نه اشک...

از اتاق که خارج شد همه جا را تاریک دید... به تعجب به آقا مراد که روی مبل نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- چرا توی تاریکی نشستین پدر من؟؟؟

داشت به طرف آشپزخانه می رفت که آقا مراد صدایش زد...

- آقا بیاین بشینین من خودم استاد پذیرایی کردم...

- بالاخره اینطوری که نمیشه...

بلند شد و قبل از اینکه متین کلید برق آشپزخانه را بزند دست او را گرفت...

- امشب اومدم اینجا چون می دونستم تنهایی براتون خوب نیست...

نیومدم که توی

زحمت بندازمتون...

سرش را پایین انداخت تا چهره ی شکسته و بی رنگش از نگاه آقا مراد هرچند در تاریکی محفوظ بماند...

-حالا دیگه من غریبه شدم آقا؟؟؟ من خودم شما رو بزرگتون کردم چرا تظاهر می کنین حالتون خوبه؟؟؟

حاش خوب نبود... واقعا خوب نبود... بیشتر از همیشه...

با آقا مراد نگاه کرد و گفت:

-شما به اندازه ی کافی توی بد بختی های من شریک بودین... دیگه بسه خواهش می

کنم اگر که واسه همراهی کردن با من اومدین همین الان برگردین...

آقا مراد با چشم هایی متاثر که اگر سوی گریه کردن داشتند خیس میشدند به متین چشم دوخت و گفت:

-آقا به خدا نمی تونم اینطوری ببینمتون... سختی و مشکل برای همه پیش میاد ولی

شما با رفتن توی لاک خودتون نمیذارین حالتون خوب بشه... این همه تنهایی تا حالا مشکلی رو حل کرده؟؟؟

متین که از همان اول منتظر رفتن آقا مراد بود تا خودش را تخلیه کند تحملش را از

دست داد... سرش را روی شانه ی آقا مراد گذاشت و با وجود مقاومتی که برای کنترل

کردن خودش می کرد قطره ای اشک از چشمش پایین چکید... گریه ای بی صدا... اما

با صدای بغضی که با نفس های تندش ادغام شده و برای بیرون آمدن به گلویش
هجوم آورده بود کاری نمی توانست بکند...

آقا مراد همینطور که سر متین را روی شانه اش حفظ کرده بود او را با خودش به طرف
مبل ها هدایت کرد و با هم نشستند...

-گریه کنین آقا... چیز دیگه ای نمی تونم بگم...

با حرص به پیراهن آقا مراد چنگ انداخت و در میان گریه گفت:

-کی قراره تمام بشه؟؟؟ کی این مرگ لعنتی فرا میرسه آقا مراد دیگه خسته شدم...

خسته شدم از اینکه هر بلایی به سر زندگیم اومد و نتونستم کاری بکنم... محیا بس

نبود که حالا زنم از دست دادم؟؟؟ اصلا انگار آب شده رفته زیر زمین... نه بیمارستان

نه پاسگاه نه هتل هیچ جایی نمونده که امروز نگشته باشم... آخه مگه یه آدم چقدر تحمل

داره.....؟؟؟

آقا مراد هم که بغض کرده بود بدون هیچ حرفی دستی به موهای پریشان متین کشید

و سعی کرد با این کار کمی او را آرام کند...

نگران بود... حتی نگران تر از وقتی که فکر پیدا کردن شایلین در بیمارستان و یا جایی

بد تر از آن به سراغش می آمد... فقط دلش می خواست یک نشانیا از او پیدا کند و مطمئن شود

که حال او خوب است... فقط همین... دلش برای او بی نهایت تنگ شده

بود... برای کسی که هر چند کوتاه ولی تنها کسش بود و با تمام وجود این حضور را دوست

داشت... کسی که زندگی او را از باتلاقی که به آن گرفتار بود نجات داد و حالا

مثل یک نیستی طوری رفته بود که انگار از اول نبوده...

با یاد شب هایی که تا وقتی به خواب برود به موهای بلندش دست می کشید و با صدای بی نظیرش برای او آواز می خواند در عالم رویا آه کشید...شب هایی که مثل یک بچه به شانه ی متین تکیه میداد و می گفت بدون صدای او خواب به چشمش نمی آید... بعضی وقت ها هم با غرور داشتن چنین صدایی که هر شب برایش لالایی می خواند را به رخ متین می کشید... او را از فخر فروشی برای نداشتن کسی مثل خودش به اوج آسمان ها می برد... چه فخر فروشی قشنگی...!!!

لالا کن دختر زیبای شبنم... لالا کن روی زانوی شقایق...

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی... تو بیداری که تلخه حقایق...

چشم هایش را روی هم گذاشت... می شنید... صدای ملایم موسیقی را...!!! از کجا؟؟؟

نمی دانست... و نمی خواست که بدانند...

دلش می خواست این حس و حال آرام و خالی از هر فکر و خیال تا ابد ادامه یابد... دلش می خواست این خواب تدریجی به سمت یک خواب ابدی حرکت کند و او را برای همیشه از این بازی بیرون ببرد... قید برد را زده بود... مردی که به جا نزدن معروف بود دیگر توان مقابله با این حریف سر سخت را نداشت...یک حریف ناشناس و بیگانه که با وجود خالی خود سعی داشت زندگی او را به هر قیمتی که شده نابود کند... دلش می خواست یک بار برای همیشه از این بازی کنار بکشد و به آرامش ابدی برسد...

حالا من موندم و یه کنج خلوت... که از سقفش غریبی چکه کرده...

طلاطم های امواج جدایی... زده کاشونمو صد تکه کرده...

اما نه... انگار این داستان بدون یک طوفان بزرگ و تعیین کننده خیال تمام شدن
 نداشت... دلش خبر می داد... خبر از یک پایان پر ماجرا... خبر از یک تکرار آشنا...

خودش را به وضوح میدید... یک شب سرد و تاریک وسط یک بیابان خالی... سر یک
 قبر با مرده ای مبهم... نمی فهمید سر چه مزاری این چنین زار میزند فقط می دانست
 این درد آنقدر بزرگ است که ضجه زدن هایش به بیداری هم منتقل میشد... چنگی بر
 خاک انداخت... خاک کویر... کویری سرد...

صدای کمک خواستن های شایلین را به خوبی می شنید اما این طرف و آن طرف
 دویدن بی فایده بود... صدایش عجیب بود... انگار دیگر آن شایلین سابق از یاد ها رفته...!!!

بالاخره او را دید... از دور... خیلی دور... یک سراب نبود... واقعی بود... آنقدر دوید تا
 بالاخره به او رسید و شایلین را که دیوانه وار زار میزد و ناله می کرد را دید.

دلم می خواست پس از اون خواب شیرین... دیگه چشمم به دنیا و نمی شد...

میون قلب متروکم نشونی... دیگه از خاطره پیدا نمی شد...

صدام غمگینه از بس گریه کردم... ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست...

با صدایی که از آشپزخانه به گوشش می رسید چشم باز کرد و نگاهش را به اطراف
چرخاند تا چشم هایش به محیط عادت کنند... هنوز با فکر صدایی که می شنید درگیر
بود که تازه یادش آمد آقا مراد آنجاست... از روی مبل بلند شد و با چشم های خواب
آلود و قدم های آرام به طرف آشپزخانه رفت...
آقا مراد با دیدن متین لبخند گرمی زد و گفت:
-صبح بخیر آقا... تا شما یه دوش بگیرین و بیاین صبحانتون حاضره...
دستی به صورت خودش کشید و گفت:
-راضی به زحمتتون نبودم این کارا چیه...
با همان حالت داشت به طرف حمام می رفت که با صدای آقا مراد متوقف شد...
-آقا؟؟؟
سرش را برگرداند و گفت:
-بله؟؟؟
-آقا مسعود تماس گرفتن بهتون بگم جایی ترین دارن میان اینجا...
خواب از سرش پرید... با چشم های گرد و متعجب و زبانی که به سختی می چرخید گفت:
-آقا مسعود؟؟؟ واسه چی؟؟؟
-نمی دونم آقا چیزی نگفتن... فقط دیشب که فهمیدن شایلین خانم دو هفته خونه ی

پدرش بوده و الانم ناپدید شده خیلی به هم ریختن... می خواستن بیان اینجا ولی دیر

وقت بود من و نسرین خانم مانعشون شدیم...

با همان حالت متعجب سری تکان داد و زیر لب گفت:

-از کی تا حالا به این جور مسائل اهمیت میدی...؟؟؟ دوباره راه افتاد و

بعد از ورود به حمام در را بست...

آقا مراد دوباره مشغول کار شد و بعد از چیدن سفره ی صبحانه به اتاق متین رفت تا

برایش حوله و لباس آماده کند...

در حالی که به ظرف صبحانه اش خیره شده بود با چنگال آرام آرام با آن بازی می کرد... آقا

مراد که تمام مدت حواسش پیش متین بود بالاخره به صدا در آمد و گفت:

-با غذاتون بازی نکنین آقا... سرد میشه...

اصلا اشتها نداشت... دو سه روزی میشد که چیزی نخورده بود با این حال اصلا گرسنه

نبود... نمی توانست با این کار زحمت آقا مراد را بی جواب بگذارد برای همین با همان

چنگالی که در دست داشت قطعه ی کوچکی از تخم مرغش را جدا کرد و در دهانش

گذاشت بعد چنگال را کنار گذاشت و گفت:

-دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین...

آقا مراد که حال متین را به خوبی درک می کرد بدون اینکه اصرار کند سری تکان داد...

متین در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت:

- شما هستین؟؟؟ من میرم یه سری به سمانه خانم بزنم مثل اینکه حالش بد شده

دیشب نازنین برده بودش بیمارستان...

آقا مراد هم بلند شد و گفت:

- آقا من که به سفارش آقا مسعود باید تا برگشتن شما پیشتون بمونم اما صبر کنین

الان دیگه آقا مسعود باید برسه بعد که رفتن با هم میریم...

متین که اصلا از حرف های آقا مراد سر در نمی آورد ابرو هایش را در هم کشید و با تعجب گفت:

- تا برگشتن من؟؟؟ برگشتن من به کجا؟؟؟!!!

با بلند شدن صدای زنگ در سوال متین بی جواب ماند... هر دو با هم به در نگاه کردند و بعد به همدیگر...

متین به طرف در رفت و آن را باز کرد... می دانست که چه کسی پشت در است برای

همین بی توجه به آقا مسعود با اولین نگاهی که به بیرون انداخت چشم هایش به

طرف در خانه ی محیا هدایت شدند... از همان صبح که شنیده بود آقا مسعود قرار

است به آن آپارتمان برود دلهره گرفته بود... دلهره ی رو به رو شدن محیا با او و

تجدید خاطره... دلهره ی اینکه محیا با از سر گذراندن دوباره ی آن همه خاطره ی تلخ

به آن روز ها برگردد... می ترسید از اینکه زخمش سر باز کند و درد هایی که به سختی

برایش کمرنگ شده بودند دوباره به شدید تر از قبل به سراغش بیایند... به شدت از

دوباره گریه کردن محیا می ترسید...

بعد از چند لحظه نگاه به در بسته ی خانه ی محیا نفس آسوده ای کشید و به آقا مسعود نگاه کرد...

-سلام...

مدت زیادی از آخرین باری که پدرش را دیده بود می گذشت ...

آخرین دیدارشان

درست شب عروسی متین و شایلین بود... گاهی پیش می آمد که چهره ی او را از یاد

ببرد... با اینکه یک چهره بیشتر نداشت!!!... یک چهره ی سرد و بی روح و مغرور ولی

فقط همان یکی...!!! تنها یک چهره ی ظاهری و همان یک چهره باطنش را هم می

ساخت... هر چه بود خودش بود... هر چه که کرد تظاهر نکرد ...

بدی ها، نفرت ها و

دل بستگی هایش را فریاد زد... هر که دانست و پرسید واقعیت را شنید... مرد اقرار

بود... مردی بود که شاید اگر زندگی دلش را به سنگ تبدیل نمی کرد معنای واقعی این

کلمه را به همه نشان میداد... "مرد".....

جواب سلام متین را داد... بی آنکه فرمی به صورتش دهد... همیشه همینطور بود...

همیشه یک حالت ثابت و پایدار مخصوص به خودش را داشت... نه لبخند... نه

عصبانیت... نه خشونت و نه هیچ چیز دیگر... هیچ چیز را بروز نمیداد... نگاه خیره و

آرامش همیشه همان بود... حتی زمان و تعداد پلک زدن هایش همکنترل شده بودند...
با اینکه دلش به این کار نه می گفت از جلوی در کنار رفت و گفت:
-بفرمایین...

آقا مسعود وارد خانه شد و بعد از اینکه نگاهی به اطراف انداخت سرعت قدم هایش را کم و در نهایت به صفر رساند... آقا مراد از آشپزخانه خارج شد و بعد از سلام و احوال
پرسی با آقا مسعود دوباره به آشپزخانه برگشت تا از آقا مسعود پذیرایی کند... متین
که هنوز آشفته و سرگردان جلوی در ایستاده بود بالاخره در را بست و به طرف آقا مسعود
رفت...

آقا مسعود بی هیچ مقدمه ای صدای محکم و سنگینش را بیرون داد و گفت:
-خبری از زنت نشده؟؟؟

توان نه گفتن به این سوال را نداشت... انگار حتی گفتنش هم کمرش را خم می کرد...
در همان حالت که سرش پایین بود آن را به نشانه ی جواب منفی آرام تکان داد...
آقا مسعود بلافاصله بعد از فهمیدن منظور متین گفت:

-بهتر...!!! زنی که دو هفته شوهرشو بذاره به امون خدا و بره زن نیست... کارای فروش
اینجا رو انجام بده و برگرد خونه دادخواست طلاق غیابی با من!!!...

هیچ دختری

نیست که آرزوی ازدواج با کسی مثل تو رو نداشته باشه اما حیف که بی عرضه ای...!!!

این دفعه خودم باید آستینامو بالا بزنم!!!...

با چشم های گرد شده به آقا مسعود نگاه می کرد و حرف هایی که هیچ کدام را مفت هم حساب نمی کرد می شنید و در دل به تک تکشان می خندید...

بعد از تمام شدن حرف آقا مسعود با صدای بلند زد زیر خنده... یک خنده ی پر معنا و طولانی... هنوز خنده اش تمام نشده بود و با همان حالت گفت:

-مرسی واقعا... خیلی وقت بود که اینطوری نخندیده بودم!!!...

آقا مسعود هم بی تفاوت به رفتار توهین آمیز متین او را نادیده گرفت و گفت:

-بخند... ولی وقتی یادت بیاد که تا حالا هر چیزی که من خواستم اتفاق افتاده گریه می کنی به حال خودت...

کم کم خنده ی متین به اتمام رسید اما غرورش به او اجازه نداد که لبخند را از روی لبش محو کند...

-برو دعا کن متین که دیگه هیچ وقت پیداش نشه... و اگر که پیداش شد دیگه نیستم که رفتی طرف اون دختر بی لیاقت... اگر که دفعه ی پیش هم هشدارمو جدی گرفته بودی شاید محیا الان کنار پدر و خواهرش داشت زندگیشو می کرد به جای اینکه روزی هزار بار توی تنهای غربت بمیره و زنده بشه...

حرف های آقا مسعود این بار موفق شدند لبخند را هم از لب های متین محو کنند...

بوی تهدید می دادند... بوی همان چیزی که همیشه تن متین را لرزاند بود...

با این حال بدون اینکه نگرانی اش را نشان دهد نگاه مطمئنش را به آقا مسعود دوخت و گفت:

-پس قبول دارین که چه جنایت های در حق محیا و خانوادش مرتکب شدین...؟؟؟
چون شاید به زودی مجبور باشین به خاطرشون جواب پس بدین...

آقا مسعود پوزخندی زد و گفت:

-قبول دارم... انکار هم نمی کنم فقط امیدوارم مدرکی واسه ثابت کردنش پیدا کنی...
بینم بدون مدرک به کسی غیر از تو و اطرافیانت لازمه جواب پس بدم؟؟؟
پدرش را خوب می شناخت برای همین تا حالا دست به اقدامی نزده بود... آقا مسعود
آدمی نبود که بی فکر و اطمینان کاری را انجام دهد... از اول هم برای اثبات کردن این
جرم ها شک داشت اما حالا شکست را به خوبی احساس می کرد ...

قبل از اینکه وارد
میدان شود!!!...

با حالتی که به خوبی شکستش را بیان می کرد به چشم های آقا مسعود نگاه کرد و گفت:
-وجدانتون چی؟؟؟ با اون چکار می خواین بکنین؟؟؟ اگر که یهروزی از خواب ناز پرید
جوابشو چی می خواین بدین؟؟؟

آقا مسعود نگاهش را از متین گرفت و در حالی که در جیب داخلی کتش دنبال چیزی می گشت گفت:

-من کاری رو بدون رضایت محیا انجام ندادم... خودش خواست که این شد سرنوشتش...
-بله وقتی که توی اقیانوس غرقش کردین و اون واسه غرق شدن توی دریا بهتون التماس می کرد... ممنونم که دستشو گرفتین و التماسشو بی جواب نداشتین آقا مسعود ولی محیای من به هر حال غرق شد...
محیای من...؟؟؟؟!!! خودش هم نفهمید کی و چگونه این کلمه از دهانش خارج شد...
خودش هم نمی دانست محیا کی به او تعلق داشته که حالا این مالکیت را فریاد زد و آن را به رخ پدرش کشید...!!!

در شوک حرف خودش بود که آقا مسعود چند ورق چک تاریخ دارولی بدون مبلغ را از جیبش خارج کرد و گفت:

-دیشب با پدرش صحبت کردم... اولش نمی فهمید چی میگم ولی بعد انگار متوجه شد که دخترش از دو هفته ی پیش دیگه عروس خانواده ی رامش نیست... اونقدر هم بی عزت نفس نبود که واسه انداختن دخترش التماس کنه نمی دونم شایدم هنوز توی شوک مفقود شدن دختره و خواسته ی من بود که چیزی نمی گفت... به هر حال

می خوام بگم که از دیشب دیگه کسی شما دو تا رو زن و شوهر به حساب نیاره پس لازم نیست احساس مسئولیت کنی...مهریش هم هر چقدر که هست بی کم و کاستی بهش میدی بره...

چک ها را تکانی داد و بعد آن ها را روی میز گذاشت...
-با اینا...

آنقدر آشفته بود که حتی یک کلمه از این حرف ها را نمی فهمید فقط با حالتی غرق در ناباوری به آقا مسعود نگاه می کرد...

آقا مسعود زیر نگاه سردرگم متین به طرف در رفت و در همان حالت گفت:

-فراموش نکنی که چی بهت گفتم...خونه رو می فروشی و بر می گردی...نگران اون دختره هم نباش اگر زنده باشه و برگرده تا آخر عمرش تامینش می کنم... من هم دوستش دارم و واسش بد نخواستم...

با صدای پر بغض و شکسته ی متین ایستاد و بدون اینکه برگردد به صدایش گوش فرا داد...

-بد نخواستن شما اینه؟؟؟ معلومه...شما واسه من هم بد نخواستین که به اینجا

رسیدم... شما خوب منو خواستین که زندگیم به لجن کشیده شده...

دلش از صدای پر درد تنها پسرش لرزید... اما باز هم بدون اینکه حتی یک لحظه

منطق درست را به کار گیرد برگشت و شانه های متین را گرفت... فشاری به شانه های او که هر لحظه ممکن بود بزند زیر گریه وارد کرد و گفت:

-به کجا رسیدی پسر؟؟؟تا من زنده ام نمی دارم آب توی دل بچم تکون بخوره فقط
کافیه این غرور و تخس صفتیت رو کنار بذاری و برگردی تا ببینی که کسی بهتر از
خودت زندگی نکرده و نمی کنه...

باز هم همان منطق مادی گرا...باز هم همان فریاد بی صدایی که از قلبش بلند میشد و
می خواست از تمام سیلاب هایی که از زمان کودکی در دلش به جریان افتاده بودند
گلایه کند...از تمام روز هایی که به این پدر بی رحم نیاز داشت اما هیچ وقت او را پیدا نکرده
بود...

با یک حرکت دست های آقا مسعود را پس زد و اشک از چشم هایش بیرون ریخت...
سریع برای اینکه آقا مسعود متوجه صورت خیسش نشود به طرف در رفت و آن را باز کرد...

-خوش اومدین آقای رامش...

آقا مسعود که تا آن لحظه دوست داشتن متین را تا این اندازه احساسنکرده بود
سرش را پایین انداخت و باز هم بدون اینکه قطره ای از احساسش را بروز دهد به
طرف در رفت و خانه را ترک کرد...

در را پشت سر آقا مسعود بست و همانجا ایستاد...چشم هایش را روی هم گذاشت
و سعی کرد خودش را آرام کند اما توانش را نداشت... طوفان در راه را احساس می کرد اما
اینبار می خواست به جای ایستادن و شکست خوردن از این طوفان فرار کند...

فرار به هر جایی که ممکن باشد...

آقا مراد که تمام مدت حرف های متین و آقا مسعود را می شنید و با تمام وجود متین را درک کرده بود به طرف او راه افتاد اما هنوز به او نرسید بود که متین روی زمین نشست و به در تکیه داد... چشم هایش را بست و یک دستش را روی سرش گذاشت تا شاید خدایی ببیند و دلش به رحم بیاید...

آقا مراد هم کنار متین نشست و بدون اینکه او را از حال خود خارج کند فقط دستش را روی شانه ی او گذاشت و در دل برایش آرزوی صبر کرد ...

صبر...!!! بیش از این حرف ها...

...

نگاهی به متین که معلوم نبود خواب است یا بیدار انداخت و لبه ی پتو را در دست گرفت... کمی آن را کشید و بعد گفت:

-ای بابا پاشو دیگه ساعت سه ی بعد از ظهره... پنج شش ساعت دیگه سال تحویه ها...

یکی از چشم هایش را باز کرد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد ...

خواهیدن تا این وقت روز؟؟؟ هر چند که این روز های اخیر وضعش همین بود اما با تمام وجود از این برنامه بیزار بود...

آهی کشید و با همان صدای خواب آلود گفت:

-کدوم سال تحویل آخه...؟؟؟

شایان با اینکه حال و روز خوبی نداشت برای بد تر نکردن حالتین دوباره گفت:

-پاشو بریم خونه ی ما... تنها می خوام اینجا چکار کنی؟؟؟ کلافه تر از قبل پتو را روی سرش کشید و گفت:

-اه بس کن دیگه شایان... من چی میگم این چی میگه...!!!.

این بار شایان پتو را کامل از روی متین برداشت و گفت:

-پاشو دو ساعته منتظرم آقا از خواب ناز بیدار بشه کارت دارم خب...

آقا مراد با یک سینی که دو فنجان قهوه و یک قطعه کیک در آن بود وارد اتاق شد...

متین بالاخره چشم هایش را باز کرد و روی تخت نشست...

-چه عجب!!!...

متین طبق معمول روزش را با یک آه شروع کرد و بعد دستی به چشم هایش کشید...

رو به شایان کرد و گفت:

-من تنها راحت ترم... برو سر خونه زندگیت این پیر مردم ببر جلوی خونه پیادش کن...

آقا مراد سینی را روی میز کنار تخت متین گذاشت و گفت:

-آقا مسعود گفتن شما هم...

با کلافگی و حالتی تهاجمی حرف آقا مراد را قطع کرد...

-آقا مسعود گفتن آقا مسعود گفتن... آقا مسعود خیلی بیجا کردن که گفتن...

آقا مراد سکوت کرد و شایان با حالتی عصبی پتویی که در دست داشت را به طرف

متین پرتاب کرد و از روی تخت بلند شد...

-برو بابا... تکلیف زندگی تو رو همین آقا مسعودی که بیجا کردن در دست داره و تو هم مثل همیشه هیچ کاری نمی تونی بکنی...

متین که تازه فهمید دل شایان از کجا پر است از روی تخت بلند شد و گفت:

-خب که چی؟؟؟

آقا مراد شرایط را به خوبی درک می کرد برای همین از اتاق خارج شد و در را بست...

شایان بعد از چند لحظه که سعی داشت خودش را آرام کند رو به متین کرد و گفت:

-نگو که نمی دونی...

-شایان من واقعا نمی فهمم الان پیدا شدن شایلین مهم تره یا زندگیشبا من...؟؟؟

شایلین روز آخر حرف هاشو زد من هم قبول کردم چون واقعا تصمیمشو گرفته بود...

شایان نمی خواست حرفی بزند که باعث دلخوری شود برای همین نگاهش را از متین گرفت و گفت:

-به هر حال آقا مسعود دستورشونو صادر کردن و حالا علاوه بر شایلین خانواده ی من

هم تصمیمشونو گرفتن... پاشو یه فکری به حال زندگی خودت بکن از خواهر من که

گذشت ولی تو به نفعته بری بشینی ور دل همون پدرت بینم می خواد چه گلی به

سرت بزنه... بیرون منتظر می مونم لباسو عوض کن و بیا بریم...

به طرف در رفت که متین از پشت شانه اش را گرفت و گفت:
 -شایان این تصمیم آقا مسعوده و من حتی بعد از شما ازش مطلع شدم...
 شایان برگشت و به متین نگاه کرد...
 -مگه همیشه تصمیم آقا مسعود حرف اولو نزده؟؟؟ مگه دیلسختگیری پدر من واسه
 رضایت آقا مسعود همین نبود؟؟؟ حالا می فهمی وقتی می گفتم واسه این وصلت
 نگرانم تنها دلیلش محیا نبود؟؟؟ حالا می فهمی از چه روزی می ترسیدم؟؟؟ از برادر
 واسم عزیز تری چکار می تونستم بکنم وقتی هر مخالفتی رو به حساب بی اعتمادی
 من نسبت به خودت می داشتی؟؟؟
 دوباره افکار آشفته... دوباره هجوم سر درد... سرش را پایین انداخت و چشم هایش را
 بست... با صدایی که به زور بالا می آمد گفت:
 -شایان من الان نمی تونم به چیزی جز سلامتی شایلین فکر کنم ...
 این حرفارو بذار
 واسه بعد...
 -شایلین حالش خوبه... من می دونم... از هر کسی نزدیک تر به شایلین من بودم...
 شایلین از تو فرار کرده چراشو هم می دونم پس امیدی به برگشت این زندگی مشترک

نداشته باش... من هم با جدایی شما موافقم چون اولاً دوست ندارم زندگی شایلین با اجبار و چیزی که تصمیم خودش نیست بگذره و هم نمی خوام جنگ اعصاب های تو با پدرت دوباره از سر گرفته بشه... بی خیال این زندگی شو...

تمام حواسش پیش یک قسمت از حرف های شایان بود... فقط یک قسمت...

-روز آخر با خواستش موافقت کردم... گفتم اگر که می خواد جدا بشه من طلاقش میدم پس دلیلی واسه فرار وجود نداشت... شایلین چرا باید از من فرار کنه؟؟؟

با این حرف متین شایان هم که تا آن لحظه فکر می کرد شایلین برای دوری از متین رفته باورش را از دست داد و نگرانی به قلبش چنگ انداخت... اگر متین با این خواسته توافق کرده پس... نکند که واقعا اتفاقی افتاده باشد...؟؟؟!!!

غرق در افکار بی سامانش بود که متین دوباره به چشم های شایان نگاه کرد و گفت:

-شایان؟؟؟ گفتمی دلیل فرار شایلین از منو می دونی...

دیگر به چیزی که می دانست اعتماد نداشت... دیگر او هم کم آورده بود...

-دیگه نمی دونم...

دست متین را پس زد و از اتاق خارج شد... متین که دوباره امیدش را برای پیدا کردن شایلین از دست داده بود لبه ی تخت نشست و سرش را بین دست هایش گرفت...

تا آن لحظه جدا شدن از شایلین را باور نکرده بود اما فهمید که انگار باید خودش را

آماده کند... برای باور... برای پذیرفتن یک اجبار دیگر...

حالا آقا مسعود و شایان و خانواده اش هم با تصمیم شایلین موافق بودند... حالا دیگر به هیچ چیز اعتماد نداشت... توان ایستادن جلوی این همه آدم و جنگیدن با یک سلاح کهنه و قدیمی که احساسش بود را هم نداشت... مقابله با این همه آدم که سلاح منطق به دست گرفته و یک طرف این میدان ایستاده بودند ...

آن هم منطق

های متنوع که هر کدام به اندازه ی یک عمر حرف داشتند... توانایستادن و جنگیدن با سلاحی از جنس احساس که هیچ کس هم درکش نمی کرد را نداشت... واقعا نداشت...

بالاخره حالش کمی رو به راه شد و از جایش بلند شد... نفس عمیقی کشید و در اتاق را باز کرد... آقا مراد و شایان مشغول خوردن چای بودند... در حالی که به طرف حمام می رفت گفت:

-برین سر خونه زندگیتون... شایان آقا مرادو هم بیر برسون...

بعد بی توجه به نگاه آقا مراد و شایان وارد حمام شد و در را بست...

شایان سرش را تکان داد و آرام گفت:

-من چکار کنم از شر نگرانی های همیشگی برای زندگی این...

آقا مراد هم آهی کشید و گفت:

-بهتره به حال خودش بذاریمش... انگار به نفعشه... شما چایتونو بخورین تا من آماده بشم

بریم...

شایان سرش را تکان داد و فنجان چایش را برداشت... با آرامش ...

با خون سردی...

خونسردی اش گاهی بیش از حد بود اما در این شرایط انگار تنها کسی بود که آرامش

خود را حفظ می کرد... انگار تنها کسی بود که از خوب بودن حال جسمی شایلین اطمینان داشت...

بعد از بدرقه ی آقا مراد و شایان در را بست و به اتاقش رفت ...

دلش به هیچ کاری

نمی رفت... نه کار نه تمرین نه خواب و نه هیچ چیز دیگر...

بالاخره از جو سوت و کور

حاکم کلافه شد... تصمیم گرفت همین یک روز را بی خیال هر فکر آزار دهنده ای شده

و از این زندان مرخصی بگیرد...

به طرف کمدش رفت و یک دست لباس تماما مشکی نسبتا اسپرت پوشید... طبق

معمول همیشه شیک و مرتب از خارنه خارج شد و دکمه ی آسانسور را زد... داشت به

این فکر می کرد که کجا برود و چکار کند که یکدفعه فکرش به طرف محیا کشیده

شد... او هم تنها بود... تنها تر از خودش... خوب می دانست اولین سال تحویل در این تنهایی و

نبود پدرش چقدر برایش سخت خواهد بود... از فکری که در سر داشت مردد بود اما بالاخره

به تردید خود غلبه کرد و به طرف در خانه ی محیا رفت... بی آنکه به

خودش فرصت منصرف شدن بدهد دستش را روی زنگ در گذاشت و منتظر باز شدن در ماند...

محیا با شنیدن صدای زنگ در با تعجب به آن نگاه کرد... کسی را نداشت که زنگ در خانه اش را به صدا در آورد... غیر از متین که او هم...!!! بعید بود...

آرام به طرف در رفت و آن را باز کرد... با دیدن متین بدون اینکه حتی قطره ای از هیجانش را به رو آورد نگاه صاف و آرامش را به متین دوخت...

-علیک سلام... خوبی؟؟؟

لبخند و بیداری حال خوش در متین؟؟؟ خیلی وقت بود این چهره را از یاد برده بود... با این که مصنوعی بودن این حالت را می فهمید اما باز هم برایش تعجب آور بود...

بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-سلام... مرسی... چیزی شده؟؟؟

متین که تصمیمش را برای ساختن یک روز خوب برای خودش و محیا گرفته بود بدون اینکه منتظر تعارف بماند با کمال پر رویی محیا را از جلوی در پس زد و وارد خانه شد...

برگشت و با تعجب به متین نگاه کرد... این حالت و این رفتار ...

عجیب به گذشته برده

بودش... به همان روزهایی که هیچ تعارفی بینشان نبود... گرم و صمیمی... درست مثل همان روزها... این آدمی که مقابلش می دید درست شبیه به همان عشقی بود که در خاطر داشت!!!...

-نه مگه قراره چیزی شده باشه؟؟؟ برنامهت واسه شب چیه؟؟؟ با کسی قرار نداری؟؟؟

محیا در را بست و آرام آرام به طرف متین رفت...

-نه...

متین به خوبی متوجه تعجب محیا شده بود...

-منم تنها بودم گفتم امشبو بیرون بگذرونم... برو حاضر شو بریم...

-من؟؟؟ من کجا پیام؟؟؟

لبخندی به صورت متعجب محیا زد که تمام نگرانی ها را از دلش محو کرد... با همان

لبخند گرم و مهربان اما خسته گفت:

-چرا اینهمه سوال می پرسی؟؟؟ برو یه مانتو بپوش بریم دیگه شب شد!!!...

با همان صورت متعجب سرش را تکان داد و به طرف اتاقش راه افتاد... کم کم داشت

باور می کرد... حضور متین را... صدایش را... لبخندش را... بوی عطر همیشگی اش

را... و اینکه قرار است برای یک بار دیگر هم که شده یک شب را با هم بگذرانند...

قلبش مثل یک پسر ۴۸ ساله به تپش افتاده بود... هنوز جسارت خودش را باور نمی کرد... جسارتی که بر خلاف میلش او را وادار کرد خواسته ی عقلو منطقش را زیر پا گذاشته و برای یک بار هم که شده به حرف احساسش گوش دهد ...

شاید سخت ترین

کار دنیا باشد... اینکه وجودت را با عشق و احساس سرشته باشند و مجبور باشی آن را نادیده بگیری... اینکه سرشار از زیبایی باشی و ترس از عواقب احساساتی بودن به این احساس اجازه ی بروز ندهد... اینکه تمامت قلب باشد و عاقلانه زندگی کنی...!!! سخت است.....

تمام مدتی که برای محیا منتظر بود به همین فکر می کرد... به اینکه همیشه برای پیشگیری از دردسر عقلش را به کار انداخته و یک بار هم کاری که قلبش خواسته را انجام نداده... با وجود تمام شکست و تشویش هایی که وجودش را از خود پر کرده بودند حال خوشی داشت... ته ته قلبش... وقتی در خودش غرق میشد می دید که این جسارت کوچک روزنه ای از امید به قلبش باز کرده... کم و ناچیز... اما غنیمتی برای این حال و این روز...

در اتاق باز شد و محیا از آن خارج شد... نگاهی از سرتا پایش انداخت... خوب بود که حد اقل خودش توانایی حفظ ظاهر داشت اما این ناتوانی در محیا به خوبی احساس میشد... لباس یک دست مشکی... مثل خودش... انگار دل هیچ کدامشان دیگر با

لباس روشن راه نمی آمد... اما تفاوت هایی هم بود... ساده ی ساده ...

بر عکس

همیشه که بهترین لباس ها را تن محیا می دید... ساده تر از چیزی که فکرش را می

کرد... تنها آرایشی که به چهره داشت کمی کرم و برق لب بود ...

همان چیزی که

همیشه حداقل قلب متین را به وجد می آورد... دقیقا همان سادگی شیکی که همیشه

دوست داشت ببیند... اما خودش هم خوب می دانست که این بار برای جلب رضایت

متین این کار را نکرده... فقط دیگر روحیه ی آن دختر متنوع و خاص را نداشت...

بعد از آن نگاه دقیق اما کوتاه سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

—حاضری بریم؟؟؟

مردد بود... انگار هنوز در شوک این درخواست از طرف متین بود با اینکه می دانست

هیچ منظوری پشت آن نیست... با همان حالت مردد سرش را آرام تکان داد که متین

جلو تر از او به طرف در راه افتاد... هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که محیا با

سرعت خودش را به او رساند و با هر دو دستش دست متین را گرفت...

ایستاد... نه اینکه خودش بخواهد که بایستد... حسی که از دستش که در دست های

محیا بود به قلبش هجوم برد وادارش کرد... محیا که اصلا متوجه حال و رفتار خودش نبود یکدفعه به دست های خودش نگاه کرد و دست متین را رها کرد بعد دوباره به صورت او چشم دوخت...

می دانست که حرکت محیا ناخواسته و از روی هیجان بوده برای همین بدون اینکه احساسش را به روی خود و فهمیدن حال محیا را به روی او آورد سرش را به طرف محیا برگرداند و با نگاهی منتظر هدف ماند...

محیا هم که فهمید متین متوجه حالش شده نگاهی را به زمین دوخت و گفت:
-دلیل این کارت چیه؟؟؟ چرا خواستی امشب من هم باهات پیام...؟؟؟ وجود متین در هم مچاله شد... از این سوال... دقیقا همین سوال ...

سوالی که تا عمق

دل تنگی محیا را برایش آشکار کرد...

دلش می خواست بگوید دلم برایت تنگ شده بود... دلش می خواست دهان باز کند و بگوید نگرانت بودم... دلش می خواست حد اقل بگوید آرام باش ...

لبخند بزن... من همان آدمم... دلش که نه، تمام وجودش می خواست فریاد بزند لعنتی هنوز دیوانه وار دوستت دارم.....

اما باز هم سخن عقل از احساس پیشی گرفت و بر زبانش جاریشد...

-چون تنها بودم... دلیل دیگه ای نداره...

بعد نگاهی را از محیا گرفت و به طرف در راه افتاد... خانه را ترک کرد و همانجا جلوی

در منتظر محیا ماند که او هم مدتی بعد خارج شد و در را بست ...

تا کنار ماشین پیش رفتند و صدا از هیچ کدامشان بلند نشد... انگار قلبشان هم از تپش افتاده بود...

قبل از اینکه به ماشین برسند متین قفل در ها را باز کرد و به محض اینکه به ماشین رسید در جلو را برای محیا باز کرد اما بدون اینکه منتظر سوار شدن او بماند ماشین را دور زد و خودش زود تر از محیا سوار شد...

هوا کاملاً تاریک شده بود... سال تحویل نزدیک بود و شهر خلوت تر از همیشه...

درست لحظه ای که اکثر مردم برای وقت گذراندن کنار خانواده هایشان به خانه بر می گشتند دو نفر هایی هم بودند که از تنهایی خانه به همین شهر خالیو تاریک پناه ببرند... دونفر هایی هم بودند که مسیر را برعکس حرکت کنند ...

هم مسیر برگشت به خانه را و هم مسیر عاشقی...!!!

بالاخره سکوت ماشین کلافه اش کرد... دستش را به طرف دستگاه پخش برد و بدون اینکه به آن نگاه کند آن را روشن کرد...

صدای ملودی پیانویی آشنا در ماشین پیچید... همان ملودی خاطره انگیز... درست همانی که همیشه به یاد هم می انداختشان...

و بعد از آن صدای خواننده که در ماشین پیچید...

رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام...

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام...

رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا...

رفتی و خیالت زمانی نمی کند مرا رها...

هیچ کدامشان حتی فکرش را هم نمی کرد که روزی این آهنگ و این جملات حالشان

را بفهمد... هیچ کدام نمی دانستند روزی خواهد رسید که همینجملات تلخ حال هر

کدام را به نحوی بیان کند... آهنگی که برای هر دوییشان یاد آور روز های تلخ این جدایی بود...

به روی خودش نیاورد و بدون اینکه نگاهش را از جلو بگیرد به رانندگی ادامه داد اما

متوجه چرخیدن ناگهانی سر محیا و خیره شدن او به خودش شد...

با کلافگی دستش را به طرف دستگاه پخش برد و آهنگ را عوض کرد... این بار هم

جملات تلخ عاشقانه و باز هم همان حس و همان حال... انگار هر نت و هر جمله ی پر

احساس با قلبشان پدر کشتگی پیدا کرده بود...

این را فهمید و دستگاه را خاموش کرد... بدون اینکه به محیا نگاه کند گفت:

–جایی هست که دوست داشته باشی بری؟؟؟

محیا اول به نشانه ی جواب منفی سرش را تکان داد اما بعد از چند لحظه گفت:

–شاید باشه...

–خوبه... کجا؟؟؟

مردد بود اما گفت... بی خیال هر تجدید خاطره ای...

-اون تک درخت کنار جاده رو یادته؟؟؟

متین با تعجب سرش را به طرف محیا برگرداند و گفت:

-اون درخت وسط ناکجا آباد؟؟؟

سرش را پایین انداخت و آرام لبخند زد...

-پس هنوز یادته... همیشه با اونجا رفتن مخالف بودی...

متین هم در فکر فرو رفت... در فکر آن روز ها... در فکر مخالفت های بی نتیجه... در فکر اینکه هیچ وقت جلوی خواسته های محیا که چشم های روشنش آن ها را بیان می کردند توان مقاومت نداشت... توان نه گفتن نداشت...

مسیر بی هدفی که می رفت را تغییر داد و به طرف همان جاده حرکت کرد... همان جاده ای که هنوز هر چند روز یک بار به یاد محیا از آن گذر می کرد اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که دوباره با محیا به آن جا برود...

دوباره همان جاده و همان فرعی گنگ و خلوت... و در نهایت ماشین را متوقف کرد... هوا بیش از حد تاریک بود برای همین بدون اینکه چراغ های ماشینرا خاموش کند رو به محیا کرد و گفت:

-پیاده شو... همون جایی که می خواستی...

تشکر کرد... بی آن که بداند این مرد هنوز هم توانایی نه گفتن به او را ندارد...

هر دو با هم پیاده شدند و مسیر کوتاه جاده ی فرعی تا تک درخت بزرگ را پیاده پیمودند...

طبق عادت همیشگی روی صندلی طبیعی که تنه ی بزرگ همان درخت بود نشستند و

هر کدام به نقطه ای نامعلوم خیره شدند...

متین تکه ای چوب از روی زمین برداشت و همینطور که با آن نقش های نا مشخص

روی زمین می کشید گفت:

-دیگه صدای اون گنجشکای مزاحم نیاد...

دور از چشم متین لبخند زد... لبخندی ناشی از یاد آوری غرغر کردن های همیشگی متین به همان گنجشک ها...

-خب الان شبه... فردا صبح دوباره صداشون بلند میشه...

متین که حسابی در حال خودش بود بدون اینکه حرف خودش را بفهمد گفت:

-نه... خیلی وقته که لونشون دیگه اینجا نیست...!!!

محیا سرش را چرخاند و با تعجب به متین نگاه کرد...

-خیلی وقته؟؟؟؟!!!

هنوز هم متوجه حرف هایش نبود...

-آره... از اولین باری که بدون تو تنها اومدم اینجا تا همین چند روز پیش دیگه هیچ خبری...

یکدفعه نگاهش روی زمین قفل شد... تازه فهمید چه اقرار بزرگی کرده... تازه فهمید که

چه واضح در یک جمله حال این مدتش را شرح داده...

بعد از چند لحظه چند بار پلک زد و مسیر نگاهش را تغییر داد...

-به هر حال دیگه فکر شنیدن صداشونو نکن...

حس خوبی که در قلبش شکل گرفته بود را با یاد آوری واقعیت سرکوب کرد و بعد از

یک سکوت نسبتاً طولانی گفت:

-سال نوت مبارک... امیدوارم که...

نمی دانست چه آرزویی می تواند برای متین بکند برای همین سکوت کرد... متین که

منتظر شنیدن ادامه ی حرف محیا بود به او نگاه کرد و گفت:

-امیدواری که چیه؟؟؟

محیا به ساعت روی مچ دستش نگاهی کرد و گفت:

-همین الان سال تحویل...

بعد چشم هایش را بست و مدتی زیر نگاه منتظر متین سکوت کرد ...

بعد از اینکه

چشم هایش را باز کرد متوجه سر متین که به طرفش چرخیده بود شد اما همچنان به جلو

خیره شد و گفت:

-دعا کردم... واسه هر دومون...

-چه دعایی کردی؟؟؟

محیا بعد از چند ثانیه سکوت متفکرانه گفت:

-نمیشه نگم؟؟؟

-اون قسمتیش که به من ارتباط داشتو نه... نمیشه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دعا کردم که زندگی خوبی داشته باشی... پر از عشق و لذت کنار کسی که عاشقش...
عاشق؟؟؟ نگاه متین رنگ عوض کرد... انگار گم شد در رویاییمبهم که از این دنیا جدا بود...
با صدای محیا به خودش آمد...

-شایلین که سالم و سلامت برگرده دعای من هم مستجاب میشه...
"اما این عشقی که تو برایم آرزو کردی با این برگشتن ها مستجاب نخواهد
شد.....!!!"

خارج از این فکر ها آهی کشید و گفت:
-از همه چیز خبر داری...!!!
-من از کامیار نمی خوام که بگه اما...
برایش مهم نبود که محیا این اخبار را از کجا دریافت میکند برای همین میان حرفش پرید و
گفت:

-برگشتن شایلین یعنی شروع اتفاق های بد...
سر در نمی آورد... با تعجب به متین نگاه کرد و گفت:
-یعنی چی؟؟؟
-یعنی برگشتن شایلین فقط نگرانی های من برای سلامتیشو از بین می بره و هزارتا
نگرانی جدید با خودش میاره...

هنوز نمی فهمید که متین چه می گوید...

-برگشتن شایلین یعنی برگشتن اون به خونه ی پدرش... نه جایی که من زندگی میکنم...

با همان حالت متعجب گفت:

-آخه چرا؟؟؟

-دلیل منطقی واسش وجود نداره... فقط چون خودش می خواد ...

چون خانوادش می

خوان... چون آقا مسعود می خواد...

با شنیدن این اسم تا ته خط رفت... او هم فهمید که با خواست آقا مسعود حرف های

متین حتی یک درصد هم از تحقق دور نیستند...

-بازم آقا مسعود...؟؟؟

-بازم همون... دلم می خواد فرار کنم محیا... از این اسم... از این آدم...

محیا که هنوز به متین نگاه می کرد گفت:

-فرار کنی؟؟؟

-آره فرار کنم... دلم آرامش می خواد... کجا و چطورش مهم نیست فقط می خوام فرار کنم و

برم...

سکوت کرد اما نگاهی پر از سوال و نگرانی بود... همان نگاهی که هنوز به متین خیره مانده

بود...

متین هم بعد از احساس سنگینی سکوت و نگاه محیا به او نگاه کرد ...

یک نگاه که گره

خورد با نگاه آبی محیا... همان نگاهی نافذی که توان شنا کردن در دریای آن را نداشت

و هر بار گم میشد... باز هم خودش را گم کرد... همان خودی که زیر سلطه ی اجباری

عقل بود... از خود بی خود... گم شد...

-بیا فرار کنیم... با هم!!!.....

محیا که هنوز حرف متین را درست هضم نکرده بود نگاهش رنگ عوض کرد... با چشم

های گرد شده دوباره به چشم های متین که قصد دل کندن از نگاهش را نداشتند نگاه کرد و

گفت:

-چی داری میگی؟؟؟ متوجه حرفات نمیشم...

اما خوب متوجه شده بود... خیلی خوب...

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش را مرتب کند... متین که انگار تازه

به خودش آمده بود از نگاه کردن به محیا چشم پوشید و چشم هایش را

بست... صدای خودش بار ها و بار ها در گوش هایش پیچید اما هر دفعه بیشتر از قبل

به همین گوش های شک می کرد... نفس عمیقی کشید و گفت:

-من الان چی گفتم؟؟؟

محیا سرش را بالا گرفت و گفت:

-فکر کن نشنیدم... پاشو بریم...

از جایش بلند شد اما قبل از اینکه قدمی بردارد دستش کشیده شد و دوباره روی تنه ی درخت

نشست...

- بشین هنوز حرفم تمام نشده...

- چه حرفی؟؟؟ نمی فهمم...

از دست خودش کلافه بود... از این شبی که تصمیم ها و کار های برنامه ریزی نشده تا

این حد احاطه اش کرده بودند و با تمام وجود دوست داشت که باورشان کند!!!!...

ادامه دهد به این بی فکری... به این دیوانگی... با تمام وجود دوست داشت جسارت

های غافلگیر کننده ی آن شبش به او مسلط شوند... دوست داشت برای یک بار هم

که شده بی خیال منطق همیشه فعالش بشود...

مچ دست محیا که هنوز در دستش بود را رها و با کلافگی پوفی کرد...

- من نمی دونم امشب چمه محیا در کم کن...

- واسه همین گفتم نشنیده می گیرم... چون حالت واقعا خوب نیست نمی شناسمت...

اما انگار در همان چند لحظه تصمیم های بزرگی گرفته بود...

سرش را چرخاند و با نگاهی مطمئن به محیا نگاه کرد... می خواست خودش را

شکست بدهد... به هر قیمتی که شده...

- اگر که ازت بخوام حرفمو جدی بگیری چی؟؟؟

در جواب نگاه ناباور محیا قبل از اینکه به او اجازه ی حرف زدن بدهد گفت:

- اگر که بخوام واقعا به پیشنهادم فکر کنی...

اشک و صدای بلند نفس ناگهانی محیا حرف متین را قطع کرد ...

دقیقا مشخص بود

که چه بغضی را تا آن لحظه نگه داشته...

-بس کن متین... اصلا نمی خوام بشنوم این حرفارو...

متین که هر لحظه از قبل مطمئن تر میشد گفت:

-چرا نمی خوای؟؟؟ نمی خوای که عشقتو انکار کنی محیا مگه نه؟؟؟ چون من دیگه

نمی خوام این کارو بکنم... دوستت دارم محیا اونقدر دوستت دارم که نمی تونی حتی

فکرشو بکنی... نمی فهمم چرا حتی تو هم می خوای جرات گفتن این حرفو ازم بگیری...

به متین نگاه کرد... با چشم هایی خیس و ناباور... پر درد تر از همیشه...

-خواهش می کنم متین این کارو با من نکن...

صدایش را کمی بالا برد و گفت:

-کدوم کار؟؟؟ می دونم... می فهمم اینو که عشق من با زندگیت چکارا کرد اما...

حرف متین را قطع کرد و گفت:

-اما نه... ادامشو نمی خوام بشنوم... من عاشق چنین آدمی بودم؟؟؟ نه... متینی که

منو دیوانه ی خودش کرد اونقدر مسئولیت پذیر و عاقل بود که شنیدن چنین حرف

هایی رو ازش انتظار نداشتم... خواهش می کنم مردنتو بیشتر از این بهم یاد آوری

نکن... عوض نشو متین خواهش می کنم ازت... هر چند که می دونم دیگه مال من

نیستی و دوست داشتنت گناهه اما فقط تو واسم موندی خواهش می کنم بیشتر از این اونی که می شناختمو از یادم نبر...

گیج شده بود... حرف های محیا برایش سنگین بودند... حتی سنگین تر از فشاری که برای زدن آن حرف ها به خودش وارد کرده بود...

-کدوم قسمت این حرف من منکر مسئولیت پذیر بودنم میشه؟؟؟ محیا سرش را پایین انداخت و در حالی که هنوز اشک می ریخت گفت:

-تو مسئولیت داری... نسبت به شایلین...

-محیا چرا نمی فهمی شایلین دیگه زن من نیست؟؟؟ چرا نمی فهمی جز یه اسم توی شناسنامه چیزی ازش باقی نمونده؟؟؟ با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

-نه باور نمی کنم... هیچ وقت دوباره خودمو با امید حرف امشب تو هوایی نمی کنم دیگه خسته شدم از این بازی طولانی...

-منم خسته شدم... بیشتر از هر کسی... یعنی من حق ندارم یک روز اونطور که دلم می خواد زندگی کنم؟؟؟ من و تو شرایطمون یکیه محیا حداقل از تو انتظار داشتم که درکم کنی... تا کی اینهمه تنهایی؟؟؟ هر کسی که باشه کم میاره مگه من چقدر می تونم تحمل کنم...؟؟؟

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-زندگیتو بکن متین... به جای این تصمیم های غیر منطقی بگرد و زنتو پیدا کن

بعدشم پای داشتنتش بمون و نذار که کسی ازت بگیردنتش...

-به نظرت میشه؟؟؟ چقدر تو رو خواستم و نشد؟؟؟

صدایش درمانده بود... درمانده تر از همیشه... این جمله ی آخرطوری به قلب محیا

چنگ انداخت که انگار درد روز های گذشته را یک بار دیگر حاضر و آماده پیش رویش دید...
حس کرد...

دستش را روی دست متین که بی اشک زار میزد گذاشت و گفت:

-قوی باش... مثل همیشه... همونی که می شناختم...

سکوت کرد... یک سکوت طولانی و پر از افکار خسته... پر از حسرت برای برگشتن به

گذشته و پیدا کردن کسی که بود... محیا راست می گفت... آنقدر عوض شده بود که میشد

مرده حسابش کرد... آنقدر شکسته بود که دیگر ردی از آن متین سابق در خود

نمی یافت... تنها کاری که از دستش بر می آمد فرار بود و این با کسی که بود یک دنیا تفاوت
داشت...

آه عمیقی کشید و در حالی که باز هم به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود گفت:

-به هر حال من تصمیممو گرفتم و میرم... چون نمی خوام با خفتو خواری برگردم به

اون خونه که همیشه واسم پر از اتفاق های تلخ بوده... می خوام فرار کنم تا اگر روزی

شایلین پیدا شد مجبور نباشم توی چشم هاش نگاه کنم و بگم نتونستم حد اقل تا

زمان برگشتنت جلوی پدرم بایستم و با این طلاق توافق نکنم... از ترس اینکه دوباره کسی آسیب ببیند... از ترس اینکه یکی دیگه هم قربانی من بشه ...

ترجیح میدم به

نامردی شهره ی عام و خاص بشم اما مجبور نباشم یک بار دیگه توی چشم های زنم

نگاه کنم و ضعفمو فریاد بزنم...

محیا هم آهی جانسوز کشید و گفت:

-پس قراره از اینی که هستم تنها تر بشم!!!!...

با برگشتن سر متین ادامه داد...

-درسته که هیچ وقت مال من و کنارم نبودی اما به هر حال بودی...

شاید همین واسم

کافی بود... شاید همین که می دیدمت...

متین که طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت میان حرف محیا پرید و گفت:

-بسه... نمی خوام با اصرارم بیشتر از این آزارت بدم واسه همین ازت می خوام که به

پیشنهادم دیگه فکر نکنی... راست می گفتم... به قول خودت رویای قشنگیه اینکه با

وجود تو این رفتن واسه هر دومون آسون بشه... درخواستم یه خودخواهییه بی منطق بود پس

بهش فکر نکن...

از جایش بلند شد و به طرف ماشین به راه افتاد اما محیا که نمی خواست با این حجم از افکار فلج کنار متین باشد ترجیح داد مدتی همانجا بماند...

در ماشین را باز کرد و سوار شد... سرش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را بست... از حرف های چند دقیقه پیش خود حتی یک کلمه هم به یاد نمی آورد...

تلاشش بی فایده بود... آنقدر برای زدن آن حرف ها خودش را گم و گور کرده بود که پیدا کردنش اصلا کار آسانی نبود...

نفس عمیقی کشید و زنگ در را به صدا در آورد... مدتی گذشت اما کسی در را باز نکرد... دسته گل و جعبه ی شیرینی که در دست داشت را کمی جا به جا کرد و بعد از یک نفس عمیق دیگر خواست برگردد که با صدای باز شدن در ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد...

شایان با دیدن متین لبخندی زد و گفت:

-سلام... خوش اومدی...

چند لحظه به شایان نگاه کرد... نگاهی ساده و معمولی اما پر از حرف و داستان ها برای گفتن... حرف هایی که دوست داشت بزند اما نمی توانست ...

مجبور بود...

مجبور بود دوباره این رفیق با معرفت را از خودش دلخور کند ...

مجبور بود یک بار دیگر

هم شوک نبودنش را به دل او بیندازد...

آهی کشید و جواب سلام شایان را داد... خسته... بی حال...

-متین؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

دوباره آه... دوباره سکوت اجباری...

-نه داداش... اومدم عیدو بهت تبریک بگم...

بعد جلو رفت و گل و شیرینی را به دست شایان داد...

-اولین سال متاهلی مبارک...

شایان دوباره با لبخند گفت:

-بیا تو... بابا اینا هم اینجان...

سرش را تکان داد و بعد از کنار رفتن شایان وارد خانه شد...

حال خراب و غمگین از چهره اش فریاد می کشید اما آرام بود ...

آنقدر آرام بود که هیچ

کس نمی توانست حدس بزند چه تشویشی را از سر می گذرانند و چه افکار مهاجمی در سر

دارد...

با سر پایین و حالتی محزون به طرف پذیرایی راه افتاد... انگار از همین الان شرمندگی

اش را اعلام کرده و با تمام وجود ملتمس بخشیده شدن بود... تمام وجودش تمنا

بود... تمنا برای آمرزش... تمنا برای درک شدن... برای فهمیده شدن... دلش می

خواست شرایط توضیح دادن را داشت تا بعد از رفتنش دلی نشکند ...

آهی کشیده

نشود... بغضی نگیرد...

با همان حالت وارد پذیرایی شد و سلام کرد... سلامی آرام و خسته ...

درست مثل

حالی که بقیه داشتند... جو محزون بود... سراسر سکوت و بوی غم همه جا را برداشته بود...

جواب سلام های آرام که به سختی شنیده میشد را با حرکت سرش تایید کرد و

همانجا ایستاد... حتی حرکت و اعمالش را از یاد برده بود...

شایان به آرامی پشت متین زد و گفت:

-بشین...

نازنین هم بعد از کشیدن یک آه گفت:

-بفرمایین آقا متین... من میرم چای بیارم...

از جلوی همه عبور کرد و از سالن خارج شد...

متین چند لحظه چشم هایش را بست و بعد از کشیدن یک آه دیگر روی مبل

نشست... برای یک لحظه از خودش بدش آمد... از اینکه همه با غم گم شدن دختر

یکی یک دانه یشان دست و پنجه نرم می کردند و او دنبال راه نجات بود... از اینکه

هر کس به نوبه ی خود شکسته بود و در خود رنج می کشید اما متین در فکر خوب

کردن حال خودش بود ...یا بهتر است بگوییم بد تر از این نکردن حالش...

اما روز هایی که متین گذرانده کجا و آرامش حاکم در زندگی گذشته ی این جمع محزون کجا...

همه دیدند... همه با خبر شدند که چه بر سرش آمده اما هیچ کس نمی فهمید... هیچ کس حتی قادر به درک لحظه ای از درد هایی که او متحمل شده نبود... هیچ کس نمی توانست برای یک لحظه خودش را جای او بگذارد و جان سالم بدر ببرد...

با صدای آقای علوی به خودش آمد و سرش را بالا گرفت...

– حال و روزت چگونه پسرم؟؟؟ چکارا می کنی؟؟؟

بعد از یک مکث کوتاه که سعی می کرد صدایش را از هر موج غمناکی خالی کند گفت:

– ممنون می گذروم... ببخشین زود تر نیومدم خدمتون... امروز همکه خونه تشریف

نداشتین از فرصت استفاده کردم که به شایان سر بزنم...

آقای علوی سرش را تکان داد و گفت:

– خواهش می کنم... توی این اوضاع و احوال کسی از دیگری انتظاری نداره...

سرش را تکان داد و به سمانه خانم نگاه کرد... چقدر شکسته شده بود... انگار سال ها

از آخرین باری که او را دیده بود می گذشت...

– حال شما چگونه مادر؟؟؟ بهترین؟؟؟

بغضی که معلوم بود به سختی مخفی شده شکست و با همان حالت گفت:

-چی بگم متین جان؟؟؟ مگه می تونم بدون پاره ی تنم خوب باشم؟؟؟ آقای علوی که دیگر حرفی برای گفتن نداشت سرش را تکان داد و آن را زیر انداخت...

شایان با کلافگی گفت:

-ای بابا این توی خونه ی خودش به اندازه ی کافی یاد بد بختیاش میفته شما دیگه تمامش کنین...

متین دستش را روی پای شایان که کنارش نشسته بود گذاشت و بعداز برداشتن یک دستمال از روی میز با سر پایین عرق روی پیشانی اش را پاک کرد...

در تلاش خوب نشان دادن حالش بود اما این تلاش بیهوده قادر به پوشاندن درد به این بزرگی نبود...

نازنین با یک سینی چای وارد سالن شد و آن را مقابل متین گرفت...

سرش را بلند کرد و دست لرزانش را به طرف سینی برد اما لرزش آنقدر زیاد بود که با دست دیگرش آن را محکم گرفت تا توانست یک استکان چای از سینی بردارد...

صدای لرزیدن استکان چای در پیش دستی زیر آن توجه همه را به دست های متین جلب کرد... همانجا بود که شکست را با بلند شدن ناگهانی اش اعتراف کرد... دیگر

نمی توانست آن همه خودخوری را تحمل کند...

نگاه همه به متین دوخته شده بود که با صدای آرام گفت:

-بخشین... فکر می کنم بهتره که رفع زحمت کنم...

شایان با تعجب بلند شد و دست متین را گرفت ...عرق پیشانی اشخیال خشک

شدن نداشت... و این لرزش... خیال تمام کردن نداشت...

-حالت خوبه؟؟؟ چی شد یهو؟؟؟

-مرسی شایان جان... اومده بودم سال نو رو بهتون تبریک بگم ...

الانم دیگه باید برم...

خداحافظی کلی گفت و داشت با قدم های بلند به طرف در می رفت که با صدای آقای علوی

سر جایش ایستاد...

-متین جان اگر عجله نداری صبر کن... می خوام باهات حرف بزنم...

حالش واقعا بد بود اما چون می دانست فرصت دیگری در کار نیست برگشت و گفت:

-من در خدمتم... بفرمایین...

آقای علوی هم از روی مبل بلند شد و به طرف متین رفت... وقتی به او رسید دستش را گرفت

و گفت:

-حالتو درک می کنم اما یه چیزایی هست که باید باهات در میون بذارم...

با ادب و متانت سرش را پایین انداخت و گفت:

-سراپا گوشم...

اینطوری که همیشه... بشین چایتو بخور حرف میزنیم...

با همان سر پایین برگشت و سر جایش نشست...

با اشاره ی آقای علوی نازنین و سمانه خانم سالن را ترک کردند ...

آقای علوی کنار متین

نشست و جعبه ی شیرینی را از روی میز برداشت... آن را به طرف متین گرفت و گفت:

-بخور حالت بهتر میشه...

یک شیرینی برداشت و آن را در پیش دستی گذاشت...

-می شنوم آقای علوی...

-چون حالت خوب نیست حرفمو زودتر میزنم که بری... حتما پدرت قبل از من باهات صحبت

کرده... درسته؟؟؟

با احساس کلافگی از دوباره شنیدن حرف های عذاب آور سرش را بالا گرفت و گفت:

-در چه مورد؟؟؟

-در مورد طلاق غیابی...

چشم هایش را روی هم فشرد و با همان حالت گفت:

-بله...

-پس خودت مسئولیت دادخواستو به عهده بگیر... من با نظر پدرت موافقم چون اولاً

رضایت اون همیشه برای من حرف اولو میزده و در ثانی تو هم حق داری که تکلیف زندگیتو

بدونی...

با همان حالت شرمنده گفت:

-آقای علوی هم من پدرمو می شناسم و هم شما... حتی شاید شما بهتر از من

بشناسینش چون به هر حال به واسطه ی شغلتون اعمال هر کسی رو زیر نظر دارین...

من نمی خوام به خاطر من...

آقای علوی حرف متین را قطع کرد و گفت:

-می دونم چه حالی داری... درکت می کنم ولی من هیچ وقت کارهای پدرتو از چشم

تو نمی بینم... اگر اینطور بود شاید هیچ وقت دخترمو بهت نمی دادم پس از این بابت

خیالت راحت باشه... فقط می خوام بهت اینو بگم که من و همه ی اعضای خانوادم با

این طلاق موافقیم... نمیگم به خاطر تو... اصلا به خاطر دختر خودم... من شایلینو پیدا

می کنم متین ولی بعد از اون فکر اینو که به خونه ی تو برگرده نکن...

دوباره چشم هایش را بست... دوباره حرف هایی که دیگر باورشان کرده بود اما هنوز

شنیدنشان آزارش میداد...

-به روی چشم آقای علوی... هر چیزی که شما بگین...

از این حرف متین شایان با تعجب سرش را بلند کرد و به او چشم دوخت... با اینکه

دوست داشت هر چه زودتر کنار آمدن متین با این اتفاق را ببیند اما سکوت متین برایش

عجیب بود...

همان لحظه بود که فهمید متین همین قدرت مبارزه طلبی را هم از دست داده و

خسته تر از این حرف هاست...

آقای علوی سرش را تکان داد و گفت:

این درجه از درک و فهمیدگیتو دوست دارم... واسه همین رفتنت از خانوادم واسم

سخته...

سرش را بالا گرفت و گفت:

-ممنون... نظر لطف‌تونه...

اما در دل گلایه داشت... برای اینکه همه پشتش را خالی کرده بودند... برای اینکه همه

شکستنش را درک می کردند اما هیچ کس نمی خواست دستش را بگیرد و از باتلاقی

که به آن گرفتار شده بود بیرون بکشدش...

از روی مبل بلند شد و گفت:

-امر دیگه ای نداشتین؟؟؟

آقای علوی با همان نگاه محزون به حال و روز متین چشم هایش را آرام به هم زد...

-برو به سلامت...

متین رو به شایان کرد و گفت:

-شایان جان میشه بیای جلوی در؟؟؟ شایان آه

عمیقی کشید و بلند شد...

-بدرود آقای علوی...

بعد از اینکه آقای علوی جوابش را داد به همراه شایان از خانه خارج شد و در راهرو

ایستاد...

دستش را برای دست دادن با شایان جلو برد و گفت:

-کاری نداری با من؟؟؟

شایان با تعجب گفت:

-چته چرا مثل اینایی که می خوان بمیرن خداحافظی می کنی؟؟؟ لبخند تلخی زد و همین که

خواست پاسخ شایان را بدهد دلش لرزید...

از اینکه دوباره

او را با رفتنش غافلگیر کند... از اینکه یک بار دیگر تنش را بلرزاند... خوب می دانست

به اندازه ی او کسی نگرانش نخواهد شد...

بر خلاف میلش قسمتی از تصمیمش را برای شایان شرح داد...

-یه مدت میرم سفر... باید با خودم کنار بیام...

-خیلی خوبه... کجا میری حالا؟؟؟ سرش را

تکان داد و گفت:

-نمی دونم... وقتی زدم به جاده تصمیم می گیرم...

بعد از یک مکث کوتاه گفت:

-راستی... گوشی هم نمی برم... نگرانم نشو...

شایان با حالتی متفکر گفت:

-خیله خب باشه... ولی صبر کن یه کاری باهات دارم...

بعد زیر نگاه متعجب متین به طرف آسانسور رفت و گفت:

-بیا دیگه نکنه قصد داری اینجا بمونی خدایی نکرده؟؟؟

به دنبال شایان راه افتاد و با هم از آپارتمان خارج شدند... شایان به طرف ماشین متین رفت و وقتی به آن رسید دسته کلیدش را از جیبش خارج کرد...

نگاهی به متین انداخت و بعد با لبخندی مرموز زیر نگاه متعجب متین خم شد و با کلید به جان در ماشین افتاد... متین که جا خورده بود با تعجب گفت:

-چکار داری می کنی؟؟؟

شایان بدون اینکه از کارش دست بکشد گفت:

-اسمو با شمارم روی در ماشینت حک می کنم که اگر روزی فراموشی گرفتی، دستت کند، پات کند یادت نره یکی منتظر تماسته...

حس خوشی به قلب متین هجوم برد... حس دوست داشته شدن ...

حس فراموش نشدن...

با لبخند به شایان نگاه کرد تا زمانی که کار او تمام شد...

بالاخره کارش تمام شد و سرش را بلند کرد... مقابل متین که با لبخند او و کار هایش را تماشا می کرد ایستاد و گفت:

-اینم از این... فقط هر جا دختر خوشگل دیدی سرعتتو کم کن تا راحت شماره رو یاد داشت کن...

خندید و دستش را آرام به بازوی شایان زد...

-از دست تو... امیدوارم وقتی که برگشتم دو تا بچه ی خوشگل توی خونت بینم...

-تو قول بده که هجده ماه دیگه اینجایی که من از همین امشب دست بکار میشم...!!!

همین که صدای خنده اش بلند شد با این فکر که بازگشتی در کار نیست کم کم خنده اش

تحلیل رفت و جایش را به حسرت داد... حسرت دوباره دیدن کسی که همیشه و

در همه حال کنارش بوده... حسرت اینکه شاید اگر همه ی اطرافیانش جای خود را

مثل شایان در دلش باز می کردند راه رفتن برایش بسته میشد...

-مواظب خودت و زندگیت باش... اگر که روزی شایلین برگشت و سراغمو گرفت بهش

بگو هیچ کدوم از این سختی هایی که متحمل شدم تقصیر اون نیست... از طرف من و اشش

آرزوی خوشبختی کن...

دلش گرفت... دوباره... بیشتر از قبل...

وقتی دلیل برای گریه کردن بیشتر از دلیل برای خندیدن باشد زندگی میشود همین...

پر می شود از گریه های خالص و خنده های نا مرغوب... پر می شود از ته مانده های

خاطرات تلخ... حسرت های درد آور... همان که خودش گفت ...

بعد از گذر یک دوره ی

طولانی سختی حتی اگر به گذشته برگردی باز هم بیچارگی در تو حس می شود... باز

هم رسوب آینده ای باقی مانده در تو پیدا می شود که روزگارت را سیاه کند...

شایان که دیگر لبخند به لبش نمی آمد خودش را از متین جدا کرد و گفت:

-وقتی برگشتی خودت بهش بگو... دوست دارم که اون روز هر دوتونو خوشبخت بینم...

آه کشید... عمیق... طولانی...

-خداحافظ رفیق...

آخرین نگاهش را از صورت محزون شایان گرفت و سوار ماشینش شد... می دانست که اگر

یک بار دیگر به او نگاه کند تمام نقشه هایش برای این سفر ابدی نقش بر آب

می شوند برای همین نگاهش را به جلو دوخت و به سرعت حرکت کرد...

...

چمدان کوچکش را از روی تخت برداشت و به عکس ازدواج خودش و شایلین نگاه کرد...

نتوانست ادامه دهد... سرش را پایین انداخت و چند لحظه چشم هایش را

بست... انگار حتی از عکسش هم خجالت می کشید... اتاق را ترک کرد و به طرف در

خانه رفت... لحظه ی آخر ایستاد... برگشت و آخرین نگاهش را به خانه انداخت...

انگار هیچ چیز برای بردن نداشت... هیچ چیزی وجود نداشت که بعد ها برایش

احساس دلتنگی کند... آهی کشید و در را باز کرد...

بدون هیچ مکث و تردیدی به طرف در خانه ی محیا رفت و زنگ آن را به صدا در

آورد... ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود اما برایش مهم نبود... نمی خواست

این فرصت آخر را برای دیدن محیا از دست بدهد حتی اگر به قیمت بیدار کردن او از خواب باشد...

چیزی نگذشت که در باز شد و محیا در آن جا گرفت... از مرتبی موها و آرایش

ملایمش معلوم بود که بیدار بوده...

-سلام... بیدارت کردم؟؟؟

نگاهی به چمدان متین انداخت و بعد به صورتش... آنقدر آشفته شده بود که سوال

متین را از یاد برد...

-چی؟؟؟ چی گفتی؟؟؟

-پرسیدم بیدارت کردم؟؟؟

نگاهش را از صورت متین گرفت تا به خودش مسلط شود...

-نه بیدار بودم... بیا داخل...

در نیمه باز را کامل باز کرد و کنار ایستاد... متین در حالی که واردخانه میشد گفت:

-دیر میشه... باید زودتر برم...

در را بست و با همان حالت گیج و مبهوت گفت:

-کجا؟؟؟

متین همانجا جلوی در ایستاد و گفت:

-نمی دونم... هر جایی که جاده بره...

سرش را پایین انداخت... از همان لحظه دل تنگ شد... از همان لحظه حسی که بعد

از رفتن متین پیدا می کرد را احساس کرد... دردی که در انتظارش بود را چشید...

نمی دانست چه باید بگوید... هیچ حرفی برای گفتن نداشت... قدرت فکر کردن به هیچ چیز را هم نداشت... با این حال دهان باز کرد و با لکنت گفت:

- فکر نمی کردم تصمیمت جدی باشه...

متین هم بعد از کشیدن یک آه گفت:

- خودمم همینطور... ولی توی زندگی لازمه که آدم بعضی وقتا چشم هاشو ببنده و کار های غیر جدی انجام بده... دیوونگی هم لازمه... بی فکری همبعضی وقتا خوبه حتی اگر که وضعی بد تر کنه...

محیا سرش را بالا گرفت و به چشم های متین نگاه کرد...

- ولی این اسمش خود خواهیه...

- مگه غیر از خودم کسی واسم مونده که خودخواه نباشم؟؟؟ کیو بخوام جز خودم؟؟؟

در فکر فرو رفت... متین راست می گفت... ماندن به پای تعهد هایی که هیچ خبری از طرف مقابلشان نبود... یا تعهد های بی قانون و منطق... یا اجباری... و یا آن دسته از تعهد های خود ساخته... ماندن به پای هیچ کدام از این ها وظیفه ی کسی نیست و شکستن هر کدامشان به منزله ی خود خواهی نیست...

متین بعد از کشیدن یک آه دیگر دستش را جلو برد و گفت:

- ممکنه دیگه هیچ وقت همدیگرو نبینیم... بی شک هیچ وقت فراموش نمی کنم...

بی شک همیشه اولین همدم تنهایی هام خواهی بود...

دوباره قلبش لرزید... دوباره بزرگی و عمق این عشق را احساس کرد... دوباره وجودش

پر شد از حسرت دوست داشتن...

نگاهش به دست منتظر متین خیره مانده بود و حال خود را نمی فهمید... اشک به چشم هایش هجوم آورد... به جرات می توانست بگوید دارد سخت ترین خداحافظی زندگی اش را تجربه می کند...

متین که از انتظار خسته شده بود با این خیال که محیا نمی خواهد با او دست بدهد

دستش را پایین برد و با لبخندی مصنوعی گفت:

-مواظب خودت باش... اگر که چیزی احتیاج داشتی به شایان بگو مطمئنم نمیذاره بهت سخت بگذره...

حال محیا را درک می کرد برای همین سرش را کمی خم کرد تا با نگاهش سر محیا را

بالا بیاورد اما همین که موفق به این کار شد و اشک های محیا را دید جاخورد و گفت:

-محیا؟؟؟

تنها پاسخی که دریافت کرد اشک هایی بود که یکی پس از دیگریاز چشم هایش پایین می ریختند...

-محیا جان عزیزم اینطوری رفتن و اسم سخت می کنی...

می خواست دهان باز کند اما نمی توانست... نمی دانست فشار بغض این توان را از

او گرفته یا تردید اما بالاخره به حرف آمد...

-میشه منم فقط همین یک بار توی عمرم خودخواه باشم؟؟؟ از حرف محیا سر در نمی آورد

اما به خودش اجازه ی این خیال خوش را داد که فکر

کند گریه ی محیا از غم خداحافظی نیست و فشار آوردن به خودش برای گرفتن یک
تصمیم بزرگ اشکش را در آورده...

-یعنی چی محیا؟؟؟ گریه نکن بفهمم چی داری میگی...

بغض راه نفسش را بسته بود و همین سکوت جان متین را به لبش رساند...

-محیا خواهش می کنم...

-گفتی به حرف های اون شبت فکر نکنم ولی من فکر کردم... متین من نمی تونم بدون
تو زندگی کنم...

لبخند ناباوری روی لبش نشست... لبخند شوک و خوشحالی بی نهایت آن هم بعد از این همه
مدت...

-درست میشنوم؟؟؟

محیا هم که انگار کم کم داشت خوب شدن حالش را احساس می کرد سرش را با
اطمینان تکان داد و گفت:

- وقت دارم حاضر شم...؟؟؟

با همان لبخند چشم هایش را آرام به هم زد و گفت:

-هر چقدر که دلت بخواد...

محیا هم که تازه یخش وا رفته بود لبخندی زد و به طرف اتاقش راه افتاد...

-محیا؟؟؟ ایستاد و به متین نگاه
کرد...

-جانم؟؟؟

-هم پول دارم هم حوصله واسه خرید... فقط وسایل ضروری بردار... نمی خوام چیز

زیادی از این زندگی گند گرفته با خودمون ببریم بیا از اول شروع کنیم...

سرش را تکان داد و به راهش ادامه داد...

متین به طرف مبل رفت و روی آن نشست... باور نداشت... این همه خوش بختی را

که یک دفعه به زندگی اش سرازیر شده بود باور نمی کرد... گاهی با یک لحظه تردید ممکن

است تمام اتفاق های خوب پیش رو از دست بروند... ممکن است دو نفر عاشق

ما نشوند... ممکن است یک عمر آنطور که نباید بگذرد...

گاهی ممکن است با یک لحظه تردید به اندازه ی یک عمر دیر شود... ممکن است راه

زندگی مسدود شده و همه ی حق آدم برای زندگی کردن بر باد برود... گاهی باید

جسور بود... باید بی پروا تصمیم گرفت... باید خواسته ی قلب را مستجاب کرد...

گاهی باید اشتباه کرد...!!! برای به دست آوردن یک لحظه عشق.....

آسمان رو به روشن شدن بود و خورشید لحظه به لحظه بیشتر از قبل خود را نمایان

می کرد... آسمان زیبای صبح که با رنگ های آبی و نارنجی و صورتی نقاشی شده بود

به کسی اجازه ی چشم برداشتن از خود را نمی داد...

ماشین را کنار کشید و در حالی که دست هایش را بغل می کرد نفس عمیقی کشید و

به مقابل خیره شد... تا دریا راه دوری نبود... مرغابی ها از دور دیده می شدند و صدای

آن ها به همراه صدای موج های خروشان دریای شمال به گوش می رسید... همه جا سبز و تازه... حس خوب بهار همه جا را پر کرده بود...

با اینکه چند روز از بهار می گذشت اما متین در آن لحظه اولین طلوع بهاری را احساس کرد... بعد از دو سال زمستان... بعد از آن همه یخ بستگی و سوز سرما... بعد از آن همه نرسیدن... انگار بالاخره بهار از راه رسیده بود...

به محیا که کنارش روی صندلی نشسته و خوابش برده بود نگاه کرد... همیشه عاشق نگاه کردن به صورت خواب محیا بود... صورت زیبایش در خوابه اوج معصومیت می رسید... چشم هایش بسته بودند اما آرامشی که متین در آن ها می دید قلبش را آرام می کرد... خیلی وقت بود که این آرامش از این چشم ها دزدیده شده بود و حالا باز هم همان محیای ساکت و آرام بود که متین به خاطر داشت...

از این که دست هایش را بغل کرده و خوابیده بود حدس زد که سردش شده باشد... کتش را در آورد و آن را روی محیا انداخت... دستی به موهایش کشید و دوباره به صورت او خیره شد... چه حسرت بزرگی... چه قدر نزدیک... چه نزدیکی غیر قابل باوری...!!!

باز شدن تدریجی چشم های محیا لبخند آرامی روی لب های متین نشانده... آرام تر از همیشه... درست مثل چشم های محیا... نگاهی به اطراف انداخت و بعد به متین...

دیگر کاملاً هوشیار بود...

-راحت خوابیدی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و بعد از یک مکث کوتاه که سعی داشت صدایش را صاف کند گفت:

-اوهوم... راحت تر از هر شب...

بعد دوباره به اطراف نگاه کرد... با دیدن دریا که از دور خود نمایی می کرد لبخند روی لبش

نشست... کت متین که روی پاهایش افتاده بود را دوباره بالا آورد و بعد از اینکه

خودش را در آن گم کرد بی اختیار سرش را پایین انداخت و با تمام وجود آن را بو

کشید... متین متوجه کار محیا شد و با لبخند گفت:

-صاحبش اینجا نشسته ها...

محیا هم تازه متوجه رفتار خودش شده بود... لب پایش را جوید و گفت:

-بوی صاحبش بیشتر واسم آشناست تا خودش... این یکی هیچ وقت ازم دور نشده...

لبخند هر دویشان محو شد... با یاد آن روز های تلخ جدای... متین با صورتی متاثر

دستش را به طرف محیا برد و با گرفتن چانه اش صورت او را به طرف خودش چرخاند...

-محیا بیا فراموش کنیم اون روزا رو... بین من الان اینجام... دیشب گیج بودم و

حضور تو باور نداشتم اما الان واقعا باورت کردم و دیگه نمی دارم هیچ کس از هم

جدامون کنه... محیا این بار دیگه...

با صدای محیا حرفش نیمه تمام ماند...

-قول نده متین... دیگه به هیچ چیزی اطمینان ندارم...

صدایش پر از بغض بود... پر از ترس جدایی... پر از وحشت تکرار...

متین بعد از یک سکوت نسبتا طولانی نگاهش را از محیا گرفت و دوباره به جلو خیره

شد... دوباره گم شد در تاریکی خاطرات... در حرف های نگفته و ابهاماتی که تا روز قبل بی خیال آن ها شده بود...

-محیا من نمی خوام گذشته رو پیش بکشم اما می دونی همین بی اعتمادی تو بود که ما رو به این روز انداخت؟؟؟

به محیا که با نگاهی منتظر به او چشم دوخته بود نگاه کرد و ادامه داد...

-چرا به عشقم اعتماد نکردی؟؟؟ چرا فکر کردی اونقدر این عشق سست و پیش پا افتادست که با گذشته ی مزخرف خانواده هامون از سرم می پره؟؟؟ محیا چرا اون کارو کردی با من و خودت؟؟؟

بالاخره پرسید... چرایی را که محیا همیشه منتظر پاسخ دادن به آن بود...

-من به عشقت ایمان داشتم... اما نمی خواستم حتی یک لحظه بهش تردید کنی...

می ترسیدم متین از اینکه با عشق کنارم بمونی و حتی یک لحظه از این موندنو با این

فکر که من از خون کسی هستم که باعث مرگ مادرت شد بگذرونی... ترجیح دادم برم

و این عشقو توی دل هر دومون زنده نگه دارم تا اینکه بمونم و شاهد مرگ تدریجیش باشم...

نگاه متاثرش را از محیا گرفت و چشم هایش را بست... باز هم همان گذشته ی عذاب

آور... باز هم افکاری که جز سر درد نتیجه ای برایش نداشتند ...

می خواست چیزی

بگوید اما حالا که جوابش را گرفته بود برای خاتمه دادن به این بحث چشم هایش را باز کرد و گفت:

-موبایلتو بده...

محیا با تعجب گفت:

-موبایلمو؟؟؟

به او نگاه کرد و کیفش را از روی پاهایش برداشت... بدون اینکه اجازه بگیرد در کیف را باز کرد و موبایل محیا را برداشت...

نگاهی به چشم های گرد شده ی محیا انداخت و لبخندی به او زد بعد موبایل خودش

را هم روی موبایل محیا گذاشت و بعد از پایین کشیدن شیشه ی ماشین با تمام قدرت

تا می توانست هر دوی آن ها را به دور دست پرتاب کرد...

محیا با شوک از جا پرید و بازوی متین را گرفت اما متین با خونسردی شیشه را بالا کشید و گفت:

-کم کم همه ی محتویات کیفیت و چمدونت هم به سر نوشت گوشتیت دچار میشن...

اما محیا هنوز با همان نگاه به متین زل زده بود...

-از الان نمی دارم هیچ چیز به گذشته برمون گردونه... مگر اینکه بازم بی اعتمادی تو به من کار دستمون بده...

لبخند به لب داشت اما آن لبخند در آن لحظه قادر به از بین بردن نگرانی محیا نبود...

با چشم های پر از اشک به متین نگاه کرد و گفت:

-به محض اینکه بفهمن نیستیم دنبالمون می گردن... آقا مسعود...

با آوردن این اسم خودش از حرف خودش وحشت کرد... چشم هایش به خوبی

وحشتش را فریاد میزدند...

-آقا مسعود پیدامون می کنه... متین من می ترسم...

اشک از چشم هایش راه گرفت... متین دست هایش را دو طرف صورت محیا گذاشت

و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-آقا مسعود دیگه دنبال من نمی گرده... تو هم که از ایران رفتی فراموش کردی؟؟؟

اصلا شاید به زودی واقعا با هم از ایران بریم پس دیگه نگران چیزی نباش... شناسنامه و

پاسپورتتو که آوردی؟؟؟

نگاه محیا رنگ عوض کرد... با همان چشم های خیس ولی نگاهی برعکس قبل آرام گفت:

-شناسنامه ندارم...

با یاد آوری شناسنامه ی باطل شده ی محیا دست هایش سست شدند و آن ها را پایین

انداخت...

-ولی شناسنامه و پاسپورت مارالو اوردم...

بدون اینکه بخواهد ابرو هایش در هم کشیده شد...

-حالا دیگه اسم مارالو بکنم توی شناسنامم؟؟؟ چه جمله ی

شیرین و در عین حال تلخی...

به محیا نگاه کرد و در جواب نگاه متعجبش گفت:

-فعلا یکپو پیدا می کنم صیغه ی عقدو بخونه تا بعد از اینکه واسه گرفتن شناسنامت

اقدام کردیم ثبتش می کنیم...

-با اولین اقدام پای آقا مسعود هم وسط کشیده میشه...

-به همه چیز فکر می کنیا... بی خیال تا بعد یه کاری می کنیم فعلا بگو ببینم با شمال

موافقی؟؟؟

محیا به دریا نگاه کرد و با لبخند گفت:

-بیشتر از هر چیزی...

ماشین را روشن کرد و گفت:

-پس بریم ویلامونو انتخاب کنیم...

تا عصر مشغول دیدن ویلاهای گوناگون بودند و بالاخره یکی از ویلاهای کوچک اما

لوکس و شیک کنار دریا را انتخاب کردند...

متین کلید را از بنگاه دار گرفت و به طرف ماشین رفت... همین که سوار شد کلید را به طرف

محیا گرفت و گفت:

-خدمت شما منزل خانوم...

محیا با خنده ی ای عمیق و خوشحال کلید را از دست متین گرفت و گفت:

-مرسی آقای همسر...

متین با تعجب به محیا نگاه کرد و گفت:

-الان با این حرف آویزون من شدی؟؟؟ ببخشینا ولی من قصد ازدواج ندارم... حتما

امشب هم می خوام پیشم بخوابی؟؟؟

زبان محیا بند آمد... با حالت لجباز مخصوص به خودش مشتی به شانه ی متین کوبید و گفت:

-نخیر کی همچین حرفی زده؟؟؟ متین

پوفی کرد و گفت:

-اینطوری نمیشه... امشبو فکر یه جای خواب واسه خودت باش تا فردا عاقد پیدا کنم...

بعد با جدیت کلید را از دست محیا گرفت و گفت:

-تا هتل می رسونمت!!!...

زیر نگاه محیا که لبخند بر لب به حرکاتش خیره شده و دلش ضعف می رفت ماشین را روشن

کرد و راه افتاد...

ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد و هر دو با هم پیاده شدند...

ساختمان کلبه ای مانند نسبتا کوچکی بود که درست وسط یک حیاط سنگ فرشی به

مساحت چند برابر خودش قرار داشت...یک طرف حیاط حوض جلبک گرفته ای

خودنمایی می کرد و طرف دیگر آن با یک آلاچیق چوبی پوشیده شده بود... ساختمان

ویلا با چند پله ی عریض از حیاط جدا میشد و بعد از آن در بزرگ شیشه ای محوطه

ی بیرون را از داخل ساختمان مجزا می کرد...

چمدان ها را از داخل ماشین برداشت و رو به محیا که غرق تماشای اطراف بود گفت:

-نمی خوای بیای داخل؟؟؟ بیرمت هتل؟؟؟ محیا چمدانش را از

دست متین گرفت و گفت:

-اگه خیلی معذبی خودت برو هتل...

متین خندید و دوباره چمدان را از محیا گرفت:

-نه اتفاقا من اصلا معذب نیستم نگرانم هنوز نرسیده یه بچه بیفته روی دستمون!!!...

محیا با چشم های گرد شده به متین نگاه کرد و گفت:

-تجربم میگه آدم خطرناکی نیستی واسه همین تا اینجا باهات اومدم...

متین که حس کرد کم بحث رو به جدیت میرود گفت:

-بله اگر که بودم تا الان سه چهارتا بچه روی دستمون بود...!!! باز کن این درو...

محیا کلید را وارد قفل در کرد و آن را باز کرد... قبل از متین وارد ساختمان شد و کلید

برق را فشرد... با روشن شدن ساختمان متین چمدان ها را روی زمین گذاشت و به

اطراف نگاه کرد... همه چیز خوب بود... خوب و کامل برای شروع یک زندگی دونفره...

ویلای مبله با دکوراسیون چوبی و قهوه ای رنگ... همان چیزی که طبع هنری اش همیشه می

طلبید...

تمام دیوار ها با پوسته ی درخت گردو پوشیده شده و سقف آن هم پر بود از جعبه های چوبی که در بعضی از آن ها لامپ کار شده بود ...یک طرف مبل های سلطنتی و یک طرف ویلا که به اندازه ی نیم متر از سطح آن گود تر بود شومینه ی بزرگی قرار داشت که دور تا دور آن هم با مبل های راحتی کرم رنگ پر شده بود...

متین چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-اگه گفتی چی کم داره...؟؟؟ محیا
بلافاصله گفت:

-خب اگه گفتم چکار می کنی؟؟؟

-به آرزوی دیرینت می رسونمت و عقدت می کنم!!!...

هر دو با هم به خنده افتادند محیا با حرص پایش را روی زمین کوبید و گفت:

-اذیت نکن دیگه اگه گفتم چکار می کنی؟؟؟

-اگه گفتی امشب دو تا هدیه که می دونم هر دوشونو خیلی دوست داری بهت

میدم... واقعا مطمئنی که جواب سوالمو می دونی؟؟؟ محیا با اطمینان
موهایش را کنار زد و گفت:

-معلومه که می دونم تو توی نگاه اول دنبال چی می گردی...

پیانو...!!!

لبخند متین محو شد... چه شناختی... چه قدرتی... حس خوب فهمیده شدن باعث

لبخند روی لبش شد و با همان لبخند به یک ضلع خالی ویلا اشاره کرد...

-اونجا خالی مونده واسه پیانو... فردا پرش میکنم...

محیا با تعجب به متین نگاه کرد و گفت:

-چقدر کار می خوای فردا انجام بدیا...!!!

خندید و با گرفتن لباس محیا او را به طرف خودش کشید...

-چه زبونی در آورده امشب... منو مسخره می کنی؟؟؟ محیا با همان حالت

جدی گفت:

-هر کاری که می خوای فردا بکنی بکن فقط اون دوتا هدیه ی منو همین امشب باید بدی...

متین لباس محیا را رها کرد و روی زمین زانو زد... در چمدانش را باز کرد و دور از نگاه

محیا چیزی از گوشه ی چمدان برداشت و آن را در جیبش گذاشت بعد کفش های

محیا را که هنوز نگهشان داشته بود و برای زنده ماندن در این سفر با خود همراهشان

کرده بود جلوی پای محیا گذاشت و گفت:

-این اولیش...پپوش بریم کنار دریا دومینو اونجا بهت میدم...

محیا که نگاهش از همان اول روی کفش ها خشک شده بود با تعجب خم شد و آن

ها را برداشت... اسمش را صدا زد... با احساس و متاثرانه...

-متین...!!!

-جان متین؟؟؟

-اینارو...

حرف محیا را قطع کرد و گفت:

-مال خودتن... آخرین باری که خونمون بودی جاشون گذاشتی منم این مدت باهاشون

زندگی کردم... اوایل به امید اینکه بهت پششون بدم اما بعد توی اوج ناامیدی فقط

شدن یه تسکین واسه کم کردن دل تنگی...

نمی دانست چه باید بگوید... این همه عشق واقعا پاسخ لفظی نداشت... فقط اشک

گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

-خیلی دوستت دارم...

متین هم خیره به نگاه محیا لبخند خسته اما پر عشقی زد و گفت:

-من بیشتر...

...

یقه ی کتش را بالا داد و بعد از پنهان کردن صورتش با آن قدمهایش را تند کرد و به

طرف محیا راه افتاد... محیا با تعجب به متین چشم دوخته بود و به محض اینکه

متین به او رسید گفت:

-چیزی شده؟؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نزدیک بود شناخته بشم اصلا حواسم نبود...

یکی از نوشیدنی هایی که در دست داشت را به طرف محیا گرفت و گفت:

-ولی خدا رو شکر به خیر گذشت...

محیا نوشیدنی را از متین گرفت و چند قدم به ساحل نزدیک تر شد...

-خب چه اشکالی داشت نهایتش چند تا امضا می دادی و باهاشون عکس می گرفتی...

متین هم آرام آرام پشت سر محیا راه افتاد و گفت:

-بله و از همین ساعت عکس ها توی اینترنت آپلود میشدن... دلت واسه تهران تنگ شده؟؟؟

محیا با فکری که از سرش گذشت ایستاد... سرش را برگرداند و بهمتین نگاه کرد...

دوباره ترس... دوباره نگرانی از دست دادن این خوش بختی که تازه داشت آن را باور می

کرد...

-با این حساب...

حرف محیا را قطع کرد و با لبخندی تلخ گفت:

-بله درسته... از این به بعد باید حواسم بیشتر به اطرافم باشه و از ترک جدید و کنسرت خبری نیست...

به این یکی فکر نکرده بود... شوک و ناراحتی با هم به صورتش هجوم بردند و با

صدایی که به سختی از میان نفس های تندش بالا می آمد گفت:

-حواسم به این موضوع نبود... متین من نمی خوام راه پیشرفت تو رو ببندم...

انگشت اشاره اش را جلوی صورت محیا گرفت و گفت:

-هیس... دیگه حرفشو نزن من روزی که این تصمیمو گرفتم به همه چیزش فکر کردم...

با همان نگاه که حالا یک لایه اشک جلایش را گرفته بود گفت:

-باورم نمیشه... باورم نمیشه دیگه قرار نیست درخشیدن تو روی صحنه بینم...

-به هر حال از اول هم علاقه ای به این کار نداشتم... یادته یه بار چی بهت گفتم؟؟؟

گفتم خوندن و احساساتمو نمی خوام با کسی جز خودت شریک بشم... الانم همون نظرو دارم...

کنترلش را از دست داد و با سرازیر شدن اشک روی صورتش دست هایش را بالا برد و

صورتش را پوشاند... صدای هق هق خفه و آرامش سکوت فضا را پر کرد... متین

دست های محیا را گرفت و گفت:

-هر چیزی یه توانی هم داره... من اگر می دونستم با پرداخت این تاوان بی ارزش تو

رو به دست میارم خیلی زود تر از این از کار و زندگیم می گذشتم...

به چشم های متین نگاه کرد...

-ولی اخی...

-دیگه ولی و آخی نداره خوب می دونی این اشکا چقدر عذابم میدنپس تمامش کن

تا هدیه ی دومیو بهت بدم...

با دست مشغول پاک کردن اشک هایش شد... متین همینطور که منتظر بهبود حال

محیا بود به دستش نگاه کرد و با دیدن حلقه ی درخشان و زیبای محیا که خودش

برای او خریده بود گفت:

-حلقه تو در بیار...

محیا دست از پاک کردن اشک هایش کشید و با تعجب گفت:

-چرا؟؟؟

-نترس نمی خوام ازت بگیرمش... می خوام دوباره دستت کنم...

بعد بدون این که منتظر محیا بماند دست در جیب کتش کرد و حلقه ی خودش را که

ست با حلقه ی محیا بود از آن خارج کرد... آن را مقابل محیا گرفت و گفت:

-اینو دوباره دستم کن انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده... اینبار بهت قول میدم که تا روز

مرگم اینو از دستم در نیارم...

محیا با چشم های خیس لبخندی زد و بعد از اینکه حلقه ی خودش را به متین داد

حلقه ی او را از کف دستش برداشت و گفت:

-منم قول میدم... همونطور که تا الان به خودم این قولو داده بودم...

دست محیا را گرفت اما همین که خواست حلقه را در دستش بیندازد مکث کرد...

لرزش خفیف دستش را دید و لبخند از روی لبش محو شد... چه پایان شیرینی...

دلش می خواست این پایان داستان باشد... در دلش آرزو می کرد که ای کاش تمام

ابهامات باقی مانده، تمام نگرانی ها و تمام پرونده های باز بسته شده و به اتمام می

رسیدند... در آن ساعت... در همان لحظه... دلش می خواست مهر پایان بخورد روی

این سرنوشت و صدایی در گوشش بگوید تمام شد... بگوید بعد از این همه هیاهو

دیگر نگران نباش... دیگر نترس... بگوید دنیا دیگر بی خیال زندگی تو شده... بگوید

تمام شد زندگی ات را بکن... تمام شد حقت را از این دنیا بردار و گوشه ای آرام و بی

سر و صدا زندگی کن... تنها حقت از این دنیا... همین دختر ...

همزاد همان زنی که از چهارسالگی حسرت داشتنش را خوردی... بگوید این حق گران قیمت

ارزانی خودت...

من می روم با دیگران بازی کنم... من می روم تا دست از سرت بردارم... من می روم تا این

حال خوبت پایدار بماند...

در آن لحظه دلش می خواست اگر آینده قرار است خالی از این خوشبختی باشد هرگز آن را

نبیند...

محیا سرش را بالا گرفت و نگاه منتظرش را به متین انداخت... متین با حس کردن

نگاه محیا لبخندی لحظه ای و کوتاه زد و بعد حلقه را وارد انگشتش کرد...

-متین؟؟؟ خوبی؟؟؟

با حالتی ناپایدار و بی قرار از افکارش بیرون پرید و گفت:

-خوبم خوبم... نوبت توئه...

محیا هم حلقه ی متین را وارد انگشتش کرد و با لبخند به دستمردانه اش خیره شد....

-من خوش بخت ترین دختر دنیام...

باز هم با نگاه کردن به صورت خوشحال محیا لبخند از روی لبش محو شد... بودنش

شده بود تمام خوشبختی این دختر پاک و معصوم ولی او هنوز نگران بود... حالا

بیشتر برای محیا نگران بود تا خودش... حالا برای بار دوم وارد زندگی او شده بود و

می ترسید از اینکه داغ بودنش را دوباره روی دل محیا بگذارد ...

عجیب به دلش بد

افتاده بود... برای اولین بار در آن روز اما بیشتر از همیشه... بیشتر از هر بار که دلش بد

می گفت و بد اتفاق می افتاد...

محیا دستش را از دست متین بیرون کشید و دوباره به طرف دریا راه افتاد...

نگاهی به رفتن محیا انداخت و سعی کرد این حال بد را از خودش دور کند...

برای پایدار کردن حال خودش نفس عمیقی کشید و با صدای بلند گفت:

-خوشبخت ترین دختر دنیا گرسنش نیست؟؟؟

محیا از لحن مسخره ی متین دلش ضعف رفت و لبخند بر لب به او نگاه کرد...

-نه اصلا... می خوام تا آخر شب همینجا بمونم...

جلو رفت و دستش را دور گردن محیا انداخت بعد هر دو با هم به طرف دریا رفتند و روی شن های ساحل نشستند...

محیا همینطور که سنگینی دست متین را روی شانه اش احساس می کرد سرش را به شانه ی او تکیه داد و گفت:

-باورم نمیشه...

عمیقا در فکر بود... دیگر اثری از متین سرخوش و شاد چند دقیقه پیش در او پیدا نمیشد...

با صدای آرام و گرفته گفت:

-چیو؟؟؟

-اینو که تا دیشب توی بدبختی شناور بودم اما الان... بعضی وقتا فکر می کنم اون سختی ها و ناکامی ها حقم بود... شاید من شخصیت بد داستان زندگی خودم بودم و نمی دونستم... همیشه مارالو سرزنش می کردم... هر وقت قلب بابام درد می گرفت اولین مقصری که می دیدم مارال بود... اما در نهایت...

سکوت کرد... سکوتی تلخ... آرام...

-در نهایت خودم باعث مرگش شدم... یاد گرفتم که دیگه هیچ کسو آگاهانه یا نا آگاهانه سرزنش نکنم...

متین آهی کشید و گفت:

-شاید من هم حال تو رو دارم... از بچگی پدرمو سرزنش کردم ...

واسه خیانتی که کرد...

واسه اینکه نتوانست به خاطر من و مادرم از عشق اولش بگذره اما حالا خودم جای

اون نشستم... می دونم شرایط من و اون با هم متفاوتی ولی حالا فهمیدم که هیچ

وقت نمیشه در مورد چیزی و کسی که جای اون نیستی قضاوت کنی... الان من جای

اون ایستادم فقط با یک تفاوت... اونم اینکه که آقا مسعود شد شخصیت بد داستان و

من شخصیت خوب... چرا؟؟؟ چون این داستان زندگی منه و هیچ کس شخصیت بد

داستان زندگی خودش نیست... هیچ آدمی بد نیست و بد متولد نمیشه همه چیز به

دید آدم نسبت به وقایع بر می گرده... بدترین شخصیت روی زمین هم شخصیت

خوب زندگی خودش و تو اگر توی تک تک لحظه های زندگی اون کنارش باشی اینو درک می

کنی...

محیا سرش را بالا گرفت و به متین نگاه کرد... غم یک عمر سرزنش و پشیمانی از چشم

هایش فوران می کرد...

-خدا منو به این روز انداخت محیا... من اشتباه کردم... انگار تمام نفرت هایی که این

مدت ورزیدم دارن به خودم بر می گردن و من این اشتباه هارودوست دارم... پس اگر

که از بیرون به این ماجرا نگاه کنی من از همه بد ترم...

محیا دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

-نسبت به خودت بد بین نشو... به جاش تک تک شخصیت های این داستانو درک

کن و دیدتو نسبت بهشون عوض کن...

متین دوباره آه کشید و گفت:

-امیدوارم که بتونم...

...

پشت پیانو نشسته و مشغول ور رفتن با آن بود... گاهی بی هدف نتی را به صدا در می آورد و

گاهی قطعه ی کوتاهی می نواخت که باعث میشد محیا سرش را از پشت

این آشپزخانه بالا بیاورد و با لبخند ناشی از حس خوبی که پیدا می کرد چند لحظه به او نگاه

کند...

مواد غذایی هایی که خریده بودند را در کابینت های خالی جا داد و به طرف قهوه ساز

رفت... بوی قهوه همه جا را برداشته بود... دو فنجان کوچک برداشت و بعد از ریختن

قهوه در آن ها فنجان ها را برداشت و از آشپزخانه خارج شد...

متین با دیدن محیا که به طرفش می رفت لبخندی زد و کمی کنار کشید تا محیا هم

کنارش روی صندلی نسبتا بزرگ پیانو بنشیند...

او هم پاسخ متین را با یک لبخند داد و نشست... متین قهوه اش را از دست محیا

گرفت و بعد از اینکه کمی از آن خورد گفت:

-دست شما درد نکنه...

سرش را روی شانه ی متین گذاشت و گفت:

-واسم پیانو میزنی؟؟؟

دوباره کمی از قهوه اش را خورد و فنجان را پایین آورد... در حالی که از تلخی قهوه لب

هایش را داخل دهانش می کشید سرش را تکان داد و بعد از پیدا کردن حالت پایدارش گفت:

-اولین آهنگ متاهل شدن تو درخواست بده...

متاهل شدن...!!! باورش نمیشد که از صبح آن روز همسر شرعیکی است که اگر

نبود کلمه ی تاهل هیچ وقت برایش به کار برده نمیشد...

در همین فکر بود و با حس خوب و آرامش قلبش کلنجار می رفت که بی اختیار دهان باز کرد

و گفت: -داستان عشق...()... yevo yrets...

دست هایش سست شدند و اگر سریع خودش را جمع و جور نمی کرد فنجان قهوه از

دستش می افتاد... چرا این آهنگ؟؟؟ حالا که حالش خوب بود چرا مجبور بود درد و

رنج های گذشته را به صدا در آورد... چرا مجبور بود باز هم با حال خوب خود بازی کند...

بدون هیچ حرفی فقط فنجان را روی میز کنارش گذاشت و دست هایش را به طرف

کلاویه های پیانو برد...

یک مکث کوتاه و بلند شدن مقدمه ای بلند و هنرمندانه... از اولین نت چشم هایش

بسته شدند... شد همانی که موقع نواختن بود... همان آرامش همیشگی... همان

حس و همان حال دیوانه کننده...

شنیدن نواختن آن نوازنده آنقدر انرژی می طلبد که محیا فقط چند ثانیه توانست خودش را حفظ کند... همینطور که سرش را روی شانه ی متین گذاشته بود چشم هایش را بست و صورتش را در هم کشید... می دانست با این کار جلوی دست متین را می گیرد اما دستش را بالا برد و به آستین متین چنگ انداخت ...

تشنه ی شنیدن

این نواختن بودن خودش کم نبود که سنگینی بار دلتنگی هم به آن اضافه شود و آدم دوام بیاورد... به اندازه ی تمام این فاصله ها دلتنگ شنیدن نواختن متین بود و حالا مثل لبی ترک خورده از تشنگی تر شدن احساسش را درک می کرد... نواخت و نواخت... تا پایانی ترین نت... تا همانجایی که انگار آدم از بند دیوانگی رها می شود... انگار از از قفس تنگ احساس به پرتگاهی از خلأ پرتابمی شود...

محیا به آرامی چشم هایش را باز کرد اما هنوز در حس و حال چیزی که شنیده بود به سر می برد... متین از فشار دست محیا که تمام مدت نواختن حواسش را به خود جلب کرده بود فهمید که چه بار سنگینی از احساس روی دوش محیا گذاشته برای همین چند نت آرامش بخش نواخت و بعد به صورت محیا که اصلاً متوجه متین نبود

نگاه کرد... آرام شدنش را احساس می کرد... خوب بلد بود چطور افسار قلب انسان ها را با نواختن به دست بگیرد... خوب می دانست چطور این قلبی که بی تاب کرده را به آرامش برساند...

ملودی آغاز آهنگی را نواخت و بعد از نگاه دیگری به محیا صدایش را از حنجره بیرون داد...

... teo ybggot e enr, rno yrsty toto yn e ee ut enr... یک شب تابستان، ستاره ها

درخشان و روشن شدند

محیا هم سرش را از روی شانه ی متین بلند کرد و با صدای ظریف و زیبایش با او همراه شد...

teo ybggot mtosg, gsno t rnsems tn gy...

یک رویا تابستان، ساخته شده با هوی و هوس های فانتزی...

nnsr ybggot e enr, gs tne o tet m rbgu om mete...

آن شب تابستان، تمام جهان من به پایین سقوط کرد...

U meb m nsvo m om eeret seb...

اگر به خاطر تو نبود مرگ من امکان داشت...

usmn e enr U m Itsset seb...

من هر شب برای تو دعا می کنم...

us nostr teb m mtset seb...

قلب من برای تو گریه می کند...

nno ybe tee r yn eo ses e...

خورشید دوباره روشن می شود...

y emo seb nsvo eeeo...

از آنجایی که تو باید بروی...

usmn r go U m rn em eseb...

هر بار که من می خواهم به تو فکر کنم...

us nostr teb m uosret seb... ...

تو میزند... eeb sto rno eeoet go...

برای من فقط یکی هستی

sor gotoomo rno ylstattety bl rno rtooy... ...

گنجشک های روی درختان

d vo s y ee ye U teb m osyo gs g em... ...

می خواهم خاطرم آسوده شود dbyr yss s tetm sem U mego tbee ee

d vo go s mnsemo ... فقط یک کلمه بگو و من وحشیانه خواهم آمد

revo ses e... ... برای دوباره زندگی کردن به من یک شانس بده

usmn e enr U m ltsset seb... ...

us nostr teb m mtset ... برای تو دعا می کنم

seb... ... قلب من برای تو گریه می کند

nno ybe tee r yn eo ses e... ...

روشن خواهد شد

... y emo seb nsvo eeeo... از همان جایی که تو باید

... usmn r go U m rn em eseb... بروی

us nostr teb m uosret من می خواهم به تو فکر کنم

... seb... eeb sto rno eeoet من برای تو میزند

... go... تو برای من فقط یکی هستی

... teo ybggot e enr, rno yrsty toto yn e ee ut enr... ی ک شب تابستان، ستاره ها

... teo ybggot mtosg, gsmo t rnsems tn gy... درخشان و روشن شدند

تابستان، ساخته شده با هوی و هوس های فانتزی

... nnsr ybggot e enr, gs tne o tet m rbggu om mete... آن شب تابستان، تمام جهان

... seb U meb m nsvo m om eeret... من به پایین سقوط کرد

usmn e enr U m Itsset... نبود امکان مرگ من فراهم بود

من هر شب برای تو دعا می کنم...

seb us nostr teb m mtset seb...

قلب من برای تو می گیرد...

nno ybe tee r yn eo ses e...

خورشید دوباره روشن می شود...

y emo seb nsvo eeeo...

از همان جایی که تو باید بروی...

usmn r go U m rn em eseb...

هر بار که من می خواهم به تو فکر کنم...

us nostr teb m uosret seb...

قلبم برای تو به تپش می افتد...

eeb sto rno eeoet go...

تو برای من فقط یکی هستی...

نت پایان و دست کشیدن متین از نواختن...

به هم نگاه کردند و هم زمان از سر شوق و خوشحالی به خنده افتادند...

بی دلیل آنقدر خندیدند که اشک از چشم های هر دوییشان جاری شد... خنده ای

عجیب و دور از ذهن... خنده ای که فقط خودشان آن را درک می کردند...

بعد از تمام شدن خنده هایشان محیا که همچنان لبخند بر لب داشت به متین نگاه کرد و گفت:

–حالا چرا شب تابستونی؟؟؟ الان بهاره...

–چه فرقی می کنه وقتی این همه بهار و تابستون واسه من مثل زمستون بود...

نگاه پر عشقش را به متین دوخت و گفت:

–برم شامو بکشم...

متین هم لبخندی زد و از خیره شدن به صورت با مزه ی محیا بی اختیار دستش را بالا

برد و لپ او را در دست گرفت...

-با هم بریم...

چند نوع غذای متنوع و خوش رنگ و بویی که محیا پخته بود را روی میز چیدند و سر آن نشستند... تمام طول خوردن شام با خنده و حرف های قشنگ گذشت... طوری که گاهی غذا خوردن را از یاد می بردند... به طرف اتاق خواب رفت و برق آن را روشن کرد... همینطور که به در تکیه داده بود سرش را چرخاند و به محیا که مشغول شستن ظرف های شام بود نگاه کرد بعد دوباره نگاهی را به اتاق انداخت...

محیا در طول چند ساعت تمام ملحفه ها و پرده های اتاق را با پرده و ملحفه ی تازه که صبح همان روز با هم خریده بودند جایگزین کرده و همه جا را برق انداخته بود... بار دیگر به وجد آمد... بار دیگر با زبان بی زبانی خدا را شکر کرد... خدایا فراموش می کنم و می بخشم تمام بدی های دنیا را اگر که فقط همین حال خوب پایدار بماند...

به طرف تخت رفت و روی آن نشست... عمیقا در فکر بود... فکر های آرام و خالی از هر آشفتگی و نگرانی... باید اینطور میشد... حش را داشت... حق داشت بعد از این همه سختی نگرانی را از خود دور کرده و برای مدت کوتاهی هم که شده زندگی کند...

فقط زندگی...

با وارد شدن محیا به اتاق از فکر بیرون آمد و به او نگاه کرد...

محیا که انگار از خوابیدن با متین در یک اتاق معذب بود و خجالت می کشید برای

عادی کردن جو با لکنت گفت:

-چیزی لازم نداری؟؟؟

متین هم دست کمی از محیا نداشت با این حال خود را عادی نشان داد و گفت:

-نه... اون برقو خاموش کن...

محیا پریز برق را فشرد و بعد از بستن در به طرف متین رفت...

...

به طرف در رفت و یک جفت کفش رسمی از جا کفشی جلوی در برداشت... آن ها را

روی زمین گذاشت و کیف لپ تاپش را در دستش جا به جا کرد...

هنوز یک لنگه از کفش ها را نپوشیده بود که با صدای نازنین سرش را برگرداند و به او نگاه

کرد...

-شایان صبر کن...

با یک لقمه ی بزرگ در دست به طرف شایان رفت... شایان با نگاهی پر از عشق و لذت

منتظر ماند تا نازنین به او برسد...

خواست لقمه را در دهانش بگذارد که شایان سرش را عقب کشید و آن را از دست نازنین گرفت...

-مرسی عزیزم توی راه می خورم دیرم میشه...

نازنین با ناراحتی گفت:

-هر روز دیر می جنبی باید بدون صبحانه بری سر کار...

-تو برو بشین صبحانتو بخور ناهارو با هم می خوریم... فعلا خداحافظ...

لنگه ی دیگر جفشش را هم در هوا پوشید و از خانه بیرون زد ...

نازنین در چارچوب در ایستاد

و گفت:

-به سلامت... مواظب خودت باش...

دستی برای نازنین تکان داد و سریع به طرف آسانسور رفت... خدا را شکر در آن باز بود

و گرنه برای اینکه منتظر آسانسور نماند هشت طبقه را پیاده پایین میرفت...

دکمه ی پارکینگ را زد و بعد از چرخاندن مچ دستش به ساعت نگاه کرد... نوچ نوچ

کنان زیر لب گفت:

-ای خواب بی تربیت دست از سر من بردار به خدا من زن دارم!!!

در آینه به خودش نگاه کرد و از حرف خودش به خنده افتاد...

همینطور که در آینه برای خودش فیگور می گرفت گفت:

-روز سوم دانشگاه باید دیر برسم سر کار... ترم اولی های بد بختو بگو که هنوز نمی

دونن من متاهلم الان دارن واسه رسیدنم ثانیه شماری می کنن!!!...

خواب بی تربیت

به من رحم نمی کنی به دل این کوچولو ها رحم کن!!!...

آسانسور ایستاد... چشمکی برای خودش زد و خواست از آن خارج شود که موبایلش به صدا در آمد...

-ای بابا این دیگه کیه اول صبحی... ایهاالناس من زن دارم!!!...

به صفحه ی گوشی نگاه کرد و با دیدن شماره ای ناشناس حالت صورتش عوض شد...

هنوز شماره ی ناشناس برایش امیدوار کننده بود... برای خبر دار شدن از تنها

خواهرش... یا برای دوباره شنیدن صدای بهترین دوستش...

با اینکه همیشه بعد از پاسخ دادن به این تمام ها نا امید میشد اما باز هم به این نا

امیدی عادت نکرده بود...

-بله؟؟؟

صدای خانم جوانی در گوشی پیچید...

-سلام... آقای شایان علوی؟؟؟

-سلام... بله خودم هستم بفرمایین...

داشت به طرف ماشینش میرفت که با شنیدن این جمله ی خانم پشت خط سر

جایش ایستاد...

-از بیمارستان باهاتون تماس می گیرم... خواهرتون اینجا بستری هستن گفتن با شما تماس

بگیریم...

فکش به لرزش افتاد... با شوک و نگرانی گفت:

-خواهرم؟؟؟ چه اتفاقی واسش افتاده؟؟؟

-نگران نباشین حال خودش خوبه اما متأسفانه بچشون زنده به دنیا نیومد...!!!

آواری غیر قابل بیان روی سر شایان فرو ریخت... لرزش فکش شدت گرفت و با حالتی

که هر لحظه ممکن بود خودش را ببازد زیر لب گفت:

-بچه؟؟؟

دستش را به ستون وسط پارکینگ گرفت و گفت:

-خانم از کدوم بیمارستان تماس می گیرین شما؟؟؟

گوشی را قطع کرد و در حالی که به سختی سعی داشت حال خودش را نرمال کند به

راهش ادامه داد و خودش را به ماشینش رساند... چیزی که شنیده بود را باور نمی

کرد... بچه... پس این بود دلیل رفتن شایلین... این بود دلیل تمام ابهامات...

نفهمید چطور خودش را به بیمارستان رساند... ماشین را پارک کرد و وارد بیمارستان شد...

هنوز چیزی از در ورودی فاصله نگرفته بود که دختر جوانی با حالت دویدن از

کنارش گذشت و وارد راهروی بیمارستان شد... شایان هم با نگرانی خودش را به بخش زایمان که پذیرش بیمارستان نشانی آن را به او داده بود رساند و داشت با سرگردانی دنبال ردی از شایلین می گشت که دوباره همان دختر را دید که با پرستار مشغول صحبت بود...

-خانم شایلین علوی رو آوردن اینجا؟؟؟
با شنیدن اسم شایلین آشفته تر از قبل به طرف همان دختر و پرستار رفت...
-شایلین کجاست؟؟؟
دختر که حسابی آشفته بود سرش را برگرداند و با دیدن شایان برق از چشم هایش بیرون زد... شایان هم با تردید به صورت او خیره شد... کم کم به یاد آورد... یکی از هم کلاسی های دبیرستان شایلین بود...

-سلام آقا شایان... من مریم دوست شایلین...
حالش دست خودش نبود... با آشفته گی صدایش را کمی بالا برد و گفت:
-من کاری ندارم با اینکه شما کی هستین خواهر من کجاست؟؟؟ پرستار رو به شایان کرد و گفت:

-صداتونو بیارین پایین آقا... حالش خوبه تا چند دقیقه ی دیگه هم به بخش منتقل میشه می تونین ببینیدش...
راهش را گرفت و رفت... شایان با کلافگی چشم هایش را به اطراف چرخاند و مشغول قدم زدن در راهرو شد...

در آن لحظه هیچ چیز جز سلامتی و دیدن شایلین برایش مهم نبود ...

با این حال با

همان آشفتگی رو به مریم کرد و گفت:

- شما از کجا با خبر شدین که اینجاست؟؟؟

مریم که با فریادی که شایان بر سرش کشیده بود از حرف زدن می ترسید با لکنت گفت:

- چند ماه پیش اومد پیش من و گفت که با شوهرش اختلاف پیدا کرده می خواد یه

مدت جدا زندگی کنه... ازم خواست که بهش کمک کنم یکی از واحد های آپارتمانمونو

اجاره کنه منم بهش کمک کردم همین...

چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

- خانم شما وقتی به شایلین کمک می کردین به این فکر نکردین که ممکنه خوانوادش

نگران باشن؟؟؟

با فکری که از سرش گذشت سعی کرد خودش را آرام کند... با این فکر که بدون کمک

مریم شاید اتفاق بد تری برای شایلین می افتاد...

- به هر حال ممنون... چی می گفت این خانم؟؟؟ بچه چیه؟؟؟ مریم که فهمیده بود حال شایان

خوب نیست به او نگاه کرد و گفت:

- یعنی شما اطلاع نداشتین که بارداره؟؟؟ راستش به منم همه چیزو نگفته بود این اواخر

فهمیدم...

دوباره چشم هایش را بست... دوباره با فکر عذاب هایی که شایلین به تنهایی آن ها را

به دوش کشیده از خودش متنفر شد...

-مثل اینکه دیشب وقت زایمانش بوده ولی نتونسته سر موقع خودشو به بیمارستان

برسونه... متاسفم تقصیر منه که تنه‌اش گذاشتم...

قطره ای اشک از چشم مریم پایین چکید و پشتش را به شایان کرد...

با خارج شدن تختی که شایلین روی آن بود از اتاق زایمان شایان و مریم با هم به طرف

او دویدند... پرستار تخت را همانجا متوقف کرد و شایان در حالی که هر لحظه ممکن

بود بزند زیر گریه دست شایلین را که بی حال و بی جان روی تخت افتاده بود گرفت...

-شایلین؟؟؟

بدون اینکه به شایان نگاه کند نگاه خیره به سقفش را حفظ کرد و فقط قطره ای اشک

از گوشه ی چشمش پایین چکید...

-شایان قربونت بره منو نگاه کن خواهر جون...

اما...

با اشاره ی پزشک پرستار تخت را به حرکت در آورد و از راهرو خارج شد... شایان چشم

هایش را بست و روی صندلی کنار راهرو نشست...

فکر خوشحال کننده ی اینکه خبر پیدا شدن شایلین را به مادرش بدهد کمی از ناراحتی

اش کم کرد... فین فینی کرد که تلاشش برای گریه نکردن را آشکار می کرد با این حال

بی توجه به نگاه ناراحت و متاثر مریم که به او دوخته شده بود دستی به صورت

خودش کشید و بعد موبایلش را از جیبش خارج کرد...

.
. .

-الو... سلام مامان خویین؟؟؟

.
. .

-مامان جان شایلینو پیدا کردم بیاین به این جایی که میگم...

.
. .

شوک سمانه خانم به شایان هم منتقل شد و از روی صندلی بلند شد...

-چطوری بگم آخه... بیمارستانه اما نگران نباشین حالش خوبه...

.
. .

-ای بابا گفتم که حالش خوبه... بیاین اینجا خودتون متوجه میشین...

.
. .

کمی آرام گرفت ... یک جا ایستاد و گفت:

-منتظرم مادر زود بیاین بهتون نیاز داره...

تماس را قطع کرد و دوباره روی صندلی نشست...

.

.

.

وقت بیدار شدنش از خواب بود و بدون اینکه کسی صدایش کند یا باعث بیداری اش

شود تکانی به خودش داد...

هوای سرد صبح سومین روز پاییز باعث شد پتو را کمی بالا بکشد و تصمیم بگیرد

مدت بیشتری زیر آن بماند...

صدایی که از بیرون اتاق شنید قلبش را به تپش در آورد... همان صدایی که این مدت

لحظه ای تنهایش نگذاشته بود...

-محیا عزیزم هنوز خوابی؟؟؟

وارد اتاق شد و به محیا نگاه کرد... با همان چشم های بسته نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه بوی خوبی میاد...

-همون قهوه ای که دوست داری هر روز صبح بخوری... امروز من زودتر از تو بیدار شدم

گفتم واست درست کنم...

لبخند دیگری زد و روی تخت نشست... متین هم لبه ی تخت کنار محیا نشست و گفت:

-خوب خوابیدی؟؟؟

تازه چشم هایش به محیط عادت کرده بودند... سرش را تکان داد و گفت:

-اوهم... تو چی؟؟؟

با عشق دستی به موهای بلند محیا کشید و گفت:

-تو باشی مگه میشه بد بخوابم؟؟؟ پاشو قهوت سرد میشه...

از تخت پایین آمد و بعد از پوشیدن شنل روی لباس شخصیش از اتاق خارج شد... متین

که هنوز با لبخند به مسیر رفتن محیا نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و او هم اتاق را ترک کرد...

سر نیز صبحانه نشست و منتظر آمدن محیا بود اما یکدفعه به تاخیرش شک کرد و از

جایش بلند شد... به طرف دستشویی رفت و در زد...

-محیا؟؟؟ خوبی؟؟؟

جوابی نشنید و همین نگرانی اش را بیشتر کرد... دوباره تکرار برنامه های هر روز...

دوباره در زد...

-محیا؟؟؟

صدای ضعیف محیا را شنید...

-جانم؟؟؟ خوبم الان میام...

یک ماهی بود که این حال را پیدا می کرد... با این حال سعی کرد فکر های بد را از

خودش دور کند تا به پزشک مراجعه کرده و از حال خوب محیا مطمئن شود...

به دیوار کنار در دستشویی تکیه داد و منتظر ماند تا محیا برگردد ...

با باز شدن در با

نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

-دوباره حالت بد شد؟؟؟ امروز دیگه مخالفت کنی دست و پا بسته می برمت دکتر...

محیا لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش... من خودم خوب می دونم که چمه...

با تعجب به او نگاه کرد... سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی به متین نگاه می کرد...

پس حدسش درست بود...

-محیا؟؟؟ چی داری میگی؟؟؟

لبخند ظریفی زد که متین را مطمئن کرد...

به خنده افتاد... برق شادی از چشم هایش فوران کرد...

-حرف بزن دیگه... مطمئنی؟؟؟

پس حرفش را فهمیده بود... لبخندش عمیقی تر شد و با خجالت سرش را تکان داد...

-الهی من قربون خودش و مامان خوشگلش برم...
محیا هم با خنده مشتی به کتف متین کوبید.

-من که باورم نمیشه... چند وقته خبر داری و به روی خودت نمیاری؟؟؟

-چهار ماهشه... خیلی وقته که آزمایش دادم اما آمادگی گفتنشو نداشتم... ببخش...

-مرسی از این همه اتفاق خوب که باعث همشون تویی... بهترین خبر زندگیم بود...

...

جو حاکم جو غم و ناراحتی بود... جو افسوس و حسرت... جو نگرانی و دلهره...

نازنین از یک طرف و سمانه خانم از طرف دیگر هر دو دست شایلین را گرفته و آرام آرام

به طرف ماشین شایان می رفتند... شایان هم نگاهش را به زمین دوخته و پشت

سرشان کمی با فاصله از آن ها حرکت می کرد...

آقای علوی بعد از دیدن آن ها از دور به طرفشان راه افتاد... دیدن وضعیت شایلین

زبان همه را قفل کرده بود...

به بقیه رسید و خواست کمکی بکند اما کاری برای کمک کردن نبود برای همین کنار

شایان مشغول قدم زدن شد...

دیدن دختر همیشه شاد و سرزنده اش در این وضعیت اصلا صحنه ی خوشایندی نبود...

آهی کشید و او هم مثل شایان سرش را پایین انداخت...

-از متین خبر نداری؟؟؟

شایان از حال خودش بیرون آمد و بعد از چند دقیقه سکوت که سعی داشت سوال

پدرش را به خاطر آورد گفت:

-نه... شش ماهی میشه که ازش بی خبرم...

-خوبه... پس حتی اگر خبری ازش شد لازم نیست در مورد اتفاق هایی که افتاده

چیزی بهش بگی...

شایان با تعجب به آقای علوی نگاه کرد... آقای علوی ادامه داد:

-بذار زندگیشو بکنه اون بیچاره هم کم درد و بد بختی نکشیده...

همین دختر نابود شد

بسه اینطوری هم زود تر از یادش میره...

-ولی متین پدر اون بچه بوده... حق داره که بدونه...

-پدر بچه بوده... الان اون بچه کجاست؟؟؟ اصلا همون بهتر که زنده به دنیا نیومد

وگرنه فردا پدر بی منطقش صد مدل تبصره می بافت تا حرفشو ثابت کنه... که

چی؟؟؟ که دختر من مشکل داشت که گذاشت رفت!!!...

شایان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-چی بگم...

-چیزی نمی خواد بگی فقط خدارو شکر کن که رابطمون با این خانواده زود از هم جدا

شد وگرنه معلوم نبود چی میشد سرنوشت این دختر...

با صدای گریه ی ناگهانی نازنین و صورت شوکه ی سمانه خانم توجه هر دویشان به

آن ها که به ماشین رسیده بودند جلب شد...

شایان با عجله خودش را به آنها رساند و گفت:

-چی شده نازنین؟؟؟ چرا سوار نمیشین؟؟؟

شایلین با صورتی آرام اما چشم هایی پر از اشک به شایان نگاه کرد و گفت:

-شایان بچمو چرا نیوردین؟؟؟ من بدون بچم نمیام...

حالت شوک و نگرانی صورت شایان را هم در بر گرفت... اشک در چشم هایش جمع

شد و چند لحظه به صورت شایلین خیره ماند... رنگش پریده و لب هایش به شدت ترک

خورده بودند... چشم های مشکی و براقش در آن صورت سفید خود نمایی می

کردند و از لرزش فکش معلوم بود که درونش چه آشوبی بر پاست...

-شایان با تو ام... بچم کو؟؟؟

سمانه خانم هم مثل نازنین زد زیر گریه...

شایان دست شایلین را گرفت و با ناراحتی گفت:

-سوار شو...

شایلین به شدت دست شایان را پس زد و گفت:

-بدون بچم نمیام... بگو متینای منو بیارن...

با شنیدن اسمی که برای نوزادش انتخاب کرده بود برق شوک و اشک غم از چشم همه بیرون

ریخت...

متینا... چه امانت دار خوبی بود...

نازنین با شوک نگاه خیسش را به شایان دوخت... اشک روی صورت شایان نازنین را از قبل شوکه تر کرد و نگاهش همچنان به او خیره ماند...

شایان با همان حال خراب سعی کرد شایلین را سوار ماشین کند اما آقای علوی که انگار حالش از همه بهتر بود جلو رفت و بعد از اینکه شایان را کنار زد هر دو دست شایلین را گرفت و خواست او را به زور سوار ماشین کند... اینجا بود که شایلین از کوره در رفت و با گریه فریاد زد...

-ولم کنین من بدون دخترم هیچ جایی نیام...

بعد با نگاهی پر از درد و التماس به صورت محزون و درمانده ی شایان نگاه کرد و به طرف او رفت... با هر دو دستش به بازوهای شایان چنگ انداخت و گفت:

-شایان من نمی خوام با اینا برم... تو رو خدا بگو دخترمو بیارن...

همینطور که زار میزد گفت:

-شایان تو رو خدا کمک کن... همیشه فقط تو خواستمو فهمیدی اینبارم می دونی من بدون بچم می میرم...

-آروم باش عزیزم... می گذرن این روزا...

شایلین آشفته تر از قبل در میان حق های دیوانه کننده اش گفت:

-نه شایان منی خوام بگذره من به خاطر دخترم رفتم... به خاطر اینکه اونو داشته باشم و ازم نگیرنش رفتم... چرا باید بگذره؟؟؟ من بچمو می خوام اون تنها یادگار عشقمه...

شایان با اشاره از نازنین خواست که در را باز کند بعد به طرف آن رفت و او را با خود سوار ماشین کرد...

...

صدای جیغ و گریه های بی امان شایلین در گوشش پیچید و یکدفعه چشم هایش را باز کرد... عرق از سر و صورتش می چکید و لب هایش به شدت می لرزیدند... نگاه هراسانش را در همان تاریکی به ساعت دیواری انداخت و از عقربه های شب نمایش ساعت را تشخیص داد... چهار صبح بود... نگاهی به محیا که آرام کنارش خوابیده بود انداخت و با همان حال پریشان پتو را از روی خودش کنار زد و بلند شد... داشت از در اتاق خارج میشد که با صدای محیا ایستاد...

-متین؟؟؟

سرش را برگرداند و به او نگاه کرد...

محیا هم روی تخت نشست و گفت:

-کجا میری؟؟؟

سعی کرد حال خود را خوب نشان دهد و بعد از کشیدن یک نفس عمیق گفت:

-میرم آب بخورم عزیزم تو بخواب...

اتاق را ترک کرد و به طرف آشپزخانه راه افتاد...

یک لیوان پر از آب خنک سر کشید و بعد از اینکه حالش کمی رو به راه شد روی

صندلی میز ناهار خوری نشست...

چشم هایش را بست و سعی کرد خوابی که دیده را به یاد آورد اما تنها چیزی که

یادش آمد و وجودش را لرزاند صدای همان جیغ و ناله های وحشتناک بود...

نگران شده بود... بیشتر از هر روز... بیشتر از همان نگرانی هایهمیشگی که با وجود

تلاشش از وجودش فاصله نمی گرفتند...

آنقدر در افکارش گم بود که وقتی محیا صندلی رو به روی متین را عقب کشید و روی

آن نشست تازه حضور او را احساس کرد و سرش را بالا گرفت...

با سکوت فقط به متین خیره شده بود و سعی داشت چیزی از حالش بفهمد...

لبخند خسته ای زد و گفت:

–چته مگه روح دیدی؟؟؟

محیا با همان نگاه و همان حالت گفت:

–چیزی شده؟؟؟

–نه... مگه قراره چیزی شده باشه؟؟؟ محیا با

اطمینان گفت:

–پس این کابوس های شبانه و سر درد هایی که سعی می کنی پنهانشون کنی از چیه؟؟؟

متین دوباره لبخند زد اما اینبار برای یک لحظه... لبخندی که هنوز روی لبش ننشسته

بود محو شد و از بین رفت...

–نمی دونم... نگرانم محیا انگار اونجایی که من و تو ازش فرار کردیم وضعیت پایدار و آرومی

نداره...

نگرانی متین به محیا هم منتقل شد...

-مثلا چی؟؟؟ متین چیزیه که از من پنهان نمی کنی؟؟؟ سرش را تکان داد و گفت:

-نه... این فقط یه احساس بی سنده... بی خیال من زیادی شلوغش کردم...

-می خوای یه تماس با تهران بگیری؟؟؟ شاید واقعا...

متین حرف محیا را قطع کرد و گفت:

-حتی اگر که اتفاقی افتاده باشه نمی خوام که بدونم... بریم بخوایم هنوز خیلی مونده تا صبح...

از پشت میز بلند شد و با گرفتن دست محیا او را هم بلند کرد...

به اتاق خواب برگشتند و روی تخت نشستند... متین پتو را از روی تخت کنار زد و با نگاهی از محیا خواست که دراز بکشد اما خودش همانجا لبه ی تخت نشست و بعد

از اینکه پتو را روی محیا انداخت دستش را روی شکم او گذاشت و لبخندی بر لبش نشست...

هنوز با حس خوب این خبر درگیر بود ...

-اسمشو چی بذاریم؟؟؟ محیا هم

لبخندی زد و گفت:

-اول باید بفهمیم دختره یا پسر... اما من نمی خوام تا روز تولدش بفهمم...

متین لبخند روی لبش را حفظ کرد و بعد از کشیدن یک آه عمیق گفت:

-نمیذارم سختی هایی که پدر و مادرش متحمل شدنو تجربه کنه ...

هیچ وقت اجازه

نمیدم مثل من زندگی کنه... تمام ناکامی هامو واسه اون جبران می کنم...

با یاد خاطرات دیگر اثری از آن لبخند روی لبش پیدا نمیشد...

-اجازه نمیدم گذشته ی من با آیندش ارتباط برقرار کنه و...

محیا حرفش را قطع کرد و گفت:

-فکر نمی کنی پدر تو هم با دور کردم من از تو می خواست همین کارو بکنه؟؟؟

در فکر فرو رفت... بیشتر از قبل... محیا راست می گفت... متین با تمام گذشته و آینده

اش بیش از حد به پدرش شبیه بود... اهدافش... افکارش...

آقا مسعود هم برای اینکه متین با گذشته ی تلخ خودش درگیر نشود سنگ جلوی

پایش انداخت... حتما او هم نیمه شبی چنین قولی به خودش داده بود!!!...

دیگر چیزی نگفت و برای دور کردن این افکار از ذهن و فکر خودش و محیا با خواندن

آهنگی آرام و ملایم محیا را وادار به خوابیدن کرد...

...

شایان دستی به گونه ی شایلین کشید و با لبخندی اجباری گفت:

-استراحت کن خواهر خوشگلم... میرم داروهاتو بیارم...

نگاه دیگری به صورت بی حال شایلین انداخت... از روز قبل که مرخص شده بود نه

حرفی زده بود و نه از تختش بیرون آمده بود...

اتاق را ترک کرد... با دیدن سمانه خانم که پشت در ایستاده و بی صدا اشک می

ریخت ایستاد و آرام گفت:

«شما که هنوز دارین گریه می کنین...»

باز هم ولوم صدایش را پایین تر برد و گفت:

«این حالش طبیعیه اگر اینطور نبود باید شک می کردیم... کم چیزیه که از دست نداده نه ماه

باهاش زندگی کرده... بهتون قول میدم تا یکی دو هفته ی دیگه بشه همونی که بود...»

اما سمانه خانم سرش را زیر انداخته و بی وقفه اشک می ریخت...

شایان دوباره خواست چیزی بگوید اما با شنیدن صدایی از اتاق شایلین سکوت کرد و

هر دو با هم نگاهشان را به در اتاق دوختند...

سمانه خانم با چشم های خیس و نگران به شایان نگاه کرد و گفت:

«با کی داره حرف میزنه؟؟؟»

نگاه شایان رنگ شوک و نگرانی گرفت... دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام طوری که

صدای پایش بلند نشود به در اتاق نزدیک شد و از درز نیمه باز آن به شایلین نگاه کرد...

لبخند بر لب داشت... لبخندی واقعی... آنقدر واقعی که هرکس نمی دانست اشک

حلقه زده در چشم هایش را به حساب اشک شوق می گذاشت... فین فینی کرد و با

همان لبخند خیره به نقطه ای خالی آرام گفت:

-بیدار شدی؟؟؟

چشم های شایان گرد شدند و کمی جلو تر رفت... چیزی که می دید را باور نداشت...

اعتقادش به حرف خودش از بین رفت... حال شایلین واقعا خوب میشد؟؟؟

دستش را به چارچوب در گرفت و با دقت بیشتری به شایلین نگاه کرد... انگار واقعا

کسی را می دید... انگار واقعا بیدار شده بود...!!! انگار... آنقدر که شایان برای لحظه ای

به چشم های خودش شک کرد... انگار کسی که حالش بد بود شایان بود نه شایلین...!!!

به خودش که آمد با صورت آشفته و نگران سمانه خانم رو به رو شد... قطره اشکی که

نفهمیده بود کی روی گوشه اش نشسته را پاک کرد و دوباره به سمانه خانم نگاه کرد...

وارد اتاق شد و برای اینکه مادرش بیشتر از این عذاب نکشد سریع در را به روی او بست...

به در تکیه داد و کف دست هایش را از پشت روی آن گذاشت ...

هنوز در حال تصور

عکس العمل مادرش بود که با صدای شایلین از شوکی که در آن بود بیرون آمد و

نگاهش را به شایلین داد...

-شایان بیا ببینش... بین چشماشو باز کرده...

و باز هم همان لبخندی که بر لب داشت و چیزی نمانده بود تا شایان را از پا در آورد...

باز خیره شد... به همان چیزی که می دید و با آن حرف میزد...

شایان تکیه اش را از در گرفت و آرام آرام به طرف شایلین رفت...

شایلین که مشتاقانه منتظر رسیدن شایان بود باز هم لبخند زد و گفت:

-بین دایی چشماش شبیه باباشه...

سعی کرد شوکش را پنهان کند... دم عمیقی گرفت تا از شوک غش نکند... یک دم

صدای دار و عمیق... انگار تمام این مدت نفس نکشیده بود...

به سختی لبخندی زد و لب های لرزانش را گشود...

-آ... آره شبیه باباشه!!!...

اینبار شایلین خندید... بی صدا اما از ته دل... واقعی...

روی نقطه ای که به آن خیره شده بود خم شد و گفت:

-دخترم گرسنش... وقتشه شیر بخوره دایی شایان لطفا برو بیرون...

شایان اختیار رفتارش را از دست داد و با اینکه به شدت سعی داشت شایلین را درک

کند روی تخت نشست و هر دو شانه ی شایلین را محکم در دست گرفت...

با شوک و ترس به چشم های خیس و ناباور شایان نگاه کرد... انگار واقعا حق با او بود...!!!

فریاد شایان شایلین را بیشتر از قبل به وحشت انداخت...
 -بعد از این همه مدت آخرش این بود که دیوونه بشی؟؟؟
 از صدای فریاد بلند شایان در اتاق باز شد و اول سمانه خانم و نازنین و بعد آقای علوی وارد اتاق شدند...

فرم شاد و سرخوش شایلین کم کم به عصبانیت تبدیل شد و هم زمان با پس زدن دست های شایان فریادش را با اشک های درشتش از وجودش خالی کرد...

-مگه من چکار کردم که سرم داد می کشی؟؟؟
 صدای پر گلایه و بغضش اشک همه را در آورد... نازنین دستش را جلوی دهانش گذاشت و همانجا ایستاد...

شایان دیگر تحمل دیدن آن وضعیت را نداشت... با فریاد گفت:
 -با کی داری حرف میزنی دیوونه اون بچه مرده... تمام شد چرا اینطوری می کنی با خودت؟؟؟
 با فریاد و جمله های برنده ی شایان فک شایلین شروع به لرزیدن کرد... "اون بچه مرده.." این جمله برایش از هر چیزی سنگین تر بود...

نای بلند شدن از روی تخت را نداشت اما بلند شد و با همان چشم های خیس به شایان نگاه کرد...

-برو بیرون... حالم داره ازت به هم می خوره...

صدای گریه ی مردانه و پر درد شایان در اتاق پیچید... نفسش به سختی بالا می آمد... می خواست دهان باز کند اما چیزی برای گفتن نداشت...
نازنین با گریه جلو رفت و بعد از گرفت دست های شایان او را عقب کشید...
سمانه خانم با بی حالی جلو رفت و با گرفتن چانه ی شایلین سر او را بلند کرد...
-الهی مادر قربونت بره با کی حرف میزنی؟؟؟ جز ما کسی اینجا نیست که تو...

با جیغ بلند شایلین دهانش قفل شد...
-برین بیرون دست از سرم بردارین...
آقای علوی جلو رفت و محکم دست های شایلین را گرفت... سعی کرد او را روی تخت بخواباند اما شایلین مقاومت کرد و دوباره با فریاد گفت:

-برین منو با دخترم تنهام بذارین... از همتون متنفرم... از تک تکتون متنفرم... می خوام با بچم تنها باشم...

شایان جلوی پای نازنین روی زمین وا رفت و در حالی که با چشم های خیس و نگاهی ناباور به شایلین چشم دوخته بود به زمین چنگ انداخت ...
صدای بلند گریه ی

سمانه خانم و نازنین در جیغ های دیوانه کننده ی شایلین گم بود...

آقای علوی در همان حالت که به سختی دست های شایلین را گرفته بود سرش را

برگرداند و با صدای بلند گفت:

-شایان با دکترش تماس بگیر بیاد اینجا...

اما شایان هیچ صدایی را نمی شنید...

-شایان با تو ام...

نازنین با لکنت گفت:

-من... من تماس می گیرم...

اتاق را ترک کرد و به طرف تلفن رفت...

...ماشین را کنار تلفن همگانی کنار پارکی متوقف کرد و از آن پیاده شد...

به شماره ی شایان که روی در ماشینش حک شده نگاه کرد و بعد از کشیدن یک آه به طرف تلفن راه افتاد...

گوشی را برداشت و شماره گرفت... از حفظ... سریع و بدون اینکه فکر کند... شایان

زمانی که شماره اش را روی در ماشین متین می نوشت حتی احتمال این را هم نمی

داد که شماره اش تنها شماره ایست که متین آن را هیچ وقت از یاد نبرده...

شایان دستی به صورت خیسش کشید و به سختی از روی زمین بلند شد... به پیروی

از نازنین داشت از اتاق خارج میشد که همان لحظه موبایلش به صدا در آمد... بی

اهمیت به آن اتاق را ترک کرد که با صورت غمگین نازنین رو به رو شد...

-موبایلت زنگ می خوره...

چشم هایش را روی هم گذاشت و با بی حالی گفت:

-ولش کن...

نازنین گوشی شایان را از جیبش برداشت و گفت:

-من جواب میدم تو برو یه آبی به دست و صورتت بزن...

سر بی جانش را تکان داد و داشت به طرف دستشویی می رفت اما ناگهان با شنیدن صدای نازنین سر جایش ایستاد...

-آقا متین شمایین؟؟؟

متین نگران و آشفته از صدای لرزان نازنین بعد از چند لحظه کهسعی داشت صدای زمینه را بهتر بشنود گفت:

-بله... میشه گوشو بدین به شایان؟؟؟

بله ای گفت و صدای جیغ و فریاد شایلین جای صدای نازنین را گرفت... همان صدایی که در خواب های شبانه اش می شنید... دقیقا همان صدا...

شایان با یاد آوری حرف های پدرش سریع گوشی را از دست نازنین گرفت و به طرف در رفت... بعد از ترک کردن خانه گوشی را روی گوشش گذاشت و با صدایی که سعی داشت آن را صاف کند گفت:

-سلام...

سردی و کلافگی از صدایش احساس میشد... متین بعد از یک سکوت کوتاه گفت:

-سلام شایان... خوبی؟؟؟

-خوبم داداش تو خوبی؟؟؟

همه چیز مشخص بود... این شایان آن شایانی که انتظار میرفت نبود...

-منم خوبم... ولی تو انگار...

شایان حرف متین را قطع کرد و گفت:

-یکم سرما خوردم... تعریف کن بینم کجایی؟؟؟ چه خبرا؟؟؟

-هیچی سلامتی... نگران شدم تماس گرفتم... اونجا حال همه خوبه؟؟؟

شایان دستش را به دیوار راهرو گرفت تا فشاری که برای خوب نشان دادن حالش به

خودش وارد می کرد را به دیوار انتقال دهد...

-همه خوبن... تو نگران نباش فقط از سفر لذت ببر...

تردید داشت اما پرسید... سوالی را که برای گرفتن پاسخش تماس گرفته بود...

-شایلین... خبری از شایلین نشده؟؟؟

شایان مکث کوتاهی کرد و جوابی که می خواست بدهد را یک بار در ذهنش تجزیه کرد...

-چرا شایلین برگشته... حالش خوبه نگران نباش...

با شوک گفت:

-برگشت؟؟؟

-آره وقتی فهمید تو رفتی و قرار نیست دیگه باهات رو به رو بشهرگشت...

نگاهش رنگ عوض کرد... غمگین شد... دلسرد شد... با اینکه می دانست این همان

چیزیست که به نفع همه است حال خود را درک نمی کرد...

-که اینطور... پس از من فرار کرده بود...؟؟؟

-آره... الان همه چیز خوبه تو هم به زندگیت برس...

سکوت کرد... اما نه یک سکوت معمولی... نه سکوت را حق خودش می دانست و نه

حرف زدن را... و نه حتی بیشتر از این در مورد شایلین پرسیدن را...

-خیالم راحت شد... از خودت بگو... چه خبر؟؟؟

شایان که واقعا توان حرف زدن نداشت چشم هایش را بست و گفت:

-هیچی... می گذرونم...

بعد با فکری که از سرش گذشت پرسید:

-متین؟؟؟ از محیا خبر نداری؟؟؟

این دیگر چه سوالی بود... چه سوال سختی برای متینی که از دروغ گفتن بیزار بود...

-چطور مگه؟؟؟

این تنها پاسخی بود که می توانست بدهد و وجدانش آرام باشد...

-یکی دو بار رفتم که ببینم چیزی کم و کسر نداشته باشه اما هیچ وقت درو باز نکرد...

-که اینطور... با من کاری نداری دیگه؟؟؟ باید برم...

شایان بعد از یک سکوت متفکرانه گفت:

-بازم تماس بگیر... مواظب خودت باش...

-حتما... خداحافظ...

با کلافگی از دست خودش گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف ماشینش

برگشت... داخل آن نشست و بعد از بستن چشم هایش سرش را روی فرمان گذاشت...

...

دست محیا را محکم در دست گرفته و آرام آرام کنار ساحل قدم می زدند... لبخند بر

لب و سرشار از حس با هم بودن... غرق در این رویای به حقیقت پیوسته...

متین نگاهی به آسمان ابری انداخت و چند لحظه چشم هایش را روی هم گذاشت...

در فکر گذر زمان بود... گذر سریع روز ها و ماه ها... بهترینروز های زندگی اش... آنقدر

در لذت از آن ها گم بود که نمی فهمید این روز ها کی می آیند و کی می روند... کی

طلوع می کنند و کی غروب...

روز های آخر پاییز بود و هیچ کدام باور نداشتند که نه ماه از کوچشان می گذرد...

دست محیا را فشرد و با ایستادن مقابل او سد راهش شد... با همان لبخندی که بر

لب داشت به چشم های آبی محیا خیره شد... با شوق... با طمع...

انگار نه انگار که روز هایش با تماشای آن چشم ها می گذشتند...

از لبخندش جان گرفت... انگار این زندگی بود که به او لبخند میزد...

در لبخندش محو

شد... دیوانه وار...

انگار نه انگار که لبخندش فقط به او تعلق داشت...

دست هایش را گرفت... همان دست های گرم و سوزان را... آتش عشق بود که شعله

می کشید... آتش عشق بود که به وجودش حمله می برد... باز هم آن ها را فشرد... با

حرص... حرص خواستنی که انتهایی در کار آن نبود...

عشق از وجودش شعله می کشید... عشق... خود عشق بود...

ضربان قلبش شدت گرفت... وجودش لبریز از این عشق شد...

انگار نه انگار که این عشق خود او بود...!!! خود خودش...

-تا قبل از اینکه این کوچولو بیاد توی دست و پامون باید به فکر یه جای بزرگ تر

باشیم... دو ماه دیگه بیشتر وقت نداریم همین فردا پس فردا بریم چندتا ویلای بزرگ تر

بینیم...

-لازم نیست همین الانم دو تا اتاق خالی داریم... بعدشم من اینجارو دوست دارم حاضر

نیستم ارزش دل بکنم...

متین بعد از یک سکوت کوتاه متفکرانه گفت:

-اگه تو اینطور می خوای پس بی خیال... عصر میریم توی شهر و کلی لباس و اسباب بازی

واسش می خریم...

محیا از این فکر که متین دوباره به فکر خرج کردن یک پول بزرگ افتاده و می خواهد

به هر طریقی که شده آن را به باد دهد خندید و گفت:

-باشه هر چی تو بگی...

-چرا می خندی مگه نباید بالاخره این چیزارو بخریم؟؟؟ محیا خنده اش را کنترل کرد گفت:

-نه به این خندیدم که مثل همیشه یه پولی اضافه اوردی و تا خرجش نکنی آروم نمی گیری...

لبخند روی لبش نشست... واقعا همینطور بود... این ویژگی اش از کسی پنهان نبود...

-نگران نباش کم نمیاریم... نهایتش یه روزی حساب من خالی میشه مجبور میشم کلاه

حصیری بذارم و کنار دریا بلال بفروشم... تو با این مشکلی داری؟؟؟

-نه منم بچه رو با چادر گل گلی می بندم به کمرم و آب نمک درست می کنم...

با تصور محیا در آن وضعیت خندید و گفت:

-در کنارش باید پول خورد هم جدا کنی و بازارو هم گرم کنی... زن گرفتم واسه همین کارا دیگه...!!!

محیا با طلبکاریه ساختگی در ظاهرش گفت:

-چقدر شبیهه پدرت شدی یه لحظه... کلمه ی زن که از دهنش خارج میشه بوی

تحقیرش آدمو خفه می کنه...

باز هم تشبیه... محیا بعد از این همه مدت هنوز نفهمیده بود که این تشبیه کردن تا

چه حد متین را آزار میدهد...

-خسته نشدی؟؟؟ می خوای برگردیم؟؟؟

محیا سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و گفت:

-من از پیاده روی خسته نمیشم ولی این کوچولوی شیطونت امروز کشت منو از بس
تکون خورد... بیا یکم بشینیم...

دوباره لبخند به صورتش هجوم برد و بعد از گرفتن دست محیا به طرف نیمکتی در
همان نزدیکی راه افتادند...

...

به ماشین تکیه داده و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود... گم در افکاری که خودش
هم از آن ها سر در نمی آورد... با پایش چند بار به زمین ضرب گرفت و بعد سرش را
بلند کرد... چشمش به نقطه ای ثابت شد... همان تابلویی که هر بار وجودش را در هم
می شکست... هر بار هزار بار می کشت و زنده اش می کرد...
هر چه تلاش می کرد نمی توانست به آن تابلو نگاه نکند... نمی توانست... نگاهش
قصد کشتن روحش را داشت...
"مرکز درمان بیماری های روانی..."

فکرش را هم نمی کرد که روزی شایلین سر از این مکان در آورد...
با خارج شدن سمانه خانم و شایلین از در مرکز به طرف آن ها رفت و مثل همیشه
اولین نگاهش به صورت سرد و یخی شایلین دوخته شد...
سه ماه گذشته بود اما انگار همان لحظه و همان ساعت به این حال و روز دچار شده
بود... عین روز اول... درست همان دختر شکست خورده و رنگ پریده ای که اگر کسی
رویای ساختگی اش را نقض می کرد تمام دلش برای زندگی کردن را از دست

میداد... و این خواست پزشک بود که اطرافیانش تنها دارایی اش که همان رویا بود را باور کنند...

شایان با نگاهی سوال ها از سمانه خانم پرسید... سوال های تکراری... سوال هایی که هر بار پاسخشان هم مثل خودشان یکی بود... یک تکرار مداوم که در سر تکان دادنی با تاسف خلاصه میشد... یعنی بی نتیجه... یعنی هیچ... یعنی...

آهی کشید و در ماشین را برای شایلین باز کرد... تا به ماشین رسید چند بار ممکن بود زمین بخورد که هر بار سمانه خانم مانع شد...

شایان ماشین را دور زد و سوار شد... نگاهی به سمانه خانم و شایلین انداخت و گفت:
-ناهار و بیرون بخوریم؟؟؟

سمانه خانم با تردید به شایلین نگاه کرد اما همین که خواست تایید کند شایلین گفت:
-نه اول منو ببرین خونه... متینا تنهاست می ترسم بیدار بشه و گریه کنه...

شایان با لبخندی ساختگی گفت:

-نه به نازنین میگم بره پیشش... خوبه؟؟؟

با نگاه محکم و سرد شایلین فهمید که باید بی خیال ناهار شود و بهخانه برگردد...

وارد خانه شدند... شایلین بلافاصله از شایان سبقت گرفت و به طرف اتاق سابق شایان

که حالا اتاق خواب او بود رفت... سادگی اتاق و دور بودن از خاطرات شخصی دلیل

این بود که اتاق شایلین فعلا بی استفاده شود...

شایان کلید را روی اپن آشپزخانه انداخت و به چهره ی محزون مادرش چشم

دوخت... هنوز چیزی از آن نگاه نگذاشته بود که نگاه سمانه خانم به در اتاق شایان افتاد... شایلین با شوک و ترس از اتاق خارج شد و بدون اینکه چیزی بگوید مشغول گشتن خانه شد...

سمانه خانم یکدفعه از روی مبل بلند شد و شایان نگاه مضطربش را به شایلین دوخت تا هدف او را بفهمد...

-چی شده شایلین چیزی لازم داری؟؟؟
-متینا کو؟؟؟ دخترم نیست...

همینطور که نفس نفس زنان خانه را زیر و رو می کرد مدام اینیکی دو سوال را همراه با سوال هایی مشابه زیر لب تکرار می کرد... شایان جلو رفت و دست شایلین را گرفت:

-حتما رفته با دوستاش بازی کنه... بیا بشین یه چیزی بخوریم بعد با هم دنبالش می گردیم...

اشک دوباره به چشم های شایان و سمانه خانم هجوم برد... شایان اما مقاوم تر بود...

هیچ کدام از این رفتار های شایلین که بار ها در روز تکرار می شدند برای کسی عادی نشده بود... هر بار اشک همه را به چشم هایشان دعوت می کرد...

-چی داری میگی شایان؟؟؟ دختر من هنوز سه ماهشم نشده چطوری بره بازی؟؟؟
نکنه یکی دزدیده باشدش؟؟؟

با گفتن این حرف آنقدر به هم ریخت که شایان و سمانه خانم هم دزدیده شدن متینای خیال شایلین را باور کردند!!!...

دست شایان را پس زد و به طرف اتاق ها رفت... در اتاق خواب پدر و مادرش را باز کرد و بعد از زیر و رو کردن آن برگشت... این بار اشک نگرانی صورتش را خیس کرده بود... با همان حال آشفته دستگیره ی اتاق خودش را گرفت و در آن که برای مدتی طولانی بسته بود را باز کرد... وارد اتاق شد اما قطع شدن صدای پاهایش نگاه در مانده ی شایان و سمانه خانم را متعجب کرد... شایان به طرف اتاق راه افتاد و وارد آن شد... شایلین مقابل عکس بزرگ متین که هنوز به دیوار اتاقش متصل بود ایستاده و بی حالت و عادی به آن خیره شده بود...

شایان جلو رفت و خواست چیزی بگوید که شایلین در همان حال که به عکس خیره بود با حالتی گیج و مبهوت گفت:

-متین؟؟؟

اشک چشم هایش صورتش را خیس کردند...

شایان هنوز با نگرانی به شایلین نگاه می کرد اما یکدفعه نفهمید چهفکری از سر شایلین گذشت که هر دو دستش را روی گوش هایش گذاشت و همینطور که سرش را می فشرد زد زیر گریه و روی زمین نشست... اینبار جیغ و فریاد...

همان حالت های

همیشگی... همان حمله های وقت و بی وقت...

-متین؟؟؟ بچم مرده؟؟؟ شایان متینای من مرده؟؟؟

اولین باری بود که این جمله را به زبان می آورد... قبلا حتی از شنیدنش هم دیوانه میشد...

شایان کنار شایلین زانو زد و دست های او که محکم به صورت خودش چنگ می انداخت را گرفت...

-ولم کن... دخترم مرده ولم کنین... بذارین بمیرم... دخترمو بردن...

آنقدر سست و ضعیف بود که شایان به راحتی دست هایش را گرفته بود و او در میان همین اندک فشاری که شایان به دست هایش وارد می کرد ضجه میزد و در خود می پیچید...

-ولم کن... ولم کن باید متینو بینم شاید اون بدونه متینای من کجاست... متین من کو؟؟؟ دخترم کو؟؟؟ زندگیم کو؟؟؟ خوش بختیم کو؟؟؟ چه رویای ویران و قشنگی...

سمانه خانم به طرف اتاق دوید و کنار شایان که هنوز دست های شایلین را محکم گرفته تا مبادا آسیبی به خودش برساند نشست... سرنگ حاوی آرامبخش را به دست شایان داد و خودش دست های شایلین را که هنوز دیوانه وار جیغ می کشید گرفت... دیگر همه کار خودشان را بلد بودند... دیگر همه می دانستند ایستادن و غصه خوردن دردی را از شایلین دوا نمی کند...

...

ماشین را گوشه ای از حیاط ویلا پارک کرد و رو به محیا گفت:

-تو برو داخل من اینارو میارم...

حرف متین را با سر تایید کرد و در را باز کرد... هنوز در را نبسته بود که نگاهی به

نقطه ای از در ماشین خیره ماند... نگاهی به متین که مشغول برداشتن بسته ها و نایلون های خرید از ماشین بود انداخت و دوباره به همان نقطه ی عجیب... سرش را

پایین تر برد و با دقت بیشتری نگاه کرد... شماره ای حک شده روی در و اسم شایان

کنارش... با تعجب گفت:

-متین؟؟؟ این دیگه چیه؟؟؟

رد نگاه محیا را گرفت و متوجه منظورش شد... بی اختیار لبخند عمیقی زد و گفت:

-ندیده بودیش؟؟؟ شبی که با شایان خداحافظی کردم شمارشو روی در نوشت... نگران بود فراموشش کنم...

محیا در فکر فرو رفت و لبخندی روی لبش نشست... با یاد شایان...

با یاد تمام خوبی

هایش... با یاد روز های خوش خودش و شایان قبل از آشنایی با متین... با یاد اینکه

همیشه در سخت ترین شرایط او بود که می توانست لبخند بر لبش بیاورد... وقت

هایی که دنیا به او پشت کرده بود اما شایان باز هم می خندید و میخنداند... حتی

اگر تمام دنیا می رفتند شایان بود... شایان بود که امید میداد... شایان بود که خوش

بینی اش را به همه منتقل می کرد... شایان بود که همیشه ساده و پاک می دید و

اعتماد می کرد... به یاد آورد زمانی که همه برای در خطر افتادن زندگی شایلین و متین

نگران بودند اما شایان به او اعتماد کرد... به یاد آورد که شایان چطور به رویش لبخند

زد و با وجود عصبانیتش باز هم او را از خود نرنجاند... این شایان بود که همیشه بود... حتی حالا... شایان بود که برای راحتی متین بار سنگین درد خواهرش را به

تنهایی روی دوشش گذاشته و می کشید...

-کجایی؟؟؟ چرا نمیری داخل؟؟؟ از فکر

بیرون آمد و گفت:

-یهو دلم واسش تنگ شد... اما حیف...

متین هم با نگاهی متاثر گفت:

-حیف که چی؟؟؟

-حیف که نمی تونم باهاش تماس بگیرم...

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-ولی تو می تونی... همین الان باهاش تماس بگیر مطمئنم خوشحال میشه...

متین بسته هایی که در دست داشت را کمی جا به جا کرد و گفت:

-چند بار باهاش تماس گرفتم... هر وقت رفتم بیرون دوباره تماس می گیرم تو نگران نباش...

محیا با فهمیدن این که متین با شایان در تماس است چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد بعد به

طرفش رفت و در حالی که دو سه تا از بسته های سبک وزن را از روی دستش بر می داشت

گفت:

-از شایلین چیزی نگفت؟؟؟

نمی خواست با حرف زدن در مورد شایلین حتی لحظه ای دل محیا را بلرزاند...

-چکار می کنی بده به من اونارو خودم میارم...

-سنگین نیستن... متین چرا جواب منو نمیدی پرسیدم از شایلینخبری شده یا نه؟؟؟

کلافه شد... حالتی که این مدت کمتر به سراغش می آمد...

-بله... بله عزیز من شایلین برگشته و شاد و خوشحال داره پیش خانوادش زندگیشو می کنه...

همین که محیا خواست حرف بزند متین گفت:

-نمی خوام دیگه چیزی بشنوم...

با این حال محیا گفت:

-چرا تا الان بهم چیزی نگفتی؟؟؟

از دلخوری محیا با همان حالت کلافه چشم هایش را بست و نفسش را با صدا بیرون داد...

خواست چیزی بگوید اما می دانست با حالی که دارد حتما محیا را دلخور می کند

برای همین راهش را گرفت و با قدم های بلند به طرف در رفت...

وارد ویلا شد... ایستاد... بدون اینکه به در نگاه کند یا به روی خودش آورد منتظر ورود محیا

بود...

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در نفس آسوده ای کشید و خواست دوباره به راه

بیفتد اما صدای محیا مانعش شد...

-همین الان با شایان تماس بگیر و حال شایلینو بپرس...

متین برگشت... به صورت بی حالت و سرد محیا نگاه کرد و گفت:

-تو چرا نگران شایلین شدی؟؟؟

بغضش ترکید... بغضی که از همان لحظه ی اول برای فرو دادن آن به خود فشار می آورد...

بسته ها را روی اولین مبل گذاشت و سرش را چرخاند که متین متوجه گریه اش نشود...

-چون دوست ندارم اون بهت نیاز داشته باشه و حضور من باعث عذابش بشه...

متین با حرص گفت:

-امان از این فداکاری های زنانتون که باهاش منو گرد کردین گذاشتین روی زمین و دارین به

هم پاس میدین...

ناگهان چشم های محیا به طرف متین چرخیدند... نگاه خیسش را بهاو دوخت و با بغض گفت:

-چی گفتی؟؟؟ من تو رو...؟؟؟

نتوانست ادامه ی حرفش را بزند... نفس عمیقی کشید و با صدایی صاف تر گفت:

-من تو رو پاس دادم؟؟؟ یعنی چی متین تو الان دیگه پدر بچمی من کی این حرفو

زد...؟؟؟ من فقط گفتم نامردیه اگر که اون بهت نیاز داشته باشه و تو حتی حالشو نپرسی...

بدون اینکه منتظر عکس العملی از طرف متین بماند موبایلی که تازه خریده بود و جز متین کسی شماره اش را نداشت را برداشت و شماره ای گرفت...

متین با تعجب به او نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که محیا به طرفش رفت و زیر نگاه متعجبش گوشی را به طرفش گرفت... باز خواست چیزی بگوید اما شنیدن صدای شایان از پشت خط دهانش را قفل کرد و چشم هایش از حدقه بیرون زدند...

محیا با اشاره از او خواست که جواب بدهد اما وقتی حرکتی از متین ندید برای تهدید او گوشی را روی گوش خودش گذاشت... همین که خواست دهان باز کند متین گوشی را از دستش کشید و آن را با حرص به گوشش چسباند...

-سلام...

از سلامش پیدا بود چه درصدی از عصبانیت را زیر پوست خود پنهان کرده... محیا از شناخت خودش نسبت به متین پوزخندی به او زد و از او فاصله گرفت...

صدای متین می توانست بهترین تسکین برای شایان باشد... همان لحظه که بالای سر شایلین خواب و بیمار نشسته و درد او را به دوش می کشید...

-سلام بی معرفت...

متین با شنیدن این حرف محیا را برای کاری که کرده بود در دل تحسین کرد و گفت:

-شرمندم نکن شایان...

هر کدام به نحوی خسته و کلافه بودند... هر کدام به نوعی سعیداشتند آتشی را پنهان کنند...

-تو نمی خواهی برگردی؟؟؟ این سفر چرا اینقدر طولانی شد دلم واست تنگ شده...

او هم دلتنگ بود... اما نه به اندازه ی شایان... او هم دل داشت ...

اما دلی ساییده

شده و محکم... دلی درد دیده و استوار...

نمی دانست چه باید بگوید... نمی خواست با گفتن این که دیگر هیچ وقت قصد

برگشتن ندارد دل شایان را بشکند... آهی کشید و با پرسیدن سوالی که محیا منتظر

آن بود از جواب دادن به سوال شایان طفره رفت...

-شایلین حالش خوبه؟؟؟

شایان آهی کشید و به صورت رنگ پریده ی شایلین نگاه کرد ...

دستی به موهایش

کشید و دوباره آه... ناگهان فکری از سرش گذشت... آن روز اولین باری بود که شایلین

مردن نوزادش را به زبان می آورد و تنها دلیل این باور صحیح دیدن عکس متین بود...

دلش می خواست یک بار شایلین را تا مرز مرگ و نابودی ببرد ولی او را صحیح و سالم

بازگرداند... دلش می خواست یک بار او را بکشد و زنده کند تا اینکه بنشیند و در روز

بار ها مردن او را تماشا کند...

-متین یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟؟؟

مگر می توانست نه بگوید؟؟؟ بعد از این همه احساس شرمندگی...؟؟؟ -تو جون بخواه...

-فقط یک بار بیا و بینش بعدشم برو و دیگه پشت سرتو نگاه نکن...

تمام توانش را برای نه گفتن جمع کرد اما همین که خواست درخواست شایان را رد کند شایان گفت:

-شایلین وضعیت خوبی نداره...

دهانش باز ماند... چند لحظه سکوت و بعد یک نگاه مردد به محیا...

-چی شده؟؟؟

-تو بیا خودت می فهمی...

-شایان با این کار حال هر دومون بد تر میشه... اینو ازم نخواه...

شایان چشم هایش را بست و گفت:

-حال شایلین از اینی که هست بدتر نمیشه...

نگران شد... کم کم داشت تعبیر خواب های شبانه اش را درک می کرد...

-د آخه بگو بینم چی شده؟؟؟

-دیوونه شده... واضح تر از این بگم؟؟؟ شایلین روانی شده... بازم واضح تر بگم؟؟؟ نه

ماه یه بچه رو توی بدن خودش نگه داشته و بعد بدون اینکه انتظارشو داشته باشه

اونو از دست داده...

برق شوک و وحشت از چشم های متین بیرون زد... همانجا که ایستاده بود یکی دو

قدم عقب عقب رفت تا به مبل رسید و متوقف شد... طول کشید تا خودش را از آوار

حرف های شایان بیرون بکشد... طول کشید تا بتواند دوباره لب باز کند...

-ب... بچه...؟؟؟

اینجا بود که محیا جواب سوالش را گرفت... اما کمی اشتباه... کمی قشنگتر از

واقعیت... کمی نزدیک به اینکه جنینی که در دل داشت را فرزند دوم متین به حساب

بیاورد و زندگی خودش را بر باد رفته...

-چی میگی شایان؟؟؟ شایلین کی حامله شد که من نفهمیدم؟؟؟ کم مانده بود بزند زیر گریه...

کم مانده بود روی زمین بنشیند و مثل یک بچه به حال

خودش و هر کسی که با او درگیر شده زار بزند...

محیا هم با شوک و نگرانی به متین چشم دوخته بود... چه می گفت؟؟؟ چکار می کرد؟؟؟

نفهمید شایان چه گفت که متین با صدایی تحلیل رفته گفت:

-من دو سه ساعت دیگه اونجام...

بغض به گلویش چنگ انداخت... بغض حسادت... بغض این تصور که متین حالا برای

دیدن بچه ی شایلین به تهران خواهد رفت... چه تضمینی به برگشتنش بود؟؟؟

عشق؟؟؟ برای متین عقل محور؟؟؟ زنی که هنوز اسمش در شناسنامه اش جاخوش

کرده بود و بچه ی او را انتخاب می کرد یا زن صیغه ای که هیچ چیز جز یک احساس

پاک در دست نداشت؟؟؟ کدام را؟؟؟ این واقعیت داشت... این که شایلین هنوز همسر قانونی

متین است...

گوشی را پایین آورد و زیر نگاه سنگین و خیس محیا چند لحظه با سکوت به نقطه ای

خیره شد... محیا به سختی دهان باز کرد و آرام گفت:

-چی شده؟؟؟

به محیا نگاه کرد... به محیایی که خیال می کرد دوباره عشقش را از دست داده اما

خبر نداشت که متین حتی یک لحظه به این چیزها فکر نکرده ...

خبر نداشت هر

اتفاقی که بیفتد متین محیا را برای خودش می داند و خودش را برای محیا...

از شدت فشار اعصاب گوشی را با حرص روی زمین کوبید و دستش را روی پیشانی

اش گذاشت...

محیا به تکه های گوشی که هر کدام به یک طرف پرتاب شده بودند نگاهی انداخت و

مهر تایید زد روی افکار آشفته اش... بدون هیچ حرفی به طرف اتاق خواب دوید و در را

محکم به هم کوبید...

سرش را به دیوار تکیه داده و دیوانه وار اشک می ریخت... دلش پر بود... از همه چیز و متین

که همه کسش بود...

متین در زد و وارد شد... با دیدن محیا که مثل دختر بچه ای آواره و تنها گوشه ای کز

کرده و اشک می ریخت وجودش در هم مچاله شد... در را بست و آرام آرام به طرف او

رفت... کنارش روی زمین نشست...

-منو ببخش... از دستت عصبانی شدم ببخش که ناراحتت کردم...

همچنان اشک می ریخت... اما قلبش آرامشی که نیاز داشت را به دست آورده بود...

متین دوباره گفت:

-بیا با هم بریم تهران من یه سر میرم شایلینو می بینم و میام...

امیدوارم که درک

کنی... اینطور که شایان می گفت سقط شدن بچه واسش خیلی گرون تمام شده...

-سقط شده؟؟؟

-آره ظاهرا نتونسته به دنیا بیاردش... خودت خواستی تماس بگیرم محیا و گرنه من...

محیا میان حرف متین پرید و گفت:

-پشیمون نیستم... برو ببینش... ولی تنها برو من تحمل برگشتن ندارم...

آرام شده بود... اولین بار بود که مرگ کسی آرامش می کرد... حق هم داشت...هر

کسی که بود آرام میشد...

-از من دلخوری؟؟؟

محیا سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه... یکم دلم گرفته بود... فقط همین...

-خیله خب بسه دیگه... گریه نکن واسه چشمت و بچه خوب نیست...

از این که هنوز به فکر چشم هایش بود در میان گریه لبخندی زد و گفت:

-متین من تو رو پاس ندادم... هیچ وقت هم این کارو نمی کنم...

حرفی که امروز زدی

منو جلوی خودم خیلی ضایع کرد... خیلی... حس کردم از عشقم مطمئن نیستی...

حس کردم هر حسی که بهت دارم رو نمی بینی...

-اون حرفو توی عصبانیت زدم درکم کن...

چشم هایی که حالا آرامش خود را پیدا کرده بودند به چشم های متین دوخت و گفت:

-منتظرتم تا برگردی...

-فردا شب تولد مامان فسقله مگه میشه برنگردم؟؟؟

با صدای خسته و پر بغض حرف قشنگ زدن مرد می خواهد!!!...

در میان سیل دلهره و

نگرانی لبخند زدن... مرد می خواهد...

محیا که انگار تولد خودش را از یاد برده بود با تعجب گفت:

-شب یلداست؟؟؟

-بیشتر تولد خانومه منه تا شب یلدا...

محیا هم لبخند زد... اما برعکس متین واقعی و از ته دل...

-من و نی نی منتظرت می مونیم...

با حرص لپ محیا را کشید و گفت:

-فدای تو و نی نی بشم...

لبخندی زد و از روی زمین بلند شد... فقط یک کت از کمد لباس هایش خارج کرد و

آن را روی دستش انداخت بعد با گرفتن دست محیا او را هم بلند کرد...

-مطمئنی شب نمی ترسی؟؟؟

مطمئن نبود اما سرش را تکان داد... با تردیدی پنهان برای آسوده کردن خیال متین...

-پس در هارو قفل کن و بخواب باهات تماس می گیرم... سعی می کنم زود برگردم...

مواظب خودت باش...

باز هم سرش را تکان داد... بدون هیچ حرفی... بدون اینکه ذره ای از نگرانی اش را بروز دهد...

متین خداحافظ آرامی گفت و اتاق را ترک کرد... هنوز از در ویلا خارج نشده بود که صدای محیا را شنید...

-متین...؟؟؟

انگار یک عمر صدایش نکرده بود... ایستاد و سرش را برگرداند ...

-می خوای اصلا نرم؟؟؟

-نه... فقط یادت نره منتظرتم...

...

چه شهر آشنایی...!!! یک آشنای بی رحم...یک آشنای نامرد...

چه خاطرات تلخی...!!! چقدر حسرت... چقدر عذاب... چقدر درد...

چه هوای کثیفی...!!! از همان لحظه ی اول ریه هایش شروع به سوزش کردند... نه از

آلودگی هوا... از آلودگی خاطرات... از تلخی آن ها...

صدای آشنای شلوغی و همهمه ی آن شهر برایش مثل تیغی شور بود که بر روی زخم

های کهنه اش کشیده میشد... زمینه ی خاطراتش بود...

زمینه ی تمام تلخی ها همین محیط بود... همین هوا و همین صدا!!!!...

آنقدر در خودش گم بود که نفهمید کی به آپارتمان آقای علوی رسیده... نگاهی به ساعت انداخت... از یک بعد از نیمه شب گذشته بود...

در این فکر بود که چطور در بزند که کسی را از خواب بیدار نکند... آه عمیقی کشید و ماشین را گوشه ای پارک کرد اما همین که خواست پیاده شود با دیدن شایان که بی تاب و بی قرار جلوی در آپارتمان قدم میزد چند لحظه بی حرکت ماند... انگار تازه می فهمید چقدر دلتنگ است... عمق دلتنگی اش تازه داشت خود را به نمایش می گذاشت...

شایان متوجه ماشین متین شد و دست از قدم زدن کشید... او هم بی حرکت ماند...

او هم حال متین را داشت...

مدتی طول کشید تا به خودش بیاید و وقتی آمد به طرف متین که هنوز در ماشین نشسته بود به راه افتاد... هنوز شایان به ماشین نرسیده بود که ابروهای متین بی اختیار به هم چسبیدند و از ماشین پیاده شد...

هر دو شکسته... هر دو غمگین... هر دو له زیر درد و رنجی که به آن دچار بودند...

اینبار اما متین کمتر و شایان بیشتر... برعکس همیشه...

شایان متین را محکم در آغوش کشید... بی مقدمه و حاشیه... بدون حرف و حتی سلام...

مدتی در همان حالت ماندند... جان گرفتن را فقط خودشان احساس می کردند... باز شدن راه نفسشان را هم همینطور...

هر دو با هم وارد خانه شدند... بی سر و صدا...

خانه در تاریکی مطلق بود... متین مستقیم راهش را به طرف اتاق شایلین پیش گرفت
 اما با صدای شایان سر جایش ایستاد و به او نگاه کرد...
 -اونجا نیست... توی اتاق منه...
 با شایان همراه شد و به طرف اتاق او رفتند... شایان جلوی در ایستاد و گفت:
 -بیدارش نکنیا... ببیندت اینجا قیامت به پا میشه بذار فردا صبح که بیدار شد ببینش...
 متین سرش را تکان داد و گفت:
 -بیدارش نمی کنم نگران نباش... تو برو بخواب من حواسم هست...
 -نازنین رفته خونه ی پدرش من نمیرم بالا... توی اتاق کناری می خوابم تو هم بیا
 همونجا بخواب تا صبح بشه...
 باز هم با حرکت سر جواب شایان را داد و وارد اتاقی که شایلین در آن خواب بود شد...
 در را آرام پشت سرش بست و به شایلین که روی تخت یک و نیمفره ای آرام به
 خواب رفته بود نگاه کرد... بغض از همان لحظه ی اول به گلویش چنگ انداخت ولی
 سعی کرد آن را سرکوب کند و آرام آرام به طرف تخت راه افتاد...
 با اولین نگاهی که به صورت لاغر و رنگ پریده ی شایلین انداخت فهمید که این مدت
 چه به او گذشته... کنار تخت نشست و بعد از کشیدن یک آه از اعماق وجود پر دردش

دستش را آرام روی دست شایلین گذاشت... دیدن شایلین در آن حال و روز برایش سخت بود... با اینکه می دانست قرار است با وضعیت غافلگیر کننده تری از شایلین رو به رو شود...

از ترس اینکه مبادا او را بیدار کند مدتی بعد از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد... با کمری خمیده تر از قبل... با قلبی شکسته تر از همیشه... در را بست و به دیوار کنار آن تکیه داد... در همان حالت روی زمین نشست و یکی از پاهایش را دراز کرد... سرش را به دیوار تکیه داد و نفهمید از خستگی کی خوابش برده... صدای ضعیف گریه ای در سرش پیچید... صدای همان ناله هایی که هر شب خواب را از چشمش می گرفتند... با وحشت چشم باز کرد و خودش را پشت در اتاقی که شایلین در آن بود دید... هوا کم کم داشت روشن میشد اما فضای خانه همچنان غرق در تاریکی و سکوت بود...

هنوز در حال و هوای خوابش به سر می برد اما همین که خواست مثل هر شب باور کند که این یک رویا بوده دوباره همان صدا به گوشش رسید... وحشتش بیشتر شد و یکدفعه خودش را از روی زمین جمع و جور کرد... برق وحشت از چشم هایش بیرون

زده و عرق سرد روی پیشانی اش خود نمایی می کرد... دوباره همان صدا... اینبار به طوری که تردیدش را محو کرد و خودش را در دنیای واقعی دید...

صدا واقعی بود... از

پشت دیواری که به آن تکیه زده بود...

بدن سست و بی حالش را به سختی از زمین کند و سعی کرد بر ضعفش غلبه کند...

دستش را به طرف در نیمه باز برد و آرام آن را باز کرد...

شایلین پشت به متین لبه ی تخت نشسته و از پنجره به آسمان صبح خیره شده

بود... هر چند لحظه یک بار ناله ای از وجودش بلند میشد و در و دیوار خانه را وادار به گریه می کرد...

شوکه شده بود... شایلینی که به خاطر داشت با کسی که مقابل چشمش می دید یک

دنیا متفاوت بود... این کجا و آن کجا...

خواست یک قدم به طرف او بردارد اما با بلند شدن صدای شایلین که هنوز هم متوجه

متین نبود سرجایش میخکوب شد...

—خدایا مواظب دختر من باش... خدایا متینای منو بهم برگردون... شنیدن این اسم برای

هیچ کس به اندازه ی متین غافلگیر کننده نبود ...

تمام وجودش

به لرز افتاد... از درون داشت متلاشی میشد... از دیدن این همه عشق که باعث

شکست شایلین شده بود... از اینکه دیگر کاری برای او از دستش بر نمی آمد و می

دانست این آه و ناله ها گریبان زندگی اش را رها نخواهند کرد...

نمی خواست حرفی بزند... نمی خواست شایلین را متوجه حضور خودش بکند اما بی

اختیار لب های لرزانش را گشود و گفت:

-شایلین...؟؟؟

سرش را برگرداند... آرام... بی صدا...

مدتی به متین خیره شد... بدون اینکه حالت عجیبی از خود نشان دهد... بدون اینکه

حتی خودش بفهمد چه مدت است که او را ندیده... عادی عادی...

متین هنوز در شوک به سر می برد که انگشت اشاره ی شایلین جلوی بینی اش قرار

گرفت و با صدایی آرام گفت:

-هیس... شاید دخترم همین اطراف باشه... هیچی نگو بیدارش میکنی...!!!

اشک جلوی دیدش را گرفت اما انگشت اشاره ی شایلین را می دید که چطور کم کم به

لرزش در آمد... همینطور چشم هایش که هر لحظه آرامش خود را از دست می دادند...

ناگهان با همان دست متشنج به لب پایینش چنگ انداخت و چشم هایش از حدقه

بیرون زدند... هوا هنوز تاریک بود اما می دید... می دید که این دختر به خاطر او

چطور از مرز مرگ رد کرده...

با بلند شدن ناگهانی شایلین از روی تخت نفس متین بند آمد و ناخود آگاه یک قدم

عقب رفت و به دیوار چسبید... اشک روی صورتش می چکید و او حتی اختیار تکان دادن

خودش را نداشت...

شایلین بی توجه به متین با همان حال که هر لحظه از قبل متشنج تر میشد شروع به

گشتن اتاق کرد... از زیر تخت گرفته تا کمد دیواری و کشاب هایزیر آن...

-متینا؟؟ متینا مامان کجایی؟؟؟

هر چه بیشتر می گشت اشک هایش هم بیشتر از قبل شدت می گرفتند...

-دخترم دل مامان واست تنگ شده می دونی چند روزه ندیدمت؟؟؟ اهل آن خانه انگار گوش

به زنگ این صدا بودند... اول شایان و بعد سمانه خانم وارد

اتاق شدند و به متین که به دیوار چسبیده و با نگاه شوکه و خیسش به شایلین چشم

دوخته بود نگاه کردند...

شایان که انتظار این حال را از متین داشت رو به سمانه خانم کرد و گفت:

-مادر بی زحمت شما یه آب قند واسه این بیارین...

بعد به طرف شایلین که هنوز مشغول زیر و رو کردن اتاق بود رفت و دست های او را از پشت

گرفت...

صدای ضعیف ناله های شایلین با گرفته شدن دست هایش به جیغ و فریاد های

معمول تبدیل شد... شایان همینطور که دست های شایلین را گرفته بود خود او را با

خودش به طرف کشوی میز کشید و یک سرنگ از آن خارج کرد ...

شایلین همچنان داد

می کشید و سعی داشت خودش را از شایان جدا کند...

اینجا بود که متین به خودش آمد... انگار از دنیایی دیگر به آن اتاق افتاد و چشم

هایش رنگ عوض کردند...

آرام آرام جلو رفت.

شایان با نگاهی پر درد به متین و شایلین چشم دوخت و آرام گوشه ای نشست...

زانوی غم بغل گرفت... به حال خواهرش... به حال رفیق و برادرش... به حال هر کسی که در این داستان نقش داشته...

...

آنقدر آرام خوابیده بود که انگار نه انگار همین یک ساعت پیش قلب همه را از تپش بازداشته بود...

متین بالای سرش نشسته و به صورت بی رنگ و روحش خیره شده بود و شایان هنوز نای بلند شدن از همان نقطه ای که ساعتی پیش آنجا نشست و بد بختی خواهرش را تماشا کرد را نداشت...

صدا از کسی در نمی آمد... تنها کسی که در آن ساعت خود را وادار به سر پا ایستادن و نباختن خود کرده بود سمانه خانم بود که مشغول آماده کردن صبحانه برای خانواده ی غم زده اش شده و مثل همیشه بی صدا و در خفا اشک می ریخت...

بالاخره شایان تکانی به خودش داد و بعد از کشیدن یک آه پر بغض متین را با صدایش از حال و هوایی که در آن بود بیرون آورد...

-پاشو... پاشو بریم آپارتمان یه سری به زندگیت بزن بعدشم برو خونه ی آقا

مسعود... آقا مراد چند روز پیش می گفت منیره خانم از بی تابی واست مریض شده

افتاده توی رخت خواب... حتما بهش سر بزن...

چشم های نیمه بازش را آرام به طرف شایان چرخاند و گفت:

-باید برگردم... نرم بهتره کم کم عادت می کنن...

شایان دستش را به زمین تکیه داد و در حالی که بلند میشد آخ غلیظی گفت... بعد رو

به متین کرد و با صورتی که از درد بدن خشک شده اش در هم کشیده شده بود گفت:

-آخه کی کجا منتظرته که باید بری... موندم این همه مدت چطور تنهایی رو تحمل

کردی... حالا که اومدی...

متین حرف شایان را قطع کرد و گفت:

-باید برگردم شایان... حالا که رفتم سعی نکن بیشتر از این به گذشته برم گردونی...

دارم خوب و آرام زندگیمو می کنم...

از روی تخت بلند شد و دوباره نگاهش را به صورت شایلین دوخت...

-این آرامش همون چیزیه که همیشه می خواستم با این حال مسئول حال شایلین منم...

بعد به شایان نگاه کرد...

-شماره موبایلمو بهت میدم شایان... فقط قول بده غیر از حال شایلینچیزی از این

شهر و آدماش واسم نگی... قول بده زندگی رو واسم سخت نکنی...

شایان نگاهی سرزنشگرانه به متین انداخت و گفت:

-مسئول حال شایلین تو نیستی... منم نه شمارتو می خوام و نه بهم بده که یوقت

مزاحم آرامشت نشم...

به طرف در رفت اما یکدفعه شانه اش توسط متین کشیده شد...

-منظورم این نبود... سعی کن درکم کنی بعد از این همه درد و رنج انتظار نداشته باش اونی باشم که یادته...

شایان برگشت و به متین نگاه کرد... متین گفت:

-گوشیتو بده شمارمو بزنم...

بعد دستش را به طرف جیب شایان برد که موبایلش را بردارد اما شایان دستش را

گرفت و هر دو به چشم های هم نگاه کردند...

-درکت می کنم... لازم به این کار نیست...

نگاه متین رنگ درماندگی و اصرار گرفت...

-شایان خواهش می کنم... سرم داره از درد منفجر میشه تو دیگهبهش اضافه نکن...

اگر که حتی یک درصد احساس کنم ازم دلخوری همه چیز واسم سخت میشه...

شایان دستش را به بازوی متین زد و با یک لبخند مصنوعی گفت:

-مگه تا حالا پیش اومده که از تو دلخور بشم؟؟؟ نمی خوام شمارتو داشته باشم فقط

دلتنگی رو بیشتر می کنه... مثل همین چند ماه خودت باهام تماس بگیر فقط به خاطر من یه

سر به منیره خانم بزن... نگرانشم...

متین با تردید گفت:

-ولی شایان...

-ولی و شایان نداره... متین این پیر زن پیر مرد عمرشون به دنیا نیست فردا یه اتفاقی

بیفته عذاب وجدان دست از سرت بر نمی داره ها...

با تاسف به حال خودش سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

مگه همین الان عذاب وجدان ندارم؟؟؟ شایان من واقعا واسه شایلین نگرانم...

شایان نگاهی به شایلین انداخت و گفت:

-ولی من دیگه نگران نیستم... از روزی که رفتن بچه رو باور کرده‌یا به قول خودش

گمش کرده خیالم راحت شد... کم کم باور می کنه که بچش دیگه هیچ وقت پیدا نمیشه...

متین سکوت کرد و بعد از یک نگاه دیگر به شایلین اتاق را ترک کرد...

اشتها نداشت اما برای احترام گذاشتن به زحمت سمانه خانم سر میز صبحانه نشست

و با آن ها همراهی کرد...

بعد از یک خداحافظی تلخ و مفصل با شایان سوار ماشین شد و راه افتاد... صحنه

هایی که دیده بود از جلوی چشمش محو نمی شدند... تصویر شایلین حتی یک لحظه

ذهن و روحش را رها نمی کرد...

غرق در افکار و دنیای خودش چشم باز کرد و خودش را جلوی خانه ی آقا مسعود

دید... بدون اینکه بخواهد و از قبل تصمیمی گرفته باشد... با این حال پشیمان نشد

اما تصمیم گرفت به مرکز شهر برگردد و هدیه ای برای آقا مراد و منیره خانم بخرد...

به بازار رفت و از ماشین پیاده شد... حالش خراب تر از آن بود که بداند چه چیزی باید

تهیه کند اما از فکر کردن در این مورد گذشت و بی اراده چند هدیه ی کوچک و بزرگ خرید... خواست از مجتمع تجاری خارج شود اما جلوی یک طلا و جواهر فروشی ایستاد و به ویتترین آن نگاه کرد... قصد خرید نداشت اما یک گل سر پایون شکل از جنس طلای سفید که با نگین های نقره ای و نیلی رنگ تزئین شده بود بی اختیار متین را به یاد محیا انداخت... دلیلش رنگ نیلی بود... عجیب به چشم های محیا می آمد... در میان غم و دردی که به آن دچار بود لبخند تلخی زد و وارد فروشگاه شد... بسته های خرید با یک جعبه ی بزرگ شیرینی را از صندلی عقب ماشین برداشت و در را بست...

نگاهی به بسته هایی که در دست داشت انداخت... تازه داشت به یاد می آورد که چه چیز هایی خریده... تا آن لحظه انگار در هیروت به سر می برد...

یک پیراهن و کروات شیک خاکستری رنگ برای آقا مراد... یک روسری از جنس ساتن به همراه یک جفت کفش چرم و راحت برای منیره خانم...

در این میان بسته های دیگری هم به چشم می خوردند... برایش جالب بود... انگار متینی که عقل و فکرش خاموش باشند مهربان تر از این ها بود...

یک ادکلن برای بهار و یک دستبند شیک و گران قیمت برای نسرین خانم... و آخرین بسته... آخرین شوکی که به متین وارد شد... یک ساعت مردانه ...

به سلیقه ی خود

خودش... همان چیزی که اگر می خواست برای خودش انتخاب کند بی شک دست روی آن می گذاشت... یک ساعت پر عشق و محبت برای آقا مسعود... باورش نمیشد... باورش نمیشد که این خوش بختی چند ماهه کینه و کدورت را از قلبش محو کرده باشد... باورش نمیشد دلی که در سینه داشت تا این حد برای بخشش بدی ها ضعیف باشد اما بود... بیش از این حرف ها ضعیف بود... بیش از این حرف ها شفاف بود... با وجود عصبانیتی که از ضعف خودش داشت لبخندی زد و به طرف در فلزی بزرگ باغ راه افتاد... به سختی یکی از دست هایش را آزاد کرد و زنگ را به صدا در آورد... منتظر و بی قرار... انگار این بازگشت آنقدر هم نا مطلوب نبود... انگار این خودش بود که خودش را وادار به دوری می کرد بی خبر از اینکه همین خود خیلی هم بدش نمی آمد کسی پیدا شود و به طرف خانواده هولش دهد... بدش نمی آمد غرورش را در برابر خودش حفظ کند و او را وادار کند به کار هایی که تظاهر می کند نمی خواهد انجامشان دهد... با شنیدن صدای آقا مراد از پشت آیفون با اینکه میدانست تصویرش گویای همه چیز است گفت:

-متینم باز کنین لطفا...

مکث و تعجب آقا مراد را احساس کرد و بعد از باز شدن در آن را با پایش هول داد و وارد باغ شد... هنوز هم مثل قبل بود... پاییزی که روز آخر خود را به آن باغ نشان میداد به اندازه ی کافی سبزی را از آن گرفته بود اما زندگی در آن باغ هنوز هم به

خوبی احساس میشد... وقت خواب زمستانی بود اما متین نفس بیدار آن درخت و بوته ها را احساس می کرد...

صدای آبخار همیشه باز میان حوض هنوز هم از دور شنیده میشد...

تازه داشت از هوای خانه ی کودکی هر چند تلخ اما آشنا لذت میبرد که از دور باز شدن در ساختمان را دید... آقا مراد که به استقبالش می آمد را تشخیص داد... اما همین تشخیص قلبش را به درد آورد... همان آقا مراد سابق بود اما شکسته پیر... از دور مشخص بود... از کمر خمیده اش... از نحوه ی راه رفتنش... حتی از لباس هایی که به تن داشت... همه شهود پیری بودند...

-انصاف نبود آقا مراد... انصاف نبود تنها نداشتن من دلیلت واسه زندگی باشه اما خودت اینقدر شکسته بشی...

زیر لب این را گفت و لبخند از لبش محو شد... چند لحظه چشم هایش را بست و بعد به طرف آقا مراد که کم کم به او نزدیک میشد رفت...

با لبخند خسته ی رضایت به آقا مراد چشم دوخت... از میزان خم کردن سرش برای دیدن صورت آقا مراد خمیده شدن بیشتر قدش را تشخیص داد با این حال باز هم لبخند زد... لبخندی واقعی از اینکه می دانست چقدر برای این پیر مرد مهم است و هر چه دارد و ندارد از دعای خیر شبانه روزی اوست...

-سلام آقا مراد... مشتاق دیدار...

اما آقا مراد انگار خسته تر از آن بود که چنین شادی بزرگی را دوامبیاورد... توان حرف زدن نداشت فقط با همان صورت غمگین یک لبخند تلخ اما پر معنا زد...

-حالتون خوبه؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟ بالاخره لب گشود و به حرف در آمد...

-سلام آقا... خوش اومدین...

یخش تازه داشت باز میشد... سعی کرد ابروهایش را از هم باز کند و بعد از یک سکوت عجیب گفت:

-تشریف بیارین داخل آقا... منیره خانم ببیندتون خوشحال میشه...

دوباره یک لبخند کوتاه زد و بعد از راه افتادن آقا مراد پشت سر او به طرف ساختمان رفت...

بر عکس حال و هوای باغ، خانه آن خانه ی سابق نبود... هر چند تاریکی قانون آن

خانه بود اما در عمرش هیچ وقت آن خانه را تا این حد غم زده و دلگیر ندیده بود...

با دیدن نسرين خانم که طبق معمول با ناز و آرام آرام از پله ها پایینمی آمد سرش را

به طرف او چرخاند... این صحنه برایش خنده دار بود... همین صحنه ی تکراری قدم

های پر عشوه و عجیب نسرين خانم... اگر خنده به لبش می آمد بی شک از افکار

خودش با صدای بلند میزد زیر خنده...

-سلام عرض شد نسرين خانم...

-به به... سلام... آقای کم پیدا...

لحنش پر از طعنه بود اما متین که دیگر حوصله ی کل کل کردن را نداشت به سختی لبخندی زد و گفت:

-از دیدن دوبار تون خوشحالم...

لحن پر مهر و صادقانه ی متین نسرین خانم را هم آرام تر کرد ...

قدم هایش هم آرام

شدند تا اینکه روی یکی از پله ها متوقف شد... انگار انتظار شنیدن این حرف را از

متین مغرور و پر ادعایی که به یاد می آورد نداشت... دهان باز کرد و به حرف آمد... با

اینکه غرورش به او اجازه نمیداد ادای مادر های مهربان را در آورد و طعنه و لجبازی

هنوز در لحن صحبت کردنش موج میزد اما باز هم نرم تر از قبل گفت:

-خوش اومدی...

بعد با صدای بلند گفت:

-منیره...؟؟؟ منیره این نسکافه ی من چی شد؟؟؟

منیره خانم از آشپزخانه ی طبقه ی پایین بیرون آمد اما همین که خواست جواب

نسرین خانم را بدهد با دیدن متین زبانش بند آمد و به او خیره شد ...

اشک را در

چشم های گرد و ریزش می دید... می دید که هنوز با آمدنش افرادی خوشحال می

شوند... حتی نسرین خانم که بعد از آن همه سختی که متین متحمل شد دلش برای

او سوخته و دست از حسادت برداشته بود... انگار او هم فهمیده بود که نه متین قصد

دارد چیزی را از او بگیرد و نه آقا مسعود در صورت نبودن متین سهمی که نسرین خانم در این زندگی دارد را زیاد خواهد کرد...

بسته هایی که در دست داشت را روی میز گذاشت و به طرف منیره خانم رفت... می دانست باید در آغوش بکشدش تا قلبش آرام بگیرد... می دانست فقط با این کار حضورش باور می شود...

با در آغوش کشیدن منیره خانم اشک های او که لباسش را تر می کردند را احساس می کرد... به روی خودش نیاور و به این مادر پیر و دل شکسته که هر بار از دست دادن متین برایش به منزله ی از دست دادن تنها فرزندش بود اجازه داد تا دلتنگی اش را بیرون بریزد و سبک شود... بیمار بود... این را خوب می فهمید... از رنگ پوست و سفیدی لب هایش مشخص بود با این حال هنوز نسکافه درست می کرد...!!! هنوز با اینکه مجبور به کار کردن در آن خانه نبود نگران نان سفره اش بود... نگران حلال بودنش... نگران بی زحمت به دست نیامدنش... این پیر مرد و پیر زن اولین چیزی که به متین یاد داده بودند همین بود... که مدیون کسی نباشد حتی اگر آخرین روز عمرش را می گذرانند...

مدتی بعد خودش را عقب کشید و در چشم های منیره خانم نگاه کرد...

-بسه دیگه... بسه...

به آقا مراد نگاه کرد و گفت:

-من باید سریع برگردم فقط اومدم که یه سری زده باشم... آقا مسعود اینجاست؟؟؟

آقا مراد از حال خودش بیرون آمد و گفت:

-نه آقا... پیش پای شما صبحانه خوردن و رفتن...

که اینطوری گفت و به طرف بسته های خریدش رفت... دستبند نسرین خانم و جعبه

ی ساعت را از بین آن ها جدا کرد و با اشاره به بقیه ی بسته ها گفت:

-اینا رو واسه شما خرید... قابلتونو نداره یه ادکلن هم بینشون هست که مال بهاره...

آقا مراد لبخندی زد و گفت:

-چرا زحمت کشیدین آقا دستتون درد نکنه... بهار که دیگه اینجا نیست اما سر میزنه...

هر موقع که اومد بهش میدم...

با تعجب گفت:

-کجا رفته؟؟؟

-پسر یکی از دوست های آقا مسعود که زیاد میومدن اینجا ازش خوشش اومد و دو

ماه پیش ازدواج کردن... خدا رو شکر زندگی خوبی داره...

بی اختیار لبخند روی لبش نشست و آرام گفت:

-عجب... انشاالله که همیشه خوشبخت باشه...

بعد به طرف راه پله رفت... نسرین خانم هنوز میان راه پله ایستاده بود... چند پله ای

که با او فاصله داشت را بالا رفت و بسته ی جواهر کوچک را به طرفش گرفت:

-قابل شمارو نداره... امیدوارم خوشتون بیاد...

با تعجب به چشم های متین نگاه کرد و آرام دست هایش را بالا برد... آن را از دست متین گرفت و با صدایی که متین به سختی آن را شنید گفت: -ممنون... زحمت کشیدی... با حرکت سرش تشکر نسرين خانم را پاسخ داد و بقیه ی پله ها را پیمود... مستقیم به طرف اتاق آقا مسعود رفت... حالش خراب تر از آن بود که بتواند جمع را تحمل کند... می خواست هر چه زود تر کارش را تمام کند و گوشه ای خلوت برای تخلیه ی این همه فشار روحی که بعد از دیدن شایلین وجودش را زیر فشار خود آزاد میداد پیدا کند... بی تاب و بی قرار به دنبال تنهایی می گشت... یک تنهایی و خلوت طولانی برای پیدا کردن خودش...

در اتاق آقا مسعود باز بود... وارد شد و در را پشت سرش بست ...

بلافاصله به طرف

میز آقا مسعود رفت و جعبه ی ساعت را روی میز کارش گذاشت ...

خواست اتاق را

ترک کند که صدای زنگ موبایلش بلند شد... می دانست که غیر از محیا کسی شماره ی آن را ندارد برای همین بی توجه به شماره ی مخاطب تماس را برقرار کرد...

-جانم محیا؟؟؟

شنیدن صدای ظریف و زیبایش کمی قلب متین را آرام کرد... باعث شد کمی از دردش کم شود...

-سلام... خوبی؟؟؟

سر جایش ایستاد و به میز آقا مسعود تکیه داد... چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-سلام عزیزم... خوبم تو چطوری؟؟؟ راحت خوابیدی؟؟؟

-نه... بدون تو خوابم نبرد... کی بر می گردی؟؟؟ آهی کشید و

گفت:

-میام عزیزم... چند دقیقه ی دیگه راه میفتم ولی شاید مستقیم نیام ویلا نگران نشو...

سکوت کرد... یک سکوت تلخ و پر از تشویش...

-باشه... منتظرتم...

انگار دیگر حرفی برای گفتن نبود... چند لحظه سکوت حاکم شد تا اینکه متین دهان

باز کرد و قبل از اینکه خداحافظی را از محیا بشنود گفت:

-محیا...؟؟؟

-جانم؟؟؟

صدای او هم آرام و غمگین بود... انگار ناراحتی متین به او هم منتقل شده بود... متین

آه عمیق و صدا داری کشید و گفت:

-تولدت مبارک... دوستت دارم تا آخرش...

لبخندش را از پشت تلفن احساس کرد...

-مرسی عزیزم... منم همینطور...

کمی بعد خداحافظی کردند و متین بعد از قطع کردن گوشی آن را در جیبش گذاشت و به

طرف در رفت...

همین که دستگیره را فشرد و در را باز کرد با صورت متعجب و مبهوت آقا مسعود رو به رو شد...

یکدفعه از جا پرید و نفس هایش شدت گرفتند... این حالت و این صورت؟؟؟ از آقا مسعود بعید بود که به راحتی تا این حد تغییر شکل دهد!!!...
-سلام...

آقا مسعود با چشم های ریز شده و نگاهی مشکافانه به متین چشم دوخت و با صدای دورگه ای که معلوم بود به سختی از حنجره اش بیرون می آید گفت:
-علیک سلام...

همین...
این حالت و این نگاه و این صدا... همه بیانگر یک پیش آمد ناخوش آیند بودند...
همه ی این ها با هم نگرانی بی سابقه ای در دل متین انداختند به طوری که زبانش بند آمد... از اینکه مبادا آقا مسعود صدایش را شنیده باشد... از اینکه مبادا باز مجبور شود وارد جنگ اعصاب و اتفاق های تکراری شود... جنگی که به خوبی می دانست از آن بازنده بیرون خواهد آمد...
-با اجازتون من مرخص میشم...

آب دهانش را فرو داد و سرش را پایین انداخت... زیر نگاه سنگین و عجیب آقا مسعود از اتاق خارج شد و از کنار او گذشت... منتظر شنیدن سیلسوال و بازجویی ها بود اما نه...!!! آقا مسعود بی اندازه آرام بود و همین آرامش متین را بیشتر و بیشتر

نگران می کرد... بیش از حد بی تفاوت بود و همین بی تفاوتی باعث میشد متین بفهمد که افکار بزرگ و پر هیاهویی در سرش جریان دارند!!!...

هر چه جلوتر میرفت بیشتر ابر و مه را احساس می کرد... هوای مرطوب و ابری که خبر از باران می داد دل پر متین را از همیشه بیشتر با خود ابری می کرد... چیزی نمانده بود تا این جاده ی عذاب آور و طولانی به پایان برسد اما مه جلوی دیدش را گرفته و مجبور شد سرعتش را کم کند...

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا متین را در همان حال معلق نگه دارد...

نه راه پیش داشت و نه راه پس... باید این روز ها را می گذراند ...

باید با این حال کنار می آمد تا شاید روزی دنیا دست از سرش بردارد... می دانست چندروز که بگذرد همه چیز تا حدودی رو به راه می شود... آنقدر سختی از سر گذرانده بود که دیگر به قدرت زمان در حل کردن مشکلات و درگیری ها ایمان آورده بود با این حال این بار با قبل فرق می کرد... این بار تنها دغدغه اش خودش نبود... نمی توانست بی خیال و آسوده گوشه ای بنشیند و همه چیز را به دست زمان بسپارد... نمی توانست نگران حال خودش باشد در حالی که فقط خودش را مسبب حال شایلین می دانست... دیدن آن

وضعیت و آن حالت های عجیب آنقدر برایش سنگین بود که تا چند روز نتواند خود را پیدا کند... چنان محوش کرده بود که با وجود زندگی خوبی که حالا آن را پیدا کرده بود در همان مدت کوتاه چندین بار آرزوی مرگ کند...

ماشین را جلوی ویلا پارک کرد و به طرف در رفت... دستش را برای به صدا در آوردن

زنگ بالا برد اما با پی بردن به حال خرابش از دیدن محیا در آن وضعیت منصرف

شد... روز گذشته به اندازه ی کافی آزارش داده بود... نمی خواست که دوباره با بی

حوصلگی و آشفتگی های روحی محیا را از خود برنجانند... به طرف ماشین برگشت و

دوباره در آن نشست... ماشین را همانجا خاموش کرد... چشمش به جعبه ی فانتزی و

زیبای گل سری که برای محیا خریده بود افتاد... بی اختیار لبخند خسته ای زد و آن را

از روی صندلی برداشت... در جعبه را باز کرد تا ببیند با آن حال گیج و مبهوت چه

چیزی خریده و با دیدن گل سر زیبا و درخشان در دل به سلیقه ی خودش آفرین

گفت... می خواست برای اولین تولد متاهلی محیا تدارک های جالب و متفاوت ببیند

اما از اینکه روحیه ی این کار را نداشت آهی کشید و در جعبه را بست... دلش برای

محیا می سوخت... دختری در آن سن و سال با آن همه زیبایی و کمالات در دام عشق

سخت و دشوار او افتاده بود و مجبور بود که شرایطش را بپذیرد...

بی کسی اش را...

تنهایی و هزار نوع بیماری روحی و روانی اش را... اسم زنی دیگر در شناسنامه اش را...

حتی بی سر و صدا به خانه ی بخت رفتن و نپوشیدن لباس عروسی را... هیچ وقت به این فکر نکرده بود... هیچ وقت... به خودش قول داد حالش که رو به راه شود برای محیا لباس عروس بخرد و برایش جشنی سه نفره بگیرد... جشنی سه نفره...!!! خب معلوم بود محیا با آن شکم بر آمده زیر بار پوشیدن لباس عروس نمیشود... تا آن لحظه اضافه شدن یک موجود کوچک و جدید به خانواده ی خلوتش را تصور نکرده بود... تا آن لحظه اینقدر این واقعیت شیرین را باور نداشت...

با بیرون آمدن از فکر و خیال های زیبا شیرین لبخند روی لبش محو شد... جعبه ی هدیه را در داشبورد ماشین گذاشت و بعد از برداشتن کتش از ماشین پیاده شد...

چه باران بی موقعی...!!! نگاهی به آسمان انداخت و فهمید که قرار است با ریزش شدید تری مواجه شود اما اهمیت نداد و مسیرش را به طرف ساحل پیش گرفت...

این باران و این خیس شدن کوچک ترین مجازات عذاب آوری بود که می توانست برای خودش در نظر بگیرد...

کتش را از یقه به انگشتش قفل کرد و آن را روی شانه اش انداخت ...

تا دریا راه زیادی

نمانده بود... کم کم خیس شدن لباس هایش مقدمه ی این مجازات را فراهم کرد...

هر قطره ی باران مثل تکه ای شیشه در وجودش نفوذ می کرد و تا قلبش پیش می رفت... تیر می کشید... قلبش... از این عذاب همیشگی که هرگز عادت نمیشد...

برای اولین بار در عمرش صحنه ی اولین وحشت از آب و خیس شدن در ذهنش نقش بست... مثل یک فیلم... مثل یک خاطره ی ضبط شده... به خاطر آورد که چطور از درد دیدن صحنه ی مرگ مادرش در خود می پیچید و خود را برای رهایی از آن درد مبهم در استخر پر از آب انداخت... برای شستن آن...!!!

به خاطر آورد که نه خیال دست و پا زدن داشت و نه فریاد و کمک خواستن... به خوبی درک می کرد... خودش را... کودک چهارساله ای که به آخر رسیده بود... انگار پایانش درست همان نقطه بود... بعد از آن حتی یک لحظه حالش خوب نشد...

بعد از آن اتفاق لبخند زد... خندید... احساس خوشحالی کرد اما هیچ وقت نتوانست این روح پژمرده را در خود بیدار کند... هیچ وقت نتوانست برای زندگی و زنده ماندن تلاش کند... بعد از آن اتفاق مرگ برایش به سادگی یک خواب بود... شاید حتی شیرین تر... شاید دلپذیر تر... برای تخلیه ی یک عمر خستگی...!!! سرش را پایین انداخته و پیش می رفت... این عذاب را حتی به روی خودش هم

نیاورد تا اینکه چشم باز کرد و خودش را کنار ساحل دید... می توانست قسم بخورد که تا آن لحظه هیچ کس مثل این دریا حالش را اینطور درک نکرده بود... جوش و خروش موج های طوفانی... فریاد بلندشان... بی قراری و بی تابی ساحل ...

آنقدر به حالش

شبيه بودند که برای یک لحظه دلش خواست دل به این دریا بزند و در آن گم شود...

خسته تر از آن بود که حتی یک لحظه خودش را بیدار کند اما چیزی در او بیدار بود که مدام حضور محیا را به او یاد آوری می کرد و مانع از پیش تر رفتنش میشد... یک پایش برای رفتن و گم شدن آماده بود آن یکی اما به ساحل و محیا که تمام امیدش به زندگی بود چسبیده و از جایش تکان نمی خورد...

ای کاش میشد یک بار دیگر با همان جثه ی کوچک در آن استخر به نسبت بزرگ گم شود... ای کاش میشد یک بار دیگر به آن روز برگردد و آقا مراد موقعی که برای پیدا کردن متین باغ را زیر و رو می کرد تصمیم می گرفت سری هم به کوچه بزند...!!! تا می

رفت و بر می گشت بی شک جسم آن پسر بچه هم با روحش دفن میشد و حالا مجبور نبود برای تصمیمی به سادگی همان تصمیم کودکانه اینقدر با خودش بجنگد... شاید آن موقع تنها دل بستگی اش چند تفنگ و ماشین اسباب بازی بود که آن ها هم در آن لحظه همه از خاطرش رفته بودند... می دانست که بدون او هم حال آن اسباب بازی ها خوب است اما حالا... حالا زندگی تنها کسی که برایش اهمیت داشت به او

وابسته بود... پایش را عقب کشید و کلافه از اینکه حتی اختیار قطع کردن نفس

خودش را ندارد با کلافگی فریادی کشید و کتش را به طرف دریا پرتاب کرد... همانجا

زانو زد و سرش را میان دست هایش فشرد... آنقدر فشرد که انتظار می رفت مغزش متلاشی شود...

لباس هایش تماما خیس شده و دیگر چیزی احساس نمی کرد... حالا فرارش از باران

به التماس تبدیل شده بود... برای باریدنش... برای ادامه دادن به این شدت گرفتن...
می دانست که اگر فقط یک بار دیگر این بغض بشکند قید همه چیز را خواهد زد و
خودش را با غرورش یکجا خاک می کند... برای همین تشنه ی این باران بود... تشنه
ی همین خلوت و تنهایی... دور از همه حتی دور از خودش ...

خودی که محال بود زیر
آن باران به آنجا برود...!!! چه جایگاه امنی... برای کسی مثل او ..

کسی که بی تاب و بی
قرار به دنبال یک نقاب بود ...یک نقاب محکم مثل باران... برای تبرئه ی خیسی
صورتش... برای گریه کردن عجیب از خودش می ترسید... که مبادا همه چیز را رها کند
و برود!!!...

کمی که احساس سبکی کرد از جایش بلند شد و با همان حال خسته و آشفته مشغول
قدم زدن کنار دریا شد... قدم های کوتاه... قدم های خسته... قدم های بی نظم و نا پیوسته...
ادغام صدای امواج دریا با برخورد قطره های درشت باران عجیب شبیه به مرگ بود...
حالش درست مثل حال همان روز ها... روزهای سختی که آن ها را از سر گذرانده بود
و حالا آرزو می کرد که ای کاش در یکی از همان روز ها با دنیا وداع می کرد... ای کاش
جان سالم به در نمی برد... ای کاش تمام میشد...
آنقدر در افکار و خستگی هایش غرق بود که نفهمید زمان کی گذشت و کی فکر غروب

به سر آفتاب زد... آفتاب که نه... خورشیدی گم و محو پشت ابر و مه غلیظ...

هوا رو به تاریکی می رفت اما حال متین همچنان بد بود... چاره ای نداشت جز اینکه برگردد... جز اینکه برای تسکین روح و قلبش به محیا پناه ببرد و آرامش را از او بگیرد... دیگر نای راه رفتن نداشت... نگاهی را از دریای همچنان طوفانی گرفت و به دور نمایی از قسمت پشت ویلا نگاه کرد... با آن حال و آن وضعیت چقدر این مسیر به نظرش طولانی آمد...!!! اما باید می رفت... بالاخره از یک جایی باید دوباره بلند میشد و خود را برای ایستادن مقابل این دنیا و این زندگی همیشه آماده ی نبرد آماده می کرد... از یک جایی باید دست رد به سینه ی خستگی و کسالت و عزا داری میزد... آن روز برای شکستن بس بود... همان یک روز برای گم شدن و فرار از صحنه ی این نبرد کافی بود... وقت نداشت... یک روزش اگر به دو روز می کشید کلاهدش پس معرکه بود... امروز اگر فردا میشد و او هنوز خواب و غافل، همین آخرین سهمش از دنیا را هم از دست میداد... البته انگار همین یک روز هم زیاد بود...!!! انگار همین یک روز خلوت کردن هم تاوان داشت...!!! آن هم گران تر از همیشه...!!!

...

نگرانی اش هر لحظه بیشتر میشد... تلفن به دست بی تاب و بی قرار در ویلا قدم میزد و مدام و پشت سر هم شماره ی متین را می گرفت اما هر بار آنقدر بوق می خورد تا بالاخره با بوق اشغال ناامیدی را به جان دل نازک و بی طاقت محیا بیندازد...

هوا داشت تاریک میشد... از پنجره ی بزرگ طبقه ی دوم به خورشید نا پیدای در حال غروب نگاه کرد و یکدفعه نگرانی اش انقدر شدت گرفت که ضربان قلبش نا مرتب شدند و بدنش شروع به لرزیدن کرد... دیگر نمی توانست منتظر بنشیند... یک صبح تا عصر که به اندازه ی چند سال گذشته برایش کافی بود... به اتاقش رفت و مانتوی گشاد و مشکی رنگی که وضعیتش را تا حدودی مخفی می کرد پوشید... چترش را برداشت و از ساختمان ویلا بیرون زد ... نمی دانست قصد دارد به کجا برود و کجا را بگردد فقط می دانست که دیگر تحمل نشستن و منتظر ماندن را ندارد... چترش را باز کرد و قدم های بی قرارش را روی سنگفرش حیاط باغ به جریان انداخت... آب و گل با سرعتی بیشتر از محیا از زیر پاهایش در آن شیب خفیف به طرف در بزرگ ویلا می رفت و همین راه رفتن را برای محیا سخت می کرد... در را که باز کرد با دیدن ماشین متین امید و خوشحالی به قلبش هجوم برد... تازه داشت کمی آرام می گرفت که ماشین دیگری توجهش را به خود جلب کرد... ماشین مشکی رنگی که شیشه های دودی اش مانع دید محیا میشدند اما مردی چهارشانه و پر از پشت آن شیشه ها قابل تشخیص بود...

نگاه متعجبش را از سر نشین مبهم ماشین مشکی رنگ گرفت و بهماشین متین نگاه کرد... آرام آرام به طرف آن رفت و بعد از دیدن موبایل متین که روی صندلی بود نفس عمیقی کشید و سعی کرد هر فکر بد و عذاب آوری را از خود دور کند... گفته بود که منتظرش بماند... گفته بود که بر می گردد... حتی اگر نمی گفت خودش می دانست... این را که متین هرگز او را تنها نمی گذارد و هر جا که برود باز بر می گردد... هر جا که برود باز به او می رسد... با این حال خودش را درک نمی کرد... از همان لحظه ای که متین حرف رفتن زد نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود... بی قراری امانش را بریده بود... بی هوا دلش گریه می خواست و با کوچکترین نگرانی بی دلیلی که ناخودآگاه به سراغش می آمد چشم هایش تر میشدند و بدنش شروع به لرزیدن می کرد... به نبودن های متین عادت داشت اما نمی دانست چرا اینبار حتی قبل از اینکه متین برود دلتنگی به جانش افتاده بود...

دوباره نگاهش به طرف آن ماشین عجیب و غریب کشیده شد... نمی خواست اما کشیده شد... برایش تعجب آور بود... آن ویلا جز متین و محیا مالک دیگری نداشت و در آن اطراف هم ویلای دیگری نبود... تمام مدتی که آنجا زندگی کرده بودند ندیده

بود کسی در آن نزدیکی توقف کند برای همین برایش تعجب آور بود...

سعی کرد فکرش را از آن دور کند و بی تفاوت باشد... نگاهی را از ماشین گرفت و به اطراف نگاه کرد... می دانست که متین در همان نزدیکیست... حالا که خیالش تا حدودی راحت شده بود حضورش را احساس می کرد... بویش را می فهمید...

تصمیم گرفت ساحل را بگردد... یک قدم از ماشین فاصله گرفت و خواست ساختمان را دور بزند اما با شنیدن صدای باز شدن در همان ماشین از پشت ستریک لحظه کل وجودش لبریز از ترس شد و به لرزش افتاد... بدون اینکه برگردد سر جایش ایستاد و با گوش هایش پیاده شدن و نزدیک شدن آن مرد را کنترل کرد... انگار کم کم این یکی حضور را هم داشت درک می کرد...!!! کم کم... آرام آرام... بیش از آن حدی که بخواهد گذر کند نزدیک شده بود... انگار هدفش خود محیا بود!!!...

نفسش در سینه حبس شده بود... درک می کرد که باید بترسد... به خودش حق میداد که نتواند برگردد... آن شخص نه دزد بود و نه قاتل... نه هیولا بود و نه موجودی عجیب و غریب... برعکس یک انسان متشخص بود که محیا بیشتر از هر کسی و هر چیزی در این دنیا از او می ترسید...

چترش را کمی بالا داد و برگشت... در حالی که سعی داشت هیچ ضعف و ترسی از

خود نشان ندهد به مردی که حالا کمتر از یک متر با او فاصله داشت نگاه کرد...

درست حدس زده بود...!!! درست ترسیده بود...!!! درست نگران شده بود...!!!

عصبانیت و خشم از چهره ی آقا مسعود فریاد می کشید... انگار او هم حال خوشی نداشت... مثل محیا می لرزید... مثل محیا حالش دست خودش نبود...

چتر نداشت... در همان چند لحظه که از ماشین پیاده شده بود کاملاً خیس شده و آب از سر و رویش می چکید...

می خواست حرفی بزند اما نمی توانست... هم نمی توانست و هم حرفی برای گفتن نداشت...

-تو منو فریب دادی...

اولین حرفی که شنید... انتظار این حرف را نداشت... از آقا مسعود انتظار می رفت که مثل همیشه لبخند بزند... از همان لبخند های یخ و وحشتناک... از همان هایی که اسمشان لبخند بود اما معنایشان چیز دیگری می گفت... آن که لبخند بود تبدیل به طوفان میشد این یکی قرار بود چه بشود...!!!

به سختی دهانش را باز کرد و با این که تمام تلاشش را برای نباختن خودش می کرد با لکنت گفت:

-م...من...

نمی دانست چه باید بگوید و فریاد آقا مسعود کار را برایش راحت کرد... دهانش

بسته شد... طوری که خیال کرد این دهان دیگر هیچ وقت باز نخواهد شد...

-ساکت باش... تو و اون خواهرت هر دوتون تربیت شده ی الهام هستین...!!! فریب

دادنو از اون یاد گرفتین...

به شدت مچ دست محیا را گرفت... بند دلش پاره شد... از نفس ضعیفش دیگر چیزی باقی
نمانده بود...

آقا مسعود به طرف ماشینش راه افتاد و سعی داشت محیا را هم با خودش ببرد اما

مقاومت محیا باعث شد که برگردد و به او نگاه کند... چتر از دستشافتاده بود و بی

صدا اشک می ریخت... حتی جرات فریاد کشیدن را هم نداشت ...

جرات هیچ کاری را

نداشت جز اینکه در دل از خدا متین را بخواهد...

دوباره فریاد زد... از آن فریاد هایی که برای بیرون آمدن از حنجره به تمام حرص و

عصبانیت یک انسان نیاز دارند... همان هایی که تا حالت آن که باید نباشد عمرا

بتوانی اجرایشان کنی... همان هایی که باعث سکوت می شوند ...

زبان هر بزرگ و

کوچکی را لال می کنند... همان فریاد های وحشتناکی که می شود گفت هر کسی اجرا کردن یا شنیدنشان را در عمرش تجربه نخواهد کرد...

-یا بریم... بهت می فهمونم به بازی گرفتن مسعود رامش چه عواقبی داره... بهت می فهمونم من آدمی نیستم که دوبار از یه نفر نارو بخورم...

دیگر حتی نای مقاومت هم نداشت... کل بدنش سست شده بود و تنها چیزی که احساس می کرد اشک و درد بود... اشک وحشت و درد عجیبی که تمام وجودش را پر کرده بود... نمی دانست این همان درد زایمان است یا چیز دیگری فقط در آن لحظه احساس می کرد که غروب فردا را نخواهد دید و هرگز از این درد رهایی نخواهد یافت... با این حال صدایی از او بلند نشد و با تمام وجود دردش را در خود خفه کرد...

هر چه می گذشت خود را به ماشین آقا مسعود نزدیک تر می دید...

تقلا می کرد...

مقاومت می کرد... اما آنقدر درد داشت که نه این تقلا را احساس می کرد و نه مقاومت عجیبش را...

درد امانش را برید... یک دستش در دست آقا مسعود بود... دست دیگرش را جلوی دهانش گذاشت که صدایش بلند نشود اما انگار بی فایده بود... خودش را راحت گذاشت اما حتی با اینکه می خواست فریاد بزند نمی توانست ...

متلاشی شدن تک

تک سلول های بدنش را احساس می کرد اما نفس جمع شده در سینه اش مانع از بیرون آمدن صدایش میشد...

از درد چشم هایش را روی هم فشرد و همین که چشم باز کرد در ماشین آقا مسعود را مقابل خود دید... گوشت کف دستش را به دندان گرفت و تا می توانست دندان

هایش را به آن فشرد اما این درد هر لحظه بیشتر از قبل شدت می گرفت...

تسلیم شده بود... می دانست آقا مسعود هر چه که باشد آنقدر پست و نامرد نیست

که بفهمد زنی از درد زایمان به خود می پیچد و کاری نکند... می خواست به پایش

بیفتد و برای نجات جان خودش و جنینش التماس کند اما نمی توانست... نه صدایی

بالا می آمد و نه می توانست با حرکت چیزی را به او بفهماند... آقا مسعود تمام اشک

و در خود پیچیدن های محیا را به پای تقلای او برای فرار گذاشته و بعد از باز کردن در

ماشین با بی رحمی او را روی صندلی انداخت...

دوباره چشم هایش را بست و در دل از درد فریاد کشید... فریادی که بالا نمی آمد...

هر چه تلاش می کرد بالا نمی آمد...

با شنیدن بسته شدن در چشم هایش را گشود و به سختی سعی کرد در را باز کند و

خودش را از آن زندان تنگ و خفه نجات دهد اما همین که بلند شد و دستگیره را

گرفت حضور آقا مسعود را کنار خود احساس کرد... دست محیا را گرفت و آن را از

دستگیره جدا کرد... دیگر حتی اگر که می خواست هم بدنش نای تکان خوردن نداشت فقط یک لحظه به جلو نگاه کرد و با دیدن متین که تازه با آن صحنه مواجه شده و با شوک به چیزی که می دید چشم دوخته بود خدا را در آن محیط احساس کرد...

اشک های عجیبش رنگ شوق گرفتند اما همین که خواست کمی آرام بگیرد دویدن متین به آن طرف را دید و از شدت کنده شدن ماشین آقا مسعود از زمین چشم هایش را محکم روی هم فشرد...

همان یک لحظه دیدن متین آنقدر آرامش کرده بود که باز شدن ناگهانی راه نفشش را احساس کرد و تمام توانش را برای تکان دادن خودش به کار گرفت... سرش را برگرداند و با تمام وجود تمام تلاشش را برای دیدن متین کرد... دیدن و خیره شدن به چهره ی آشفته و مریض گونه ی او... انگار این تمام خواسته اش بود... تمام خواسته اش از قبل از تولد... در آن لحظه در اوج درد و سرعت ماشین که حالش را بدتر می کرد فقط می خواست به یک چیز فکر کند... فقط می خواست چهره ی متین که دیگر از دیدش محوشده بود را تصور کند... می خواست خاطرات او را دوره کند و بوی عطرش را به خاطر آورد... می خواست احساس خوشبختی روز های با او بودن را به خورد تک تک سلول هایش بدهد و تمامش پر شود از این عشق... انگار متولد شده بود که فقط با او آشنا شود... انگار تمام دلیلش برای این زندگی دیدن متین بود ...

دیدن و با او بودن...

تجربه ی شیرین عشق تلخش... تجربه ی تمام آن سختی ها... آن خوشبختی ها...

انگار دیگر چیزی برای تجربه کردن نبود... جز همان موجود کوچکی که داشت برای زنده ماندن به مادرش التماس می کرد...

دوباره چشم باز کرد و اینبار از درد فریاد کشید... فریادی از اعماق وجود... فقط سعی داشت منظورش را به آقا مسعود بفهماند... به آقا مسعودی که انقدر در حس خیانت دیدن گم بود که متوجه وضعیت جسمی محیا هم نشده بود چه برسد به این که بفهمد این حالت و این اشک ها از کجا سر چشمه می گیرند...

حرف میزد... با صدای بلند چیز هایی می گفت که محیا هیچ کدام از آن ها را نه می فهمید و نه حتی می شنید... فقط هر بار که به صورتش نگاه میکرد تصویر تارش به او می فهماند که دارد حرف میزد و با حرص چیز هایی را پشت سر هم می گوید...

بدنش از باران خیس بود اما عرق را هم احساس می کرد... با بدترین حالی که در عمرش تجربه کرده بود خودش را کمی از روی صندلی بالا کشید و از پنجره بیرون را نگاه کرد... جاده بود و مه... خیزی دردناک هوا بود و یک جاده ی سبز پر پیچ و خم... از نگاه کردن به بیرون وحشت کرد... طوری که برای یک لحظه درد را از یاد برد و به این فکر کرد که آقا مسعود چطور با این سرعت این پیچ ها را تشخیص داده و پشت سرشان می گذارد...

دوباره از درد عمیقی که در کمرش احساس می کرد در خود پیچید که یکدفعه متوجه

ماشینی که با فاصله ای به اندازه ی چند سانتی متر از کنار ماشین آقا مسعود سعی داشت از او سبقت بگیرد شد... لب های ترک خورده اش را گشود و با دیدن متین که با بی قراری به او نگاه می کرد و هر لحظه سرعتش را بیشتر می کرد دستش را به شیشه چسباند و تمام توانش را برای تکان خوردن جمع کرد ...

خودش را بالا تر کشید

و دستش را محکم به در گرفت تا در تکان های وحشتناک ماشین به جلو پرتاب نشود... به متین خیره شده بود و فقط در فکر رساندن خودش به او به سر می برد...

بی اختیار دستش به طرف دستگیره ی در رفت و ناگهان در باز شد... فریاد های متین را می شنید... حتی حالا صدای بلند آقا مسعود هم در گوشش پیچیده و تا عمق مغزش را آزار میداد... می دید که متین با فریاد هایش سعی دارد چیزی به او بفهماند اما در آن لحظه حتی حال خودش را نمی فهمید چه برسد به اینکه درک کند چه کار باید بکند و متین از او چه می خواهد...

هوا با فشار داشت محیا را به بیرون از ماشین می کشید که دست آقامسعود از جلوی محیا گذشت و دستگیره ی در را گرفت... باز دست و پا زد و این بار با فریاد دست آقا مسعود را پس زد اما این آخرین حرکتی بود که انجام داد و چشم دوختن به صورت بی تاب متین آخرین نگاهی بود که به دنیا دوخت!!!!...

به شدت ترمز کرد و با شنیدن صدای ترمز خودش در شوک گم و محو شد... نگاهش را

به جای خالی ماشین آقا مسعود دوخت و سعی کرد درک کند و بفهمد که آن ماشین کجا رفت و کدام پرتگاه آن را در خود کشید...!!!

...

هیچ چیز را درک نمی کرد... جایی که بود را... دلیلش را... و اینکه کی و چطور تا آنجا آمده...

دستش را به دیوار راهروی نسبتاً تاریک و سردی که تمام روشنایی اش از چند مهتابی کوچک و کم نور فراهم شده بود گرفت و سعی کرد بر سر گیجهاش غلبه کند... دست هایش به شدت می لرزیدند و بی هدف پاهای سستش را روی زمین می کشید و پیش می رفت... این جا دیگر کجا بود...؟؟؟

دری در انتهای راهرو باز بود... انگار پاهایش ناخواسته به طرف آن می رفتند... به راهش ادامه داد... بی آنکه بتواند فقط یک لحظه موقعیت خودش را درک کند... روشنایی سالن بزرگ و نسبتاً شلوغی که پیش رویش دید چشم های تارش را زد... کمی آن ها را ریز کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد... رفت و آمد های مردم عادی و کسانی که لباس سفید پوشیده بودند هم برایش گویای هیچ چیز نبود ...

چشم هایش

را بست و روی صندلی نشست... هر دو دست لرزانش را روی سرش گذاشت و با همان چشم های بسته سعی کرد این خلأ را از جلوی ذهنش پس بزند اما بی فایده بود... چشم هایش سیاهی رفت و چیزی نمانده بود از حال برود که صدایی در

فاصله ی کم از خودش چشم هایش را باز کرد و تا حدودی به خودش آمد...

-آقا... آقا حالتون خوبه؟؟؟

به چشم های متعجب و پر هیجان دختری که روپوش سفید رنگ به تن داشت و

مقابلش ایستاده بود نگاه کرد...

پرستار که یک دختر جوان بود با تردید گفت:

-شما... شما آقای متین رامش نیستین؟؟؟

این دختر که بود...؟؟؟ اسمش را از کجا می دانست...؟؟؟ آهان ...

باز فراموش کرده بود

که معروف است... با انگشت های کشیده اش موهایش را شانه کرد و بی توجه به

پرستار سرش را پایین انداخت...

-حالتون خوبه؟؟؟

دوباره چشم هایش را بست... گوش هایش هم از کار افتادند اما انگار همین از کار

افتادن تلنگری برای ذهنش بود... ماشین آمبولانس را می دید که باسرعت جاده را

می پیمود و او با حالی خراب تر از آنی که می دید به دنبالش می راند... باز دست

هایش به لرزش افتادند... باز خودش را باخت...

-آقا با شمام... مثل اینکه حالتون خوب نیست...

سرش را بالا گرفت و با همان نگاه خیره ولی گیج و مبهوت گفت:

-اینجا کجاست؟؟؟ پرستار

با تعجب گفت:

-اینجا بیمارستانه...!!!

بی اختیار صدایش بالا رفت و فریاد زد...

-می دونم بیمارستانه... کدوم استان؟؟؟ کدوم شهر؟؟؟ کدوم خراب شدست اینجا؟؟؟

این را هم نمی دانست...!!! تازه فهمیده بود!!!...

پرستار که از فریاد متین هم شوکه شده و هم ترسیده بود اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-چرا داد میزنین آقا؟؟؟ انگار واقعا حالتون خوب نیست... اینجا رامسره شما هم اگر که

خیلی...

با بلند شدن ناگهانی متین زبانش قفل شد و به مسیری که متین با قدم های بلند آن

را می پیمود چشم دوخت...

به یاد می آورد... تمام آن صحنه ها را جلوی چشم خود می دید...

صورت غرق در

خون محیا را... چشم های بسته اش را... دست های سردش را!!!!...

سر شکسته و

آغشته به خون آقا مسعود را... نگاه آخرش را... حال خودش را...

به یاد می آورد که چطور از دیدن آن صحنه داد میزد و فریاد می کشید... چطور به

طرف ماشین آقا مسعود که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود می رفت و اگر جلوی

را نگرفته بودند خودش را در آن پرتگاه نه چندان عمیق می انداخت... به یاد می آورد که چه حالی داشت و باز هم با آن حال آشفته موظف بود که سر پا بماند... موظف بود کنترل خود را به دست بگیرد و با آن آمبولانس سفید رنگ همراه شود... به یاد می آورد که هنوز هم احساس مسئولیت داشت... حتی در بدترین شرایط ممکن...

دستش را روی میز پذیرش گذاشت تا بتواند روی پاهایش بایستد...

با چند لحظه

بستن چشم هایش نفسش را جا آورد بعد رو به زنی که پشت میز نشسته و با تعجب

به او چشم دوخته بود کرد و گفت:

–خانم دو تا بیمار تصادفی آوردن اینجا... کجا باید برم؟؟؟

از روی صندلی بلند شد... او هم می خواست همان سوال را بپرسد ...

"شما متین رامش

نیستین؟؟؟" متین رامش...!!! از آن متین رامش دیگر چه چیزی مانده بود؟؟؟ چه اسم

بزرگی در نگاه مردم و چه وجود پیر و شکسته ای در واقعیت...!!!

کلافه بود و از نگرانی سینه اش بالا و پایین میشد... آن زن هم فهمید که وقت

پرسیدن آن سوال نیست برای همین نگاه مشکافانه ای که به متین دوخته بود را به

صفحه ی مانیتور انداخت و گفت:

–امشب بوده دیگه؟؟؟

-نمی دونم... نمی دونم کی بود فقط...

-بله هر دوشونو بردن اتاق عمل...

چشم هایش را بست و با تصور وضعیت محیا صورتش حالت گریه به خود گرفت...

-کجا باید برم؟؟؟

آن زن مسیر رسیدن به اتاق عمل را می گفت و متین در حالی که به میز چشم دوخته

بود سعی داشت ذهنش را مرتب کند و حرف های او را به خاطر بسپارد...

بوی الکل حالش را از آنی که بود بدتر می کرد... با این حال مدام به خودش یاد آوری

می کرد که نباید از حال برود... نباید یک لحظه از این شرایط غافل شود... کسی نبود

که به داد محیایش برسد... نباید این را فراموش می کرد... نباید فراموش می کرد که

یک روز تنها گذاشتن محیا باعث این اتفاق شد... نباید فراموش می کرد که در زندگی

او یک روز را به خود اختصاص دادن چه عواقبی دارد... یک روز بریدن از این زندگی

چه بلاهای خانمان سوزی بر سرش می آورد... نباید خود را میباخت... باید قوی می

بود و قوی می بود و قوی می بود...

چشم که باز کرد خود را جلوی در اتاق عمل دید... چند لحظه به در بزرگ آن چشم

دوخت و بعد از کشیدن یک آه عمیق خود را روی صندلی رها کرد...

با هر رفت و آمد یک بار از جا می پرید... با هر رفت و آمد یک بار تا مرز بیهوشی می

رفت و بر می گشت... یک بار می مرد و زنده میشد... یک آشوب تازه در دلش بر پا

میشد... سیلی از نگرانی و وحشت شنیدن یک خبر بد بند بند وجودش را پاره می کرد... اما چرا هیچ پاسخی دریافت نمی کرد...؟؟؟ چرا هیچ کس درک نمی کرد که این مرد آنقدر خسته است که طاقت این انتظار را ندارد؟؟؟ چرا کسی نمی فهمید آنقدر شکست خورده که دیگر نمی تواند بار یک شکست دیگر را به دوش بکشد؟؟؟ چرا خدا نمی شنید؟؟؟ چرا نمی شنید تا همان لحظه دستی بر سرش بکشد و از این کابوس وحشتناک بیدارش کند؟؟؟ چرا نمی شنید تا یک بار دیگر دیگر خدایی اش را به کل این دنیا نشان دهد؟؟؟ یک بار دیگر خدایی کند.....؟؟؟

گذر زمان بیشتر از هر چیزی آزارش می داد... انگار یک عمر پشت آن در نشسته بود... آنقدر شکستن و پیر شدن را احساس می کرد که انگار واقعا همینطور بود... انگار یک فیلم چند ساعته از گذر چندین سال عمرش را که سرعتش دست کاری شده بود برایش گذاشته بودند و مجبورش کرده بودند که در آن زندگی کند!!!...

دوباره در اتاق عمل باز شد... متین که انگار از گرفتن جواب درمانده بود اینبار با بی حالی و سخت خودش را از صندلی جدا کرد و نگاه خسته و بی حالش را به پزشک دوخت... او هم ایستاده بود... به چشم های درمانده اش نگاه می کرد... برای او هم سوال از شهرتش پیش آمده بود یا سوال از حالش خرابش نمیدانست... فقط می دانست که می خواهد حرف بزند...

متینی که تا آن لحظه بی تاب گرفتن جواب بود حالا دیگر نمی خواست بشنود...

چشمان غمگین پزشک فرمان می دادند که نخواهد...

- شما همراهشون هستین؟؟؟

ای کاش که نبود... ای کاش پشت این در و در این محیط همراه هیچ کس نبود...

آهی کشید و با صدای لرزان گفت:

-بله...

-متاسفانه باید بگم که نخاعشون آسیب جدی دیده... تا قبل از اینکه به هوش بیان

چیز دیگه ای نمی تونم بگم فقط اگر بخواین منتقلشون کنین اجازه ی این کارو دارین...

نگاهش نیمه شوک و نیمه سوال بود... کدام یکی را می گفت؟؟؟ کدامشان را...؟؟؟

-خانمی هم که همراهشون بودن...

با نگاه ناگهانی متین مکث کرد... طولانی... عذاب آور... کشنده...

-حال جنینشون خوبه و باید مدتی در دستگاه انکوباتور قرار بگیره اما متاسفانه

نتونستیم خودشونو نجات بدیم... تسلیت میگم...!!!

راهش را گرفت و رفت... به همین راحتی...

یک بار دیگه هم این تسلیت را شنیده بود... تسلیت برای محیا... اما حالا...

دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد چیزی که شنیده بود را دوباره مرور کند... درست

شنیده بود؟؟؟ واقعا درست شنیده بود...؟؟؟ مگر برای به دست آوردنش کم سختی کشیده

بود که به همین راحتی باید این حرف را باور می کرد؟؟؟ مگر برای آن یک دفعه شنیدن این

خبر کم تاوان پس داده بود که حالا مجبور بود بار دیگر این جمله را

بشنود و این حقیقت را باور کند؟؟؟ مگر ممکن بود؟؟؟
پاهایش از آن هم سست تر شدند... به زانو در آمد... در مقابل همان در... در مقابل
همان خدایی که هنوز برای برگشتن محیا به او امید داشت... مگر یک بار این لطف را
در حقش نکرده بود؟؟؟ حتما بار دیگر هم می توانست... می توانست مگر نه؟؟؟
قطره های اشک یکی پس از دیگری صورتش را خیس کرده و در ته ریش کوتاهش گم
می شدند... لب هایش به شدت می لرزیدند و وجودش سرتاسر فریاد بود... سرتاسر
فریاد بود اما صدایی از او بلند نمیشد... هنوز زود بود... برای بلند شدن صدا از این
گریه ی طولانی هنوز زود بود... هنوز به مقدمه اش هم نرسیده بود...
همینطور که زانو هایش را روی زمین گذاشته بود با یک دستش به زمین چنگ
انداخت و با دست دیگر سینه اش را فشرد... قلبش در حال سوختن بود... در حال
متلاشی شدن بود... در حال نابود شدن بود...
چشم هایش را به زمین دوخت... درست به همان نقطه ای که اشک هایش می
افتادند و هزار قسمت میشدند... همان جایی که نشانش می داد هنوز زنده است...
چیزی که دیگر آن را باور نداشت...
دستی روی شانه اش نشست... دستی ناآشنا... دستی که فریاد بی صدایش را شنیده
بود... ای کاش به دادش می رسید... هر که بود مهم نبود فقط ای کاش کمکش می
کرد که این خبر را باور نکند... ای کاش حرف پزشکی را لغو می کرد... قبل از آن که باور

شود... قبل از آن که یک بار دیگر سیاه پوشش کند...

حس کردن همین دست کافی بود... حرکتی نکرد... حتی سعی نکرد بفهمد چه کسی اینطور دلسوزانه دست بر شانه اش می کشد فقط با یک دم عمیق به گریه اش جان تازه داد و صدای ضعیف ناله هایش در فضا پیچید... خدا هم اگر می شنید بی شک چشمش تر میشد... اگر می شنید بی شک بیدارش می کرد... بی شک به دنیا نشان می داد... خدایی اش را!!!...

کنارش زانو زد... دستمالی به طرفش گرفت و با صدایی پر بغضگفت:

-خدا بهت صبر بده مرد!!!...

صبر؟؟؟ بیشتر از این هم مگر ممکن بود...؟؟؟ چه کسی می دانست...؟؟؟ چه کسی خبر داشت که محیا آخرین سرمایه ی این مرد بود...؟؟؟

نمی توانست از جایش تکان بخورد چه برسد به اینکه دستمال را از دست او بگیرد...

آن مرد ناشناس هم که متین را به خوبی درک می کرد دستمال را در دست بی حالش گذاشت و دور شد... رفت... او هم رفت... مثل همه ی آدم ها... او هم کاری نکرد...

محیایش را برایش زنده نکرد...!!! توقع کمی بود...؟؟؟ نبود... به خدا نبود!!!...

نهایتش همین بود... همه می آمدند و باز تسلیت می گفتند... هم دردی می کردند...

یکی دو روز هم پا به پایش اشک می ریختند... حکایت همه ی از دست دادن ها

همین است... خوش شانس که باشی می آیند و به قول خودشان درغمت شریک می

شوند... مدتی که گذشت می روند پی زندگیشان... تو می مانی و یک درد عمیق... درد
 عمیقی که همه گفتند درکش می کنند اما هیچ کدام نفهمیدند این درد عمیق تر از این حرف
 هاست که تا در قلبت خانه نکند درکش کنی... عمیق تر از آن است که دلداری
 دهی... عمیق تر از آن که از آینده بگویی... از صبر بگویی...!!!
 همه که رفتند تو می مانی و یک عمر مبهم پیش رو... عمری که به نظر کوتاه می آید
 اما روزی می فهمی که از پس گذراندنش بر نمی آیی... از پس تحمل ناتوانی در برابر
 پاسخ دادن به این سوال که مدام از خودت می پرسی بر نمی آیی...
 "کی تمام می
 شود...؟؟؟" "کی به پایان می رسد...؟؟؟" "کی رهایم می کند...؟؟؟" قرار تو و عشق ما این
 نبود... که دنیامو تنها بذاری بری...
 بگیری ازم قلب و احساسمو... خودت قلبتو جا بذاری بری...
 قرار تو و من به رفتن نبود... به اینکه تو اشکای من سر بشی...
 به اینکه درست پیش چشمای من... تو طوفان بشینی و پر پر بشی...
 چشاتو به چشمای کی دوختی؟؟؟ که پشت نگاهت یه دریا غمه...
 که هر کی تو رو دید گفت با خودش... چه حسی تو چشمای این آدمه...
 چشاتو به چشمای کی دوختی؟؟؟ که پشت نگاهت یه دریا غمه...
 که هر کی تو رو دید گفت با خودش... چه حسی تو چشمای این آدمه...

داری نقشتو با تمام وجود... با حس عمیقت یکی می کنی...
 نه، مرگ تو اینبار بازی نبود... داری مرگتو زندگی می کنی...
 تو با کوچه بی وقفه دیوانه ای... تو عمق نفس هاتو نشناختی...
 تو تنها کسی تو جهان منی... که با مرگت هم زندگی ساختی...
 داری نقشتو با تمام وجود... با حس عمیقت یکی می کنی...
 نه، مرگ تو اینبار بازی نبود... داری مرگتو زندگی می کنی...
 چشاتو به چشمای کی دوختی؟؟؟ که پشت نگاهت یه دریا غمه...
 که هر کی تو رو دید گفت با خودش... حسی تو چشمای این آدمه...
 چشاتو به چشمای کی دوختی؟؟؟ که پشت نگاهت یه دریا غمه...
 که هر کی تو رو دید گفت با خودش... چه حسی تو چشمای این آدمه...
 قرار تو و عشق ما این نبود... که دنیامو تنها بذاری بری...
 بگیری ازم قلب و احساسمو... خودت قلبتو جا بذاری بری...

...

سرش را از روی فرمان ماشین بلند کرد و به سختی چشم های ورم کرده اش را
 گشود... چند ساعت گذشته بود؟؟؟ چند روز؟؟؟ چند سال؟؟؟ چند عمر؟؟؟
 این گرگ و میش هوا نشانه ی طلوع بود یا غروب؟؟؟ این سر درد دقیقا از کی شروع

شده بود که داشت از پا درش می آورد...؟؟؟

با زحمت دستش را به طرف داشبورد ماشین برد و جعبه ی قرصش را برداشت... دو

تا... سه تا ...یا شاید بیشتر... قدرت شمردن نداشت... آن ها را با هم در دهانش

انداخت و بطری آب معدنی کوچکی را از فاصله ی بین دو صندلی برداشت... نیمه پر

بود... درش را باز کرد و خواست آن را به لبش نزدیک کند اما با دیدن رد رث لب

صورتی رنگ روی دهانه ی بطری بی اختیار لبش به یک طرف کشیده شد... انگار می

خواست لبخند بزند... از همان لبخند های کج و یک طرفه مخصوصه خودش...

همان لبخند هایی که هیچ کس جز خودش قادر به اجرایشان نبود ...

اما نمی

توانست... نمیشد... با همان چشم های خسته و نیمه باز به آن خیره ماند...

-چقدر بگم رنگ جیغ بهت نیاد...؟؟؟!!!

بی توجه به اینکه این حرف از کجا آمد و به چه کسی زده شد آهی کشید و آب را تا

آخر خورد... بطری خالی را روی صندلی کنارش انداخت و جعبه ی قرصش را در

داشبورد پرتاب کرد... خواست در آن را ببندد اما با دیدن جعبه ی فانتزی و کوچکی دستش

همانجا خشک و نگاهش آشفته شد... لرزش خفیفی کل وجودش را در بر

گرفت اما سریع آن را کنترل کرد و جعبه را برداشت... در آن را باز کرد و مدتی به گل سر پوشیده شده از نگین های نقره ای و نیلی رنگ خیره شد ...

بلافاصله چشم های

محیا جلوی چشمش ظاهر شدند... اصلا دلیل انتخاب آن گل سر همان چشم ها بودند... خسته تر از آن بود که باز بزند زیر گریه... تمام شب گریه کرده بود... دیگر اشکی به چشمش نمی آمد... دردش بزرگ تر از آن بود که با اشک خالی شود... پر پر بود... آنقدر که هر لحظه منتظر یک انفجار بود اما نه با اشک... نه با گریه...

سرش به دوران افتاد... نمی دانست باید چکار کند... نمی دانست به تنهایی چطور

باید از پس این درد بزرگ بر بیاید... نمی دانست...

چاره ای نداشت... نمی خواست کسی را به زحمت بیندازد اما چاره ای نداشت... نمی

دانست چطور می خواهد با شایان رو به رو شود... نمی دانست چطور می خواهد در

چشم های او نگاه کند و واقعیت را بگوید... نمی دانست برای چه چیزی باید تا این حد جلوی بهترینش شرمنده شود... برای چیزی که دیگر هیچ خیری برایش نداشت...

برای چیزی که هنوز طعم خوشش را نچشیده از دست رفته بود ...

از دستش رفته

بود؟؟؟ مگر ممکن بود...؟؟؟!!!

باز با جا گرفتن این سوال در افکارش چشم هایش را با کلافگی روی هم فشرد... "مگر ممکن است...؟؟؟"

جعبه ی هدیه هنوز در دستش بود... انگار می ترسید از اینکه از دستش بدهد... انگار می ترسید یک لحظه از آن غافل شود و ببیند که نیست...!!! مثل همه ی چیز هایی که تا چشم از آن ها برداشت از دستشان داد... مثل محیا...
با دست دیگر موبایلش را برداشت و شماره ی شایان را گرفت ...

فاصله ی این بوق ها
معمولا کمتر از این حرف ها بود...!!! همینطور که این انتظار طولانی را به دوش می کشید چشم هایش را بست و پشت سرش را به تکیه ی صندلی زد ...

واقعا انگار قبلا
فاصله ی میان این بوق ها کمتر از این حرف ها بود...!!!
صدای خواب آلود و بی حال شایان در گوشی پیچید...
-بله؟؟؟

تازه فهمید که بد موقع تماس گرفته... مهم نبود... هیچ چیز برایش اهمیت نداشت...
-سلام... متینم...

متینم... اما متینی که از دیشب اثری از او باقی نمانده... متین بودم رفیق... نابودم...!!!
-سلام... چی شده این وقت صبح؟؟؟

چشم هایش همچنان بسته بودند... همچنان بی تفاوت...

-بیدارت کردم ببخش...

-نه دیگه باید بیدار میشدم...

با یک سرفه ی عمدی صدایش را صاف کرد و گفت:

-متین؟؟؟ چی شده؟؟؟

آه کشید... چه باید می گفت؟؟؟ چطور باید تعریف می کرد... چطور باید بار دیگر آن

اتفاق لعنتی را بر زبان می آورد...

با خود عهد بست که بر زبان نیاوردش... هرگز!!!...

-هیچی...

-پس این وقت صبح زنگ زدی احوال خرزو خانو از من پرسی؟؟؟ یا نگران کلیه هام

شدی؟؟؟؟!!! خب بنال دیگه نگران شدم...

دلش تنگ شد... برای آن روز هایی که شایان بذله می گفت و متین می خندید... برای

همان روز هایی که به خیال خودش غم داشت... درد داشت... به خیال خودش خسته

و شکسته بود... پس اینی که الان هست چیست؟؟؟ دلش تنگ شد برای روز هایی که شوخی

های شایان خنده بر لبش می آوردند و خبر نداشت روزی حتی شایان هم نمی

توانست یک لبخند کوتاه بر روی لبش بنشانند...

با خود عهد بست که دیگر لبخند نزنند... هرگز!!!...

-چیزی نپرس شایان... فقط بیا... خواهش می کنم چیزی نپرس و بیا...

همیشه یک اعتقاد داشت... یک باور... این که در عمرش نه از کسی خواهش کرده و

نه غیر از رعایت ادب تشکر...!!! تشکر کردن در کارش نبود...

چون هیچ وقت از کسی

نمی خواست برایش کاری انجام دهد... هر کس هم کاری می کرد خودش خواسته

پس تشکر را لازم نمی دانست... با خواهش کردن که کلا بیگانه بود... بیزار بود از این

حرف... "خواهش می کنم".. حتی از گفتن آن به بهترین دوستش...

با خود عمد بست که دیگر متکبر نباشد... هرگز!!!...

-چی شده متین؟؟؟ من این صدای عجیبو خیلی کم از تو شنیدم...!!!

درست میگفت... کم پیش می آمد درماندگی اش را به کسی نشان دهد... حتی وقتی

همه شکستنش را می دیدند عادت نداشت ضعف خود را فریاد بزند...

عادت نداشت

که اجازه دهد کسی شکستنش را احساس کند...

با خود عهد بست که دیگر تظاهر نکند... هرگز!!!...

-همین الان خواهش کردم که چیزی نپرسی... بیا شایان... بیا...

تکبر و تظاهر که از میان رفتند صدایش رنگ التماس گرفت... این واقعا متین نبود...
برای شایانی که از عهد هایی که متین در همان لحظه با خود می بست خبر نداشت
فرد پشت خط متین نبود...

فهمید که نیست...!!! فهمید اتفاقی با ریشتر و موج قوی اتفاق افتاده و آن کسی که به
خاطر داشت را حسابی لرزانده... حسابی محو کرده... حساییکشته!!!...

-باشه... کجا پیام؟؟؟

نپرس شایان... نپرس کجا!!!!...

-بیمارستان... بیمارستان رامسر...

با شوک گفت:

-بیمارستان؟؟؟ متین حالت خوبه؟؟؟ اتفاقی واست افتاده؟؟؟

اتفاق؟؟؟ برای متین؟؟؟ درست می گفت اتفاق اصلی برای متین افتاده بود... مگر

مرگ روح اتفاق نیست؟؟؟ مگر قطع شدن نفس همان روح بی جان که همیشه از آن

یاد می کرد عزای اصلی نیست؟؟؟ با این حال دهان باز کرد و گفت:

-واسه من نه... شایان گفتم چیزی نپرس...

نپرس دیگر... بیشتر از این به این مرد شکسته مرگش را یاد آوری نکن... نپرس...

-باشه من الان راه میفتم...

خدارا شکر... شکر... هنوز کسی بود که "الان راه بیفتند...!!!"-منتظرتم... خداحافظ...

گوشی را قطع کرد و از ماشین پیاده شد... هوا کاملا روشن شده بود... چه روشنی تاریکی...!!!

وارد بیمارستان شد... هنوز از در سالن اصلی وارد نشده بود که پرستاری که حالا کاملاً

او را شناخته بود با ذوق به طرفش دوید و گفت:

-آقای رامش دخترتونو دیدین؟؟؟ خدا حفظش کنه ماشالله انقدر نازه که کل بخشو هیجان زده کرده...

چه با اشتیاق می گفت... اشتیاقی که اگر این نوزاد با شرایط دیگری به دنیا می آمد در

متین هم پیدا میشد اما نه... هیچ اشتیاقی در خود نمی دید...

پرستار با دیدن حال متین تازه اتفاقی که شب گذشته در آن بیمارستان افتاده بود بود

را به یاد آورد... لبخندش از بین رفت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-تسلیت میگم واقعا درد بزرگیه... اما باید از خدا ممنون باشین که بچتونو واستون نگه

داشت... من مادرشو ندیدم اما میگن خیلی بهش شبیه...!!!

با نگاه ناگهانی متین زبانش بند آمد... انگار ترسیده بود از آن نگاه درد دیده و بی خطر...

-من راهنماییتون می کنم... می دونم وقتی ببینیدش خوشحال میشین...

راه افتاد و متین بعد از یک مکث طولانی آرام آرام پشت سرش قدم برداشت... هیچ

حسی نداشت... هیچ... آن متین احساساتی و لبریز از عشق و دوست داشتن اثری از

عشق در خود نمی دید... اثری از خودش در صحنه ی دنیا نمی دید...

وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدند... پر بود از نوزادان تازه متولد شده ...

اما هیچ کدام به

اندازه ی یکی سرنوشتش تلخ نبود... همه مادر داشتند... احتمالا همه مادر داشتند...
غیر از آن نوزاد بیچاره ای که خبر نداشت دنیایی که پا به آن گذاشته از همان اول
برایش بد خواسته... بی مادری خواسته... بی پدری خواسته!!!...

بالاخره ایستاد و با لبخند به نوزادی که در دستگاه قرار گرفته وسینه اش مدام بالا و پایین
میشد نگاه کرد...

-سلام خانوم کوچولو...

بعد رو به متین که با شوک و حیرت به نوزاد چشم دوخته بود کرد و گفت:

-اینم دخترتون... بینین چقدر نازه... تازه حالا زیاد مشخص نیست چند هفته که
بگذره متوجه میشین خدا چه نعمتی بهتون داده...

وای خدا... مگر ممکن بود...؟؟؟ مگر ممکن بود یک نوزاد آنقدر به کسی شبیه باشد که
در همان روز اول تولد هم این شباهت را فریاد زند؟؟؟

پرستار تصمیم گرفت متین را به حال خود بگذارد و کمی از او فاصله گرفت...

با قدم های بی حال آرام آرام به دستگاه نزدیک شد... باور نمی کرد... این همه شباهت

را باور نمی کرد... پدر شدن را باور نمی کرد... مادر شدن را هم باور نمی کرد!!!...

دستش را روی شیشه ی دستگاه گذاشت... نگاه خیره اش همچنانلبریز از شوک و

ناباوری بود... چطور می خواست از پس این درد بر بیاید؟؟؟ چطور می خواست با این

همزاد سوم کنار بیاید؟؟؟ چطور می خواست هر روز تصویری واقعی از دو زن که به

شدت عاشقشان بوده و آن ها را از دست داده پیش روی خود ببیند و دوام بیاورد...

چطور می خواست به این مینا و محیای سوم عشق بورزد... عشق از کجا می آورد؟؟؟

عشقی که در انتظار خاک شدن بود را از چطور باید بر می گرداند؟؟؟ خوشبختی از دست رفته را چطور باید احیا می کرد؟؟؟

نفهمید اما راه اشک هایش دوباره باز شد... اشک خشک شده اش دوباره به جریان در آمد... نزدیک سی سالش بود اما همه نوع بازی را دیده بود... تجربه کرده بود... هر طعمی را چشیده بود...

نگاهی به چشم های باز نوزاد انداخت و بی اختیار دست را درجیش کرد... بدون اینکه بخواهد چیزی از آن خارج کرد... بدون اینکه بفهمد در جعبه ی هدیه را باز کرد و گل سر را از داخل آن برداشت... آن را با چشم هایش از روی شیشه به سر کم موی نوزاد نزدیک کرد و با بغض گفت:

-تولد مبارک... به چشمات میاد...!!!

نتوانست به نگاه کردن در آن چشم های ادامه دهد... نگاهش را گرفت و با دست اشک هایش را پاک کرد... برایش بس بود... خوب می دانست که کارش از گریه گذشته... خوب می دانست این گریه ها دردی را از وجودش پاک نخواهد کرد...

با خود عهد بست که دیگر گریه نکند... هرگز!!!...

هنوز هرگز عهدش مهر تایید روی آن نزده بود که اشک هایش از جریان افتادند...

چشم هایش پر شدند از سیاهی و بی حسی... انگار یک لایه یخ جلوی آن ها را گرفت
و روزنه ی اشکش را بست... انگار یک لایه یخ مردمک چشمهایش را از حرکت
بازداشت... خیره شد به جلو... خیره به نقطه ای درست مقابل صورتش... انگار یک
لایه یخ دائمی نقش بست جلوی راه نفوذ گرما به وجود سردش!!!...

قدم هایش را استوار کرد و از آن اتاق عذاب آور خارج شد ...
پرستاری که تمام مدت
دیدار نوزاد و پدرش را تماشا می کرد اشک هایش را پاک کرد و به طرف نوزاد رفت...
گل سر زیبا را از روی شیشه برداشت و در حالی که آن را در دستگاه کنار نوزاد می
گذاشت در حین گریه کردن لبخندی زد و گفت:
-چه کادوی خوشگلی گرفته از باباش... مبارکت باشه کوچولوی بیچاره...

..

در راهروی بیمارستان روی صندلی نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود... چشم
هایش هنوز به جلو خیره بودند... آنقدر خیره که احساس کردن حضور شایان هم
باعث تغییر مسیر نگاهش نشد...
شایان که حالا همه چیز را فهمیده بود کنار متین نشست... آرنج هایش را روی زانو
هایش گذاشت و سرش را با هر دو دستش گرفت... حالش خوب نبود... واقعا خوب نبود...
با چشم های بسته صدای ضعیفش را از اعماق حنجره بیرون داد و گفت:

-فردا منتقل میشه تهران...

حالا درک کرده بود که چرا نباید سوالی بپرسد... حالا می دانست دلیل اینکه متین این را از او خواست چه بود... درکش می کرد... آنقدر که نه می توانست از کار متین دلخور شود و نه می خواست که چیزی را به رویش بیاورد...

-جسد محیا رو هم...

از به زبان آوردن این کلمه تنش لرزید... محیا برای شایان هم کم عزیز نبود... شنیدن این خبر برای بار دوم کم نشکسته بودش... حرف خود را قطع کرد و دوباره گفت:

-ماشین می گیرم منتقلش کنیم تهران... همونجا کارای کفن و دفن انجام میدیم...

یکیو خبر کن بیاد اینجا پیش بچت تا بریم و برگردیم...

چه می گفت برای خودش؟؟؟ واقعا چه می گفت؟؟؟ متین انتظار شنیدن حرف های

دیگری را داشت... مگر یک آدم چقدر می تواند خوب باشد...؟؟؟ چه حجمی از معرفت

در یک انسان جا می گیرد؟؟؟ چه حجمی از صبر؟؟؟

بدون اینکه تکیه اش را از دیوار بگیرد یا حالت سرد و بی روح صورتش را عوض کند گفت:

-نمی پرسى چرا این کارو کردم؟؟؟ سرزنشم نمى کنى؟؟؟

بدون اینکه سرش را بلند کند چشم هایش را روی هم فشرد و گفت:

-نه... چون اگر می دونستم دلت با این کار موافقه خودم زودتر بهت پیشنهاد می

دادم... اگر بهم می گفتى خودم هم حمایتتون می کردم... نمى داشتم اینقدر غریب و تنها

وصلت کنین...

کم کم صدایش بالا گرفت... کم کم عصبانیت به صدای آرامش حمله‌ور شد...

- سر و صدا راه می‌نداختم... کل شهر و خبر می‌کردم... می‌گفتم رفیقم به عشقش رسید...

بالاخره رسید... دل شکسته‌ی خواهرمو خودم تا آخر عمر مرحم می‌داشتم

ولی اجازه نمی‌دادم که...

متین حرف شایان را قطع کرد و گفت:

- شایان من می‌دونستم که زندگیم با شایلین دیگه تمامه... خودش خواست...

خودتون خواستین... آقا مسعود خواست... آقا مسعودی که واسه به کرسی نشوندن

حرفش حاضره اینطوری روی تخت بیمارستان بیفته...

شایان سرش را بلند کرد و به چشم‌های بی‌حالت متین خیره شد...

- چرا توضیح میدی مگه من ازت توضیح خواستم؟؟؟ چرا فکر می‌کنی دارم بهت طعنه

میزنم؟؟؟ از ته قلبم گفتم چون تنها کسی که دلیل شایلینو واسه اون تصمیم مسخره

فهمید من بودم...

خسته‌تر از آن بود که علت آن تصمیم را بپرسد... پاسخ سوالی که تا دیروز برایش پر

اهمیت‌ترین سوال زندگی‌اش بود با پای خودش به سراغش آمده بود اما او دیگر

تمایلی به شنیدن آن نداشت... تمایل به هیچ چیز نداشت...

با این حال شایان دهان باز کرد و گفت... نمی خواست متین را شرمنده ببیند... می خواست حد اقل یک بار از دوشش بردارد تا با خیال راحت عزاداری اش را بکند...

-شایلین به خاطر تنهایی محیا اون تصمیمو گرفت... به قول خودش سر زنده موندن تو و سلامتیت با خدا عهد بسته بود که محیا رو نجات بده... تو رو نجات بده... تصمیمی که تو و محیا گرفتین آرزوی شایلین بود... دل خوش کرده بود به همون بچه و ظاهرا تصمیمشو گرفته بود که از دستش نده چون اونو مثل تو متعلق به کسی جز خودش نمی دونست... اما...

آهی کشید و گفت:

-مقصر حال شایلین تو نیستی چون از دست دادن تو شایلینو به اینروز نذاخت...

شایلین تو و محیا رو واقعا دوست داشت به خاطر همینم...

با صدای سرد و بی روح متین حرفش نیمه تمام ماند...

-گفتن این حرفا دیگه چه فایده ای به حال من داره؟؟؟

رنگ از صورت شایان پرید... فهمید که متین دیگه هیچ چیز برای از دست دادن ندارد... فهمید که تنها فایده ی حالش محیا بوده و حالا دیگه شنیدن هیچ کدام از این حرف ها حالش را خوب نمی کند...

نگاه متحیرش را از متین گرفت و دوباره سرش را بین دست هایش گذاشت... فشرد و فشرد اما این فشردن حتی ذره ای از دردش کم نکرد... چشم هایش تر شدند... آرام

آرام... کم کم... خوش به حالش...!!! با خود عهد نبسته بود که گریه نکند!!!...

-خدا به دادت برسه متین...

آه کشید... آهی از اعماق وجود... از داد و فریاد هایی که زد و خدا به آن ها نرسید...

-نمیرسه...

از روی صندلی بلند شد و دستی به گردنش کشید... یک لحظه مکث و بعد به شایان نگاه کرد...

-تو با آقا مسعود برگرد... من و محیا دیگه هیچ وقت به اون شهر بر نمی گردیم... به هم قول دادیم...

راهش را گرفت و رفت... بدون هیچ حرف اضافه ای... این درد را قبلا تجربه کرده

بود... می دانست چطور باید خود را سر پا نگه دارد... دیگر یاد گرفته بود چطور این

غم را به دوش بکشد... می دانست چطور با این دنیای بی رحم همگام شود...

...

شایان کنار قبر زانو زد و مشغول خواندن فاتحه شد... متین اما هنوز مثل یک تکه

سنگ صاف و بی حرکت ایستاده و به قبر محیا چشم دوخته بود...

شایان دستی به گل های روی قبر کشید و آرام گفت:

-روح شاد... بالاخره این بازی واسه تو تمام شد...

بلند شد و کنار متین ایستاد... دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-من باید برگردم ولی بهت سر می زنم... امروز باید دختر تو ببری خونه؟؟؟

با همان نگاه خیره سرش را آرام به بالا و پایین تکان داد...

-امروزو مراقبش باش فردا که اومدم منیره خانمو با خودم میارم که مدتی باشه و بهت کمک کنه... می خواستم امروز بیارمش ولی به خاطر وضعیت آقا مسعود حال نسیرین خانم بد شد مجبور بود پیشش بمونه وگرنه می خواست همین امروز بیاد...

نگاه خیره اش رنگ عوض کرد... آمدن اسم آقا مسعود رنگ عوض کردن هم داشت...

سوالی نمی پرسید ولی شایان می دانست که باید متین را در جریان اتفاقات قرار دهد...

-به هوش اومده... اما چه به هوش اومدنی... از ناحیه ی کمر کلا فلج شده امیدی هم به بهبودش نیست...

هنوز خیره بود... به همان خاکی که محیا را با دست خودش به آنسپرد...

شایان چند لحظه با سکوت به متین نگاه کرد و شانه ی او را آرام فشرد...

-برم؟؟؟ خیالم راحت باشه؟؟؟

چه باید جواب می داد؟؟؟ خیال همه ی شما راحت... من از مرگ رد کرده ام...

حرکتی از متین ندید اما باز هم شانه اش را فشرد و آه کشید...

-فردا بر می گردم... مراقب خودت و اون کوچولوی خوشگل باش...

باز هم فشرد... شانه اش را... نمی دانست برای دلداری دادن به متین چه کاری غیر از این از دستش بر می آید... "من هستم رفیق... با اینکه تو به حضور کس دیگری نیاز داری..."

آرام و پیوسته از متین دور شد و فاصله گرفت... متین ماند و محیای همیشه آرامش...

عجب زمستان سردی بود... از اولین روز سرمای واقعی را به خورد متین داد... از اولین روز قدرت خود را به رخ دنیا کشید... از اولین روز زد و ویرانکرد...

آفتاب مستقیم می تابید اما چرا متین اینقدر احساس سرما می کرد؟؟؟ واقعا سرد بود یا این وجود یخ بسته اش دیگر روزنه ای به نور و گرما باز نمی کرد؟؟؟

سردش بود اما نمی لرزید... کارش از لرزیدن گذشته بود!!!...

عینک دودی اش را به چشم هایش نزدیک تر کرد و روی زمین زانو زد... تمام اندام هایش فرمان تعظیم دادند... فرمان سجده بردن بر خاک عشق و اعلام شکست به دنیا... فرمان پذیرفتن شکست...

دستی به موهای خاکستری رنگش کشید و پیشانی اش را به خاک زد... در همان حالت ماند... نمی دانست قصد دارد تا کی در آن حالت بماند... شاید هر وقت این دنیا تسلیمش را می دید و تمامش می کرد... تمام می کرد... هم این بازی را و هم زندگی اش را... احساس اضافه بودن می کرد... انگار که از روزاول این دنیا چشم دیدنش را نداشته باشد... انگار که از روز اول مهر کینه و نفرت و انتقام زده باشد بر پیشانی اش... برای گناهی که نکرده بود... برای اشتباهی که مرتکب نشده بود... برای بدی که نخواست به بود... برای حقی که نخورده بود... انگار محکوم بود به تاوان بی

گاهی را پس دادن... پس تاوان این همه درد او را چه کسی باید پس می داد؟؟؟ چنگی به خاک انداخت و سرش را بلند کرد... اگر با خودش بود می خواست تا آخر عمر همانجا بماند... می خواست آنقدر آنجا بماند تا شاید دل خدا به حالش بسوزد و

او را هم مثل محیا به آرامشی که می خواست برساند... اما محیا نمی خواست...!!! چه بی رحمانه... چه بی رحمانه رفت وقتی تازه دلیل زندگی کردنش را پیدا کرده بود... چه بی رحمانه رفت وقتی روزی هزار نوع آرزو و برنامه برای آینده تصور می کرد... برای آینده ای رویایی در کنار خانواده ی تازه پا گرفته اش... چقدر بی رحمانه ...یا شاید این متین بود که اشتباه به این قضیه نگاه می کرد... شاید او بود که بد بین شده بود... شاید از اول چنین روز و تاریخی برای رفتن محیا برنامه ریزی شده بود و این چند ماه خوشی هدیه ای از طرف خدا به او و متین بود... شاید بر عکس تصورش همیشه زیر سایه ی خدایی که فکر می کرد نمی شنود نشسته بود و نمی دید...

شاید دید آن

هایی که در اوج بد بختی راه می روند و شکر می کنند با منی که پوزخند میزنم و می گذرم متفاوت باشد...

شاید که نه... به قطع هیچ کس نمی داند چه بر همسایه ی دیوار به دیوار گذشته که

اینگونه بندگی می کند... و همسایه ی دیوار به دیوار به قطع نمی داند چه بر من گذشته که روز و شب به بندگی اش می خندم!!!...

دوباره به خاک چشم دوخت و آرام گفت:

-امانتیت کسیو غیر از من نداره که بیشتر از جونش بخوادش... شاید اگر که داشت واسه رسیدن بهت معطل نمی کردم...

دست هایش را در جیب های شلوار جین مشکی اش کرد و چند قدم عقب عقب رفت...

-دوستت دارم محیا... تا آخر عمر به قطع کوتاهم!!!...

به بیمارستان برگشت و بعد از مرخص شدن دخترش او را محکم به شانه ی خود فشرد و به طرف خروجی بیمارستان راه افتاد... عجیب بوی محیا را می داد... مگر بوی دیگری هم می توانست بدهد؟؟؟

جلوی در بیمارستان ایستاد و به صورت ظریف و کوچک نوزاد نگاه کرد... نمی توانست لبخند بزند... با خود عهد بسته بود... با این حال پتویش را روی صورتش انداخت که سوز سرما را احساس نکند ...

خواست راه بیفتد که متوجه چیزی در پتوی نوزاد شد... پتو را کمی جا به جا کرد و گلسر را دید که با سنجاق کوچکی به پتوی دخترش نصب شده بود... آهی کشید و به راه افتاد...

وارد ساختمان ویلا شد و بی اختیار به آینه ی مقابلش نگاه کرد ...

سفید شدن نیمی از

موهایش برایش تعجب آور نبود... بیش از این ها را انتظار داشت ...

بی توجه نگاهش

را از آینه گرفت و با همان قدم های خسته و آرام به طرف اتاق خواب رفت... محیا چرا

عادت داشت بوی عطرش را به خورد در و دیوار خانه بدهد؟؟؟ نوزاد خواب و آرام را روی

تخت گذاشت و مدتی به صورتش خیره شد... چقدر آرام

بود... در مدت این چند روز صدای گریه اش را خیلی کم شنیده بود... چه درک بالایی از

موقعیت پدر بیچاره اش داشت...!!! چقدر جو را درک می کرد!!!...

چه خوب می

دانست باید آرام باشد... باید سکوت کند... باید سنگ صبور پدرش باشد... چه خوب

می دانست برای این پدر کسی جز او باقی نمانده!!!...

ای کاش چشم هایش را باز می کرد... بی تاب و دلتنگ آن چشم ها بود... بی قراری را به

خوبی احساس می کرد...

دوباره آه و دوباره دوختن چشم های خسته اش به نقطه ای نا معلوم ...

کنار تخت

نشست و به آن تکیه داد... دلش می خواست سیگار بکشد... می دانست تغییری در حالش ایجاد نخواهد کرد اما دلش عجیب سیگار می خواست... خیره شدن به دود آن و گم شدن در همان دنیایی که در آن دود می دید... دنیایی آرام و خالی... خالی از هر چیز خوب یا بد... دور از دنیا... دور از جو...

عجیب دلش سیگار می خواست اما با یاد دختر کوچکش بی خیال شد و سری که به تنش سنگینی می کرد را روی زانوهایش گذاشت...

..

شیرش را خورده بود... لباسش را هم تازه عوض کرده بود... شاید خوابش می آمد... شاید...

گریه نمی کرد اما بی قرار بود... بی قراری از چهره ی معصومش فریاد می کشید... چشم های آبی رنگش پر از التماس و درخواست بودند ...

واقعا چه چیزی کم

داشت که تا این حد بی قراری می کرد؟؟؟

گریه نمی کرد... فقط هر چند لحظه یک بار صدای ضعیف ناله و التماسش بلند میشد و سریع فروکش می کرد... شاید طبیعی بود... شاید بچه ها اینطور زندگی می کنند...

نمی دانست... تازه چند روز بود که با یک نوزاد تازه متولد شده در یک خانه زندگی می کرد... شاید مشکلی نداشت اما نگاهی عجیب دل متین را می لرزاند... درست همان نگاهی بود که محیا در روزهای سخت آن را به متین می دوخت و انتظار داشت که خواسته اش را بفهمد... ناراحتی اش را درک کند... نگرانی اش را برطرف کند... همان نگاهی که به شدت آزارش میداد...

اوف عمیقی گفت و کنار نوزاد بی اسمش که روی مبل قرار داشت نشست...

-بی کسی باباتو ببخش... بیشتر از این نمی تونم واست کاری کنم...

سرش را به عقب مبل چسباند و دستش را زیر آن گذاشت... چشم هایش را بست و باز هم اندیشید... به اینکه چرا تنها کسش اینقدر بی تاب است... شاید در آن روزها تنها دغدغه اش آرامش او بود...

شیرش را خورده...!!! لباسش هم تازه تعویض شده...!!! بی خواب شده... می دانست...

اما چرا نمی خوابید...؟؟؟ چه چیزی کم داشت...؟؟؟

انواع و اقسام نیازهای یک نوزاد را که در سر مرور کرد فقط به یک نیاز بی پاسخ رسید... عاطفه ی یک مادر...!!! شاید همین را کم داشت... شاید واقعا کمبود حضور مادر را احساس می کرد... شاید غم پدرش را درک می کرد... بی کسی اش را... تنهایی اش را... زخم بزرگ و عمیق جا خوش کرده روی قلبش را...

شاید می فهمید... می فهمید که در آن خانه چه دردی حاکم است شاید امواج ناشی

از شکسته شدن قلب پدرش او را هم متاثر کرده بود... شاید او هم فهمیده بود آن خانه دیگر جای زندگی کردن نیست... فهمیده بود که آن شهر جای نفس کشیدن نیست... آن دنیا جای زنده ماندن نیست...!!!

جو خانه او را هم بی قرار کرده بود... همه جا درد و غم حاکم بود... درد و غمی که با گذر زمان تازه داشت خود را نمایان می کرد... تازه داشت جای خالی محیا را به تصویر می کشید... عزای اصلی تازه شروع شده بود... خاطرات تازه داشتند جان می گرفتند و جان متین را هم با خود می گرفتند...!!!

دلش یک فرار دیگر می خواست... اما نه از آدم ها... نه از اتفاق ها... نه از آن شهر... نه از آن کشور... دلش یک فرار اساسی از این دنیا را می خواست ...

تنهای تنها... دیگر

کسی را با خود همراه نمی کرد... این دنیا عادت داشت همراهانش را میان راه از پا در آورد... عادت داشت ببیند چه می خواهد و همان را سر به نیست کند...

سرش را بلند کرد و نگاه دیگری به نوزاد بی قرارش انداخت ...

دلش می خواست

اسمی برایش انتخاب کند اما دل و دماغ این کار را نداشت... محیا چرا در این مورد

هیچ وقت اظهار نظر نکرده بود؟؟؟

آهی کشید و از روی مبل بلند شد... سخت احساس خفگی می کرد ...

هوای خانه

عذاب آور ترین تحمیل آن روز هایش بود...
 به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد... به آسمان چشم دوخت و آسمان ابری و بی قرار
 وادارش کرد که آه بکشد... وادارش کرد دلش بیشتر از آن که گرفته بود بگیرد... بوی
 باران می آمد... باز هم بوی باران می آمد...
 به طرف ستون پهن و چهار گوش وسط سالن رفت و نشست... به ستون تکیه داد...
 یک پایش را دراز کرد و دیگری را از زانو تکیه گاه دستش کرد سرش را هم به ستون
 تکیه داد و به پنجره ی باز خیره شد...
 خبری از پرنده ها نبود... همه کوچ کرده بودند... همه رفته بودند ...

درست مثل پرنده

های تک درخت کنار جاده... محیا یک بار دیگر هم پرنده ها را وادار به کوچ کرده
 بود... ابر های سیاه عبور می کردند و جایشان را به ابر های دیگر می دادند... صدای
 موج های خروشان دریا عجیب روی اعصابش بودند... اعصاب خسته اش... اعصاب نیمه
 جانش...

با صدای باز شدن در حیاط ویلا با این خیال که شایان منیره خانم را آورده بی توجه و
 بی حرکت ماند... این چند روز اگر منیره خانم نبود بی شک در همین حال و هوای دلگیر
 تنهایی جان می باخت... حالا می فهمید... درد نوزادش را ...

تازه می فهمید نقش

یک مادر چقدر پر رنگ است... بدون اینکه خود را آشکارا نشاندهد... بدون اینکه

نقش خود را به صراحت بیان کند... اگر منیره خانم را نداشت جان می باخت پس از آن نوزاد ضعیف و تازه پا به دنیا گذاشته چه انتظاری داشت؟؟؟ هنوز کسی وارد ساختمان نشده بود... صدای ماشین شایان را می شنید... ای کاش کمی دیر تر می آمدند... ای کاش کمی بیشتر تنهایش می گذاشتند شاید بدون اینکه مجبور باشد به مسئولیتی فکر کند از شر این زندگی راحت میشد...

با بلند شدن صدای گریه ی دخترش دلش لرزید... دلش لرزید اما سرش را بر نگرداند... خسته بود... شکسته بود... ای کاش دخترش انتظاری از این پدر پیر و نابود که به ته خط رسیده بود نداشت...

همچنان به پنجره خیره بود... نگاهیش درد داشت... رنج داشت...

با هر بار اوج گرفتن صدای دخترش وجودش در هم مچاله میشد...

دلش ضعف می رفت... اما باز هم نمی توانست کاری کند... مادر می خواستاین گریه فقط با وجود روحی لطیف و پاک مثل مادر آرام می گرفت...

کلافگی و درماندگی به صورتش هجوم برد... ابرو هایش در هم کشیده شدند و بی اشک شروع به زار زدن کرد... دیگر تحمل نداشت... دیگر افسار حال خود را از دست داده بود...

با همان حالت متشنج به سینه اش چنگ انداخت و داشت با نفس نفس زدن و درد

دست و پنجه نرم می کرد که قطع شدن صدای دخترش یکدفعه سیلی از آرامش در وجودش سرازیر کرد و آرام گرفت... نفس عمیقی کشید و همانجا روی زمین از حال رفت... سر بی جانش را به طرف دخترش چرخاند

صدایش را می شنید... آرام آرام چیز هایی می گفت که فقط خودش می فهمید و نوزاد کوچک در آغوشش... همان زبان مادرانه ای که هر کودکی به آن نیاز دارد و متین قادر به برطرف کردن آن نبود...

آرام گرفته بود... بیشتر از همیشه... در مدت آن چند روز تا این حد آرام ندیده بودش... امنیت آغوش گرم و مادرانه ای که از آن محروم بود را پیدا کرده بود و متین خوب می فهمید که نمی خواهد از آن بیرون بیاید...

با چرخیدن شایلین و چشم دوختنش به متین متین از آن دنیای مبهم خارج شد اما همچنان با دهان باز به او نگاه می کرد...

-میرم توی اتاق بخوابونمش... نگرانش نباش...

نگران نبود... چطور می توانست نگران شود وقتی تازه خیالش آسوده شده بود؟؟؟

کمرش را که تقریباً به زمین رسیده بود بالا کشید و صاف نشست...

از صدای خروج همان ماشین از حیاط فهمید که شایان رفته...

جعبه ی سیگارش را از جیب شلوارش خارج کرد و بعد از برداشتن یک نخ سیگار آن را بین لب هایش گذاشت و فندک زد... با پک عمیقی که بیشتر شبیه به آه بود چشم

هایش بسته شدند و دود سیگار را آرام و بی اراده بیرون داد...
 نمی دانست چطور باید با شایلین رفتار کند... مهم هم نبود... دیگر هیچ چیز مهم نبود
 فقط سوالی برایش پیش آمده بود که باعث میشد از رو به رو شدن با شایلین احساس
 ضعف کند... از همان لحظه ی اول فهمید که شایلین به خیال خودش دخترش را پیدا کرده
 برای همین فکر تعطیلش دوباره به کار افتاد... چه قرار بود بشود... اگر که
 حدسش درست می گفت محال بود شایلین دل از آن نوزاد بکند ...

محال بود... باز فکر
 و باز نیاز به تصمیم گیری... نیازی که می خواست بی جواب بگذاردش و در همان بی فکری
 سیر کند...

در عالم خود پرسه میزد که حضور شایلین را احساس کرد... بی هیچ حرفی نزدیک و
 نزدیک تر شد بعد به ضلع دیگر ستون درست عمود بر متین تکیه داد و نشست... او
 هم سرش را به ستون زد... او هم در عالمی مبهم گم شد... جایی که متین حتی نمی
 توانست در مورد آن اظهار نظر کند...

نگاه گیجش را دوباره به پنجره ی مقابلش دوخت و با صدای خسته و بی حالش گفت:
 -خواهید؟؟؟

شایلین هم دنیای پیش رویش را پس زد و آرام گفت:
 -اوهوم...

یک پک دیگر به سیگار زد و گفت:

-چرا اومدی؟؟؟ دیدن بد بختی یه مرد اینقدر جالبه؟؟؟
 او هم به جلو خیره شده بود... به نقطه ای نامعلوم... دیگر شبیه به دیوانه ها نبود...
 اصلا از اول دیوانه نبود... فقط چیزی را به مدت چند روز گم کرده و حالا باز او را یافته بود...
 -دلم واست تنگ شده...
 تنگ شده؟؟؟ یا تنگ شده بود؟؟؟ داشت به این فکر می کرد که چرا شایلین جمله اش
 را اشتباه ادا کرده که باز با صدای شایلین نگاه بی جاناش آرامگرفت...
 -دیگه هیچ وقت پیدا نمیشی... هیچ وقت زنده نمیشی...
 راست میگفت... متین دیگر هیچ وقت زنده نمیشد... اما شایلین باید از دید خود به
 این ماجرا نگاه کند پس باز هم متوجه نشده بود...
 سیگارش دود میشد و هوا می رفت و هر لحظه از قدش کاسته میشد... به انتها رسیده
 بود اما خاکستر بلند و خمیده اش هنوز به آن متصل بود... پک آخر را هم زد... خاکستر
 از سیگار جدا شد و روی لباسش افتاد... حتی نگاهش نکرد... خبری از آن متین سابق
 نبود... شاید شایلین هم همین را می گفت...
 -واسه دخترت اسم انتخاب کردی؟؟؟
 از افکار پریشانانش بیرون آمد اما تنها حرکتش این بود که سرش را کمی به طرف چپ
 که شایلین آنجا نشسته بود بچرخاند... شایلین هنوز از محدوده ی دیدش خارج
 بود... نگاه بی حرکتش حالا با سرش کمی منحرف شده بود و به جاپنجره پرده را می دید...

—نه...

شایلین بالا فاصله گفت:

—میشه اسم دختر منو روش بذاری؟؟؟

اسم دخترت؟؟؟ می خواست این سوال را پرسد اما حالش را نداشت... قبل از اینکه

خود را به زحمت بیندازد جواب سوالش را گرفت... متینا...

چقدر به اسم خودش شبیه بود... به همان اسمی که حتی قلب خودش را به درد می

آورد... به اسمی نزدیک بود که آمدنش یاد آور تلخی بود... هم برای خودش و هم برای

دیگران... نمی خواست چیزی از خودش در آن دختر به جا بگذارد اما نمی توانست

خواسته ی شایلین را رد کند... نمی توانست نه بگوید...

—هر چی تو بخوای...

شایلین نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

—غیر از این یه خواسته ی دیگه هم دارم... می دونم که من هیچسهمی از متینا ندارم

اما دوست دارم اجازه بدی گاهی وقتا پیش من باشه... می دونم خواسته ی بزرگیه اما...

متین حرف شایلین را قطع کرد و گفت:

—نمی خواد واسه من و دخترم دل بسوزونی... فرصت نشد کارای طلاقو بکنم اما در اولین

فرصت آزادت می کنم... از زندگی نکبتم... برو سراغ زندگیت و به خوشبختی که لایقشی

برس...

شایلین دستش را در کیفش کرد و بعد از برداشتن حلقه ی ازدواجش آن را روی زمین

گذاشت و روی پارکت کف سالن به طرف متین هولش داد...

نگاه متین از پرده ای که با باد به رقص در آمده بود گرفته شد و به حلقه افتاد...

-منظورمو اشتباه برداشت نکن... من خیلی وقته که بی خیال زندگی با تو شدم... دلم هم واست نمی سوزه فقط به اون بچه نیاز دارم تا حال خودمو خوبکنم...

متین دوباره سرش را به ستون تکیه داد و به پنجره چشم دوخت...

صدای فندک سکوت را شکست و هم زمان با آن اشک از چشم های شایلین جاری شد...

سعی کرد جلوی شدت اشک هایش را بگیرد و به سختی با بغض گفت:

-بسه دیگه ریه هاتو داغون کردی...

پوز خند زد... لبخند نه... پوز خند... به ریه هایش... قصد اهدا کردنشان را که نداشت

بالاخره با خودش تمام می شدند!!!...

شایلین دستی به صورت خیشش کشید و گفت:

-نمی خوام جای مادرشو واسش پر کنم... جای مادر با هیچ کس پر نمیشه... انتظار هم ندارم که مامان صدام کنه... همین که باور کنه خاله شایلینی هست که بیشتر از مادرش نه ولی به اندازه ی اون دوستش داره واسم کافیه... خاله شایلینی هست که یکی مثل اونو از دست داده... حالا جونشم واسش میده...

نگاه متین یک لحظه لرزید و دوباره به حالت اول برگشت... واقعا کس دیگری هم بود که مثل او دخترش را بیشتر از جانش بخواهد؟؟؟

در اوج غم لبخند تلخی کنج لب شایلین نشست... انگار چیز هایی را پیش چشم می دید و حالا می خواست به زبان بیاوردشان...

-عشغو بهش یاد میدم... بهش یاد میدم که بزرگ ترین ارزش انسانی عشق و دوست داشتنه... طوری تربیتش می کنم که هیچ وقت عشغو دست کم نگیره... هیچ وقت باهاش بازی نکنه... قبل از اینکه از آتش و بازی نکردن با اون بترسونمش بهش می فهمونم که نیروی عشق از هر چیزی قدرتمند تره... هم می تونه آباد کنه و هم ویران تر از ویرانی... یادش میدم درست عاشق بشه و پای عشقش بمونه...

مثل مادرش... مثل پدرش... واسش از محیا میگم... میگم که چقدر همدیگرو دوست داشتن... حتما حس خوبی پیدا می کنه وقتی از عشق پدر و مادرش بدونه... مطمئنم لبخند میاد روی لبش وقتی واسش از حس ناب و بزرگی که بین تو و محیا بود بگم...

متین لبش را بین دندان هایش گرفت... تمام سعیش را برای نباختن خودش می کرد... با خودش عهد بسته بود... نباید گریه می کرد...

-واسش از اولین باری که مادرشو دیدم میگم... که چقدر منو عاشق خودش کرد... که به پدرش حق دادم... بهش میگم شب نامزدی عمو شایان پدر و مادرش چطور توی جمع می درخشیدن... واسش تعریف می کنم که چطور همه رو متحیر کرده بودن...

مکشی کرد و آب بینی اش را بالا کشید... حالا صدایش که هیچ...

تمام وجودش می
لرزید...

-تابلوی نقاشی تصویر خوبی از اون شبه... بهش نشون میدم... میگم که مادرت زیبا
ترین ستاره ی اون شب بود... درست مثل خودت...
به خودش که آمد دیگر اثری از آن عهد نبود... انگار از اول بسته نشده بود!!!...
با خود عهد بست که دیگر عهدی نبندد... هرگز!!!...
-موهاشو شونه میزنم... واسش لاک میزنم و بهش پیانو یاد میدم...

حتما خودش اینو

می دونه اما بهش میگم که پدرش چه پیانیست نابغه ای بوده... بهش میگم که چه
مرد بزرگی بوده... بهش میگم که چطور پای عشق ایستاد و برق و روشنایی چشماشو
داد... نمی دارم فکر کنه پدرش همیشه همینطوری بوده که اون می بینه... موهای
پدرش مشکی بود... چشماش برق داشت... لبخند کج و یک طرفش همیشه کنج
لبش بود... پدر متینای من هیچ وقت بوی دود و الکل نمی داد...
برق از چشم هایش بیرون زد... بوی دود را احساس می کرد اما الکل؟؟؟ بدون اینکه
سرش را بچرخاند تصویری ذهنی از میز کوچکی که مقابل شایلین بود در ذهن خود
ساخت... راست میگفت... شیشه ی الکل هنوز روی میز بود... شایلین به حق افتاده بود...
گفتن این حرف ها مرد می خواسته زن!!!...
شور شدن دهانش خبر از اشک می داد... عهد شکسته بود... گریه می کرد... ریختن

این اشک ها، شکستن این عهد ها زن می خواست نه مرد!!!...

شایلین سعی کرد جلوی هق هق خود را بگیرد... دوباره همان لبخند تلخ به لبش آمد...

-از خودم هم واسش میگم... میگم این خاله شایلین پیر و شکسته ای که می بینی

مثل الان بی حوصله و شلخته نبود... موهاش همیشه شونه شده بودن... صورتش همیشه رنگ و رو داشت... بهش میگم خاله شایلین هم روزی دل و دماغ عاشق شدن

و عاشقی کردن داشت... خاله شایلین روزی اونقدر عاشق بود که تمام تلاششو واسه

رسوندن پدر و مادرت به همدیگه کرد... بهش میگم خاله شایلین اونقدر عشقو درک

می کرد که می دونست دوری و جدایی چقدر واسه یه عاشق سخته ...

می دونست

چقدر این درد بزرگه... واسه همینم دل از عشق خودش کند تا اون برسه... تا اون خوشحال

باشه... تا شاید لبخند های مصنوعی روی لبش بشن همونی که خاله شایلین به یاد داشت...

دیگر تحمل شنیدن آن حرف های عذاب آور را نداشت... خودش به اندازه ی کافی

سوهان روح زخم خورده اش بود با این حال و با اینکه عذاب می کشید آرامش قلبش

را فرا گرفته بود... آرامشی القایی که به او می گفت حالا می تواند با خیال راحت به

حال خودش بنشیند و نترسد از روزی که دنیا آرزوی حتمی اش را بر آورده کند!!!... یا

شاید خودش با خوشحالی تن به تسریع استجابت دهد!!!...

اشک هایش بند آمده بودند... دیگر نیازی به باریدن نبود...

-قول میدی همه ی اینارو به متینای من بگی؟؟؟
هنوز اشک می ریخت... بر عکس متین... بر عکس متین با شنیدن این حرف بی قرار
شد... می دانست متین کسی نیست که چنین بار سنگینی را بر دوش کسی بیندازد...
می دانست متین آدمی نیست که با سپردن یک بچه به او مانع ازدواج مجدد و
خوشبختی اش شود... حتی مانع یک دقیقه خواب شب...
فهمید که متین دیگر چاره ای ندارد... در بیچارگی غرق است... این متین آن متینی که
می شناخت نبود... این متین آن که با وجود غرور ظاهری به همه فکر می کرد جز به
خودش نبود... برای همین دلتنگش بود... برای همین هر چه می گشت رد پایی از
متین رویاهایش پیدا نمی کرد... با این حال... با اینکه هیچ چیز و هیچ کس حتی این
به ظاهر متین دلتنگی اش را درمان نمی کرد با تمام وجود دوستش داشت... همین به
ظاهر متین را...!!! دوستش داشت و به خود فهمانده بود آن که در رویاهای هر شبش
نقش اول را بازی می کند مرده و دیگر بر نمی گردد... به خودفهمانده بود که دیدن او
محدود به رویاهایش شده و باید این واقعیت را بپذیرد...
اشک هایش را پاک کرد و با صدایی به مراتب ضعیف تر از قبل گفت:
-آره... قول میدم...

چند لحظه سکوت کرد و با فکری که از سرش گذشت گفت:

-اما یه شرط داره...

دستش را روی زمین گذاشت و بعد از گرفتن تکیه اش از ستون به طرف متین

چرخید... اما متین...

به نیمرخ غم زده اش چشم دوخت و گفت:

-باید برگردی تهران... من که نمی تونم هر روز پیام اینجا اینطوری می تونم حتی بعضی

شب ها هم با خودم ببرمش خونه تا باهام انس بگیره...

باز هم پوز خند... اما اینبار زیر پوستی... چه فرقی می کند اینجا یا آنجا؟؟؟ چند روز

آخری که رنگ دنیا را می بینم...!!!

بر خلاف پاسخی که از سرش گذشت دهان باز کرد و گفت:

-بهش فکر نکن...

چطور می توانست فکر نکند... این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد تا متین

را از باتلاقی که به آن گرفتار بود بیرون بکشد...

با بلند شدن صدای متینا که از اتاق به گوش می رسید از روی زمین بلند شد و به متین نگاه

کرد...

-فقط به خودت فکر نکن... تنهایی واسه متینا خوب نیست...

بعد به طرف اتاق خواب به راه افتاد... متین آهی کشید و بدن خشک و بی جانش را

به سختی از روی زمین بلند کرد... دستش را به ستون گرفت تا به سر گیجه اش غلبه کند و تعادلش را به دست آورد بعد مسیر شایلین را پیش گرفت و آرام آرام به طرف اتاق خواب رفت...

دستش را به چارچوب در گرفت و همانجا ایستاد... شایلین انگشت اشاره اش را جلوی

بینی اش گذاشت و آرام گفت:

-هیس... داره می خوابه...

آرام شد... به معنای واقعی آرام شد... هر چه محبت شایلین را بیشتر احساس می کرد

بیشتر آرام می گرفت... بیشتر نفس می کشید...

دلش نمی آمد دخترش را حتی لحظه ای از این محبت محروم کند...

دسته کلیدش را از جیبش خارج کرد و بعد از جدا کردن یک کلید آن را به طرف شایلین گرفت...

-کلید آپارتمان تهران... اونجا همیشه مال تو بوده و هست...

زیر نگاه منتظر شایلین سرش را پایین انداخت و متفکرانه گفت:

-فقط مطمئنی خانوادت با این تصمیم موافقت می کنن؟؟؟ شایلین لبخندی زد و گفت:

-خانواده ای که خودشون منو فرستادن اینجا؟؟؟ اونا دلشون نمی خواد دوباره وضعیت

قبلی منو ببینن...!!! واسه همین امروز اومدم...

...

از سر و صدا های اطرافش کلافه شده بود... دلش همان آرامشی که چند ماه اخیر را با

آن گذرانده بود می خواست... خوب می دانست دلیلش برای بر گذاری کنسرت در آن شرایط بد روحی چیست اما این دلیل از همه پنهان بود و برای همینجالب به نظر می رسید... نور تیز و زننده ی پروژکتوری که در مقابلش روشن شده و سن را روشن می کرد چشمش را اذیت می کرد... میکروفن را یک بار در دستش چرخاند و از بین سیم و لوازم مختلف نور و صدا برداری که روی زمین ریخته بودند خود را به صندلی فلزی کنار سن رساند و روی آن لم داد ...با چشم های ریز و تنگ شده به مقابل نگاه کرد... همه جا تاریک بود اما صندلی های خالی که انتظار طرفدار ها را می کشیدند به خوبی پیدا و برای متین از هر چیزی عذاب آور تر بودند... از این که می دانست تا چند ساعت دیگر حتی یکی از آن صندلی ها خالی نمی ماند عذاب می کشید... غیبت طولانی اش اشتیاق همه را تحریک کرده بود و تک سانس بودن آن کنسرت باعث شده بود بلیط های رایگانش در روز اول ته بکشند ...یک کنسرت رایگان افتخاری... حتی اگر اجازه داشت می خواست به جای اجرا در بزرگ ترین سالن شهر کنسرتش را در مرکز شهر بر گذار کند تا کسی از آن محروم نماند... حرف داشت... برای گفتن... به زبان موسیقی یا زبان گفتاری تفاوتی نداشت... فقط می خواست صدایش را به گوش هر کسی که پیگیر زندگی اش بوده برساند... دست رسانه ها درد نکند... این اواخر تنها حرف و سخنشان یک هنرمند با زندگی مبهم بود... دستشان درد نکند که کار و زندگی شان را رها کرده و به زندگی خصوصی و راز مانند یک خواننده پرداخته بودند...

خواننده ای که حوصله ی سر و کله زدن با این اخبار گاه درست و گاه بیشتر شبیه به شایعه را نداشت... حتی حوصله ی شنیدن در مورد آن ها را نداشت فقط می دانست باید پیدا شود و تکلیفش را با خودش و همه مشخص کند... همانکسانی که روی آن صندلی ها می نشستند و شاید بیشتر از هر بار در زندگیشان غافلگیر می شدند...!!

در عالم خودش به سر می برد که میکروفن از دست بی حسش رها شد و روی زمین افتاد... صدای گوش خراش و زننده ای که در سالن پیچید صدای اعتراض همه را بلند کرد... سرش را بلند کرد و به نگاه هایی که با تعجب روی او زوم شده بودند نگاه کرد... کلافه شده بود... کلافه به معنای واقعی... از نگاه هایی که می دانست غیر از سرزنش به خاطر بی دقتی اش معنا هایی مثل ترحم، دلسوزی، تأسف، گرانی و شاید گهگاه تنفر را به همراه دارند...

شایان ویولن و آرشه اش را روی صندلی کنار پایش گذاشت و به طرف متین راه افتاد اما قبل از اینکه به او برسد با صدای کنده شدن صندلی متین از روی زمین یک لحظه مکث و به متین نگاه کرد...

با کلافگی از روی صندلی بلند شد و به طرف بک استیج به راه افتاد... شایان هم سریع خود را به او رساند و از پشت مچ دستش را گرفت...

-بیا بشین اینجا برم یه آب میوه ای چیزی بیارم...

و او را به طرف یک صندلی کشید... متین دستش را از دست شایان بیرون کشید و گفت:

-لازم نیست... من یه جایی کار دارم میرم و بر می گردم...

دوباره به طرف در خروجی رفت اما باز با صدای شایان سر جایش متوقف شد...

-متین ساند چکه کجا میری؟؟؟ سه چهار ساعت دیگه اجرا شروع میشه...

سرش را برگرداند و نگاه خسته و درمانده اش را به شایان انداخت...

-خودت حواست باشه... با شایلین تماس بگیر و بگو زود تر بیاد می خوام قبل از اجرا متینا رو

بینم...

-باشه... اون به روی چشمم ولی صبر کن منم کارای اینجا رو بهیکی بسپارم و باهات پیام...

هنوز راه نیفتاده بود که متین مخالفتش را اعلام کرد...

-به حضور تو نیازی نیست ...

زیر نگاه متعجب و نگران شایان یک قدم به در نزدیک تر شد اما دوباره ایستاد و بدون اینکه

برگردد گفت:

-مرسی رفیق از اینکه تصمیم گرفتی واسه آخرین اجرام روی صحنه کنارم باشی...

واقعا یکی از اتفاق هایی که در آن روز ها توانست ته دلش را خوشحال کند اصرار

شایان برای نواختن ویولن روی صحنه کنار متین بود... چه قوت قلبی بیشتر از این

وقتی بهترینش تصمیم داشت در سخت ترین لحظات زندگی روی آن صحنه ی عذاب آور
پشت سرش بایستد و یک بار دیگر معرفت و رفاقتش را جلوی همه به اجرا در آورد؟؟؟

در را باز کرد و به محوطه ی پشت سالن اجرا وارد شد... باران بهشت می بارید اما

باران های فراوان آن زمستان دیگر حتی یک بار عذابش ندادند...دیگر چیزی را

احساس نمی کرد که عذاب بکشد...

سوار ماشینش شد و به راه افتاد... جلوی در ایستاد و به بنر بزرگ نصب شده به تابلو نگاه

کرد...

"کنسرت بزرگ آخرین داستان عشق..."

می خواست بنوازد... برای آخرین بار... داستان عشق را!!!..!!

خوب می دانست کجا می خواهد برود... باید می رفت... اگر نمی رفت بغضی که راه

نفشش را بسته بود به او اجازه ی اجرا نمی داد...اجازه ی هیچ کاری را نمی داد...

به شدت ترمز کرد... مقصدش از اول مشخص بود... خوب می دانست که به کجا می

خواهد برود اما چیزی که احساس نشد گذر زمان و پیمودن آن مسافت بود...

نگاهش را به در فلزی باغ انداخت...

نزدیک سه ماه از آخرین باری که به آن باغ آمده بود می گذشت ...

آخرین بار همان روز

بود... همان روز لعنتی... همان آخرین روز پاییز...

چند روز مانده بود به نوروز... "پارسال همین موقع در تب و تاب بودم...!!!"

پارسال هم همین حال را داشت... احساس پوچی و بی هدفی...

احساس پایان ...

احساس روزمرگی... احساس خستگی... پارسال هم همین روز ها بود که به آخر رسیده

بود... که بوی تلخ پایان را احساس می کرد... که در اوج خستگی محیا دستش را گرفت و گفت:

"میشه منم فقط همین یک بار توی عمرم خود خواه باشم...؟؟؟" میشد... قشنگ ترین خود

خواهی بود که در عمرش می دید... به یاد آورد... هم آن

صدا را که چطور آن جمله را هنرمندانه بیان کرد و هم آن خود خواهی شیرین را که

بیشتر شبیه به خیر خواهی بود... که بیشتر از اینکه خود خواهی باشد متین را از جهنم

زندگی رها کرد... که بهترین روز های زندگی اش با آن خودخواهیرقم خوردند... که...

ای کاش تمام خود خواهی ها اینقدر شیرین بودند... ای کاش تمام انسان های خود

خواه مثل محیا بودند... ای کاش هر کس خود خواهی می کرد اینطور منجی میشد...

دیگر خبری از آن خود خواهی های دوست داشتنی نبود... چون دیگر محیایی نبود...

و دیگر این زندگی زندگی نمیشد ...

"محمیا؟؟؟ منو ببخش... اما میشه من یک بار دیگه هم خود خواه باشم؟؟؟!!!"

در ماشین را باز کرد و پیاده شد... به طرف در رفت اما قبل از اینکه بخواهد در بزند درز

باز در را دید و دستش را به طرف آن برد...

باران انگار در آن باغ شدت بیشتری داشت...!! چه بهار عجیب و غریبی...!! مگر بهار

هم اینطور میشد؟؟؟ این دیگر چه بهاری بود؟؟؟

همانجا ایستاد و به باگی که هر بار با ورود به آن کودکی تلخ و در عین حال سبز و پر

گلش که بوی طراوت و تازگی می داد را از خاطر می گذراند خیره شد...دیگر هیچ

چیزش به آن روز ها شبیه نبود... هیچ چیز ...

نه گلی... نه درخت سر سبزی... نه چمنی... نه آبشاری... نه هیچ چیز... انگار همه مرده

بودند... هیچ چیز شبیه به قبل نبود... قبلا حتی پاییز و زمستان آن باغ هم خرم بود...

با طراوت بود... همه چیزش روح را نوازش می کرد اما این مرداب دیگر کجا بود...؟؟؟

قبلا از شایان شنیده بود که نسرین خانم رفته... شنیده بود که بعد از فلج شدن آقا

مسعود همه عوض شدند... همه به نوعی رفتند... حتی آقا مراد و منیره خانم...!! آن

باغبان خوش ذوق و مسئول دیگر رفته و جایش را پیر مردی شکسته و خسته گرفته

که تنها کار و فکرش پرستاری از آقا مسعود است... اسم او هم مراد است و شباهت

زیادی به او دارد...!!! فقط شکسته تر است... آن هم نه کم... خیلی شکسته تر!!!...

درست مثل متین... متینی که جایش را با کسی شبیه به خودش عوض کرده بود...

هیچ کدام از این آدم ها آن آدم سابق نبودند... هیچ کدامشان جز یک ته شباهت

ظاهری چیزی از کسی که جایش را گرفته بودند نداشتند... این آدم جدیدی که متین

نام داشت حتی دیگر از باران فرار نمی کرد... دیگر آزارش نمی داد... باران که چیزی

نبود در مقابل آن همه سختی... آن همه درد...

در را بست و آرام آرام به طرف ساختمان رفت... خیس شده بود ...

هم او و هم آن باغ

مرده... فقط خیزی وجه مشترکشان نبود... هر دو هم خیس بودند و هم مرده...!!!

هنوز در شوک آن همه تغییر بود...

یک قدم بر می داشت... یک نگاه به تنه و شاخه ی درخت های خشک که قطره های

باران روی آن ها می افتادند و به زمین می رسیدند...

یک قدم بر می داشت... یک نگاه به چمنزار خشک و قهوه ای رنگ که تماما گل شده

بود...

یک قدم بر می داشت... یک نگاه به سنگ نمای دیوار هایی که تا آن روز به خاطر

پوشش برگ و درخت رنگشان را ندیده بود...

یک قدم بر می داشت... یک نگاه به گلدان های سفالی آویز از در و دیوار باغ و نرده

های باغ که حالا بیشتر شبیه به سطل های پر از آب بودند...

یک قدم بر می داشت ...یک نگاه به تاب سفید اما زنگ زده...

یک قدم بر می داشت ...یک نگاه به حوض و استخر کثیف و جلبک گرفته...

یک قدم بر می داشت ...یه نگاه به کودکی نابود شده ...یک نگاه به عمر بر باد رفته...

یک نگاه به جسم بی روح ...یک نگاه به...

آرام آرام از چند پله ی جلوی ساختمان بالا رفت و وارد شد... منیره خانم که خودش را روی مبل جمع کرده و خوابیده بود از شنیدن صدای باز و بسته شدن در تکانی خورد و دوباره آرام گرفت... سینه اش بالا و پایین میشد... اگر این را نمی دید فکر می کرد که مرده ...

جلو رفت و کنار او زانو زد... چند لحظه به صورت پر چین و چروک و موهای کامل سفیدش نگاه کرد و بعد آرام دستش را بوسید... بیدار نشد... برعکس انگار بیشتر از قبل آرامش گرفت...

از جایش بلند شد و پله ها را یکی پس از دیگری بالا رفت... آب از لباس های مشکی و ساده اش می چکید... اگر چند سال پیش بود با دیدن آن صحنه خودش را سر به نیست می کرد...!!!

آقا مراد هم خواب بود... انگار این خانه دیگر از دیدن رنگ بیداری محروم بود... آقا مراد هم پشت میز شیشه ای وسط نشیمن نشسته و سرش را روی آن گذاشته بود...

خواب خواب ... عمیق عمیق...

بی سر و صدا به راهروی اتاق ها رفت و به اتاق آقا مسعود رسید...

دستی را به طرف

دستگیره برد... می خواست در بزند اما حوصله ی مودب بودن رانداشت... با این حال

به محض اینکه دستش برای فشردن دستگیره آماده شد دست دیگرش بی اختیار بالا

رفت و شکستگیه انگشتش چند باز آرام و ناپیوسته به در چوبی برخورد کرد...

با یک نگاه کلی همه ی فضای اتاق را زیر نظر گرفت و با دیدن آقا مسعود که پشت به

او و رو به پنجره ی بزرگ چشم انداز باغ روی ویلچر نشسته سر جایش ایستاد... حال

خودش را درک نمی کرد... درک نمی کرد که چرا هنوز ته ته دلش این مرد را دوست

دارد... نمی فهمید که چرا هنوز بی آنکه حتی به روی خودش بیاورد تشنه ی محبتش

بود... تشنه ی اینکه مردی که از کودکی او را به عنوان ابر قدرت روی زمین می شناخت به

جای اینکه مقابلش بایستد پشتش باشد تا برای تمام عمر دلش قرص شود... دیگر چیزی برای

ترسیدن باقی نماند و همه چیز آسان شود...

اما حالا... تا قبل از آن اتفاق هیچ وقت آقا مسعود را بیشتر از خودشمقصر ندانسته

بود اما حالا هر کار که می کرد نمی توانست این تضاد را در دلش به تعادل برساند...

نمی توانست بفهمد که برای گفتن چه حرف هایی آنجاست... گلایه یا باز هم

گلایه...!!! هر دو گلایه بودند اما یکی برای خواستن آن مرد و دیگری برای دوری از او...

نمی دانست که وقتی به این ماجرا نگاه می کند دلش چه چیزی را مدام تکرار می

کند... افسوس برای اینکه ای کاش این مرد را برای خودش داشت یا اینکه ای کاش هیچ وقت از چنین آدمی متولد نمیشد... نمی دانست...

حتی سرش را برای اینکه بفهمد چه کسی وارد اتاقش شده بر نگرداند... سری را که از شدت پایین افتادن تقریبا با گردنش هم سطح شده بود... شاید خواب بود... اما نه...

چشم های عجیبش به باران بی امنی که انگار می خواست دنیا را زیر خود ببرد خیره بودند... چشم هایی که با آن زاویه ی سر مجبور بودند تا آخرین حدممکن بالا بروند...

تا آخرین حد ممکن گردنش را یاری کنند...

جلو رفت... آرام آرام... بی آنکه حتی صدای کفش هایش بلند شود ...

وقتی برای آمدن تصمیم می گرفت فکر نمی کرد که این حال را پیدا کند... فکر نمی کرد حرف هایی که سه ماه تمام روی حرف های نگفته ی یک عمر انباشته کرده بود همه از یاد بروند و جای خود را به بغض بدهند...

ضعفی احساس نمی کرد... بر عکس وقت هایی که با آقا مسعود رو به رو میشد... می توانست قسم بخورد که در عمرش اینطور برای کسی احساس تاسف و ترحم نکرده بود... چنین سقوطی را هرگز نه دیده و نه شنیده بود...

به خودش که آمد خود را دید که کنار ویلچر آقا مسعود روی زمین زانو زده و به صورت بی حال او نگاه می کند... اما آقا مسعود... نگاهی هنوز به همان نقطه ی قبلی خیره

بود... مثل همیشه... مغرور... پر و واقعی با تفاوت ناچیز در یکصفت بزرگ...

قدرت...!!! تنها چیزی که از نگاهش پاک شده بود قدرت بود... با این حال هنوز آقا

مسعود بود!!!... یک شکست خورده ی مقتدر و مستحکم که تن به تسلیم نمی داد...

نگاهش که می گفت از هیچ کرده ی خود پشیمان نیست اما آیا درست می گفت یا

غلط... کسی نمی دانست...

ساعت روی مچ دستش حرف های دیگری میزد... اما باز هم نمیشد به آن حرف ها

اعتماد کرد... او را فقط از نگاهش میشد شناخت...

-نسرین خانم رفته... آقا مراد و منیره خانم اونقدر خستن که نفهمیدن من اودم...

باغ...

سر خود را به طرف پنجره چرخاند و به همان مسیری که آقا مسعود نگاه می کرد

چشم دوخت... با همان چشم های خسته تر از آقا مسعود چشم دوخت به نمادی از

خشکی ریشه ی آقا مسعود... به گوشه ای از قدرتش... به خاطره ی یک عمر زندگی اش...

-بذارین از اول بگم... اولیش فکر می کنم رفاقت شما و دایی فرهاد بود... اولین چیزی که

رفت...!!! شنیدم از برادر به هم نزدیک تر بودین... خودم یکیشو دارم... می دونم از

دست دادن چنین رفیقی چه معنایی داره...

آه کشید... از ته دل... صدایش بالا نمی آمد... بغض راهش را بسته بود... اما باید می گفت... برای گفتن آمده بود...

-دومین چیزی که از دست دادین عشقتون بود... الهام... به عشقتون شکی ندارم... می دونم چه درد بزرگی رو متحمل شدین... خودم تجربش کردم... عشق من هم رفت... می دونم چقدر سخته... می دونم...

دوباره آه کشید... اما اینبار متفاوت... از همان آه هایی که با فکر و یاد محیا به وجودش حمله ور می شدند... همان هایی که فکرش را آشکار میکردند و فقط تداعی گر یک نفر بودند... محیا...

-بعد از اون همسرتونو از دست دادین... نمیگم مادرم... میگم همسرتون... عاشقش نبودین اما خوب می دونم که آرامش زندگیتون بود... درک می کنم که رفتنش چه چراغی رو کور کرد... از ریشه... چه پرده هایی رو جلوی پنجره های خونتون کشید... از خودتون شرمنده بودین یا گل و گیاه این باغ نمی دونم... فقط می دونم دلتون فرار می خواست... درست مثل من... فرار از خودتون... درست مثل من... خیلی خوب تجربش کردم... خیلی خوب می دونم از دست دادن زنی که با ورودش به زندگی در صدی از درد آدمو از خاطرش می بره چه حسی داره... این یکی رو هم تجربه کردم...

هنوز به بیرون خیره بودند... هنوز باران می بارید... غم آن آسمان غم یک ساعت و یک روز و یک ماه نبود... بهار ها برای باریدن نیاز داشت...

- شما موندین و یه بچه... درست مثل من... من بیشتر از هر کسی به شما شبیهم... و

دختر من الان بیشتر از هر کسی به منه چندین سال پیش شباهت داره...

از فکر اینکه پاره ی تنش درد هایی که او متحمل شده را بچشد قلبش به در آمد...

سکوت کرد... سکوتی پر بغض و دردناک... تلخ تر از زهر...

- با متین چهارساله تون چکار کردین آقا مسعود؟؟؟ با متینای سه ماهم چکار کنم؟؟؟

از گوشه ی چشم نبض انگشت های دست آقا مسعود را می دید...

می دید که می

لرزند... می دید که متشنج است... اما انتظار چیزی که احساس کرد را نداشت... دست

بی حس و لرزانی که روی موهای خاکستری اش حرکت می کرد را درک نمی کرد...

نمی فهمید... نمی فهمید چرا ما آدم ها اینقدر دیر به داد هم می رسیم... نمی فهمید

چرا همیشه با یک دیر شدن به جای تسکین سیلی از حسرت در دلهمدیگر سرازیر

می کنیم... آقا مسعود هم بی شک نمی دانست... نمی دانست که این نوازش دیگر

دردی را از متین دوا نمی کند و برعکس قلبش را به آتش می کشید...

با این فکر که

شاید اگر زود تر به دادش می رسید حالا این نبود روزگارش...

دیگر نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد... فوران کرد... اشک و بغض و آه با صدای

بلند مردانه اش... صدای ناله ای از عمق وجود... که چرا اینقدر دیر...؟؟؟!!!

سرش را روی زانوی آقا مسعود گذاشت و با تمام وجود گریه کرد ...

با تمام وجود زار

زد...

-با دختر بی مادرم چکار کنم؟؟؟ با دل سوختم چکار کنم که دیگه حتی نای پدری کردن

نداره...

اشک های آقا مسعود را احساس می کرد... روی سرش می چکیدند... گریه؟؟؟ آن هم

آقا مسعود؟؟؟ پس نگاهش این بار راست نمی گفت...

-مادرم رفت... داییم رفت... عشقم رفت... همه چیزمو از دست دادم... درست مثل

شما ولی به چه قیمتی؟؟؟ یه انتقام ناعادلانه چقدر تاوان داشت؟؟؟ چی گیرتون اومد

از این همه کینه و نفرت؟؟؟ بهش رسیدین ولی به چه قیمتی... به قیمت کشتن منی

که می دونم توی دنیا بیشتر از هر کسی دوستش دارین...؟؟؟ به چه قیمتی آقا

مسعود؟؟؟ به چه قیمتی پدر من...؟؟؟

پدر... نمی دانست آخرین باری که آقا مسعود را پدر خطاب کرده کی بود... اصلا چنین

چیزی بر زبان بالغش نشسته یا نه؟؟؟

-می خواستین منو نجات بدین؟؟؟ می خواستین با گذشتن درگیر نشم؟؟؟ ولی چکار

کردین؟؟؟ تک تک مصیبت هایی که کشیده بودینو به خوردم دادین...

این بود خیر

خواهیتون؟؟؟ این بود دوست داشتنتون؟؟؟

دیگر نای حرف زدن نداشت... صدای دورگه اش به سختی بالا میآمد... دیگر حتی

نفس کشیدن هم برایش سخت بود...

دستی که روی سرش گذاشته شده بود رفته رفته از حرکت ایستاد...

ضعیف و ضعیف

تر شد تا اینکه دیگر حتی لرزشش احساس نشد...

با همان گریه ی بی امان آهی کشید و گفت:

-با این حال هیچ وقت نشد که از تون متنفر بشم... شما همیشه واسه من یه الگوی ناخواسته

بودین... هر وقت کسی از شباهتم با شما می گفت به معنای واقعی عذاب

می کشیدم اما وقتی به عمق قلبم رجوع می کردم می دیدم که چه احساس غرور و

سربلندی بهم دست داده... شخصیت بد داستان زندگی من شما نبودین آقا مسعود...

خودم بودم که با تمام وجود دوستتون داشتم!!!!...

دیگر نتوانست تحمل کند... با شدت از روی زمین بلند شد و با قدم های بلند به طرف

در رفت... آقا مراد که بیدار شده بود و همانجا روی صندلی نشستهبود با شنیدن

صدای در از جا پرید و با وجود اینکه برایش سخت بود سریع از روی صندلی بلند شد...

هنوز یک قدم به طرف متین بر نداشته بود که متین با دیدن او سریع نگاهش را

گرفت و با انتقال این تصور که آقا مراد را ندیده صورت خیسش را پوشاند و از پله ها پایین رفت... قبل از اینکه منیره خانم بیدار شود از ساختمان خارج شد و زیر همان باران تند قدم هایش را برای رسیدن به در باغ تند تر کرد...

...

بی حال و بی حوصله کت چرم مشکی رنگی را روی پیراهنش پوشید و روی یک صندلی کنار سالن بزرگ و پر رفت و آمد بک استیج نشست ...

صدای همهمه ی مردم

تا آنجا می رسید... میشد جمعیت بسیاری را که برای دیدن آخرین اجرای خواننده ی مورد علاقه یشان به آنجا آمده بودند را احساس کرد...

با دیدن شایلین که دختر کوچک متین را در آغوش گرفته و به طرفش رفت با

همان حال آشفته از روی صندلی بلند شد و منتظر رسیدن آن ها ماند... شایلین با

لبخند به متین نگاه کرد و بعد از سلام و احوال پرسی و دریافت پاسخ کوتاه و مختصر

متین به صورت متینا نگاه کرد و با لبخند گفت:

-امشب تیپ زده که فقط بیاد اینجا و اجرای باباشو ببینه... خاله قربونش بره الهی...

"قول میدی همیشه همینطور دوستش داشته باشی؟؟؟"

لبخند به لبش نمی آمد... با همان صورت بی حالت و رنگ پریده دست هایش را جلو

برد و متینا را از شایلین گرفت... دستمال سر صورتی رنگش را کمی بالا داد و موهای

نرم و خرمایی رنگی که از آن بیرون آمده بودند را نوازش کرد ...

طوری به صورت دختر

زیبایش چشم دوخته بود که هر کس نمی دانست فکر می کرد تا به حال او را ندیده...

علاقه و عشقی که به او داشت قابل بیان نبود... فرا تر از علاقه ییک پدر به

دخترش...!!! فرا تر از هر حسی در این دنیا... فرا تر از وابستگی به تنها کسی که برایش

مانده بود... فرا تر از حسی که بشود توصیفش کرد...

شایلین همچنان با لبخند به آن ها نگاه می کرد... بالاخره دل از آن صحنه ی شیرین

کند و با چشم هایش شایان را جست و جو کرد و بعد به طرف او راه افتاد...

هنوز به صورت معصوم و کودکانه ی دخترش خیره بود... حسی که داشت را هیچ کس

درک نمی کرد... هیچ کس درک نمی کرد آن لحظه برای متین چه معنایی دارد... هیچ

کس از افکار و تصمیم هایش سر در نمی آورد... هیچ کس نمی فهمید که این دیدار

برای متین به معنای خدا حافظی است!!!...

بدنش به لرزش

افتاده بود... داشت می سوخت و در آتش داغ حسی که فقط خودش می فهمید جان

می کند... با دست های مردانه اش به شنلی که متین را با آن پوشانده بودند چنگ می

انداخت و سعی داشت اشک هایش را پشت پلک هایش نگه دارد ...

از آرامشی که

متینا داشت لذت می برد... از اینکه هر بار اینطور در آغوش می کشیدش و هر چقدر

هم که طول می کشید سکوت می کرد و با دهان کوچکش فقط نفس می کشید...
 انگار او هم به همان اندازه که متین دوستش داشت در آغوش پدرش آرامش می
 گرفت... انگار امنیت را در میان آن دست ها احساس می کرد...
 دیگر نتوانست تحمل کند... چرخید و پشتش را به بقیه که سرشان به کار خودشان
 بود کرد تا اشک هایش را فقط دیوار ببیند... ذره ذره آب شدنش را فقط دیوار ببیند و برای
 کسی نگوید... اشک می ریخت... طوری که حتی برای رفتن محیا آنطور گریه
 نکرده بود... بی صدا... بی حرکت... فقط اشک و فشردن لب پایینش با دندان هایی
 که سعی داشت جلوی انفجارش را بگیرند... ضربان قلب کوچکدخترش را احساس
 می کرد... می شنید... تمام زندگی اش همان قلب کوچک بود... دلیل این دوام آوردن
 سه ماهه هم همینطور... همه اش به یک قلب کوچک و ضربان آرام آن وابسته بود اما
 درد متین بزرگ تر از آن بود که بتواند بیشتر از این تحمل کند ...

بیشتر از این دم

نزد... بیشتر از این بشکند...

آن جمله دوباره در ذهنش بیان شد...

"محیا؟؟؟ منو ببخش... اما میشه من یک بار دیگه هم خود خواه باشم؟؟؟!!!"

با شنیدن صدای شایان از پشت سر سرش را پایین برد و لب هایش را روی صورت

متینا گذاشت... مدتی در همان حالت ماند تا اراده ی خاتمه دادن به آن اشک ها را به

دست آورد بعد با کشیدن صورت خیشش به لباس متینا آن را خشک کرد و یک بار دیگر بوی او را نفس کشید...

با یک حرکت به طرف شایان چرخید و گفت:

–جانم؟؟؟

رنگ از صورتش پریده بود و لب هایش بی حرکت مانده بودند...

–چی شده شایان؟؟؟

با همان حالت شوکه و لب های لرزان گفت:

–آقا مسعود... آقا مسعود سخته کرده...

حالت پرسشگر صورتش به بی حالتی مبدل شد و همانطور گیج و آشفته به شایان نگاه کرد...

–چی؟؟؟

–آقا مراد تماس گرفت... گفت که آقا مسعود امروز عصر...

متین حرف شایان را قطع کرد و گفت:

–مرده؟؟؟

شایان چشم هایش را روی هم فشرد و سرش را به بالا و پایین تکان داد... چند لحظه

بعد چشم هایش را باز کرد و با دیدن رنگ پریده تر از قبل متین گفت:

–باید اجرا رو کنسل...

حالش بد بود با این حال باز هم به شایان اجازه ی حرف زدن نداد... -فکر کن این خبرو به من ندادی...

به طرف در اتاقی که در همان نزدیکی بود راه افتاد اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که ایستاد و با صدایی که دیگر به سختی شنیده میشد گفت:
-چقدر تا اجرا مونده...

شایان آهی کشید و سعی کرد صدای خفه اش را بالا دهد...
-کمتر از نیم ساعت...

این را شنید و به راهش ادامه داد... وارد اتاق خالی و تاریک شد و در را بست... پشت آن نشست و همینطور که متینا را در آغوش گرفته بود به در تکیه داد...

کمتر از نیم ساعت وقت داشت... برای عزا داری کردن... عزا برای پدری که هیچ وقت به روی خودش نیاورد اما واقعا دوستش داشت... هیچ وقت نگفت اما واقعا به او نیاز داشت... با وجود تمام بدی هایی که در حقش کرد حتی یک بار نتوانست کینه ای از او به دل بگیرد و نبخشد... بخشید... شاید خبر نداشت که آقا مسعود چقدر تلاش کرد حلالیت را به زبان بیاورد اما فرصتش را نداشت اما آقا مسعود هم خبر نداشت که متین بخشیده... از خیلی وقت پیش... آقا مسعود خبر نداشت هر بلایی که به سرش آمد از کرده ی خودش بوده و نه از آه متین... آه متین عمیق بود ...
بلند بود... قابلیت

رسیدن به هفت آسمان را داشت اما هیچ وقت به طرف گریبان کسی فرستاده نشده بود... هیچ وقت بد کسی را نخواستہ بود... حتی بد کسی را که بدش را می خواست... کمتر از نیم ساعت وقت داشت... برای با فکر محیا زندگی کردن ...

برای گم شدن در

رویای او... برای بودن های سه نفره... برای در آغوش کشیدن دخترش... دختری که در آغوش آن پدر آنقدر آرام بود که حتی صدایش بلند نمیشد... صورتش غمگین و معصوم میشد اما صدایی از او در نمی آمد... حس می کرد که بغض دارد...

"این بابا به چه دردت می خوره که هر وقت باهاشی اینقدر آروم و ناراحت میشی؟؟؟" کمتر از نیم ساعت وقت داشت و بهترین استفاده ای که از آن نیم ساعت می توانست بکند خیره شدن به چشم های متینا بود... چقدر خوب که بیدار بود ...

چقدر خوب که نیم ساعت وقت پدرش را غنیمت شمرده و چشم بر هم نمی گذاشت ... اگر می خوابید

هرگز دلش نمی آمد که بیدارش کند و شاید ندیدن آن چشم ها بدترین اتفاق آن شب میشد... حتی بد تر از عمق فاجعه ای که در سر می پروراند...

خیره شد... به مدت کمتر از نیم ساعت... با حرص... با طمع ...

حتی به یک قطره اشک

اجازه ی پوشاندن آن نگاه را نداد...

...

چند لحظه ای طول کشید تا چشم هایش به آن تاریکی عادت کنند و اطراف را ببینند...

اولین جایی که نگاه کرد ردیف جلو و صندلی مقابل خودش بود ...

با دیدن متینا که در

آغوش شایلین آرام گرفته نفس آسوده ای کشید و بعد از تعظیمیکوتاه به معنای سلام پشت

پیانو نشست... صدای دست و جیغ بالا گرفت... نمی دانست با وجود

این سر درد و این همه سر و صدا می تواند تا پایان کنسرت دوام بیاورد یا نه با این

حال به محض اینکه پشت پیانو نشست آرامش به قلبش هجوم برد و وادارش کرد که به هیچ

چیز فکر نکند...

هنوز صدای تشویق قطع نشده بود... دست هایش را روی پیانو گذاشت و برای

خواباندن سر و صدا چند نت بداهه نواخت... کم کم همه ها ضعیف و ضعیف تر

شدند تا اینکه بالاخره چیزی از آن ها نماند اما با نواخته شدن اولین نت آهنگ

داستان عشق (Love story دوباره صدای دست ها بلند شد ...

خودش گفته بود

آخرین باری است که به روی صحنه می رود و این قطعه که برای همه حال و هوای

دیگری پیدا کرده بود را می نوازد برای همین همه با اشتیاق برای آخرین بار به این

نوازندگیه فوق العاده گوش فرا دادند...

چشم هایش بسته بودند اما گوش هایش باز... خودش هم می خواست بشنود...

برای آخرین بار... موزیکی را که با احساس تر و زیبا تر از همیشه نواخته میشد... قطعه ای که از همان آغاز خاطرات تلخ و شیرین زندگی را پیش رویش می آورد و عمر سی ساله اش را مثل فیلمی برایش به اجرا در می آورد...

چشم هایش بسته بودند اما می دید... روز های خوش زندگی با محیا را... از همان اولین روز آشنایی... همان روزی که سر کلاس محیا را از خواب بیدار کرد و اگر به خاطر چشم هایش نبود تصمیم داشت مدت ها او را گرفتار چند واحد درس کند... همان روزی که برای اولین بار ضربان قلبش را احساس کرد... فهمید که قلب دارد... فهمید آن آدمی که از خودش در ذهنش ساخته دروغ است... فهمید احساس دارد... عاطفه دارد... می تواند عاشق شود...

مثل روز برایش روشن بود... روزی که آقا مسعود از او خواست دست از محیا بکشد... که اگر به خاطر چشم هایش نبود همان روز مثل تمام علایقش می بوسید و کنار می گذاشتش... که اگر به خاطر چشم هایش نبود حتی یک لحظه تصور جنگ اعصاب را هم نمی کرد... که اگر به خاطر چشم هایش نبود به این روز نمی افتاد...

نمی دانست که اگر با محیا آشنا نمی شد مسیر زندگی اش چه بود و به کجا کشیده میشد... شاید سال های سال شب ها را بیرون از خانه با دوستانش می گذراند و صبح ها تا لنگ ظهر می خوابید... شاید تنها دغدغه اش مثل خیلی از جوان های امروزی مارک های معتبر عطر و لباس های تنش بود... شاید بعد از سال ها جوانی کردن با

دختر فلان خاله ازدواج می کرد و تا آخر عمر آرام و بی درد سرزندگی اش را می کرد...
حتی دچار روزمرگی میشد و یک بار هم اشک های خود را نمی دید... همچنان اعتقاد
داشت که مرد گریه نمی کند... مرد نمی شکند... و خبر نداشت از اینکه قرار بوده با یک
نگاه و یک جفت چشم بفهمد که مرد هم کاسه ی صبر دارد... مرد هم می شکند و به
روی خود نمی آورد... مرد هم اشک می ریزد اگر که لبریز باشد ...

خبر نداشت از اینکه

قرار بوده دنیایش داستان شود و مردم برای هم تعریفش کنند... خبر نداشت که باید
قدر همان روزمرگی که هر روز راه می رفت و به جد و آبادش فحش نثار می کرد را بداند...
با همه ی این ها خودش بهتر از هر کسی می دانست که از داشتن این سرنوشت
پشیمان نیست... نبود... آنقدر مطمئن گام برداشته بود که حتی اشتباه های زندگی
برایش مطلوب باشند... هرگز از اشتباه های زندگی اش پشیمان نمیشود او که
افسوس در کارش نیست...

نفهمید کی قطعه به پایان رسید که صدای دست و تشویق مردم بلند شد... می
خواست هر چه زود تر تماشاش کند... بیشتر از هر زمانی عجله داشت... گاهی با نگاه
کردن به دخترش تردید می کرد برای همین نگاهش را از او گرفت و با خود عهد بست
که تا لحظه ی آخر دیگر به او نگاه نکند... این آخرین عهدی بود که با خود بست...
گروه نوازندگی که شایان یکی از آن ها بود به روی صحنه رفتند ...

و باز صدای تشویق...

از روی صندلی بلند شد و میکروفن را برداشت... سست شدن پاهایش را احساس می کرد... دستش را به لبه ی پیانو گرفت و با دست دیگر تمام فشار سر دردش را به میکروفن منتقل کرد...

موزیک شروع شد... موزیکی که قرار بود اولین اجرای آن شب باشد... اما کسی نمی

دانست که قرار است آخرین اجرا شود!!!...

سلام آن شب... سلام آخر... و همینطور خداحافظی... همه چیز را برنامه ریزی کرده بود...

سلام ای غروب غریبانه ی دل... سلام ای طلوع سحرگاه رفتن...

سلام ای غم لحظه های جدایی... خداحافظ ای شعر شب های روشن...

خداحافظ ای شعر شبهای روشن... خداحافظ ای قصه عاشقانه...

خداحافظ ای آبی روشن عشق... خداحافظ ای عطر شعر شبانه...

صدای نوازندگی بی نظیر شایان در سالن پیچید... دل او هم با برادرش هم صدا شده

بود... بهتر از هر کسی می فهمید... بهتر از هر کسی می دانست که این خواندن با

همیشه فرق دارد... بهتر از هر کسی درک می کرد... حالش را ...

شکستش را... مرگش را...

دوباره نوبت به متین رسید... متینی که با هر نت ویولن آب میشد و فرو می ریخت...

اشک و صدا را با تمام وجود بیرون ریخت... فریاد زد... همان حرف هایی که می

خواست بزند... که اگر نمی زد این ماجرا به پایان نمی رسید...
 خداحافظ ای هم نشین همیشه ... خداحافظ ای داغ بر دل نشسته...
 تو تنها نمی مانی ای مانده بی من... تو را می سپارم به دل های خسته...
 تو را می سپارم به مینای مهتاب... تو را می سپارم به دامن دریا...
 اگر شب نشینم اگر شب شکسته... تو را می سپارم به رویای فردا...
 یک دم عمیق... احساس آرامش... احساس رهایی... احساس اتمام...
 احساس آزادی...

دقیقا همانی که می خواست... چیزی که دنبالش بود...
 به شب می سپارم تو را تا نسوزد... به دل می سپارم تو را تا نمیرد...
 اگر چشمه واژه از غم نخشکد... اگر روزگار این صدا را نگیرد...
 خداحافظ ای برگ و بار دل من... خداحافظ ای سایه سار همیشه...
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم... خداحافظ ای نوبهار همیشه...
 صدای تشویق بالا گرفت... آنقدر با احساس اجرا کرده بود که چهره های متاثر به
 خوبی قابل تشخیص بودند... اشک هایش آنقدر واضح پایین می ریختند که بیش از
 نیمی از جمعیت را با خود همراه کرده بود... دل ها را سوزانده بود... تمام دل هایی که
 خاطره داشتند... که حسش را می فهمیدند...
 "تا خاطره از عشق نداشته باشی هیچ عاشقانه ای اشکت را روان نمی کند..."

شایان به جمعیت متأثر و غمگین نگاه می کرد و می خواست با اجرای یک قطعه ویولن پایان موزیک را اعلام کند... به شایلین نگاه کرد و از دیدن نگاه عجیب و آشفته اش رد نگاه او را گرفت و به متین رسید... پشتش به شایان بود ...

فکر کرد که شاید

حالش بد شده اما نگاه هایی که به او دوخته شده بودند هر لحظه عجیب تر و آشفته تر از قبل می شدند... با بلند شدن ناگهانی شایلین از روی صندلی اش بند دل شایان هم پاره شد و یکی دو قدم جلو رفت تا بتواند صورت متین را ببیند... بعد از آن فقط یک لحظه گذشت... شاید کمتر از آن... اما یک لحظه ی طولانی... ثانیه ای به اسم ثانیه اما در واقع طولانی تر از این حرف ها...

میکروفن را بالا برد... نفس هایش نامرتب بودند... شایان هنوز متحیر به متین نگاه می کرد اما چیز عجیبی نمی دید... پس این نگاه ها چه می گفتند...؟؟؟

-این آخرین داستان عشقم تقدیم به کسی با رفتنش...

صدایش به شدت می لرزید... آنقدر که نتوانست ادامه ی جمله اش را به زبان آورد...

میکروفن را پایین آورد و چشم هایش را بست... برای چند لحظه ...

شایان هنوز سر در

گم بود... دست هایش به شدت می لرزیدند اما هنوز دلیل آن نگاه ها را نمی فهمید...

میکروفن دوباره بالا رفت... اینبار محکم تر از قبل... مصمم تر از قبل...

-با رفتنش منو هم با خودش برد...

دست دیگرش را که تا آن زمان با قایم کردنش پشت پیانو آن را از دید شایان محفوظ

نگه داشته بود بالا برد و اسلحه را روی قلبش گذاشت... شایان هنوز نگاهش را بین

متین و شایلین جا به جا می کرد... یک نگاه به چشم های گرد و خیس شایلین و یک

نگاه به... تازه فهمید... چقدر دیر فهمید... و شاید چقدر زود!!!...

همان لحظه با تمام قدرت به بدنش فرمان دوییدن داد و اجرایش هم کرد... بی خبر از

اینکه یک ثانیه چقدر می تواند طولانی باشد... و به همان اندازه کوتاه!!!...

طولانی بود... برای متین که آخرین نگاهش را به صورت آرام دخترش دوخت و

بلافاصله ماشه را فشرد...

صدای وحشتناک شلیک گلوله در سالن پیچید و تکرار شد... نه یک بار... نه دوبار...

غیر قابل شمارش بود... و هم زمان با آن صدای جیغ و فریاد هایی که از هر طرف به گوش می

رسید...

با صدای شلیک شایان چشم باز کرد... نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده... خودش و

متین را نقش بر زمین دید... تنها کاری که می توانست انجام دهد همان بود...

به اسلحه ی روی زمین نگاه کرد... لبخند زد... به موقع رسیدم!!!...

اما شاید هم نه...

شاید هنوز نفهمیده بود یک لحظه ی طولانی چقدر می تواند کوتاه باشد!!!...

چشم هایش بسته بودند... از همان لحظه ی قبل از شلیک که بستشان... هنوز بسته بودند... تنها صدایی که در میان آن همه سر و صدا و هیاهو می شنید صدای گریه ی آشنای یک نوزاد بود... فقط همان... انگار همه سکوت کرده بودند تا او گریه کند... انگار همه آرام گرفته بودند تا او درد بزرگ روی دل کوچکش را فریاد بزند!!!...

تیترا اخبار رسانه ها:

"اسطوره ی موسیقی و صدا وحشتناک ترین آوای ممکن را به صدا در آورد..."

به آتش می کشم دنیایت را ای خدا...

روزی که غریبه ای هم رنگ خاطراتم باشد...

تمام دنیا می باشد!!!...

هنوز باران می بارید... درست مثل وقتی که چهار سال داشت ...

همان چند روزی که

آسمان عجیب هوای گریه کرده بود... هنوز باران می بارید...!!!

لب های ترک خورده اش آهسته چیزی می گفتند که خودش هم نمی فهمید...

خودش هم سر در نمی آورد... برای یک لحظه تمام خاطراتش از سرش گذشتند و

آخرین نفسش آهی جانسوز و عمیق بود... خودش را به وضوح می دید... همان پسر بچه ی ۴ ساله ای بود که سرش را روی پاهای مادرش می گذاشت و از حس حرکت دست این مادر در موهایش آرامش می گرفت... اما چرا موهای این پسر بچه خاکستری و رنگ صورتش سفید شده؟؟؟

از فکر رهایی از دنیای پوچ و بی مفهومش قطره اشکی روی گونه اش چکید و لبخندی گوشه ی لبش نشست...

این هم از آخرین عهد شکنی... خندید... واقعی... به خواست دلش... تا اینجا بازی تقدیر بود اما این آخری خواست خودش...

به آتش می کشم دنیایت را ای خدا، روزی که غریبه ای هم رنگ خاطراتم باشد...

نفسی از چشم باران... غروب آخرین جمعه ی بارانی و صدای ضعیف پیانویی که به سختی شنیده میشد... وزش باد ملایم از درز نیمه باز در شیشه ای تراس و رقص پرده ی سفید رنگ آن... بوی خاک خیس خورده و تنهایی خیس خیابان ...

خوابی دور از

ذهن... خوابی شبیه به مرگ... یا بهتر است بگویم مرگی شبیه به خواب...

نفس های یکی در میان آه و کم کم سکوت... چشم های عاشق یا خسته؟؟؟ نمی

دانم... فرق ایندو را هیچ وقت نفهمیدم... می دانی چیست؟؟؟ از اول عشقم با

خستگی شروع شد و همراه... اما نه آنقدر که رویای کودکی ام را به چالش بکشد...

نه... من هنوز زنده ام!!!...

صدای لاو استوری... داستان عشق... رویای فرانسوی... نمی دانم چرا از کودکی اینگونه شکل

گرفت... تابلوی نقاشی گوشه ی اتاقم طرحی از یک خیابان بود... خیابانی خیس در فصل

پاییز... چهره ی فرانسه... مردمانی که بارانی های بلند مشکی با کلاه های بزرگ به تن داشتند

و صورت هیچ کدامشان پیدا نبود... شاید شبخ بودند ...

شاید مرده ی متحرک... قطاری از وسط آن خیابان می گذشت و فراری ها از باران را در ایستگاه هایی سوار می کرد... ساختمان های سلطنتی اطراف خیابان و درخت های خیس نارنجی رنگ زمینه ی این تابلو بودند... اما چشم گیر ترینش فرار همان آدم ها بود... از باران فرار می کردند یا خاطراتشان؟؟؟ این سوالی مبهم بود که هنوز هم جوابی برایش نیافته ام... هنوز نمی دانم چه شد... هنوز چشم باز نکرده ام تا ببینم... کی رفت... و کی گذشت...

آخرین داستان عشق...

پایان...